دیوان

همای شیرازی

«شکرستان»

یادداشت

«دفتر مـا شکرستان معانیست ، همـا»
«طوطی جان نخورد طعمه جز از شکر ما»

«هما» از معاریف گویندگان قرن سیزدهـم هجریست که به سال ۱۲۱۲ در شهرشیراز ولادت یافته است.

نـام او «محمد رضا قلیخان» است و پدر وی «بدیع‌خان» نام داشته که از خانزادگان ایالت فارس بود و چنانکه استاد روانشاد جلال‌الدین همایی‌می‌نگارد، ازآن پس که هما به‌تحصیل دانش روی می‌آورد و کسوت روحانی بتن می‌کند، «ملامحمد رضا» و «میرزا محمد رضا» نامیده شده است.

هما از آغاز جوانی منصب سرکردگی طایفهٔ خود را به عهده داشته است ولی ازبیست سالگی تحولی دراحوال خویش‌می‌یابد، ریاست قبیله را رها می‌کند و بـه‌منظورکسب علم و معرفت عازم عتبات عالیات می‌شود و آنجا قریب هجده سال درمحضر استادانی چون شیخ محمد حسن صاحب جواهرالکلام به اندوختن دانش روزگار می‌گذراند، سپس بـه‌عزم سیاحت بـه هندوستان می‌رود و آنگاه بهزادگاه خود شیراز باز می‌گردد.

شاید درهمین اوان است که بهراهنمایی دوست واستاد خود وصال شیرازی

دست ارادت به میرزا ابولقاسم سکوت که از پیشوایان طریقهٔ اویسیه بوده است می‌سپارد.

تا دلت بینا شود از نور عشق   خاك پای اهل بینش شو هما

هما پس از دو سال اقامت در زادگاه خود، بار دیگر به قصد زیارت، عازم بیت‌الله‌الحرام می‌شود در بازگشت ازین‌سفر، به‌خواهش منوچهرخان معتمدالدولهٔ گرجی‌والی‌اصفهان وترغیب حاج‌سید محمدباقرشفتی بیدآبادی ازعالمان روحانی آن دیار، دراصفهان توطن اختیار می‌کند.

نباشد گر نصیب ما به شیراز از می خلر

مباد آسیبی از دوران نجف‌آباد وجلفا را

با این حال، ترك اقامت وی از زادگاه خود، ظاهراً سببی دیگرنیز دارد و آن عدم التفات و بی‌توجهی به احوال وشخصیت معنوی او، وشاید رجحان‌نهادن دیگران به ناشایست، بروی بوده‌است؛ چنانکه خود درقطعه‌ای زیباخطاب‌به‌وصال شیرازی، تلویحاً و تلمیحاً اشارتی به این موضوع می‌کند وآن قطعه‌که در بخش مقطعات نیمهٔ دوم دیوان هما نیزمی‌آید، چنین است :

خدایگانا ای آنکه صیت دانش تو   بر ازسپهر و درآن مرمرا سخن باشد
ازآنکه مهروی ازخاوران دواسبه همی   به بامداد به به‌بزم تـوقطره زن بـاشد
زرشك خامهٔ مشکین تو بـه‌گـاه سخن   هزار خون به دل نـافـهٔ ختن بـاشد
جواهر سخنت در بـه چشم بیخردان   حدیث خاتم و انگشت اهـرمن بـاشد
خراج‌گوهر نظم تو ابـر فـروردیـن   اگرنیارد برگـردن عـــدن بـــاشد
ازآستان تو تا دورمانـده‌ام، همه شب   دوچشم من بـه مثل معدن پرن بـــاشد
به‌چنگ غم‌من‌و، توباده‌کش‌به‌بزم‌وصال   بـه چـاه، بیژن وآسوده پیلتن بـــاشد
به هیچ روزمن آگه نیی، شگفتی بین   کـه خـواجـه بیخبر ازبندهٔ‌کهن بـاشد
سپهر با من دستان کند، نه با همه‌کس   حریف رستم باید کـه روی‌تن بـاشد
هوای شهر و دیارم به سر بود، آری   «غریب را دل آواره در وطـن بـاشد»
ولی به‌پارس مراین‌بنده می‌نیارم‌رخت   که در به‌گوشم ازخواجه این سخن باشد:
«همای گو مفکن سایـهٔ شرف هـرگز   درآن دیارکه طوطی‌کم از زغن بـاشد»

مرحوم همایی در مقدمهٔ دیوان طرب ، در بخشی از احوال جد خود هما می‌نگارد :

«...هما دانشمندی بلند همت وگشاده دست و عارفی روشن‌بین و درویشی

به‌تمام معنی وارسته و آزاده خوی بود ؛ جاه و مال دنیوی را هیچ اعتنا نداشت، محمد شاه قاجار چهار قریه از قرای خالصهٔ اصفهان را که ازآن جمله قریهٔ «سین» و «گرگاب» بود، به‌تیول و اقطاع او می‌داد و او نپذیرفت، هرقدر اصرار کرد که چیزی از وی بخواهد این‌جمله را درجواب او گفت که «خواستن در درویشی کفر است، درویش را با خواست و خواسته چه‌کار؟» ، هزار تومان بدو صلهٔ نقد داد که همه را تا غروب همان روز بذل فقرا و درویشان کرد، چندانکه برای خود او هزینهٔ شام شب باقی نماند و درعین حال خرسند و خوشوقت بود که از بند کیسهٔ زر وسیم آزاد وبا فقرا و درویشان یکسان شده است. درزمان پادشاهی ناصرالدین شاه نیزبه‌سال ۱۲۷۴ قمری‌همین‌اتفاق افتاد که به‌شنیدن قصیدهٔ رائیهٔ وصف‌شکارگاه یك هزار اشرفی بدو صلهٔ نقد داد و تا فردای آن روز دیناری درجیب و بغل وی باقی نمانده بود که همه را بفقرا و درویشان عطا کرد...»

مرحوم همایی سخن خویش را چنین ادامه می‌دهد:

«... پس ازوفات سروش اصفهانی که درسنهٔ ۱۲۸۵ واقع‌شده است، منصب ملك‌الشعرایی و ملازمت حضرت پادشاهی بهوی تکلیف شد، مدتی هم به‌این‌سمت ملازم دربار ناصرالدین شاه و به‌تعبیرمنشیان آن زمان ازملتزمان رکاب بود؛ ولیکن باز روح‌آزادهٔ او با تقیدخدمت و التزام‌حضرت موافق نیامده ناگهان بدون‌رعایت رسوم وآداب درباری که نوکرمآبان‌آن را «شرفیابی و اجازهٔ مرخصی» می‌گفتند، از تهران ناپدید شد و به قول و اعتقاد خودش از دام شیطانی بگریخت و برسبیل استعفا و معذرت ازآن خدمت قصیده‌ای برای پادشاه فرستاد و عذرخود را علاقهٔ زن و فرزند شمرد...»

هما گذشته از مراتب دانش و فضیلت شاعری ، به هنر خوشنویسی نیز متصف بوده است.

سه پسروی نیز که به‌ترتیب‌میرزامحمد حسین‌متخلص به «عنقا» ومیرزا محمد متخلص به «سها» و میرزا ابوالقاسم متخلص بـه «طرب» بـوده‌اند، هنر شاعری و خوشنویسی و دیگر فضایل پدر را به‌میراث برده‌اند.

«عنقا» پسر ارشد هما از همان روزگار حیات پدر، به گردآوری اشعار او اقدام می‌کند و این‌کار تا بعد از مرگ هما ادامه می‌یابد، آنگاه پس از درگذشت

عنقا، برادر کهتر وی مرحوم طرب عمل گردآوری و تنظیم اشعار پدر را تا مرحلهٔ آمادگی برای طبع دنبال می‌کند و سرانجام آن مجموعه را که بالغ بر هجده هزار بیت است به‌خط محمد شفیع بن حاجی محمد رضای گلپایگانی می‌نویساند و به سال ۱۳۲۰ هجری قمری به‌طریقهٔ چاپ سنگی به طبع می‌رساند.

نسخهٔ مطبوعهٔ کلیات اشعار همای شیرازی از غلطهای فراوان خالی‌نیست، پیداست که مرحوم طرب پس‌از آنکه این‌نسخه به‌خط محمد شفیع گلپایگانی‌نوشته شده، به‌دقت فرصت بازبینی آن را نیافته است .

مرحوم عنقا پسر اکبرهما، دیوان پدر را «شکرستان» نام می‌دهد و این نام مأخوذ از شعرخود هماست که درآغاز این یادداشت آورده‌ایم، درصفحهٔ عنوان چاپ سنگی دیوان هما و نیز در شرحی که درخاتمهٔ آن چاپ آمده، به وضوح، مجموعهٔ دیوان «شکرستان» نامیده شده ولی درآخرین صفحهٔ همان چاپ سنگی، «شکرستان» به «شکرستان معانی» تبدیل یافته است و همچنین مرحوم همایی، فقط بخش غزلیات اشعار هما را «شکرستان» و«طیبات معانی» نامیده است. (نگاه کنید به‌مقدمهٔ دیوان طرب، ص ۱۷۸).

کلیات اشعار هما حاوی انواع شعر از قصیده وغزل ومسمط و ترکیب‌بند و ترجیع بند و قطعه و مثنوی و رباعی است. ورزیدگی‌کار هما درکارشاعری در سراسر دیوانش نمودار است.

در مجموعهٔ قصائد وی چکامه‌های ممتازی‌دیده می‌شود که به‌شیوهٔ عنصری و فرخی و سنایی و خاقانی تتبع شده است ، غزلیات او نیزلطیف و دلپذیراست و چه بهتر که داوری دربارهٔ شعر وی را به ذوق سلیم خوانندگان این دیوان واگذار کنم.

برای نویسندهٔ این سطور جای خوشوقتی است که توفیق چاپ دیوان هما را به صورتی شایسته حاصل کرده است.

بخش قصائد دیوان‌هما را به‌عنوان نیمهٔ نخست ودیگراشعاروی را به‌عنوان نیمهٔ دوم، هدیهٔ ارباب ذوق می کند.

تهران - تیرماه ۱۳۶۳

احمد کرمی

بسم الله الرحمن الرحيم

قصاید

بسم‌الله الرحمن الرحیم

بیارایم نخستین دفتر از توحیـد آن یکتا
که بر توحید ذات او بود هر ذره‌ای گویا
خداوندی که آورد از دو حرف کاف و نون بیرون
دو عالم با هزاران معنی اندر صورت زیبا
صفای گلشن از ابر بهاران لطف او بخشد
صباح روشن از تاریك شب هم او کند پیدا
هم او از مهـر بخشد آسمان را افـر زرین
هم او دارد ز قدرت نه فلك را بیستون برپا
فلك را از کواکب زیب داد وخاك را ز آدم
مراو را بهر خود ایجاد کرد از بهر او اشیا
منور کرد عـالم را به نور احمـد مرسل
مکرم کـرد آدم را بـه تاج علم‌الاسما
فتد هر قطره در کـام صدف از ابر نیسانی
کند آن قطره را خورشید لطفش لؤلؤ لالا
بـه ذکر او بود همدم روان اندر تن عارف
به یاد او بود خرم خـرد انـدر سر دانا
شراب عشق او بیغش نسیم لطف او دلکش
بـه یـاد او شود آتش ریاض جنت‌المأوا

که یابد کنه ذات او که هست اندر صفات او
فلک حیران،ملک سرگشته،انسان واله وشیدا
هوالقاهر هوالقادر هوالاول هوالآخر
هوالباطن هوالظاهر هوالاخفی هوالاجلا
درآنجائی که سبحات جلال او عیان گردد
به غیرازلن‌ترانی نشنود موسی جواب آنجا
کسی نشناخت ذات پاك او جز ذات پاك او
بود یکسان دراینجا مهر و ذره قطره و دریا
براه عشق او تنها نه ما هستیم سرگردان
که گردون نیزسرگردان بود درراه‌اوچون ما
به‌عقل‌و وهم‌نتوان یافت‌ره‌درحضرت بیچون
ندارد وهم اینسو ره نیابد عقل اینجا جا
فلك حیران به ذات او ملك محو صفات او
فیا من لیس الاهو تعالی شأنك الاعلا
در آنجائی که حیرانست عقل انبیا یکسر
بسی نادان بودآنکو که داند خویش را دانا
مگرخود پی به‌ذات خود بردورنه که را زهره
مگرهم خود ثنای خودکند ورنه‌که را یارا
زبان اینجا بود عاجز بیان اینجا بود قاصر
نفوس اینجا بود حیران عقول‌اینجا بود شیدا
نباشد ذره از خورشید آگه قطره از عمان
به قدر خویش باشد آری آری دانش اشیا
کجا از علم ظاهر علم باطن میشود حاصل
کجا مور ضعیفی ره برد در منزل عنقا
تراچون‌چشم‌حق‌بین‌نیست‌نشناسی‌حق‌ازباطل
حق ازباطل کسی داند که شد از نورحق بینا
توتا درکثرتی این اختلاف کفر و دین بینی
به‌وحدت‌آی تا یکسان شود ایمان‌و کفرآنجا

نماید مهر در آئینهٔ صد رنگ صد صورت
مشو احول کـه نبود جز یکی در آینه پیدا
اگر داری سر جانان به راه او بیفشان جان
که مشتاقان سر افشانند چون جانان گذارد پا
هزاران عاشق بی‌خـانمان هرگوشه‌ای دارد
گرفتـار کمند عشق آن شه من نیـم تنهـا
بود ز آشوب عشق او به‌عالم این‌همه شورش
بود از حسن روی او به‌گیتی این همه غوغا
یکی زنار بر گردن یکی تسبیح اندر کف
یکی در کعبه‌اش مسکن یکی‌اندر کنشتش‌جا
یکی‌چون آب‌قوت‌جان‌یکی‌چون آتش‌سوزان
یکی‌چون بادسر گردان یکی‌چون‌خاك پابرجا
یکی سرخوش‌به‌میخانه یکی‌سرمست ودیوانه
یکی از عقل بیگانـه یکی نادان یکی دانا
یکی را بهره خون دل یکی راکام دل حاصل
یکی آسوده درمنزل یکی سرگشته در صحرا
همه در جستجـوی او همه در گفتگـوی او
چه ازعرشی چه ازفرشی چه‌ازپیرو چه‌ازبرنا
به هـر آئینـه‌ای پیـدا جمال دلربای او
ولی کو دیـدهٔ بینا کـه بینـد آن رخ زیبا
اگردلکش بودسنبل اگرجانبخش باشد گل
همه پیرایـهٔ بستان بود از بوستـان پیرا
منش اوصاف نتـوانم ولیکن اینقـدر دانم
که اندر عالم و آدم نباشد غیر آن یکتا
ترا چشم حقیقت‌بین اگـر می‌بود می‌دیـدی
که از هر ذره باشد آفتاب روی او پیدا
چراغی برفروز از نور عشق او درین وادی
که ظلماتست ورخ بنهفته خورشیدجهان‌آرا

غلام همت آن رند عالم سوز قلاشم
که ترك ماسوی‌الله کرد و پا زد بر سر دنیا
هما علم حقیقت جویی از پیر طریقت جو
که جز عنقا نداند کس نشان منزل عنقا
مسلم نیست کس را عشرت اندرساحت گیتی
میسر نیست کس را راحت اندر کام اژدرها

مطلع دوم

ازین پستی اگر خواهی شوی زی عالم بالا
ز قید چارمیخ تن رهایی جو مسیح آسا
چه جویی اندرین گلخن نشیمن کن در آن گلشن
که طاوسان عرشی را نشیمنگه بود آنجا
ز خارستان کثرت روی در گلزار وحدت نه
که گلزاریست جان پرور شکفته اندر او گلها
به الله کی رسی تا نفکنی ای جان هوای تن
به الا کی رسی تا نشکنی ای دل طلسم لا
چو دریایی بود وحدت که هر گه موج زن گردد
بود کمتر خسی نه آسمان در پیش آن دریا
نهنگی هست در آن بحر پر آشوب کاندر دم
بـه یکدم اوبرد چرخ اثیر و تودهٔ غبرا
زخود بگذرچو بگذاری قدم در وادی وحدت
که اول گام باید سالك از خود بگذرد اینجا
چو موسی همرهی باید درین بیدای پر آفت
که در گام نخستین اژدهائی هست جانفرسا
نیابی ره بـه گنج دل مگر در خدمت کامل
نجوئی کیمیای جان مگر در صحبت دانا
چو خضرت رهنما باشد مترس ازرهزن وادی
چو نوحت ناخدا باشد مخوف ازشورش دریا

عزیز مصر جانی چند در زنـدان تن مانی
ازین زندان پروحشت بهسوی مصرجان بازآ
شفای جان زقرآن جو که در دارالشفای دین
صفـای دل نیـابی از شفـای بوعلی سینا
توئی آن گوهر شاهی که داری گنج اللهی
توئی آن جوهر علوی که هستت لامکان مأوا
توازعرشی وسوی عرش آهنگت بود ای جان
بحکم آنکه هرچیزی به اصل خودبود برپا
توخوددرارایگان مفروش وقدرخویش نیکودان
کـه یکتا گـوهـری از مخزن شاهنشه والا
تو باز دولتی بردست خود پرورده سلطانت
چرا چون کرکسان باشی حریص جیفهٔ دنیا
چه بندی دل به دلداری که هرروزش بودیاری
گریزازصحبتش باری چومرد از مارجانفرسا
چوسگ براستخوانی چندقانع کیستت مانع
که ننشینی چو سلطانان فراز خوان شاهنشا
چو آدم ربنـا انـا ظـلمنـا بایـدت گفتن
چو شیطان دغل تا کی کنی دعوی استعلا
اگر خواهی که با کروبیان عرش پیوندی
چو عیسی شو گریزان زین خران آدمی سیما
همه پرلاف و پر دعوی همه بی‌مغز و لایعنی
به صورت مانده ازمعنی بهدنیا قانع ازعقبی
هما اکسیرجان عنقا به عزلت یافت در عالم
اگراکسیرجان خواهی به‌عزلت کوش چون عنقا
فراز منبر حق چون برافرازد علم عثمان
همان بهتر که انـدر خانـه بنشینی علی‌آسا
تن ازجان زنده باشد جان زدانش دانش ازایمان
که ایمان هست جان جان وجسم وعقل وجان اعضا

ولیکن گوهر ایمان گهی کامل شود ای جان
که با مهر شه مردان شود یکرشته و یکتا
شه دنیا و دین حیدر، امام و هادی و رهبر
که از نور وجودش خلق شد دنیا و مافیها
به ذکر مدح او همدم شد از روزازل آدم
طفیل‌ذات او عالم شد از کتم عدم پیدا
یهودآسا شوی سرگشتهٔ تیه ضلالت هان
اگر از کف گذاری دامن ذریهٔ زهرا
خداوندا به حق سالکان وادی عشقت
که بر یاد تو فارغ گشته از دنیا و مافیها
به خون پاك آن قربانیان کعبهٔ کویت
که زیر تیغ عشقت تشنه جان دادند در بیدا
به حق آن دری کاندراحد بشکست درراهت
به حق آن سری کاندر سنان شد آفتاب آسا
برون کن از سرم یکباره سودای دو عالم را
که جزسودای توهرچیز باشد آن بود سودا
قرین عندلیبان‌ریاض‌جنتم گردان
که اندر روضهٔ قدسند همدستان و هم‌آوا
زخویشم‌وارهان یارب‌بدر آن‌بزمم‌رسان یارب
به حق عزت احمد به جاه عترت طاها
ندارم آرزویی غیر این یارب که در مردن
جمال مرتضی بینم شکفته چون گل حمرا
الهی بالامام‌الحجه یاذالعفو اغفرلی
الهی بالنبی‌الرحمه یاذالرحمه ارحمنا

مطلع سوم

دلا تاچند غفلت دیدهٔ حق بین یکی بگشا
همه ذرات عالم را ببین در ذکرحق‌گویا

ز هرذره است پیدا آفتاب روی او لیکن
نبیند دیدهٔ خفاش خورشید جهان آرا

شودچون‌بنده‌محوذات‌حق یابدصفات‌حق
فتد چون قطرهٔ ناچیز در دریا شود دریا

صفات‌حق‌زبنده چونکه فانی‌شدشودظاهر
صفات آتش از آهن چوبگدازدشود پیدا

بسوز این‌هستی‌موهوم‌ومحوهست‌مطلق‌شو
اگرتوحید خواهی این بود توحید نزدما

اگر پروانه‌ای پروا مکن از آتش سوزان
که اندر شعلهٔ آتش بود پروانه بی‌پروا

نه‌ممکن‌میشودواجب‌نه‌واجب‌میشودممکن
غلط پنداشت آنکو گفت این‌افسانه‌رااینجا

نگوید مردکامل این‌سخن جزناقص جاهل
که نه از منتها آگه بود نه واقف از مبدا

مپرس ازممکن عاجز نشان ذات اوهرگز
کجا لاشیء محض آگه بود از خالق اشیا

چوعقل کل نشد آگه مجوازعقل جزئی ره
کجا پرد مگس جائیکه ریزد بال وپرعنقا

به‌علم‌وحکمت ای‌عارف نگرددکس‌زحق واقف
که باچندین معارف‌هست نادان بوعلی‌سینا

توبااین‌عقل‌جزئی کی شوی آگه‌ازین‌معنی
که عقل کل بود حیران به‌ذات پاك آن‌یکتا

عدم آگه نگردد ازوجودوممکن‌ازواجب
نباشد ذره از خورشیدآگه قطره از دریا

بجایی کزشهودوکشف‌عارف‌حل‌نشدمشکل
بود افسانهٔ طفلان براهین‌حکیم آنجا

به‌سوی گنج الا ره نیابد هر هوسناکی
که باشد پاسبان گنج الا اژدهای لا

ز کثرت روی نه و ملک وحدت کاندر آن عالم
تفاوت نیست اندر کفر و دین و مؤمن و ترسا

ندارد خود زبان لیکن بود از هر زبان ناطق
که تا از هر زبان مدح و ثنای خود کند انشا

بهشتی را بهشت انجام باشد دوزخی دوزخ
که سوی اصل خود باشد رجوع جملهٔ اشیا

بد از بد خیزد و نیکی ز نیکی هوشدار ای دل
که گر خاری بکاری لاجرم برناورد خرما

اگرچه سر بود سرمایه ات در پای او افشان
مشو غافل که باشد هر دو عالم سود این سودا

ز دشمن سرزنشها هست اندر راه عشق ای دل
اگر با دوست سرداری مکن از سرزنش پروا

به درویشی دلا گر گوهری همچون هما یابی
نیاری سر فرو بر افسر اسکندر و دارا

قصیده در معراج حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله

گلشن ایمان صفا یابد به مدح مصطفا
مدح او گو تا بیابد گلشن ایمان صفا

تا چو شاخ گل به رقص آید روان اندر بدن
همچو گل بگشای لب اندر ثنای مصطفا

ضایع آن عمری که جز بر یاد او آید بسر
باطل آن مدحی که جز بر شخص او گوید ثنا

مدح او گو تا ز فیض مدح او جان در بدن
همچو جان خضر گردد زنده از آب بقا

جز به قد او نیامد خلعت لولاك راست
دوخت خیاط ازل خاص قد او این قبا

گرچه او را سایه نبود لیک ظل رحمتش
از فرود خاك را بگرفته تا فوق سما

من رآنی قد رای الحق گفت آن جان جهان
حق بود هر گوهری سفت از دو لعل جانفزا
تاج کرمنا بـه فرق آدم خـاکی نهاد
تا کـه آدم بـرد بـر خـاك در او التجا
تا بـه نـام نامی او ختـم شد پیغمـبری
مهـر شـد باب نبـوت باز شـد بـاب عطا
ذره‌ای باشد ز نور رأی او مهر منیر
توده‌ای باشد ز خـاك کـوی او کاخ سما
آسمان باشد بـه جنب همت او خـاك ره
خـاك‌ره گردد ز فیض مقدم او کیمیا
غیر او داور که باشد در صباح رستخیز
غـیر او محـرم کـه باشد در حریم کبریا
چون شفیع المذنبین و رحمة للعالمین
او بود فردا، غم از دوزخ چرا دارم چرا
پنج نوبت تا سلیمان‌وار زد در ملك دین
بست دیو نفس را دربند طاعت دست و پا
توتیـای دیـدهٔ عقلست خـاك پـای او
حبذا خـاکی کـه در چشم خرد شد توتیا
دامن او گیر ای دل در دو عالم زانکه هست
بی‌پناهان را پناه و بی‌نوایـان را نوا
گر بپیچد سر ز امر نافذ او آسمان
از مجره بر گلوی او رسن بندد قضا
تا ز روی و موی او صبح است روشن، شام، تار
صبـح باشد دلفروز و شام باشد دلـربا
چون صباح از روی او دارد اثر نعم الصباح
چون مسا از موی او دارد نشان نعم المسا
گر ندانی والضحی واللیل را معنی بدان
می‌خورد یزدان قسم بر روی و موی مصطفا

زنده سازد عالمی را چون دم پاك مسیح
بگذرد از خاك کوی او اگر باد صبا

چون‌حریم‌او نباشدباغ رضوان‌روح‌بخش
همچو خلق او نباشد آب حیوان جان فزا

در ثنای‌او چو گل بگشای لب کزهرطرف(؟)
تا ترا در آسمان روح الامین گوید ثنا

مطلع دوم

جان نمی‌یابد صفا جز از ثنای مصطفا
شد ثنای مصطفا آئینهٔ جان را صفا

شاه اقلیم لعمرك ماه گردون دنیٰ
شاهباز قاب قوسین اصل دین نور خدا

اصل دین شمع یقین غوث امم غیث کرم
عقل کل ختم رسل شمس‌السبل شمع هدا

سایهٔ حق آفتاب جود و خورشید وجود
احمد محمود ابوالقاسم محمد مصطفا

چون غبار اندر پی او باز ماند جبرئیل
چون براق برق جولان را برانگیزد زجا

با براق سیر او همره نگردد جبرئیل
مرغ خاکی کی پرد همراه باز پادشا

در شب معراج چون برشد به‌اوج آسمان
شد منور آسمان زان آفتاب انبیا

از حضیض خاکدان شد بر فراز لامکان
بر سر نه آسمان و هفت اختر سود پا

ازپی جولان براق سیر احمد شد چو گرم
همچو گرد افتاد جبریل امینش در قفا

منتهای سیر جبریل امین تا سدره بود
صد ره او از سدره بر زد خرگه عزوعلا

تا به‌سدره گرچه بودی جبرئیلش همرکاب
منتهای سیر او بود و ز احمد ابتدا
گرچه بودی رهنمای او نخستین جبرئیل
لیك آخر گشت جبریل امین را رهنما
سوختی برق تجلی شهپر روح‌الامین
با براق عزم او گامی اگر شد بر ترا
گشت جان عرشیان فرش ره این پاك جان
حبذا جانی که شد خاك ره او حبذا
دربساط قرب چون مأوا گرفت این جان پاك
پاك یزدانش سرود اهلاً و سهلاً مرحبا
مرحبا ای عرش اعظم گرد راهت را نثار
حبذا ای هر دو عالم خاك پایت را فدا
تو زپا نعلین خود بیرون میار ای جان پاك
گرچه اندر طور موسی را برهنه گشت پا
پا بنه بر عرش و با نعلین بر کرسی نشین
تا که عرش از گرد نعلین تو افزاید بها
رازهائی گفت با احمد در آن شب بی‌نیاز
که نباشد آگه از آن راز عقل ماسوا
چون در آن خلوتسرا جبریل را کس ره نداد
عقل که‌بود تا برد ره اندر آن خلوت‌سرا
بی‌چرا و چون شنو این نکته کاندر راه عشق
دم زدن یارا ندارد عقل از چون و چرا
خاك اندر دیدهٔ منکر زن و برهان او
چشم حق‌بین باز کن بنگر جلال مصطفا
میزبان حق، مصطفا مهمان و خوان اسرار عقل
عرش بزم و عشق میر بزم و ساقی مرتضا
اینچنین شاهی که‌زیب عرش خاك پای اوست
فرشیان بالند اگر بر عرشیان باشد روا

هر که درزیرلوای اوست فردا ایمن است
ایمن آنجانی که فردا باشدش زیـر لوا
در کتاب حق که نور مطلق آمد همچو عقل
حق بچندین وصف نـام او ستاید در ثنا
گاه احمـد گه محمد گاه سید گه رسول
گـاه حم گـاه یس گاه نون گـه طا وها
اول و آخر بـود قـرآن ثنا و مدح او
عقل گوید قد عجـز نافیك لا احصی ثنـا
آفرین بـر جان پاکش باد از جان آفرین
هر که اندر مدحت او لب گشاید چون هما

ایضاً در نعت رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله

کشتی نـوح است حب خانـدان مصطفی
یافت از طوفان نجات آنکس که در وی کرد جا
ایـدل ار خـواهی بقا یابـی بـدنیا بی فنا
دست زن در دامـن معصـوم آل مصطفا
نه سپهر و هشت جنت هفت اختر شش جهت
پنج حس بـا چار رکن از نور او باشد بپـا
خـاك کـوی او بـود پیرایـهٔ بـاغ بهشت
عکس روی او بـود آرایش ارض و سما
گرچه اندر جانفزائـی آب حیوان شد مثل
همچو خـاك پای او هـرگز نباشد جانفـزا
زینت عرش است فرش از همت آن شهریار
تـاج افلاکست خاك از مقدم آن پادشـا
آنکه از نعل بـراقش ماه دارد گـوشوار
آنکـه اندر آستانش چرخ آرد التجـا
بر بساط لی مع‌الله او بـود مسنـد نشین
بـر سریر من رآنـی او بـود فرمان روا

مخزن و بحر از کف درپاش او گردد تهی

قامت چـرخ از پی تعظیم او باشد دو تـا

مهر باشد ذره‌ای از نور آن خورشید جود

بحر باشد قطره‌ای از جودآن بحر سخا

از سحاب رحمت او خـار گردد گلستان

ز آفتـاب همت او خاك گـردد کیمیا

شمع ایمـان را نباشد جز بنور او فروغ

گلشن جانرا نبـاشد جز بمدح او صفـا

گوهـر جان و خرد از مدح او دارد رواج

حـاجت دنیا و دین از لطف او گردد روا

هیچ دانی از چه او را در جهان سایه نبود

زانکه او جان بود و جان با سایه نبود آشنا

بزم خاص او کـه باشد مهبط روح‌الامیـن

بـی ادب گر پـا نهد گردن خوردصدره قفا

گر نهی پا در دل آتش خلیل‌آسا متـرس

چون بیاد او نهی خوشباش‌وخوش بگذار پا

لاله و نسرین و گل بینـد در آتش بیخلاف

هر که با یادش خلیل‌آسا در آتش کرد جا

در تشهد گرنه احمد بـود مأمـور از خـدا

کس بنشنیدی ز لعل جانفزایش حرف لا

خواست نفی شرکت و اثبات توحید احد

ورنه یـك الا نگفتی او ز لعـل جـانفزا

آنکه بر خلق عظیمش کـرد یزدان آفرین

کـی توانـد عقل اندر مدح اوگویـد ثنـا

هر سخنور کی تواند دم زدن از مدح او

هـر شناور کـی شود بـا آب دریا آشنـا

حکمت از مدح نبـی جو نز کلام بـوعلی

کـز اشاراتش هـزاران بوعلی یابد شفـا

ای غلام آستانت سر فرازان جهان
بلکه شاهان دو عالم آستانت را گدا
با غلامی تو شد یوسف عزیز مصر جاه
با تولای تو شد ایوب ایمن از بلا
بر جبین داغ‌غلامی تو یوسف گر نداشت
کی عزیز مصر گشتی با دو صد فر و بها
فرق آدم کی شدی از تاج علم سر فراز
گر نبودی از ازل بر خاکپایت جبهه‌سا
نعل شبرنگ تو اندر گردن مه گشت طوق
خاك ایوان تو در چشم ملك شد توتیا
سر فراز آنکس که اندر پای تو سایدجبین
بی‌نیاز آن کس که از درگاه تو جوید غنا
چون بود دارالشفای دردمندان کوی تو
با هزاران درد از کوی تو رو آرم کجا
شمع دین را نور رای تو بود ضوء و فروغ
خضر جانرا خاکپای تو بود آب‌بقا
اول و آخر توئی و باطن و ظاهر توئی
باطن ظاهرنما و آخر بی ابتدا
آفرینش را تو بودی از نخستین واسطه
ورنه کردی امهات از وصلت آبا ابا
مدحت ذات تو را یزدان تواند کرد و بس
زانکه قاصر از مدیح تست عقل ما سوا
کی تواند زد هما دم از ثنا و مدح تو
چون ترا مدحتسرا اندر دو عالم شد خدا
تا زند پهلو هما از منزلت با آسمان
یا نبی‌الله ز مهر افکن نظر سوی هما

درمنقبت شاه انبیا صلی‌الله علیه و آله

سود تـا آدم جبین بر خـاکپای مصطفا
تـارك آدم مکـرم شد بتـاج اصطفـا

اسم اعظم جان عالم فخـر آدم عقـل کل
فیض اقدس خلق اول نور مطلق مصطفا

ذره‌ای باشد ز نور رای او مهـر منیـر
توده‌ای باشد ز خاك کـوی او کاخ سما

آسمان بـر خاکپای او نهد روی نیـاز
آفتاب از نـور رای او کنـد کسب ضیا

گر نبودی خاك راهش زیب تاج آفتاب
کی شدی برخیل انجم برفلك فرمانروا

از پی آرایش فردوس و عطر زلف حور
می‌کشد رضوان بمژگان خاکروب آنسرا

خواست تا چون سایه افتد درقفایش آفتاب
چرخ گفتش مایهٔ خود بنگـرو بنشین بجا

در حق قومی که نفرین باد بر آن‌قوم گفت
اهدقومی انهـم لایعلـمون انـدر دعـا

پور عمران زافت‌فرعون کی دیدی نجات
پور آزر زآذر نمـرود کی گشتی رهـا

سوی بزم خاص حق باشد ندای ارجعی
ابشروایـا معشرالعشـاق فـی هـذاالندا

بـزم خاص حق حریم مصطفی آمد بدان
قول حق بشنو که حق بـاشد بیـان اینما

آسمان بر خاکپـای او نهـد روی نیـاز
آفتاب از نـور رای او کند کسب ضیا

از نسیم مدح او جان زنده‌گردد در بـدن
همچو شاخ گل که گردد زنده از باد صبا

یکفروغ‌ازروی اوهرهفت‌گردون‌رافروغ
یك نسیم از خلق او هرهشت جنت‌را بها
مدح خلق جانفزای او کند حق در کتاب
حبذا خلقی‌که گوید حق ثنایش حبذا

در منقبت اسدالله‌الغالب علی بن‌ابی‌طالب و تهنیت غدیرخم فرماید

کعبهٔ دین یافت رونق گلشن ایمان صفا
تا بامر حق علی شد جانشین مصطفا
امر حق آمد بسوی مصطفی کای جان پاك
قم و بلغ ما الیك انزلت یا نورالسما
دست حیدرگیروبنشان برفراز تخت خویش
ای ترا افسر زیاو سین و تخت از طاوها
آنچنانکه من ترا دادم لوای سروری
در کف حیدر بنه امروز ای سرور لوا
تا بگیرد نام تو خورشیدآسا شرق وغرب
تا زند شرعت علم بر ذروهٔ عرش علا
دین توگیرد رواج از ذوالفقار حیدری
کی پذیرد گلشن شرع تو بی حیدر صفا
گر ز تبلیغ رسالت خائفی از مشرکین
حق نگهدار است ایمن باش از قوم دغا
مصطفی‌راچون‌بگوش‌این‌وحی آمدازسروش
داد فرمان تا منادی خلق را گوید ندا
از جهاز اشتران برساخت زیبا منبری
شد فراز منبر و بگشود لعل جانفزا
هرکه را صدق ولا نبود نباشد بهره‌مند
از لقای مرتضی در حشر چون اهل ولا
چون دراین پیمان همه یکدل شدند و متفق
قال اللهم وال من له صدق‌الولا

مـؤمنان را شد امیـر آنشاه در خم غـدیر
حبذا روزی که در وی حق بهمرکزیافت جا

دین حق امروز کامل گشت و اسلام استوار
کان ولی پـاك یـزدان شـد وصی مصطفا

این سخن قول پیمبـر هست و وحی کردگار
شاهد ار خواهی منی و مشعـر و سعی‌وصفا

کیست دانی بعد احمد مقتدای جن وانس
آن شهنشاهی کـه بـاشد پیشـوای اولیـا

لایق تـاج خـلافت بعـد ختـم المـرسلین
کیست دانـی حیدر مرحب‌کش خیبر گشا

بعـد احمـد مقتدا حیدر بود کز روی عقل
لنگـك روبـاهی بجای شیر نر نبـود روا

کی روا داری که با عقل وخرد جاهل کسی
بـا وجـود مـرتضی برخلق بـاشد مقتـدا

کس‌نگوید بهتر از خضراست غول راهزن
کس نخواند پارگین را خوشتر از آب بقا

آینهٔ جان صیقلی کن ایـدل از مهـرعلـی
تا بتابـد در دلت هـر لحظه انـوار هدی

آنکه از نصرمن‌الله هست در دستش علـم
آنکه از انافتحنا هست بـر فـرقش لـوا

فارغ از غوغای محشر باش و روز رستخیز
گـر بـدل یکـذره داری دوستی مـرتضی

گر بدوزخ نام‌او خوانی شود دوزخ بهشت
حبذا نـامی کـه دوزخ را کند جنت سرا

پا بکـوی او نه و از وی شفای جـان طلب
دردمندان را بـود درگـاه او دارالشفـا

عطرزلف حورعین رضوان کند درباغ خلد
هـر غبـاری کآورد از کوی او باد صبا

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
این کلام ایزد است و راوی او مصطفا

مطلع دوم

خضر آسا تا شود جان زنده از آب بقا
مطلع دیگر بخوان اندر ثنای مرتضا
مظهر کل عجایب مصدر فیض ازل
والی ملک ولایت پیشوای اولیا
هم شکوه از مقدم او یافت دین احمدی
هم طراز از تارك او جست تاج انما
زان یکی ضربت که زد برفرق عمروعبدود
تا قیامت رایت اسلام ازو باشد بپا
گر همی خواهی که تابد اندرو نور خدا
پاك کن آئینه جان ایدل از زنگ هوا
کشتی نوح نبی ایدل بود مهرعلی
گر ز طوفان ایمنی خواهی درین کشتی درا
دامن او گیر ایدل کو بود فلك نجات
در دوعالم گر امان خواهی ز غرقاب فنا
آنکه خوانندش خداقومی وقومی عقل کل
عقل جزئی کیست تاگوید بوصف او ثنا
عقل ناقص را نبودی گر کمال ازرای او
خضر آسا کی شدی سرگشتگان را رهنما
کی قبول درگه حق توبهٔ آدم شدی
گر شفیع خود نکردی آل پاك مصطفا
گر سلیمانرا مسخر شد پری وجن وانس
بود نقش خاتم او نام پاك مرتضا
نور رای او نبودی گر دلیل راه خضر
کی رهائی بود از ظلمات حیرت خضررا

قوم موسی را که شد در تیه حیرانی دلیل
آنکه ره آموخت موسی را سوی طور لقا

آتش ابراهیم را کی میشدی ریحان و گل
بیولایش در دل آتش اگـر میکرد جا

الغرض بـا هر یکـی از انبیا و مرسلین
نور پاك مرتضی بودی دلیل و رهنما

من کیم تا مدح او گویم که اندر مدح او
عقل گوید قـد عجزنا فیه لااحصی ثنا

چرخ جز از همت حیدر نگردد کامران
شعر جز از مدحت حیدر نگردد جانفزا

سرخط آزادیست ایدل ولای بوالحسن
گر تو از اهل ولائی در دل آتش درا

پادشاهی نیست جز در بندگی بوتراب
کامرانی نیست جز در دوستی مرتضا

شاه اقلیم ولایت ماه گردون جلال
میر میدان شجاعت بدر ایوان عطا

از دل آتش بروید لاله و نسرین و گل
گر بمهر او نهی در آتش سوزنده پا

نوبهار از ابر دست او فقیری وامجو
آسمان در آستان او گدائی بی‌نوا

گر ترا رنجی بود در جان علی باشد طبیب
ور ترا دردی بود در دل علی باشد دوا

آستان علم را جز او نباشد آفتاب
دار ملك شرع را جز او نباشد پادشا

پای استغنا نهد بر تارك چرخ برین
هر گدائی را که بخشد لطف عام او غنا

گر ترا درکار گیتی مشکلی آید به‌پیش
نیست جز دست علی دست دگر مشکل گشا

از خدا و ازرسول اوجدا مشمر که هست
جان او جان رسول و دست اودست خدا

لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
در فلك ذکر ملك باشد بهر صبح و مسا

فتح اندر فتح بینی و ظفر اندر ظفر
اندران میدان که بینی در کف حیدر لوا

عرش اعظم را که باشد جز علی پیرایه بخش
هردو عالم را که باشد جز علی فرمانروا

لطف او هر مستمندی را بود فریادرس
کوی او هر دردمندی را بود دارالشفا

نوح را در ورطهٔ طوفان علی شد دستگیر
خضر را در وادی حیرت علی شد رهنما

گر صفای بوستان روزی دو باشد دربهار
کعبه از مولود آن شه تا ابد دارد صفا

تا به خاك پای او رخ سود از روی نیاز
تارك آدم مشرف شد بتاج اصطفا

جز بامر او نباشد چرخ گردون را مسیر
جز ز رای او نباشد مهر رخشان را ضیا

کیست میدانی هما در هردوعالم سرفراز
آنکه زد بردامن آل عبا دست ولا

تا جهان باشد نباشد دولت دین را زوال
برلب روح‌الامین آمین بود در این دعا

اوست معمار وجود واوست شاهنشاه جود
دین از او دارد رواج وچرخ ازاوباشد بپا

محفل روحانیان را مدح او مشکین کند
خاصه چون مشکین شود درمدح او کلك هما

در تهنیت بهار و منقبت سیدابراراعنی رسول مختار فرماید

نسیم جانفزا در کوه و صحرا فکند از هرطرف صد فرش دیبا
گهی گلزار آراید چو مینو گهی شنگرف آمیزد بمینا
منور دشت چون خرگاه یوسف در افشان ابر چون چشم زلیخا
برافروزد گهی رخسار خود گل چو روی مهوشان از تاب صهبا
برافرازد گهی بالای خود سرو چو بالای بتان سروبالا
بجنبش هرطرف سروی دلاویز بشوخی هرکجا ماهی دلارا
فغان عندلیب و خندهٔ کبك به‌بستان هرطرف افکنده غوغا
چمن پرمشك‌چون مشکوی شیرین هزارآوا غزل‌خوان چون نکیسا
ملون گلستان چون لوح مانی مرصع بوستان چون تاج دارا
دمن شد از شقایق اشك وامق چمن شد از ریاحین رشك عذرا
بوجدآید چو صوفی هرزمان سرو ز صوت عندلیبان خوش‌آوا
مده امروز از کف وصل جانان که این عشرت میسر نیست فردا
دو چیز از دل برد تیمار و اندوه صباح نوبهار و جام صهبا
میی چون لعل ساقی روح‌پرور میی چون وصل جانان عمرافزا
چو از خم ریزدش ساقی بساغر برقص آید خرد در مغز دانا
سرور از مل مجو بی‌لعل ساقی نشاط از گل مجو بی‌یار زیبا
هرآنکس راکه در بر نیست جانان بود زندان بچشمش قصر حورا
مرا زین نوبهار و گل چه حاصل که دل بی‌روی او نبود شکیبا
چنان تلخست برمن بی‌لبت عیش که شهدم جان بکاهد زهرآسا
هما تا کی حدیث باغ و بستان بهار عمر شد بزمی بیارا
اثر زین نقشهای نغز دلکش نبینی چون خزان آید به‌یغما
نخود آن یك لعب‌گردونست‌هشدار که بندد زیرکان را چشم بینا
بیارا نوبهاری دیگر از شعر به‌مدح خسرو دین شاه دنیا
طراز انبیا آرایش عرش محمد کافرینش زوست برپا
ابوالقاسم رسولی کاین نه‌افلاك ز یمن هستی او شد هویدا
هنوز آدم میان آب و گل بود که او میزد دم از کنت نبیا

بلالش را رسد کز روی رفعت | نهد پا بر سر کسری و دارا
دلیل رتبهٔ او لی مع‌الله | گواه بینش او ماعرفنا
جز او کاشناخت یزدان را به‌بینش | جز او کاشکافت قرص مه به‌ایما
بخوان تمجیدش ازتورات وانجیل | بجو اوصافش از تنزیل و طاها
خرد بردرگهش پیکیست مزدور | فلک در دست اوگوئیست دروا
ز گیسویش نسیمی هشت جنت | بدرگاهش غباری هشت آبا
مزین شد بفر تارك او | لوای نصرت انا فتحنا
هما بربند لب کاندر ثنایش | خرد حیران بود چون خس بدریا
فلك اندر ثنای اوست حیران | ملك اندر مدیح اوست شیدا

در تهنیت مولود مسعود مولی‌الموالی علی عالی فرماید

بشری لنا معاشر الاسلام قد بدا | شمس‌الوجود من افق‌العزوالعلا
امروز آفتاب ولایت شد آشکار | امروز یافت دین نبی رونق و بها
امروز سود رایت اسلام بر سپهر | امروز یافت مجد و شرف خانهٔ خدا
امروز یافت مروه ز نو رتبت ومقام | امروز یافت کعبه ز نو رونق و صفا
آنسان که شد قدوم‌نبی‌زیب‌بخش‌عرش | زینت گرفته کعبه ز مولود مرتضا
سطح‌زمین‌چوعرش‌برین‌شدپر ازخروش | کاخ فلك زذکر ملك شد پر از صفا
گنج نهان عیان‌شد واسرار غیب فاش | سر قدر پدید شد و حکمت قضا
زاد ازسرای‌کعبه امیری که آسمان | بهر شرف بدیده کشد خاك آن سرا
عقل‌است خیره در صفت ذات پاك او | مداح او پیمبر و وصاف او خدا
برچرخ تا لوای نبی زد چو آفتاب | عزی ولات را همه شد سرنگون لوا
دست خدا و نفس نبی والی الولی | شمع یقین وقوت دین خالق السما
خورشید آسمان ولایت علی که چرخ | شد از ازل بواسطهٔ نور او بپا
آن کشتی نجات که بی دوستی او | در بحر نیستی همه غرقند ماسوا
شیرازه‌بند دفتر ایجاد کن فکان | پیرایه‌بخش کارگه صنع کبریا
سرمایهٔ نجات ولای علی بود | الویل ثم ویل لمن انکرالولا
درهم‌شکست‌شوکت او کفررا شکوه | بر عرش برد رایت او شرع را لوا

اورا خدای گفته ولی مصطفی وصی
کو دست کبریا بود و نفس مصطفی

محکوم حکم اوست اگر چرخ اگر زمین
مملوك امر اوست اگر شاه اگر گدا

جز نور رای او نبود عقل را دلیل
جز خاك پای او نبود دیده را ضیا

صد ره روانفزاتر و جانبخش‌تر بود
خاك درش بچشم من از چشمهٔ بقا

دارالشفای خلق بود خاك راه او
ای‌من فدای خاك رهـی کو بود شفا

گر بگذرد به تربت پاکش نسیم صبح
مشکین چوزلف حوربهشتی شود صبا

لولاك در مناقب احمد بود ولی
لـولا علیست منقبت شاه اولیا

لولا علـی لماصنع‌الله ماصنع
لولا علی لما بـدع‌الله ما بدا

احمد علی علی بوداحمد مشودو بین
مشك‌است عین نافه مکن روی درخطا

بنگر که مشك و نافه‌دو نامند ویك‌وجود
بنگر که مهروماه دوجرمند ویك ضیا

سلطان‌تختگاه سلونـی علـی که هست
در دست امراو همه هستی ماسوا

هرلحظه کعبه‌را اشرف‌افزون بوداز آنك
مسجـود عالمست ز مـولود مرتضا

گر خوانمش به مرتبه قسام خیرو شر
زین محمدت محامد او هست برترا

قسام خیرو شرنه که خلاق جزو و کل
او را مخوان خدای جهان وبگوی تا

در مرتضی صفا الـوهیت آشکار
بودی ولی زبندگیش بود فخرها

کار خدائی ار شود از بنده آشکار
هرگز گمان مبر که شود بنده‌ای خدا

دردست اوست لنگر وطوفان و بادبان
در حکم اوست کشتی و دریا و ناخدا

یا دافع‌البلیة یـا شافـع الامم
یا جامع المحامد یـاقامع العدا

والله مـن تخلف عنکـم فقد هلـك
تاالله مـن تمسك فیکم فقد نجا

بعد ازنبی به‌کون ومکانی توحکمران
بعد ازنبی به‌خلق جهانی تو پیشوا

هم ملجأ انامی و هم مقصد کرام
هم حامل لوائی و هم صاحب لوا

هم‌چرخ‌را مداری وهم عرش‌را قرار
هم روح‌را صفائی وهم عقل را ذکا

بر خلق پیشوائی وبر عقل پیشکار
سلطان اولیائی وسالار اصفیا

ای مدحت تو زینت اقلیم کنت کنز
ای تارك تو زیور دیهیم انما

کفر است باعطای توبـردیگری امید
شرك است با وجود تو بردیگری ثنا

باطل بود به غیر ثنای توهر سخن
عاطل شود بغیر عطای تو هرعطا

یك ضرب توزطاعت کونین برتراست
این مرتبت کرا بوداین منزلت کرا

غرقند خلق یکسره در ورطهٔ هلاك
جز آنکه شد به بحر ولای تو آشنا

معدوم یك‌غضب زتوهم بخل‌وهم‌بخیل　موجود یك‌نظر زتوهم‌ارض وهم‌سما
شخصت اگر مفسر قرآن نمیشدی　قرآن هنوز داشت نهان روی دلربا
غیر از ضمیر غیب‌شناس جناب تو　کس‌را چه آگهی بود ازحکمت قضا
اینجا لوای احمد و آنجا لوای حمد　در هر دو کون رایت حق از توشد بپا
ازآستین چودست خداکردی آشکار　بتها ز بام کعبه فکندی بزیرپا
غیر ازولایت تو و اولاد پاك تو　کس دستگیر خلق جهان نیست یوم‌لا
از ضرب تیغ تو نه هبل ماند ونه‌صنم　در عهد عدل تو نه دغل ماند ونه‌دغا
تاحشر داستان ملوك جهان بود　کردی بخیر آنچه‌ز تیغ جهان‌گشا
ای مهر تو نهان و عیان دستگیر خلق　ای لطف تو بهر دوجهان دادخواه‌ما
افتاده‌ام به بحر غم ای کشتی نجات　غیر ازتوام نجات‌که بخشد ازین بلا
افتاده را بغیر توکس دستگیر نیست　ای دست‌گیر خلق در افتاده‌ام زپا
دست من است و دامن اولاد پاك تو　وقتی که تاختن اجل آرد بسر مرا
باران رحمتی بفرست ای‌سحاب جود　زان پیشتر که خومن عمرم شود هبا
هرشاعری بمدح کسی دم زند ولی　مداح خاندان توشد از ازل هما
مانند گل که بشکفد از مقدم بهار　جان تازه می‌شود به ثنای تو مرمرا

ایضاً فی مناقب اسدالله‌الغالب علی بن ابیطالب علیه‌السلام

چون نجات هر دوعالم شد ولای مرتضا
در دوعالم مگسل از دامان او دست ولا
ساقی کوثر امیرالمؤمنین سالار کل
سرورعالم ولی‌الله‌اعظم مرتضا
گوهر فطرت امین دین ولی کردگار
هادی امت امام حق وصی مصطفا
گوهر تاج سلونی ماه برج لوکشف
تاج‌بخش شهریاران تاجدار انما
باج از جمشید گیرد تیغ او اندر زمین
تاج برخورشید بخشد ظل او اندر سما

حصن اسلام از دم شمشیر او شد استوار
آنچنانکه کعبه از مولود او شد باصفا
تا باقلیم ولایت زد قدم آن شهریار
تا به‌دارالملك ایمان شد مکین آن پادشا
کیش اهریمن نهان شد دین یزدان آشکار
دولت باطل سرآمد رایت حق شد بپا
شد ز سهم تیغ او پنهان شکوه مشرکین
آفتاب آری چو پیدا شد شود پنهان سها
خشم اودرنیل شد برخیل قبطی موج زن
نور او در تیه شد برقوم موسی رهنما
دولت و اقبال جویی در ثنای او طلب
روضهٔ فردوس خواهی در حریم او بیا
ای‌که ایمن نیستی از فتنهٔ دور سپهر
چون مدینه علم را دریافتی ایمن درا
طبع دربابار او در بزم باشد آفتاب
رمح خصم اوبار او در رزم باشد اژدها
اژدهایی کاژدها از بیم او دارد هراس
آفتابی کآفتاب از نور او دارد ضیا
آنکه چون شمشیر او برفرق عمروعبدود
سود وسود ازفخر فرق‌دین بعرش کبریا
گر هنر بحر است طبع او بود بحر هنر
ور سخا کانست دست او بود کان سخا
چرخ گردد از نهیب حملهٔ اوخاك راه
خاك گردد ز آفتاب همت او کیمیا
گر نبودی نور پاکش رهنمای راه خضر
در بیابان کی شدی گمگشتگان را رهنما
شهپر جبریل باشد فرش بزمی کاندرو
در سماع ووجد درویشان اوکوبند پا

عقل بی‌تأیید او گمراه باشد همچوغول
شیر از شمشیر او روباه باشد در وغا
گر ز جنت پاکشد جنت بود دارالمحن
ور بدوزخ پانهد دوزخ شود جنت سرا
جنت آراسته شد دوستانش را مقام
دوزخ افروخته شد دشمنانش را سزا
دامن او گیرو ایمن باش از روز حساب
بنده اوباش و آزاد از دوعالم چون هما
دست گوهر بار او باشد به‌هنگام کرم
تیغ بدعت سوز او باشد به‌هنگام غزا
آن یکی بحریکه باشد موج اولعل‌وگهر
این یکی‌ابری‌که باشد برق اومرگ وبلا
کی شود بالای اورا اطلس گردون طراز
بلکه کمتر بندهٔ او عار دارد زین قبا
بی‌فروغ مهر او افلاك را نبود مدار
بی نسیم لطف او فردوس را نبود صفا
دست راد او جهان آراتر از ابر بهار
خاکپای او روانپرورتر از آب بقا
رویدالله فوق ایدیهم بخوان اندر نبی
تا بدانی دست راد او بود دست خدا
کیست دانی دادخواه خلق درروزحساب
آنکه باشد در دوعالم گمرهان را رهنما
باثنایش از عناورنج کی دارم هراس
رنج با مهرش بود گنج وعنا باشد غنا
دردمندان را شفا باشد چو خاك کوی او
دردمندم رو ازین درگه کجا آرم کجا
باغ‌فردوس است‌بزم ازمدحت‌آن‌شهریار
تاج افلاك است خاك از مقدم آن پادشا

هر کجا او رونهد خورشید باشد پیشرو
هرطرف او پانهد جمشید باشد جبهه‌سا

غم مخور ایدل که فردا او بود فریادرس
شادباش ای‌جان که درحشر او بود فرمانروا

ای ز پاافتادگانرا لطف عامت دستگیر
دستگیر هرکجا افتاده‌ای از پا چو ما

تا ز خاك آستانت آسمانم دور کرد
برسرم گوئی که درگردش بود هفت آسیا

عرش اعظم طینت پاك ترا نبود قرین
هر دوعالم گوهر مدح ترا نبود بها

چرخ اگر بی‌امر تو گردش کند گردد خراب
بوم اگر درسایهٔ تو بگذرد گردد هما

ایضاً فی مناقب مظهرالعجائب مظهرالغرائب علی بن ابیطالب علیه‌السلام

گر ثنای مرتضی گوئی هما
قدسیان در عرش گویندت ثنا

با ولای مرتضی نبود عجب
برتر از مه آسمانم زد لوا

صد در از رحمت برویم بازشد
تا گشودم لب به مدح مرتضا

نفس پیغمبر امیرالمؤمنین
خسرو دین تاجدار انما

فیض مطلق آفتاب فضل و جود
عقل اول تاج‌بخش انبیا

گر به‌قصدم آسمان بندد کمر
جز بدین درگه نیارم التجا

باوجود او کرا جویم که هست
هر دو عالم بندد و او پادشا

هرکه اندر سایه او بار یافت
بی‌نیاز از هر دوعالم شد هما

ما ز پا افتاده و او دستگیر
ما ز ره گمگشته و او رهنما

چون در آرم نام پاکش برزبان
هر سر مویم بتن گوید ثنا

جز ز دست او سخا جستن حرام
جز به‌مدح او سخن گفتن خطا

تا ز دربانش نیابد اذن بار
کی بود ره در حریمش عقل را

تاج عزت یافت آنگه فرق دین
کو بسر بنهاد تاج انما

پشت شرك و کفر آن‌روزی شکست
کو بتن پوشید درع مصطفا

تیغ او برفرق عمرو عبدود سود وفرق دین به‌عرش کبریا
بهتر از طاعات جن وانس دان ضرب دستی کو بود دست خدا
باولایش جان ز دوزخ ایمن است سوخت آندل کو نبود اهل ولا
چون مدینه علم را دریافتی یافتی کام از جهان ایمن درآ
چونکه بردی رخت ازین دارمحن خوش بیاسائی درآن دار بقا
باز باشد تا ابد این باب لطف لو دخلتم فیه کان آمنا
عقل که‌بود تا بگوید مدح او مدحت خورشید چون گوید سها
هرچه گوید عقل حیران‌تو شود قد عجز نافیه لا احصی ثنا
گرهمی خواهی که‌ره یابی باو اترك الدنیا و مافیها هما

ومنه فی‌التغزل والموعظة والحکمة والنصیحه

مرا عیش آنگهی گردد مهیا که از دست تو نوشم جام صهبا
نپویم بیتو یکره سوی فردوس نخواهم بیتو یکدم عیش دنیا
بحمدالله که از وصل تو دارم فراغت حاصل وعشرت مهیا
مرا زخم درون به گردد آنگه که از لعل تو دل گردد مداوا
دلی کو تا کنم خو با صبوری که دل از دست من بردی به یغما
ندارم آشنائی روز جز اشك ندارم همدمی شب جز ثریا
غم‌آمیز است نی بی‌یاد یاران فرح‌بخش است می‌بایار زیبا
زدست گلرخان می‌خاصه در باغ که گل خندان بودبلبل بغوغا
بکش تا جان بیامیزد بعشرت بخور تا سر بیاساید ز سودا
دل از جا میکند غوغای بلبل غم از دل میبرد افغان مینا
هما آسودگی جوئی بعالم نهان از چشم مردم شو چو عنقا
کنون کز صحبت تنها ملولی به تنهائی دلا چندان بیاسا
چه جوئی زین سگان مردم آزار چه خواهی زین خران دشت‌پیما
بسود در گوش من افسانهٔ‌شیخ بسی بیهوده تر از زهد بیجا
بیاورمطلع دیگر چو خورشید که دل گردد منور جان مصفا

مطلع دوم

جهان زندان بود در چشم دانا / بزندان مرد دانا کی نهد پا
مشو مفتون این زال فسونگر / که بر بندد به افسون چشم بینا
بر از کیوان زدی ایوان کسری / براز گردون بدی خرگاه دارا
نه زان خرگاه جز خاکی بهامون / نه زان ایوان بجز خشتی به‌صحرا
تو لعبت بازگردون بین که هرروز / هزاران لعب بسازد زشت و زیبا
گهی مانند طراحان پرکار / هزاران نقش آمیزد دلارا
بیکدم آورد از پرده بیرون / هزاران نقش زیر طاق خضرا
گهی مانند غواصان چالاك / برون آرد گهر از قعر دریا
گهی لؤلؤ کند پنهان بدامن / گهی از جیب سازد سیم پیدا
گهی مشکین کند اطراف بستان / گهی زرین کند دامان صحرا
گهی ابری پدید آرد بگردون / کزو سیمین کند دامان غبرا
گهی چون رومیان حورپیکر / گهی چون زنگیان دیوآسا
شود در خلعت زربفت پنهان / بود در کسوت نیلی هویدا
چو سازد بیضهٔ در جیب پنهان / برآرد ناگهان مرغی خوش‌آوا
گهی برهیأت آتش‌پرستان / هزاران آتش‌افروزد بیك جا
همه گفتار او از کیش زردشت / همه برهان او از زند و استا
گهی در کسوت پرهیزکاران / فشاند آستین برعیش دنیا
گهی درخلوت پیمانه خواران / بصوت مطرب واز شوق صهبا
برقص آید چنان کز وجد صوفی / بوجد آید چنان کز فضل دانا
فریب او مخور کاین زال جادو / بصد نیرنگ بندد چشم بینا
نشد سر جهان برکس نمودار / نشد راز فلك برکس هویدا
مگر برآنکه بروی نیست پنهان / سر موئی ز سر خلق اشیا
خداوندی که اندر ذات پاکش / دلیلی نیست جز ذاتش تعالی
ز هر چه عقل پندارد منزه / ز هر چه وهم اندیشد مبرا
جهانیرا ز قدرت داد یکدم / نظام از چار مام و هفت آبا
اگر مرغی پرد در اوج گردون / بود در ذکر او پیوسته گویا

اگر موری بود در دامن خاك | بود برباد او همواره پویا
منزه از رفیق و خویش و پیوند | مبرا از شریك و مثل و همتا
نسیم لطفش از روی عنایت | بیکدم زنده سازد صد مسیحا
خداوندی که خلق آدم از خاك | طفیل نور احمد کرد پیدا
چو اندر ساحت مدحش نهم گام | مرا پیدا شود در مغز سودا
فلك اندر ثنای اوست حیران | چنان کز دیدن خورشید حربا
هما بر بند لب کاندر ثنایش | خرد عاجز بود چون خس بدریا

درصفت بهار ومدح حیدر کرار فرماید

صبا آراست باغ و بوستان را | نسیم دوست بزم دوستان را
چو خرگه زد به بستان خسرو گل | سحاب افشاند گنج شایگان را
بکوه و دشت فراشان چالاك | بگستردند فرش پرنیان را
نگار من که برخورشید تابان | فروافکنده زلف قیرسان را
روان شد در چمن آن سرو سیمین | که آموزد روش سرو نوان را
چمن فردوس شد تا از رخ و زلف | بهم آمیخت مشك و ارغوان را
تو ای یار بهشتی رو که زلفت | معطر کرده گلزار جنان را
بده جامی از آن یاقوت گون می | که چون لعلت به‌تن بخشد روان را
به چشم باغبان آنروی بنمای | که آراید ازین رو بوستان را
میان باغ از رخ پرده برگیر | پر از گل کن کنار باغبان را
به‌فردوسم مخوان بی‌صحبت دوست | که دل بیدوست زندان‌یافت جان‌را
نشاط جسم و جان جوئی به عالم | بجو درگاه شاه انس و جان را
درخشان گوهر بحر ولایت | علی کآراست دارالملك جان را
امیرالمؤمنین شاهی که یزدان | به دستش داد امر کن فکان را
شهنشاهی که اوصاف جلالش | کند الکن زبان نکته دان را
شهنشاهی که درویشان کویش | گدائی نشمرند الب‌ارسلان را
رسیده خرگه جاهش بجائی | که آنجا نیست ره پیك گمان را
بروز رزم با برنده تیغش | تفاوت نیست کوه و پرنیان را
بسر ساکن کند لطفش خرد را | به تن الفت دهد حکمش روان را

بهای خاك راهش نیست عالم
فزائی گر بر او نه آسمان را
که باشد در خور تاج خلافت
جز او بگذار بهمان و فلان را
چه نسبت آفتابی را به خفاش
چه الفت با همائی ماکیان را
کف رادش گه گوهرفشانی
به‌گردون برد دود بحر وکان را
صهیل دلدلش در بنگه شیر
بدرد زهرهٔ شیر ژیان را
فغان برخیزد از نه توسن چرخ
بیکران چون بیفشارد دوران را
میان موج خون غلطان شود چرخ
بکین خصم چون بندد میان را
نهد چون پا به پشت زین گلگون
بدست او دهد نصرت عنان را
نهیبش بگذرد گر در نیستان
تهی بینی ز شیران نیستان را
چوخشم آرد به‌یکدم همچو طومار
بهم پیچد زمین و آسمان را
بشست از نامه عدل و همت او
حدیث حاتم و نوشیروان را
فلك از خاك راهش داد آئین
سریر خسروان باستان را
هما درگاه او دارالامانست
مده از دست آن دارالامان را
به دوزخ گر بیاد او نهی گام
در آتش بنگری باغ جنان را
وگر بی‌یاد او پوئی به فردوس
ز دوزخ سخت‌تر بینی مر آن را

مدیحه

ای‌صورت خجسته و ای نقش جانفزا
ای آفتاب دولت و ای سایهٔ خدا
تصویر کیستی تو بدین نقش دلپذیر
تمثال چیستی تو بدین شکل جان‌فزا
چه آیتی که دولت وبختت بود قرین
چه صورتی که هر دو جهانت بود بها
نقش جمی که از تو پدیداست فر جم
چون راز کاینات بـه جام جهان نما
پندارم آنکه نقش فریدون فرخی
کت مهر سایبان بود و آسمان لوا
یا آنکه نقش بهمنی ای صورت بدیع
کت فر بهمنی است پدیدار از لقا
نی‌نی نه نقش جم نه فریدون نه‌بهمنی
کاین هر سه پادشاه بود مر ترا گدا
نقش سمی خاتم پیغمبران توئی
آن سیدی که بر سر گردون نهاد پا
عرش‌و سریر از دو محمد طرازیافت
این چشم خسروان شد و آن چشم انبیا
این‌زیب‌تخت‌جم‌شدو آن‌شمع راه‌دین
آن مظهر جلال شد این سایهٔ خدا
بر رد خصم معجز آن یك بود نبی
در روز بزم عادت این یك بود سخا

قصر جلال آن بود این کاخ لاجورد کاخ شکوه این بود این دیر دیربا
زیبنده شد به تارك این تاج کیقباد فرخنده شد ز مقدم آن عرش کبریا
ای طلعت خجسته ندانم چه صورتی کز معنی تو یافت خرد شوکت و علا
تمثال آفتابی و جودت بود دلیل تصویر آسمانی و مهرت بود گوا
زان پیشتر که نقش تو بیند فلك ندید نقشی چنین نگاشته از خامهٔ قضا
گر پرتوی زعکس تو بر خاك ره فتد جز آفتاب می ندمد از زمین گیا
فرخنده‌تر ز بختی و بیناتر از خرد روشن‌تر از روانی و شیرین‌تر از بقا
از پرتو تو ذره شود بر ز آفتاب در سایه تو خاك بود به ز کیمیا
برتر ز آسمانی زیرا که آسمان در پرده مهر دارد و تو نقش پادشا
شاه ملك سریر محمد شه آنکه هست پشت سپهر از پی تعظیم او دوتا
شاهی که از حمایت زنجیر عدل او عنقاصفت ز دیده بود فتنه لایرا
دوران به خوان نعمت او هست ریزه‌خوار گردون به خاك درگه او گشته جبهه‌سا
گر باسپهر گوید حکمش که هین مگرد ور با زمانه گوید امرش که هان میا
از امر او سپهر نگوید بجز نعم وز حکم او زمانه نگوید بغیر لا
از بیم تیغ همچو هلالش عجب مدار لودکت الجبال و انشقت السما
ازعدل و داد او که جهان یافت زیب و فر منسوخ گشت فتنه و معدوم شد جفا
در عهد او ندیده کسی فتنه و ستم «زین هردو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا»
کلك هما به امر منوچهر جم‌نگین تا شد به مدح صورت خسرو سخن‌سرا
عقلش همی سرود که طوبی لك ای ادیب بخنش همی بگفت که بخ لك ای هما
تا صد هزار نقش ازین کاخ لاجورد هردم به جلوه آید از خامهٔ قضا
پاینده باد دولت سلطان تاج‌بخش تابنده باد اختر شاه جهان‌گشا

ایضاً فی الحکمة و توصیف علی بن ابیطالب علیه السلام

اگر بقا طلبی خیمه زن به ملك فنا که هر که ملك فنا یافت یافت ملك بقا
بکوی نیستیش جاودان بقا بخشند کسی که خیمهٔ هستی زند بمملك فنا
زچارمیخ تن ارخویش را رهاسازی بر از سپهر کشی رخت جان مسیح آسا
بمملك عالم جان گام کی توانی زد هنوز ناشده گامی ز دام نفس جدا
چو راه یافتی ایمن نشین ز راهزنان چو گنج جستی آسوده شو زاژدرها

چو ملك فقر مسخر نمودی ادهم‌وار / زملك بگذر و بگذار روی درصحرا

چو خسروی به‌فقیری‌بود تو باش‌فقیر / چو سلطنت به‌گدائی بود تو باش گدا

برای آنکه ز نادان نهفته ماند راز / چه گنجها که نهان ماند در دل دانا

بیاب سرمهٔ بینش که‌عقل راست شرف / بجوی گوهر دانش که مرد راست بها

چو نیستت هنر از جاه و مال‌فخر مکن / که‌روی زشت زمشاطه کی‌شود زیبا

به‌پیر تاچو هما ره‌بری به‌خلوت عشق / بکوش تا چو خضر پی‌بری به آب‌بقا

نه‌هر که‌پای‌طلب‌یافت‌شد رفیق‌خضر / نه‌هر که‌گنج هنر یافت شد قرین هما

بجوی سرمهٔ بینش ز خاك راه شهی / که خاك پایش افلاك را فزود ضیا

طراز تخت سلونی در مدینه علم / علی که عالم هستی طفیل اوست بپا

خطاب انت‌لعبدی اگر کند با چرخ / بجز نعم ز دل چرخ برنیاید لا

به‌پیش دست‌ودل‌او حدیث‌قلزم‌و کان / چو خاك پیش سپهر است و بخل پیش سخا

در مدینه علم نبی علی ولی / خدیو خطهٔ ایمان و خضر ملك بقا

فرشته جیش خدیوی که‌بی‌ولایت‌او / نیاز و طاعت کروبیان بود بیجا

چو زین به کوههٔ دلدل‌نهد به عزم‌قتال / اجل دواسبه گریزان شود به‌ملك فنا

مگر ندیدی رزمش به‌خیبر و صفین / که‌آسمان زنهیبش هنوز هست دوتا

به‌غیر بازوی خیبر گشای او که‌شنید / که سی‌هزارمن آهن کسی کند ازجا

چو زد به‌وادی بئرالعلم علم پی‌رزم / ز جنیان به فلك رفت بانگ آمنا

شکست کی بود اسلام را زفرقهٔ کفر / که‌هست رایت فتح‌وظفر بدست‌خدا

به راستی که درابروی او نیاید خم / اگر دوعالم دشمن شوند و او تنها

لوای نور به میدان زند شهنشاهی / که آسمان بودش بزم و آفتاب لوا

چگونه عقل برد راه درسرای شهی / که نه سپهر بود حلقهٔ برون سرا

مرا عنایت او کرد آسمان سخن / مرا ستایش او کرد سیدالشعرا

اگر نه پرتو خورشیدفیض‌بخش‌بود / چگونه سنگ‌شود گوهری‌شگرف‌بها

اگر نه ابر بود کی صدف دهد لؤلؤ / اگر نه مهر بود کی گهرشود خارا

ز نوبهار شود خاك رهگذار عبیر / از آفتاب شود لعل شاهوار حصا

شها ز مهر توام بر کسی نیاز نماند / نیاز کی بود آنرا که از تو یافت غنا

برآستان تو باشد گدای راه نشین / شهنشهی که ببزمش بود سپهر گدا

طفیل هستی تو خلق‌شد جهان که‌نبود / بجز تو واسطه در عقد آدم و حوا

اگرنه‌تیر تو پران‌شدی به‌عرصهٔ کین — نهفته بودی اسلام در پر عنقا
فکند برهمن از بیم لات در آذر — برهنه دید چو شمشیر کفر سوز ترا
دران‌بساط تواش‌خاصه میزبان‌بودی — چو قرب یافت نبی دربساط اوادنی
بجزتو نیست کس‌ایمن باول‌و آخر — بجزتو نیست کس آگه زمقطع‌ومبدا
مشام حلقهٔ روحانیان شود مشکین — به‌گاه مدح تو زاشعارجانفزای هما
من وثنای تو حاشا کجا تواند دید — فروغ طلعت خورشید دیدهٔ حربا

مدیحه

دو روز دیگر از سعی ابر و باد صبا — فضای باغ شود مشکبیز و غالیه‌سا
دو روز دیگر بینی که درمیان چمن — همه حکایت جام است و قصهٔ مینا
سحاب بینی فردا که همچو غواصان — هزار عقد لئالی برآرد از دریا
نسیم بینی فردا که همچو عطاران — هزار طبلهٔ عنبر فشانده بر صحرا
چمن زبوی‌ریاحین‌شود چو باغ‌بهشت — چنانکه گوئی رضوان بود چمن‌پیرا
خروش‌قمری وصوت هزار وبوی‌بهار — عجب مکن‌که دل خلق بر کنند از جا
به رقص بینی از هرطرف مهی طناز — به وجد بینی از هرکران بتی زیبا
فروغ لالهٔ روشن نماید اندر آب — چو در بلورین ساغر روانفزا صهبا
به باغ بگذر و بنگر به نقشهای بدیع — که به‌زصنعت چین‌است وصفحهٔ لوشا
چو حوریان بهشتی پریرخان بهار — به رقص از دو طرف برستبرق و دیبا
برآورند به شوخی سهی‌قدان چمن — هزار تودهٔ عنبر ز جیب باد صبا
چمن بساط سلیمان شد از پری رویان — به جلوه سرو چو بلقیس‌وباغ‌ملك سبا
کنون‌که بزم سلیمان بود چمن بشنو — سرود داودی از نغمهٔ هزارآوا
ز بسکه باد ریاحین بروید از گلشن — ز بسکه ابر لئالی برآرد از دریا
کران باغ شود پر زلالهٔ روشن — فضای راغ کند پر ز نافهٔ بویا
چمن شود ز شقایق چو قبلهٔ زردشت — دمن شود ز ریاحین چو گنبد مینا
چو لاله معجز زردشت آشکار کند — ز مرغ بشنو تفسیر زند بی‌استا
به گریه ابر به هامون چو دیدهٔ وامق — به خنده‌برق به وادی چو چهرهٔ عذرا
زبسکه مشك و ریاحین به‌باغ پنداری — صبا به خاك درآمیخت عنبر سارا
اگر نه‌مجلس شاه‌است‌بوستان زچه‌رو — بود چو روضهٔ فردوس خرم و زیبا

اگر نه‌مجلس‌خاص شهنشه عجم است | چرا بهشت برد حسرت چمن‌پیرا
پناه دولت اسلام ناصرالدین شاه | که دین حق را شمشیر او فزود ضیا
جهـان مداری کانـدر پناه دولت او | جهان پیر جوان شد چو گل زباد صبا
جهان پیر دگربـاره یافته بخت جوان | عروس ملك دگر باره یافت فر و بها
خدیو چرخ به درگاه او بود دربان | جهان پیر ز انصاف او شود برنا
زبسکه سوده‌جبین‌خسروان‌به‌خاك‌درش | زمین برغم فلك شد پر از مه و جوزا
جم‌افسری که‌چو‌برتخت جم‌زند پرچم | سکندری خوردآنجا هزار چون دارا
زعکس تیغش‌خورشید رخ نهان سازد | چو آفتاب برآید شود نهفته سها
چو درمصاف‌یلان‌رونهد چوشیر ژیان | ز خیل خصم نبینی بجز گریز و قفا
به‌پیش‌چشمش‌چون ضیمران‌بودزوبین | به نزد تیغش چون پرنیان بود خارا
عجب مدار که بارای‌پیر وبخت جوان | جهان بگیرد از تیغ آفتاب‌آسا
جزاوبه‌ملك‌خراسان که راندخیل وسپاه | به عرصه‌ای که در او دیو بر کشدغوغا
به عهد او نبود زرد رو بجز دینار | ز دست او نبود تنگدل بجز دریا
اگربگوئی‌دریا چو طبع اوست کریم | چگونـه‌دریا چون‌طبع‌اوست گوهرزا
اگر بگوئی دنیا به پیش همت او | چه قدر دارد چون جیفه‌ای بود دنیا
به عهد دولت او دهر شد چنان خرم | ز ابر همت او ملك شد چنان برنا
که خوابگاه گوزن است پنجهٔ ضیغم | که آشیان حمام است دیدهٔ عنقا
به زیر سایهٔ او کام جو که دولت یافت | کسی که سایهٔ لطفش به‌سر فکند هما
زهی خدیو که فراش بارگاهت زد | طناب خیمه بـراز هفت قبهٔ خضرا
ز رای روشن‌تو خیره گشت دیدهٔ عقل | چو پیش طلعت خورشید دیدهٔ حربا
سخن‌به‌مدح‌تومعروف‌شدنه‌تو به‌سخن | سخاز دست‌تو مشهورشد نه‌تو به سخا
به پیش رای تو قدر سخن چنان باشد | که پیش دیدهٔ عطار نافـهٔ بویا
زبحر جود تو خیزد سحاب گوهربار | ز بوی لطف تو آید نسیم نافه‌گشا
گـران بها شد از آن‌روز قدراهل‌سخن | که گوهر سخن از مدح تو فزود بها
ز بحر جود تو خیزد سحاب‌گوهربار | ز بوی لطف تو آید نسیم نافه‌گشا
هماره تا که دمد آفتاب از خاور | جهان بگیر به شمشیر آفتاب‌آسا

مدیحه

هرلحظه ز رخ باز کنی پرده به عمدا
تا عقل به غارت بری و صبر به یغما

با اینهمه‌جانبخشی از آن‌لعل‌روانبخش
از چه نکنی دعوی اعجاز مسیحا

ازاهل حقیقت‌چو نه‌ای دم‌مزن ازعشق
ماهی‌شو و پس غوطه‌خور اندر دل‌دریا

مجنون چو نه‌ای رومته اندر پی لیلی
وامق چو نه‌ای خومکن اندر غم عذرا

یاقوت‌می‌از دست‌مده خاصه‌که ایدون
شد دکهٔ صراف چمن از در و مینا

دانا نرود از پی بیهودهٔ واعظ
عاقل ندهد عشرت امروز به‌فردا

بی‌باده و ساغر نشود بزم منور
بی‌شاهد و ساقی نشود عیش مهیا

پیمانه‌حلالست‌کسی‌راکه در این فصل
فردوس بود مجلس‌ومعشوقه چو حورا

آسودگی و ایمنی و دولت و عشرت
در سایهٔ شاهست هما رخت‌کش آنجا

سلطان عجم ناصردین شاه جوان‌بخت
کز جد و پدر هست جهان‌گیر وشهنشا

آن‌شاه جوان‌بخت‌که ازتیغ‌جهانسوز
پرداخت جهان را همه از فتنه وغوغا

آن شاه جهان‌بخش‌که از ابر عطایش
شد مزرع آمال جهان سبز و دلارا

تیغش چو شود شعله فشان درگه ناورد
از خون یلان خاک دمد لالهٔ حمرا

با ابرکف او که از او خاک شود زر
دریا چو سرابست وسرابست چو دریا

با شعلهٔ تیغش که ازو کوه شود آب
کمتر ز پرند است گه معرکه خارا

زنهار کند چرخ ازآن تیغ جهان‌سوز
کش نیست نیامی بجز از تارك اعدا

از طلعت او بزم بود روضهٔ فردوس
از مقدم او خاك شود عنبر بویا

تیغش به دم حمله سپاهی درد از هم
دستش به گه بذل جهانی کند احیا

یارب که جهان درکنف سایهٔ عدلش
جاوید چو فردوس بود دلکش و زیبا

تا چند هما بیهده بربند لب از مدح
کی‌مدحت خورشید بود درخور حربا

مدیحه

بر تاك ببندید برید رمضان را
تا در بر زاهد نبرد مژدهٔ آن را

ای کاش قضا اشك مرا براثر شیخ
زنجیرگران سازد وبندد رمضان را

چون تاب‌وتوان میبرداین‌ماه‌زآغاز
ز انجام می‌صاف بده تاب‌وتوان‌را

سی‌روزننوشیم‌ازین‌پس‌می‌گلرنگ
پیش آرگران‌رطل‌وسبك‌سازعنان‌را

صد عقده بجان باشدم از سبحهٔ زاهد ‌‌‌ یارب که گشاید زمن این عقدهٔ جان را
از طعنهٔ زاهد بدلم بار غمی هست ‌‌‌ چون کاه ضعیفی که کشد کوه گران را
فرخند مهی هست ولی در بر زاهد ‌‌‌ کو برهوس مشتری آراست دکان را
مادر غم و خرم دل زهاد و چه خوش گفت ‌‌‌ یك طایفه میراث خور و مرثیه خوان را
گر شیخ بطاعت شد و زاهد پی تسبیح ‌‌‌ ما مدح سرائیم شه بخت جوان را
سلطان جوان بخت محمدشه غازی ‌‌‌ کآراسته ازشوکت جم گاه کیان را
شد ضامن کیهان فلك پیر ازین پیش ‌‌‌ کو پاس کند ملك شه ملك ستان را
ایدون ملك دادگرش دادستاند ‌‌‌ آری بدل خصم بگیرند ضمان را
تازد چو گه رزم و بکف تیغ جهانسوز ‌‌‌ پوشد چو بتن آن زره لعل نشان را
کوهیست ز فولاد که آویخته دارد ‌‌‌ درگاه وغا از برخود برق یمان را
آورد قرین برسم آهو ز پی داد ‌‌‌ شمشیر ملك ناصیهٔ شیر ژیان را
داد ملك ملك ستان دارد ازین پس ‌‌‌ در بادیه بر گله امین گرگ دمان را
گرزانکه در فتنه گشودند و ببستند ‌‌‌ یك چند در مهر براو خلق جهان را
اکنون ملك دادستان برسرداد است ‌‌‌ ازخنجراو بازامین خواست امان را
چون باز کند دست گهربار به بخشش ‌‌‌ بخشد به یکی بی سروپا معدن و کان را
یابد چو امان آهوئی ازسهم خدنگش ‌‌‌ در بیشه کند صید دوصد شیرژیان را
تابنده بود کوکب او تا فلك پیر ‌‌‌ روشن کند ازمهرزمین را وزمان را

مدیحه

فارغم از دهر دون و منت دنیا ‌‌‌ ساخت عطای امیر زادهٔ والا
غیر عطای امیر زاده که سازد ‌‌‌ فارغم از دهر دون و منت دنیا
مهتر قاآن کرم امیر معظم ‌‌‌ داور دارانژاد محسن میرزا
شاه نژادی که جمله شاه نژادان ‌‌‌ مدح سرائی او کنند تمنا
مقصد سائل از او برآید و زائر ‌‌‌ پایهٔ دانش بدو فزاید و دانا
صاحب سیف وقلم که ازقلم و سیف ‌‌‌ صفحهٔ عالم گرفت و عرصهٔ غبرا
صاحب وصابی بود بچامه و دفتر ‌‌‌ قارن وقاآن بود به بخشش وهیجا
روح به وجد آورد ز نثر دلاویز ‌‌‌ چرخ برقص آورد ز نظم دلارا
پارسی و تازی آن چنان بسراید ‌‌‌ کانوری و اعشیش بدانند استا

زنده کند مرده را به‌شعر ولیکن | دعوی اعجاز نیستش چو مسیحا
جز به‌ادیب و افاضل انس نگیرد | ازادب و فضل شد سرشته همانا
منکه شدم‌زنده از عطای عمیمش | زنده‌کنم مرده را ز شعرروان‌زا
رادتر از وی مجو به‌عالم مهتر | خوب‌تر از وی مدان‌بگیتی ملجا
بشنود از هر که‌مدح شاه‌سرافراز | ملك جهانش به‌دست ریزد دریا
فخربگردون کنداز آنکه‌چوخورشید | بوسه زند بر رکاب خسرو دنیا
زندهٔ جاوید خضر زاب بقا شد | زندهٔ جاوید او ز مهر شهنشا
خرمن عمر عدوی دولت خسرو | سوخته از برق تیغ صاعقه‌آسا
دم نزند جز به‌مدح شاه از آنرو | کالبد مرده راکند ز دم احیا
جزشکر شکر شاه طوطی جانش | قند نخاید چو طوطیان شکرخا
عشق نورزد مگر به‌شاهد دانش | گنج نبخشد مگر به‌شاعر دانا
سیرنگردد ز کسب فضل وبزرگی | ماهی هرگز نگشته سیر ز دریا
تا که ببیند جمال شاه ز هرسو | آینهٔ جان ز زنگ کرد مصفا
طاقت دیدار شه ندارد خورشید | گرچه‌بر آن طلعت‌است‌واله‌وشیدا
بررخ‌خورشیدعاشق‌است ولیکن | دیدن خورشید نیست‌طاقت حربا
چرخ جلال آفتاب معدلت‌آئین | وارث جم ظل پاك ایزد یکتا
تاج ملوك زمانه ناصردین‌شاه | شاه ممالك‌ستان مملکت‌آرا
فتح وظفر هم‌رکاب دارد و همدم | تاج‌وکمرزآفتاب خواهدوجوزا
فتح‌به‌هرجا که‌جیش‌اوست کندرو | بخت‌به‌هرسو که ملك‌اوست‌نهدپا
شحنهٔ‌عدلش به‌هردیار که‌بگذشت | ظلم معاذالله ارگذر کند آنجا
تیغ وی اندر قتال ابر بلابار | دست وی اندر نوال بحر گهرزا
پادشهان راگوزن وگور بودصید | پیل وهزبر است صید پادشه ما
دولت ایران قوی شدازدم تیغش | نیست‌چوتیغش به‌دهرمملکت آرا
آن ملك ملك گیر کز دم رمحش | شیر بنالد به‌بیشه پیل به‌بیدا
دیو ستم را ز عدل سوخته بنگاه | پیر فلك را ز جود ساخته برنا
دولت ایران به‌این نظام ندیدند | پادشهان گذشته از جم و دارا
شاه‌به‌تخت‌کیان‌زعشرت‌وجیشش | بر در خوارزم رزم‌خواه وبخارا
بود معما حصار مرو اگر چند | تیغ شهنشاه کرد حل معما

شاه توانا و ناتوان فلک پیر — خود چه کند ناتوان بدست توانا

اخترسعدش که شام کفر سرآورد — تافت ازو آفتاب ملت بیضا

عدل علم زد فراز گنبد اخضر — ظلم نهان شد به‌قعر تودهٔ غبرا

کی به‌چنین نظم بود دولت‌ایران — کاهو و ضیغم چرا کنند به‌یک‌جا

کی به‌چنین مایه بوددولت‌داراب — کی به‌چنین‌مایه بود شوکت‌دارا

عدل انوشیروان کسانکه ندیدند — کاش ببینند عهد عدل شهنشا

وارث کیخسرواست‌وماندبعهدش — نام ز افراسیاب ظلم چو عنقا

دولت او زنده کرد رسم کی‌وجم — باغ شود آری از بهار دلارا

جزبه‌همایون‌بساط او که‌مدام‌است — عشرت فردوس کس ندیده مهیا

رایت شه آفتاب‌سا و ز مهرش — رایت اسلام سود سر به‌ثریا

اینهم از اقبال پادشاه جهان‌است — تا چو همائی به‌عهد او شده پیدا

ای بتو خرم بهار دولت خسرو — ای ز توروشن چراغ دودهٔ دارا

از تو فزاید بهای شعر که‌گوهر — قدر فزاید به دست ناقد بینا

چاکر بزم تو جز فرشته نشاید — یا چو فرشته‌کسی ز عیب مبرا

چون‌تو کریمی کریم‌خواهدهمدم — چون توحکیمی حکیم باید همتا

نیک‌شناسی بهای شعر که عطار — نیک شناسد بهای نافهٔ بویا

بوی ریاحین بلای جان جعل‌شد — لیک بود عندلیب را طرب‌افزا

هردو اگر چه ز یک بهار بروید — لادن بویا کجا و بقلهٔ حمقا

یکدوسه بیهوده‌گوی بی‌پدر ومام — ناکس‌وزن روسبی وغرچه وکانا

تهمت وکذب ونفاقشان همه‌آیین — بی‌خبر ازرسم صدق‌ومهرومواسا

نعمت منعم همی خورند بکفران — سفرهٔ نعمت بسی برند به‌یغما

نام نکوی کسان برند به‌زشتی — طینت زشت‌این کند هماره تقاضا

مال یتیمان گهی برند به‌پنهان — خون فقیران گهی خورند به‌پیدا

دیونهادند و رسم دیو چه باشد — خلق جهانرا هماره ساختن اغوا

همچو درخت خلاف بی‌ثمر وبر — درخورآتش همه‌چه پیروچه برنا

گر ز کریمی عطا رسد به‌فقیری — افتدشان آتش حسد به‌سر و پا

جغد به‌گلخن رود هزار به‌گلشن — عاشق اصل خود است جملهٔ‌اشیا

نی زحق آزرم ونز حقیقت آگه — نه ز خدا شرم و نه زسلطان پروا

خرمن صد دودمان‌بسوختمزیشان — آتششان در نهـاد زن بمسکافا
خنجر قهـر عدوگداز تـو باشد — آنکه برآرد دمار از سر اعدا
شکوه بسی دارم از زمانه ولیکن — شکوه ز کانا نکـرده مردم دانا
مرهم‌لطف‌تو کو که‌ایندل‌مجروح — ساغر پرخون بود ز گنبد مینا
لب ز شکایت هما ببندو بکن ختم — شاهد حالت بسی این قصیدهٔ غرا

قصیدهٔ فریده در تعریف بهار نورسیده و توصیف سید برگزیده مظهرالعجائب و مظهرالغرائب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام

چمن عبیرفشان‌گشت و بـاد نافه‌گشا — جهان پیر جوان شد ز اعتدال هـوا
ز اعتدال هوا بس عجب نمی‌آیـد — جهان پیر در این فصل اگر شود برنا
نـوای مرغ برآمد می مغانه بیار — که روح بخش بود جام می‌بلحن نوا
ز باده چارهٔ غم کن‌که باغ شد خرم — برقص سوی چمن بو که مرغ شدگویا
هوای جانـان از سر منه به‌یاد بهشت — نشاط امروز از کف مـده پی فـردا
شمیم بادهٔ جـان‌بخش غم برد از دل — سماع بلبل سرمست دل کند از جا
می‌است‌ونغمه‌نی‌هرطرف که یازی‌دست — گل‌است‌وشاهدومی هرکجا گذاری پا
تو نیز غالیه مـو شاهدی بدست آور — که باد غالیه بـار است وباغ غالیه‌سا
تونیز قبله زردشت کن بساط از می — که‌زندخوان شد برشاخ گل هزارآوا
شکفته در چمن از باد لاله ونسریـن — نهفته در صدف از ابـر لؤلؤ لالا
بپای خسرو گل ریخت باد غـالیه بیز — هرآنچه لـؤلـؤ آورد ابر ازدریـا
چوشدزلالةروشن چمن‌چوطلعت‌حور — چو روی زنگی از ابر تیره گشت هوا
چمن ز عکس شقایق هوا زبوی عبیر — نگارخانهٔ چین گشت و حجره لوشا
هزار توده بهر کوی نافهٔ مشکین — هزار طبله بهر سوی عنبر سارا
بخنده‌غنچه چوشیرین به‌مجلس‌خسرو — بگریه ابر چو وامق ز دوری عذرا
فسرده چند چنین تازه‌کن زمـی بزمی — که زنده‌گشت جهان از دم نسیم صبا
نسیم نافه‌گشا شد دم مسیح مگر — که خاك مرده ز انفاس او شود احیا
ویا بروضهٔ سلطان‌شرق وغرب گذشت — که زنده از دم او شد جهان مسیح‌آسا
برقص روح درآید بتن ز نالهٔ مرغ — مگر بمدحت سلطان دیـن بسود گویا
شهیکه عالم هستی طفیل هستی اوست — بسست هستی عالم بدین لطیفه گـوا

جهان مجد وشرف آسمان حلم ووقار — لوای فتح وظفر زیب بخش ارض وسما
مه سپهر ولایت خدیو خطهٔ جان — شکوه ملت اسلام وراد دست خدا
ز پاسبانش جوید فرشته علم وادب — بر آستانش آید فلك بخوف و رجا
ز مهر او بطلب کام دل نه از گردون — ز آفتاب بجو نور جان نه‌ازحربا
یکی به‌سایهٔ اودولت است ودیگر رنج — زجنس مرغان هستند اگرچه بوم وهما
هم اوست آدم اول به‌نص عقل و کتاب — که آدم از دم او یافت علم‌الاسما
اگر بمعنی لولاك ره بری دانی — که آسمان و زمین ازطفیل کیست بپا
بجنب جاهش گر نسبت فلك سنجی — حدیث ذره و مهر است وقطره ودریا
سحاب رشك بردهر که‌را که بخشد کام — سپهر فرق نهد هر کجا که بنهد پا
ببند لب ز ثنایش هما چه میگوئی — که ذره دم نزند پیش چشمهٔ بیضا
بمدح آنکه ازاویافت عرش وفرش قرار — بیار مطلع دیگر روان چو آب بقا

مطلع دوم

هماره رنج و بلا طالبند اهل ولا — که گنج عشق نبخشند جز برنج وبلا
اگر ز اهل ولائی بلا و رنج طلب — که جام وصل نبخشند جز باهل ولا
نهفته در ظلماتست چشمهٔ حیوان — بکوش تا چو خضر پی‌بری بآب بقا
دمی بکوش ودوصد گنج یاب بی‌تشویش — یکی بمیر و دوعالم بگیر بی غوغا
درین دوروز بقا ساغری بعیش بنوش — بهوش باش که جاوید نیست ملك فنا
بعیش کوش در ایام گل که سود نبرد — کسیکه عشرت امروز داد برفردا
اگر زنند به‌نام تو دولت سنجر — اگر نهند به فرق تو افسر دارا
دهی بدست دگر نوبت وببندی رخت — نهی بفرق دگر افسر و بمانی جا
عجوزه‌ایست جهان منگرش چنین دلکش — که‌شوی کش بود این نو عروس نازیبا
ز دیو نفس رهائی اگر همی جوئی — نشان خطهٔ تسلیم جوی و ملك رضا
کیش بعالم جان مرغ دل کند پرواز — کسیکه ماند بزندان تن اسیر هوا
ز خلق باش کنون فرد تا امان یابی — چو فرد آئی در پیشگاه حق فردا
فلك مگوی که پتیاره‌ایست داناکش — جهان مجوی که بیغوله ایست محنت‌زا
کسی نیافت رهائی ز حیلهٔ اختر — کسی نجست فراغت ز عشوهٔ دنیا
امان نیافت ز روباه‌بازی گیتی — مگر کسی که نهد سر بپای شیر خدا

ازین سرای‌پر از غم گهی شوی ایمن — که‌رخت‌بخت‌بری‌اندران خجسته سرا
فرشته کیست در آن پیشگاه فرمانبر — سپهر چیست در آن آستانه جبهت‌سا
نبسته چرخ کمر جز پی اطاعت او — وگرنه گردش او بود تا ابد بیجا
فسانهٔ دو سه روباه پیر زشت آید — درآن مقام‌که گوئی ثنای شیر خدا
کسی نگوید خورشید بهتر از ظلمت — که‌روشن است بسی پیش دیدهٔ بینا
گدای خیل شهی شو که خیل‌تاشانش — بفرق کیوان سایند پای استغنا
شه سریر ولایت خدیو خطهٔ عقل — که پیشکار خدایست و پادشاه سما
شهی که‌جزپی حکمش کمر نبسته قدر — شهی که جز پی امرش میان نبسته قضا
ولی مطلق حق کیست بعد احمد پاك — کسیکه تاج ولایت به فرق اوست روا
اگر نه واسطهٔ امر کن فکان بودی — کجا وجود زکتم عدم شدی پیدا
سپهر خم شود ازتیغ او بعرصهٔ کین — سحاب خون خوردازدست‌اوبگاه‌سخا
مراد ازو جو تا بخشدت زمانه مراد — ثنای او گو تا گویدت فرشته ثنا
هرآن نفس که نه برباد او بود ضایع — هرآن سخن که نه برمدح اوبود بیجا
زچنگ آز رهائی اگر همی جوئی — ثنای شه کن از بعد مدح آن مولا
چواهل دانشی ازروزگار شکوه مکن — لب از شکایت بندند مردم دانا
زچرخ‌تند ستم کی کشدکسی که‌کند — چومن ثنای ملکزادهٔ فرشته‌لقا

مطلع سوم

جهان مجدو نهال وقار و بحر سخا — بهار دانش و گردون فضل وکان عطا
ابوالمحامد سیف‌الملوك ملکستان — که‌آسمان جلالست و آفتاب سخا
خدایگانی کز شرم رای او خورشید — نهان شود چو ز تابنده‌آفتاب سها
از آن ز شاه بسیف‌الملوك شد لقبش — که هست تیغش دشمن‌گدازوملك‌آرا
اگرچه یوسف یکچند اندرین زندان — همی بسودش تن روزگار جان‌فرسا
همی نبینی کش مهر وماه سجده برند — بگاه دولت هرکه نهد چویوسف پا
به بند سود تنی را سپهر روبه باز — که غاب شیران بودش کنام گاه‌وغا
زمانه کیست که‌ازشیرچرخ‌خواهد کین — اگر کنند ز زنجیر شیرشرزه رها
عنان‌فتح بدستش دهد زمانه ز شوق — چو پا بکوههٔ یکران نهد گه هیجا
یکی‌سحاب بود تیغ او بگاه نبرد — که‌ می نبارد از آن‌سحاب غیربلا

بگاه رزمش کهتر کسی بود رستم
بروز بذلش کمتر خسی بود دریا

چمو از نیام کشد آن پرند آتش‌بار
عدو بسوزد از تف او چو خشك گیا

کشد چو بر سر او آسمان لوای ظفر
چو آفتاب بتابد همی بزیر لوا

عطای اوست بگاه نوال آز گداز
سنان اوست بوقت قتال عقده‌گشا

ز بحر پرس که چونست دست او گه جود
از آنکه اهل سخا میشناسد اهل سخا

ز رای روشن او آفتاب خیره شود
چو از نظاره خورشید دیدهٔ حربا

سرای عیش منورتر از بهشت کنند
زیمن مدحت او شاعران نکته‌سرا

زهی خدیو که در آستان دولت او
سپهر روی نهد با هزار خوف و رجا

ز ابر دست تو نخل امل بود شاداب
ز نور رای تو چشم خرد بود بینا

ز شرم خون شود اندر دل صدف گوهر
اگر سحاب کفت بگذرد سوی دریا

اگر ملوك بنازند از نیا و تبار
همی بنازند از فر تو تبار و نیا

زمانه نامهٔ رستم بباد داد و بشست
چو گشت تیغ تو آتش فشان بروز وغا

عدو که چهره چو گل سرخ داشتی ز غرور
ز تیغ سبز تو شد زردرو چو کاهربا

شها منم که ز اشعار من برقص آید
روان بجسم چو شاخ گل از نسیم صبا

مثل زنند به بازوی تو نه از دستان
سخن کنند ز نیروی تو نه از دارا

بزیر سایهٔ هر مرغ نیست دولت و بخت
که فرقها بود اندر میان بوم و هما

گهر شناس بود شاه و خود نکو داند
که هر که را چه بود جایگاه و چیست بها

اگر که شاه خریدار گوهر سخن است
بسی لئآلی در بحر طبع هست مرا

بچشم نادان گر بی بها بود گوهر
گران‌بهاست بسی پیش مردم دانا

هماره تا که سپهر است باش دولتیار
همیشه تا که جهانست باش کامروا

مدیحه

رسید میرمهین فتح و نصرتش به رکاب
بخرمی وله‌الحمد قادرالوهاب

درین بهار که خوش خوش فشاند دست صبا
بباغ بسد و یاقوت و لعل و در خوشاب

درین بهار که مشاطهٔ نسیم گرفت
عروس گل‌را از روی دلفروز نقاب

درین بهار که گوش سپهر گردد کر
ز بانگ بربط و آوای نای وصوت رباب
درین بهار که روید ز خاك در و عقیق
درین بهار که بارد ز ابر مشك و گلاب
رسید طالع بیداری و صلا درداد
به‌اهل دل که بر آرید سر زبالش خواب
رسید آنکه رخش برده از شقایق رنگ
رسید آنکه دمش برده از جواهر آب
رسید آنکه کند خنده خلق او بچمن
رسید آنکه زند طعنه دست او بسحاب
رسید آنکه زخلقش برند مشك تتار
رسید آنکه زلفظش خورند قند مذاب
سر اکابر گردنکشان سپهسالار
که دست عدلش برپای ظلم بسته طناب
حدیث بزم رفیعش شنید خلد برین
صلا کشید که طوبی لهم و حسن مآب
ستاده در برعزمش شکوه چون خادم
نشسته بردرجاهش جلال چون بواب
معانی ایست که اورا ز صورتست اساس
فرشته‌ایست که اورا ز آدم است ثیاب
بلندبختا ای آنکه ناتمام بود
مدایح تو نویسم اگر هزار کتاب
نجسته‌ام بجهان هیچکس زخاص و زعام
ندیده‌ام‌بزمان‌هیچکس ز شیخ و ز شباب
که می نخواند مدح تو را همی بحضور
که می نگوید وصف ترا همی به‌غیاب
بهرچه نهی تو باشد قدر در او به‌درنگ
بهر چه امر تو باشد قضا در او بشتاب

درآنمصاف که از هایهای ببر دلان
ز بیم آب شود زهره شیررا در غاب
زمین ز شعشعهٔ تیغهای افعی‌دم
فلك ز عربدهٔ توپهای تنین‌تاب
همی بترقد آن یك چو کوه از زلزال
همی بلرزد این یك چو فلك در غرقاب
ز هایهای امل مغز را نماند هوش
ز قاه‌قاه اجل جسم را نماند تاب
تو ناگهان بدرآئی چو شعلهٔ آتش
حسدگداز و عدوسوز و بدمنش‌لهاب
بدست تیغی ز آتش نموده قرض لهیب
به‌چنگ رمحی ز افعی نموده وام لعاب
ز فرق تا پا مضمر میان آهن‌پاك
ز پای تاسر پنهان میان گوهرناب
ز بسکه سوزی وریزی شود بخلق عیان
دری ز دوزخ حق باز کرده بهر عذاب
ز بیم رمح تو کو راست طعنه‌ها بسهیل
ز خوف تیر تو کوراست خنده‌ها بشهاب
فرونهند پیاپی ز عجز شیران چنگ
بیفکنند دمادم ز بیم پیلان ناب
به‌هرکجا که کند عزم رای انور تو
دوند بنده صفت فتح ونصرتت برکاب
هزار ویران از همت تو گشت آباد
ترحمی که هما را دلیست نیز خراب
بباغ تا که بود پای سرو بستان‌سیر
به چرخ تا که بود جای مهر عالمتاب
به باغ لطف وصفا سروسان ز وجد ببال
ز چرخ قدر وهنر مهروش زمجد بتاب

رفیق جاه تو توفیق فالق الاصباح
انیس بخت تو تایید فاتح الابواب

درمرثیهٔمرحوم مبرور مغفورسلمان الزمان‌مجتهدالدوران السیدالجلیل حاجی میرزامعصوم در خراسان

ای دریغا شد بابر تیره پنهان آفتاب
ای‌دریغا رکن انصاف‌ومروت شد خراب
ای دریغا کاخ مهر ومردمی شد سرنگون
ای دریغا چشمهٔ جود ومکارم شد سراب
ای دریغا گلبن جود وعطا پژمرده شد
از گلستان‌رفت رنگ و از بهاران رفت آب
نه بگلشن ماند روئی نه‌بگلبن ماند رنگ
نه بدلها ماند طاقت نه به‌جانها ماند تاب
آفتابی شد نهان در خاك کاندر ماتمش
آفتاب اخترفشان گشت وفلك نیلی ثیاب
کاخ‌اجلال وبزرگی زین الم‌شد سرنگون
بحرانصاف‌ومروت زین‌مصیبت‌شدسراب
ای دل‌اززال جهان‌ایمن‌مشو بکدم که‌هست
دست او رنگین زخون رستم وافراسیاب
هان‌مباش‌ایمن‌دمی ازچرخ ایغافل که‌چرخ
جای گندم خردسازد خلق‌را چون آسیاب
خلق را برجای گندم خرد سازد لاجرم
آسیائی کش بود گردش‌بخون‌شیخ‌وشاب
جای‌آن دارد که از گردش بماند آسمان
روز آن باشد که دیگر رخ نتابد آفتاب
زین‌خزان کاورد رو درگلشن شرع‌رسول
جای‌باران جای آن‌دارد که‌خون‌باردسحاب
مصطفی‌خلقی زعالم شد که بوی خلق او
جانفزاتر بود صد ره از عبیر ومشك ناب

دیدهٔ پندار اهل عالمی آسوده داشت
بعدازاین آسایش از گیتی نبینی جز بخواب

گلستان شادی ای دل گشت خارستان غم
چشمهٔ عذب نشاط خلق شد رنج وعذاب

زین مصیبت بسکه سیل خون ز چشم خلق رفت
کاخ صبر و تاب مردم سرنگون شد چون حباب

دربساط دهر ایجان انبساط وعیش نیست
تشنه هرگز دیده‌ای سیراب گردد ازسراب

این عروس صدهزاران شوی کی دارد وفا
هان طلاقش ده چو مردان کاین بود راه صواب

گاه رنگین دارد ازمرگ شهنشاهان لباس
گاه دستان سازد از خون جهانداران خضاب

دل ازو بر پیش از آن کز تو ببرد دل زمهر
خون او خور پیش از آن کت خون خورد جای شراب

قاصدی دی آمد از ره بر کف او نامه‌ای
سربسر عنوانش از لخت جگرهای کباب

درخراسان دی خبر آمد که خورشید عراق
تیره شد بی او زمین حتی توارت بالحجاب

شمع اسلام وفروغ دین حق یارب چه شد
آنکه از ابر کفش بودی جهانی کامیاب

عالمان دین احمد را چه روداد اینکه هست
چشمشان سیلاب خیز و جسمشان پر التهاب

گلشن عیش جهان پژمرده اینسان گوئیا
بعد حاجی میرزا معصوم عالم شد خراب

چشم دریابارم ازمرگش چو گردد سیل بار
ز آب چشمم قصهٔ طوفان بود نقشی بر آب

با وجود او حیات جاودان میخواستم
مرگ باشد اینزمان در پیش چشمم مستطاب

گشت اودمساز طاوسان عرش وشد هما
تیره‌تر بی اوجهان درچشمم از پرغراب

مدیحه

کی تواند ساخت گیتی را منور آفتاب
تا نماید چهره بردرگاه حیدر آفتاب
صفحهٔ‌غبرا شود مشکین اگرآردبه‌چنگ
تاری از گیسوی مشك افشان قنبرآفتاب
آن شهنشاهیکه تا بر مسند احمد نشست
بهر تعظیمش ز سر برداشت افسر آفتاب
برشده ایوان گردون نیست جز درگاه او
حلقه‌ای باشد برآن درگـاه از زرآفتاب
تامصور در ضمیرم هست عکس تیغ او
در ضمیرم می‌شود هردم مصور آفتاب
هردوعالم را مشام جان معطر ساختی
گرشدی چون مشك تر همراه قنبرآفتاب
گرنــه برق ذوالفقار حیدر صفدر بــود
چون کند یکدم جهانی‌را مسخر آفتاب
چرخ،خاکسترنشین‌ازرشك آن‌باشد که‌هست
اخگری از مطبخ احسان حیدر آفتاب
در حجاب نه فلك ازبیم رخ پنهان کند
گر ببیند عکس آن تیغ دوپیکر آفتاب
موج تازدچرخ ازتیغش‌شود دریای خون
درمیان موج خون گردد شناور آفتاب
چون گدایان سود روزی سربه‌خاك پای‌او
تاقیامت شد ز جود او توانگر آفتاب
عطرسای بزم او تاگشت رضوان بهشت
شاخ‌طوبی عود مجمرکرد ومجمرآفتاب

تا زند بر هر دو عالم پشت پا از مهر او
خویشتن را چون هما سازد قلندر آفتاب

تـا بخـاك آلوده شدآئینهٔ روی خـدا
جای آن دارد که ریزد خاك برسر آفتاب

چهره پر خون در غم گلگون سوار کربلا
تا بمحشر تـابد از بنگـاه خاور آفتاب

بس عجب نـبود که اندر ماتم آل‌رسول
گـر بخاکستر نشیند تـا بمحشر آفتاب

گوشوار عرش حق افتاد تا از صدر زین
افسر زرین بخـاك افکنـد از سر آفتاب

مـدیحه

آن طلعت خجسته که چون او بهار نیست
باغیست نوشکفته کش آسیب خار نیست

هر چند گل نگـار گلستان بـود ولـی
بـا صد نگـار همچو رخ آن‌نگار نیست

چون موی او بنفشه وچون روی او سمن
در طـرف بـوستان و لب جویبار نیست

جز خط او که گرد رخ او بـود حصار
از مشك گـرد لالهٔ نعمان حصار نیست

آب حیـات‌اگـر طلبی لعل یار بـوس
کآب‌حیات چون لب جانبخش یار نیست

آب حیـات من توبی از لعل جـان فزا
آب حیات بی لب تو خوشگوار نیست

از نافـهٔ تتاری اگـر خـود مثـل زننـد
دارم بتـی که قیمت مـویش تتار نیست

از شش جهة جمـال دلارای آن نگـار
بنگر گـرت در آینهٔ جـان غبـار نیست

بـر فرق فـرقدان ننهد پـای چون هما
بـر فرق آنکه ظل خـداوندگار نیست

در شرق وغـرب ننگری از ذره تا بمهر
کو بهـره ور ز مرحمت شهریار نیست

شه جهان بود زمین و زمان همچو کالبد
بی‌عـدل شه زمین و زمان را قرار نیست

تاج ملـوك ناصـر دین شاه تـاج‌بخش
شاهی که همچو او ملکی بردبار نیست

آن شاه تاج‌بخش که بـر تخت خسروی
چـون او شهنشی به‌جلال ووقار نیست

آن داوری که کیفر گردون دهد به تیـغ
در عهـد بندگیش اگر استـوار نیست

شاهی که هر که در بر او بـار یافت یافت
آن دولتـی کـه چرخ بآن اقتدار نیست

شاهی که هفت پـردهٔ کحـلی آسمـان
از مطبخ نوالش جـز یك‌بخار نیست

مهریست رای او کـه مر اورا زوال نـه
بحریست دست او که مراوراکنار نیست

چـون او بچـرخ همت یك آفتـاب نه
چون اوبه‌بخت و دولت یکتا جدارنیست

از پـای تـا بـر همه عقل مجـرد است
گویی زخاك و باد و ز آب و ز نار نیست

هر جامه‌ای که بخت به بالای او بریـد
او را بجز ز فضل و هنرپود و تار نیست

در بـوستـان ملـك نهالیـت رمح او
کو را بغیر فتح و ظفر برگ و بار نیست

ناهیـد جـز به مجلس او رودساز نـه
خـورشید جـز ز افسر او مستعار نیست

چون شخص او به‌شوکت چرخ بلند نه
چـون دست او بهمت ابـر بهار نیست
در گنج‌خـانهٔ فلـك و مخـزن وجـود
چون ذات پاك او گهری شاهوار نیست
از عـدل او نظام دگـر یـافت روزگـار
خوش‌روزاو که‌خوشتراز‌بن‌روزگار‌نیست
گر زانکه تشنه نیست به‌خون عدو مـدام
چون در نیـام خنجـر او را قرار نیست
تنها نه اختیـار مـن از دست برده‌ای
بـا دست تـو بدست‌کسی اختیار نیست
در دست مـا نثـار سر و جان بود ولی
در پای تـو حقیرتـر از این نثـار نیست
هر جا همای همت او سـایـه افکنـد
در آن دیار بوم ستم را گـذار نیست
ای خسرو زمانه کـه در آستـان تـو
روی سپهـر جـز ز پـی انکسار نیست
با رای روشن تـو کنـد مهر رخ نهان
بـا نـور آفتـاب سها آشکار نیست
از ذات پـاك فخر کنی بر شهـان دهر
از افسر و سریـر تو را افتخار نیست
جز در پنـاه تو سری آسوده حال نـه
جز از عطای تو دلـی امیدوار نیست
در دولت تو خوار بـود سیم و زر ولی
دانشور است آنکه بعهد توخوار نیست
کس خاطری نـدیـده پریشـان بعهد تو
گرهست جز دل من و جز زلف‌یار‌نیست
تـو یادگـار ای ملك از بهمـن و جمـی
جز تـو شهی ز بهمن وجم یادگار‌نیست

جز از تو فر تا جوران کرام نه

جز از تو فخر پادشهان کبار نیست

عزم متین تست که سد سکندر است

ور نه فضای دهر بجز دیوسار نیست

بی امر تو مدار ندارد جهان بلی

بی‌قطب آسیای فلك را مدار نیست

بیخار نیست گرچه گلستان روزگار

درگلستان ملك ز عدل تو خار نیست

لیل و نهار آیتی از لطف و قهر تست

جزعکس قهر ولطف تو لیل‌ونهارنیست

ایران بچار دولت اگر دارد افتخار

او را بجز به سایه تو افتخار نیست

گر بر خلاف کام تو شکرخورد حسود

طعم شکر به‌کامش جز زهر مار نیست

چون خاطر عدوی تو شاها شکسته‌باد

هر خامهٔ به‌مدحت تو مشکبار نیست

دولت قرین تست بهر جا رخ آوری

جز فتح و نصرتت ز یمین و یسار نیست

پاینده دولت تو بود تا جهان بود

گر چه بنای ملك جهان پایدار نیست

آسوده جز به‌سایهٔ عدلت هما مباد

کآسوده جز به‌سایه تو روزگار نیست

مدیحه

حبذا کاخی که ایوانش ز کیوان برتراست

آفتاب و مه دوخشتو آسمانش منظراست

من نگویم آسمان از مهر گوید همچو ماه

حبذا کاخی که ایوانش ز کیوان برتر است

گـر بگویم هشت جنت این بـود عین قصور
ور بخوانم هفت گردونش قصور دیگر است
همچــو گردونست لیکن آفتابش سایه است
همچو کیوانست لیکن آسمانش محـور است
مجلـس روحانیان بـاشد به بـزم خاکیـان
آری آری خاکیانرا کی بگردون معبر است
تـا بپاشد این بلنـد ایـوان فلك شد پست آن
دید چون خورشید خودراجای خویشش درخوراست
گــر نباشد جنت این جنـت‌سراپس از چــه‌رو
حور او را خادم وکوثر بخاکش مضمر است
گر نه‌گردونست این عالی بنـا خود از چه‌رو
مطلع خــورشید تـابان و مسیر اختـر است
عرصه‌اش چــون آسمانی کآسمانش پایه است
حضـرتش چون‌آفتابی کآفتابش مجمر است
میکشان کـوی او سازند چون بـزم نشاط
بـزم باشد آسمان و زهره چون خنیاگر است
ماه ساقی زهره چنگی خم فلك جام آفتـاب
خلد مجلس حور همدم می شراب‌کوثر است
حجـةالاسلام در آن مجلس همچون بهشت
آفتاب دیگــر انـدر آسمان دیگــر است
با صفا چون طبع روشن جانفزاچون نظم‌خوش
بوی او جانبخش وخاك‌کوی‌او جان‌پروراست
خاکـروب مطبخش را سالها کردند جمع
تا بنایی شد که اکنون این تل خاکستر است
بهر عطر زلف‌حور از خاك کویش هر سحر
دامـن و جیب‌صبا پر مشك‌ناب و عنبر است
گر نه‌خود عرش برین بـاشد چرا روح‌القدس
خادمـان آستانش را بجـان فرمانبر است

سال تاریخ بنایش زد رقم کلك هما
پارسی، چون پارسی ازهر زبانی خوشتراست
از هزار و دو صد و پنجاه اکنون هشت سال
گر بجویی سال تاریخش ز من افزونتر است
از دو کعبه چارر کن آفرینش شد قوی
کز شرف این هر دو را نه‌آسمان خاك دراست
بانی آن کعبه کز وی آسمان دارد شرف
خود خلیل پاك یزدان و ز نسل آزر است
بانی این کعبه کز وی رکن دارد صد مقام
حجةالاسلام دین سید محمد باقر است
حکمران شرع احمد باقر ثانی که او
آسمانش تختگاه و آفتابش افسر است
آنکه بعد از مهدی صاحب زمان درملك دین
پادشاه و دادخواه و رهنما و رهبر است
هاشمی‌الاصل و احمدنسل و حیدراحتشام
آنکه ذات پاك او از صلب پاك اطهر است
آن خداوندی که بعد از چارده تن نور پاك
زانچه اندر وهم آید قدر او افزونتر است
آسمانش گر ببوسد آستان نبود شگفت
کو سمی باقر و سالار کیش جعفر است
گر نهد پا بر سر گردون روا باشد که او
جانشین احمد و از نسل پاك حیدر است
اوچوخورشید است‌وبزم خاص اوچون آسمان
اهل معنی کاندرو جمعند چونان اختر است
خون دل بارد سپهر از حسرت درگاه او
هین بداماں شفق بنگر که از خون احمر است
آسمان رفعتش را نازها باشد بچرخ
پاسبان درگهش را فخرها بر قیصر است

کلك او اندرسخن مشکی که طیبش نافه است
دست او اندر سخا ابری که فیضش گوهراست

چون نشنید بر سریر علم شرع مصطفی
آفتابش مسند و چارم سپهرش محضر است

هم قوانین شریعت‌را اساس محکم است
هم مصابیح طریقت را صباح انور است

انت منی گر نبی گوید بشأن او رواست
زانکه او را طینت سلمان وصدق بوذر است

هر که تکمیل از کمال او نیابد ناقص است
هر که شکر نعمت او را نگوید کافر است

بی وجودش آفرینش را عدم باشد مقام
چون عرض را درطبیعت انفصال ازجوهراست

بعد چندین قرن بگرفت از خسان باغ فدك
ارث زهرا زیبدش چون وارث پیغمبر است

ای سپهر فضل و دانش بر هما بنگر ز مهر
ایکه باز دولتت را چرخ در زیر پر است

من نه امروزم ثنا گوی تو ای کان کرم
سالها شد تا مرا مدح تو زیب دفتر است

کاست قدرم را فلك هین داد من از وی بگیر
زانکه غیر تو مرا نی دادخواه و داور است

تا جهان باشد تو باشی آفرینش را پناه
کآفرینش را بگیتی ذات پاکت مصدراست

ای پناه آفرینش بر هما بنگر که او
سال‌ها باشد که اندر سایه‌ات مدحتگر است

و منه علیه‌الرحمة فی‌مناقب اسدالله‌الغالب علی بن ابیطالب علیه‌السلام

جز باشك و آه کس را ره درین درگاه نیست
ای خنك آن‌دل که کارش جز باشك و آه نیست

دل پر از اندوه وجان در آتش و پا در کمند

با که گویم حال خود یارب که کس آگاه نیست

نیست عاشق هر که اورا در هوای عشق یار

گریهٔ خاراگداز و نالهٔ جانکاه نیست

هرگدایی را نیفتد رشتهٔ دولت به چنگ

گرچه اززلف درازش دست کس کوتاه نیست

بارهجران سخت و من وامانده ودل ناتوان

وین عجب کز دوستانم غیرغم همراه نیست

عقل دوراندیش اگر گوید که ترک عشق کن

از فریب او مشو ایمن که دولتخواه نیست

ایمنی خواهی بجو در آستان بوتراب

آنکه اندر آستانش چرخ خاکراه نیست

شاه دارالملك ایمان خسرو دنیا و دین

کش طناب بارگه این نیلگون خرگاه نیست

تاجدار لافتی شاه سربر انما

آنکه جز او بعد احمد نایب الله نیست

شیر یزدان شمع ایمان پشت دین روی ظفر

آنکه شیر از بیم او آسوده در بنگاه نیست

آنکه جز وصف خداوندیش نبود بر زبان

آنکه جز صیت جوانمردیش درافواه نیست

آنکه بی امرش وزان در بوستان نبود نسیم

آنکه بی حکمش روان بر چرخ مهروماه نیست

جانشین مصطفی جز او کس دیگر مدان

در کنام شیر آری جای هر روباه نیست

با هوای او اگر دوزخ بود دلخواه هست

بی لقای او اگرخلد است خاطرخواه نیست

گوهر اندر دست اوهموزن خاك راه هست

کوه اندر مشت او همسنگ پرکاه نیست

من گـدای کوی آن‌شاهم که درویشان او
هریکی را کمتر ازگردون گدای راه نیست
دولت ار جـوبی هما در آستان او طلب
کانـدرین درگاه فرقی با گدا و شاه نیست

در مدح و منقبت حضرت مجتبی اعنی سبط اکبر صلوات الله و سلامه علیه

آنرا کـه ولایت حسن نیست — طاعـات قبـول ذوالمنن نیست
از بعـد علـی قبـای لـولاك — جـز درخور قامت حسن نیست
آنـرا کـه محبت تـو ای شاه — چون پاك روان بملك تن نیست
در حیرتم آنکـه اینچنین کس — چـون مرغ چـرا ببابـزن نیست
خـاك ره هنـدوی تـو بـاشد — مشکی کـه بخطهٔ ختـن نیست
چـون بازوی تـو بکسر اصنام — نیروی خلیل بت شکن نیست
چونست کـه دشمن تو ای شاه — برگـردنش از قضا رسن نیست
بی نـور تو عـرش مستقـر نـه — بی رای تـو عقل مؤتمن نیست
ای شاه قـرین یـك غـلامت — صد همچو اویس درقرن نیست
جـز مهر تو مایه جنان نـه — جز مدح تو زینت سخن نیست
بـی خاتـم مهـر تـو فـرشتـه — جـز جـان بلیس اهرمن نیست
مـن بنـدهٔ دودمـان اویـم — حقاکه درین سخن سخن نیست
بـی مهر علی و آل پـاکش — آسـوده هما روان بتن نیست

مـدیحه

ملك افریدون طراز و تخت‌جم زیورگرفت
تا بشاهی ناصرالدین تاج جم برسرگرفت
بار دیگر ملك کی آرایش دیگـر فزود
بار دیگر تخت جم پیـرایـهٔ دیگر گرفت
بار دیگر صبح دولت پرده از رخ برفکند
بار دیگـر باز همت ملك زیر پر گرفت

ملك اکنون منزلت زین دولت پیروز یافت
تخت ایدون مرتبت زین شاه جم چاکر گرفت

هم کلاه کی ز یمن تارکش بر ماه سود
هم سریــر جم ز فر مقدمش زیور گرفت

دادگر شاهی که تا زد تکیه براو رنگ جم
صیت عدلش آفتاب آسا جهان یکسر گرفت

ای کلاه کی ببال از تارکش بر آفتاب
کت به‌تارك بعــد دارا شاه دارافر گرفت

ای سریر جم بناز از مقدمش بر آسمان
کآسمانت این زمان برفرق چون افسر گرفت

تافت از گــردون دولت آفتابی کآسمان
بهر زینت خاك راهش را به‌تارك بــر گرفت

هم خدنگش فتنه انــدر بنگه عنقا فکند
هم کمندش چرخ را در حلقهٔ چنبر گرفت

بر بساط شهریاری تا بشاهی پــا نهاد
آفتاب از بهر تعظیمش کلاه از سر گرفت

رفت اگر کیخسروی با فر و دولت از جهان
تخت فر و دولت از کیخسرو دیگر گرفت

آن جواندولت شهنشاهی که از نیروی عقل
نکته‌ها بر عقل پیر و رای دانشور گرفت

آنکه باز دولت او تا پر دولت گشود
از فضای بــاختر تا ساحت خــاور گرفت

تــا سم شبرنگ او بر تودهٔ اغبر رسیــد
تــودهٔ اغبر بهــای طبلهٔ عنبر گــرفت

مر بساط دولتش را باد بر کوهان نهــاد
تــا سلیمان‌وار جا بر کوههٔ صرصر گرفت

فتنه‌ای گر پیش ازین اندر جهان کرد آسمان
تیغ او اینك ز جان آسمان کیفر گــرفت

بخت و دولت رونق دیگر فزود از فر او
آنچنان رونق که دین از بازوی حیدر گرفت
بوستان سلطنت از نو نهال مجد و داد
نوعروس معدلت از نو بهین شوهر گرفت
از سپهر خسروی گر آفتابی شد چه باك
ز آفتاب دیگر اینك ملك زیب و فر گرفت
خسرو خورشید رایت ناصرالدین شاه راد
کآسمان از گرد جیشش زینت افسر گرفت
هفت کشور این زمان آرایش دیگر فزود
چار دولت این زمان پیرایهٔ دیگر گرفت
بانگ کوسش ویله اندر طاس نه گردون فکند
گرد جیشش پرده بر رخسار ماه و خور گرفت
شحنهٔ عزمش پی منع هوس در بزم چرخ
از کف ناهید چنگی بربط و مزمر گرفت
فتنه چون سیمرغ اندر قاف غربت رخ نهفت
تا عقاب تیر او بر اوج گردون پر گرفت
ترك خونریز فلك از بیم تیغ او برزم
جای اندر معجر ناهید رامشگر گرفت
گه کمند زال زر از پنجهٔ رستم ربود
گه کمان سام یل از دست زال زر گرفت
معجز زردشت اندر چشم رویین تن نمود
تا گه ناورد بر کف آتشین خنجر گرفت
آرشی تیرش زره اندر تن خاقان درید
ایرجی تیغش کله از تارك قیصر گرفت
گه شود مار کلیم و گه شود نار خلیل
فرخا تیغی که اعجاز از دو پیغمبر گرفت
مخزن گوهر هما زان یافت کاندر مدح او
نظم چون گوهر فشاند و گنج پر گوهر گرفت

گرچه اکنون اول‌شاهی و روز خسرویست
گرچه ایدون نخل‌جاه ومجد باروبرگرفت
باش تا بینی که از یك حمله اندر کار زار
روز کین ره بر هزاران گردگنداور گرفت
ای شهنشاهیکه اندر سایهٔ انصاف تو
ایمنی ایام پیر ازکید هفت اختر گرفت
یافت‌ازجود تورخشان‌گوهری چون‌آفتاب
آسمان اندر پناهت جا به‌خاك در گرفت
بر سم رخش فلك سیر تو کرد اینك نثار
ابراز دریا هر آنچه لؤلؤ و گوهـر گرفت
تیغ‌توبودآنکه‌از جمشید تاج‌وباج‌خواست
عدل توهست اینکه چون خورشید بحروبر گرفت
خرمی تا از قـدومت عـرصهٔ آفاق یافت
فرخی، تا از شکوهت تخت اسکندرگرفت
بر سریر جم بعشرت جام کیخسرو بنوش
کآفتاب از ماه نو در مجلست ساغر گرفت
باد خرم جاودان این دوحهٔ شاهنشهی
چون‌طراوت بوستان‌زین‌نخل‌بار آور گرفت

مـدیحه

از دم باد صبا بـاغ بهشت دگـر است
کوه از لاله و گل کان عقیق و گهر است
تو هم ازشاهد و می بزم بیارا چـو بهشت
که گلستان ز گل و لاله بهشت دگر است
وقت گلگشت چمن شد می گلگون بکف آر
کـه جهـان شاد ز عدل ملك دادگر است
خاصه امروز که از دولت بیـدار ملك
فتنه در خواب وجهان خرم ودولت ببراست

زلف بگشا و ز مشك تر تـرساز مشام
کز نسیم سحری باغ پر از مشك تر است
با وجود تـو چه حاجت بتماشای بهار
کز گلستان رخ خوب تو بسی تازه تر است
تافته طلعت زیبای تـو در حلقهٔ زلف
آفتابیست که اندر دل شب جلوه‌گر است
گنج گوهر بود آن روی ولیکـن هشدار
کاژدهائی همه شب بر سر گنج گهر است
نافه‌خیز است گلستـان و چمن غـالیه‌بیز
تا بچین سر زلف تو صبا را گذر است
نافـه و مشت بهم ریخته عطار بهار
گوئیا خامهٔ مداح شه دادگر است
خسرو راد محمـدشه خـورشیدسریـر
که براز نه فلکش پایهٔ جاه و خطراست
آن شهنشاه جوانبخت که پیر خردش
کـودکی در ادبستان کمال و هنر است
هر کجا خرگه او منزل ناهید و مه است
هر کجا رایت او جلوه فتح و ظفر است
هم زمام ظفر و فتح مر او را بکف است
هم عروس هنر و بخت مر او را ببر است
بخت در سایه او جوی که در درگه او
جبهه سا هر چه بعالم ملك تاجور است
کاخ او بین که در آفاق سپهری ز نو است
شخص او بین که ز انصاف جهان دگراست
گر چه در دولت او نوحه‌گری کس نشنید
بحر باشد که ز جود کف او نوحه‌گر است
فر و دولت مطلب جز بدر دولت او
که جهان را همه از طلعت او زیب وفر است

عدل او چون پر دولت بگشاید بینی
شاهبازی که همه ملك جهان زیر پر است
ملك در سایه‌اش آسوده زهر نیك و بداست
فتنه از خنجرش آواره به‌هر بوم و بر است
گر ندیدی کف او بین بگه بذل و عطا
آندرختی که همه دولت و بخشش ثمر است
همه از دولت او فخر کند تاج و کمر
خسروان را همه گر فخر ز تاج و کمر است
ایمنی جوی در آن ملك که او را سپه است
خرمی خواد در آن مرز که او را حشر است
بس عزیز است زر و سیم به عالم لیکن
آنچه در دیده او خوار بود سیم و زر است
جیش‌گاهش همه در بزمگه مهر و مه است
صیدگاهش همه در بیشهٔ شیران نر است
زهی ای شاه‌جوانبخت که در دولت تو
آیت نصرت و رایات ظفر جلوه‌گر است
چنگ باشد که‌گهی در کف مطرب بنواست
گر بدوران تو امروز کسی مویه‌گر است
ور بعهد تو دل خون شده‌ای یافت کسی
خم می‌هست که خون‌دردل‌وجوشش‌بسر است
اگر از لعل و گهر بحر همی موج زند
توئی آن بحر که موجت همه لعل وگهر است
سطوت تیغ تو در معرکه لشکرشکن است
افعی رمح تو در ناحیه ضیغم‌شکر است
راه در مدحت تو هیچ خردمند نیافت
زانکه اوصاف تو از رای خرد بیشتر است
چرخ در درگه انعام تو کمتر خدم است
بحر با همت والای تو کمتر شمر است

بـاد از ابـر عطای تـو جهـان باغ بهشت
تا که از بـاد صبـا بـاغ بهشت دگر است

مـدیحه

ز حسن روی تو بازار آفتاب شکست / زلعل دلکش تو نرخ لعل ناب شکست
بچرخ افکن و مه از فلك بزیر آور / همان کمند که در چنبر آفتاب شکست
من شکسته حریف تو کی توانم شد / که ترك چشم تو قلب فراسیاب شکست
شمیم موی تو قدر عبیر و نافه ببرد / عرق بروی تو نرخ گل و گلاب شکست
حدیث لعل تو و زلف تو چو مدحت شاه / بهای مشك تر و لؤلؤ خوشاب شکست
کجا شکسته دل من تو در حساب آری / که طرهٔ تو دل خلق بیحساب شکست
فروغ روی تو رونق ز آفتاب ببرد / نسیم موی تو بازار مشکناب شکست
کتاب و خرقه به رهن شراب خواهم داد / اگر کتابی من شیخ بی کتاب شکست
چو شیخ، دیر مغان دید با حریفان گفت / هزار توبه ازین گوشهٔ خراب شکست
چو جام می دل زاهد مدام خونین باد / که دست جور گشاد و خم شراب شکست
غلام طلعت آن ماه عنبرین مویم / که حسن مهر و مه از گوشهٔ نقاب شکست
کجاست دادگری تا که داد خود گیرم / از آن دو لعل که صد دل بیك عتاب شکست
چنان ز تیر نظر قلب عاشقان شکنند / که قلب خصم شه مالك الرقاب شکست
پناه دولت اسلام ناصرالدین شاه / که لعل افسر او فر آفتاب شکست
خجسته خسرو گردون سمند ماه سریر / که فرق ماه نو از گوشهٔ رکاب شکست
گه درنگ سبق برده از نسیم صبا / سمند او که سر برق در شتاب شکست
شهی که شحنهٔ عدلش بچارسوق سپهر / بفرق زهره چنگی بط و رباب شکست
شکسته رونق کفر از نهیب حمله او / چنانکه شوکت اوثان ز بوتراب شکست
ز توپ صاعقه بارش بنای بارهٔ کفر / چو کشتیی که بگرداب چون حباب شکست
بباغ و راغ از آن خرمند کبگ و گوزن / که تاب ضیغم و سرپنجهٔ عقاب شکست
بچار رکن جهان نو بهار همت او / حدیث مخزن و کان و یم و سحاب شکست
شکست تیغ کجش راست پشت بدعت و شرك / چنانکه رونق کتان ز ماهتاب شکست
شها بمدح تو اشعار جانفزای هما / بهای مشك تر و گوهر مذاب شکست

برتر زآسمان علم شرع احمد است — از فر سروری که سمی محمــد است
آن مصطفی‌خصال که بنیاد شرك ازو — ویرانه‌گشت وکاخ شریعت مشیداست
آن فاضلی که یك ادب آموز مدرسش — آموزگار صد چو خلیل و مبرد است
دست نوالش آفت دریـا و معدنست — خاك قدومش افسر کیوان وفرقد است
رخشنده اختریست که دربرج‌دانشست — تابنده گوهریست که ازبحرسرمداست
بنیاد شرع احمد از آن استوار کرد — کش احتشام احمدوازنسل احمداست
طفلیست عقـل در ادبستان فضل او — طفلی که مات حرف‌نخستین‌ابجداست
قلادهٔ سیاستش ار نیست کهکشان — شیر فلك بچنبر او چون مقلد است
گوئی که نوك خامهٔ مصری بدست او — در قلـع اهـل شرك حسام مهند است
از کالك او عروس سخن‌را بود طراز — زیب جمال آری زلف مجعد است
گفتم بعقل کیـست که مقصود عالم‌است — گفتا دراین‌قصیدهٔ تر آنکه مقصد است
گفتم سعادت ار که چنین یافت مشتری — گفتا زبخت‌آنکه ز هرسعد اسعداست
گفتم که معبدش بهزمین است یاسپهر — گفتا ازاین وآن بگذر عرش معبداست
گفتم که دولت ابدی یابم از که گفت — ازجود آنکه دولت‌وجاهش مؤیداست
گفتم ز عالمان جهان بسط ید کراست — گفت آنکه ازعطا وکرم باسطالیداست
گفتم جلال دین خدا در زمانه کیـست — گفتا که پور اوکه چو جد ممجداست
نـام نیا و رسم پـدر زنـده شد ازو — این پور نامور مگر از حق مؤید است
صد آفرین بریـن خلف نامور کزو — جاوید زنده نام نکوی اب‌وجد است
همچون پدر بمدرس دانش بود ولی — برمـسند محاکمه چون جد امجد است
گفتم بعقل قافیه تکـرار یافـت گفت — خوشتر بود کـه نافه ودر منضد است
چون آفتاب مطلع دیگر بـه مدح او — برگو کـز آفتاب عنایت مـؤید است

مطلع دوم

در امر شرع آنکه زیزدان مؤید است — رونق فـزای ملت احمد محمد است
ازچارحرف نیست فزون نام او ولـی — دوعـالمش نهفته بمیم مشدد است
قصر جلال اوست مگر آسمان که او — همچون بنای چرخ رفیع ومشید است

طبعش زهر کریم که بزم اکرم است
دستش زهر جواد که جود اجوداست

گر نه گدای اوست فلك ازچه منعم است
ورنه غلام اوست زحل ازچه اسوداست

بر تخت فضل اوست سلیمان راستین
کش آبگینه کاخ چو صرح ممرداست

عقلش زجنس مجمع روحانیان شناخت
کارواح از نخست جنود مجند است

یك نکهت ازمکارم او هشت جنت است
یك نکته ازفضایل اوصد مجلد است

از عالمان عالـم از زاهدان دهـر
در علم اعلم آمد ودرزهد ازهد است

مقبول حـق کسیکه کند امر او قبول
و آنکس که رد کند بهمه کیش مرتداست

درگلستان شرع که سرسبز جوداوست
رخسار بختش ازمی وحدت مورداست

می ننگرد در آینهٔ جـان بغیر حـق
آری خدای بین را چشم موحد است

سوسن صفت خموش خرد شد بصد زبان
چون دید مدح او که برون از حد وعد است

حد تو نیست ای خـرد خام مدح او
بربند از فضایل اولب که بی حد است

جان زنده سازد ازدم پاکش که خلق او
در روح پروری چو مسیح مجرد است

انجم صفت نثار رهش سازد آسمان
شعر هما کـه همچو لئال منضد است

درعلم حکمت از کم و کیف است تانشان
در علم نحو تاسخن ازجمع ومفرداست

در مـدرس معارف وبـرمسند قضا
پاینده شخص او که زیزدان مؤبداست

مدیحه

هم روزگار ایمن وهم ملك خرم است
تا پیشکار شاه جهان صدراعظم است

آن صدر نامـدار که از فر کـردگار
بخت جوان مساعدو دولت مسلم است

آن آسمان فضل که از سعی کلك او
بنیاد ملك وملت چون کوه معظم است

آن آفتاب مجد کـه از رفعت مقـام
خرگاه جاه اوبرازین سبز طارم است

صدریکه دربساطش خورشید ساقی است
بدریکه درحریمش جبریل محرم است

بدریست تابناك چو برصدرمسند است
کوهیست استوار چو برپشت ادهم است

صدریکه صدر او صدف در دانشـت
بدری که قدر اوشرف نسل آدم است

دولت سپرد درکف او تاعنان ملك
نظـم جهان وامر ممالك منظم است

درعهد او عقاب هم آواز صعوه است
در دوراوغزال هم آغوش ضیغم است

کلکش بـرنده‌تر زحسام مهند است
خلقش خجسته‌تر ز روان مکرم است

از فرق تاقدم همه عقـل مجـرد است
از پای تابسر همـه روح مجسم است

باراستی قرین شده رای صواب او
روح‌القدس مراورا گوئی که همدم است

آسان ز نوك کلکش هر امر مشکلست
روشن به پیش رایش هر راز مبهم است

خرم‌تر از بهشت جهان شد زعدل او
بأسش بخصم دولت ماناجهنم است

ریحان زشوره‌زار دمد ز ابر لطف او
درشوره زار گرچه نه‌جای سپرغم است

دروصف اوبیان سخن‌سنج عاجزاست
در مدح او زبان هنرمند ابکم است

کم درجهان زهمت او نام جعفر است
طی در زمان دولت اواسم حاتم است

گر ایمنی هما طلبی از جفای چرخ
رو درپناه او که پناه دوعالم است

گر دستگیر تو نشود لطف عام او
چون زلف دلبران همه کاریت درهم است

خرم بهار دولت شه باد وعمر او
کزعدلشان زمانه چوفردوس خرم است

مدیحه

آمدقوام دولت ودولت قوام یافت
زین مژده ملك حشمت ودین احتشام یافت

پیرجهان دوباره جوانی زسر گرفت
زین تهنیت که دولت وملت قوام یافت

آمد که ملك پارس بیاراید از عطا
آنسانکه ملك فضل زجودش نظام یافت

آمد کز ابر جودش خرم شود جهان
آنخرمی که باغ ز فیض غمام یافت

آمد که ظلم روی بملك عدم نهد
از قهر او چنانکه فلك انتقام یافت

از ظلم تیره بود چو ظلمات روزگار
زاب حیات خضر حیات مدام یافت

شد از عبور موکب او مشکبو عراق
بوی نسیم فتح وظفر در مشام یافت

گر ملك فارس بالدازین مژده برسپهر
زیبد کز آفتاب جهان بخش کام یافت

آمد بپارس کعبهٔ آمال روزگار
زین مژده پارس حرمت بیت‌الحرام یافت

درکشوریکه شد علم علم او بلند
نصرت بسایهٔ علم او مقام یافت

دهر از عطای اوست اگر کامران بود
مرد از ثنای اوست اگر احترام یافت

حرمت فزود مقدم او ملك پارس را
آنحرمتی که کعبه ز رکن ومقام یافت

درباغ عدل گلبن دولت شکفته شد
زین مژده‌پارس رونق دارالسلام یافت

زخمی که از سنان ستم داشت روزگار
از مرهم عنایت او التیام یافت

نظم جهان تمام ندید آسمان ولی
اکنون تمام یافت که مرد تمام یافت

ازعدل اوزمانه چنان امن شد که چرخ
مهد گوزن دامن شیر کنام یافت

از دام روزگار همای خجسته فر
آزاد شد چو بوم ستم را بدام یافت

مداح اوهمای سزد زانکه در جهان | برخلق طوق منت اوچون حمام یافت
اینهم‌زبخت اوست که درعهد خویشتن | همچون همای شاعرشیرین کلام یافت
ای داوریکه توسن ایام را قضا | اندر کمند رایض امر تو رام یافت
بس شخص فضل از کرمت احتشام‌دید | بس جیش ظلم ازسخطت انهزام یافت
خورشیدعدل توچوعیان گشت آسمان | زان فرق در میان ضیاء وظلام یافت
در قطع رشتهٔ ستم و جور روزگار | یکعزم تو برنده‌تر ازصد حسام یافت
اقبال طبع من نبود جز بمدح تو | زان رو ز دست شاهد اقبال کام یافت
باکلك مصری آنکه نویسد ثنای تو | قدری فزون زمملکت مصر وشام یافت
هم نام زنده دارد وهم بخت کامران | آنکس که ازعطیهٔ توکام ونام یافت
بردرگه لئام کجا روی آورد | آنکس که تربیت ز عطای کرام یافت
شرب مدام خصم تو خون جگر بود | ازرشك دولتت که چنین‌مستدام یافت
اندر دعای تو ملك انباز خلق شد | انباز دردعای تو تا خاص و عام یافت
عمر ترا دوام جهان باد و دولتت | پاینده تا جهان و جهانبان قوام یافت

مدیحه

چرخ بود پاسبان حاجب دولت | بخت بود مدح خوان حاجب دولت
خط امان یافت از حوادث گیتی | هرکه بود در امان حاجب دولت
آمده از یمن پاسبانی خسرو | ملك دوعالم از آن حاجب دولت
هرکه تو بینی بدهر زنده به‌جانست | زنده بشاه است جان حاجب دولت
ز آب حیاة عطای شاه جهان است | زندگی جاودان حاجب دولت
گرچه‌گمان بهتر از یقین به‌یقین نیست | به ز یقین دان گمان حاجب دولت
بار دگر چرخ پیر دور جوانی | یافت ز بخت جوان حاجب دولت
بست قضا از پی اطاعت خسرو | تیغ ظفر برمیان حاجب دولت
ترك فلك را بطاعت ملك آورد | خنجر مریخ‌سان حاجب دولت
هردوجهان را بخوان جود صلا داد | بخت چوگسترد خوان حاجب دولت
ابر گهربار روز بزم نباشد | چون کف گوهرفشان حاجب دولت
غیرت باغ ارم بود به نکوئی | بزم چو باغ جنان حاجب دولت
باغ بهشت آرزوکنی قدمی نه | سوی سرابوستان حاجب دولت

گنج روان جستجو کنی گذری کن
در گذر آستان حاجب دولت

آیت مردی و مردمی و فتوت
آمده یکسر بشان حاجب دولت

زیر دوران آورد بپویه چویکران
بخت بگیرد عنان حاجب دولت

روح‌فزا زان بیان‌اوست که باشد
روح‌قدس همزبان حاجب دولت

زیر پرآرد فضای کون ومکان‌را
باز بلندآشیان حاجب دولت

روز ازل باولای آل‌محمد
گشته مخمر روان حاجب دولت

اشك روان در عزای آل پیمبر
آمده گنج روان حاجب دولت

بهر مصیبت خجسته محفلی آراست
باد خجسته زمان حاجب دولت

در ره سلطان دین مضایقه‌اش نیست
گر دوجهان باشد آن حاجب دولت

سال‌ومه‌وروزوشب فدای حسین است
جان و سر و خانمان حاجب دولت

تحفه اگر کس دراین‌ره آرد باشد
گوهرجان ارمغان حاجب دولت

باد فدای حسین و عترت پاکش
حاصل جان وجهان حاجب دولت

باهنر و فرخی سه اختر روشن
تابد از آسمان حاجب دولت

اختر دولت ادیب‌ملك که آمد
روشن از او دودمان حاجب دولت

تازه ازین بوستان فضل وهنرباد
تا باید بوستان حاجب دولت

زنده از آن آفتاب علم و ادب باد
تا باید خاندان حاجب دولت

از مدد بخت شاه واختر روشن
چرخ بود پاسبان حاجب دولت

خرم وخوش‌باد از عطای شهنشه
عیش نهان وعیان حاجب دولت

مدیحه

تنها نه ملك یزد به‌اقبال توأم است
کآسوده در پناه وزیر اهل عالمست

فرزانه میرزای شفیع آنکه ملك یزد
از عدل اوچو روضهٔ فردوس خرم است

دریوزه‌ایست بخت که او را بدرگهست
فیروزه‌ایست چرخ که اورا بخاتم است

اورا فلك بمرتبه زانرو مؤخر است
کاندر جهان مجد و معالی مقدم است

عیش زمانه را سبب آمد چو جود او

اسباب عیش خلق ازآنرو فراهم است

از بسکه خواری ازکف درپاش او کشد

گرزرد هست چهرهٔ دینار ازین غم است

جوهرکه انفصال عرض زوبود محال

قائم بهذات اوست که روح مجسم است

باشد کتیبهٔ علم او بکارزار

آن آیتی که فتح مراو را مترجم است

روشن ز آفتاب عطایش جهان ولی

روزعدوی اوست که چون‌شام مظلم‌است

در مدح او که عقل شد الکن عجب مدار

گر چرخ را زبان ثناگوئی ابکم است

کس درهم وپریشان نبود به‌عهد او

جز زلف یارمن که پریشان و درهم‌است

ای‌سروری که از پی تعظیم جاه تو

پشت سپهر و گردن گردنکشان خم‌است

ازفتنهٔ زمانه کسی در امان بود

کو چون هما بظل وزیر معظم است

خواهد بقصر جاه تو گرمه کند عروج

نه‌پایهٔ سپهر نخستین سلم است

باغ ارم زعدل تو سجن‌سکندر است

دیو ستم بعهد تو در بند محکم است

دارالامان ز فر تو فردوس بود دی

دارالعباد هم زتو فردوس این دم‌است

درچشم عقل پابنهی گر ز روی شوق

اندر زبانش زمزمهٔ خیرمقدم است

آن‌عکس رای تست که خوانندش‌آفتاب

آن خاك راه‌تست که اکسیر اعظم است

از مهر تو جهان شده خلد برین ولی
برجان خصم قهر تونار جهنم است
تاملك یزد را چو بهشت برین کند
کلکت کمر به‌بسته بخدمت مصمم است
با گور مرغزار اگر شیر همتك است
باکبك کوهسار اگر باز همدم است
هست از سیاست تو که بیتو جهان مباد
گر روزگار ایمن وگر ملك خرم است
کلك تو اژدهای کلیم است واین شگفت
کاندر دهان او دم عیسی‌بن مریم است
زان پیشتر که ملهم غیبت کند خبر
اسرار غیب را دل پاك تو ملهم است
شخص‌ترا نظیر ازین سوی چرخ نیست
ور زان سوی فلك بود الله اعلم است
هستند در زمان تو اهل هنر عزیز
آنکس که خوارباشد دینار و درهم‌است
رازی‌که پی نبرده به معنی او قضا
بیدار برضمیر تو آن راز مبهم است
جود تو است آنکه خریدار دانش است
عدل تو است آنکه نگهبان عالم است
شدملك جم‌ز کلك توخرم شگفت نیست
خرم ز کلك آصف اگر ملکت جم است
تا ملك‌یزد زیب وفر از مقدم تویافت
برخلق یزد رحمت یزدان دمادم است
تا شد عقاب رایت تو آیت ظفر
فتح و ظفر بجیش تو همواره توأم است
شخص تو است، آنکه جهان مکارم‌است
جسم تو است آنکه روان مجسم است

از زخم تیغ فقر ننالم بروزگار
کاین‌زخم‌را عطای توهمواره مرهم است
روز تو همچو عید خجسته بروزگار
از عید تا خجسته وفرخنده عالم است
روز تو خوش بدهر که امروز درجهان
بردوست صبح‌عید وبدشمن محرم است

مدیحه

آمد امیر و ملك خراسان نظام یافت
ایام کامرانی و اقبال کام یافت
پیراسته زمین شد و آراسته زمان
ملك ایمنی فزود و ملل انتظام یافت
هم فضل یافت رونق و هم یافت مرد قدر
هم ملك یافت زیور و هم دهر کام یافت
هم خوابگه به دامن ضیغم غزال ساخت
هم آشیان به دیدهٔ شاهین حمام یافت
با رأی پیر و بخت جوان آمد از عراق
آنکس کزو عراق و خراسان نظام یافت
یك چند نظم ملك جهان بود ناتمام
ایدون شدی تمام که مرد تمام یافت
شد چشم ملك روشن ازین تهنیت مگر
یعقوب پیر بوی پسر در مشام یافت
آن میر شیرگیر که در عهد او گوزن
مهد امان به دامن شیر کنام یافت
آن میر نامدار که فراش روزگار
خرگاه جاه او بر ازین نه خیام یافت
از فر اوست کاین همه حشمت فزود ملك
ازجود اوست کاین‌همه فضل احتشام یافت

جز در حریم او مطلب ایمنی که چرخ
سرگشته بود تا به حریمش مقام یافت

شد پست پیش فتنهٔ یأجوج روزگار
شمشیر او که چرخ ازو انتقام یافت

تا خون خصم ریزد و نظم جهان دهد
نیرو ز کردگار و ز خسرو حسام یافت

تیغش چو از نیام برآمد زمانه گفت
امروز دین قوی شد و ملت نظام یافت

از سر نهاد توسنی ایام تندخو
در بند او کمیت فلك چونکه رام یافت

از سطوت حسام عدوسوزش آسمان
خورشید را نهان به حجاب ظلام یافت

در نیستان هزبر ژیان از نهیب او
اشجار نیستان همه رمح و سهام یافت

تا میگسار خنجر او شد به روزگار
هر می که غیر خون عدو بد حرام یافت

تیغش مدام خون عدو را خورد که مست
عیش مدام خویش به شرب مدام یافت

ای سروری که چرخ به بزم عطای تو
یحیی و معن و جعفر و فضل ازلئام یافت

ایام یافت ز ابر عطای تو خرمی
آن‌گونه خرمی که چمن از غمام یافت

بی نظم بود ملك ز عدل تو دید نظم
ناکام بود دهر ز جود تو کام یافت

شد سرخ‌رو زمانه چو ازخون خصم شاه
الماسگون پرند ترا لعل‌فام یافت

کعبه نداشت این همه قدر و صفا ولی
آئین و فر ز مقدم خیرالانام یافت

در سیستان‌زمین ز نهیب تو زال‌زر
لرزان به دخمه پیکر دستان و سام یافت
رمح تو اهتمام به نظم زمانه داشت
نظمی که یافت ملك ازین اهتمام یافت
تنها هما نیافت ز مدح تو کام و نام
مدح تو هر که گفت چو او کام و نام یافت
آن یافت فر کی که به پای تو سود سر
آن یافت جشن جم که به بزم تو جام یافت
ز آب حیات و مائدهٔ آسمان گذشت
هرکو به مجلس تو شراب و طعام یافت
باشد همی طفیل دوام و بقای تو
گردون اگر بقا و جهان گر دوام یافت
در مخزن وجود تو آن شایگان گهر
هستی که چرخ زیور تاج کرام یافت
هندی حسامی ار به تو بخشید شهریار
در ری بهای مملکت مصر و شام یافت
از امر تو زمانهٔ توسن نتافت سر
بختی بخت را چو به دست زمام یافت
رخ سود هر پیاده به سم سمند تو
تازی‌نژاد مرکب و زرین‌ستام یافت
پیوند عیش نگسلدش تیغ روزگار
هرکس هما به حبل متین اعتصام یافت

مدیحه

جهان بخشی کزاو ایمن جهان است
جهان جود یزدان‌وردی‌خان است
ملك صدری که بر درگاه قدرش
فلك دربان و کیوان پاسبان است
رهی دردرگهش اقبال وبخت است
تهی از همتش دریا و کان است
کمان گردد ز سهمش پشت رستم
که پشت‌چرخ ازدستش کمان است

به خم خام حکمش گردن چرخ / چو گویی درشکنج صولجان است
نبینی فتنه اندر کشور او / وگر باشد به چشم دلستان است
کهین مسکین او قارون نژاد است / کمین دربان او قاآن‌نشان است
ندیم مجلس او آفتاب است / دمال محفل او آسمان است
بود اندر خراسان همچو خورشید / خراسان مشرق خورشیداز آن است
ندارد گر چو شاهان افسر وتخت / چو شاهان لیك فرمانش‌روان است
خطا گفتم کش افسر آفتاب است / غلط کردم کش اورنگ آسمان‌است
هزارش برده چون طغرل‌تکین است / هزارش بنده‌چون‌الب‌ارسلان است
کمندش افعی ضیغم‌شکار است / سمندش ضیغم افعی‌عنان است
دو خصلت داده یزدانش به گیتی / که اندرهفت‌کشور خاص‌آن است
دلی چون اژدها طبعی چو دریا / یکی‌جانبخش‌ودیگرجان‌ستان‌است
ز سهمش چون تلرزد پیکر خصم / که سندان پیش تیغش پرنیان است
کفش در بزم ابر نوبهار است / دلش در علم بحر بیکران است
هماوردش به گیتی کیست گردون / ولیکن سخت سست وناتوان است
میان آتش و آب است از آن صلح / که تیغش دادخواه اندر میان است
زیزدان بخت ودولت همعنان یافت / از آنش بخت‌ودولت هم‌عنان است
عقابی هست تیر او که در رزم / دل گندآورانش آشیان است
همائی هست بخت او که در دهر / مهان را مهتری در ظل آن است
امان از چرخ جو در سایهٔ او / که هرجا او بود دارالامان است
نبرد تیغ قهرش گر پی ظلم / سری آسوده کی اندر جهان است
به هر لشکر که باشد فتح با اوست / تو پنداری درفش کاویان است
به پشت زین یکران روز میدان / گران‌کوهست و بر کوه‌گران است
فلك از سهم تیرش گوژپشت است / جهان از ابر جودش گلستان است
به روز رزم چون سام سوار است / به‌وقت عدل چون نوشیروان است
به ملکش فتنه‌ای نبود وگر هست / چو چشم خوبرویان ناتوان است
درخشان روی او در چتر دولت / چوخورشیدی به زیر سایبان است
به عهد عدل او گیتی بهشت است / ز رای پیر او عالم جوان است
نشیند چون فراز زین مخدوم / فلك چون خادمش ازپی دوان است

همایون توسنی کز جبهۀ او | درخشان‌مطلع دولت عیان است

مطلع دوم

به گاه حمله چون شیر ژیان است | به وقت پویه چون برق یمان است
چو سم محکم کند البرز کوه است | چو دم افشان کند عنبر فشان است
صهیل او بدرد زهرۀ شیر | نفیرش آفت ببر دمان است
به شیران رزم جوید چونکه دررزم | عنانش در کف شیر ژیان است
چه شیری کز دم تیغش بهیجا | گریزان شیر نر روباه‌سان است
چه شیری کز نهیبش شیر گردون | چو شاخ بید لرزان از خزان است
چه شیری کز کف درپاش او ابر | همی گریان و دریا در فغان است
به گردون مشتری از نور رایش | کند کسب سعادت سعد از آن است
دلش چون شرزه شیر نیستانی | کفش چون آفتاب زرفشان است
ندارد کار جز گیتی‌ستانی | مگر اسکندر گیتی ستان است
به قاف نیستی سیمرغ آسا | عقاب ظلم از عدلش نهان است
سبك تیغش گدازد پیکر کوه | هماوردش کجا کوه گران است
هما کز سایه‌اش یابند دولت | کنون در سایۀ او مدح‌خوان است
ز نور مهر تا روشن سپهر است | به صبح عید تا خرم جهان است
بماند جاودان بر مسند جاه | که عیش خلق از وی جاودان است
جهان‌بخشا یکی از روی معنی | دراین اشعار رنگین بین که جان است
گهر را گوهری مقدار داند | سخن را هم سخنور قدردان است
گر از دریا و کان آرند گوهر | بهای این گهر دریا و کان است
تو دانی قدر این شاهانه گوهر | که طبعت خازن گنج روان است
مبین بی‌پایه‌ام چون یاوه گویان | که بس فرق ازهما تا ماکیان است
نه‌شعر است‌این‌سخن‌سحر حلال‌است | ورش اعجاز خوانی هم عیان است
اگر اهل بیان خواهند برهان | مرا برهان این معنی بیان است
نگویم چون گهر دارش گرامی | تو نقادی و این نقد روان است
نماید گر خزف در چشم نادان | بر دانا چو گنج شایگان است
به گیتی جاودان کن کامرانی | که از عدل تو گیتی کامران است

ز نو پیر کهن سال جهـان را　　جوانی ده که اقبالت جوان است

در شکایت از روزگار غدار و حکایت از حال زار فرماید

هر که سرمست جام دیدار است　　جام عیشش مـدام سرشار است
کس ز راز جهان نشد آگـاه　　مگر آنکس که مست دیدار است
هر که آزاد شد ز سود و زیان　　کی به دام جهان گرفتار است
روزگاریست تا مرا بـه جهـان　　تن به زندان وجان به زنهار است
بسکه ایام غرچه سخت دل است　　بسکه دوران دون تبـه‌کار است
خون دل زان‌خورم که گوهرفضل　　در همه ملك بی‌خریدار است
پای بـر هستـی زمانـه زنـد　　آنکه فرزانه است و هشیار است
گر بخوانـد سپهرت از سر مهر　　مشوایمن که‌خصم‌خونخوار است
این جهان نیست جز که مرداری　　کی به مردان ره سزاوار است
آنکه شد شاهبـاز چرخ‌شکار　　نظرش کی به سوی مردار است
ای حکیمی کـه از فضایل تو　　عقل حیران چو نقش دیواراست
دل درویش فضـل‌پرور تست　　آنکه از پادشاهیش عار است
هرکه را همت تو یاری کرد　　جاودان بخت ودولتش یار است
وانکه از خدمت تو تافت عنان　　تا ابد در کمند تیمـار است
هست در پیش رای تو آسان　　آنچه در نزد عقل دشوار است
هر که در سایـهٔ تو رخت کشید　　ایمن از روزگـار غـدار است
بحر با این همـه گهـر باری　　خجل از آن کف گهربار است
چند روزی اگـر زمانـهٔ دون　　عیش را بر مراد اغیـار است
صبر کن زانکه گفته‌انـد مهـان　　نوش با نیش و گنج با مار است
هر الم را سرور بر اثر است　　هر خزان را بهار در بار است
گـر چه بس رنج‌کاه باشد می　　دردسر در قفاش ناچار است
غم مخور غم به سر رود روزی　　شاد شو لطف دادگر یار است
هرکه از اهل حکمت وخرداست　　آسمانش به قصد آزار است
نه عجب گـر ز چشم خلق هما　　همچو سیمـرغ ناپدیدار است
زانکه در روزگـار مـا امروز　　مرد بی عزت و هنر خوار است

خان حاکم که از عطیهٔ او خطهٔ قم چو چین و فرخار است
او به عشرت مدام و ما به عنا شحنه درخواب ودزد بیدار است
ملك چون رونهد به ویرانی جرم با کدخدا و پاکار است
گفتم امسال به شود از پار به ز امسال پار صد بار است
گرچه خاك قم از ره تحقیق کعبهٔ جان مکان احرار است
معدن علم و دانش و خرد است مایهٔ عقل و فضل و اخبار است
خود مرا جان درآن خجسته دیار روزوشب درشکنج وتیمار است
یامرا سوی خویش خوان که مرا بی‌لقای تو جان در آزار است
یا قدم نه به بزم من که بسی بزم مشتاق و جان طلبکار است
من که باشم که سوی من گذری که ترا از جهانیان عار است
آسمان کی قدم نهد بر خاك خاك را این چه قدرومقدار است
کی سلیمان به بزم مور آید مور را این چه وهم وپنداراست
به ثناگوی خویش کن باری آنچه فضل ترا سزاور است
ژرف بنگر در این قصیدهٔ نغز کز لئالی کنوز اسرار است

مدیحه

روز روز عید و وقت جام و دور ساغر است
آسمان در مهر و گیتی امن و دلبر در بر است
روز زهد و سبحه در هر سال اگر باشد مهی
یازده ماه دگر دور شراب و ساغر است
وقت زاهد بود دی امروز وقت شاهد است
عهد تقوی بود دی امروز عهد دلبر است
میکده چون مسجد و مطرب چو مقری در نوا
می به جای سبحه و مینا به جای منبر است
از صبا گیتی جوان شد وز صفا عالم بهشت
بزم همچون‌آسمان و زهره چون خنیاگر است
ماه ساقی زهره چنگی خم فلك جام آفتاب
بزم جنت حور شاهد می شراب کوثر است

عود طوبی یار حورا باده کوثر بزم خلد
مجمره‌گردان سپهر و آفتابش مجمر است

در شب از عکس رخ ساقی و جام زرفشان
آفتاب و ماه گوئی در شبستان اندر است

کوی دلبر مشك خیز و زلف جانان مشکبیز
بر به دامان صبا مشك و عبیر و عنبر است

چنگ اندر چنگ مطرب مویه دارد موی کن
دور یاران کهن را خود مگر یادآور است

کیسه‌ام خالی ز سیم و کاسه‌ام از می تهی
گرچه دامان پرسرشك وچهره پرسیم وزر است

تا مرا از زلف و خط یار باد آید همی
پر عبیر و ضیمران هر شب کنار و بستر است

عهد عهد شاهد است و کار کار باده است
روز روز ساده است و دور دور ساغر است

جشن جشن عید فرخ عهد عهد دادگر
عدل عدل شاه غازی حکم حکم داور است

بخت در آغوش و دولت یار و عالم کامران
ملك آباد و ملك منصور و خرم کشور است

ساقیا می ده مگو افسانهٔ دور جهان
وقت می امروز جای شکوه جای دیگر است

خاصه کامروز از عطای ناصرالدین شاه راد
شاهد بخت و عروس مملکت پرزیور است

خسرو ملك عجم زیبندهٔ دیهیم جم
آن جوان‌بختی که پیر رای او دانشور است

آنکه از بخت جوان و عقل پیر و رای نیك
آسمانش آستان و آفتابش چاکر است

آنکه خوان نعمتش از سیستان تا زابل است
آنکه خیل لشکرش از باختر تا خاور است

خسته اندرگاه رزمش صدچوطوس واشکبوس
سایل درگاه جودش صد چومعن وجعفر است
در جهان بخشی و گاه رزم چون کیخسرو است
در جهانگیری و وقت عزم چون اسکندر است
چون فریدون است هرگه برفراز مسند است
چون منوچهراست چون درقلب‌گاه لشکر است
راستی خم شد پی تعظیم او پشت سپهر
این سخن گر راست نبود از چه خم چون چنبر است
ترك بیداد و ستم کرد آسمان از عدل او
عدل او بیچارگان را دادخواه و یاور است
خسروان آیند اندر سایهٔ فر هما
او همای دولت اندر سایه‌اش مدحتگر است
ای سپهر معدلت سوی هما بنگر ز مهر
ای که باز دولتت را آسمان زیر پر است
در جهان با بخت و دولت شاد باش و شاد زی
تا جهان از عید فرخ خرم و فرخ‌فر است

مدیحه

صفاهان از دو تن دارالامان است
که چون خورشید ومه‌شان اقتران است
عیان از رایشان خورشید عدل است
جوان از عدلشان پیر جهان است
یکی کلکش شرار جان شرك است
یکی نامش چراغ دودمان است
یکی جام مدامش آفتاب است
یکی بزم نشاطش آسمان است
یکی بنگاه ظلم از وی خزان است
یکی کالای فضل از وی گران است
یکی در دیدهٔ گیتی چو نور است
یکی در پیکر مردی چو جان است
یکی کار جهان از وی چو تیر است
یکی پشت فلك از وی کمان است
یکی بختش بدوران پایمرد است
یکی شخصش ز کیهان سرگران است
یکی بذلش مثل در روزگار است
یکی عدلش به نیکی داستان است
یکی در سایه‌اش آسوده گیتی
یکی در ظل او خرم جهان است

یکی برپای او سر سوده خورشید یکی بر فرق او مه سایبان است
یکی رایش طراز آفتاب است یکی پایش فراز فرقدان است
یکی بود روان بی وی به باد است یکی سود جهان بی‌وی زیان است
یکی چرخ سیادت‌را چو ماه است یکی جسم سعادت را روان است
سمند عزم آن دریاگذار است پرند حزم این گیتی‌ستان است
جوان از همت آن روزگار است بهشت از مقدم این اصفهان است
سحاب جود آن خورشیدفیض است عقاب تیر این چرخ‌آشیان است
شرار قهر آن خاراگذار است سحاب جود این درياكران است
از آن یك تازه عیش روزگار است ازین یك زنده نام باستان است
بـه یك مسند چـو بنشینند گوئی مه و خورشید را با هم قران است
گه عدل آن چو رخشان‌آفتاب است گه جود این چو خرم‌بوستان است
کرم خورشیدسان زان آشکار است ستم عنقاصفت زین بی‌نشان است
یکی روحند یعنی در دو پیکـر یکی گوهر ولیکن در دوکان است
یکی گاه سخـا ابـر مطیر است یکی روز وغا بـرق یمان است
به ملك شاه رأی آن امین است به نظم ملك تیغ این ضمان است
یکی بر کشت دانش آبیار است یکی در باغ حکمت باغبان است
ملك در حضرت آن باریاب است فلك بر درگـه این پاسبان است
نگون رایات شرك از بأس این است عیان آیات فتح از تیغ آن است
به بخشش آن چو خورشید منیر است بجوشش این چو شیر نیستان است
نخستین میـرزا نصـرالله راد که نصرت با رکابش هم‌عنان است
دوم شخص سـراج‌الملك بـاذل کزو گیتی بهشت جاودان است
یکی از کلك او گیتی بهشت است یکی از عدل او عالم جوان است
یکی دهر ازوجودش کامگار است یکی ملك از قدومش کامران است
گر آن‌جان‌است‌این‌جانرا‌چو‌جسم‌است ور این‌جسمست آن درجسم جان است
یکی مدحش برون از هر یقین است یکی قدرش فزون از هر گمان است
یکی عدلش جهان را دادخواه است یکی بذلش کرم را ترجمان است
یکی در بذل دستش گنج‌بخش است یکی در رزم تیغش سرفشان است
یکی آسایش خلق زمین است یکی آرایش دور زمـان است

یکی قائم مقام آفتاب است | یکی نایب مناب آسمان است
یکی خلقش بهشت عمربخش است | یکی رمحش نهنگ جان‌ستان است
یکی عزمش بود سدسکندر | یکی حزمش درفش کاویان است
زمین از فر مهر او سپهر است | فلك از تف قهر این دخانست
جوانمردی اگر خواهی چنین است | هنرمندی اگر جویی چنان است
یکی خلد برینش بزمگاه است | یکی روح‌الامینش مدح خوانست
هما در سایهٔ آن کامیابست | جهان از همت این کامران است
ثناخوان یکی خرد و بزرگ است | دعاگوی یکی پیر و جوان است
یکی با یاد احمد تازه عیش است | یکی از مهر حیدر شادمان است
یکی پیرایه‌بخش ملك و دین است | یکی سرمایه‌سوز بحر و کان است
یکی اهل سخن را زیب‌بخش است | یکی شخص هنر را قدردان است
جهان تا روشن از خورشید و ماه است | صفاهان زین دو تن دارالامان است

مدیحه

چون سحرگه‌پرده از رخ خسروخاورگرفت
در وثاقم دلبر آمد پرده از رخ برگرفت
تابش‌اندر زلف‌وجامش درکف‌وشعرش‌بلب
عود در مجمر پراکند و بکف مزمر گرفت
قامتش بر سرو اگر بر سرو بودی آفتاب
آفتابی کی بـرخ پیرایه از عنبر گرفت
کی شنیدی آفتابی را که مشك آرد ببار
یا که سروی راستی خورشید اندر برگرفت
طرهٔ مشکین فراز روی آن زیبا پسر
مار ضحاکست گویی گنج بادآور گرفت
زلف پنداری به گرد خط آن سیمین عذار
آشیان زاغ سیه در باغ سیسنبر گرفت
گر سمندر نیست زلف عنبرینش از چه‌رو
روز وشب همچون سمندرجای درآذرگرفت

سایبان خرمن گل کس ندید از مشك تر
سایبان خرمن گل او ز مشك تر گرفت
در بر خورشید هندو سجده آرد روز وشب
زلف او خورشید را در حلقهٔ چنبر گرفت
چون کف موسی‌زچهر وچون دم عیسی زلعل
آن صنم بنگر که اعجاز از دوپیغمبر گرفت
هر که بگرفت از کف او جامی اندر انجمن
از کف حور بهشتی بادهٔ کوثر گرفت
بوسهٔ داد و دل و دین برد و رخ پنهان نمود
باز پیدا گشت و رسم دلبری از سر گرفت
صبر وآرام وقرار وعقل وهوش و دین و دل
از کف پیرو جوان آن ترك غارتگر گرفت
آمد وبنشست وساغر خواست از ساقی بزم
ساقیش ساغر پیاپی داد و او ساغر گرفت
چونکه از می مست‌شد بامن خطاب آغاز کرد
کای هما برخیز اینك ملك زیب و فر گرفت
تا به‌کی اندر وثاق‌خویش خسبی خیز و بین
کز نـزول موکب دارا جهان زیور گرفت
آمد از درگاه خسرو سوی ملك کاوه باز
آن منوچهری که تاج از تارك نوذر گرفت
تخت کیخسرو کنون‌زینت‌زکی‌لهراسب‌یافت
تاج دارایی‌کنون زیب از مهین‌داور گرفت
گفتمش ای ترك سیمین‌بر زمانی شد مرا
تا زشعر و شاعری یکبارگی خاطر گرفت
اندرین‌کشور که نرخ خاره وگوهر یکیست
ازکمال وفضل و دانش طبع دانشورگرفت
من نیارم شعرگفتن گـر تو بتوانی بگو
مر مرا از شاعری طبع سخن‌گستر گرفت

چون مرا احوال درهم دید همچون زلف خویش
ساغر دیگر کشید و کلك و دفتر برگرفت
از پی انشاء مدح داور دریانوال
مطلعی آغاز کرد و خامه و دفتر گرفت

مطلع دوم

ملك افریدون طراز و تخت جم زیور گرفت
جا چو برمسند منوچهر فریدون‌فر گرفت
خاك اصفاهان اگر برآسمان نازد رواست
کآفتابی چون منوچهر بلنداختر گرفت
آفتاب معدلت یعنی منوچهر دوم
آنکه اورنگ فریدونی ازو زیور گرفت
شادزی ای ملك اصفاهان که با بخت جوان
آمد آن ماهی که از پیر فلك کیفر گرفت
شادزی ای بخت افریدون که اینك شادمان
بر فرازت جا منوچهر قباد افسر گرفت
فرخ و فرخنده باش ای ملك دارایی که باز
هفت کشور را زتیغ اسکندر دیگر گرفت
آمد آن فرخ‌منوچهری که روز داوری
ملك ایرج را ز سلم و تورکین‌آور گرفت
آمد آن فرخنده‌سالاری که روز داوری
خسروان را افسر و گردنکشان را سر گرفت
آمد آن کیهان خداوندی که از نیروی بخت
شاهد فتح و ظفر را کامران دربر گرفت
آن جهانگیری که روز حمله با عزم درست
فوج او لشکر شکست و خنگ او کشور گرفت
آن جوانبختی که با بخت جوان و رای پیر
طوق حکمش پیر گردون را به‌خم اندر گرفت

آنکه عطف دامن خرگاه جاهش روز بار
از کران باختر تا ساحت خاور گرفت
آنکه گاه حمله از پیچان کمند مارسار
گردن گـردنکشان را در خم چنبر گرفت
آنکه اندر سایهٔ لطفش هما هنگام مدح
نظم چون گوهرفشاندو گنج سیم و زر گرفت
سرکشی از آستانش رو به طاعت برنتافت
بسکه تیغش سرکشان را روزهیجا سر گرفت
ملك دارا گر سکندر از دم شمشیر یافت
از دم خنجـر غلام او ز اسکندر گرفت
تاج هوشنگی بهیجا از سر دارا ربود
ملك‌سلجوقی به نخجیر ازکف سنجر گرفت
شحنهٔ عدلش به فرق رامتین مزمر شکست
خنجر عزمش ز پور آتبین افسر گرفت
چون بزیر ران کشد یکران تو پنداری همی
او سلیمانست و جا برکوههٔ صرصر گرفت
آشیان در قاف پنهانی عقاب فتنه کـرد
تا همای عـدل او آفاق زیر پر گرفت
کرد بنای قضا چون طرح قصر جاه او
پایه‌اش را از فلك یك پله بالاتر گرفت
برق تیغ او گدازد کوه آهن را چو موم
خصم گیرم کوه آهن را بسر اسپر گرفت
گر شکار شیر نر شد اژدر اندر کوهسار
اژدهای رمح او در بهنه شیر نر گرفت
گر بسختی همچو خیبر هست حصن خصم دون
او به آسانی بگاه حمله چون حیدر گرفت
پار دیدی بصره ازشمشیر او چون شد خراب
باش تا بینی که چون بغداد وکالنجر گرفت

دیدی انــدر پیشگاهش پوردستان را ببند
باش تا بینی که تیغش ملك اسکندر گرفت
هین شنیدستی که گاه حمله در خم کمند
از یکی کوشش هزاران مرد نام‌آور گرفت
باش تا بینی کــه از بخت محمدشاه ترك
کشور ازخاقان چین و انسر ازقیصر گرفت
ای‌خداوندی که صیت بذل وجودت درجهان
همچو فیض ابر فروردین ز بحر وبر گرفت
گر عروس فکر من یك‌چند انــدر پرده بود
از مدیح تو کنون در بر مهین شوهر گرفت
تا نظام از تیغ تو ملك محمــد شاه یافت
تا رواج از عــدل تو آیین پیغمبر گرفت
جام کیخسرو بنوش و ملك دارایــی بگیر
آنچنانکه شه منوچهــر فریدون فر گرفت

درمنقبت سلطان تختگاه سلونی اعنی علی‌مرتضی ارواحنا له‌الفدا فرماید

شاهی‌که دین احمد ازو استوار شد
اعجــاز انبیا ز کفش آشــکار شد
ایمن ز فتنهٔ دو جهــان ماند تا ابــد
تیغش که دین حق را محکم حصار شد
عرش‌آستان‌شهی که ز نیــروی تیغ او
دین خــدا و شرع نبی استــوار شد
انجام‌بخش اول و آخر علی که چــرخ
مملــوك آستانش از آغــاز کار شد
هم آدم‌آفرین بد و هم عالم‌آفــرین
بر ملك هر دوعالم از آن شهریار شد
تا عقل بی‌ادب ننهــد پا بــه بزم او
جبریل در حریمش از آن پرده دار شد

فتحش عنان بدست و ظفر سر بپا نهاد
چون روز کین به کوههٔ دلدل سوار شد
آنجا که برق خنجر او شعله‌بار گشت
روی زمین ز خون یلان لعل‌بار شد
دربیشه شرزه‌شیر نهان‌کرد رخ ز بیم
آنجا کـه شیر رایت او آشـکار شد
نخلیست رمح او که همه ساله درنبرد
آن نخل را ز فتح وظفر برگ وبار شد
هرگه به صید شیر سوی بیشه پا نهاد
برجای صید شیر سپهـرش شکار شد
هرگه پی نبرد برون تاخت رخش عزم
خورشید از یمینش و مه از یسار شد
تیغش چو از نیام برآمـد هلال وار
صبح حیات کینه‌وران شام تـار شد
روزی که رخش عزم عنان‌برکفش سپرد
بختی نـه سپهـر گسسته‌مهـار شد
بریشت زین برآمد وگفت آسمان ز مهر
بـر شیر آفتاب ولایت سوار شد
چرخ از نهیب حمله او خاك راه گشت
خلـد از نسیم روضهٔ او مشکبار شد
گر طالب حقیقتی از وی بجوی حق
حق بود آنکـه از ازل او حق‌گزار شد
یکچند اگرچه مهر نهان بود وخیل کفر
این یك خلیفه آمـد و او پیشکار شد
پنهان ز مهـر مرغ شب آید برون ولی
روزش ز نور طلعت خورشید تار شد
از پا فتاد رایت شرك و لوای کفر
تا دست او به حمله سوی ذوالفقار شد

چرخ از طفیل او ز عدم آشکار گشت
خصم از وجود او به عدم پی‌سپار شد
در عرصه‌ای که دید قضا عزم او به رزم
دست قدر گرفت که گاه فـرار شد
جای ثمر نهـال ظفـر آورد به بار
تا تیغ او بـه گلشن دین آبیار شد
هردم طراوت دگر افزود باغ شرع
تا بـاغ شرع را کف او نوبهار شد
هر روز فـرخی دگر یافت روزگار
تا همچو من به سایهٔ او روزگار شد
از خون خصم شرب مدامش مدام بود
روز ازل کـه خنجر او میگسار شد
مخمور یك نفس نشدی تیغش ار شدی
او را ز خون گردان رفع خمـار شد
آری ز کاسهٔ سر دشمن کند قـدح
آنرا که خون خصم می خوشگوار شد
پنهان کنند چهره ملوك از نهیب او
پنهان شود ستاره چو خور آشکار شد
با یك جهان سپاه نتابد رخ از مصاف
خود یك جهان چه باشد اگرصدهزار شد
زین آسمان سفله که با اهل علم و فضل
کینش میسر آمد و جورش مدار شد
زنهار بر به سایهٔ شاهی هما که چـرخ
بـر آستان او ز پی زینهـار شد
آن شب که پرده‌دار حریم وصال بود
در پرده هرچه بود ونبود آشکار شد
چون برفراز عرش شد آن شاه انبیا
زینت فزود عرش و ملك کامگار شد

خورشیدزین وعرش براق و فرشته‌جیش
با این جلال در حرم کردگار شد
برداشت از میانه دوئی عشق پرده‌سوز
جانان به بزم آمد و جان پرده‌دار شد
با مصطفاش جان ز یکی نور پاك بود
نوری که آفتاب ازو مستعار شد
هم اهل فضل را هنر از وی رواج یافت
هم اهل جود را کرم از وی شعار شد
چون دست بر سفینهٔ آل عبا زدی
ایمن نشین که زورقت اندر کنار شد
با اینهمه گهر که دهد رایگان سحاب
چون دید بحر همت او شرمسار شد
فرخ‌کفی که گاه سخا گنج پیش او
چون خاك خوار بر سر هر رهگذار شد
بخ‌لك ای علی که ز نیروی تیغ تو
خورشید دین ز ظلمت کفر آشکار شد
تا آفتاب سود به خاك ره تو رو
بر اختران ز عز و شرف تاجدار شد
سلطان تاجدار فلك گشت آفتاب
بر آستان جود تو تا خاکسار شد
جود تو دید قلزم و دودش به چرخ رفت
تیغ تو دید فتنه و جسمش نزار شد
خورشید ازعطای تو جودش شعار گشت
افلاك از شکوه تو مهرش مدار شد
آتش فشان حسام تو در عرصهٔ نبرد
بر خرمن حیات عدو شعله‌بار شد
باقی توئی و غیر تو فانی و هالك است
باقیست جان آنکه به جان با تو یار شد

بس پست بود چرخ ز مهر تو شد بلند
بس زر عزیز بود ز جود تو خار شد
چون کشتی نجات توئی رو کجا کنم
در ورطه‌ای که غرق در او صدهزار شد
نفکنده‌ای تو برسر کس سایـه از شرف
ای شاه تاجور که نه خورشیدوار شد
در روزگار آنکـه نیاسود یـك نفس
آسوده در پنـاه تو از روزگار شد
تا رتبه یـافت از تو فلك بی‌نیاز گشت
تا پایه دید از تو جهـان پایدار شد
شمشیر شعله‌بار تو بـاشد به روز رزم
ابری اگـر شنیده کسی شعله‌بار شد
در گوش شاهـدان معانی بیان من
از مـدح تو به از گهـر شاهوار شد
شاها شدم چو از دل وجان مدح‌خوان تو
دل یافت گنج دولت و جان کامگار شد
از چشمه‌سار مدح تو تا آب خورده‌ام
شعرم روان‌تر از گهـر آبـدار شد
هر کس که چون هما به‌جهان خاك‌راه بود
در سایهٔ تو دولتش اندر کنار شد
گردون به درد و رنجم پیرو شکسته کرد
آن‌سان که هر که دید دلش سوکوار شد
نبود عجب اگر شدم از لطف تو جوان
خرم پس از خزان چمن از نو بهار شد

درمنقبت اسدالله‌الغالب مظهر العجائب و مظهر الغرائب گوید

مرتضی چون دادخواه اندرصف محشر بود
غم مدار ای جان که دوزخ جنت و کوثر بود

گردش افلاك را انگشت، او محـور بود
زورق اسلام را انصاف او لنگـر بود
شهسوار دین ولـی حق امیرالمـؤمنین
کش ولی‌الله خطـاب از ایـزد داور بود
شاه اژدر در علی آن خسروی کز تیغ او
روز هیجا دل چو آب انـدر بر اژدر بود
شیر یزدان اصل ایمان بازوی دین دست حق
آنکه اورا مرتضی وصف و لقب حیدر بود
آن شهنشاهی کـه اندر خیل دربانان او
بنده‌ای سلطان‌ملکشه سائلی سنجر بود
جبهۀ جمشید را خـاك درش زینت دهد
تارك خورشید را خاك رهش زیور بود
کی کشد گردن جهـان از چنبر فرمان او
کز پی تعظیم او پشت فلك چنبر بود
آنکه با هستی او باشد قوام کاینات
چون عرض کو را قوام ازهستی جوهر بود
آنکه از بیم سنان جان‌ستانش روز رزم
هر سر مـو بر تن گنداوران نشتر بود
تا حصار دین حق شد تیغ او در روزگار
دین حق را هر زمان آرایش دیگـر بود
ای شهنشاهی که انـدر سایۀ انصاف تو
یك جهان آسوده از نیرنگ هفت‌اختر بود
گر نه اندر فیض‌بخشی آفتاب آمد کفت
از چه صیت بذل وانصافت به هر کشور بود
تا تو ممدوح افاضل گشتی اندر روزگار
قدر فضل‌و دانش از خورشید ومه برتر بود
حبذا شاهی که چون لشکر کشد در کشوری
رایتش خورشید و خیل قدسیان لشکر بود

اندران‌هامون که جای‌قطره خون‌بارد سحاب
وزغوکوس غریوان گوش گردان کر بود
کوه از شکل سنان پـرافعی پیچان شود
دشت از خون یلان پرلالهٔ احمر بود
اندر آن غوغا ز هرسو افکند بزمی قضا
جای می خون دلیران جای ساغر سر بود
مغزجوش آیدبه‌فرق آن‌سان که‌گوید چرخ‌پیر
پتك آهنگر به مغز مرد جنگ‌آور بود
چون برد دست یداللهی به سوی ذوالفقار
چرخ پندارد که اینك نوبت محشر بود
با دوعالم دشمن از جا می‌نجنبد رخش او
بیستون را کی هراس از جنبش صرصر بود
دفتر ایجاد را کی ثبت می‌کـردی قضا
گر نه ذات پاك او مقصود ازین دفتر بود
در ثنای او چه خواهی گفت ای دل شرم دار
چون ثنا قـرآن و یـزدانش ثناگستر بود
خسروا چندیست تا لب بسته دارم از سخن
بسکه دوران سفله طبـع و دهر دون‌پرور بود
جز تو مدح کس نیارم گفت بالله گر کنم
جـان زارم را فراقت سخت‌تر کیفر بود
تا منوچهر از جهان شد رونق دانش برفت
خرم آری بوستان از ابر درآور بود
او برفت و رفت دولت اوبمرد ومرد فضل
زانکه او با فضل و دولت ازیکی گوهر بود
در همه عـالم دریغا مـرد دانشور نماند
تا شود معلوم هـرکو مرد دانشور بود
کمتر از گاو وخران بشمر مرا نی اهل‌فضل
گر مرا چشم عطا زین‌مشت گاو وخر بود

از ولای مـرتضی و همت پـاکان دین
پـای استغنا مرا بـر تارك قیصر بود

درمنقبت ساقی کوثر وشافع روز محشر اعنی حیدر صفدر فرماید

هرکه را مهـر امیرالمؤمنین حیدر بود
ایزدش فردوس بخشد گر همه کافر بود
اصل ایمان چون ولای اوست ای جان شادباش
با ولای او کجا انـدیشه از محشر بود
زیور تـاج شهـان شد خاکپای قنبرش
حبذا شاهی کـه اینش رتبـه قنبر بود
کی عجب داری که زیبه افسر شاهان شود
خاك پایی کافسر افلاك را زیـور بود
از دم شمشیر او تا دین حق رونق گرفت
تا قیامت نـام پاکش رونق منبر بود
تیغ او اسلام را هردم فـزاید رونقی
بازوی او دین حق را شوکت دیگر بود
چون که بود او از ازل سردفتر ایجاد خلق
تا ابد از کلك عزت ثبت این دفتر بود
هم ز مهر عترت او دانه و فیض لطف او
تاج عزت مشت خاکی را اگر برسر بود
گرچه ز آدم گوهر پاکش بود مشتق ولی
چون کلام از روی معنی مشتق ازمصدر بود
بهتر از طاعات جن و انس ضرب دست او
فرخا دستی کـه ضربش را چنین کیفر بود
برنثار سم یکـرانش بگاه داوری
از سرافرازان سر و از خسروان افسر بود
وهم اندر ساحت جاهش نخستین گام ماند
عقل حیران ماند، یارب این چه جاه‌وفر بود

گر بیاد او در آتش پا نهی همچون خلیل
غم مخور کآتش هما نسرین و سیسنبر بود
ز آتش دوزخ منال امروز ای دل شاد باش
کار چون فردا بدست ساقی‌کوثر بود
آنچه من دانم به وصف او اگر گوید کسی
ناقصان گویند بی‌شك غالی و کافر بود
آنچه اوِ بخشید سائل‌را به هنگام رکوع
جاودان خجلت فزای حاتم و جعفر بود
بزم خاص کبزیا را اوست فرخ‌میزبان
شهر علم مصطفی را او گرامی در بود
فرخا بزمی که اینش میزبان مجلس است
حبذا شاهی که اینش شحنهٔ کشور بود
از حسامش گفتگوئی کارزار مرحب است
از نهیبش داستانی غزوهٔ خیبر بود
چون پی ناورد زین برکوههٔ دلدل نهد
آسمان لرزان چوشاخ ازجنبش صرصر بود
با حسام او پرند و سداسکندر یکیست
خود گرفتم خصم چونان سداسکندر بود
گر نه عاشق هست شمشیرش به‌خون پردلان
از چه رو اندام او چون عاشقان لاغر بود
منکر اوصاف او را تیره دل خوانم اگر
رایت اجلالش از خورشید و مه برتر بود
هر که را یك ذره بغض مرتضی باشد به دل
بی‌پدر خوانش اگرچه جرمش از مادر بود
فضل او را چون نهان سازد حسود تیره دل
زانکه چون خورشیدصیت او به‌بحر وبر بود
خود گرفتم مشك را پنهان توان کرد آفتاب
کی شود پنهان کزو روشن جهان یکسر بود

نام دنیا در بر درویش کوی او مبر
زانکه دنیا پیش او از جیفه‌ای کمتر بود
گر زمحشر بیم داری مدح او گو غم‌مخور
هر کـه شد مداح او آسوده در محشر بود
مدح او اندر زبان و مهر او اندر روان
چون خرد اندر سر وهمچون روان دربربود
پای استغنا همـا بر تـارك کیوان نهد
هر که بر درگاه او چون من ثناگستر بود
آن‌که گاه مـدح او در محفل روحانیان
شهپر جبریل جـای عود در مجمر بود
آنکه تا محشر اگر اوصاف و مدح او کنی
همچنان ناگفته حـرفی از دوصددفتر بود
تا شدم مداح آل پاك او از طبع من
دامن و جیب جهان پرلؤلؤ و گوهر بود
فی‌المثل گر صیت شعرم بگذرد ازمهر وماه
کی به مدح مرتضی شایسته و درخور بود

درمنقبت صهر رسول اطهر و زوج بتول‌زهرای‌ازهر حیدرصفدر

هر که را یکذره مهر مرتضی در جان بود
جاودان جانش مقیم روضهٔ رضوان بود
نی عجب گر آسمان لرزان شود از تیغ او
پیر زالی کی حـریف رستم دستان بود
شاه اورنگ‌ولایت ماه گـردون جلال
کآفتاب از نور رایش برفلك رخشان بود
چون‌شراب ازخون‌اعدا تیغ او نوشد مدام
خنجر و زوبین‌مراورا چون‌گل و ریحان‌بود
درگه پـرخاش بـرق تیغ آتش‌بار او
خـرمن جان عـدو را آتش‌سوزان بود

شعلهٔ تیغش گدازد خصم را پیکر چو موم
گر به سختی پیکرش از آهن و سندان بود

اندر آن میدان که جا بر کوههٔ یکران کند
توسن افلاك را سر بر سم یکران بود

پرخروش از سهم گرزش گنبد گردون شود
پر هلال از سم رخشش ساحت میدان بود

ماه نو نعلیست کو را بر سم توسن زند
آسمان گوئیست کو را در خم چوگان بود

رمح اوبرصید شیران روز وشب دارد شتاب
تیغ او بر خون گردان سال ومه عطشان بود

کاخ کیوان با شکوهش توده غبراستی
شیر گردون با نهیبش شیر شادروان بود

آسمان گردد هم‌آوردش اگر روز مصاف
همچو روباهی به پیش ضیغم غضبان بود

از پی آرایش قرآن ثنایش گفت حق
حبذا شاهی که مدحش زیور قرآن بود

هر که ازانفاس مهرش زنده نبود چون مسیح
گر دمی صدجان ببخشد پیکری بی‌جان بود

گر ولای مرتضی داری ز محشر باك نیست
با ولای او چه غم از دوزخ و میزان بود

گوهری یابی گر از دیوان من در مدح او
گر دهی بر گنج افریدون بسی ارزان بود

مشك را پنهان نگردد بوی خوش گر ابلهی
ز ابلهی گوید که پنهان مشك در دامان بود

همچنان پنهان نگردد صیت فضل مرتضی
زانکه‌او مشك‌است و بوی‌مشك‌چون‌پنهان بود

حب آل مصطفی تا هست کشتی نجات
غم‌مخور ایدل گرت‌ازشش‌جهت طوفان بود

مدح حیدر گــو دلا تاوارهی از هرغمی
گرچه اندوهت فزون ودرد بی‌درمان بود

هرنفس کو نیست اندر یاد اوضایع بود
هرسخن کو نیست اندرمدح اوهذیان بود

من ز جام مهر حیدر زنده گشتم جاودان
گرخضر ازآب حیوان زنده‌جاویدان‌بود

خسروا ازمهریکره سوی این‌درویش بین
چند مداح ترا دل‌ریش وجان پژمان بود

خصم اگرپنهان کندفضل‌تو کی‌پنهان شود
آفتابی کــز شعاعش مهرو مه تابان بــود

آخر ای‌دست خدا تاکی بدست روزگار
چون‌اسیران جان‌درویش تودرزندان بود

دادخواها برهمای خود نگاهی کن زمهر
کآسمانش از پــی آزار وقصد جان بود

گرقوافی شایگان‌شد بامدیحش باك‌نیست
شایگان ورایگان درمدح اویکسان بــود

فی‌نعت الوصی المصطفی اعنی علی‌المرتضی مظهرالعجائب ومظهرالغرائب اسدالله‌الغالب علی‌بن ابیطالب صلواةالله علیه

تاابد جانش مقیم روضهٔ رضوان بود
ذره‌ای از مهر حیدر هرکرا درجان بود

بیولایش‌روضه رضوان‌بسختی دوزخست
باولایش نــار دوزخ روضهٔ رضوان بود

گر بدوزخ پانهی بــا یاد اوجنت شود
وربجنت روکنی بــی‌مهر او نیران بــود

اصل ایمان مهر او باشد بهقــول مصطفی
حبذا شاهیکــه مهرش مایــهٔ ایمان بــود

گر به عمر نوح بی‌مهرش کسی طاعت کند
هست مردودای عجب گر بوذر و سلمان بود
ور کسی را ذره ای از مهر او باشد بدل
هست مقبول ای شگفت ار بلعم و شیطان بود
خاتم فرماندهی جم یافت از انگشت او
کش پری و اهرمن در حلقهٔ فرمان بود
تا مسیحا از دم جانبخش او تعلیم یافت
از دم او دردمندان را شفای جان بود
گر چه خضر از آب حیوان زنده و جاوید شد
خاکپای او حیاة چشمهٔ حیوان بود
ساحت جاهش گر از رخ پرده گیرد بنگری
هفت گردون در فضایش هفت شادروان بود
بخت پوشد دین حق را خلعت نصرت بتن
تا که تیغ آبگون در دست او عریان بود
چون زره پوشد بعزم کین و تازد سوی رزم
پیکر داود گوئی در زره پنهان بود
باچنین دانش بمدح او چگوئی لب ببند
زانکه پیر عقل آنجا کودکی نادان بود
آنچه من گویم در اوصافش نه جای حیرت است
حیرت آن باشد که اینش مدح یك دربان بود
بنگه شیرژیان اندر پر عنقا شود
روز هیجا چون عقاب تیر او پران بود
توسن گردون عنان گیرد زدست روزگار
هم در آن ناورد کش یکران بزیر ران بود
بوستان دین حق را خرمی از تیغ اوست
جاودان در خرمی سرسبز این بستان بود
چون روان بخشد دم او خسته ای باشد مسیح
چون گهر ریزد کف او سائلی قاآن بود

مشك‌راپنهان نگردد بوی‌خوش‌نادان‌مشو
خصم پندارد که فضل اوهمی پنهان بود

گر بباد او درآتش پسانهی آسوده باش
آتش سوزان بباد او گل وریحان بـود

مدح آل‌مصطفی‌گو زآتش دوزخ مترس
هرکه بانوح‌است ایمن ازغم طوفان بود

خاصه مدح بانوی گو کآستان قدر او
کعبه مقصود اهـل حکمت وعـرفان بود

عصمةالله حضرت معصومه کزنور رخش
مهرومه‌عکسی‌براین‌پیروزه‌گون ایوان‌بود

خاکپایش زیور تاج شهان آمد بلی
تاج‌شاهانرا طرازازگوهری این‌سان بود

جاه او آن عالم آمد گر بگوید عقل پیر
عالم دیگر ورای عالم امکان بود

آنکه تا درخاك قم شد پیکر پاکش نهان
خاك قم درجانفزائی روضهٔ رضوان بود

گربدربانی برآن در باریابی سربنه
کاندرین درگاه صدروح‌الامین دربان بود

آسمان از حسرت دربـانـی آن آستان
سالها باشد که گرد خاك سرگردان بـود

نی‌هما امـروز شد مـداح آل مصطفی
سالها باشد دراین درگاه مدحتخوان بود

ایضاً فی‌مناقب امیرالمؤمنین ویعسوب الدین قاتل‌المشرکین امام‌المشارق والمغارب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام

هرکرا لب برثنای مرتضی گویا بود
همدم کـروبیان عالـم بالا بـود

آنکه مدح او بود تسبیح اهل آسمان
هرزبانی کی توان درمدح او گویـا بود

ساحت اقلیم جاهش آن همایون خیمه ایست

کاندرویك حلقه این نه گنبد خضرا بود

هرچه جوئی جز ولای مصطفی خسران بود

هرچه گوئی جز ثنای مرتضی بیجا بود

شاهباز عدل او تا سایه بر عالم فکند

بوم شوم فتنه را جا در برعنقا بود

دست او را دست خود فرمود یزدان در نبی

زانکه درمشکل گشائی دست او یکتا بود

پیشهٔ آبای من بودی ثنای مرتضی

کی مرا هرگز ابا از پیشهٔ آبا بود

چهارده تن را پس از یزدان ستایش هر که کرد

برسر نه آسمانش پای استغنا بود

کشتی نوح است حب خاندان مصطفی

ژرف بنگر اندرین معنی که بس زیبا بود

هر که از وی تافت رخ در بحر حرمان شد هلاك

وانکه مأمن جست در وی ایمن ازغوغا بود

دوستی عترت طاها نه حد هر کسی است

قابل خورشید باید گوهری والا بود

لعل و گوهر پرورد درخاره عکس آفتاب

لیکن این فطرت کجا باصخرهٔ صما بود

مر هلاك خویشتن را خواهد از نابخردی

گر جعل را دوستی بانافهٔ بویا بود

این چه درگاهست یارب کاندرو روح الامین

ذکر او هربامدادان لافتی الا بود

کعبه را کی این مقام آمد که اندر طوف او

قدسیان را هرشبانگه سربجای پا بود

لایق تاج خلافت کیست بعد از مصطفی

آنکه صهر مصطفی و شوهر زهرا بود

بندهٔ شاه ولایت باش وسلطان جهان
زانکه کمتر بندهٔ او خـواجهٔ دنیا بود

مدح حیدر گو که مداح علی‌را روزحشر
جای اندر قصر حورالعین برحورا بود

نام بهمان وفلانرا برزبان راندن خطاست
خاصه با نامی‌که ازوی نه‌فلك برپـا بود

گر کسی گوید که‌ظلمت‌بهتر است‌از روشنی
هست روشن پیش بینایان که نابینا بود

هرمگس کی همتك‌سیمرغ‌باشد درمصاف
یـا کـه لاغرپشهٔ هم‌پویهٔ عنقا بود

نسبت این تیره‌بختان باسگ شیرخدا
نسبت دریـا وقطره ذره وبیضا بود

فاش گویم‌گرچه پنهان نیست این‌راز نهان
کآفتاب از مصلحت یکچند ناپیدا بود

عقل اول فیض‌ثانی قطب‌عالم بحر جود
آنکه عقل ازوصف ذاتش واله وشیدابود

ماه گردون‌نبوت زیب‌بخش انبیا
آنکه خرگاهش بر از نه‌گنبد خضرا بود

ازکمال و دانش وفضل وبزرگی وشرف
ذات اوباشد پس ازیکتا کـه بی‌همتا بود

هفت‌گردون‌می نسنجد سایه‌اش‌را از علو
خاك کی شایستهٔ ایـن رتبهٔ والا بود

مدح اوقرآن وحق مداح وراوی‌جبرئیل
مرمرا مدح چنین شاهی کجا یارا بود

ذات اومقصودبود ازخلق عالم ورنه‌کی
مشت خاکی درخور تشریف کرمنا بود

لطف عامش گر نبودی آدم خاکی کجا
در خور تشریف خـاص علم‌الاسما بود

خیمه جاهش براز نه آسمان زد جبرئیل
حبذا شاهی که اینش خرگـه والا بود
درشب‌معراج‌چون خورشیدبرشد برسپهر
در مقامی‌کاندرو خورشید چون حربا بود
برسر نه‌آسمان پا از سررفعت نهاد
رفت‌درجائی که‌خنگ وهم‌لنگ آنجابود
گر کسی انکار این‌معنی کند از روی جهل
هست نادان گر بحکمت بوعلی‌سینا بود
ای شهنشاهی که روشنتر زنور آفتاب
وصف مداحت بسبحان الذی اسرا بـود
زان کف دریانوالم بخش شاها گوهری
کآفرینش قطـرهٔ در پیش آن‌دریـا بود
چـون شفیع‌المـذنبین ورحمة للعالمین
جزتو کس نبود زدوزخ کی مرا پروا بود
جامهٔ عفوم بپوشان ایکـه از یزدان تـرا
تاج از انافتحنا تخت از طاها بود
کیست جزشخص‌توتا امروزباشددستگیر
کیست جز لطف توتا فریادرس فردا بود
درثنای مصطفی و عترت طاها هما
بس روانترطبعت از دریای گوهرزا بود
سود ایمان ایمن ازبیم زیان دانی که برد
هر کسرا بـاآل پیغمبر سر سودا بـود
آخرای‌دست خدا دست من درویش گیر
مادحت را چند درخـاك مذلت جـا بود

درمدح در درج عصمت ماه برج طهارت بنت‌الامام واخت الامام وعمة‌الامام حضرت معصومه‌خاتون سلام الله‌علیها

خاك قم در جانفزائی جنت دیگر بود
خُرّما جانی که درآن خاك جان‌پروربود

گربنازد خاك قم برآسمان نبود شگفت
کآفتابی اندرو چون دخت پیغمبر بود

دخت پاك مصطفی بانوی جنت فاطمه
آنکه خاك آستانش عرش را زیور بود

دوحهٔ از بوستان نسل زهرای بتول
گوهری از مخزن موسای‌بن جعفر بود

گرد راهش تاج مه‌را بهترین پیرایه‌است
خاکپایش فرق شه‌را خوشترین افسربود

تانهانشد پیکر پاکش بخاك پاك قم
خاك قم رشك بهشت و طوبی‌وکوثر بود

زیور تاج شهان آمد غبار درگهش
حبذا شاهی که اورا اینچنین دختر بود

مریم بلقیس‌حشمت سارهٔ زهرانسب
کش‌هزاران مریم و بلقیس مدحتگربود

آفتاب برج عصمت ماه گردون جلال
کآسمان باقدر او ازخاك‌ره کمتر بود

زیب‌بخش‌هفت‌کشور بانوی هشتم‌بهشت
آنکه‌چون‌خورشیدنورش‌درهمه‌کشوربود

مدح‌خوان درگهش‌را فخر برخاقان رسد
پاسبان حضرتش را ناز برقیصر بود

حاجیان در کعبه روآرند از بهر طواف
روضهٔ او عارفان را کعبهٔ دیگر بود

آنکه‌خواب‌اندرحریمش‌طاعت‌آمد بیخلاف
طاعتش دولت خدایا این چه جاه فر بود

گر بدربانی بــر آن در باریابــی سربنه
کآسمان‌را حسرت دربانی آندر بود
آسمان هرشامگه بــرحسرت آن آستان
در کنارش تاسحراز اشك چشم اختر بود
شب‌چوروح‌القدس‌مدح‌او کندبربام‌چرخ
گوش ماه ازبانگ احسنت ملائك کربود
گرنه‌عاشق شد بجود دست وخاك‌درگهش
ازچه‌روخورشیداینسان‌زردروچون‌زربود
گــرد خــاك آستانش چرخ را آئین دهد
خاك راه زابرانش ماه را زیور بود
کعبه را کی این‌مقام آمد که درهربامداد
در طواف او بجای پافلك‌را سربود
غم‌زدایــد آستان او مگــر باشد بهشت
جان‌فزاید خاکپای او مگر کوثر بود
نی عجب گر مخزن عقلست جان پاك او
زآنکه او عقل نخستین‌را بهین‌گوهر بود
آسمان باخاك کویش گر زند پهلو مرنج
تــودهٔ اغبر کجا چــون تــودهٔ عنبر بود
نسبت مه باجمالش جود دریا باکفش
قطره‌را نسبت‌بجیحون ذره‌را باخوربود
پاسبان کوی او چون بزم عشرت افکند
ماه ساقی گردد و ناهید رامشگر بود
ماه تابان در حریمش ساقی مجلس شود
مهررخشان دربساطش زرفشان‌ساغــر بود
غیرت‌کوثر بودآبی‌که اندر خاك اوست
حبذا خاکی که آبش غیرت کــوثر بود
گرچه شور آید به‌کام خلق آب آن‌دیار
درمذاق جان بسی شیرین‌تر از شکر بود

آفتاب از خـاك پایش خواست فرافسری

تا بسلطانی بر این پیروزه‌گـون منظر بود

سلطنت جوئی گدای کوی او شوچون هما

تـا همای دولتت را بـرفلك شهپر بود

سایه‌افکن برسرم تـا شد همـای لطف او

زیر بالـم باختر تـا ساحت خاور بود

در مدح خورشید آسمان ولایت و تاجداری امام‌الحق ولی‌المطلق شافع روز جزا سلطان اولیا

جهان از مقدم نوروز چون خلـد برین آمد

چمن از لالهٔ نعمان چو قصر حور عین آمد

شـود تـا مریـم گلبن‌به‌عیسی گـل آبستن

نسیم روح‌پرور چون دم روح‌الامین آمد

صبا مشاطهٔ بستان شد و آراست بستان را

سوار وگوشوارش ز ارغوان و یاسمین‌آمد

چو نقش آزری شد از شقایق ساحت بستان

گلستان از رباحین چون نگارستان چین‌آمد

صبـا عقـد گلستان بست بهـر ابرآزاری

به‌کابین صد هزارش مخـزن در ثمین آمـد

چمن بودی سترون دی و گشت امروزآبستن

هزارش کـودك بیجاده چهر مه‌جبین آمـد

دم عیسی وزان‌آمد کف موسی عیان‌آمد

به‌جسم خاك جان‌آمد چو باد فروردین آمد

سحاب درفشان آمـد ز دریا جانب صحرا

نسیم مشکبار از روضهٔ خلدبرین آمد

پـرا کندند از هـرسو هـزاران حقـهٔ لؤلؤ

چو شیرین‌گل از مشکو به‌حسن دلنشین‌آمد

چنان ترشد مزاج روزگار از ابـر فروردین

که‌سرخوش‌در‌گلستان زاهدخلوت‌گزین‌آمد

دلا اندوه وغم تاکی بهار عشرت آمد هی
مده از دست جام می که جان‌خرم‌ازین آمد
مخور اندوه عالم‌گر زمی یك‌ساتکین داری
که درمان دوعالم‌دردوغم یك‌ساتکین آمد
یکی بخرام در بستان ببین کز چشمهٔ حیوان
خضر در مجلس مستان به‌کف ماءمعین آمد
چو شیرین باغ رخ‌آراست اندر پردهٔ دیبا
چو خسرو گل به‌تخت لعل‌باتاج ونگین آمد
از آن نوروز برهرروز ومه‌داردشرف‌کامروز
باورنگ خلافت خسرو دنیا و دین آمد
امیرالمؤمنین حیدر که در دنیا و در محشر
شفیع‌المذنبین و رحمةللعالمین آمد
مزین شد چو اورنگ خلافت از قدوم او
پی دربانی او عیسی گردون‌نشین آمد
براورنگ جهانبانی سلیمان شد جهان‌آرا
برون چون خاتم جم از کف دیو لعین آمد
جزاوهر کس‌پرستی‌چون کسی‌باشی که‌درعالم
گذشت از آب حیوان وبه‌سوی بارگین‌آمد
شه یثرب مه بطحا قوام‌الدین والدنیا
که در دنیا و عقبی بی‌پناهان را معین آمد
چه‌باك از شورش محشر چه غم از شعلهٔ آذر
که فردا ساقی کوثر شفیع مذنبین آمد
چو دل با مهر او بستی ببر پیوند از هستی
که اوخود مایهٔ هستی نه‌هستی‌آفرین آمد
نهادم تا به‌پایش سر زدم پا برسر قیصر
چه غم با مهراوگر چرخ بی‌مهرم به‌کین‌آمد
چوگنج مدح او دارم ز ویرانی چه غم‌دارم
که در ویرانه گنج خسروی افزون دفین‌آمد

ثنایش زیب هرمحفل بـود حلال هرمشکل
ز دامانش دلا مگسل که او حبل‌المتین آمد
به‌جز شیر خـدا کس جانشین مصطفی نبـود
کجا روباه لنگی شیرحق را جانشین آمد
من از آل ابی‌سفیان و مروان هـردو بیزارم
که از اینان هزاران رخنه در بنیان دین آمد
من و نان جوین خویش و مدح ساقی کوثر
کـه قوت غالب آن شاه از نان جوین آمد
بنه سردر رضـای او مخور غـم با ولای او
که‌دوزخ‌نیست‌جای‌او که‌رسم‌وراهش‌این‌آمد
نخوانم ایـزدش هرگـز معاذالله غلط گفتم
ولیکن در دو عالم همچو ایزد بی‌قرین آمد
بود آن قصرجای او که چرخ اندر فضای او
به‌سان حلقه‌ای در جنب چرخ هفتمین آمد
مشو افسرده از دوزخ‌مکن تشویش از برزخ
که او فـردا قسیم دوزخ و خلدبرین آمد
ندای ابشرو باالجنة از گردون هما بشنو
که بهر شیعهٔ او سلسبیل و حورعین آمد

تغزل درمدیحه مولی‌الموالی العلی‌العالی صلوات‌الله‌علیه فرمـاید

پریروئی که زلفینش کمند عقل و دین آمـد
خدنگ ترك خونریزش به‌هردل دلنشین‌آمد
بهشتی‌روبتی حوراسرشتی کز رخ و زلفش
چمن رنگین شد ومشکین‌نسیم فرودین آمد
جهانـی تازه از بویش خـرد دیوانهٔ مویش
چو ماه چارده رویش کجا مه این‌چنین آمد
اگر در خلد جوی شیر و نهـر انگبین باشد
لب چون شکر او جوی شیر و انگبین آمد

پریروئی ملک‌خوئی سیه‌موئی سمن‌بـوئی
که باج چین زلفش مشک‌ازتاتار وچین آمد
کجا ماهی بدین کشی به‌بـزم آسمان تابد
کجا حوری بدین‌خوبی ز فردوس برین آمد
شراب تلخ شیرین است اگرشیرین‌بودساقی
به‌خسرو خاصه شیرین‌تر ز جان نازنین آمد
دلا تا چند چـون دون‌همتان در خاکدان تن
مشو با دیو همدم چون سلیمانت قرین آمد
اگر مردی غم جان خـور ز تن بند تعلق بر
کجا آزاد جـان‌حر به‌بند ماء و طین آمد
چوسرو آزادباش‌ای‌دل برآورپای جان‌ازگل
که ازحق میل برباطل نه‌رسم مرد دین آمد
سوی عاطل نمی‌پویم ره باطل نمی‌جویم
ثنای مرتضی‌گویم‌کـه مقصودم همین آمد
نه‌هرکس محـرم اسرار ربانی بـود جانش
به‌جز موسی‌کـه اندر وادی ایمن امین آمد
قدم از راستی کن استوار و ازکجی بگـذر
پنـاه‌راستان فـردا امیـرراستین آمـد
ز طوفان بـلا ایمـن نگـردد زورق دشمن
که رمح و تیغ او بحرونهنگ سهمگین‌آمد
به‌هامون صید او ضیغم به‌هیجا رمح او ارقم
هزارش جعفر و حاتم گدای‌ره‌نشین آمـد
چه میگوئی دلا بربند لب از مـدح ذات او
که مستغنی صفات او ز مدح آن واین آمد
ادب نبود به‌پـا رفتن به‌سوی درگه شاهـی
که فرش آستانش شهپر روح‌الامین آمـد
ز دامانش ندارم دست وسرازخاك درگاهش
که اینم عروةالوثقی وآن حبل‌المتین آمد

نجـویم توتیای دیده جـز از خاکپای او
که خاکپای او چون سرمهٔ عین‌الیقین آمد
هما از خرمـن انعام آن شه خوشه‌چینی کن
که‌اندرخرمن جودش دوعالم‌خوشه‌چین آمد

در تهنیت مولود مسعود خاتم‌النبیین صلی‌الله‌علیه وآله

نوید آیت رحمت سـوی خلق جهان آمد
که فرخ عید مولود خدیو انس و جان آمد
ز بستان خلیل‌الله گلـی بشکفت کـز بویش
معطر طـرهٔ حـورا و گلـزار جنان آمـد
منور شـد زمین و آسمان از مقـدم شاهـی
کـه از ایجاد او برپـا زمین و آسمان آمد
سر پیغمبران احمد کـه از افلاك برتر زد
یکی شاهنشهی مسند که عرشش‌سایبان آمد
زهی مولود فرخ‌پی کـه از فرخ‌لقای وی
رسوم شرك وبدعت طی و دین‌حق عنان‌آمد
چو نور او هویدا شد جهان پیر برنا شـد
زمهرش چرخ‌برپا شد زوصفش‌زنده‌جان‌آمد
چنان‌کـزمقدم او آتش زردشت پنهان شـد
به‌خاك ره نگـون ایوان‌کسری آن‌چنان آمد
نه از دریاچهٔساوه اثر نه ز آذربرزین
شداین افسرده و آن یك به‌خاك‌اندرنهان‌آمد
جهان شد رشك گلزار جنان از مقدم شاهی
که آتش برخلیل از نام او بـاغ جنان آمد
رسوم بت‌پرستی محو شـد از عرصهٔ عالم
بنای حق‌پرستی محکم از وی درجهان آمد
زمین از مقدم شاهنشهی شـد جنت دیگر
که خارستان‌گیتی از قدومش گلستان آمـد

طـراز مسند طاهـا حبیب ایـزد یکتا
کـه از میلاد او بطحا بهشت جاودان آمـد

دخانی آسمان از مطبخ جـودش اگر نبود
چرا بردیدهٔ بیننده برشکـل دخان آمـد

شهنشاه دو عالـم اوستاد جبـرئیل آن‌شه
کـه جبریل امین در آستانش پاسبان آمد

ز نام پاك او ذوالنون رها از بطن نون گشتی
ز جودش نوح را کشتی زطوفان بر کران آمد

خرد پیکی ز کوی اودوعالم عکس روی او
زهی خلق نکوی او که نیکوتر ز جان آمد

چه شد کآفاق خـرم‌تر ز گلزار جنان گشتی
چه شد کایام فـرخ‌تر ز سعـد آسمان آمد

پـی آرایش دوران و نظم کـن‌فکان گوئی
طـراز انبیـا پیغمبـر آخـرزمـان آمـد

ازو معمور شد کیهان ازومنسوخ‌شداوثان
ازو مسعود باشد جان ازو خرم جهان آمد

نبودی‌گردلیل آن شه به‌یزدان کس نبردی‌ره
خجسته ذات او آگه ز راز کن‌فکان آمد

معطر از شمیم موی او آمـد مشام جان
مگر از کـوی او بـاد صبا عنبرفشان آمد

دهد تا هردو عالم را زنام خویش زیب‌وفر
ابوالقاسم محمد رهنمای انس و جان آمد

شب معراج کزاین‌خاکدان زدخیمه‌بر گردون
روان از مقدم او در تن گردون روان آمد

بر ازعرش‌برین زد خرگه عزت خداوندی
که خرگاه جلالش برتر از کون و مکان آمد

چو در بزم احداحمد نشست از پرده آوازی
به‌گوشش‌چون صدای مرتضای پاك‌جان آمد

خوشا آن عیش و آن محفل خوشا آن بزم و آن مجلس
که احمد میهمان و مرتضایش میزبان آمد
هر آنچه لیلةالمعراج اندر عرش دید احمد
ز حیدر آشکارا صبح آن راز نهان آمد
ولی پاك یزدان سور مطلق حیدر صفدر
که تیغ شعله‌بارش آفت گندآوران آمد
زمین و آسمان و عرش و فرش و عالم و آدم
همه در حکم او چون گو به خم صولجان آمد
اگر داری ولای او مترس از آتش دوزخ
که از دوزخ ولایش خلق را خط امان آمد
پس ازمدح نبی و وصف حیدر مدح شاهی گو
که ظلم از عدل او مانند عنقا بی‌نشان آمد
شکوه تخت خاقان ناصرالدین شاه جم دربان
که پیر روزگار از ابر انصافش جوان آمد
پناه دین اسلام آفتاب خسروان شاهی
که نام نامی او خسرو صاحبقران آمد
اگرچه فرق شاهان را بود تاج کیان زیور
همایون فرق او پیرایهٔ تاج کیان آمد
در آن میدان که زیر ران کشد از بهر کین یکران
دوان اندر رکابش اردشیر و اردوان آمد
نعوذبالله از شمشیر خونریز شرربارش
که بهر خرمن جان عدو برق یمان آمد
چنان زنجیر عدل آویخت چون نوشیروان آنشه
که زنجیریّ زندانش دوصد نوشیروان آمد
از آن اسلام را نصرت بود برسایر ادیان
که فرخ رایت او چون درفش کاویان آمد
نهنگی هست آتشبار شمشیرش که هیجا
که آب از سطوت او زهرهٔ شیرژیان آمد

بود طبع کریم او به‌همت ژرف دریائی
که‌جیحون‌قطره‌ای‌زان‌ژرف بحر بیکران آمد

الا تا بوستان سرسبز ابر آذری باشد
الا تا در جهان گاهی بهار و گه خزان آمد

جهان معمور از عدلش ستم مهجور از ملکش
که خرم‌ملك از عدلش چوطرف‌بوستان آمد

هما را پایهٔ اقبال شد بالاتر از کیوان
که‌بر درگاه آن شه ازدل‌وجان‌مدح‌خوان آمد

مدیحه

چو شهسوار من آهنگ مرغزار کند
به‌چین زلف غزال ختن شکار کند

شکنج طرهٔ او ماه در کمند آرد
خرام قامت او سرو شرمسار کند

چو زلف برشکند خانه پرعبیر شود
چو پرده برفکند بزم نوبهار کند

گهی قرارم از آن زلف بیقرار برد
گهی خرابم از آن لعل میگسار کند

حرام بردل من وصل دوست باد اگر
بهشت را به‌غم دوست اختیار کنند

نگار من که همه کار او شگفت بود
شکر ز زهر و شب از روز آشکار کند

چو زخمدار کند خاطرم به‌تیر نگاه
علاج زخم من از جعد مشکبار کند

چنان شکار دلم کرد آهوی نگهش
کـه تیر شاه جهان شیر نـر شکار کند

ببین که روز شکار شه از یمین ویسار
نسیم مشك تر و ابـر در نثار کند

سر ملوك جهان بنگری و جبههٔ چرخ
به‌هر زمین که سمند ملك گذار کند

جهان‌مــدار جوان‌بخت ناصرالدین‌شاه
که شرزه شیر ز شمشیر او فرار کند

به‌خــاك درگه او چــرخ زینهار بــرد
به‌عهد دولت او فخر روزگار کند

زمانه دشمن او را همیشه خون ریزد
زمانه خوبتر از این دگر چکار کند

زهی شهنشه دانانــواز نــادان‌کاه
که ذره را نظــرت آفتاب‌وار کند

اگــر به‌تاج بــود افتخــار تاجوران
تو آن شهی که به‌تو تاج افتخارکند

به‌همره سپهت هرکجا کــه روآرند
رخ ازیمین ظفر و نصرت از یسارکند

در آن دیار که عدل تو بار بگشاید
به‌ناامیدی از آن ملك فتنه بار کند

سحاب ازکف راد تو شرمسار شود
هــزبر از دم تیــغ تــو زینهار کند

برآستانت ازآن بار آسمان خواهد
که‌عرض‌حال‌خود از روی انکسارکند

به‌روزگار زیانکارتر از آن کس نیست
که ملك جم به‌ثنای تو اختیار کند

سر عدوی تو در پای دار و ملك ترا
هــزار سال خــداوند پایــدار کند

چه‌غم‌که پیر شدی از جفای چرخ‌هما
بسا کهن‌کــه جوان لطف شهریار کند

ثنای شاه جوان‌بخت گو که پیرکهن
جوان شود چو ثنای جهانمدار کند

ز چرخ پایهٔ من بگذرد چو شاه جهان
نظر سوی من درویش خاکسار کند
اگر به‌تربت محمود خواتی این اشعار
ز خاك زنده‌اش این شعر آبدار کند

مدیحه

چو مشکبار سرزلف آن نگار شود
شکارگاه شهنشاه مشکبار شود
مگر نگار شهنشه بود که طلعت او
چو آشکار شود دشت پرنگار شود
اگر چه شیرشکار ملك بود ترسم
که این غزال‌روش را ملك شکار شود
ز بی‌قراری زلفش اگر سخن گویم
ازاین سخن دل یك‌شهر بی‌قرار شود
جمال دلکش او را اگر مثل آرم
از این مثل پری و حور شرمسار شود
همی خرامد جون سرو جویبار رخش
عیان چو مه ز سهی‌سرو جویبار شود
عبیر و غالیه از گیسوان نثار کند
که خاك صیدگه شه عبیر بار شود
به‌غیر زلف شب‌آسای او کسی نشنید
بر آفتاب شب تیره پرده‌دار شود
خدنگ شاه که سندان چرخ بشکافد
کمانش ابروی آن ترك مه‌عذار شود
مه از سپهر عجب نبود ار به‌زیر آرد
چو با کمند شه آن زلف دستیار شود
ز زلف مشکین آن شهسوار بارد مشك
به‌عزم صید غزالان چو شه‌سوار شود

شگفت نیست که شیر ژیان شکار کند

کمند شاه اگر آن زلف تابدار شود

غزال رقص‌کنان زین نشاط اندر دشت

مگر شکار نخستین شهریار شود

به‌وجد و قهقهه دراج و کبك بال‌افشان

که تیر خسرو پران عقاب‌وار شود

ز شوق تیر شهنشه چنان بپوید صید

که باز شاه سوی کبك کوهسار شود

کمند شاه کشد شیرشرزه اندر دام

عجب‌که شیر ژیان صیدگرزه‌مار شود

ز گرد موکب شاه‌جهان عجب نبود

که روی دشت پراز نافهٔ تتار شود

هرآنچه ابرگهر آورد صبا عنبر

نثار موکب شاه جهان‌مدار شود

چه‌جای گوهر و عنبر که جان ما قربان

سزد اگر به‌سم رخش شهریار شود

گوزن و گور ملوك جهان‌کنند شکار

شکار شاه جهان شیر مرغزار شود

برهگذاری کاسب ملك‌کند جولان

سپهر خواهد تا خاك رهگذار شود

حسام شاه که از تف او گدازد کوه

نعوذبالله از آندم که شعله‌بار شود

جهانیان همه تا جام ایمنی نوشند

به‌گرد گیتی شمشیر او حصار شود

شگفت نیست گر از نوبهار همت او

که منبت سمن و سرو شوره‌زار شود

عجب مدار که فصل خزان ز مقدم شاه

جوان و تازه چو ایام نوبهار شود

شگفت نیست اگر توتیای چشم ملوك
غبار موکب دارای تاجدار شود

زهی خدیو جم‌آثار ناصرالدین‌شاه
که چرخ بر در عدلت بزینهار شود

نهفته رخ ز تو سازند خسروان که نجوم
نهان شوند چو خورشید آشکار شود

گدای راه ز جود تو خسروی یابد
عزیز مصر ز بی‌مهری تو خوار شود

چو چرخ باید برپای تو جبین ساید
هرآنکه خواهد با جاه و اعتبار شود

برآید از دل گاو زمین خروش و نفیر
عیان چو درکف تو گرز گاوسار شود

در آن مصاف که آهنگ کارزار کنی
به‌خصم اگر همه چرخست کار زار شود

ز جام قهر تو هرسرکه درجهان‌مخمور
بود هرآینه در حشر هوشیار شود

اگر مصاف تو بند ز یاد زال سپهر
حدیث رستم و رزم سفندیار شود

هما کجا رود از سایهٔ عنایت تو
که بی‌عنایت تو چرخ خاکسار شود

به‌فصل بهمن تا بوستان خزان یابد
جوان ز دولت تو پیر روزگار شود

به تخت دولت جاوید کامگار بمان
که در پناه تو ایام کامگار شود

مدیحه

دست سحاب مخزن گوهر نثار کرد
مشك و عبیر افشان باد بهار کرد

ازبسکه در و گوهر گفتی به‌کوه و دشت
هرسو سحاب کان جواهر نثار کرد
از بسکه مشك و غالیه‌گفتی به‌باغ وراغ
باد بهار غارت چین و تتار کرد
دامان و جیب باد صبا پر عبیر شد
صحرا و باغ را گذر از هرکنار کرد
افشاند ابر لؤلؤ هرجاکه رخ نهاد
آورد باد عنبر هرسو گذار کرد
آورد باد ناف غزالان به‌صیدگاه
عزم شکار چون شه پیروزکار کرد
گفتی که دوش پنهان از چشم پاسبان
دستی نسیم بر سر زلفین یار کرد
صد طبله نافه برد و به‌باد بهار داد
باد بهار در قدم شه نثار کرد
دانی بهار از چه چمن مشکبوی ساخت
دانی نسیم از چه هوا مشکبار کرد
کایدون خدیو گیتی خرگه به‌دشت زد
کامروز شاه غازی عزم شکار کرد
زیب و طراز تخت جم و افسر کیان
شاهی‌که تخت و تاج بدو افتخارکرد
شاهنشه زمانه محمد شه بزرگ
کو را خدای در دو جهان بختیار کرد
آن دادگستری‌که جهان را ز عدل و داد
خرم چو بوستان ز نسیم بهار کرد
ایام پیر بخت جوان دید و خرمی
بخت جوان چو دولت او برقرار کرد
هر زر کم‌عیار که در روزگار بود
جودش معیر آمد و دستش عیار کرد

تیغش سپهر را به‌دغا گوشمال داد
رمحش سباع را به‌غزا طعمه‌خوار کرد
بس تاجدار را سخطش خاکسار ساخت
بس خاکسار را کرمش تاجدار کرد
ای خسروی که از همه شاهان روزگار
ایام بندگی ترا اختیار کرد
دوران به‌چون تو خسروی امیدوار بود
جودت روا مقاصد امیدوار کرد
برروزگار دست ستم آسمان نیافت
تا اختیار بندگیت روزگار کرد
تا پشت دولت تو قوی چشم فتنه دید
از بأس انتقام تو رو در فرار کرد
چون پایدار دین خدا شد زعدل تو
زانرو خدای ملك ترا پایدار کرد
تو یادگار حیدری اندر به‌روز رزم
تیغ تو در میان عمل‌ذوالفقار کرد
کرد استوار دولت اسلام تیغ تو
آن‌سان که تیغ حیدر دین استوار کرد
تا کار دین شد از خم تیغ کج توراست
ایزد لوای ملت خود آشکار کرد
بخت از شکوه تست که چندین‌طراز یافت
چرخ ازوجود تست که چندین مدار کرد
شاهی به‌قامت تو قبایی بود که بخت
او را ز عدل وداد و دهش پود وتار کرد
تیغت میان آتش و آب آشتی فکند
عدل تو احتساب به‌لیل و نهار کرد
زی آستان تو امل آمد به‌زینهار
جود تو آرزویش اندر کنار کرد

زی رزمگاه تو اجل آمد به‌دستبرد
رمح تومحتسب شد و جسمش به‌دار کرد
از خیل تو سواری در روز کارزار
بند گران به‌گردن سام سوار کرد
تا در نبرد رزم ترا دید زال چرخ
فرموش رزم رستم و اسفندیار کرد
در بارگاه تو چو رهی آسمان نیافت
خود را به‌بارگاه تو چاوش بار کرد
ای سایهٔ خدا به‌هما سایه‌ای فکن
کو را فلك چو خار به‌هررهگذار کرد
از دست قرض‌خواهان آخر ز ملك ری
خواهد که رو به‌کابل یا قندهار کرد
روزی شود که عرضه به‌شاه جهان کنند
کز پای‌تخت مادح سلطان فرار کرد
تا کردگار ملك جهان پایدار ساخت
تا پایدار ملك جهان کردگار کرد
با عقل پیر و بخت‌جوان کامران بمان
چندان که کردگار جهان پایدار کرد

مدیحه

به‌جسم خلق ازین تهنیت روان آمد
که شهریار جوان‌بخت کامران آمد
یمین دولت و دین ظل شاه شه مسعود
طراز تخت جم و افسر کیان آمد
خجسته رایت مسعود کامگار رسید
ز یمن مقدمش آراسته جهان آمد
کلاه قدرش بر آفتاب تابان سود
سپاه عزمش با فتح هم‌عنان آمد

جهان نوید امان یافت از خدا به‌جهان
به‌سوی خلق جهان مژدهٔ امان آمد
ز شش جهت در رحمت گشوده پنداری
نوید رحمت حق برجهانیان آمد
ضیای دیدهٔ دولت چراغ دودهٔ ملک
خدیو جم‌خدم ماه‌پاسبان آمد
ابوالمظفر مسعودشاه کاختر سعد
به‌سایهٔ علمش زاوج آسمان آمد
فراسیاب شکوهی که از مهابت او
فسانه قصهٔ رستم بعداستان آمد
خجسته‌پور شهنشاه آفتاب‌کلاه
که خاك درگه او کیمیای جان آمد
کیان‌نژاد خدیوی که همچو اسکندر
جهان‌گشا ز حسام جهان‌ستان آمد
بلندرایت او کآفتاب تابان است
به‌فتح و نصرت و اقبال توأمان آمد
خط امان به‌جهان داد اگرچه ازسخطش
ز چرخ سوی زمین بانگ الامان آمد
سزد که شاه ببالد از این خجسته‌پسر
که زیب تخت سلاطین باستان آمد
بسایهٔ علمش ذره مهر تابان شد
ز ابر همتش آفاق گلستان آمد
خدای داده ملك را چنین همایون‌پور
که باغ ملك ازو تازه جاودان آمد
ظفر مصاحب آن لشکر است کاندر وی
سنان او علم فتح کاویان آمد
جهان نتافت سر از رای عالم آرایش
چنانکه خواست‌جهان رای اوچنان آمد

برای آنکه نپیچد سر از اطاعت او
کمند گردن افلاك کهکشان آمد
بهرچه گفت جهان سر نهاد و گردن‌چرخ
بهرچه خواست زمین تابع و زمان آمد
سخن به‌عهدش نام و نشان گرفت ولی
ستم ز عدلش بی‌نام و بی‌نشان آمد
زمانه امن چنان شد به‌عهد دولت او
که‌کبك دیدهٔشاهینش آشیان آمد
عطا ندیده کسی برتر از جهان لیکن
عطای او به‌جهان برتر از جهان آمد
گشود دست ستم آسمان به‌کشور پارس
ز پارس سایهٔ او تا که برکران آمد
چگونه در خور بذلش بودممالك فارس
بدین شکوه سوی ملك اصفهان آمد
مگرکه همچو هما ره‌برد به سایهٔ او
برآستانش خورشید مدح‌خوان آمد
بهار دولت او را خزان مباد از پی
هماره تا که بهار از پی خزان آمد

مدیحه

آنکه نامش زیب بخش دفترو دیوان‌بود
میرزا فتحعلی‌خان صاحب دیوان بود
آن جوانمردی که پیرعقل باچندین کمال
در دبستان کمالش طفل ابجدخوان بود
مدح اودولت‌دهد هرکس که بیدولت‌بود
جود اوسامان دهدآن‌را که بی‌سامان بود
گر بقدر همت والای خود بخشد عطا
می نپندارم فقیری غیر بحر وکان بود

کلك او درشکرستان سخن آن طوطی است
کش سرودی جانفزا چون بلبل دستان بود
درهمایون بزم او گر بگذری گوئی که این
باغ رضوانست و رضوان بابدش دربان بود
سرو او چون قامت حورا بود گاه خرام
و آن شکفته لالهٔ او چهرهٔ غلمان بود
گر بهارستان شنیدی هان بهارستان ببین
گر نگارستان ندیدی هین نگارستان بود
گر شنیدی جنتی پنهان بود درروزگار
این همان جنت بود کز دیده‌ها پنهان بود
تا ببوسد خاکپای پاسبانش آسمان
سالها باشد که گرد خاك سرگردان بود
مهر رخشان است آن وقتی که درمیدان شود
ابر نیسان است آن روزی که درایوان بود
کلك او طاوس علیین بود گاه سخن
گر پر طاوس علیین عبیر افشان بود
هرکه مدحتخوان او مدحت سزای او شود
وانکه دولتخواه او دولت قرین آن بود
دولت شه را امین وملت حق را معین
ظلم وکین ازعدل اوجاوید درزندان بود
جان بود اندر تن گیتی تو گوئی مهر او
مهر او اندرتن گیتی تو گوئی جان بود
آنچنانکه مهر رخشان برتراست از اختران
در مکارم برتر ازامثال واز اقران بود
مشك یکسان است باخاك ولئالی با حجر
کلك ودستش چون جواهر پاش ومشك افشان بود
رای رخشانش بود درروشنی چون آفتاب
آفتابی کآفتاب از شرم او پنهان بود

فقر در قـاف عدم‌عنقا صفت گــردد نهان
تا جوانمــردی شعار صاحب دیوان بود
حور می زیبد که بندد ازپی خدمت کمر
در سرای او که رشك روضهٔ رضوان بود
چونکه‌دررجم‌شیاطین‌است کلکش‌چون‌شهاب
خود گرفتم خصم حیلت‌باز اوشیطان بود
بخت می‌دانی عنان کی در کف اومی‌نهد
رخش‌دولت زیرران اوچودر جولان‌بود
ازوجود او که باشد عالـم اکبر زجـود
فخر ملك فـارس را بر کشور ایران بود
زنــده آثــار نیا از وی شد و نــام پـدر
راستی پور هنرور درجهان چونــان بود
مجلسی آراست بهرسورچون بنگاه‌حور
وه‌چه مجلس زینت‌افزای نگارستان بود
راستی پیرایـه فـردوس دارد بـزم او
وندرو ناهید دست افشان وپاکوبان بـود
مجمر سیمین و زرین آورد از مهر وماه
آسمان گوئی به‌بزمش مجمره‌گردان بود
ماه ساغر مهر ساقی باده کوثر بزم خلد
چرخ پاکوبان ودست افشان مه‌تابان بود
صاحب دیوان بنامیزد در آن خرم بساط
گه قرین حـور گاهی همدم غلمان بــود
آن سلیمان است واین صرح‌ممرد راستی
سرو چون بلقیس دروی برزده دامان‌بود
آشکارا هر صباح از پـردهٔ کحلی چرخ
نو عروس مهرتابان بارخی رخشان بود
اوهم‌آغوش عروس بخت ودولت‌کامران
کامــران در سایـهٔ مهرش همه کیهان بــود

همچو یوسف او بتخت جاه در مصر وجود
دشمن او سرنگون اندر چـه خذلان بـود
نیست مدحتخوان او تنها هما در باغ فضل
طوطی اندر شکرستان نیز مدحتخوان بود

مدیحه

تورا تا طرهٔ مشکین برخ عنبرفشان بـاشد
مرا مجلس معطر همچو گلزار جنان باشد
اگر سرو روان را بـار خرم گلستانستی
رخت خرم گلستان وقدت سرو روان باشد
بهار عارضت گوئی به زیبائی ودلجوئی
بهشت است ولبت چون کوثری در آن میان باشد
چه منت می بری از باغبان درسیر گلزارش
نقاب افکن که رخسار تو شرم باغبان باشد
گلستان سرو دارد لاله روید ضیمران آرد
ترا قد سرو وعارض لاله و خط ضیمران باشد
لبت را چشمهٔ حیوان به جان بخشی غلام استی
رخت را روضهٔ رضوان به خوبی ترجمان باشد
ننوشم با لبت صهبا که صهبارا خمارستی
نخواهم با رخت گلشن که گلشن را خزان باشد
جهان پر مشك اذفر شد هـوا پر عنبر سارا
مگر از چین زلفت نکهتی باکاروان باشد
تو پنداری دلم گوئیست سرگردان بهر کوئی
که او را زلف مشکین تو از پی صولجان باشد
چمن شد روضهٔ رضوان زبوی زلف مشکینت
مگر کلك هما درمدح شه عنبرفشان باشد
بده ساقی یکی ساغر که من درمطلع دیگر
سرایم درمدیح آنکه چرخش مدح خوان باشد

مطلع دوم

کسی کو خاکسار درگـه پیرمغان بـاشد
چه غم دارد اگر خصمش بلای آسمان باشد
صلا درداد ساقی میکشان را جام می درده
که ایـن پیك بشارت از بـرپیرمغان باشد
غم دوران مخور دیگر سبك رطل گران آور
که دفع غم بحکم عقل از رطل گران باشد
بطرف بوستان فصل بهاران جام می بستان
که طرف بوستان خرم چو روی دلستان باشد
مخور اندوه ز اختر آفتاب جام پیش آور
که مجلس آسمان ومهر جام زرفشان باشد
منال از فتنهٔ دوران مرنج از کینهٔ گردون
که جام می علاج درد این ورنج آن باشد
چه غم ازفتنهٔ گیتی که ساقی جام می بخشد
چه باك از کینهٔ گردون که جانان مهربان باشد
می اندر جام و جانان در بر و جان خرم وشادان
ملك منصور وملك آباد ودولت کامران باشد
محمدشاه غازی آفتاب خسروان کـورا
لقب از هفت کشور آفتاب خسروان باشد
جهانداری کزو خرم همه روی زمین آمد
جهانبانی کزو ایمن همه ملك جهان باشد
سپهر رفعت انـدر پیشگاهش آستانستی
همای دولت اندر بارگاهش مدح خوان باشد
بدو دیهیم جم بالـد بدو تخت کیان نازد
که زینت بخش دیهیم جم و تخت کیان باشد
به خدمت بخت برخیزد چو او بر تخت بنشیند
تو گوئی بخت اندر آستانش پاسبان باشد

ز تیغش مملکت آباد و از عدلش جهان خرم
جهان دار و جهان آرا چنین باید چنان باشد
به پشت اسب دولت چون رخ افراز دپی نصرت
پیاده در رکاب او سوار سیستان باشد
همای عدل او آفاق را تا زیر پر دارد
عجب نبود که بوم فتنه چون عنقا نهان باشد
به نیسان طبع او ماند بگاه گوهر افشانی
اگر نیسان چو دست راد او گوهر فشان باشد
تو گوئی آفتابی برفراز آسمان تابد
به روز بزم چون بر تخت دولت شادمان باشد
بکوبد استخوان خصم را گرزش گه هیجا
اگر در پیکرش فولاد جای استخوان باشد
گه پرخاش در هامون بشیر نیستان ماند
اگر شیری سنان و تیر و رمحش نیستان باشد
دو دربان در جنابش رستم و اسفندیار ستی
دو چاکر در رکابش خسرو و نوشیروان باشد
جهان گیرا جهانبانا جهاندارا جهان بخشا
ایا شاهیکه از عدلت جهانی در امان باشد
اگر بر هفت دولت فخر آرد دولت ایران
روا باشد که او را چون تو شاهی حکمران باشد
بدرگاهت گزیران آمدم شاها که درگاهت
پناه بی پناهان از جفای آسمان باشد
هما در سایهٔ جاهت به دولت گر رسد شاید
ز خسرو مهر بیند شاعر ار شیرین زبان باشد
الا تا توسن گردون نگردد رام گیتی را
ترا ایکران فتح و نصرت اندر زیر ران باشد

مدیحه

هر که باشد خاکسار عشق سلطانی کند
تــا جهان باشد بــه کام دل جهانبانی کند

خاکسار درگــه پیر مغان نبود شگفت
گــر زیمن همتش دعــوی سلطانی کند

دره‌جانان‌سرو جان‌ده که‌هر کس عاشقست
جــان وسر پامــال راه دلبرجانــی کند

گــر بنالم از فــراق روی او عیبم مکــن
ناله بربــاد چمن مرغ گلستانی کند

کفر زلف آن صنم تارهزن دین ودلست
کس نیــارد دعــوی دین مسلمانــی کند

روزگار ما نشد گر زلف عنبرباردوست
روزگارم از چــه الفت بــاپریشانی کند

طرهٔ مشکین تو پنداری به روی آن صنم
در طواف کعبه هندوئیست رهبانی کند

چون‌نمایان‌سازدبه‌رخ‌آن سنبل پرپیچ‌وتاب
صبح نورانــی نهان درشام ظلمانــی کند

رازعشق ازخلق پنهان داشتن ایدل‌چه‌سود
آشکارا اشك‌گلگــون راز پنهــانی کند

سهل باشد دین ودل درراه جانان باختن
هر که عاشق‌نیست ازجانان‌گرانجانی‌کند

ای صباح عید مشتاقان خدا را رخ نمای
تاکه درپای تو عاشق خویش قربانی کند

راحت جان راح ریحانی بود جامی بیار
دفع غم شاید که ازدل راح ریحانی کند

زان‌می‌گلرنگ‌اگر برسنگ‌ریزی قطره‌ای
سنگ را خاصیتش یاقــوت رمانــی‌کند

ساغری زان می‌بیارومطلعی ازمن بخوان
درثنای داوری کش چرخ دربانی کند

مطلع دوم

تا جهانرا حاجی آقاسی نگهبانی کند
فتنه چون سیمرغ جادرقاف پنهانی کند
رام شد آهو بشیر و یارشد تیهو بباز
ملك شه‌را عدل او اینسان نگهبانی کند
تابحدی ملك شد ایمن که اندر مرغزار
گرگ بر جای شبان برگله چوپانی کند
فتنه زندانیست تا آباد باشد ملك او
فتنه‌ای کو تا دگر بنیاد ویرانی کند
راحت و آسودگی باشد مدار روزگار
قهر او تا فتنه را از عدل زندانی کند
خصم‌درحیلت‌گری‌گر اهرمن‌باشدچه‌باك
آشکارا رای او آیات یزدانی کند
ملك‌شه‌ازعدل‌او خلداست واندرباغ خلد
ره ندارد مدعی تا فکر شیطانی کند
ابرنیسان در بهاران گرشود گوهرفشان
دست اوچون ابرنیسان گوهرافشانی کند
نی خطا گفتم که گاه جود وهنگام عطا
گریه از رشك کف او ابر نیسانی کند
سائلان را بسکه سیم وزرفشاند گاه بذل
شرم سائل از ثنای معن شیبانی کند
چون صلای عام چاوشان بار او دهند
هر دوعالم را بخوان فضل مهمانی کند
آفتاب رای او در شب اگر تابان شود
سربسر آفاق را چون صبح نورانی کند

او بدانش همچو رسطالیس و بر تخت کیان
چون سکندر خسرو ثانی جهانبانی کند
گوئی اندر مجلس خسرو بگاه مشورت
با سکندر مشورت دانای یونانی کند
ملك زینت یافت از شخص فلاطون رای او
تا جهان را خسروی اسکندر ثانی کند
چون سلیمانست بر اورنگ فضل و عدل و داد
تا جهان باشد بدین حشمت سلیمانی کند
ای خداوندیکه باشد هندوی درگاه تو
آنکه برسیارگان چرخ سلطانی کنند
هست خاکسترنشینی از گدایان درت
آن که بربام فلك بنشسته کیوانی کند
باعطایت کامرانی عرصهٔ عالم نمود
با لقایت زندگانی عالم‌فانی کند
مشك و عنبر جای خار و خس بروید از چمن
ملك را گر کلك مشکین تو دهقانی کند
درخور هر کس نباشد مدح پاك ذات او
مصطفی را مدح باید طبع حسانی کند
جای آن دارد که خاقانی ببندد لب زشعر
چون هما درسایهٔ جاهت سخن‌رانی کند
فخر و اعزاز همای مدح‌خوان از مدح تست
فخر اگر درمدح شروانشاه خاقانی کند
مشکلی آسان نگردد جز به‌نور رای تو
ایکه رایت حل هر مشکل بآسانی کند
سوی من بنگر یکی ای چرخ مجد و ملك و دین
ای که اندرسایه‌ات خورشید دربانی کند
ذره‌ای مهرم بیفزا زانکه مهر آفتاب
سنگ را از پرورش یاقوت رمانی کند

تاجهان باقیست باقی باش با بخت جوان

تو جهان‌داری کن و خسرو جهانبانی کنند

خسرو گیتی محمدشاه غازی کآفتاب

هرسحر خاك درش را نور پیشانی کند

تاکه شاه اختران برآسمان تابان بود

کامران برتخت دولت بذل قاآنی کنند

مدیحه

شاهد دولت بکام احتشام‌الدوله باد

بادهٔ عشرت بجام احتشام‌الدوله باد

چون حسام نصرت شاه‌است اندرهر مصاف

تارك گردون نیام احتشام‌الدوله باد

سوخته جان حسود دولت شاه جهان

ازتف برق حسام احتشام‌الدوله باد

هم بدارالملك دانش هم بدارالضرب فضل

سکهٔ دولت بنام احتشام‌الدوله باد

باهمه رفعت زحل را بربلندایوان چرخ

رشك ازجاه ومقام احتشام‌الدوله باد

اینکه خوانندش درین پیروزه منظر آفتاب

عکس تیغ لعلفام احتشام‌الدوله باد

دست گوهربار شاه وآستان لطف او

کعبه‌و رکن و مقام احتشام‌الدوله باد

همچوبنیان کرم از دست شه بنیان عدل

استوار از اهتمام احتشام‌الدوله باد

گردن گردون گراز فرمان شه گردن کشد

بسته اندر خم‌خام احتشام‌الدوله باد

راستی هرسینه‌ای کز مهر شه خالی بود
چاك از نوك سهام احتشام‌الدوله باد

تا چو رخش دولتش زیر دوران آرد مدام
توسن ایام رام احتشام‌الدوله باد

کارگیتی چون بکام احتشام الدوله شد
نظم عالم از نظام احتشام‌الدوله باد

هم‌قلم هم‌سیف‌دارد روزعنف ووقت‌لطف
این دواصل‌ازنام وکام احتشام‌الدوله باد

آنکه‌خون‌ازحسرت‌اومی‌خوردمشکین‌غزال
نوك كلك مشكفام احتشام‌الدوله باد

آنکه زین ازآفتاب آرد لجام ازماه نو
توسن زرین‌لجام احتشام‌الدوله باد

آنکه میدان فلك را در نوردد زیرگام
مرکب رفرف‌خرام احتشام‌الدوله باد

نیستان باشد کنام شیر و روز داروگیر
جوشن و مغفر کنام احتشام‌الدوله باد

چون به‌عهد عدل اوشد زنده نام خسروان
زندهٔ جاوید نام احتشام‌الدوله باد

مهتران را احترام وسروران را احتشام
ز احترام و احتشام احتشام‌الدوله باد

صبح وشام پیروبرنا تا خوش وخرم بود
خرم‌وخوش صبح‌وشام احتشام‌الدوله باد

چون هما مدحتگری در شکرستان سخن
طوطی شیرین‌کلام احتشام‌الدوله باد

مدیحه

بهار آمد وگلزار باغ رضوان شد — چوزلف حورپرازمشك‌طرف‌بستان‌شد
هوا زبوی ریاحین چوبزم‌خسروگشت — چمن زعکس شقایق چوقصرنعمان‌شد

دمید سنبل مشکین و باغ مشکین گشت
گریست ابر بهاری و غنچه خندان شد
زمین چو گنبد خضرا ز سبزه گشت و در او
بسان انجم گـل صبحدم درخشان شد
همی تو گویی رضوان بوستان بهشت
ز خلد آمـد و در بـاغ بوستانبان باشد
ز جلوهٔ رخ ساقـی و عکس ساغر می
بساط بـاده کشان غیرت گلستان شد
اگر نه معبد زردشت شد چمن ز چه رو
هـزار آذر بـرزیـن درو فروزان شد
چمن ملـون از جلوهٔ شقایـق گشت
هوا معطر از نکهت ضمیران شد
بپای گلبن سوری نوای نغمهٔ چنگ
طرب‌فزا چـو سرود هزاردستان شد
هزار چشمهٔ حیوان روان به‌طرف چمن
کجاست آنکه طنبکار آب حیوان شد
به‌صد کرشمه چو بلقیس گل به‌تخت نشست
چمن معاینه چـون مجلس سلیمان شد
چو چشم وامق پر سیل کوهساران گشت
چو زلف عـذرا پرمشك سنبلستان شد
دمن چو دامن مجنون شد از سرشك سحاب
چمن چو طرهٔ لیلی ز بوی ریحان شد
پر از نگار گلستان چو روی خوبان گشت
پر از عبیر شبستان چو زلف جانان شد
نشاط بخش چمـن از نسیم بـلاد بهار
چو عهد دولت فرمانروای ایران شد
کیان شکوه منوچهرخان جم‌دربـان
که‌چون فریدون برگاه جم‌جهانبان شد
ستوده معتمدالـدولـه اعتماد ملـوك
که ملك و دین‌را شمشیر اونگهبان شد
سپهرقدر و هنر آفتاب دولت و دیـن
کـه آسمانش خرگاه وماه دربان شد
خجسته‌بخت امیری کـه از سیاست او
بدشت و وادی برگله گرگ چوپان شد
جهان ز سطوت تیغش چنان نظام گرفت
کـه پاسبان گوزنان هزبر غضبان شد
به‌عهد دولت و ملکش دلی نماند خراب
دل منست که از شور عشق ویران شد
چنان خـراب شد از عدل او بنای ستم
کـه ذکر صفهٔ کسری بگوش هذیان شد
بـه ملك او ننهد پـا بـدستبرد قضا
نهاد اگـر قدمـی سالها به‌زنـدان شد
بکینه جویی وقتی که‌سوی میدان تاخت
بدادخواهی روزی که سوی ایوان شد
ز انتقام قضـا روزگـار حیران گشت
ز کرده‌های کهن آسمان پشیمان شد
اگر ببالـد دوران بعهـد دولت او
عجب مدار که اودادخواه دوران شد
اگر بنازد ایام از حمایت او
شگفت نیست که ایـام‌را نگهبان شد
به‌عرصه‌ای که ز شمشیر خونفشان یلان
زمین معرکه رنگین چو کان مرجان شد
پراز خروش فلك از غو دلیران گشت
پراز هـلال زمین از سم ستوران شد
پدید آمد ابـری سیه ز گرد سپه
کـه برق تیغ درو برق آتش افشان شد

زخون گردان بحری پدید گشت کزو | ز یاد قصهٔ نوح و حدیث طوفان شد
زتیغ آتش‌بار و شعاع جوشن وخود | زمین چو کورهٔ آهنگران گدازان‌شد
شهاب رمح بسوی نشیب تازان‌گشت | عقاب تیر بسوی فرازپران شد
شکسته‌پای امل‌را اجل بزندان برد | گرفت دست قضا را قدر گریزان شد
به‌پشت بارهٔ گردون‌شکوه کوه‌گذار | چو تیغ بر کف تازان‌بسوی میدان‌شد
زمین‌چو کوه بدخشان‌زخون گردان گشت | چوتیغ هندی او از قراب عریان شد
بسوك رستم درید جامه زال فلك | بداغ بیژن صد چون منیژه مویان شد
زگرز گردون‌سایش چو خاك گردون پست | زتیغ آتش‌بارش چو آب سندان شد
به‌ملك داری ودین‌پروری چو بست میان | شکوه دولت اسلام بر ز کیوان شد
به‌تختگاه سلیمان پی جهانداری | چو باشکوه جم وحشمت سلیمان شد
بملك فارس بفرماندهی ودارائی | نشست‌وخواست جهانبانی‌وجهانبان‌شد
رسید لشکر جرار سوی قلعه‌سپید | بدان صفت که پی رزم پوردستان شد
درآندیار جهانسوز خنجر سخطش | بسان سدسکندر حصار دیوان شد
بملك بصره پی داوری چوراند سپاه | بروم قیصر از کیفرش هراسان شد
بخم خام فروبست گردن گردون | جهان مسخرش ازبخت وفریزدان شد
زهی سپهر جلالی که سایهٔ‌علمت | بچرخ دولت چون آفتاب تابان شد
زهی شکوه که برکوه بارحلم ترا | باحتیاط نهادند وکوه نالان شد
شد از عطای تو ویرانهٔ جهان آباد | مگربنای ستمگر که سخت ویران شد
جوانزبخت جوان‌توروی‌دولت گشت | قوی ز سطوت تیغ‌توپشت ایران شد
به‌عهد دولت‌تو تازه رسم کسری گشت | زصیت همت تو زنده اسم قاآن شد
بچاردولت صد فخر از تو سلطان کرد | زهی جلال که فر شکوه سلطان شد
جهان‌ستانی و فرماندهی ودارائی | ترا سزد که مطیعت چهار ارکان شد
سفیر دولت تو از پی خراج ونظام | گهی بجانب خوارزم وگه بملتان شد
اگر تهمتن اندر زمان کیخسرو | بکین خون سیاوخش سوی توران شد
زانتقام تو ایدون بخطهٔ ایران | به خاك پیکر افراسیاب یکسان شد
زمانه را بکف آمد زمام توسن چرخ | بزیرران یکران چوگرم جولان شد
بزیر معجر ناهید چنگزن مریخ | زسهم خنجر کیفرکش تو پنهان شد
بکشت آرزوی تشنگان آب فرات | کف عطای توریزنده‌تر ز باران شد

سپهر باهمه عصیان چو دید عفو ترا ... بتوبه کرد رجوع و بری ز عصیان شد
زخوان فضل تو هر کس که لقمه‌ای بربود ... بفضل و حکمت آموزگار لقمان شد
چنان ز شحنهٔ عدل تو امن شد عالم ... که راهزن همه شب پاسبان دکان شد
زعدل وداد تو ایمن دیار اصفاهان ... بسان ملك مداین ز عدل سلمان شد
چنان زبأس تو شد امن کوه و وادی و دشت ... که توشه‌دار شبان گرگ در بیابان شد
بنای معدلت خسروان و کار جهان ... اگر خراب شد از ظلم یا پریشان شد
چو شد مزین از مقدم تو مسند ملك ... زعدل وداد تو معمور هرچه ویران شد
زمدحت تو هما زنده نام شد بجهان ... چنانکه رودکی از مدح آل سامان شد
بمدح خسرو غزنین و پادشاه عجم ... گر او ستاد سخن عنصری ثناخوان شد
جواهر سخن آورد و کان گوهر برد ... بجای شعر چو در گوهرش بدامان شد
گر او مدایح محمود زیب دیوان ساخت ... مرا مدایح تو زیب بخش دیوان شد
هماره تا که بهار آید و هما گوید ... بهار آمد و گلزار باغ رضوان شد
جهان زعدل تو خرم شود چنانکه چمن ... شکفته و طرب افزا زابر نیسان شد
بروزگاران با فر و بخت و دولت باش ... که روزگاران خوش از تو چون بهاران شد
اگر قوافی شد شایگان و گر تکرار ... غمی نباشد اگر مستمع سخندان شد

قصیده درمنقبت سید ابرار وقامع کفار حضرت حیدر کرار علیه صلواةالله العزیزالجبار و تهنیت ورود ظهیرالدوله

کسی کو مدح‌خوان حیدر آمد ... بهشت او را سزا و درخور آمد
زقید هر دو عالم باشد آزاد ... هر آنکو مدح‌خوان حیدر آمد
دو فرمانبر بدرگاه جلالش ... یکی دارا دوم اسکندر آمد
دو خدمتگر بخرگاه شکوهش ... یکی جمشید و دوم سنجر آمد
بمدح مرتضی تا لب گشودم ... مرا چرخ برین مدحتگر آمد
مشام جان معطر شد ز شعرم ... بیانم همچو مشك اذفر آمد
گشایم لب بمدح آن امیری ... که ذات پاك حق را مظهر آمد
بمدحش هر که چونان نی کمر بست ... جهانش راستی فرمانبر آمد
شهنشاهی که خاك آستانش ... به فرق شهریاران افسر آمد
نه تنها عاجزم من در ثنایش ... ز من روح‌الامین عاجزتر آمد

مرا مهر علی اندر تن وجان چو تن‌باجان وجان با پیکر آمد
مرا در کام شهد مدح آن شاه گواراتر ز شیر مادر آمد
چو نتوانم ثنای مرتضی گفت که وصفش برتر از هربرتر آمد
به مدح دادخواهی لب گشایم که از جان دوستدار حیدر آمد

مطلع دوم

بیا ساقی که شام غم سرآمد صباح شادمانی از در آمد
جوانی یافت پیر عالم از سر زمان محنت و غم برسر آمد
می جان‌بخش ده کز فتوی عشق علاج غم می جان‌پرور آمد
تو ای حوربهشتی‌رو بده می که می از دست توچون کوثر آمد
بزد مطرب سرود خسروانی که جان از آن نوا در پیکر آمد
ز ملك پارس بااقبال ودولت جهانبخشی عدالت‌گستر آمد
جهان زین مژده فردوس دگر شد زمین زین‌ماه چرخ دیگر آمد
پی آرایش بستان گیتی بهاری خرم و جان‌پرور آمد
بفیروزی و بخت و فر و اقبال ظهیرالدولهٔ نام‌آور آمد
چو فرمان‌یافت از شاه جوانبخت که روز نظم ملك دیگر آمد
بعزم تختگاه جم ز شیراز بآیین قباد و نوذر آمد
زیمن مقدم او بار دیگر روان رفته اندرتن در آمد
زسم رخش او هرجا که بگذشت همه خاك زمین مشك‌تر آمد
بفرمان شهنشه تا کمر بست بدرگاهش فلك فرمانبر آمد
برای نظم خوارزم و خراسان بخواندش کو سزا و در خور آمد
مگر عزمش ندیدی در خراسان که از کوه گران محکمتر آمد
مگر تیغش ندیدی گاه هیجا بجان خصم چونان آذر آمد
ندیدی از نهیبش خصم خوارزم که لرزان همچوشاخ از صرصر آمد
کمند او بود چون اژدهائی که صیدش در وغا شیر نر آمد
هنوز از تیغ او اندر خراسان خروش آید که روز محشر آمد
ز بران تیغ او چون کان یاقوت همه خاك خراسان احمر آمد
سنان جان‌ستان سرفشانش درختی‌شد که بار او سر آمد

الا ای دادخواهی کز تو عالم ز فردوس برین خرم‌تر آمد
خراسان دادخواهی چون‌تو خواهد که نظم مملکت را درخور آمد
بتاب از چرخ دولت همچو خورشید همی تا آسمان پراختر آمد
جهان از همت تو کامران باد هما در سایه‌ات مدحتگر آمد

مدیحه

گیتی جوان ز مقدم حاجی قوام شد
ملت فزود شوکت و دین باقوام شد
جان رفته بود از تن و پژمرده بود دل
جان باز در تن آمد و دل شادکام شد
بخت جوان کنون طلب ایدل که چرخ پیر
از نو جوان ز مقدم حاجی قوام شد
زین مژده جان به‌جسم درآمد که زنده‌باد
آن‌خوش‌خبر که‌حامل این‌خوش‌پیام شد
ملک عراق باغ‌ارم شد ز فر او
همچون دیار فارس که دارالسلام شد
گرپارس بود مجلس‌غم شدبهشت عیش
آمد صباح دولت و شام ظلام شد
گردون به‌پیشگاهش چاوش بار گشت
کیوان بر آستانش هندوی بام شد
آن آفتاب جود که فرخنده‌رای او
بر آسمان مجد چو ماه تمام شد
آن سروری که ساحت اقیم پارس را
پیرایه‌بخش و ملک‌جهان را نظام شد
اندر ادب یگانه و اندر هنر تمام
دهرش مطیع امر و سپهرش غلام شد
چون او نپرورد پدر و مادر جهان
چونان پسر که فخر نیای کرام شد

آید به‌چشم همت او کمتر از خسی
دنیا که چون بهشت به‌چشم لئام شد
از ملك پارس تا کــه برون رفت موکبش
گفتی که جان برون ز تن خاص وعام شد
ایدون کــه بازگشت به‌پیروزی و جلال
سکان پارس را مــی عشرت به‌کام شد
جان زنده عیش‌تازه دل‌آسوده اهل‌پارس
عــدل‌آشکار و تیغ ستم در نیــام شد
یکچند ناتمام جهان بود و نظــم او
نظمش‌کنــون تمــام ز مــرد تمــام شد
گــردن‌کشان به‌طاعت او سر نهاده‌اند
کس سر نتافت جز فلك او نیز رام شد
از ظلمت نیام برآرد چــو تیغ قهر
گوئی کــه آفتاب عیــان از غمــام شد
بگــذر بمملك پارس ببین کــز مهابتش
مهــد گــوزن دامــن شیــر کنام شد
از کلك او نتافت عدو سر که کلك‌او
در نظــم ملــك ایران بــران حســام شد
عدلش چو اهتمام به‌نظم زمانه داشت
نظم جهــان تمام از آن اهتمــام شد
پرسیدم از سپهر که شد ملك را قوام
گفتــا قــوام ملــك ز حاجی‌قوام شد
ای سروری که هر که به‌پای تو سرنهاد
چون آسمان ز مهر تــو والامقام شد
رای تو اختریست که روشن‌کند جهان
امر تو مصدریست که اصل کلام شد
از نــوك خامهٔ تــو صبا مشکبار گشت
وز گــرد موکب تــو فلــك مشکفام شد

تو عیش خلق هستی و دور از لقای تو
نبود عجب که عیش به‌مردم حرام شد
عدل تو ظلم‌سوز و عطای تو روح‌بخش
نظم جهان ندانم ازین‌دو کدام شد
زآن خون‌خورد حسود که‌مرچاکرانت‌را
لبریز جام از می عشرت‌مدام شد
دیرینت در پناه تو آسوده‌اند خلق
تو باش همچنانکه جهانت به‌کام شد
تو باش زیب مسند اجلال وکاخ مجد
آن‌سان که کعبه زینت رکن ومقام شد
آنان‌که چون هما به‌ثنای تو دم زدند
در سایهٔ تو چرخ برینشان مقام شد

مدیحه

گر روزگار ایمن و خرم جهان بود
از خامهٔ وزیر ممالک‌ستان بود
آن دادگروزیر که در پیشگاه او
خورشید مدح‌خوان و فلك پاسبان بود
آن آفتاب فضل که در آسمان قدر
مهر سپهر پرتوی از رای آن بود
شد گلستان ملك جوان از عطای او
آری ز نوبهار جوان گلستان بود
در لشکری که اوست قرین ظفر شود
درکشوری‌که اوست ریاض جنان بود
بیداربخت او پی نظم جهان کمر
تا بست چشم فتنه به‌خواب‌گران بود
شد رام از آن فلك‌که به‌زندان قهراو
بندگران به‌گردنش از کهکشان بود

در ملك او روان پی کالای خوشدلی
پیوسته کاروان ز پی کاروان بود
بخشد به‌یک سؤال کف درفشان او
هر گوهری که حاصل دریا و کان بود
اول‌زمان دولت او هست و روزگار
ایمن ز فتنه‌جوئی آخرزمان بود
امروز ابتدای بزرگی و جاه او
نبود کز ابتدای بنای جهان بود
امروز روزگار نه‌ایمن ز کلك اوست
دیریست تا به‌سایهٔ او در امان بود
امروز آسمان نبود پاسبان او
شد قرنها که بندهٔ این آستان بود
گفتم به‌عقل از که جوان گشت پیردهر
گفتا ازآن‌که دولت وبختش جوان بود
گفتم فضایل که بود بحر بی‌کران
گفت آن‌که طبع او چو یم بی‌کران بود
گفتم بقای عمرجهان تاکی است گفت
تا میرزاسعید وزیر جهان بود
گفتم‌که رای او چه بود گفت آفتاب
گفتم‌که پاسبانش گفت آسمان بود
گفتم به‌رزق خلق ضمان‌کیست درجهان
گفتا به‌رزق خلق کف او ضمان بود
گفتم‌که حکمران فلك تاکی است گفت
تا گردش فلك بود او حکمران بود
سرسبز باد گلشن اقبال و جاه او
در بوستان نسیم صبا تا وزان بود
تا درفشان بود چمن از ابر نوبهار
طبع هما به‌مدحت او درفشان بود

مدیحه

تا صبا بویی ز چین زلف دلدار آورد
نافهٔ چین کاروان خروار خروار آورد
گر نسیم از طرهٔ او بگذرد برجای مشك
خون دل بینی که اندر طبله عطار آورد
در خم زلف سیه چون روی بنماید به‌خلق
صبح عید اندر شب یلدا پدیدار آورد
زلف اوماریست پنداری به‌گرد خط‌همی
در زده چنبر که خلقی را به‌زنهار آورد
از تبسم عاشقان را روح بخشد هرنفس
چون لبان شکرین خوش خوش به‌گفتار آورد
آن پسر گر می دهد، در رهن پیرمی‌فروش
خرقه زاهد می‌گذارد، شیخ دستار آورد
کارم از پیمانه‌ای سازد پس ازپیمان وعهد
باز می‌خواهد که ما را برسر کار آورد
از پی صد سال طاعت باز پیر پارسا
رو به‌یاد لعل او درکوی خمار آورد
زاهد ازتسبیح اگردل برنگیرد کافراست
آن صنم گر زلف را برجای زنار آورد
اندرآن بازار کزرخ برکشد یوسف نقاب
جان چه باشد کز پی کالا خریدار آورد
لحن بلبل نیمشب ما را برانگیزد زخواب
تا به‌یاد ما دعای شاه بیدار آورد
امن شدگیتی بدانسان از شکوه معتمد
کز غزالی شرزه‌شیرغاب زنهار آورد
ملك شه آباد وگیتی امن وعالم کامران
بخت ودولت هردوباهم رو به‌یکبار آورد

نامهٔ فتح منوچهر دوم در بار جم
منشی طبع هما برلب ز طومار آورد

آن منوچهر فریدون‌فر که اندر داوری
پیز گردون را مطیع شاه قاجار آورد

آن‌که اندرگاه نخجیر ازکمند شیرگیر
شیر از نی‌زار و اژدرها زکهسار آورد

از دم شمشیر او ملك ملك ایمن بود
تا چه‌ها برروز این گردون غدار آورد

داد فرمانش چو برکشورستانی رای شاه
گه سپه در چین وگاهی سوی بلغار آورد

گر نبودی تیغ او ایمن نبودی ملك شاه
خود نهال سلطنت زو خرمی بار آورد

شحنهٔ عدلش پی کیفر به‌گیتی فتنه را
دست بسته سرشکسته برسر دار آورد

سرنپیچد سرکشی از حکم او در روزگار
تا نه درپیچان‌کمند او را گرفتار آورد

هم خروش از طبع او بحرگهرپرور کند
هم امان از دست او ابرگهربار آورد

دادخواها داد من‌گیر از سپهر کجمدار
کو همارا همچو بومی درجهان خوار آورد

چرخ‌بی‌مهراست‌بامن‌تاچوخاکم کردپست
گرز تو کو تاکه برخاکش‌نگونسار آورد

گرچه عریانم به‌ظاهر لیك در معنی نگر
تیغ تا عریان نگردد کی ظفر بار آورد

سوی من بنگرکه‌گنج شایگان دارم به‌دل
زآن همی ویرانه‌ام چرخ ستمکار آورد

تا جهان باشد به‌دولت شادباش‌وشادزی
مدح تو طبع مرا هردم به‌گفتار آورد

مدیحه

خاك اصفاهان‌چو آب‌خضر جان می‌پرورد
خرما جانی کـه خاك اصفهان می‌پرورد

اولیای پاك در آن خـاك‌پاك انوار حق
همچو مهر و مه هویدا و نهـان می‌پرورد

عالمان زنده‌جان بینی که نوك کلکشان
حکم‌حق را تاقیامت‌چون روان‌می‌پرورد

گوشه‌گیرانند در هرگوشه‌کـز انفاق‌شان
فیض رحمانی همه جان وجهان می‌پرورد

با وجود همت والایشان خـاك ره است
هردر و گوهرکه بحربی‌کران می‌پرورد

خاکسارانند در آن ملك کایـزد بهرشان
عالم دیگر جز این‌کون و مکان می‌پرورد

شهسوارانند در میـدان همت کـآفتاب
گوی‌دولت‌شان‌به‌خـم صولجان‌می‌پرورد

اصفهان می‌پرورد انصاف وجود ومردمی
بوستان شمشاد و سرو وارغوان‌می‌پرورد

زنده‌رود او روان‌می‌پروردچون آب‌خضر
خاك‌پاك او همـه گنـج روان می‌پرورد

از وجود عالمان صد ماه و اختر آشکار
تا نگوئی ماه و اختـر آسمان می‌پرورد

لؤلؤ و مرجان نهان می‌پرورد عمان ولی
فضل و دانش خاك‌اصفاهان‌عیان‌می‌پرورد

همچو خاقانی حکیمی پرورد شروان‌ولی
همچو خلاق‌المعانی اصفهان می‌پرورد

گنج زاصفاهان بجو ازگنجه‌وشروان‌مگو
چندگوئی این‌چنین وآن‌چنان می‌پرورد

فضل‌ودانش اصفهان و مهر واختر آسمان
رای‌روشن این و آن یك‌روشنان‌می‌پرورد
سوی بزم ناصرالاسلام والملة بیا
تا ببینی مرد دانشور چسان می‌پرورد
آفتاب فضل ودانش آسمان بذل و جود
آن که گیتی را ز دست زرفشان می‌پرورد
عقل‌اول باقرثانی که دین جعفری
پرورد آنسان که نیسان بوستان می‌پرورد
از وجود او ببالد دهر آری آفتاب
تابش او باختر تا خاوران می‌پرورد
حجةالاسلام‌والملة سپهسالار شرع
آن که‌رای روشن اوعقل و جان‌می‌پرورد
عالمی کزعلم و دانش خوان‌همت گسترد
فاضلی کز بینش وحکمت روان‌می‌پرورد
این‌چنین صاحبقران باید بدارالملك دین
دار ملك دین چنان صاحبقران می‌پرورد
بذل دست اوست پنداری که‌روشن آفتاب
لؤلؤ و یاقوت اندر بحر وکان می‌پرورد
کفروبدعت‌سرنگون‌شددین‌وملت‌سرفراز
سرفرازی در نگونساری آن می‌پرورد
داور پیر و جوان باشد، ازآنرو کردگار
حکم او را در دل پیر و جوان می‌پرورد
تا نگردد آفتاب رای او تابان کجا
مهر تابان قیروان تا قیروان می‌پرورد
پرورد بهر نثار بزم چون فردوس او
هر گل و نسرین که باغ وبوستان‌می‌پرورد
هم زمین و هم زمان را پرورد احسان او
قدرت حق تا زمین و آسمان می‌پرورد

کم نگردد هیچ از آن دولت که با بال هماست
آسمان قوت هما گر زاستخوان می‌پرورد
کامرانی‌ها کند در روزگار آن کو چو من
گوهر تمجید شیخ کامران می‌پرورد

مدیحه

برسپهر سروری جای معین‌الملك باد
پرتوی خورشید از رای معین‌الملك باد
راستی گردون اگر گردن کشد ازامر شاه
خسته از تیرفلك‌سای معین‌الملك باد
جاودان از بهر حفظ ملك و ملت توأمان
عقل پیر و بخت برنای معین‌الملك باد
آنکه چون خورشید ازو آراسته گردد جهان
عکس رای عالم‌آرای معین‌الملك باد
اندرآن معرض که باشد پربها کالای مرد
علم وحلم و جود کالای معین‌الملك باد
ماه ساغر زهره مطرب بزم عشرت آسمان
نقل پروین مهر صهبای معین‌الملك باد
آفتابی بایدش چون سایهٔ شه بی‌زوال
چرخ اگرخواهد که همتای معین‌الملك باد
ازدل وجان سروران جویای فر و دولتند
از دل‌وجان ایندو جویای معین‌الملك باد
آن که از دریا برآرد گرد هنگام نوال
دست راد و طبع والای معین‌الملك باد
آن که گوش چرخ‌را درحلقهٔ طاعت کشد
نعل اسب چرخ‌پیمای معین‌الملك باد
آن که بندد گردن شیران نر را در مصاف
آن کمند افعی‌آسای معین‌الملك باد

تا بیاراید جهان را جاودان گوهرفشان
قلزم طبع گهرزای معین‌الملك باد

آیت مجد و نشان مردمی و فرهی
آشکار از فر سیمای معین‌الملك باد

آن‌که مرآت شهود وسرمهٔ مازاغ‌یافت
جان پاك و چشم بینای معین‌الملك باد

آن که گیتی را کندفردوس‌وخاك‌راه مشك
خلق خوب وخلق زیبای معین‌الملك باد

آن که گیتی‌را کندچون نطق‌من‌شکرشکن
طوطی نطق شکرخای معین‌الملك باد

چرخ مینافام و رخشان‌آفتاب زرفشان
روز عشرت جام و مینای معین‌الملك باد

هرقبای دولتی کز اطلس گردون قضا
دوخت آن‌فرخ به‌بالای معین‌الملك باد

درخورخرگاه‌جاهش‌شش‌جهت کم‌وسعت‌است
زآن‌سوی آفاق صحرای معین‌الملك باد

آن که صبح دین کند ازشام ظلمت آشکار
خنجر خورشیدآسای معین‌الملك باد

چون سر گردن‌کشان ترك قوی‌دست فلك
روی او از عجز برپای معین‌الملك باد

چون فزاید شوکت هرسرور ازیزدان‌پاك
پاك‌یزدان شوکت‌افزای معین‌الملك باد

آن که پرویزن کند گردون‌گردان را برزم
نوك تیر چرخ‌فرسای معین‌الملك باد

تاکه فردا از پی امروز آید با نشاط
خوشتر از امروز فردای معین‌الملك باد

تخت‌جم از شاه یابد زیب ودور روزگار
بسته نظم او به‌ایمای معین‌الملك باد

تا فلك برپا بود وقت دعا گوید هما

برسپهر سروری جای معین‌الملك باد

مدیحه

بنامیزد جهان باغ جنان شد
جوان بسار دگر پیر جهان شد

جهان خرم‌تر از باغ ارم گشت
نه‌تنها اصفهان باغ جنان شد

بی نظم جهان چون مهر تابان
علاءالملك ملك‌آرا عیان شد

جوان‌بختی که از بخت جوانش
جهان پیر دیگر‌ره جوان شد

مهی شد جلوه‌گر از چرخ دولت
که ازمهرش زمین چون‌آسمان‌شد

امیری رایت نصرت برافزوخت
که فتحش هم‌رکاب وهم‌عنان شد

ملك در پیشگاهش مدح‌خوان گشت
فلك در بارگاهش پاسبان شد

بنالد اصفهان کایدون پناهش
امیری شه‌نژاد و شه‌نشان شد

سحاب ازجود او گوهرنشان گشت
صبا از کلك او عنبرفشان شد

مگر از امر او سر تافت گردون
که برحلقش‌طناب از کهکشان شد

از آن‌کارجهان شد راست چون تیر
که‌پشت چرخ از سهمش کمان شد

جهان زین پیش دارالفتنه بودی
کنون از سعی او دارالامان شد

چو عنقا ظلم بی‌نام و نشان گشت
همای عدل او چون پرزنان شد

اگر ناکام باشد ظلم باشد
ز عدلش ورنه عالم کامران شد

چنان از عدل او شد ملك ایمن
که تیهو باز را هم‌آشیان شد

بره همراز با گرگ دمان گشت
گوزن انباز با شیرژیان شد

گهر بی‌قدرتر از سنگ ره‌گشت
ز بس خوار از کفش‌گنج‌روان‌شد

تهی از در و گوهر شد توگوئی
کف او آفت دریا و کان شد

ستم را هیبت او خانمان سوخت
جهان را مدحت او حرزجان‌شد

بی‌ظلم از جهان برید گویی
کـه کلك اوحسام جان‌ستان شد

ز عدلش تازه رسم مهتران‌گشت
ز جـودش زنده نام باستان شد

چو ابر جود او گردد گهربار
شکفته روی اوچون ارغوان شد

چو دید آن ارغوانی چهرهٔ او
رخ خصم ازحسدچون‌زعفران‌شد

قلم دردست او برنده تیغی است
که‌سندان پیش اوچون پرنیان شد

به‌پیش فتنهٔ یأجوج گیتی جهان را سده‌اش سد امان شد
نشاط خلق از وی جاودانست از آن‌رو دولت اوجاودان شد
نه‌تنها همچو خورشید جهانتاب هما در سایهٔ او مدح‌خوان شد
فراز آسمان برجای تسبیح ملك را مدح او ورد زبان شد

مدیحه

چمن ازباد نوروزی به‌فیروزی قرین آمد
گلستان از ریاحین چون نگارستان‌چین آمد
نسیم جان‌فزا از روضهٔ خلدبرین آمد
به‌جسم خاك جان از فر باد فرودین آمد
اگرچه پیر بود ایام شد بار دگر برنا
به‌دولت هم‌عنان گشت وبه‌فیروزی قرین آمد
چمن‌ازلاله شدرنگین دمن‌ازنافه شدمشکین
تو گفتی کاروان از ساحت تاتاروچین آمد
هوا چون‌طرهٔ شیرین زعنبر شد عبیرآگین
دمن چون مخزن خسرو پراز درثمین آمد
بلحن باربد بلبل نواخوان شد بشاخ گل
فراز سروبن صلصل به‌صوت رامتین آمد
مشو اندوهگین ایدل‌بزمی کن‌رنج دل زایل
که می عشرت‌فزای خاطر اندوهگین‌آمد
یکی بخرام دربستان ببین کز چشمهٔ حیوان
خضردر مجلس مستان به‌کف ماه‌معین‌آمد
تو گوئی‌در کف دلبر می جانبخش درساغر
زفردوس برین با جام کوثر حورعین آمد
عروس‌بوستان دوشینه چون‌دوشیزگان‌بودی
کنون حامل چومریم از دم روح‌الامین‌آمد
نثار خسرو گل ساخت ایدون ابر آذاری
هر آن گنجی که در آذر به‌خاك اندردفین آمد

شراب ازلعل دلبرجو اگرگردون بودبدخو
کمان‌زابروی جانان‌سازچون‌غم‌درکمین‌آمد
می غم‌کاه پیش آور بزن در جان غـم آذر
که دی‌رفت وگذشت آذر بهاروفرودین‌آمد
بخورگر زهر باشد ازکف آن نازنین دلبر
که حنظل چون عسل ازدست‌یارنازنین‌آمد
شکایت نی زخون دل نه‌شکر ازجام می‌دارم
مرا آغاز آن شد قسمت و انجام این آمد
چو از خورشید شد آفاق روشن ماه تابانم
درآمد از درو بزم از رخش خلد برین آمد
شبم‌چون روز و روزم‌شدچونوروزازرخ‌جانان
بنامیزد بهشتـی در کنارم دلنشین آمد
توگفتی تافت‌خورشیدم بروزن تاکه‌ازمشرق
و یـا از پیشگاه شه وزیـر راستین آمد
چراغ دودهٔ دولت فروغ دیدهٔ ملت
که اندرجیش اونصرت‌به‌فیروزی‌ضمین‌آمد
ملك‌رائی که گردونش بود در آستان دربان
فلك‌قدری که کیوانش گدای ره‌نشین آمد
سپهر مجد و دولت آفتاب آسمان‌شوکت
که اندر آستان او فلك عبدی‌کهین آمد
سراج‌الملك‌والملـه نظام‌الـدیـن‌والـدوله
اخوالنهمه ابوالهمه‌که فر ملك و دین آمد
بنه سر در پناه او ببین گردون جاه او
که خاك درگهش چون‌چرخ‌ازنقش‌جبین‌آمد
چنان‌شدامن اصفاهان زعدلش‌کاندرآن‌سامان
به‌گله‌گرگ شدچوپان به‌صعوه بازامین آمد
نگردد همسر او خصم اگر سربرفلك‌ساید
کجا چون آب‌کوثر روح‌پرور پارگین‌آمد

کجاچون‌مصطفی‌بوجهل‌وچون‌حیدربودعثمان
کجاهمچون‌حسین‌اندرجوانمردی‌حصین‌آمد
دمد زآن برتن عالـم روان گفتار او هردم
کـه خاك طینتش با چشمهٔ‌کوثر عجین آمد
وزد تا باد نوروزی بقای عمر او بادا
دل او شادمان و جان اعدایش غمین آمد

مدیحه

تا جهان باشد جهان زان شهاب‌الملك باد
آسمان گوئی بچوکان شهاب‌الملك باد
آن‌که از فرمان شاهنشه کند گردن‌کشی
گردنش در خط فرمان شهاب‌الملك باد
سرکشی‌خواهداگرگردون‌کند بارای‌شاه
خسته از تیـغ سرافشان شهاب‌الملك باد
چرخ‌روخنگی که‌برگردون‌خرامدچون‌براق
آن‌کمیت بـرق جـولان شهاب‌الملك باد
اندرین سطح زبرجد گوی‌زرین‌طیلسان
گوی زرینی به‌میدان شهاب‌الملك باد
آن‌که خاك توده‌گردد‌کوه خارا ازسمش
آن سمند کوه‌کوهان شهاب‌الملك باد
آن‌که اندر حلقه دارد اژدهای هفت‌خم
آن کمند اژدهاسان شهاب‌الملك باد
سینه‌ای‌کزمهر شه خالی بود در روزگار
چاك‌چاك از نوك پیکان شهاب‌الملك باد
حلقه‌ای‌برگوش‌گردون‌خواهدارخسرو‌کند
حلقهٔ او نعل یکران شهاب‌الملك باد
هفت دریا همچو نه‌گردون به‌هنگام عطا
قطره‌ای از بهر احسان شهاب‌الملك باد

آفتاب فتح بر گردون دولت چون دمد
مشرق او تیغ عریان شهاب‌الملك باد
آنکه جاویدان از او سرسبز کشت عالمست
دست همچون ابر نیسان شهاب‌الملك باد
آنکه گوهربخش و گوهربار باشد روزبار
طبع همچون بحر عمان شهاب الملك باد
آندرختی کش لقب طوبی است رشك افزای او
تازه سروی از گلستان شهاب‌الملك باد
چون نیستانست شیر شرزه را آرامگاه
بیلك و خنجر نیستان شهاب‌الملك باد
باهزاران دانش وحکمت فلاطون خرد
کودکی اندر دبستان شهاب‌الملك باد
خاك راهش آب‌حیوانست وخضر عقل را
زنده جان از آب حیوان شهاب الملك باد
آنکه خوانندش برین پیروزه منظر آفتاب
هندوئی بربام ایوان شهاب‌الملك باد
گوش کیوان کرولرزان جسم خاك‌وجرم کوه
از غو نای غریوان شهاب‌الملك باد
گرسر ازفرمان شاهنشه کشد خاقان چین
بسته اندر بندوزندان شهاب‌الملك باد
آن که‌خورشیدازشعاعش منکسف گردد چوماه
آن نشان هیکل و شان شهاب‌الملك باد
گلستان ملك را تا پاك سازد از خسان
جاودان خرم گلستان شهاب‌الملك باد
طوطی شکرفشان‌طبع یعنی عقل‌پاك
چون هماازجان ثناخوان شهاب‌الملك باد
در جهان چون جان‌خود رازان‌امرشاه‌دید
تا جهان باشد جهان زان شهاب‌الملك باد

مدیحه

بحث مستوفی نظام بود / که جهان را از او نظام بود
آن‌جوان‌بخت سروری که ازو / کعبهٔ ملك را مقام بود
میرزا قهرمان که از یزدان / محض رحمت به‌خاص‌وعام‌بود
آن که جوزا مسیر خامهٔ او / راستی چرخ را قوام بود
آن که او شاکر عنایت وی / در جهان نیست او کدام بود
باده چون آفتاب و مجلس او / آسمان و هلال جام بود
این‌چنین باده در چنین‌مجلس / با چنین جام کی حرام بود
نافه خون میخورد بناف غزال / خامهٔ او چو مشك‌فام بود
بخت سردار کل نگر که برو / خواجهٔ عالمی غلام بود
گر به‌مهرش نه آسمان گردد / روز او تیره همچو شام بود
مدح طبع کریم او گوید / هر که از دودهٔ کرام بود
نرود جز به‌امر او گردون / چرخ را در کفش زمام بود
پست باشد سپهر با قدرش / هر که از وی بلندنام بود
تارك خصم دولت خسرو / تیغ قهر ورا نیام بود
در قعودش به‌مجلس اجلال / چرخ را از ادب قیام بود
زیر زینش به‌رقص همچو سپهر / توسن روزگار رام بود
خلعت شه طراز قامت او / باد تا چرخ را دوام بود
تا به‌گردش بود سپهر برین / گردش اخترش به‌کام بود
هر که گوید ثنای او چوهما / در دوگیتیش زنده نام بود
زان بود از عطاش مرد تمام / که بهر خصلتی تمام بود

مدیحه

گر به‌بحر و کان گهر خورشید رخشان پرورد
گوهری کی چون لسان‌الملك آسان‌پرورد
پرورد بهر نثار مجلس او آفتاب
هر در و گوهر که اندر معدن‌وکان پرورد

درحقیقت اوست انسان‌گرچه پیرروزگار

صدهزاران دور باید تا یك انسان پرورد

چون ننازد مادر گیتی که در مهد هنر

چون‌لسان‌الملك خورشیدی بدامان‌پرورد

از روانی زنده سازد شعر او درتن روان

جای شعرتر روانش آب‌حیوان پرورد

بوستان خاطر او پرورد فضل و کمال

راستی گر بوستان سرو وضمیران‌پرورد

کاملی چون او کجا زاید دگر مام جهان

گوهری چون او کجا مهردرخشان‌پرورد

پرورد اقبالش اندر سایهٔ شاه جهان

مصطفی را بخت اندر سایه حسان‌پرورد

آن عزیز مصر دولت آن امین ملك شاه

کآفتاب و ذره را در سایه یکسان پرورد

درگه‌سردار کل‌چرخست‌وچرخ‌ازهر کنار

آفتاب و انجم و ماه فروزان پرورد

آن خداوندی که از بهر نثار بزم او

ابرنیسان لؤلؤ اندر بحر عمان پرورد

پروردخورشیدجودش اهل دانش‌راچنان

کآفتاب عدل خسرو ملك ایران پرورد

داورا در درگه سردار کل کش آفتاب

از برای شمع محفل ماه تابان پرورد

دیده‌ام مدحت‌سرایان کز صریر کلکشان

نغمهٔ داودی اندر لحن و الحان پرورد

پرورد بهر نثار بزم چون فردوس او

گوهری در بحرخاطر گر سخندان پرورد

شمس‌چرخ شعروتاج فرق دانش‌را زمهر

تازه سازد هم بهار عیش وهم جان‌پرورد

سیم وزر هرشاعرازجودش بدینسان گر برد
در جهان احسان او شاعر فراوان پرورد
چرخ اگر خورشید تابان پرورد عمان گهر
منشیی چون او شهنشاه‌جهانبان پرورد
منشی فرزانهٔ دانا که نوك کلك او
مشك‌تر فرمان خسرو را به عنوان پرورد
جان اهل فضل باشد زنده از احسان او
حبذا دستی که جان ازروی احسان پرورد
می‌کند اقبال در گوش عطارد گوشوار
منشی دوران اگر شعری به دیوان پرورد
راستی از سهم شه تا ملك باشد کامگار
همچو طوبی خامهٔ او باغ رضوان پرورد
خرم و سرسبز بادا گلشن اقبال او
باغ را تا فیض ابر گوهرافشان پرورد

مدیحه

بلند پایهٔ بخت جلیل سلطان باد
طراز قامت او خلعت جهانبان باد
چو باغ خلد شود هرکجاکه رو آرد
چو باغ خلد ازو خطهٔ سپاهان باد
طراز پیکر او خلعت سپهسالار
هماره باد و زعدلش جهان گلستان باد
ز بخت یافت چو تشریف یاوری از شاه
همیشه یاور خلق از جلال و احسان باد
نشان یاوری امسال یافت از سلطان
به سال دیگر سرهنگ فوج سلطان باد
ز یمن دولت فرخندهٔ سپهسالار
شکوه دولت سلطان و ملك ایران باد

بدان صفت که بود یم زدست او به‌خروش
ز بحر طبع دلش ابر انـدر افغان باد
چنانکه بیلك او پیل را گریزان ساخت
ز تیـر ناخج او شیر نر گـریـزان باد
تهی چو خواهـد از شیر نر نیستان را
تهی ز خنجرش از شیر نر نیستان باد
به روز بزم هم‌آهنگ جعفـر و حاتم
به گـاه رزم هم‌آورد پور دستان باد
کف کـریم و دل راد و طبـع والایش
به جـود غیـرت دریا و آفت کان باد
سپهر پیر ز بخت جوان اوست جوان
جهان ز ابر کفش تازه چون گلستان باد
دیار ایران از شخص او چو ایمن گشت
به ویله از دم تیغش بلاد توران باد
بدین صفت که برد گوی مردی از میدان
سر تهمتن بایـدش گوی میـدان باد
چنان زعدلش شد دشت‌ووادی امن‌وامان
که گرگ باید تا توشه‌دار چوپان باد
شگفت رایش تابان چو آفتـاب‌منیر
شکفته رویش خندان چوباغ رضوان باد
دلش به روز سخا همچورود جیحونست
کفش به گاه عطا همچو بحر عمان باد
ز ابـر دستش سرسبز گـلشن امیـد
چنانکه گلشن از فیض ابر نیسان باد
هما ز مدحت او چون جهان گلستان کرد
همی پر از زر و سیم از عطاش دامان باد
جلیـل دولت‌اوباد و پایگـاه جـلال
ز فر شاه جهـانش به فرق‌کیوان باد

در منقبت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله

از دل و جان گر کنی ثنای محمد — زنده شود جانت از ولای محمد
هر دوجهان کی شود بهای محمد — زانکه نشد خلق جز برای مجمد
سایهٔ طوبی و قصر حور بجوئی — روی بنه بر در سرای محمد
مهر که روشن ازوست عالم امکان — نیست مگر پرتوی ز رای محمد
رایت کفر و نفاق گشت نگونسار — تا که برافراخت حق لوای محمد
لب بگشایند قدسیان به ثنایت — لب بگشائی چو در ثنای محمد
غیرت حق تیغ انتقام برآرد — غیر نشیند اگر به جای محمد
سرور و سالار و مقتدای دو عالم — کیست به‌جزعترت ونبای محمد(؟)
راه هدی ازکجا طلب کنی ای دل — بعد محمد ز اوصیای محمد
شمع یقین برفروخت خلوت دل را — دل که منور شد از لقای محمد
تحفه برد حور سوی روضهٔ رضوان — نکهت گیسوی مشك زای محمد
کعبه و آن رتبه و مقام که دارد — هست صفای وی از صفای محمد
افسر زرین آفتاب چه باشد — خاك کف پای عرش سای محمد
زنده کند صد مسیح را به حدیثی — گاه سخن لعل جانفزای محمد
چون شود ای‌دل لوای حشرهویدا — دست من و دامن ولای محمد
پای نهی چون هما بتارك گردون — گر سر طاعت نهی به پای محمد
تا که شود زیب‌بخش محفل شاهان — زینت دیوان کنم ثنای محمد
خسرو گیتی‌ستان محمد غازی — آنکه بود مخزن عطای محمد
شاه چو جویندهٔ رضای خدا هست — نیست رضایش به جزرضای محمد
چونکه نگهدار دین پاك خداگشت — باد نگهدار او خدای محمد

فی نعت النبی صلی‌الله علیه وآله وسلم

پرده بر افتد گر از جمال محمد — خیره شود عقل در جلال محمد
ماه زخورشید نورگیرد و خورشید — کسب کند نور از جمال محمد
سروریاض جنان به راستی از جان — بندهٔ قد به اعتدال محمد
مقصد واجب از آفرینش امکان — غیر محمد نبود و آل محمد

عقل بجز ذات بی‌مثال نبیند
هر چه تصور کند مثال محمد

آینهٔ حسن لایزال خداوند
شد ز ازل حسن لایزال محمد

قدر شب قدر از آن فزود به عالم
کو شده همرنگ با بلال محمد

ساخت مداد از سواد دیدهٔ حورا
دم چو قلم زد به وصف خال محمد

تا تو نگوئی نداشت سایه که باشد
هر دو جهان سایهٔ جلال محمد

جام خضر با زلال چشمهٔ حیوان
باز بسود تشنهٔ زلال محمد

تشنهٔ وصلش نه جان ماست که باشد
جان جهان تشنهٔ وصال محمد

مطلع خورشید جان شود به حقیقت
در دل هر کس بود خیال محمد

هشت گلستان باغ خلد چه باشد
غنچه‌ای از گلبن کمال محمد

کی بود آنجا که ذوالجلال ثنا گفت
مدح هما در خور جلال محمد

مطلع دوم

عقل فروغیست از جمال محمد
عرش مثالیست از جلال محمد

نور مه از مه طلب نسیم گل از گل
ز آل محمد بجو خصال محمد

اول عنوان قلم که لوح بیاراست
نام محمد نوشت و آل محمد

جز به بدن نیست اتصال روان را
جز به علی نیست اتصال محمد

گرچه به صورت دواند لیك به معنی
هست جمال علی جمال محمد

بود به هر وقت و هر مقام و به هر جا
وصف علی بهترین مقال محمد

در کف حیدر سپرد خاتم دولت
چون ز جهان آمد انتقال محمد

همچو هما خواهی ار مراد دو عالم
مدح محمد بگوی و آل محمد

می‌نشود گلشن وجود تو خرم
تا نکنی مدح نونهال محمد

حجة‌الاسلام و شمع دین اسدالله
آنکه ازو تازه شد خصال محمد

مدیحه

خوبرویان نرخ بوسی را به صد جان کرده‌اند
مشکل عشاق را این قوم آسان کرده‌اند

ایمن از ایمان نباید بود ای دل کین بتان
دین و دل بردند و اکنون قصد ایمان کرده‌اند

پادشاهانند این خوبان ولی بیدادگر
زانکه هر کشور که بگرفتند ویران کرده‌اند
زلفشان شیطان ورخشان باغ‌رضوان این شگفت
راه شیطان را به سوی باغ رضوان کرده‌اند
من به گنج روی اینان کی توانم دست زد
کز دو سو دو مار پیچانش نگهبان کرده‌اند
دل به‌سختی همچوسندان تن به‌نرمی چون‌حریر
در حریر نرم پنهان سخت‌سندان کرده‌اند
سیم اندر سنگ پنهان است و این سیمین‌بران
سنگ خارا را به سیم خام پنهان کرده‌اند
بر هوای لعل این سیمین‌بران از خون دل
دامن ما را پر از یاقوت و مرجان کرده‌اند
تا خورد خون جگر عنبرفروش چین ز شرم
زلف لرزان کرده‌اند و مشك ارزان کرده‌اند
نه همین دین و دل ما می‌برند از کفر زلف
رخنه‌ها در ملت گبر و مسلمان کرده‌اند
رخ‌گل ولب غنچه وقد سروو خط چون‌ضیمران
خویش را یکسر ز پا تا سر گلستان کرده‌اند
ریخته سنبل هزاران دسته بر برگ سمن
راستی سرو سهی را سنبلستان کرده‌اند
ماهرا نسرین و سنبل ارمغان آورده‌اند
سرو را ازمشك و عنبر درع و خفتان کرده‌اند
دسته‌دسته سنبل تر بر سمن افشانده‌اند
طبله طبله نافه از هرسو به دامان کرده‌اند
ساقیا می ده بیاد روی این گلچهرگان
می‌گساران ترك می کی در بهاران کرده‌اند
زین پری‌رویان رهائی نیست کاندر دلبری
جایی اندر سایهٔ دارای ایران کرده‌اند

خان جـم دربان منوچهر آن سکندر شوکتی
کش به اورنگ منوچهری جهانبان کرده‌اند
روی دولت پشت ملت چرخ دانش بحر فضل
آنکه ماه و مهر چرخش را به فرمان کرده‌اند
آفتـاب ملك و ملت آنکه از روز نخست
داورش بر نه سپهر و چار ارکان کرده‌اند
آنکه طفـلان سبق خوان سرای مـدرسش
سخره‌ها بر حکمت دانای یونان کرده‌اند
ای جوان‌بختی که از بخت جوان و رای پیر
دست جودت را مثل با ابر نیسان کرده‌اند
نام حـاتـم بر زبان خلق یکسر گشت طی
بسکه از طبـع تو ذکر جود و احسان کرده‌اند
بسکه زر ریزی و زربخشی و زرپاشی بـه خلق
نه ثنای معن و نـه تمجید قاآن کرده‌اند
تا شدی نایب‌مناب آن منـوچهـر سترگ
دستگاهت را به حشمت چون سلیمان کرده‌اند
ره ندارد هفت‌گردون بر درت زان گشته خم
راستی در بنـدگیّت تا چه عصیان کرده‌اند
کهکشان را طوق کن برگردن آن نه سما
نعمتت را فی‌المثل گـر زانکه کفران کرده‌اند
سوی من بنگر ز مهـر ای داور گیتی‌مدار
تا ببینی بنـده را چون خـانـه‌ویران کرده‌اند
تا جهـان باشد تو باشی کامگار و کامـران
کامگـار و کـامران تا از تو کیهان کرده‌اند

بهاریه درمدح اسدالله الغالب و مولود مسعودآن حضرت

می‌وزد از روضهٔ فـردوس باد مشکبـار
مژدهٔ عهـد جوانی می‌دهد صبح بهار

ز ارغوان ولاله وگل بوستان شد پرنگار
چشم بگشا تا ببینی خامهٔ صورت‌نگار

تا عروس باغ را آرایش دیگر دهد
می‌کند عقـدجواهر ابر از هر سو نثار

مشعل‌سیمین سمن افروخت اندر بوستان
نافهٔمشکین صبا آورد انـدر مرغزار

ژاله بر برگ‌گل سوری تو پنداری همی
رشتهٔ پروین عروسی دارد اندر گوشوار

آتش زردشت تا از چهـرهٔ گل شد عیان
زند خوان شد بلبل دستان‌سرا برشاخسار

گشت همچون زلف وچشم لعبتان کشمری
جعدسنبل پرشکنج‌وجزع نرگس پرخمار

گل‌اگرمعشوق نبود چون برقصد خندخند
ابراگر عاشق نباشد چون بگرید زار زار

فرخا نوروز پیروز و بهـار جـانفـزا
حبذا بوی گل و جام می از دست نگار

درچنین فصلی که فردوس دگرشد بوستان
خوش‌بوداز‌دست‌مهرویان‌شراب‌خوشگوار

از کف حوراوشان بستان شراب سلسبیل
خاصه‌اکنون کزصباشد بوستان‌فردوس‌وار

این‌همه پیروزی نوروز از آن باشد که حق
کرد خورشید ولایت‌را دراین روزآشکار

خُرّما روزی که بر تخت خلافت عقل کل
تانشست آراست باغ‌شرع‌را چون‌روی‌یار

فیض‌اقدس عقل‌اول نور مطلق دست حق
آنکه هستیّ دوگیتی یافت ازوی پودوتار

آنکه بی‌امرش نیابد تن زفیض‌جان قبول
آنکه بی‌حکمش نگیردجان به‌ملک‌تن‌قرار

آنکه شد معمار بنیاد جهان از بدو امر
آنکه شد استاد جبریل امین ز آغاز کار
مظهر کل عجایب مصـدر فیض ازل
کز جمال او بود پیدا جلال کردگار
کفّه فی‌الجود بحر مدحه بالطیب مسک
حبّه فی‌القبـر نور بغضه فـی‌الحشر نار
قنبر وسلمان او را این کرامت بس که حق
آفرید ازعکس روی وموبشان لیل ونهار
تاج‌بخش شهریاران دوگیتی مرتضی
آنکه باشد خـاکپایش افسر هر تاجدار
انـدر آن عالم نباشد جـز علی شاه دگر
عالمی باشد اگر بیرون ازین هجده هزار
اختران را آستان جاه او باشد مطاف
آسمان را آفتـاب جـود او باشد مدار
این جهاندریای‌بی‌پایان وما غرق اندر آن
جـز ولای مرتضی ما راکه آرد بر کنار
کشتی نوحست حب او دلا ایمن نشین
گر زند سر بر ثریا موج عصیان غم مدار
گوروآهو گرشکارخسروان باشد به‌دشت
شیر گردون صید تیغ اوست هنگام شکار
لرزه افتد در زمین و ویله اندر آسمان
چون به نیروی یداللهی بر آرد ذوالفقار
آفتاب از جود او در بزم باشد شرمگین
آسمان از تیغ او در رزم دارد زینهار
روزهیجا چون‌به‌خشم آیدبسی‌نبودشگفت
هفت‌گردون راا گر پیچد به‌هم طومار وار
هر که را مهرعلی باشد یقین می‌دان که او
مادر گیتـی بپروردش به پاکی در کنار

آنکه رابغض علی باشد یقین دارم که هست
از پـدر بیگانه و با مادرش بیگانـه یار

گر نبـودی ذوالفقار او بمانـدی تا ابد
دین حق پنهان و کفر و بت‌پرستی آشکار

خیبر از شمشیر او تا حشر دارد التهاب
کعبه از مولود او بر عرش دارد افتخار

سیزده نحس است درهرماه لیکن دررجب
سعد اکبر باشد از مولود شیر کردگار

می نمی‌گویم خدا باشد ولیکن فرقه‌ای
با خـدائیش کنند از آتش دوزخ فرار

نیست جز ذکرش حدیث عارفان نعم الحدیث
نیست جزمدحش شعارشاعران نعم الشعار

نوبت الفقر فخـری می‌زدی بر بام عرش
گرچه از شاهنشهی هردو گیتی داشت عار

یك سخن خواهم که اندرمدح او گویم ولی
در مذاق اهل ظاهر ترسم آید ناگوار

آنچه پنهان بود اندر ذات یزدان از کمال
آن کمال اندر جمال مرتضی شد آشکار

بردو عالم یك جوی او را نبودی التفات
گرچه بودی مزرع ایجاد را او آبیار

ای که گفتی مدح حیدر گو که باشد مدح او
دردوعالم ازحوادث مر ترا محکم حصار

خاکپای هشت و چارم کز ازل حق آفرید
چارر کن آفرینش را ز نور هشت و چار

تا ابد سرگشته اندر تیه نادانی بدی
گـر نبودی از ازل جبریل را آموزگار

آنکه خارستان گیتی ازوجودش شد بهشت
نی عجب گر لطف او سنبل برویاند ز خار

خواست تا بیند جمال خویش معشوق ازل
چونکه شد مشتاق حسن خویش آن زیبانگار
آفرید از نور خویش آئینهٔ نور علی
تا جمال خویش را بیند سراپا آشکار
در میان مصطفی و مرتضی فرقی منه
هر دو یك نورند لیکن نور پاك کردگار
دوستان از خوف دشمن دشمنان از راه بغض
وصف او کردند سست و حق نمودش استوار
در دو عالم او بود مقصود و ممدوح هما
هر سخنور را چو ممدوحی بود در روزگار
من چه گویم در ثنای او که حق گفتش به مدح
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

ایضاً درمنقبت شاه اولیا ارواحنا له الفدا

زمین و آسمان گردد معطر
چو بگشایم لب اندر مدح حیدر
بلی از مدح حیدر بس عجب نیست
زمین و آسمان گردد معطر
اگر روحانیان این مدح خوانند
به رقص آید همه جانشان به پیکر
چو دفتر از ثنای او دهم زیب
ببوسد آسمانم کلك و دفتر
چو کلك و دفترم بیند عطارد
بسوزد کلك و دفتر اندر آذر
منم مداح شاهی کآفرینش
طفیل ذات او شد خلق یکسر
شهی که اصل خلقت راست مقصد
شهی که ذات بیچون راست مظهر
شهی که هست عرشش فرش ایوان
شهی که هست چرخش مدح گستر
شهی که جبرئیل او راست دربان
شهی که عقل پیر اوراست چاکر
بهین دارای دارالملك ایمان
امیرالمؤمنین صهر پیمبر
شهنشاهی که خاك مقدم او
بود از آب حیوان جانفزاتر
از او فر خدایی آشکارا
چو نور از آفتاب و بو ز عنبر
خرد عاجز در اوصاف جلالش
تعالی شانه الله اکبر
به خمّ صولجانش کآفتاب است
بود هفت آسمان گویی مدور

ز رایش مهر باشد عالم افروز — ز جودش خاك باشد کیمیاگر
اگر خورشید تابان پرورد لعل — عطای او بود خورشیدپرور
معطر کی مشام روح کردی — نبودی مشك اگر همرنگ قنبر
همای عدل او چون پر گشاید — فلك را آورد در زیر شهپر
ز روی لطف اگر بیند به گردون — جوانی یابد این پیر معمر
کند کسب ضیا از رای او مهر — چو جرم ماه از مهر منور
ملك را آستان اوست مقصد — فلك را خاکپای اوست افسر
کند شمشیر او خورشیدآسا — به یکدم هفت کشور را مسخر
اگر خورشید تیغ او نبودی — به ظلمت صبح دین بودی مستر
مطاف خلق از آن شد کعبهٔ حق — که از مولود حیدر یافت زیور
وگرنه خانه‌ای از آب وگل بود — مطاف آفرینش گشت یکسر
ز بیم ذوالفقارش روز هیجا — بلرزد آسمان از بیم کیفر
کمیت آسمان مانده ز رفتار — برانگیزد چو در میدان تگاور
چو تیغش افکند پرتو به هامون — شود هامون پر ازخورشید ازهر
تن و فرق عدو بشکافد از تیغ — گر از البرز سازد درع و مغفر
نه دریائیست مدح او که گردون — تواند شد در آن دریا شناور
پس از احمد به گردون ولایت — نتابد جز علی خورشید دیگر
چو رأی او نباشد مهر تابان — که نبود همچو گردون تیره اغبر
به هامون دلدل صحرانوردش — برآرد گرد از دریای اخضر
نه سیمرغ است طبع او که هرگز — به مردار جهان آرد فرو سر
فتد در سومنات ار عکس تیغش — بسوزد با بت، و بتخانه بتگر
ز دست زرفشان اوست پیوست — که رنگ زر بود همواره اصفر
دو روزی شیر حق روکرد پنهان — ز روبه بازی چرخ ستمگر
به جای شیر یزدان روبهی چند — حیل‌ساز و دغل باز و فسونگر
بر اورنگ خلافت جای کردند — چو بر تخت سلیمان دیو کافر
عیان از کینشان گشتی به گیتی — هزاران رخنه در دین پیمبر
غضنفر بسته در زنجیر و روباه — نشست از حیله بر جای غضنفر
تو بازیّ فلك بنگر که بنشست — به جای ضیغم نر روبه گر

به‌صولت کی بود روباه چون‌شیر | به قیمت کی‌خزف‌باشد چو گوهر
به‌شب جولان کند خفاش لیکن | نهان‌گردد چو تابد خور ز خاور
ز محشر ای دل ار هستی‌هراسان | که بگـدازد تنت سوزنـده آذر
تولّا بـا علـی و عتـرت او | اگر داری مکن پروا ز محشر
هما در سایـهٔ او یافت دولت | کش استغناست ازخاقان و قیصر
بخوان این مطلع دیگر که باشد | فـروغ مطلع خـورشید انور

مطلع دوم

اگر امروز داری مهـر حیدر | مکن اندیشه از فردای محشر
شهیکه‌چرخ بینش‌راست‌خورشید | شهی کـه آفرینش راست مصدر
فلك بی‌مهر او جسمیست بی‌جان | جهان بی‌جود او نخلیست بی‌بر
نهد گردون به پای قنبـر او | ز روی مسکنت چون بندگان سر
شود در ناف آهو نافه خوناب | ز رشك کلك من در مدح حیدر
ز جودش قطره‌ای هر هفت دریا | ز خلقش نکهتی هر هشت منظر
فلك را فر او جاهست و شوکت | ملك رامدح اوزیب است وزیور
برد از خـاك پـای قنبـر او | طـراز افسر خـورشید انور
کـه باشد ناظم این کارخـانه | بـه امر کیسـت حکم هفت اختر
که در خمّ غدیر از امر یزدان | نبی را جانشین گشت و برادر
که از دست نبی بگرفت خاتم | شب معراج انـدر عرش‌داور
سزاوار خلافت کیست شاهی | که دارد ز انّما بر فرق افسر
وصـی مصطفـی باشد امامی | که ذاتش از خطا آمد مطهر
نه تنها هل‌اتی آمد بـه شانش | که مدح او بود قرآن سراسر
فلك بر پا نباشد جـز بدان شاه | عرض قائم نباشد جز به جوهر
زهی‌مهر وزهی لطف وزهی جود | خهی قدر و خهی جاه و خهی فر
اگـر داری ولای او مکن بیم | ز هول رستخیز و روز محشر
به مـداحی حیـدر صیقلی ساز | چو بینی آینهٔ جان را مکـدر
چو جان گلزار مهر مرتضی شد | در آذر کن گذر چون پورآزر
نمی‌زد در ولای او اگـر دم | دم عیسی نبـودی روح پرور

نکردی خضر را گر رهنمایی کجا گمگشتگان را بود رهبر
ز حیدر یافت تشریف نبوت ز آدم تا بـه خـاتم هر پیمبر
به هر دل بغض او بینی یقین‌دان کش آلوده بود دامان مادر
به مهر او عجب نبود که یزدان پـذیـرد توبـهٔ ابلیس ابتر
به مغرب بازگردد سوی مشرق اشارت گـر کند زی شاه خاور
چنان کز یك اشارت کرد احمد دو نیمه پیکـر مـاه منور
نبوت گر نبودی خاص احمد نبودی فـرق احمد را ز حیدر
یکی عقلند لیکن در دو صورت یکی جانند لیکن در دو پیکر
ز یك اصلند این دو پاك ومعصوم ز یك نورند این دو پاك گوهر
ز امـر او بـود افلاك بـرپا ز حکم او بود در گردش اختر
میان مصطفی و مرتضی فـرق منـه ورنـه شوی والله کـافر
بود از ذوالفقار کفـر سوزش سمین دین خـدا و کفـر لاغر
کند هامون پراز الماس و یاقوت ز خون دشمنان وز عکس خنجر
منی و مشعر و میقات و زمزم بهشت و طوبی و تسنیم و کوثر
زبور ومصحف وانجیل وتورات خلیـل و آدم و شیث پیمبر
نباشد جز علی پنهان و پیدا نباشد جز علی فاش و مستر
سخن در پرده تا کی پرده بردار نباشد در دو عالم غیر حیدر
فلك همچون هما خواهد به‌گیتی شود در سایهٔ او مدح‌گستر
بود مهر علی تا دستگیرت چه غم داری دلا از هول محشر
مکـرم باد در دنیـا و عقبی محب چـارده نفس مطهر

قصیده در تهنیت مولود شاه اولیا و ماه انبیا اعنی اسدالله الغالب مولی‌المغارب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام

ای‌رخت خوبترزصبح بهار صبح عیداست جام‌باده بیار
مجلس ما زچهره کن‌فردوس ساغر ما ز باده کن سرشار
خوش‌بیار ای رخ که محفل‌ما شود از چهرهٔ تو رشك بهار
خون غم ریز در میان قدح بنشان شاهد طرب به کنار
باده‌ای ده که از تجلی او روزروشن برآید ازشب تار

باده‌ای کز فروغ او خورشید / کند آفاق را پر از انوار
بوی آن روح‌بخش ریحانی / روح بخشد به جسم عیسی‌وار
گر نسیمش صبا برد به‌چمن / نافهٔ مشك روید از اشجار
مور اگر قطره‌ای خورد زان می / نکند غیر شیر شرزه شکار
عکس او گر به‌شاخ گل افتد / جای گل آفتاب آرد بار
راستی وصل تو بهشت منست / سخت‌تر هجر تو ز شعلهٔ نار
کی مرا طاقت فراق تو هست / کوه را نیست طاقت این بار
بی‌رخ همچو ماه تو همه شب / دیدهٔ من بود ستاره‌شمار
بی‌گلستان چهر دلکش تو / گلستانست پیش چشمم خوار
تو ز من کرده‌ای کنار و جهان / تنگ بر من گرفته هفت‌وچهار
تو بیا در کنار تا برود / غم ایام مر مرا ز کنار
چشم من سیل‌بار شد تا دید / ابر زلفت بر آفتاب عذار
آفتاب ار شود نهان در ابر / از دل خم مه‌دوهفته برآر
لعل گون می به‌جام زرین کن / که‌ز ابر است سیم گون کهسار
دل ما را شکار کن از زلف / که بود روز ابر وقت شکار
می بده کاندرین همایون عید / ابر عفو خداست رحمت بار
مژدهٔ عفو آمد از هر سو / زین اشارت قدح بده سرشار
بادهٔ سرخ همچو دیدهٔ شیر / ای غزال غزل‌سرای بیار
تا برآرم بـه نیروی مستی / ز اژدهای غم زمانه دمار
شکوه از دور روزگار هما / نکند هوشمند دل‌بیدار
همچو بلبل غزل‌سرائی کن / چند خاموش همچو بوتیمار
چند از درد چهره‌داری زرد / ارغوانی ز باده کن رخسار
گر هراسانی از گنه امروز / باده خور از گنه هراس‌مدار
زانکه امروز ابر رحمت حق / عفو می‌بارد از یمین و یسار
خلق را در کف از خزاین جود / نقد آمرزش است پاك‌عیار
غم گیتی ز دل ببر کامروز / خوشدلی بارد از در و دیوار
به نشاطند و وجد پیر و جوان / به سرور و طرب صغار و کبار
پای کوبان به کوی میکده شد / شیخ پرهیزکار باده‌گسار

رو به دیرمغان ز مدرسه کرد　　واعظ شهر لاابالی وار

تار و پود وجود برهم زد　　سوخت یکباره خرقه‌و دستار

دید گویا که در بساط کرم　　ساغر مغفرت بود سرشار

هاتف غیب این بشارت داد　　که جهان شد به خرمی چو بهار

این همه خرمی و پیروزی　　که جهان راست یا اولی الابصار

از پی آن بود که زاد امروز　　ولی حق به خانهٔ دادار

کعبه امروز یافت عز و شرف　　عرش امروز جست مجد و وقار

دین اسلام شد نوی امروز　　سرنگون گشت رایت کفار

آفتابی پدید شد امروز　　کآسمانرا زمهر اوست مدار

گوهری آشکار شد که‌ازوست　　عقل گنجور مخزن اسرار

ماهی امروز شد عیان که ازو　　گشت آفاق مطلع انوار

شاه خیبرگشا علی ولی　　اصل ایمان و سید ابرار

آنکه دارد به فر لم‌یزلی　　از شهنشاهی دوگیتی عار

عقل در مدح او بود حیران　　قطره‌ای چیست پیش دریابار

رایت دین ز رای اوست بلند　　جسم کفر از حسام اوست نزار

یافت تشریف هل‌اتی در بر　　ازسه‌قرص جوین که کرد نثار

ساخت برخود حرام ازسه‌طلاق　　وصل این نوعروس شعبده کار

آری از شیر حق عجب نبود　　کآستین برفشاند از مردار

نه عجب گر ز سمّ دلدل او　　خاك هامون شود زمشك تتار

همه نور بصر شود در چشم　　بگذرد گر به خاك راه‌گذار

آشکارا شد از وجود علی　　سرّ مکنون ایزد دادار

اول و آخر او بود به یقین　　این سخن بشنو و شگفت مدار

با چنین رتبه زیبد ار گوید　　لمن الملك واحد القهار

ما حی الشرك محیی الاموات　　مجری الفلك مخرج الانهار

مهبط الوحی معدن التنزیل　　مالك الملك مورق الاشجار

رایض امر او چو دور زند　　توسن چرخ ماند از رفتار

دلدل او هنوز در صفین　　می برانگیزد از سپهر غبار

ذوالفقارش هنوز در خیبر　　شعله بارد به عرصهٔ پیکار

در خیبر اگر ز جا برکند / قوت دست او عجب مشمار
به دمی تیغ او اگر خواهد / آسمان و زمین کند طومار
خاك درگاه اوست کحل بشر / تو ازین خاك دیده روشن‌دار
در هجوم حوادث گیتی / جز بر آن‌خاك کوی روی‌میار
اوست فریادرس به‌هردوسرا / دامن او ز کف مده زنهار
مرتضی رتبه‌ای که‌یافت‌زحق / گر ازو شمه‌ای کنم اظهار
خلق ترسم ز راه نادانی / به خدایی او کند اقرار
عالم از نور او بود روشن / فلك از امر او کند رفتار
شرع از امر او گرفت قوام / عرش از نام او گرفت قرار
به مثل جود اوست دریایی / که مراو را پدید نیست کنار
کس ثنای علی چگونه‌کند / چه کند قطره پیش دریابار
گر نبودی به امر او قایم / نه فلك سرنگون شدی یکبار
درکف‌اومدارارض‌وسماست / که‌عرض‌رابه‌جوهراست‌مدار
سنبل و یاسمین وسبزه وگل / عندلیب‌وتذرو وقمری وسار
ارغوان و صنوبر و ریحان / ضیمران و شکوفه و گلنار
لامکان ومکان وکرسی‌وعرش / قلم و لوح و انجم و اشجار
الغرض‌کاینات‌هرچه که‌هست / خاك و افلاك و ثابت وسیار
متکلم همه بدین معنی / مترنم همه بدین گفتار

مطلع دوم

کآسمان و زمین و لیل و نهار / به وجود علی گرفت قرار
گر وجود علی نبود نبود / آسمان و زمین و لیل و نهار
هو سرالوجود [و]مصدر جود / لیس فی الدار غیره دیار
جان به رقص آید از فضایل او / همچو شاخ گل از نسیم بهار
عالم از مدح او شود مشکین / خامهٔ من شود چو عنبربار
من نگویم علی خداست ولی / عشق با عقل دارد این پیکار
عشق گوید مگر که نشنیدی / قول انی حقیقة الاسرار
عقل گوید مگر نه خود فرمود / انا عبد لسیدالمختار

عشق گوید که واژگونه مگو　　　قل هو الله و احد القهار
عقل گوید کزین سخن بگذر　　　که همه حیرت است این آثار
سرّ جان را بپوش از جهال　　　راز حق را مگوی با اغیار
یافت در بندگی خداوندی　　　بنده باشد ولی خداآثار
در دل هر که هست بغض علی　　　بی‌پدر هست و مام او بدکار
دل که خالیست از محبت او　　　چاك بهتر ز خنجر خونخوار
کیست بنای این بلند بنا　　　کیست معمار این شگرف حصار
هادی خلق کیست بر سر پل　　　شافع جرم کیست روزشمار
آنکه در عرش میزبان نبی　　　بود و در فرش مرنبی را یار
خاك باشد به امر او ساکن　　　چرخ باشد به حکم او دوار
لنگر عرش گر نبود علی　　　عرش را کی برآب بود قرار
عقل کل هادی سبل احمد　　　خاتم جمله انبیای کبار
گفت جان من است جان علی　　　جان پاکان به پاك جانش نثار
غیره من یصور الارحام　　　غیره من یقدر الاقدار
مظهر الحق مظهر الآیات　　　مصدر الامر کاشف الاسرار
قول حق است این سخن لیکن　　　مصطفی سفته این در شهوار
اولیا راست داور و سرور　　　انبیا راست سید و سالار
کی شدی بر خلیل برد وسلام　　　گر نمی‌گفت مرتضی یا نار
یوسف از وی عزیز شد ورنه　　　بنده‌ای بود بر سر بازار
در کف اوست خواری وعزت　　　که نه از وی عزیز باشد خوار
گشت از قهر او بلجهٔ نیل　　　ملك فرعون و لشکر جرار
دل که روشن نشد به مهر علی　　　حق از آن دل بسی بود بیزار
کی علی بنگری به چشم یقین　　　ندری تا تو پردهٔ پندار
نسبت احمد و علی با هم　　　مثل آینه است و آینه‌دار
رستگاری هما به هر دوجهان　　　در ولای علی بود هشدار
نخوری هان فریب چون دگران　　　که بود غول راهزن بسیار
با یکی باش وفارغ از دوجهان　　　اول و دوم و سوم بگذار
به خدا جز علی و آل علی　　　در دو گیتی کسی نباشد یار

دست از دامن ولای علی / برندارم گرم زنند به دار
چار یاری نیم ولی دارم / دست بر دامن چهارده یار
بود گنجی نهفته در عالم / عید مولود حیدر کرار
سوی آن گنج ره نبرد کسی / جز شه گنج‌بخش عدل‌شعار
عقل داند که این همایون عید / بهتر است از هزار عید وبهار
زانکه امروز گنج مخفی حق / گشت پیدا ز شاه شیرشکار
ناصرالدین‌شه آفتاب ملوك / سایهٔ‌حق شهنشه قاجار
خسروی کز عنایت یزدان / بر همه خسروان بود سالار
طینت پاك او سرشته خدای / از ازل با ولای هشت وچهار
بشنود چون مناقب حیدر / بشکفد همچو غنچه در اسحار
گیتی از عدل او بود فردوس / عالم از جود او بود گلزار
نشود شمع عیش او روشن / جز به مهر قسیم جنت و نار
تیغ او آذریست بدعت سوز / رمح او اژدریست خصم اوبار
دست او بین اگر همی جویی / موج دریا لئالی شهوار
تیغ او بین اگر ندیدستی / ابر آتش نشان صاعقه‌بار
تا جهانست ملك ازو معمور / باد و از عدل دهر را معمار
بادل و ظلم‌سوز و خصم‌گداز / عادل و ملك‌بخش و ملك‌مدار
با ولای علی و آل علی / جان شه باد مطلع انوار

فی‌مناقب اسدالله‌الغالب مظهرالعجایب ومظهرالغرایب علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام

در آتش گر روی ای دل به مدح حیدرصفدر
عجب نبود اگر زآتش بجوشد چشمهٔ کوثر
بنه ای دل در آتش پا بیاد او خلیل‌آسا
که بینی جنت‌المأوا درون شعلهٔ آذر
شهنشاهی که شد استاد جبریل از ازل نورش
وگرنه تا ابد جبریل بودی سوخته‌شهپر
کلام‌الله ناطق عقل‌اول آدم‌ثانی
ولی‌الله‌اعظم نورمطلق حیدرصفدر

امام مشرق و مغـرب علی‌بن ابیطالب
مـه‌بطحا شه‌یثـرب امیرالمؤمنین حیدر
علی شاهنشه تخت سلونی کآفتاب آمـد
به پیش آفتاب رای او از ذره‌ای کمتر
ولی حضرت یزدان خدیو خطهٔ ایمـان
که میکالش بود دربان و جبریلش ثناگستر
مه چـرخ ولایت تاجـدار لافتی شاهی
که حامیمش‌بود اورنگ ویاسینش بود افسر
دلیل خلق سوی حق غلط گفتم حق مطلق
که ایمانرا بود رونق که قرآن را بود زیور
خرد بی‌نور او هالك خضر با نور او سالك
همه مملوك و او مالك همه گمراه و او رهبر
وجود از جود او مشتق جهان را فر او رونق
نگردد باب او مغلق اگـر سائل بود کافر
امام و رهنما و مقتـدا و پیشوای دین
وصی و جانشین و بن‌عم و داماد پیغمبر
منی و مشعر و سعی و صفا و کعبه و زمـزم
زبور ومصحف وانجیل‌وقرآن مشتق‌ومصدر
غرض مجموعهٔ عالم ز آدم تا که از خاتم
بود او اولین آدم بود او آخرین جوهر
بود درآستینش هفت‌یم چون‌قطره‌ای در یم
بود در آستانش نه فلك چون حلقه‌ای بر در
همان نوری که موسی دید اندر سینهٔ سینا
شب معراج احمد دید اندر جبههٔ حیدر
زهرسو روی اوبنگر زهر لب مدح او بشنو
گرت چشم‌حقیقت کور نبودگوش باطن کر
نباشد هر دوعالم را به‌جز شخص علی مقصد
نباشد اسم اعظم را به جز ذات علی مظهر

مر این خاک مطبق را که دارد جز علی ساکن
مر این بحر معلق را که باشد جـز علی لنگر
ورای هر دوعالم عالم دیگـر اگر باشد
در آن عالم نباشد جز علی شاهنشه دیگر
علی اول علی آخر علی باطن علی ظاهـر
علی طبیب علی طاهر علی سید علی سرور
علی غالب به‌هرغالب علی قاهر به هر قاهر
علی مطلوب هرطالب علی دارا به هر کشور
علی سرمایـهٔ ایمان علی پیرایـهٔ امکان
علی دیباچـهٔعنوان علی آرایش دفتر
به‌مدحش آسمان‌حیران‌به‌وصفش‌عقل‌سرگردان
زقهرش‌شعله‌ای‌نیران زمهرش رشحه‌ای کوثر
دمد شمـع فلك هر بامـداد از نور رای او
فروغ چارمین ایوان و زیب هفتمین منظـر
فلك ازمهـر او برپا جهان از جود او بـرنا
جمال حق ازو پیدا کمال حق در او مضمر
مسیحا از دمش زنده به امرش چرخ پاینده
بود بر درگهش بنده هزاران کسری وقیصر
چو پا بر کوههٔ دلدل نهـد بر کیفر دشمن
به بهمن گـربه رویین‌تن کند برسام زال‌زر
برآید نعـره از گاو زمین وضیغم گـردون
بردچون دست سوی ذوالفقار آن‌شاه اژدر در
چو طوماری بهم‌پیچد به‌یکدم هفت‌گردون‌را
اشارت گـر کند در روز هیجا جانب قنبر
رهایی از دم شمشیر او کی خصم دون یابد
کجا جان می‌بـرد روباه از چنگال شیر نر
هنوز از تیغ او لرزش‌بود درخندق و صفین
هنوز از گرز او غوغا بود در خیبر وبربر

هنوز از صولت او نعره خیزد از تن مرحب
هنوز از بازوی او لرزه دارد بارهٔ خیبر
از آنرو قبلهٔ اهل جهان شد کعبه در عالم
که ازمولود آنشه یافت‌چون‌عرش‌خدا زیور
چرا برخود نبالد کعبه زین مولود فرخ پی
که شد از مقدم او قبلهٔ کروبیان یکسر
چو خورشید ولایت‌تافت اندر کعبه زان‌باشد
که‌صبح‌دین‌تجلی کردزو چونان‌خور‌ازخاور
به بام کعبه برزد رایت‌آیین احمد را
که از بازوی اوباخاك یکسان‌شد بت وبتگر
لوای شیر حق تا هست برپا نیست پروایی
ز غوغای ثعالب بلکه ز اژدرهای کین‌آور

مطلع دوم

بشو کام و لب اول ای دل از سرچشمهٔ کوثر
پس آنگه‌همچو گل‌بگشای‌لب‌درمدحت‌حیدر
نباشد گر بقای او دلا فردا چه‌کار آید
بهشت وجنت‌و رضوان‌وحور وطوبی‌و کوثر
که باشد در حریم کبریا غیر از علی محرم
که باشد بر سریر انما غیر از علی سرور
درختی هست حب او که جز جنت ندارد بار
نهالی هست مهر او که جز دولت نیارد بر
گر ازجان‌جهان‌خوشتر به‌عالم گوهری‌خواهی
بود ای دل ولای حیدر ازجان جهان خوشتر
شود صید عقاب تیر پرانش چو عصفوری
اگر روز مصاف او زند سیمرغ گردون پر
چوداری مرتضی‌همره مرو از ره زهر رهزن
سکندر تا بود دارا منه بر فرق دیو افسر

ید بیضای موسی چون که بنیادش کند از جا
چه غم کز حیله سازد سامری گوساله‌ای از زر
نه بی‌تیغ علی دین نبی را هست زیب‌و زین
نه بی‌نور علی عرش برین‌را هست زیب وفر
همی‌خواهم که‌گویم یك سخن اندر ثنای او
نخوانندم اگر ظاهـرپرستان غالی و کافر
اگرمی‌خواست‌واجب‌تاشوددرصورت‌ممکن
به چشم خلق ظاهرمی‌شدی درصورت حیدر
غـرض از خلقت عالم نبودی گر وجود او
نه دنیا بود ونه‌گردون نه عقبی بود ونه محشر
اگر با صد زبان تا روز محشرمدح او گویی
هنوز ای‌دل‌نگفتستی‌یکی‌حرف از دوصددفتر
فلك‌گردی ز خرگاهش فراز لامکان گاهش
خرد درساحت‌جاهش‌چوموری‌خسته دربیدر
فغان از دست او دارد اگر معـدن اگر دریا
فروغ از روی او گیرد اگرخورشید اگر اختر
دهد خورشید از نور رخ او زیور گـردون
کند جمشید از خاك ره او زینت افسر
تل خاکستری بـاشد فلك از مطبخ جودش
که باشد اخگری خورشید بر آن تل‌خاکستر
دلا هرچند هشیاری دراین نسبت خطاکاری
اگر نسبت دهی با خاك کویش نافـهٔ اذفر
بغیر از ایزد یکتا که باشد فرد و بی‌همتا
که‌باشد همسر اورا تا من اورا آورم هم‌سر
علی آن مظهر رحمت علی آن مظهر آیت
علی آن هـادی امت علی آن جان پیغمبر
علی والی علی والا علی عالی علی اعلا
علی دنیـا علی عقبی علی جنت علی کوثر

علی خازن علی رضوان علی پیدا علی پنهان
علی دریا علی طوفان علی کشتی علی لنگر
علی حلال هرمشکل علی خورشید هرمحفل
علی مقصود هـرکامل علی طغرای هر دفتر
علی ضرغام دین باشد علی حبل‌المتین باشد
علی عین‌الیقین باشد علی دارا علی داور
علی سرچشمهٔ ایمان علی سرحلقهٔ مـردان
علی هر درد را درمان علی هر امر را مصدر
علی جان جهان آمد بهرکسوت عیان آمد
گهی تن گاه جان آمد گهی ظاهر گهی مضمر
گهی موسی گهی عیسی گهی آدم گهی خاتم
گهی یوشع گهی یونس گه ابراهیم بن‌آزر
گهی یوسف به‌آن زیبا جمـال نوبهار آرا
گهی داود با آن روح‌بخش آوای جان‌پرور
چه درسرّا چه درضرّا چه درپنهان چه درپیدا
چه در دنیا چه درعقبی علی سید علی سرور
درون آتش سوزان ز شر قبطیان دون
خلیل‌الله را همدم کلیم‌الله را یاور
نگشتی توبـهٔ آدم قبول درگـه یـزدان
نکردی گر شفیع خویش نام خواجهٔ قنبر
چو کردی زینت خاتم سلیمان نام او در دم
جهان اورا مسخر گشت وجن وانس فرمانبر
ازو هرنعمتی حاصل ازو هـر نقمتی زایل
ازو هر بـدعتی باطل ازو هر دولتی دربر
چو سیمرغیست کافتد درمیان خیل عصفوران
اگر از قاف تا قاف جهان گیرد همه لشکر
چو شهر علم احمد را گرامی‌در علی باشد
چرا چون حلقه‌سرگردان‌دوی‌بر‌این‌در و آن‌در

مگو غیر از ثنای او مجو غیر از ولای او
که جنت هست جای آنکه آن شه را است مدحتگر
اگر بادوستانش خواهی ای دل هم نشین باشی
به زیر سایهٔ طوبی و طرف چشمهٔ کوثر
چنان آئینهٔ جان را ز مهر او منور کن
که جم گردد خجل از جام و از آیینه اسکندر
هما در سایهٔ او بی‌نیازی از دوعالم جو
که باز دولتش را هر دوعالم هست زیر پر
اگر ملك بقا خواهی بجو در درگه شاهی
کز اعجاز یداللهی به مهد ازهم درید اژدر
چو ابراهیم ای دل لااحب‌الآفلین گویان
قدم در ملك وحدت نه بهم بشکن بت‌وبتگر
شها چندیست تا لب‌بسته دارم‌ازسخن گویی
که عالم شد تهی یکباره از مردان دانشور
مرا یك‌قطره‌بخش ازبحر رحمت‌ز آنکه کم‌ناید
اگر مور ضعیفی دانه‌ای برگیرد از بیدر
به دارالملك دین تا رایت مهدی بود برپا
چه غم از فتنهٔ دجال زشت کافر اعور
زمین پر لشکر دجال و ناپیدا رخ مهدی
زمان پرفتنهٔ یأجوج و پنهان تیغ اسکندر
چو فردا هر کسی چشم‌شفاعت از کسی دارد
من و دامان آل مصطفی و عترت اطهر

مدیحه

حبذا نوبهار و عید غدیر — که قرین شد ز کردگار قدیر
باغ شد خرم و جهان دلکش — از فر نوبهار و عید غدیر
گل صفا یافت همچو روی‌نگار — بلبل از شاخ گل کشید صفیر
برخلاف طبیعت اصلی — چرخ را باژگونه است مسیر

ورنه چون حالت جوانی یافت   از مسیرش دوباره عالم پیر
لشکر شهریار فروردین   چیره شد برسپاه بهمن و تیر
از کمان فلک گشاد به خاک   ابر بارنده سد هزاران تیر
برکشید آسمان ز گلبن و گل   نقش فردوس و حور را تصویر
هیچ دانی فزوده بار خدای   از چه عید غدیر را توقیر
کاندرین عید شست جای نبی   به خلافت امیر کل امیر
دست قدرت علی ولی خدا   نفس پیغمبر بشیر و نذیر
میر احزاب و شهریار احد   بند بربرگشای خیبرگیر
آفتاب‌افسر و هلال‌حسام   آسمان‌پیشگاه و عرش‌سریر
یافت از بدو خلق با مهرش   خاک آدم ز دست حق تخمیر
اوست حق را به اقتدار ولی   اوست دین را به کارزار نصیر
اطلس آسمان زنگاری   برقد قدر و جاه اوست قصیر
دهر را مقصد ازوضیع‌وشریف   خلق را ملجأ از صغیر و کبیر
گفت بر منبر جهاز شتر   احمد از امر کردگار قدیر
هرکه بر وی منم امیر به حق   ابن‌عمم علی براوست امیر
چون‌که او کشتی نجات آمد   شد چو طوفان نوح عالم‌گیر
باد فرخنده این همایون عید   بر امام همام مهرضمیر
سبط احمد محمد بن حسن   که ندارد به علم و حلم نظیر
ابر از دست او کند تشویش   بحر از طبع او برد تشویر
رای او چهره ساز ماه تمام   روی او نوربخش مهر منیر
طبع او مایه سوز بحر محیط   دست او مایه‌بخش ابر مطیر
کی به تقریر مدح او گنجد   که نیاید به حیّز تقریر
کی به تحریر وصف او آید   که نیاید به حیطهٔ تحریر
خلق او خوشتر از نسیم بهار   جاه او برتر از سپهر اثیر
او بدین مفتی و به حکم حکم   او به کف معطی وبه علم خبیر
اوست تابان‌مهی که دربر او   مهر تابنده چون سهاست حقیر
گویمش من به‌قدر دانش مدح   بجز اینش چه تحفه مرد فقیر
مس قلب مرا مگر بخشد   آفتاب عنایتش اکسیر

تا خبر باشد از شراب نعیم
تا سخن باشد از شرار سعیر

باد مهرش شراب عید مطیع
باد قهرش شرار جان شریر

مدیحه

چند دیگر ز سعی باد بهار
باغ پر گل شود چو چهرهٔ یار

همچو رخسار لعبتان چگل
بشکفد گلبن از نسیم بهار

عندلیبان به صحن باغ و چمن
هر طرف بنگری هزار هزار

کاروانها روان ز هر طرفی
مشك و ببجاده و لئالی بار

پرشود همچو تختهٔ مانی
باغ از لاجورد و از زنگار

راغ گردد پر از بدایع چین
باغ بینی بر از در شهوار

همچو در زیر بار گوهر ومشك
بختیان بنگری قطار قطار

لاله درصحن باغ‌چون رخ‌دوست
سبزه برطرف راغ چون خط یار

شود از فر باد فروردین
باغ مشکین چو دکهٔ عطار

نونهالان باغ را گویی
لعل و یاقوتشان همه بروبار

نوعروسان راغ را نگری
کز لئالیست گوشوار و سوار

دشت از لاله قبلهٔ زردشت
زندخوان بر فراز شاخ هزار

افسر لعل گل نهد بر سر
چون سلیمان شود به باد سوار

روز نوروز از چه شد پیروز
از چه باد صباست غالیه‌بار

از چه شد پیر روزگار جوان
وز چه شد دهر پیر خلدآثار

از چه شادی‌فزا بود گیتی
از چه غم از میانه کرد کنار

باغ دین از چه رو بود سرسبز
جام عیش از چه رو بود سرشار

مگر امروز بر سریر نبی
بنشسته است حیدر کرار

از قدوم مبارك او خاك
آسمانی بود پر از انوار

شمع ایمان علی که از دم تیغ
روز دشمن نمود چون شب تار

گر نبودی وجود او عالم
داشت اندر عدم هنوز قرار

علم دین ازو چو گشت بلند
شد نگونسار رایت کفار

آمد اندر ثنای آل رسول
یطعمون‌الطعام از دادار

انبیا را علی بود سرور
اولیا را علی بود سالار

بعد احمد علیست راهنما | بر همه خلق از صغار و کبار
ملك وجن و انس و وحش وطیور | عرش وفرش وبهشت و دوزخ ونار
هرچه پیدا بود هرآنچه نهان | خیل ابرار و فرقهٔ اشرار
قدسیان در صوامع ملکوت | ماهیان در میان دریابار
ذره و آفتاب و انجم و ماه | پری و آدمی و لیل و نهار
همه را جان بود بدست علی | لیس فی‌الدار غیره دیار
گوهری از دو لعل سفته رسول | به ز صد کان لؤلؤ شهوار
از علی جوی و در علی بنگر | صفت جمله انبیای کبار
از رسولست این خجسته کلام | که سزد جان بدین حدیث نثار
که علی باشد اول و آخر | که علی هست سید و سردار
آن‌که چرخ از وجود اوست بپا | عالم از نور اوست پر انوار
کوه و دریا هرآنچه در آفاق | باغ و صحرا هرآنچه درامصار
عرش را گر نبد وجود علی | خلق ننمود ایزد جبار
چون هما مدح او کند لیکن | می‌کند شرط بندگی اظهار
چون نتانم ثنای او گفتن | وله‌الملك واحدالقهار
مدح اولاد پاك او گویم | از پی مدح حیدر کرار
میر کیوانشکوه گردون‌قدر | آنکه زوملك و دین گرفت قرار
شمع اسلام میرزا معصوم | مهرگردون قدر و کوه وقار
آنکه از جودش ار حدیث کنم | گرید از این حدیث ابر بهار
آنکه از خلقش ار سخن گویم | پر ز عنبر شود بلاد و دیار
بویی از خلق او رسید به چین | گشت خوشبوی نافهٔ تاتار
ابر از دست او بگرید خون | بحر از طبع او بنالد زار
بر فلك برفراشت همت او | علم شرع احمد مختار
هرکه از حکم او کشد گردن | در دو عالم خداش سازد خوار
با مرادش بود مدار سپهر | تا زند دور گنبد دوار

مدیحه

ساقی بیار باده که عید است و نوبهار | مطرب بساز پرده که امنست روزگار

باغ جنان چمن بود از فر فـرودین
پیر جهان جوان شده از عدل شهریار

گر نوبهار بودی چون روی آن پسر
هرگز خزان نداشت زپی فصل‌نوبهار

آرایش بهـار بود روی آن پری
پیرایهٔ بهشت بود بوی آن نگار

صبروشکیب می‌برد آن‌روی دلفریب
آرام و تاب می‌برد آن زلف تابدار

مجروح را زمشك بود بیم وآن صنم
مرهم نهد به زخم من از زلف مشکبار

باغیست چهرهٔ تو بنامیزد ای پسر
باغی‌که ارغوان و گل آرد همیشه بار

زلفت متاع تبت و تاتار کرده پست
حسنت بهای لعبت فرخار کرده خوار

روشن فتد زمانه چو رای منیر شاه
گـر صبح طامتت بدمـد آفتاب‌وار

شمس‌الملوك ناصردین شاه تاج بخش
کز آفتاب بیشتر او راست اقتدار

آن خسروی‌که هرکه نهد سر بپای او
بر فرق فرقدان بنهـد پای افتخار

آنجاکه چتر اوست ظفر را بود وطن
آنجا که تیغ اوست ستم را بود فرار

مقبول او عزیز جهان شد بهر نظر
مداح او امیر سخن شد به هر دیار

چون گل‌که یادگار بهار است‌گلستان
هست از شهان تاجور این شاه یادگار

ایمن زید ز فتنهٔ چرخ و جفای دهر
هرکس که در حمایت او برد زینهار

کی فتنه را گذر به حصار جهان بود
تا عدل او کشید به گرد جهان حصار

ای از بهـار جود تو آفاق گلستان
وز عدل ظلم‌سوز تو گیتی بهشت‌وار

گر ابرشد بخیل به‌کشت جهان چه غم
در خشك‌سال قحط تـوئی ابر نوبهار

ورشاخ‌گشت بی‌ثمر وخشك شد شمر
ابر کف تو سیم و زر افشاند بی‌شمار

سلك نظام خلق نبود ار وجود تو
از گرگ قحط گله‌صفت بود تار ومار

یوسف اگرنبود درآن قحط سال مصر
دیار زنده‌کس به نماندی درآن دیار

یك چاکر تو حلقه به گوش فلك کند
لیکن ز نعـل توسن تو گاه کارزار

ابر کفت به نظم جهانست پای‌مرد
تیغ کجت برای حسود است پایدار

کج راستگارمی‌نشود ای‌عجب که تیغ
در دست تو به دفع کجانست راستکار

با عجز و انکسار بپایت نهاد سر
کو دستگیرخصم تو جزعجز وانکسار

گنجیست‌طبـع تو همه از بینش و هنر
کوهیست‌شخص‌توهمه‌ازدانش و وقار

ناهید مطربیست به بزم تو چنگ‌زن
خورشید پرتوبست ز رای تو مستعار

این مطلـع دیگر که بود همچو آفتاب
در بزم چون سپهر تو شاهاکنم نثار

مطلع دوم

ای در پناه عدل تو آسوده روزگار / وی روزگار را به زمان تو افتخار
بر خاص و عام آیت لطفی ز دادگر / بر ممکنات رحمت مخصی زکردگار
رسم جهانداری و آیین خسروی / آموختند از تو شهان جهان‌مدار
بس انتظار داشت فلك كآفتاب عدل / از چرخ دولت تو شود آخر آشکار
از رایت جلال تو آخر طلوع کرد / آن آفتاب را که فلك داشت انتظار
از آب و گل سرشته نباشد وجود تو / از لطف آفرید ترا آفریدگار
آن‌سان که‌عاشقی‌تو به‌انصاف ومعدلت / عاشق ظفر به رمح تو باشد به کارزار
گر بگذرد به سایهٔ لطف تو چون هما / بار دگر جوان شود این پیر روزگار
شاها شکسته خاطرم از گردش سپهر / هستم بـه مومیایـی لطفت امیدوار
چون داد حق‌مدار جهان را بدست تو / دست عنایت از سر این بنده برندار
سوی که بگذرد به تظلم که در جهان / قدر سخن تو دانی و قدر سخنگزار
از تو متاع فضل عزیز است و پربها / ازتو اساس جود حصین‌است واستوار
این فخر بس مرا که نگفتم ثنای کس / جزمدح‌شهریارپس‌ازمدح هشت‌وچار
برخوان دیگران نشد آلوده دست من / تا جان من به‌نعمت شه شد وظیفه‌خوار
شاها شعار من نبود جز ثنای تو / کفران نعمت تو نباشد مرا شعار
کفران نعمت است که‌مدح کسان کنند / آنان‌که در عنایت شاهند بختیار
برخوان‌ناکسان‌چومگس کی‌شوم‌قرین / همچون هما به سایهٔ شاهم بود قرار
شهباز دست شاهم و بی‌منت کسان / از دست شاه طعمه خورم دورازانتظار
بر خوان هرکسی ننشیند کسی که او / پرورده شد به نعمت و الطاف شهریار
گرچه بر آستان شهنشاه تاج‌بخش / هستند شاعران هنرپیشه بی‌شمار
همچون سروش هست ادیبی بدیع‌نظم / همچون شهاب هست‌اریبی‌سخن‌گزار
آن شمس آسمان هنر شد به مهر شاه / آن تاج شاعران جهان شد به روزگار
صدق و درستی شعرای معاصرین / درگنج شایگان نگر ای مخزن دثار
در گنج شایگان نبود نام من که هست / طبعی مرا چو گنج پر از در شاهوار
وز صد هزار خامهٔ مشکین به مدح‌شاه / هر کلك همچو کلك‌هما نیست مشکبار
اندر غزل یگانه و اندر قصیده فرد / جز این‌چنین نباید مداح شهریار
گـر خاك کیمیا شود و ذره آفتاب / این نیست جـز ز مهر شهنشاه بردبار

آن را که لطف شاه عزیز جهان کند
هر کس که خواست خواری او گشت خاکسار

هرروز روزگار تو خرم چو صبح عید
تا خوش به صبح عیدبود عیش روزگار

با تیغ خصم سوز تو فتح و ظفر قرین
هرجا روی مظفر و منصور وکامگار

تو کامران و بخت ترا پا به فرق چرخ
تو پایدار و خصم ترا سر به پای دار

اقبال وفتح هر طرفی رو که آوری
آن باد از یمینت و آن باد از یسار

مدیحه

اگر نبودی عزم ملوك ملك مدار
نه خاك داشت قرار و نه چرخ داشت مدار

اگر عزیمت شاهان روزگار نبود
سری به بالش آسودگی نداشت قرار

اگر نبودی عزم جهان گشای ملوك
مدام بود پرآشوب و فتنه ملك و دیار

اگر نبودی شمشیر خسروان جهان
جهان نداشت قرار و ستم نبود نزار

ملوك مظهر حقند در جمال و جلال
ز قهر ولطف ملوك آیتی است لیل ونهار

بهار جود ملوك ار نبود کی بودی
درخت آرزوی روزگار عشرت بار

اگر نه صیقل عزم ملوك عالم بود
نمی زدود کس آئینهٔ جهان ز غبار

اگر چه عزم سکندر مثل بود لیکن
بر عزیمت شاه جهان فسانه شمار

ز رای شاه سخن گو نه عزم اسکندر
که خاك را نبود پیش آسمان مقدار

سخن ز حزم فریدون وعزم کیخسرو
چه می کنی سخن از شاه روزگار بیار

ازین شکار همی عــزم شاه گشت عیان
که تا چه پایه بود عزم شاه شیرشکار
شگرف کوهی کالبرز خوانــدش دهقان
چو عدل شاه به گرد جهان‌کشید حصار
بلندکوهی سر بــرکشیده بــر کیوان
چو همت ملك ملك‌بخش عــدل شعــار
همی تو گفتی آن کوه چرخ بود که بود
فــراز قله او جــای ثابت و سیار
اگر نه بال ز سیمرغ عاریت خواهد
عقّــاب ره نبرد بر فــراز آن کهسار
زمین ز نعل سمند ملك غبار شــدی
اگر نبودی آن کوه خاك را مسمار
پی شکار بــر آن کــوه آفتاب‌ملوك
به اسب دولت بگرفت همچوکوه قرار
بــرای آنکه ملك در بهــار صید کند
شکارگاه شد از مقــدم ملك چو بهار
رهی به دامن آن‌کوه بود پرخم و پیچ
چو حلقه‌های دو زلف بتان سیم‌عــذار
شگرف راهی چون دیده لئیمان تنگ
بلندکوهی چون همت کــریمان تار
عبور بود بر آن تنگ‌راه بس مشکل
صعود بود بر آن سخت‌کوه بس دشوار
به هیچ‌طور نبیند فــراز قلـهٔ او
عقــاب وهم اگــرچه بسی بوَد طیار
گر از بلندی آن کوه شمه‌ای گویم
سخن دراز شود همچــو طــرهٔ دلدار
هم از پلنگ درآن صیدگاه هم ز گوزن
هم از هزبر درآن کوهسار و هم زشکار

گوزن و گـور ملوك جهـان شكار كنند
پلنگ و شیر بود صیـد خسرو قاجار
ستوه گشت بسی مرد ومرکب از آن راه
که راه سخت بسی بود و پهنه ناهموار
چو دید پویهٔ شبرنگ شاه توسن چرخ
بریخت نعل ز سم و بمانـد از رفتار
کنام شیران یکسر تهی شد از شیران
چو شاه شیردل ازبهر صید گشت سوار
صهیل توسن گردون نورد شاه جهـان
فکند زلـزله در خـم گنبد دوار
بهجستجوی شکار آنچنانکه شرزه پلنگ
کجا پلنگ کسی دیـده اژدهااوبار
ز بسکه تیر شهنشاه ریخت خون گوزن
ازین سپس همه یاقوت روید از اشجار
زعکس تیغ‌شه وخون رنگ‌از دل‌سنگ
عقیق رویـد و الماس تا به روز شمار
همی تو گفتی برخاك ریخته شنگـرف
زخون‌رنگ‌ز بس رنگ‌شد جبال‌وقصار
ز سمّ اسبان گاه دویـدن از پی صید
چنان نشست بـرآیینهٔ سپهـر غبار
که آفتاب جمـال ملك اگـر نبـدی
کسی ندانست آن روز بود یا شب تـار
درآن‌شکار بههمراه جیش شه چون بخت
رهی ملازم بودم ز بخت بـرخوردار
فراز و شیب ندانی چگونـه پیمودم
گهی به‌پهلو چون‌مور وگه به‌سینه چو مار
بلندکوه و نفس تنگ و راه پرخم وپیچ
انیس درد و قرین هجر و ناتوانی یار

اگرچـه بلبل دستان‌سرای جان بودم
شدم ز رنج در آن سختگاه بوتیمار
سران‌لشکرمنصـور و مهتـران بـزرگ
همه به نالـه و افغان که ای ملك زنهار
عنان عـزم ازیـن راه صعب‌ناك بتاب
قدم به بانگه شیران خـدای را مگذار
کنام شیر بود شیر کس نبسته به بنـد
مقـام ببر بود ببر کس نکرده مهـار
تو از خـدای امانی به دهر لطفی کن
تو جان خلق‌جهانی به خلق رحمی‌آر
اگر شکار بود مقصـد ملك زین کوه
شکارگاه در ایـرانزمین بـود بسیار
در این دیار بسی صیدگاه نغـز بود
که تا کنون نگـذشته است اندرو دیار
هراسشان همه زان سختکوه پرآشوب
فغانشان همـه زان تنگ راه ناهموار
شه زمانـه به تأیید و فـر یـزدانی
چو کوه ثابت برعزم خویش داشت قرار
ز عزم خویش بلی هیچگه نگـردد باز
شهنشهی که چو کوهست عزم اوستوار
شه مظفر منصور ناصرالدین شاه
که نصرتش همه‌جا همدم‌است وایزد یار
شهی که دهر شد از فر او چو چرخ برین
شهی که ملك شد ازسعی اوچوگل زبهار
اگـر عزیمت تسخیر هنـد و روم کند
به حال قیصر و چیپال ملك گرید زار
نه از پلنگ هراسان نه سهمناك از شیر
به بختیاری یـزدان و مهر هشت وچهار

طلوع کرد از آن‌کوه سایهٔ یزدان
چو آفتاب عنایت ز مطلع انوار
اگر نه طور تجلی حق بود ز چه رو
شد آشکار ازو نور ایزد دادار
به‌هرطرف پی نخجیر شاه شیرافکن
بگشت و دولت واقبالش ازیمین ویسار
بناگه از کمر کوه شد ددی پیدا
که از مهابت او دیو خواستی زنهار
زجیش‌یکسره زان‌دیو خواست‌جوش‌وخروش
به‌جای خویش بماندندباز اسب و سوار
چو چشم شاه بر آن هیکل دژم افتاد
بوجد آمد چون شرزه شیر دیده شکار
به تیر خاره شکافش شکافت سینه وسر
بکند از سر راه جهانیان آن‌خار
به‌خاك‌راه شد آن دد ز تیر شه غلطان
چو لخت کوهی کافتد میان راه‌گذار
اگر چه درخور پیکار شهریار نبود
ولی نبودی کمتر ز شیر در پیکار
به‌هفت‌خوان اگر اسفندیار خست به‌تیر
یك اژدها که به شهنامه خوانده‌ای بسیار
دودد بخاك ره افکند تیر شاهنشاه
که هر یکی ز صفت اژدهای شیراوبار
چو زنده پیل یکی داشت هیأتی هایل
چوشرزه‌شیریکی‌داشت هیکلی‌خونخوار
شهنشها ملکا دادخواه و دادگرا
که چار رکن‌جهان ازتویافت زیب‌وقرار
تو نوبهار عطائی و بوستان هنر
تو آسمان جلالی و آفتاب وقار

توئی که سایه تو گر نبود برسرخلق
زجـان خلق برآورد مار فتنه دمار
مکارم تو برآورده کام خرد و بزرگ
«چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار»
دمار از سرشیران برآری از شمشیر
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار»
ازان بعهد تو آسوده‌اند خلق جهان
که چشم فتنه بخوابست وبخت توبیدار
همین قصیده که جان پرورد چوآب بقا
به خاك‌پای تو زیبد که آورم به‌نثار
بجز محك که شناسد عیار رر آری
بلند همت شاه است مرد را معیار
چو گـوهریّ سخن هم‌توئـی روا نبود
که گوهری چو هما درزمانه باشد خوار
سخن‌شناس توئی خسروا کجا ببرم
که قدر مشك نداند کسی به‌از عطار
یکی زمهر نظرکن سوی من درویش
که شاه‌را بگدایان نظر نباشد عار
شدم ز مهر تومحسود دهر ونیست عجب
کز آفتاب شود سنگ گوهـر شهوار
ز حزم وعزم توشد زنده نـام بهمن وکی
بمان‌که زنده کنی نام خسروان کبار
هزار سال بقاکردگار بهر توخواست
هـزار سال بمان کام روزگار بـرآر

مـدیحه

ای‌زلف‌اگرنه‌ماری پس‌ازچه‌روچومار — در روز وشب ز گنج نمی‌بینمت کنار
گه مـاه بسپری و گهی مهـر پروری — با اینکه مهـرپرور هرگز نبـوده مـار
دودی درون نـار ولـی دود مشکبیز — ابری فـراز ماه ولـی ابـر مشکبـار

چون‌من اگر نه‌عاشق‌زاری پس ازچه‌رو   خم گشته قامتی و پریشان و سوگوار

گویند شب نباشد درخلد واین شگفت   تو تیره‌شب هماره بخلدت بود قرار

اندر بهشت سوزی از بسکه مجرمی   با آنکه در بهشت نسوزد گناهکار

کافر اگر نهٔ ز چه بر بت بری نماز   هندو اگر نهٔ ز چه سجده کنی بنار

مانا دل منی تو از آنرو شکستهٔ   گویا تن منی تو از آنرو شدی نزار

پیچیده اژدهائی بر گنج شایگان   یا خام شهریاری هنگام گیرودار

فرخنده ناصرالدین کاندر گه غزا   تیغش برآورد ز سر اژدها دمار

ساقی بیار جامی تا مطلع دگر   گویم به مدح خسرو جمشید اقتدار

مطلع دوم

بربست‌رخت خویش مه‌روزه زین‌دیار   ساقی سبک بخیز و دو رطل گران بیار

سی‌روزمی نخورده‌ام ایدون بجام زیر   ز آنمی که هست تعبیهٔ جم بروزگار

زآنمی که زنگیان اگرش بشنوند بو   خاتون چین بزاید بانوی زنگبار

زآنمی که عکس اواگرافتد به‌بوستان   اشجار بوستان همه لعل آورد به‌بار

زآنمی که تیره ابر اگر بیندش بخم   روشن گهر ببارد چون دست شهریار

شمس‌الملوك ناصردین‌شاه تاج‌بخش   خورشیدملك شاه‌زمان ظل کردگار

شاهنشه جهان که بظل حمایتش   مور ضعیف شیر قوی را کند مهار

دستش‌گه سخا همه دریا دهد بباد   تیغش گه وغا همه گوهر کند نثار

دانی برزم از چه گهر ریزدش ز تیغ   تا دست او ز جود نماند ز کارزار

در موسم بهار نبیند کسی خزان   چونانکه در زمان خزان موسم بهار

زینم شگفت آید کز تیغ جان ستان   ز آنم عجیب آید کزرمح مارسار

فصل بهار تیغش آرد خزان بدست   وقت خزان ز رمح بهار آوردبکار

ابریست دست او که گهرباشدش مطر   شاخیست تیغ او که اجل باشدش ثمار

نهیش اگر نه امر زمین را دهد نظام   عدلش اگر نه نظم جهانرا دهد قرار

کی‌دست جور از سرمردم کشید پای   کی از میان ملك شدی فتنه بر کنار

شاها اگر بمدحت محمود عنصری   گوهر ز لعل سفت بسی نغز وشاهوار

او در نثار کرد بمدح سبکتگین   او کرد نیز گوهر بسرشعر اونثار

زین‌هردوچون‌سرآمداین‌پنجروزه‌عمر   نام نکو بماند از ایشان بیادگار

تاروزوشب قرین شود اندرصباح عید   خرم بود صباحت چون عید ونوبهار

قصیده فریده درمذمت دنیای ناپایدار و مدح سید ابرار مولی‌الموالی حضرت حیدر کرار فرماید

همچو مردان باش‌ایدل در هوای عشق‌یار
چشم ازعقبی بپوش ودست از دنیا بدار

چیست دنیا گنده مرداری بقول مرتضی
طالبان نعمت او چون سگان جیره‌خوار

تابکی‌همچون‌سگان آزارجوئی شرم کن
تابکی‌چون کر کسان‌مردارخواری‌شرم‌دار

گه‌بدنیاچشم‌داری‌چون سگان‌براستخوان
گه‌بعقبی‌عشق‌بازی چون‌خران برسبزه‌زار

آخراین‌دنیا نه‌آن دنیاست کاندروی بدند
خسروان تاجدار و سروران شهریار

کو فریدون کزشکوهش‌داشت‌شوکت‌ملك‌جم
کو تهمتن کزنهیبش‌خواست گردون زینهار

آن‌یکی‌راغیراسمی نیست‌اکنون درجهان
آن یکی را غیرنامی نیست ایدون یادگار

بندهٔ شهوت مباش ورانده درگه مشو
حاصل دنیا ببین و تخم ناکامی مکار

تا یکی دیوانهٔ زنجیرمویان پندگیر
تا یکی آشفتهٔ سیمین عذاران عذرآر

غمزهٔ‌چشم یکی گه‌کرده جسمت مستمند
فتنه زلف یکی‌گه کرده جانت بی‌قرار

هین‌اگرعقلست‌دامت عشق‌رابگشای حبل
هان‌اگر بختست‌راهت خضرره‌راباش‌یار

غیر خفاشی نه‌ای پهلومزن با آفتاب
جزگیاهی نیستی دعوی مکن از مرغزار

جلوهٔ طاوس داری حیله روباه‌پیر
ازدرون کمترزموشی وزبرون بدتر زمار

خاک‌شو در راه مردان تا که گردی آسمان

گامزن در عشق جانان تا که گردی کامگار

تا زخودداری خبر از خویشتن نامی مبر

درگذر از خویشتن بی‌خویشتن کامی برار

جام‌وحدت نوش تا بس‌ملک‌گیری بی‌سپاه

کنج‌عزلت جوی تابس‌گنج‌یابی بیشمار

ناسزا باشد نگار دهر کام‌از وی مجوی

ناخلف باشد نژاد چرخ چشم از وی‌مدار

راحت و آسودگی ازروزگار ای‌دل مجو

ایمنی وانگبین ایجان مخـواه ازکام مار

راحت ارخواهی برون‌شو زین جهان‌عنقاصفت

عشرت ارخواهی کران‌جو زین‌خسان‌سیمرغ‌وار

کام جوئی از جهان ایجان زهی نابخردی

مهر خواهی از فلك ایدل بسی بیهوده‌کار

ناکسی باشد طمع کردن بدین نامهربان

زابلهی باشد وفاجستن ازین ناپایدار

گـر براه‌عشق خواهـی زد قدم ای‌راهرو

وربدیو نفس‌خواهی رزم‌جست ای‌نامدار

جز ولای مصطفی چیزی دگر همره مبر

جـز ثنای مرتضی نام دگر برلب میار

مدح حیدر تیغ باشد برسر دیو لعین

نعت احمد جـان‌فزایـد برتن زار فگار

گر تو را زاد سفر نبود ولای مرتضی

پامنه انـدر طریق و رومکن در این دیار

رهزنان اندر سرراهند و غولان در کمین

زینهار ای راهرو زین غول‌طبعان زینهار

اندرین ره ایمنی از رهزنان خواهی دلا

هین‌بکن‌تعویذجان خویش‌مهرهشت‌وچار

اندرین ره جز ثنای مصطفی کت‌دستگیر
اندرین جا جز ولای مرتضی کت دستیار
غم‌مخور ازلطمهٔ طوفان چورفتی بر کران
غـم‌مدار از موجهٔ دریا چو افتی بر کنار
کی خطر از بهر توباشد دراین بحر بلا
کاندریـن دریا ترا نوحست یاروغمگسار
نوح دانی کیست مهر اهل بیت مصطفی
این‌حدیث‌ازمصطفی چون مهرداردا‌شتهار
صحت ازقرآن بجو نی ازشفای بوعلی
بینش از یـزدان بجو نه از بلیس نابکار
گر کنی‌نفرت زقرآن‌بس‌عجب‌نبوداز آنکه
مرجعل را نفرت آید آری ازمشك تتار
معنی قرآن بجو از مفتی احکام‌او
قـدر گـل عطار داند نه‌رئیس کوهسار
مفتی احکام قرآن کیست شاه لافتی
آنکه آمد هل اتی درشان وی از کردگار
هرچه نعت مصطفی باشدبگوش جان‌شنو
آن‌چه مدح مرتضی‌باشد بلوح دل نگار
می‌نبخشد سود جز مهر علی روز حساب
مـی‌ندارد نفع جز حب علی یوم شمار

مطلع دوم

عشقبازی‌چیست ترك‌دین ودل‌در کوی یار
شرط عشق اینست ای‌دل در طـریقت هوشدار
یامده دل یاچو دادی ترك دین ودل‌بگوی
ترك دین ودل بباید کرد اندر عشق یار
گر توانی با بلاسازی ازین ره کن گذر
گرتوانی دین ودل بازی ازینسو کن‌گذار

بگذر از خود چون گذشتی هردو گیتی را بگیر

بسپر این ره چون سپردی هردو عالم را سپار

تا نه خضر راه جوئی پا درین صحرا منه

تا نه ترك خویش گوئی رو درین بیدا میار

کام اگر خواهی زدلبر ترك خودکامی بگو

نام اگر جوئی به عالـم سربیدنامی برار

یا مده دل بانکویان یا زبدنامی مترس

یامکن رزم دلیران یا که ازجان سرمخوار

چون نداری قوّت موری مشو همگام شیر

چون نداری بازوی مردی مرو درکارزار

شوی کش باشد عروس دهر ایدل الحذر

عشوه گر باشد عجوز چرخ ایجان الفرار

جهد کن تا وابری دلرا ازین نامهربان

سعی کن تاوارهی ایجان ازین بی اعتبار

شیرمردان را بسی بربسته در زنجیر کین

نامداران را بسی افکنده در میدان زکار

خرمی از گلشن ایام جوئی اینت ننگ

ایمنی ازگردش افلاك خواهی اینت عار

همچو سرو آزاد شو در بندگی مرتضی

لاله سان تاکی دراین گلزار باشی داغدار

گوی درمیدان بسی افتاده هین گوئی بزن

اسب از جولان بسی وامانده هان پائی فشار

قصرفردوس ازبرای تست بشکن این قفس

تابکی طاوس جان با زاغ تن داری دچار

عقل را دربند جهل ای دل چراداری اسیر

روح را دردام تن ای جان چراسازی فگار

این براق عرش را تا چند سازی پایبند

این عزیزمصر را تاچند خواهی داشت خوار

زشت باشد پیره زالی‌را شود رستم اسیر
حیف باشد ماکیانی را شود عنقا شکار

چونکه‌روح‌القدس‌داری‌باسگان‌الفت‌مگیر
چونکه‌مشک ناب‌داری‌باجعل‌صحبت‌مدار

بادهٔ رنگین زخون‌تست خون خودمخور
رامی گردون بکین تست پاس خود بدار

ماجرای دهر از بهر تو باشد پند گیر
آسیای چرخ از خون توگردد هوشدار

هستی‌خودرا فناکن‌نیست‌شودرراه‌دوست
خانهٔ تن راهباکن خاك‌شو در کوی یار

آینهٔ جان پاك کن تانقش جق بینی دراو
چون ببینی نقش تا آئینه‌ات دارد غبار

چشم‌دل بگشای تا بینی ز بهر کیست دام
زنگ‌جان بزدای تا یابی برای چیست کار

جسم‌ازجان‌زنده‌گردد جان بمدح‌بوالحسن
باغ از گل تازه گردد گل زباد نوبهار

صهر پیغمبر ولی حق امیرالمؤمنین
افسر مردان وشاه‌دین ودست کردگار

پرتوی از نور رای او بود شمس وقمر
آیتی از روی وموی اوبود لیل ونهار

از شمیم خلق او هرهشت جنت یك‌نسیم
از نهیب تیغ او هرهفت دوزخ یك شرار

خیبر ازشمشیر اوچون دهر دارد انقلاب
کعبه از مولود او برعرش دارد افتخار

غیر مدح او ندارد کشور دل پادشاه
غیر حب او ندارد گلشن جان آبیار

باهوای اوچه باشد روضهٔ جان‌بخش خلد
باولای او چه باشد شعله جانسوز نار

چون که داری حب او در نار سوزان زن قدم
تا گلستان بر تو گردد آتش ابراهیم وار
خاك ره گردد ز فیض مقدم او کیمیا
آن چنان که گل دماند مهر او از شوره‌زار
گر به‌خاك راه خوانی شعر من در مدح او
تا قیامت بوی مشك آید ز خاك ره‌گذار
خضر را بر آب حیوان لطف اوشد رهنما
نوح را در وقت طوفان جود اوشد غمگسار
نغمهٔ داود اندر مدح اوشد جانفزا
دیدهٔ یعقوب اندر عشق اوشد اشکبار
عیسی از انفاس او بر مردگان شد روح‌بخش
موسی از آیات او بر قبطیان شدن کامگار
ورد یونس بود ذکر مدح او در بطن حوت
یاد احمد بود یاد روی او در کنج غار
شرع احمد زو ببالد همچو چرخ از آفتاب
دین یزدان زو بنازد همچو بخت از شهریار
بعد احمد اوست بر تخت خلافت پادشاه
چون پس ازفتح علی‌شه خسرو جم اقتدار
سایهٔ یزدان محمدشه که اندر سایه‌اش
هر که آید آفتابش از پی آید سایه‌وار
زینت تاج فریدون زیب‌بخش تاج جم
خسرو گردون جلال و داور کیهان مدار
آن شهنشاهیکه خرم شد ز عدل او جهان
آنچنان خرم که بستان از نسیم نوبهار
فرق او را تاج زیبد خسروانرا پالهنگ
برسری افسر بود زیبنده بر دیگر فسار
گاه خشم اوست زال چرخ زالی ناتوان
پیش چشم اوست قرص مهر زری کم‌عیار

خسته پیلان‌را به‌رزم اندر گروه‌اندر گروه

بسته شیرانرا بـه‌رزم اندر قطار اندرقطار

بندبندد بنده‌اش بـربازوی افـراسیاب

تیر دوزد چاکرش بردیـدهٔ اسفندیار

گر زگـرز او نسیمی بگذرد در سیستان

در درون دخمـه لرزد پیکر سام سوار

دولت ایران از او خرم چو باغ فرودین

اختر ملت ازاوتابان چوگوش ازگوشوار

چون‌براورنگ شهی زدتکیه برفرماندهی

سوی هرملکی روان فرمود امیری بردبار

از پی فرمان‌روائی سوی دارالملك جـم

چاکری ازچاکران خویش‌راکرد اختیار

درکف او داد یکسر اختیار ملك فارس

نام نامیّش از آنرو گشت صاحب‌اختیار

اختیارشه حسین‌اسم‌حسن‌رسم آنکه‌هست

فارس را فرمان‌روای وشاه را خدمتگزار

جان‌فشان تاگشت اندرپای شاه تاج‌بخش

جان‌فشان در پـای اوگشتند امیران کبار

ملکدارش‌چون‌که‌خسرودیدداداش‌جاه‌وملك

نامدارش‌چون‌که‌دارا یافت کردش کامگار

آری ازهمت شود هرکس به‌عالم نامجو

آری ازخدمت شود هرتن به‌گیتی نامدار

تا بملك فارس شد فرمان‌روا از عدل او

آشیان درچشم شاهین کرد کبك کوهسار

گربروز کین به‌گردون بنگرداز چشم خشم

بگسلد اجرام گـردون را بکلی پودوتار

نوبهاری هست دستش درسخاگوهرفشان

اژدهائی هست رمحش دروغا ضیغم‌شکار

خنگ او در گاه جوشش سخت کوهی چرخ سیر
رمح او در روز کوشش راست نخلی لعل بار
سرو گوهر بار جز رمحش که بیند روز کین
کوه گردون سیر جز خنگش نیابد روزگار
پارس از عدلش چنان آباد شد کز عدل او
بوی مشك آید چو از تبت نسیم مشکبار
از سه منزل ره به شهر آورد رودی همچو نیل
کش نشاید کرد از پیل دمان دروی گذار
نام او شش پیز از آن آمد که از هر چشمه ای
شش جهت را خرمی بخشد چو عدل شهریار
چون وصال دلبر اندر کام باشد جان فزا
چون شراب خلر اندر جام باشد خوشگوار
چشمه ای هر سو روان کردی از آن آب حیات
تا ببخشد زندگیّ خضر برخلق دیار
بگذر اندر ملك او تا بنگری از عدل او
ظلم دروی ناتوان وجور دروی سوکوار
زین سپس از عدل وداد او عجب نبود اگر
ارغوان گوهر ببار آرد به طرف جویبار
داورا کیهان امیرا برامید لطف تو
رو درین کشور نهادم بالبی مدحتگزار
مرمرا غیر از ثنایت کس نبودی همسفر
مرمرا غیر از مدیحت کس نبودی غمگسار
با دو صد خون جگر یك گوهر آوردم به کف
و آن گهر را همچو جان در پای تو کردم نثار
آن یکی گوید هما زین آستان رخت ببر
آن یکی گوید فلان زین خاکدان بربند بار
گاه از طعن یکی دودم بر آید از جگر
گاه از پند یکی دردم فزاید برهزار

ایکه‌چون‌سنگ‌است‌اندردست‌تو‌لعل‌و‌گهر
بیش‌ازین‌چون‌گوهرم‌دراین‌زمین‌مپسندخوار

خرمی تا باغ را باشد ز فر فرودین
روشنی تا بحر را باشد ز لعل شاهوار

آفتابت سایبان و آسمانت پیشگاه
دوستانت پای‌دار ودشمنانت پای‌دار

گاه‌رزم وبزم درمیدان و ایوان سال و ماه
دولتت اندریمین و نصرتت اندریسار

مدیحه

خدای داد ملك را یکی خجسته پسر
که شد زمقدم اوروزگار خلددگر

نهال خسروی آورد پادشاهی بار
ریاض سلطنت آورد خسروانی بر

به‌شهریار عجم داد لطف بارخدای
به فرخی وسعادت یکی خجسته پسر

که تازه شد زوی آئین کسری وخاقان
که زنده شده بوی آثار بهمن ونوذر

خدای داد یکی پور شاه ایران را
که‌فردولت‌ودین‌است‌وزیب‌تاج‌و‌کمر

همی نه‌تنها ایران فزود شوکت و جاه
که چاردولت‌ازین‌مژده یافت‌زینت‌وفر

بچین برند گر این مژده در برخاقان
به مژدگانی بخشد برید را افسر

زفر طلعت او چشم شاه شد روشن
چنان‌که چشم ملك شه ز طلعت سنجر

بدین نژاد ببالد بخلد اگر خاقان
روا بود که شدش نام زنده تا محشر

بمرد ظلم همانشب که اوبزاد زمام
چو کرم‌شب که‌بمیردچو تافت‌طلعت‌خور

هنوز از پی هیجا نهشته خود بسر
هنوز از پی غوغا نکرده درع به‌بر

هنوز بوی لبن آید از لبش که جهان
پی اطاعت او سرنهاد و بست کمر

هنوز تاج‌جم از تارکش نیافته زیب
هنوز تخت کی از مقدمش نیافته فر

زخون شیران فردا زمین کند رنگین
زشیر دایه‌گر امروز لب نماید تر

اگر بپیچد امروز دایه‌اش به قماط
رسن ببندد فردا به‌بازوی قیصر

همی ببینی فردا شهان عالم را
به‌خاك درگه او چهره‌سای و فرمانبر

همی ببینی فردا که هفت کشور را
گرفته از دم شمشیر در رکاب پدر

همی ببینی فردا که همچو سام سوار
فراز رخش کند داوری به‌رستم زر

بسی نرفته که تا بینی از عنایت شاه
زباختر بستاند خراج تا خاور

ببین که عنصری آن اوستاد اهل سخن ‌ ‌ ‌ چگونه بکر سخن را ببسته درزیور
«چنان بود پدری کش چنان‌بود فرزند ‌ ‌ ‌ چنان‌بود عرضی کش چنان‌بودجوهر»
تنی نبود سکندر فزون وعالم را ‌ ‌ ‌ گرفت چون بود امروز بادو اسکندر
زشرق وغزب ستانند باج از شمشیر ‌ ‌ ‌ پدر که ملک‌ستان گشت و پورنام‌آور
سرملوك جهان را بحلقهٔ فرمان ‌ ‌ ‌ در آورنـد وببندند درکمند ظفـر
به‌تخت ملك نشاندش پدر به‌عهد صبی ‌ ‌ ‌ به‌گاهواره به‌سرش ازشرف نهاد افسر
بلی چنین بود آئین دودمان ملوك ‌ ‌ ‌ که تاج زرهمی از کودکی نهندبسر
زیمن مولـد اوملك کی فـزود شرف ‌ ‌ ‌ چـو خاك مکه زمولـود پـاك پیغمبر
به‌مهد زریـن تابنده طلعتش گوئـی ‌ ‌ ‌ کـه آفتاب دگـر تابد از سپهر دگر
عجب مدار که تعویذ زر خود بخشد ‌ ‌ ‌ اگـر مدیح هما بشنود ز مـدحتگر
شگفت نیست که دیهیم خسروی‌بخشد ‌ ‌ ‌ بروز زادن خـود ز افتضای پاك گهر
بشیر مام همانا که لب نیالاید ‌ ‌ ‌ گرش نخواند درگوش دایه اسم پدر
براز سپهر زند نوبت شهنشاهی ‌ ‌ ‌ ازیـن نهال شهی شاه معدلت گستر
طراز تخت فریدون و زیب افسرجم ‌ ‌ ‌ شکوه دولت وپشت جهان وروی‌ظفر
ابوالمظفر و النصر ناصرالدین شاه ‌ ‌ ‌ که نصرت وظفر اوراست قائد لشکر
جهان‌مداری کاندر پناه دولت او ‌ ‌ ‌ زمانه از پی نظم جهان ببسته کمر
وجود او ز ازل از خـدای شد مبداء ‌ ‌ ‌ چنان‌چه اصل کلام ازحکیم شدمصدر
بسومنات عجب نیست از سیاست او ‌ ‌ ‌ بـه‌جـای بتکده سازنـد مسجد ومنبر
بنه به‌مجلس او روکه فرش مجلس او ‌ ‌ ‌ جباه تاجـورانست و چهرهٔ مه‌وخور
شها ز عدل تو آنگونه امن شد گیتی ‌ ‌ ‌ کـه کهربـا را نبود به‌جذب کاه اثر
به‌حضرت‌توفلك‌چاکریست دولتخواه ‌ ‌ ‌ به‌خدمت تـوملك هندوئیست فرمانبر
نهاده مهر تو برفرق آفتاب کلاه ‌ ‌ ‌ گرفته تیغ تـو از جـان آسمان کیفر
کجا زمعرکه بی فتح ونصرت آید باز ‌ ‌ ‌ کسیکه نام تـو برتیـغ نقش کرده بزر
به‌غیر تیغ‌تومخمورومست کس نشنید ‌ ‌ ‌ که خون خصم خورد جای‌بادهٔ احمر
ستیزه پای کشد از میان آتش وآب ‌ ‌ ‌ اگـر حسام تو انـدر میان شود داور
به‌جز سکندر یأجوج‌را که بندد دست ‌ ‌ ‌ به‌جز سلیمان عفریت‌را که کوبد سر
بغیر نیروی تو بشکندکه صولت کفر ‌ ‌ ‌ بـه‌غیر بازوی حیدر کـه برکند خیبر
زنهی تست‌که ناهید خرد کرده رباب ‌ ‌ ‌ زامرتست که برجیس سعدکرده نظر

به هرصباح ز بهر نثار مجلس تو
که‌رشك باغ‌بهشت‌است وغیرت کوثر
صبازبوی فشاند هزار طبله عبیر
هما ز طبع برآرد هزار عقدگهر
همیشه‌تاکه‌جهان‌است باجلالت‌وبخت
تو نامدارپدر و آنچنان خجسته پسر
بملك داری باشید و مملکت گیری
خدای ناصر واقبالتان بود یاور

بهاریه‌درمنقبت سلطان اولیا وسردار اصفیااعنی‌اسدالله‌الغالب مظهرالعجائب ومظهر الغرائب علی‌بن‌ابیطالب‌علیه‌السلام

بساز دوران جوانی یافت پیرروزگار
شادی آمد درمیان وغم گرفت ازدل‌کنار
گرچه‌خونم‌ریخت‌شام‌هجرلیکن صبح‌وصل
پرده‌افکند وبرآورد ازشب هجران دمار
می‌دهد پیغام جانان جان به جسم ناتوان
جان فدای آن نسیمی کآورد پیغام یار
بوی یارمهربان گرنیست همراه نسیم
از چه‌جان بخشد بجسم عاشقان بی‌قرار
در چنین فصلی که جان بخشدبه‌جسم نامیه
باده خور در سبزه ونسرین بآهنگ هزار
تابکی اندوه گیتی یکزمان آسوده باش
چند بر زانوی فکرت‌سر زمانی سربرآر
غنچه دربستان‌بخندد‌چون محب دروصل دوست
ابر درهامون بگرید همچو یار ازهجریار
هیچ نزداید غمت را جز شراب‌لعلگون
آن شرابیکه نباشد از پیش رنج خمار
زان‌شرابی‌خورکه‌گربرخاك‌ریزد قطره‌ای
خاك گردد کیمیای جان هز پیمانه خوار
تاکی ازهجر دیار ویار خونباری زچشم
وقت آن‌آمد که روآری سوی یارودیار
چون جهان‌فردوس دیگرشدزعدل پادشه
ساغر دیگر بنوش و مطلع دیگر بیار

مطلع دوم

ارغوانی می بده ساقی که طرف جویبار
ز ارغوان وگل بود آراسته چون روی یار
سوخت جانم ز آتش غم آب آتشگون بده
تا زنم در بنگه غم ز آب آتشگون شرار
کاروان مشك می آید ز صحرای ختن
یا نگار من زهم بگشوده زلف مشکبار
برمسیح غنچه شد گلبن چو مریم بارور
یادم روح القدس شد باد جان بخش بهار
جویباران پرعبیر از طرهٔ مشکین دوست
مرغزاران پرخروش از نالهٔ مرغان زار
باغ از رعناتذروان همچو گلزار ارم
دشت ازمشکین غزالان همچوصحرای تتار
قبلهٔ زردشتیان شد از شقایق بوستان
طرهٔ مه طلعتان شد از بنفشه جویبار
لوح مانی گر نباشد باغ چون شد پرصور
کلك آزر گر نباشد راغ چون شد پرنگار
گرجواهربار نبود ابر چون از هرطرف
دشت شد پیروزه گون وشاخ شدیاقوت بار
تاکه ابر نوبهاری گشت نقاش چمن
صد هزاران نقش زیبا شد ز هرسو آشکار
معدن شنگرف شد از لاله صحن بوستان
منبت زنگارشد از سبزه طرف کوهسار
بوستان خلد برین شد باده چون ماه معین
شاهدان چون حورعین دررقص ووجدازهر کنار
زاهدان گویند اندر خلد می باشد مباح
ازچه رو درخلد داری می دریغ ازمیگسار

زاهد پرهیزگار از می پرستی توبه کرد
ساقیا می ده به رغم زاهد پرهیزگار

گفتهٔ زاهد به گوش می کشان بیحاصل ست
نشنود گوشم حدیثی جز حدیث چنگ و تار

فرشی اندر بوستان گسترد فراش صبا
کش عبیر ناب و لؤلؤی تر آمد پود و تار

تا عروس بوستان را زینت دیگر دهد
ابر چون مشاطگان هر سو کند گوهر نثار

یك طرف شاخ سمن در رقص ز آوای تذرو
یك کران سروسهی در وجد ز آواز هزار

از خزان روزگار و صرصر دوران چه غم
باغ دین را تا بود شمشیر حیدر آب یار

آن کلام‌الله ناطق آن وصی مصطفی
آن ولی‌الله اعظم آن قسیم خلد و نار

شاه اورنگ سلونی تاجدار لافتی
ماه گردون لعمرك پاك‌دست کردگار

تاج بخش تاجداران دو عالم مرتضی
آنکه دار الملك دین را نیست جز او تاجدار

شد قوی‌تر پایهٔ اسلام از حصن سپهر
تا که شد اسلام را شمشیر او محکم حصار

چون صراط مستقیم آمد ولای اهل بیت
راه حق اینست و باقی باطل و بی‌اعتبار

محض قدرت بود هرچ آن شد پدید از دست او
آفرید از قدرت محضش از آن پروردگار

وهم را در ساحت مدحش کجا باشد مجال
صعوه را در بنگه سیمرغ کی باشد گذار

بود خورشید ولایت چند روزی گر نهان
صبح دین بنهفته بودی چهره اندر شام تار

چند روزی آن خلیل کعبهٔ عـزت اگـر
چون عزیز مصردر زندان‌گیتی بود خوار
باز شد فـر سلیمـان آشکار و اهرمن
رخ نهان کرد و سر آمد شام تار روزگار
اندر آن‌میدان که روی دشت ازخون یلان
سرخ‌گردد چون ز رنگ لاله طرف لاله‌زار
سرنگون‌گردد لوای کفـر و حصن کافری
چون برد دست یداللهی به‌سوی ذوالفقار
حال گردون خون ببارد از نهیب طبع او
همچو چشم بهمن انـدر ماتم اسفندیار
خسته از شمشیر او گردان‌گروه‌اندر‌گروه
بسته در زنجیر او شیران قطار انـدر قطار
تا همای لطف او آفاق زیر پر گرفت
فتنه رخ بنهفت در قاف عدم سیمرغ‌وار
خواهی ازچاه طبیعت یوسف جان وارهد
دست بر حبـل‌المتین حب او کن استوار
داورا من این قصیده از پی آن گفته‌ام
تا شود قدر خزف معلوم و در شاهوار
پایهٔ شعر سخنور را تو می‌دانی نکو
قلب و رایج را شناسد صیرفی نیکوعیار
اول الفـاظ روان آنگه معانی بـدیع
خود بیان را منطقی بایست نغز و آبدار
درهمه فنی چه‌تازی چه‌دری قدرت‌مراست
در سخن کی عاجز آید شاعر با اقتدار
جان‌گدازد در سخن مرد سخنور سالها
تا شود شعرش چو شعر من قبول شهریار
فخر من از شاعری وشعر نبود در جهان
افتخـار من بود از فقر نعـم‌الافتخار

با ولای مـرتضی یعنی وصی مصطفی
کامران انـدر دو گیتی پادشاه کامگار
حصن دین ازرای اوچون رای‌اوباداقوی
جسم کفرازتیغ او چون تیغ او بادا نزار
همچنانکه شاه اندر سایهٔ یزدان بود
باد اندر سایهٔ شه ظل سلطان شادخوار

مدیحه

پارس از یمن یمین‌الـدوله شد خرم بهار
مژدهٔ عهـد جوانی یافت پیـر روزگار
بوستانی بود ملك پارس پامال خزان
باز از یمن یمین‌الـدوله شد خـرم‌بهار
ظلمت‌ظلم‌ازجهان‌بربست‌رخت‌وصبح‌عدل
ساخت روشن سربسر آفاق راُخورشیدوار
تافت ماهی از سپهر سلطنت کش آفتاب
جبهه‌سا گردد به خاك سده‌اش از افتخار
ازهمایون دولت‌او بخت‌ودولت یافت‌ملك
فرخا ملکی که دارد بخت ودولت در کنار
از پی آرایش گیتی و نظم ملك و دین
آفتابی از سپهر سلطنت شد آشکار
خسروی آمد که نظم‌ملك ودین‌بخشد زتیغ
تیغ قهر او برآرد از سر گردون دمار
داوری آمد که ازعدلش فلك دارد هراس
سروری آمد که از بذلش جهان دارد قرار
دهر گو آسوده شو ازرنج کآمد گنج‌بخش
ملك گو از فتنه ایمن زی که آمد ملکدار
ای جهان پیر آخـر یافتی بخت جوان
دولت و پیروزی و اقبال دادت کردگار

ای دیار فارس آخر یافتی بخت بلند
خوش ببال ایدون که‌نخل آرزویت دادبار
داوری آمد که چون جمشید باشد گاه رزم
خسروی آمد که چون خورشید باشد گاه‌بار
باز شد ملك سلیمان ایمن از دیو ستم
ماند در چاه عدم محبوس ظلم دیوسار
گشته‌لرزان چرخ از سهمش به‌وقت‌دارو گیر
بسته پیمان فتح با تیغش به روز گیرودار
لطف‌شاهنشاه‌غازی‌خواست‌نظم‌ملك‌ودین
داد نظم ملك و دین در دست پور نامدار
پارس ملك‌جم بودفرماندهی‌خواهدچوجم
دیوبند و دیوسوز و ملك‌بخش و بردبار
دادخواه فارس باید فارسی کز رمح او
شیرلرزد درنیستان چون زصرصر شاخسار
کیست دانی آنکه شیر از رمح اودارد حذر
پور شاهنشه یمین‌الدوله شاه راستکار
داور محمودشوکت خسرو مسعودبخت
آسمان احتشام و آفتاب اقتدار
نونهال بوستان سلطنت مسعودشاه
آنکه از بختش جوانی یافت پیرروزگار
نغزتر از بوستان خلد دارد بزمگاه
بیشتر از آفتاب چرخ دارد اعتبار
کشت امید جهان‌را جود او باشد سحاب
خرمن جان عدو را قهر او باشد شرار
وقت میدان آسمان و روز ایوان آفتاب
در وغا ضیغم‌شکار و در سخا دریا شعار
پیش یأجوج ستم چون سد اسکندر بود
تیغ بدعت سوزاو کزوی ستم باشد نزار

چون ببیند آفتاب فر او گـویـد سپهر
آن پدر نازم که دارد پوری اینسان نامدار

آن یمین‌الدوله کز وی یمن دارد ملک جم
آن امین‌المله کز وی امن باشد روزگار

رخش او دریاگذار و تیغ او خاراگذر
عزم او کشورگشای و حزم او گیتی‌مدار

چون به عزم صید بر پشت تکاور زین نهد
شرزه‌شیر غاب را همچون پدرسازد شکار

از پدر آموخت او این مردمی کاندرجهان
مرو را دارد عزیز و گنج زروسیم خوار

عدل‌او محکم حصاری‌ساخت برگردجهان
ایمنی نبودجهان راجزدر آن محکم حصار

بر سریر دادخواهی تا برآمـد عـدل او
بوستان ملك را پیراست از خاشاك وخار

اصفهان و فارس درمعنی وصورت توأمند
چون تن وجان خاصه درعهدشه پیروزکار

خواست تا ایمن دیار فارس گردد دادگر
داد در دست یمین‌الدوله نظم آن دیار

خواست‌تاملك‌صفاهان‌کامران‌گردد زبخت
ساخت از بخت جلال‌الدوله او راکامگار

این دوگوهر ازیکی کانند وکان خسروی
این دواختر از یکی برجند وبرج شهریار

روزبخشش نوبهار ازجود او باردسرشك
گاه کوشش اژدها از رمح این سازد فرار

تا بیاراید از آن آفاق کو نوشیروان
تا بیامـوزد ازین ناورد کو اسفندیار

اصفهان و فارس از کید حوادث ایمنند
در پنـاه این دونام‌آور خـدیوتاجدار

زین دو پور نامور شاه جهان‌گیرد جهان
زین‌دوخورشید ممالك‌گیر گیتی‌شادخوار
تا جهان پیرایه یابد از بهار و بوستان
دولت او را دریمین ونصرت اورا دریسار
هرکجا رو آورند و هرکجا لشکرکشند
بختشان همراه اقبال و سعادت پیشکار

مدیحه

باز شد از باد نوروزی جهان فردوس‌وار
باز شد از ابر آزاری چمن بیجاده بار
از بنفشه باغ شد چون خط خوبان پرعبیر
وزشقایق راغ شد چون روی‌جانان‌پرنگار
هرکجا پوئی‌گل ومشك‌است در زیر قدم
هرکه را بینی می‌وجام‌است‌درجیب‌و کنار
خیمه زد از خانقه در بوستان خلوت‌نشین
رخت برد از صومعه در میکده پرهیزگار
زردروچون عاشقان دی‌بود بستان ازخزان
سرخ‌روشداین‌زمان‌ازسرخ‌گل‌چون‌روی‌یار
از لئالی تخت کاوس است صحن گلستان
وز ریاحین پرطاوس است طرف کوهسار
فرشی ازدیبای رومی درچمن‌گسترد زابر
کش بود از لؤلؤ ولعل بدخشان پودوتار
از پرند هفت‌رنگ و دیبهٔ زنگارگون
خسروانی خرگهی افراشت اندر مرغزار
اینچنین خرگه سزاوار کـه باشد از ملوك
آنکه از وی زبـده شد نام شهان راستکار
ناصرالدین شاه غازی آفتاب چرخ عدل
آنکه‌ازوی‌حصن‌دین‌شدهمچو گردون‌استوار

آنکه از تیغ عدوفرسای عالم‌گیر او
تخت را باشد شکوه و ملک را باشد قرار
ظلم باشد آنکه اندر عهد او باشد نژند
فتنه باشد آنکه اندر ملک او باشد فگار
گر نه عاشق گشته تیغ او به خون دشمنان
پیکر او از چه رو چون عاشقان باشد نزار
دهر باشد روز بزم از همت او کامجو
چرخ خواهد گاه رزم از خنجر او زینهار
شحنهٔ انصاف او هر دم پی نظم جهان
ظلم را زنجیر در گردن کشد در پای دار
آب گردد زهرهٔ شیر ژیان در غاب چون
اژدهای تیغ او در رزم گردد شعله‌بار
گرچه اکنون اول شاهی و روز خسرویست
گرچه ایدون صبح دولت شد عیان از شام تار
باش تا بینی که از بخت جوان و رای پیر
هفت کشور را بگیرد تیغ او خورشیدوار
باش تا روزی که نظم مشرق و مغرب دهد
چون ارسطو در رکاب او امیر نامـدار
خواست تا کیهان برد آسایش و ایام نظم
خواست تا ملت پذیرد قدر و دولت اعتبار
داد اندر دست دستوری نظام ملک و دین
کایزدش مخصوص این کار آفرید از بدو کار
صاحب سیف و قلم دستور کیوان پاسبان
ماحی ظلم و ستم خورشید گردون اقتدار
افتخـار دولت ایران اتابک کـآفتاب
خاك پایش را نهد بر فرق بهر افتخار
آنچه اسکندر به عمری یافت از نیروی تیغ
کلك او یکدم ستاند از عطای کردگار

آنچه شه گیرد به شمشیر او بیاراید به کلك
تا بود شه ملك گیر او باد یارب ملك‌دار

جیش او در قندهار و کابل ار آرد گذر
خیزد از کابل یکی جیحون خون تا قندهار

کو ارسطو تا کند از رای او کسب هنر
کو نظام‌الملك تا بیند نظام روزگار

گرسکندر را ارسطو بد وزیر شرق‌وغرب
ور ملك‌شه را نظام‌الملك بودی پیشکار

شه بود اسکندر عهد و ملکشاه زمان
وین امیر آن هر دو دانا را بدانش یادگار

گر حصار از آسمان سازد بگرد خویش خصم
آفتاب تیغ او یکدم گشاید آن حصار

ای خداوندی که در تن از بهار مدح تو
جان به رقص آید چو شاخ گل ز باد نوبهار

نعلی از سم سمندت بافت روزی چرخ پیر
از مه‌نو زان سبب در گوش دارد گوشوار

هر دیاری کاندرو جیش تو را باشد گذر
آشیان سازد همای دولت اندر آن دیار

چون تو دولتخواه شاهی بخت دولتخواه تست
تا ترا شه یار باشد در جهانی شهریار

مهر خسرو چون تو داری غم مدار از کین چرخ
اسم اعظم چونکه داری باك از اهریمن مدار

تا دمن خرم شود چون چهر خوبان چگل
تا چمن رنگین شود چون روی ترکان تتار

ملك از عدل تو نازد چون چمن از فرودین
دهر از جود تو بالد چون دمن از نوبهار

اگر ز امر قضا چاره بود وحکم قدر
به چاره‌جوئی بودند صاحبان هنر

علاج مرگ اگر می‌شدی به‌حکمت ورای
یگانه بود بـه تدبیر و رای اسکندر

چو آفتاب جهان را گرفت از شمشیر
به روز تاختن مرگ درفکند سپر

سپر بیفکند آری به پیش مرگ قضا
که پیش او همـه باشند کهتر و مهتر

اگرمسیح شوی رخت برکشی به فلك
اگر کلیم شوی بانگ بشنوی ز شجر

تو غافلی و به‌کین تومرگ کرده کمین
توفارغی و به خون تو چرخ بسته کمر

اگر به نیروی اسفندیاری و بهمن
اگر به شوکت افراسیابی و نوذر

کنـی ز تخت کیانی به ناامیدی دل
نهی بـه خاك مذلت به بینوایی سر

اجل ز تخت سوی تخته‌ات کشد ناگاه
اگر به گاه فریدون به سر نهی افسر

اگر به تخت سلیمان کنی جهانبانی
رود به باد بساطت چومرگ کوبد در

به زیر خاك چو آخر وطن کنی ناچار
ازین چه‌سود که‌خرگه زنی به‌گردون بر

تنی که کرد بر اورنگ جم سلیمانی
به چنگ مور فروماند عاجز و مضطر

ز بی‌وفائی دوران اگر سخن گویم
سخن نرفته‌به‌سر عمر دهر آید سر

عروس دهر بود شوی‌کش ازو بگریز
جهان پیر بود بی‌وفا ازو بگـذر

ثبات نیست جهان را مبند دل به جهان
که‌شهد اوهمه‌زهر است ونفع اوهمه ضر

عجوزه‌ایست فلك دل به مهر او مسپار
سلیطه‌ایست جهان جان به‌عشق او مسپر

به جام عیش شکر ریزدت گر از سر مهر
به‌هوش‌باش که ندهدشرنگ‌جای شکر

مجو ز طرهٔ دنیا وفا که این طرار
به حیله از سر شاهان رباید افسر زر

چه‌مهرجوئی ازین سست مهر سخت‌نهاد
چه‌عهدخواهی‌ازین گوژپشت‌حیلت‌گر

اگر زمانـه وفا داشتی چه شد دارا
اگر سپهر به‌کس ساختی کو اسکندر

چه شد شکوه فریدون ودولت جمشید
چه شد سریرسلیمان به کوههٔ صرصر

زمانـه ملك سلیمان چنان به باد بداد
که جز غباری ازو نیست در زمانه اثر

سپهر بار دگر کرد فتنه‌ای آغاز
که فتنه‌های کهن زو فسانه گشت وسمر

گران‌بها گهری شد نهان به تودهٔ خاك
که بود پرورش آفتاب از آن گوهر

نهفت پیکر پاکی فلك به خاك سیاه
که پشت چرخ به تعظیم اوبدی چنبر

دریغ ودرد که درخاك تیره گشت نهان
شهی که‌خیمهٔ جاهش گذشت‌ازمه‌وخور

به دام گرگ اجل صید گشت پادشهی | که بود صید گهش در کنام ضیغم نر
به‌سوی تخته شد از تخت دادگر شاهی | که تخت بخت‌وی از آسمان زدی برتر
به جای اشك اگر روزگار خون بارد | روا بود که ازو روزگار داشت خطر
هنـر بمـرد دریغا که کس نمی‌بینم | که تا بگیرم از وی به دهر داد هنر
عجب مدار که ار داغ آن سپهر جلال | چو آفتـاب نشیند فلك بـه خاکستر
چوشد زگاه شهی عقل پیـر گفت هما | که مصرعی پی تاریخ در بیان آور
ستون «گاه» بیفکند و گشت تاریخش | که «شد ز گاه سکندر سکندر دیگر»
به‌مرزقم زجهان پس نهفت تن درحال | به جنب حضرت خاقان آسمان محضر
سخا بخاید دست و فلك ببـارد خون | فراز تربت او چون زنان مرده پسر

مدیحه

به فتح و نصرت و پیروزی و جلال و وقار | رسیـد رایت فتـح آیت سپهسالار
به خاکبوسی درگاه شاه باز آمد | ظفرمصاحب و دولت قرین و ایزد یار
ز رفتنش ز تن خلق رفتـه بود روان | چو آمدآمد جان در تن صغار و کبار
سعادت‌از پی و نصرت به پیش‌پیش‌سپاه | عساکر ظفر و فتـح از یمین و یسار
به امـر شاه پی‌گوشمال قوم سترك | که‌ناسپاس گروهند سرکش‌وخونخوار
فزونتر از ملخ و مور لیك همچو ملخ | خراب کرده به هرمعبری که کرده گذار
زراه راست چنان بیخبر که دیو ازدین | ز نخل مهر چنان بی‌ثمر که بید از بار
به‌طبع کرکس و مردارخوار همچو کلاغ | نکرده خو به همه عمر جز که با مردار
ازین قبیله بسی بی‌نظام شد سرهنگ | ازین عشیره بسی بی‌سپاه شد سردار
بسا امیرکـزین قوم شد به بنـد اسیر | بسا عزیزکزین فرقه شد به‌گیتی خوار
گمانم آنکه‌از آنسو کسی که‌داشت‌به‌رزم | فـراسیاب ازین قوم بوده در زنهـار
مگر نـه سنجر کشورگشا بدان رادی | بمانـد در قفس آهنـین ازین اشرار
مگر نه‌شوکت‌مسعود زین گروه‌شکست | که گرز او سرکیوان شکست درپیکار
اگر بخوانی تاریخ خسروان دانی | کزین گروه چهـا شد به مهتران کبار
خدای‌خواست که دولت گرفت‌فروشکوه | خدای‌خواست که‌ایران گرفت‌نظم‌وقرار
خدای‌خواست که آن ناسپاس قوم عنید | به طوق طاعت شه سر نهند باج گزار
چو خار راه جهانند دست عـزم ملك | بکند از سر راه جهانیان آن خار

چو خواست رأی شهنشاه نظم ملت و دین ‌ ‌ کمر ببست به نظم جهان سپهسالار
چنین که ملک خرابست کی شود معمور ‌ ‌ مگر که عدل ستم‌سوز او بود معمار
اگرچه عرصهٔ گرگان کنام گرگان است ‌ ‌ کجا ز گرگ هراسد هزبر پیل‌شکار
به‌کین ترکان مانند سیل هامون کن ‌ ‌ یکی سپاه گزین کرد جنگی و جرار
خجسته لشکری آراست همچو عقد پرن ‌ ‌ ندیده چشم جهان اینچنین نظام و قرار
سحاب ویله و آتش‌سنان و برق عنان ‌ ‌ پلنگ حمله و شیراوژن و نهنگ اوبار
بدان جلال که لشکر کشید رستم زال ‌ ‌ بدان شکوه که آراست جیش سام‌سوار
سپه کشید و درفتنه بست و حصن گشاد ‌ ‌ نمانـد فتنه و آشوب در بلاد و دیـار
به‌چشم ترکمنان تنگ شد زمانه چنان ‌ ‌ که جای دم زدن آنجا نماند بردیار
بسوخت بنگه و آلاچق و مساکنشان ‌ ‌ که خارراه جهانند وسوخت باید خار
بکوفت قلعه‌وبنگاهشان بسوخت به‌قهر ‌ ‌ که برنیارد ازین‌پس درخت حنظل بار
حصارفتنهٔ دشمن جزاو که کرد خراب ‌ ‌ ولی ز عدل به‌گرد جهان کشید حصار
سپه چنین و سپه‌کش چنان عجب نبود ‌ ‌ که جای گرگان شیران همی کنند شکار
به دشت گرگان گرگان آدمی‌خوارند ‌ ‌ نعوذبالله از آشوب گرگ آدم‌خوار
زخار و خارهٔ آن دشت بوی خون آید ‌ ‌ عقیق‌گون بود ازخون کدام خاره‌وخار
اگر شجر بنشانی در آن زمین تا حشر ‌ ‌ سر بریده بود برگ و بار آن اشجار
به دفع گرگان شیری چنین همی باید ‌ ‌ که تا برآرد قهرش ز شیرشرزه دمار
چنین هزبر بباید بـه دفع گرگ دمان ‌ ‌ چنان زمرد بایـد به جذب دیدهٔ مار
چنین امیر بباید به کارهای شگفت ‌ ‌ چنین نهنگی بایـد به قلـزم زخـار
چنان ببست به ترکان ره از چهارطرف ‌ ‌ که می‌نیافت ز دشمن کسی مجال فرار
ز پیش آب ز پس آتش این عجب باشد ‌ ‌ کز آن میانه تنی زنده جان برد به‌کنار
رهی بجز دهن اژدهای مرگ نیافت ‌ ‌ کسی که‌جست‌امان زاژدهای‌صاعقه‌بار
همه مزارع و آمالشان بسوخت به قهر ‌ ‌ چنانکه از بن و بنگاهشان نماند آثار
به غیر نیزهٔ خطی و صارم هندی ‌ ‌ دگر نروید تا حشر از آن زمین اشجار
چومایهٔ ظفرونصرت است خدمت شاه ‌ ‌ اگر مظفر و منصور شد شگفت مدار
زبخت شاه بود این خجسته فتح بزرگ ‌ ‌ که هست زیب فتوح ملوک ملک‌مدار
طراز دولت و دین است این همایون فتح ‌ ‌ که کوفت کوس بشارت به‌گنبد دوار
سعادت و ظفر از بخت شه باید خواست ‌ ‌ نه از هجوم پیاده نه از مصاف سوار

درخت نصرت بار است بخت و دولت شاه
زهی خجسته درختی که نصرت آرد بار

خدایگانا زین فتح نامدار سزاست
که پای برسر گردون نهی به عزو وقار

به زیر سایهٔ خسرو که آفتاب بود
تو پایدار و سر خصم شاه بر سر دار

ظفر پی ظفر و نصرت از پی نصرت
قرین لشکر منصور سایهٔ دادار

جمال دولت شاهنشه و جلال ترا
هما مدیح سرا آفتاب آینه‌دار

بهار شد ز تو گیتی از آن همره بود
رخت شکفته‌تر از گل به بامداد بهار

بهاریه در تهنیت غدیرخم و مدح حضرت مولی‌الموالی علی‌عالی ارواح العالمین له‌الفدا

فصل بهار است ای نگار سمنبر
عود به مجمر بسوز ومشك در آذر

راغ پر از لاله همچو عارض جانان
باغ پر از نافه همچو طرهٔ دلبر

ساحت بستان چو چهردوست مورد
صحن گلستان چو زلف یار معطر

یار مگر شانه زد به زلف که باشد
صحن چمن پر عبیر و نافهٔ اذفر

نالهٔ مستان به کوی میکده بشنو
سوی گلستان ز کنج صومعه بگذر

باده به ساغر بریز و باد مپیما
بیهده عمر گرانبها چه بری سر

تنگدل از روزگار تا کی و تا چند
تنگدلی نیست کار مرد هنرور

لاله‌صفت داغدار چند به گیتی
بادهٔ چون ارغوان بریز به ساغر

خاصه که از مطلع مواهب بیچون
عید غدیراست وعرش وفرش منور

عید غدیراست وروز رحمت یزدان
روزنشاط ومی است[و]بربطومزمر

روز سروراست و روز شادی بیحد
وقت نشاط ست و گاه عشرت بیمر

بادهٔ چون زرفکن به ساغر سیمین
ای زغمت اشك من چو سیم ورخم زر

رحمت یزدان چو آفتاب جهانتاب
تافته برشرق وغرب و اسود واحمر

از قدم مرتضی به تخت خلافت
فرش چو عرش برین گرفتی زیور

مژدهٔ آمرزش و بشارت رحمت
می‌رسد از آسمان به خاك مکدر

شاه ولایت علی به تخت خلافت
تا که برآمد چو آفتاب ز خاور

ظلمت کفر و نفاق و شرك سرآمد
نی اثراز بت به‌جای ماند ونه بتگر

سید لولاك آنکه بسته به فتراك
گردن افلاك سفته این گهر تر

اول و آخر علیست غیر علی کیست
آنکه هم اول بود به‌ذات وهم آخر

مملکت جود راست مالك و معطی
محکمهٔ شرع راست قاضی اکبر
تا که زند بر سپهر نوبت شاهی
بر سر خـورشید رای او زده اختر
دست ستم در زمان او شده کوتاه
قامت چرخ از نهیب او شده چنبر
هر کـه گلی یافت از بهار ثنایش
ساخت از آن گل مشام روح معطر
تیره نگردد دگر ز زنگ حوادث
دل که منور شد از ولایت حیدر
جان نبی جان اوست جهل رها کن
دست خدا دست اوست شرك میاور
گرچه به‌صورت گل و گلاب دونامند
لیك یکی هست درحقیقت وجوهر
مشك همان نافه است و نافه همان مشك
گرچه دونامست مشك و نافهٔ اذفر
منکر فضل علی و آل کرامش
در دو جهـان روسیاه باشد و کافر
همچو روان خضر ز چشمهٔ حیوان
زنده شود جان به‌مدح ساقی کوثر
طینت پاکی که همچو جان فرشته
گشته به مهـر علی و آل مخمر
دین خـدا از حسام اوست منظـم
باغ بهشت از ثنـای اوست معطر
ذره‌ای از مهـر اوست ماه درخشان
سایه‌ای از کاخ اوست گنبد اخضر
رشحه‌ای ازجود اوست قلزم وعمان
شمه‌ای از رزم اوست خندق وخیبر
در دل آذر چو پا نهی به ولایش
چشمهٔ کوثر بجوشد از دل آذر
آنکه بود ذوالفقـار شرك گدازش
در بر یأجوج فتنه سد سکندر
من چه‌بگویم به‌مدح آنکه به‌مدحش
ناطقه لال است وعقل عاجزومضطر
از پی تـرویج دین سمی محمـد
باد به تائید کـردگـار مظفـر
شیخ محمد جهان مجد و معالی
آنکه به علم و عطاست عالم دیگر
گرچه هما مدح گوی حیدر و آل است
شعر نگویـد بجز فضایل حیدر
چون علما ناظم و مـروج دینند
بی علما نیست زیب مسجد و منبر
مدح رسول است و آل او به حقیقت
مر علما را کسی کـه هست ثناگر

مدیحه

گر ندیدی بر بنفشه سایبـان از مشك‌تر
بر بنفشه سایبـان از مشك دارد آن پسر
در میان مشك گل بنهفته بر گل ضیمران
برفـراز سرو مـه آورده بر مه مشك‌تر

تا ابد از رشك خون‌دل خورد عنبرفروش
گر گشاید زلف مشکین را یکی‌ازیکدیگر
خیزدم از طبع مشك و غالیه برجای شعر
یاد زلف مشکبـارش چون بیارم در فکر
او حریف می‌کشان و من ندیم بی‌دلان
او کشد جام شراب ومن خورم خون‌جگر
او ز مشك‌تر به روی ارغوان آرد عبیـر
من ز خون دل به روی کهربا ریزم گهر
من همی یاقوت تر بارم زجزع خونفشان
او همی تنگ شکر بارد ز لعل‌چون شکر
این‌شگفتی‌باکه‌گویم ای عجب درروزگار
من به عشق یار خوار و یار ازمن بی‌خبر
ناله و آهم اثر انـدر دل سختش نکرد
ای فغـان از نالهٔ بی‌سوز و آه بی‌اثر
ای ز تاب جعد مشکین ساحر مردم فریب
ای ز سحـر چشم جـادو فتنهٔ اهـل نظر
شد فسانه قصه شیرین و خسرو در جهان
تا که شد عشق من وحسن تودرعالم سمر
تنگ‌گردد چون که یاد لعل تو آرم به دل
مست‌گردد جان چوشورعشق تودارم بسر
حور فردوسی ولیکن از بشر داری نژاد
جز توکاشنیدست حور جنت ازنسل بشر
سیم و زرگر دیگران آرند بهر مقـدمت
من زاشك وچهره‌آرم برنثارت سیم وزر
می بده تا می برد ازدل غم و رنج جهان
لب‌گشا تا لعل تو بارد به مدح شه گهر
ساغری از می بیار ومطلعی از من بخوان
در ثنـای ناصرالـدین پور شاه دادگـر

مطلع دوم

ملك دارا یافت زیب و بخت جم افزود فر
تا به شاهی ناصرالدین شد ولیعهد پدر

آن‌جهانداری که تابر تخت جم شد حکمران
ملك دارا یافت زیب و تخت جم افزود فر

آن‌جوانبختی که‌ازبخت‌جوان‌چون آفتاب
خاوران بگرفت و رو آورد سوی باختر

چون پدرباشد به‌عدل وچون‌پدرباشدببذل
آری آری شیرنر باشد نـژاد شیـر نر

گشت افزون زینت ملك‌جم واورنگ کی
تا ولیعهد پدر شد اینچنین فرخ پسر

تاجداری نیست جز او درخورتاج شهی
کز نیا باشد به گیتی تاجدار و تاجور

حکم او درنظم گیتی همچو جان اندربدن
مهراو در جان عالم چون معانی در صور

گر ببیند بازوی او چرخ گوید الفرار
گر بداند نیروی او دهر گوید الحذر

بوی شیر آید هنوزش از لب ودر کارزار
کرده رنگین روی دشت ازخون شیران‌سر به‌سر

بسکه خون ریزد یلان را روزهیجا تیغ او
عرصهٔ میـدان شود از رنگ لاله سرخ‌تر

چون بجنبد توسن او برق ماند از قفا
چون ببیند حملهٔ او شیر افتد در خطر

خون شود ازرشك لؤلؤ دردل دریا وکان
گر سوی دریا و کان از جود او آید خبر

ای دوان اندر رکابت گاه بار و روزکار
یك‌طرف‌اقبال و بخت‌ویك‌جهت فتح‌وظفر

ای بنای آستانت برتر از کاخ سپهر
ای همـای دولتت را آسمان در زیر پر
از نیاکان تو شد فرخنده تخت خسروی
هم ز تو یابد کنون فرخندگی تاج و کمر
تا توعدل وداد خواهی کرد برتخت شهی
فتنه را دیگر نبیند هیچکس در بوم و بر
گر تو بنشینی بـه مسند آسمان بنهد کلاه
گر تو بخرامی به هیجا افکندگردون سپر
هرچه خواهد از قضارایت قضا گویدبلی
هر چه گوید با قدر تیغت‌نعم گوید قدر
تخت از عدل و عطا آراستی همچون نیا
ملك ازداد ودهش پیراستی همچون پدر
چهارده سالت رود از عمر و ماه چهارده
در رکابت چاکری باشد چو خدام دگر
ملك بی‌عدل توباشد همچوجسم بی‌روان
تخت بی‌فر تو باشد همچو نخل بی‌ثمر
تا جهان خرم شود از فر ماه فرودین
تا جهان فرخ شود از عدل شاه دادگر
خرّم از تو باغ شاهی چون چمن‌ازنوبهار
فرخ از تو مرز گیتی همچوافسر از درر

در بیوفائی دنیـای دون و بی‌ثباتی جهان بوقلمون وگریز به مدح ولی بیچون حضرت شاه ولایت علی علیه‌السلام

اگـر کـه افسر زرین جم نهی بر سر
فلك ز سر بربایـد به ناگهت افسر
گرفتم آنکه گرفتی ز تیـغ روی جهان
نه مرگ‌گیردت‌آخر که خیزورنج مبر
چه‌سوداز آنکه گذشتی‌بنخوت‌ازنمرود
که عجـز آوری آخـر ز پشهٔ لاغـر
چه‌سوداز آنکه چوکاوس برشدی بفلك
که زال چرخ فکندش به‌خاك راهگذر
دو روز اگر به سرمهر با توآید چرخ
مخور فریب و بیندیش ازدو روزدگر

نشاط اوهمه‌رنجست وشادیش همه‌غم　　سرور اوهمه سوك‌است نفع اوهمه‌ضر

میش به‌خون دل‌آغشته دولتش بزوال　　گلش به‌خار بپیوسته صفوتش به کدر

به‌جام باده اگر داردت ز مهر منوش　　به‌کام شربت‌اگر ریزدت به لطف‌مخور

شراب عیش کجاریزدت به‌ساغر عیش　　عجوزه‌ای که‌چومی‌خورده‌خون‌بس‌شوهر

گرانبها گهری قدر خویشتن بشناس　　دوعالمی تو به‌مقدار خویشتن‌بنگر

جهان ببازیست از راه برد می‌ترسم　　که کودك ازپی‌جوزی‌ز کف‌دهد گوهر

خدای عزوجل خلق کرده از سرمهر　　طفیل هستی توچاراصل وهفت اختر

سپهر وهرچه دراوهست آشکار ونهان　　زمین‌وهرچه دراوهست ازگیاه وشجر

متاب گردن فرمانبری ز حضرت‌او　　که هرچه هست‌به‌عالم تراست فرمانبر

فزونتر از ملکی دیو نفس را بگذار　　ورای نه‌فلکی از حجاب تن بگذر

گدای اوشو وبرسلطنت برافشان دست　　که باگدائی او دردسر بود افسر

چو حرص وبخل درون توپرطاوسند　　وزآن به‌نخوت وآزارگشته‌ای توسمر

ز دیو نفس دلا آنزمان امان یابی　　که‌زیرسنگ مرآن هردورا بکوبی‌سر

بلیس نفس من‌آندم قبول ایمان کرد　　که حرز جان من آمد فضایل حیدر

علی که سوده به‌پایش سرنیاز سپهر　　براین امید که بروی کند ز مهر نظر

علی که عالم امکان طفیل هستی اوست　　چنانکه هستی او از وجود پیغمبر

که میزبان نبی بود درشب معراج　　در آن حریم که جبریل را نبود گذر

جز اوکه بر سر دوش نبی نهاد قدم　　که در شکست بهم رونق بت وبتگر

بهای خاك‌ره او کجا شود دوجهان　　اگر براو بفزائی سپهر وهفت اختر

به جن‌وانس جزاو نیست سید وسالار　　به‌شاه وبنده جز اوکیست سید وسرور

گه رکوع به‌سائل که داد در ره‌حق　　گران‌بها گهری هر دوکونش اندرخور

هرآنچه‌داد به‌سائل علی بگاه رکوع　　به عمر خویش ندادند حاتم وجعفر

اگر فضایل حیدرهمی بخواهی گفت　　بشوی کام ولب اول ز چشمهٔ کوثر

برآن‌سرم که کند کافر ار مناقب او　　کند حرام به‌کافر خدای نار سقر

هما بدرگه اوهرکه روی عجز نهاد　　هزار مرتبه گردون نهد بپایش سر

مطیع اوشو وجاکن به‌خلوت ملکوت　　غلام او شو و پانه به‌تارك مه وخور

فی مناقب اسدالله الغالب مظهر العجائب و مظهر الغرائب الذی حبه فرض علی الحاضر و الغائب علی بن ابی طالب

تا کون ومکان شود معطر — بگشای زبان بمدح حیدر
در مدح علی بگو حدیثی — تا کون ومکان شود معطر
سلطان ازل نهفت گنجی — از دیدهٔ عقل وجان مستر
آن گنج نهان شد آشکارا — در گوهر آن خجسته گوهر
اینجاست که عقل مانده عاجز — اینجاست که وهم گشته مضطر
در مدحت آن سحاب رحمت — بگشای زبان چو ورد احمر
کز عرش رسد به گوش جانت — کاحسنت همای مدح گستر
در ذات علی نیافت کس را — جز ایزد پاك و جز پیمبر
بی قصد طواف کعبهٔ او — خورشید نمی‌دمد ز خاور
آدم به کمال او مکرم — عالم ز جمال او منور
هم بر همه انبیاست سالار — هم بر همه اولیاست سرور
معشوق ازل جمال خود خواست — بیند به کمال پای تا سر
آئینه‌ای از رخ علی ساخت — روشن تر از آفتاب انور
عکس رخ خویشتن عیان دید — در آینهٔ جمال حیدر
این آینه عکس کیست کز قدر — شد آینه دار او پیمبر
این آینه دار و آینه بین — یعنی که علی نبی است بنگر
از هرچه تو برترش بخوانی — از ذات خدا مخوانش برتر
جائیست حریم او که آنجا — سیمرغ خرد فکنده شهپر
برپاست جهان بمهر آن شاه — پاینده بود عرض بجوهر
مکتوب اگر نبود برعرش — آن نام مقدس مطهر
نه عرش برین گرفتی آرام — برآب ونه نور داشت اختر
بامهر علی گناه باشد — گر بیم کنی ز شور محشر
برخوان سپهر پنجهٔ خویش — آلوده نکرد آن غضنفر
شهباز فضای لامکان را — مردار جهان کجاست در خور

دریای کرم علی عالی مولای امم ولی داور
هم همدم جبرئیل و احمد هم ساقی سلسبیل وکوثر
شاهیکه بفرق او ز یزدان از سورهٔ هل‌اتی است افسر
آن بانی هشت باغ مینو آن ناظم هفت کاخ اخضر
بی‌لنگر حلم او فلك چیست چون کشتی بی‌شراع ولنگر
آن عقل نخست وفیض اقدس آن عین کلام و اصل مصدر
آن وارث انبیای اطهار آن مظهر اولیای اطهر
جز یاد علی میار در دل جز مدح علی مساز از بر
احمد علی و علیست احمد حیدر نبی و نبی است حیدر
دولت طلبی هما بزن دست بر دامن عترت پیمبر
آن عین بقا که خاك پایش از آب بقاست جان‌فزاتر
آن‌جان جهان که ماسوی‌الله شد خلق طفیل او سراسر
آن‌دست خدا که بیولایش آدم ننهاد بر سرافسر
برکون و مکان علیست سالار در هردوجهان علیست سرور
رخسارهٔ من که چون گل سرخ از جام ولای اوست احمر
همواره بود جوان و سرسبز پیوسته بود شکفته و تر
او باب مدینهٔ علوم است چون حلقه فلك بگرد آن در
من چاکر دوستان اویم زین فخر کنم بهفت کشور
آن تیغ دو پیکر ار بر آرد نه بتکده ماند ونه بتگر
در سایهٔ لطف او چه پروا از گردش چرخ وکین اختر
بالنگر و بادبان وکشتی در بحر کنند خلق معبر
بامهر علی به ساحل آئی بی‌کشتی وبادبان و لنگر
بوئیست ز موی قنبر او گر باغ بهشت شد معطر
عکسیست ز روی بوذر او خورشید اگر بود منور
گر آدم اولش بخوانم یعنی پدر بشر سراسر
زیبنده بود که خود همیگفت من آدم اولم به‌منبر
آن مظهر پاك حق که آمد حق را به‌کمال پاك مظهر
هر بی‌پدری که دشمن اوست از مام گناه اوست بنگر

الحمد که باولایت او — زادم ز ازل زپاك مادر
مداح علی عجب نباشد — گر پای نهد به‌فرق قیصر
عقبی طلبی بجو از آن‌شاه — دنیا طلبی بخواه از آن‌در
ای قدر تو بیشتر ز اوهام — اوهام به مدحت تو مضطر
برچرخ ولایت ای تو خورشید — برخلق دوعالم ای تو سرور
نام تو به‌فرش داده تمکین — مدح تو به عرش داده زیور
چرخ از نظر توشد توانا — دهر از کرم تو شد توانگر
جمشید به درگه تو دربان — خورشید به حضرت تو چاکر
ای برهمه ممکنات واجب — حکم تو چنانکه حکم داور
غیر از تو که میزبان احمد — گردید و درید از هم اژدر
ای‌جان رسول از سرلطف — برحال همای خسته بنگر
شاها بسرت که پاك یزدان — سوگند همی‌خورد بدان سر
کز دوری خاك آستانت — مرغیست دلم که می‌زند پر

مدیحه

عید نوروز آمد و آراست گیتی سربسر
چون به‌پیروزی سرآمدشد عیان عیددگر
عیدنوروز اربه‌پیروزی سرآمدزین‌چه‌غم
عید دیگر آمد و آراست گیتی سربسر
مژدهٔ فتح خراسان کو بود عید بزرگ
فرخ وفرخنده بادا بر خدیو دادگر
زین خبر تنها نه‌ایران‌یافت جاه واعتبار
هندوچین‌را نیزافزود این‌بشارت‌زیب‌وفر
هم تمنای جهان‌پیر آمد در کنار
هم درخت آرزوی خلق را آمد ثمر
رفت آن‌روزیکه‌بودی‌جانزرامش‌بی‌نصیب
رفت آن‌روزی که دل‌بودی‌زراحت‌بی‌خبر

رفت آن روزی که بودی از تف دل کام خشك
آنکه قوت جان بود امروزش ازیاقوت تر
چون جهان آئین دیگر یافت ازاقبال شاه
مطلع دیگر بخوان ای ماهروی سیم بر

مطلع دوم

دوش آمد از خراسان مژده فتح وظفر
صبح دولت شد عیان وشام غم آمد به‌سر
زین همایون فتح کایزد داد جیش شاه‌را
بخت بربام فلك زد نوبت فتح وظفر
ملك را ایدون نهال آرزو آمد به‌بار
دهـر را اکنون زمان انتظار آمد به‌سر
زینمبارك مژده دولت یافت انجا می زنو
زین همایون فتح ملت جست آئینی دگر
نوبت فتح خـراسان تا به‌کیوان شد بلند
شورش اندرچین فتادوویله اندر کاشغر
سوی‌خوارزم‌این‌خبر گرازخراسان بگذرد
لرزه اندربـاره خوارزم افتد زیـن خبر
کی گرفتی عرصهٔ عالم بدین آئین قرار
گـر نبودی تیغ عالـم‌گیر شاه دادگر
زیب بخش ملك وملت آسمان بذل‌وجود
ناصرالدیـن شاه غازی شهریـار بحروبر
آن شهنشاهیکه صیت عدل عالـم‌گیر او
خاوران بگرفت و رو آورد سوی باختر
آنکه از وی تازه شد رسم شهان باستان
آنکه ازوی زنده شد اسم ملوك نامـور
پیشگاه دولتش را چاکری باشد قضا
بـارگاه حشتمش را بندهٔ باشد قدر

دربدن از ذکر مدح او بوجد آمد روان
درصدف ازشوق‌دست او به‌رقص آمد گهر
طبع اوبحریست موج اوهمه لؤلؤ ولعل
تیغ او شاخیست بـار او همه یاقوت تر
از سحاب جود او دامن شود پر زر ناب
از محیط طبع او عالم شود پر از درر
تازه گردد جان بتن از نـو بهار مدح او
آنچنانکه بشکفد شاخ گـل از باد سحر
از نوایب دهـر را شمشیر او بـاشد پناه
از حوادث خلق را درگاه اوباشد مقر
آفتاب از نور رایش ذره‌ای باشد حقیر
آسمان در آستانش حلقـه‌ای باشد به‌در
دست او باشد به‌گـاه جـود ابرنـوبهار
گر گهر بارد بهاری ابر برجـای مطر
آشیان اندر پـر سیمرغ بوم فتنه ساخت
تاهمای عدل او آورد عالم زیرپر
اندران هامون کـه تیغ اوبرآمد از نیام
شیر می‌خواهد کـه آنجا می‌نیندازد سپر
درمیان گـرد تیغ او کبرق فـی‌السحاب
در روان خلـق مهر او کنقش فی‌الحجر
درگـه پرخاش بـا ببر دمان سازد مصاف
درگـه ناورد چون شیر ژیان دارد جگر
خلق را باشد حذر ازمرگ لیکن تیغ او
چون‌برهنه‌گرددازوی مرگ‌را باشد حذر
شیر برشمشیر او گـر بنگـرد روز نبرد
هر سر موگردد انـدر پیکر اونیشتر
تیغ دشمن‌سوز اوبین نامهٔ دستان مخوان
عـدل عالم‌گیر او بین نـام اسکندر مبر

گرچه‌ازفتح‌خراسان‌خسروان‌رافخرهاست
پیش عالی همت او هست فخری مختصر
فخر ازفتح خراسان کی کندآن خسروی
کش به‌فتح هفت کشور ننگ باشدازظفر
کی به‌رزم‌اینچنین خصمی کند شه‌التفات
آهوی لاغـر کجا وضیغم ثعبان شکر
خسروان راتیـغ او این‌نکته شدآموزگار
کز کف دشمن چنین گیرد پسر ملك پدر
اوگرفت‌آن‌چه پدر نگرفت ازنیروی تیغ
خضرخوردآبی که اسکندرندیدازوی‌اثر
گرچه‌امروزازخراسان تیغ اوبگرفت باج
باش‌تازانسوی‌جیحون جیش اوآرد گذر
خرما ملکی که هرروزش بود جشنی زنو
فرخا شاهیکه که هرگاهش بودفتحی دگر
ای‌شهنشاهیکه سمّ بارهٔ گردان تو
گـرد از خـاور زمین انگیخته تا باختر
تاج از فرق همایون تو گیرد زیب وزین
ملك از تیغ جهان‌گیر تو دارد کروفر
بخت بی‌شخص‌توباشدهمچوجسم‌بیروان
تاج بی‌فرق تو باشد همچو چشم بی‌بصر
خصم‌رانیروی شمشیر جهانسوز تونیست
تار کتان را نباشد طاقت تاب قمر
خسروان‌را فخر از تاج وکمرباشد همی
فخر دارد خسروا از فـر تو تاج وکمر
گرچه امروزت میسر گشت فتح خاوران
روز دیگـر بـاختر گیری بعون دادگر
تا به‌تاریخ وسیر باشد حـدیث خسروان
از فتوحات تـویابد زیب تـاریخ وسیر

مدیحه

شب ازخیال خط وزلف آن بت دلبر
بنفشه دارم بالین وغالیه بستر

زتاب زلفش برخویش پیچم وعجبست
که‌زخم خورده ندارد زبوی‌مشك‌حذر

به‌یاد لعلش‌خون‌جگرخورم شب‌وروز
به‌یاد لعل ببایست خورد خون جگر

به‌راستی سخن از قد و لعل او گویم
نه همچو زاهد برياد طوبی و کوثر

زپای تا سر یکسر بود چو باغ بهشت
اگرچه‌هست‌فراقش به‌چشم من‌چوسقر

به‌دست ساغر ازدردر آمدم شب دوش
چو آفتابی در دست آفتاب دگر

غزل‌سرای درآمد چنانکه پنداری
دو آفتاب به یکباره سرزد از خاور

برآن دومهر مرا التفات و مهر نبود
کزین دومهر بود مدح شاه روشنتر

مهین محمد غازی خدایگان عجم
ابوالمظفر کیهان خدیو دادافر

شهیکه فتنه در ایام او نبیند کس
بدآنطریق که عنقا نهان بود زنظر

به‌زیر سایهٔ جاهش اگر در آید بوم
همای گردد ودرمدح او ثناگستر

به‌دخت فتنه‌کی آبستن است مادرملك
که قهر شاه بود مام فتنه را شوهر

اگرچه حامله این مام طفل‌خواره بود
ز بأس شاه جنین آورد پسر مادر

حرامزاده بود طفل فتنه پادشها
حرامزاده نکوتر به خاك راه‌گذر

چو او به‌حمله فروبسته هرکجا سرکش
چو او بهیجا بگشاده هرطرف لشکر

درآن‌میان‌که زنوك‌خدنگ‌وشکل‌سنان
هزار بیشه بروید به‌پهنه سر در سر

درون بیشه ز هرگوشه ضیغمی بینی
که هست‌گاه شکارش پلنگ شیرشکر

به‌گاه جنگ و بوقت قتال وروز نبرد
ز برق خنجر واز توپ اژدها پیکر

ز بسکه سرفتد از سروران به‌پای سمند
زبسکه خون رود ازپردلان به‌خاك‌اندر

همی توگوئی پاشیده برهوا مرجان
همی تو گوئی جوشیده اززمین اختر

از آنکه باز نماند ز جود راد کفش
ز خون خصم کند دشت‌را تل گوهر

هزار تاجور اندر رکاب اوپویان
ولی به‌بندگی شاهدین ببسته کمر

چو جان نهفته بدل مهر خاندان رسول
بدان مثابه که اندر صدف نهفته درر

کمر نبندد جز بهر ملت احمد
سخن نگوید جز ذکر مردی حیدر

چو مدح حیدر خواند هما بنده او
به‌هر ثنایش بخشد دوصد خزینهٔ زر

محب او را جا باد درنعیم جنان
حسود او را منزل بود به‌نار سقر

مدیحه

به‌تأیید شهنشاه ملک رای فلک چاکر
سپهسالار اعظم شد محمدخان نام‌آور

عجب نبود که خاک‌راه گردد کیمیای جان
به‌خاک‌ره زمهرار بنگرد شاه فلک‌چاکر

بلی مهرشهنشاه است خورشید جهان‌آرا
نماید تابش اوسنگ را درخاصیت گوهر

اگر برتیره‌گون اغبربتابد مهر شاهنشه
بخورشیددرخشان‌نوربخشدتیره‌گون‌اغبر

گرامی‌سرکشیکچی باشی‌شه‌بود ومهرشه
براو تابید وسود ازفخرسربرتارك اختر

به‌خلمت یافت‌این نعمت‌به‌همت یافت‌ایندولت
بلی‌ازخدمت‌وهمت‌به‌گردون مردسایدسر

رخش چون‌ماه‌تابنده بدرگاهش فلك‌بنده
از او نام نیا زنده از اوشاخ سخا پربر

پدر از فراودرخلد بالد وین عجب باشد
که‌نازدازقمرخورشیدوبالدازعرض‌جوهر

اگر شمشیر اوخواهد که جان کافران گیرد
بلرزدحصن کفرازبیم‌چونان شاخ‌از صرصر

سپهسالاری لشکر نزیبد جز به‌شخص او
نزیبد جز به‌شخص او سپهسالاری لشکر

زفرشاه دارد هرچه دارد دولت وشوکت
زبخت‌شاه دارد هرچه دارد زینت وزیور

شکر درکام اعدایش شود ازمهر اوحنظل
چنانکه حنظل اندرکام احبابش‌شود شکر

حسام او هلال‌آسا کمیت او فلك پیما
عطای او جهان‌آرا ثنای او روانپرور

چو آن‌سیمابگون پیکر به کف گیرد گه هیجا
بلرزد چرخ چون سیماب از آن‌سیما بگون پیکر
به چرخ از کین اگر تازد بلرزد چرخ از هیبت
به‌مور ارسایه انـدازد بدرد مور شیرنر
اگر فرمان زشه یابد که گیرد تاج از خاقان
وگـر امر ملك باشد ستاند باج از قیصر
ز قیصر باج گیرد از دم زوبین آتش‌دم
زخاقان تاج بستاند زسهم تیر اژدردر
چو ازضیغم‌شکر پیکان شکافد جوشن کیوان
چو از الماسگون خنجر کند هامون پر از گوهر
چو از دستش عطاجویم شود جیبم پر از لؤلؤ
چو در مدحش سخنگویم شود عالم پر از عنبر
ظفر باخنجر او کرده پیمان فتح باتیغش
نمی‌گردند درگیتی جدا ایندو زیکدیگر
سمندر زان در آذرشد نهان از بیم تیغ او
که شاید ایمنی یابد ازاین آذر در آن آذر
سمندر را در آذر گر بخواهد سوخت تیغ او
نه از آذر نشان ماند بجا نه نام سامندر
به‌صف رزم هرگه رو کند نصرت کشد پرچم
بخاك راه هرگه پانهد گردون گذارد سر
اگر گردن کشد گردون زامر شاه شیرافکن
نهد بندگران برگردن گردون گندآور
جوان گردد جهان پیر ازبخت جوان او
ولی پیر از نهیبش طفل گردد درپی مادر
زجود او که هرکس را بود جمعیت خاطر
پریشان کس نباشد جز هما وطرهٔ دلبر
به‌هرکشور که اولشکر کشد از امر شاهنشه
ظفر همراه آن لشکر بپوید اندران کشور

بوجد ازمدحت حیدر روانش آید اندرتن
هما دربزم اوهرگه بخواند مدحت حیدر
زهی کیوان ترابنده زمدحت جان به تن زنده
ز دست ابرشرمنده بامرت چرخ فرمانبر
جهاندار است افریدون تو همچون کاوه در ایوان
شهنشاه است کیخسرو تو همچون پور زال زر
دومنصب داری اندر روزگار ازداورودارا
سپهسالاری از دارا جهان آرائی ازداور
تراهامون نورد اسبی است اندر عرصهٔ هیجا
صهیل او بدرد زهره ودل در براژدر
شود چون پویه ور افتد سمند چرخ خش اندرپی
چو گردی از قفای لشکر سلطان بحروبر
نهی چون زین بر آن یکران که چون برق است در جولان
بنالد سام برسامان بموید طوس برنوذر
اگرعکسی زشمشیر تو اندرسومنات افتد
بسوزد شعلهٔ تیغت بت و بتخانه وبتگر
زرنگ زرد خصم وخون گردان ازدم تیغت
سراسر دشت گردد معدن یاقوت وکان زر
نظام لشکر وکشور توباشی تاجهان باشد
تو باشی تا جهان باشد نظام لشکرو کشور
بزیر سایهٔ جاهت که دولت را بود مأمن
هما مداح باشد جاودان وآسمان چاکر
به هرجا روکنی فتح وظفربا لشکرت همره
به هرسوپا نهی اقبال وجاه وشوکتت دربر

مدیحه

از خجسته مقدم عم خدیو تاجدار
خطهٔ شیراز با اقبال ودولت گشت یار

پار با اقبال و دولت خطهٔ شیراز شد
از خجسته مقدم عم خدیو تاجدار
تا دیار فارس سازد مطلع خورشید عدل
از خراسان آفتاب معدلت شد آشکار
زین بشارت کآفتاب عدل‌شد گیتی‌فروز
مژدهٔ عهد جوانی یافت پیر روزگار
از خراسان آفتابی تافت برعالم کزو
شد بنای کاخ دولت همچو گردون استوار
آفتابی تافت برعالم که باغ دولتش
تازه‌تر هرروز باشد از صباح نوبهار
آفتابی تافت برعالم کـه فتح و نصرتش
از ازل بستند پیمان با حسام آبدار
آفتابی عالم‌آرا شد که یمن مقدمش
قیروان تا قیروان آراسته فردوس‌وار
روضهٔ رضوان‌بود ملکی که‌اندرساحتنش
خرگه فرماندهی افراشت عم شهریار
پارس‌را آراست‌چون‌ملك‌خراسان‌یافت‌نظم
از همایون مقدم اوشد دوکشور کامگار
فتنه بی‌برگ و نوا شد ظلم بی‌نام ونشان
ایمنی گسترد ظل و خرمی بگشود بار
پارس پاراز فتنه بودی محبس آزادگان
مجمع آسودگی امسال شد بر رغم پار
ای دیار فارس جان رفته‌ات آمد بتن
ای بهار ملك نخل دولتت آمد ببار
نازکن برهفت‌کشور زین خدیو دادگر
فخرکن برچار دولت زین امیر نامدار
عم شاه تاجدار آمد ببال ای ملك جم
دادخواه روزگار آمد بناز ای‌روزگار

زنده نام خسروان شد تازه رستم باستان

تا برآمد بر سریر سروری خورشیدوار

زینت‌ملك فریدون زیب بخش تخت جم

عم شاه کی‌نشان سلطانمراد حق‌گذار

آنکه اقلیم خراسان در زمان عدل او

بوستانی شد که فتح و نصرتش آمد ثمار

آن جهان‌گیری که عکس تیغ‌عالم‌گیراو

گر بدریا افتد از دریا برانگیزد غبار

شرع ازعدلش چنان شد منتظم کاندرجهان

نرگس مست بتانست آنکه باشد میگسار

کس نیارد نام مستی برد کاندرکام خلق

ناگوارا میکند قهرش شراب خوشگوار

مسکن‌بخت‌است‌اندرپیشگاهش پیش‌تخت

مأمن چرخست اندر بارگاهش‌گاه بار

هرکجا عدلش حصار آراسته‌گرد جهان

تا قیامت‌ایمن ازسیلاب‌ظلمست آن حصار

ای‌شکوه ملك وملت ملك وملت را بپای

ای مدار دین ودولت‌دین ودولت‌را بدار

چرخ شوکت را ندارد دهرجز تو آفتاب

رخش‌دولت‌رانبیند چرخ‌چون‌توشهسوار

نوبهار جود را دست تودارد درفشان

بوستان فتح را تیغ تو باشد آبیار

هرکجا جیش تو آنجا فتح باشد پیشرو

هرکجاعیش تو آن‌جا بخت‌باشدپرده‌دار

باغ فردوس است‌ملك پارس‌اندر عهد تو

تو بمان جاوید تا فردوس ماند آن دیار

هم‌فریدون دستگاهی هم منوچهراحتساب

هم سکندراحتشامی هم سلیمان‌اقتدار

گر شکار خسروان در دشت گور است و گوزن
شرزه شیران را کند تیغ تو در هامون شکار
وقتی ار رزم سکندر بود تاریخ جهان
رزمهای تو بود تاریخ در این روزگار
تا مسخر شد هرات از تیغ تو باشد هنوز
از هراس تیغ تو لرزان حصار قندهار
همچو قطب چرخ شخصت درخراسان بود وداشت
نام تو در چار دولت همچو خورشید اشتهار
ابر دست فیض بخشت در خراسان آنچه کرد
فیض ابر نوبهاری کی کند با امر غراز
ای لوای دولتت را بام گردون جایگاه
ای قبای شوکتت را مجد و دولت پود و تار
تا تو بودی در دیار فارس ایمن بود فارس
چون تو رفتی ایمنی بربست رخت از آن دیار
بی تو اندر چشم مردم خواب باشد ناپسند
بی تو اندر کام خلقان شهد باشد ز هر مار
ای سریر دولت پایندهٔ تو آفتاب
ای غلام طالع فرخندهٔ تو روزگار
کشتزار فتنه خاك پارس باشد هان وهان
آتش افکن از دم شمشیر در آن کشتزار
دشمنان دولت شه را برانداز از جهان
خرمن آمالشان سوز از حسام شعله‌بار
تا بود رخشنده مهر و تا بود تابندهٔ ماه
تا بود سازنده آب و تا بود سوزنده نار
جود تو شاعرنواز و عزم تو کشورگشا
تیغ تو دشمن گداز و عدل تو عالم مدار
باد اندر درگه قدرت فلك خدمت سگال
باد اندر سایهٔ جاهت هما مدحت گزار

یکطبق زر خواهد این اشعار جان پرور بها
یك جهان جان خواهد این خورشید روز افزون نثار

مدیحه

آمد آن آفتاب عدل‌شعار
که شعارش مروتست و وقار
دولت و بختش از جنوب و شمال
نصرت و فتحش از یمین و یسار
درتن خلق بازآمد جان
زین بشارت که شد جهان گلزار
شادمان گشت دهر غم‌فرجام
مهربان گشت چرخ کینه شعار
گشت از مقدمش چو خلد برین
عرصهٔ ملك از تسلال وقفار
ناتوانی کشید از جان رخت
شادمانی فکند در دل بار
ابروباد از پی نثار رهش
آن بچین رفت وآن بدریا بار
بسکه آورد ابر عقد گهر
دشت پرشد ز لؤلؤ شهوار
بسکه افشاند باد نافه و مشك
عرصهٔ ملك گشت غالیه‌بار
دهر معمور وفتنه شد مهجور
ظلم در خواب ومعدلت بیدار
بجز از ظلم نیست کس غمگین
بجز از فتنه نیست کس بیمار
آمد آن نوبهار کز کرمش
گشت آراسته جهان چو بهار
آمد آن دادخواه کز سخطش
شیر در نیستان کند زنهار
آمد و از قدوم اوآمد
جان رفته بجسم دیگربار
آری آنجا که آفتاب دمد
کس نبیند نشانی از شب‌تار
حشمت الدوله آنکه چرخ بلند
کمترین بنده‌اش بود شب‌تار
آنکه باشد به‌عهد دولت او
مرد دانا عزیز ونادان خوار
آنکه اندر کمند گردن پیل
بسته از امر شاه شیر شکار
آنکه از آفتاب تربیتش
سنگ کرده چو لؤلؤ شهوار
آنکه دارد حذر ز خنجر او
روز ناورد شیر آدم‌خوار
آنکه امرش کند بهمت شاه
برسر بختی سپهر مهار
آنکه از نعل توسن تازی
کوفت در چشم خصم شه مسمار
آنکه از مقدمش صفاهان گشت
به‌صفا کعبهٔ اولوالابصار
شوکت ملك وحشمت دولت
کعبه راد و قبلهٔ احرار

دررکابش فلك پیاده رود | چون شود بر کمیت عدل سوار
بسته باتیغ او ظفر پیمان | کرده با حکم او فلك اقرار
ملك را زیب و دهر را شوکت | شاهرا عم وخلق را غمخوار
درخراسان چو آفتاب منیر | تا برافراخت رایت پیکار
عدل او همچو آفتاب گرفت | خطهٔ روم تا حد فرخار
گردن سرکشان بخم کمند | بست وپیراست ملك از اشرار
آن سپاهی که سرکشید از شاه | کرد کفران نعمت دادار
از دم خنجر عدو سوزش | هم سپه کشت وهم سپهسالار
عکسی از تیغش ار به‌بحر افتد | خیزد از بحر شعله جای بخار
ظلم را کرد شحنهٔ عدلش | بر سر چارسوق قهر بدار
رایض امر او که هست قضا | آنکه دارد ازو زمانه قرار
هی‌زند گر به توسن افلاك | چه عجب گر بماند از رفتار
نه عجب گر بزیر سایهٔ او | بوم گردد همای دولت‌یار
فتنه درخـواب از آن بودکه بود | روز و شب چشم بخت او بیدار
نقطهٔ جود و رای اوست کزو | چرخ سرگشته گشته چون پرگار
تیغ او دروغا چو شعله کشد | یکشراره ازوست دوزخ ونار
ملك معمورتر بود هرروز | تا جهان‌راست عدل او معمار
رمح او راستی به‌عرصهٔ کین | هست سروی که فتح آرد بار
گر بدورش بود پریشانی | دل من هست و طرهٔ دلدار
ور به‌عهدش کسی گران قدراست | شعر مـن هست و مرد فضل شعار
تا فلك روشن است ز انجم وماه | تا چمن خرم است ز ابربهار
بزم او باد همچو باغ بهشت | عمر او باد تا به‌روز شمار
دهد از مدح او همارہ هما | زیب دیوان و زینت اشعار

مدیحه

مه آذر شد ای تـرك سمنبر | به ساغر ریز آن آب چو آذر
ازآن آب چو آذر ساغری ده | که آذر خوش بود در ماه آذر
بساط می‌گساران گرم خواهی | بریز آن آب آذرگون به‌ساغر

اگر از سرخ گل بستان تهی ماند زنرگس بزم ما باشد معطر
به‌آذرمه گل وسنبل اگر نیست که بزم میگساران راست زیور
مهیا کن تو ای ترك فسونساز گل از رخ سنبل اززلف معنبر
چو زلف همچو سنبل برفشانی شبستان پرشود از سنبل تر
شود ازروی تومجلس چو فردوس بود از دست تو صهبا چو کوثر
چو موی زال شد از برف کهسار که برد از لاله چون خون کبوتر
عروس باغ خواهد شد سترون زبس سیماب درکوه است وکردر
سرناورد دارد باغ کایدون زسیم ناب جوشن کرده در بر
نگارا غم مخور گر گل نباشد زگل خوشتر رخ تو در برابر
اگر هنگام گل نبود نگارا مه آذر بود نرگس میسر
دومه زین پیشتر صحرا وهامون پر از یاقوت بود و لؤلؤ تر
به‌جای آن همه یاقوت ولؤلؤ پر از الماس و سمابست فرغر
کنون از نرگس آرایش بده بزم بساط خوشدلی هر سوبگستر
وگر نرگس میسر نیست غم نیست کدامین نرگس از چشم تو بهتر
کدامین گل بود چون لعل ساقی کدامین لاله چون رخسار دلبر
صنوبر همچو بالای تو باشد اگر خورشید بار آرد صنوبر
مه آذر به‌بزم میگساران زهر سو بنگری ای‌ماه کشمر
رباب و بربط و چنگ وچغانه شراب ونقل وشاهد شمع وشکر
نخواهم من شراب وشمع وشاهد نجویم من رباب وعود ومزمر
مگر وقتی که بزم ازمدحت میر شود آراسته چون‌خلد دیگر
مگر وقتی که گوهربارببینم قلم در مدحت میر فلك‌فر
امیری کز دم شمشیر او خصم گریزد همچو روباه از غضنفر
امیری کاژدها از سهم رمحش شود پیچان و نالان همچو تندر
قوام‌الدوله میر مملکت‌گیر که ملك دانش او را شد مسخر
امیری به‌ضمیری بی‌نظیری که اورا مملکت‌رامیست درخور
برای آنکه ماند زنده نامش برآرد کام مرد مدح‌گستر
بود یکسان به‌پیش همت او چه‌زرچه خاك چه‌سنگ وچه‌گوهر
بلی مرد هنرور نیك داند بهای گوهر مرد هنرور

فزاید هردم از اقبال وجاهش　　قوام لشکر وآئین کشور
ز عکس خنجر الماس‌گونش　　بروید از زمین یاقوت احمر
عقاب تیر او چون پرگشاید　　عقاب چرخ ازسهم افکند پر
به هرلشکر که تابد اختر او　　بود فتح وظفر همراه لشکر
هنوز از باد گرزش برج خوارزم　　چو خیبر لرزد ازتکبیر حیدر
هنوز از برق تیغ او بگرگان　　به‌جای قطره ریزد ابر آذر
پرآشوب از دم برنده تیغش　　ز کشمیر است تا خوارزم وبربر
تهی گرگان‌شدازگرگان خونخوار　　چو زین برزد ابر پشت تکاور
چو از گرگان آدمخوار گرگان　　براحت کس نسودی سربه‌بستر
چو شیرشرزه زی گرگان سپه راند　　به‌اقبال شه و توفیق داور
چنان آتش زد انـدر مرز گرگان　　که از دودش سیه شد چرخ اخضر
ظفر با تیغ او بسته است پیمان　　به هرمرزی از آن باشد مظفر
امیرا دادخواها وقت آن‌شد　　که عالم را دهد مدح تو زیور
من از مدح تو عالم را دهم زیب　　تو هـم کام مـن از همت برآور
چو کام مرد دانشور برآری　　بماند زنده نامت تا به‌محشر
توسلطان جهان بذل و جودی　　که از دانش به‌تارك داری افسر
ز صاحب‌دولتان نامی نباشد　　مگر از حاتم وقاآن وجعفر
نماند گنج سیم و زر به عالم　　سخن می‌ماند ونام سخنور
بسی شاهـان کله سودند برماه　　ازایشان نام محمود است وسنجر
کجا محمود نامش بود محمود　　نبودش عنصری گر مدح‌گستر
چو دولت داری واقبال و نیرو　　بهمت کام درویشان برآور
به بحروبرشود نام تو محشور　　چو شخصت را هما باشد ثناگـر
ثناخوانت اگر خاص واگر عام　　دعاگویت چه مسکین چه توانگر
نهال عمر تو سرسبز باشد　　درخت مکرمت را جود تو بر

مدیحه

خرّمـا باغیکه از فـردوس باشد یادگار
همچو زلف‌حورخاکش مشکبیزومشکبار

بوستانی عطرآمیز از نسیم مشکبیز
مرغـزاری عشق انگیز از نوای مرغزار
عطربخش طرهٔ حوراست این مشکین چمن
یادگار روضهٔ خلـد است این خرم بهار
ازنسیم صبحگاهی بشکفد چون شاخ گل
بچهٔ حور است پنداری به کف جام عقار
آب جان‌پروررروان هرسودر این خرم بهشت
در لطافت جان ولیکن نیستش یکجاقرار
غنچه‌هاچون لعل وبترو یزن بخنده هرطرف
سروها چون‌قامت خوبان به‌جلوه هر کنار
سبزهٔ نورسته همچون خط خوبان چگل
لالـهٔ بشکفته همچـون روی ترکان تتار
چون نگارستان چین پررنگ ازحسن صور
چون بهارستان جان پر آب ازرنگ ونگار
هرنفس آواز طبتم فـادخلـوها خالدین
عندلیبان میسرایند از یمین و از یسار
نگذرد باد صبا آنجا مگر عنبرفشان
نگذرد ابـر بهار آن‌سو مگـر بیجاده بار
هرصباح وهرمسا می‌بشکفد در صحن او
غنچه چون‌لعل‌نکویان‌لاله‌چون رخساریار
ازخزان ایمن بود این‌مرغزار روح‌بخش
زانکه نزهتگاه اهل دل بود این مرغزار
بربهار و بوستان این جهان مفتون مشو
خوشتر است‌انفاس درویشان‌زبستان وبهار
روضهٔفردوس‌خواهی قرب‌درویشان طلب
قرب‌درویشان به‌معنی هست قرب کردگار
قرب درویشان طلب کزاین جهان پرفساد
ایمنی گر راه درویشان دهندت درجوار

بانی این روضهٔ دلکش‌تر ازباغ ارم
کیست دانی میرزا یوسف عزیز روزگار
ازمدایح اوست مستغنی که بادا بر دوام
در ممالك اوست مستوفی که ماند برقرار
حلقهٔ مستوفیان در رتبه ماه و انجمند
درمیان ماه وانجم اوچو خورشید آشکار
همچویوسف جاودانددرمصر عزت‌کامران
زانکه یوسف باید اندر مصر عزت‌کامگار
خواستم تاریخ این خرّم‌بنا را از هما
فارغ آمد سال تاریخش چوشد فارغ‌زکار

مدیحه

ای ماه میگسار من ای ترك سیمبر
می‌ده که روزگار غم آمدکنون بسر
در ملك دل سپاه غم ارآورد هجوم
می خورکه بشکنی سپه غم ز یکدگر
گر باده شد حرام درآئین احمدی
درکیش عیسوی بده ای ترك سیمبر
می‌ده که افتخار دگر یافت روزگار
از مقدم مبارك سلطان نامور
آن‌باده‌ای که‌هست به‌یاقوت‌گون عقیق
دررنگ چون عقیق وببوچون عبیرتر
اندوه روزگار مخمور جام می‌بیار
کاندوه روزگار ز می‌می‌رود به‌سر
می ده که از عنایت دارای حق پرست
ایام یافت رونق واسلام جست فر
برکند بیخ فتنه چنان تیغ شهریار
بشکست شاخ ظلم چنان عدل دادگر
کز فتنه در زمانه نبینی دگر نشان
کز ظلم درزمانه نیابی دگر اثر
بگرفته چین زلف تو باج از تتارچین
چون تیغ شهریار ز کشمیر وکاشغر
گرنازمیکنی دل ودین آرمت نیاز
ورتیغ میکشی سروجان سازمت سپر
آفاق پر زعنبر سارا گهی شود
کز چین طرهٔ تو صبا را بود گذر
برگل عبیر داری وبرلاله ضیمران
برسروماه‌داری و برماه مشك تر
باغ شکفته را نبود آفتاب بار
ماه دوهفته را نبود مشکناب بر
درهرشکنج زلف توصدحلقه دل اسیر
زنهار دست درخم زلف ای پسر مبر
گوهرفشان چولعل توگردد به‌مدح‌شاه
ازرشك دردرون‌صدف خون‌شودگهر
ملك ازقدوم‌شاه چو زیب دگر گرفت
جام دگر بیار وبخوان مطلع دگر

مطلع دوم

منت خدای را که بهپیروزی وظفر
آمد ز پیشگاه شهنشاه دادگر

فرخنده و خجسته و مسرور وکامران
بادولت وسعادت وپیروزی وظفر

عقل نخست آنکه بخوانندش ازجلال
اسکندر دوم بجهانداری وهنر

آن سروری که گردن گردنکشان ملك
آورده در اطاعت سلطان بحروبر

آن آسمان فضل کـه درعدل عهد او
فضل وهنر عزیز شد وخوار سیم وزر

اهل هنر بچشمش از آنرو بود عزیز
کش تـن سرشته یزدان ازدانش وهنر

تا عزم خاکبوسی درگه شاه کرد
بختش رفیق راه شد وخضر راهبر

آمد به فردولت از آن آستانشاه
منشور ملـك درکف وتشریف شه ببر

نام آوران بهپای سریرش نهاده رو
گـردنکشان بسم سمندش بسوده سر

تاشد سوی سفر نگـرفتی جهان قـرار
اکنون قـرار یافت که بازآمد ازسفر

از چشمزخم دهر بدرگاه شاه شد
تاحـرز جـان همیدهدش شاه ازنظر

تعویذجان هرکه شود مهر شهریار
چشم بد زمانه بدوکی کند اثر

مطبوع آفرینش ومقبول کردگار
مفتون شهربار و ازو ملك را خطر

اوجـان و سرفشاند وبـزرگان نامدار
درپای شهربار جهان گنج سیم و زر

گـرگنج سیم و زر بفشاندند دیگران
افشانـد او بپای ملك نقد جـان وسر

در پای شاه خواست جهانراکند نثار
شرم آمدش که ملك جهان بود مختصر

چرخ ازجلال پست نماید زهی جلال
دیو از نظر فرشته نماید خهی نظر

گـر بشنود صهیل سمندش بهبیشه شیر
روباه ماده گردد از بیم شیرنر

برشیر آفتاب ندیدی اگر سوار
برپشت زین بروز مصافش همینگر

ایداوریکه تیغ تو درحفظ ملك ودین
بافتح بسته الفت و پیوند با ظفر

برخاك درگه توجهان آورد پناه
از سهم خنجر تو فلك افکند سپر

تیغ کج تو راست کند کار روزگار
جود کف توخـوار کند مخزن گهر

بشکست پای فتنه وبربست دست ظلم
تا عدل تو بدست بهنظـم جهان کمر

از سطوت تـوتور کند مویه برپشن
وزخنجر توزال کند نوحه برپسر

از مرگ سختتر نبود در جهان ولی
قهر تـو برعدو بود ازمرگ سختتر

کرمانشهان زعدل تو آباد شد چنانکه
بـابـاز صعوه جسته بیك آشیان مقر

آنخطهٔ که دیو نکردی گذر دراو
اکنون در او فرشتهٔ رحمت کند گذر

دستان اگر مصاف تو دیدی به‌روزگار
از فتح هفتخوان نـزدی داستان دگر
شیر از مهابت تو بآهو برد پناه
بـاز از صلابت تـو زتیهو کند حذر
دی باز دولتت به‌خراسان گشود بـال
سرحد روم باشدش امروز زیرپر
فردا به ملك‌هند زنی خرگه جلال
روز دگر خراج ستانی ز بحروبر
چون فتح هند کـردی رانی سپه بچین
تسخیر چین چوکـردی پوئی بکاشغر
ازمهـر شاه‌گیری و تأیید کـردگار
هـرروز کشور دگر و خطهٔ دگر
بـودی تو در دیار خراسان و نام تو
چـون آفتاب بود در آفاق مشتهر
از مهـرشاه نیست عجب کآفتاب وار
از خاوران بگیری تاحد باختر
سرحد روم وملك‌خـراسان زعدل تو
ایمن شد از حوادث و آسوده از خطر
افراسیاب چونکه به‌ایـران سپه کشید
سردار جیش بودش پیران نامور
زایران زمین چوشاه به‌توران کشدسپاه
سردار جیش شاه توئـی باجلال وفر
پیران اگر ز جیحون این‌سوگذار کرد
جیش تو هم‌بدانسوی‌سیحون کند گذر
برگوش حلقه سازد اگر لعل رخش تو
بخت جـوان بیابد پیران همی زسر
تاخرّمست ساحت بستان ز نوبهار
تاایمن است عرصهٔ کیهان زماه وخور
بادا نهـال عمر به‌شوکت تـرا ببار
بادا عروس بخت بدولت ترا ببر
خصم تو بیرضای تو گر نیشکر خورد
درکام خصم زهر شود طعم نیشکر

مدیحه

بهشت‌روصنما راح روح‌بخش بیار
که ازنسیم ریاحین بهشت شد گلزار
اگربهشت چمن‌شدبه‌دیگران خوش‌باد
بهشت من توئی ای‌سرو قدسیم‌عذار
عذار دلکش تـو روضه بهشت منست
مرا به‌روضهٔ فردوس ووصل‌حورچکار
مگـر ز زلف توتاری بچنگك باد افتاد
که‌گشت‌تبت وچین‌هرکجا نمودگذار
ز بسکه خرمن مشکست وتودهٔ عنبر
ز بسکه حقه دراست ولـؤلـؤ شهوار
نسیم گفتی یغما نموده چین وختن
سحاب گفتی غارت نموده دریابار
بریز آنمی یاقوت‌گون به جام عقیق
که باغ کان زمرد شد از نسیم بهار
زلاله صحن چمن‌گشت معدن شنگرف
زسبزه طرف دمن گشت منبت زنگار
پراز عبیرشبستان بود چو طرهٔ دوست
پرازنگـار گلستان بـود چوروی نگار
مگر فضا به چمن گشت قبلهٔ زردشت
که‌زندخوان‌شدبرشاخ‌گل چکاووهزار
کنونکه‌مرغ‌سحردرچمن‌کشیدخروش
چرا نشینی خاموش همچو بوتیمار

ز هرگیا اگر اهل نظر هما باشی | بگوش جان بشنو فانظروالی آثار
کسی درآینهٔ جان جمال یارندید | مگر کسیکه ازین آینه زدود غبار
به‌بانگ چنگ و دف ای ترک جام باده بده | که شیخ صومعه شد باده‌خوار بادف و تار
تو نیز خرقهٔ پرهیز نه برهن شراب | که گشت زاهد پرهیزگار باده‌گسار
به‌زیر آن‌می چون لعل یار اندرجام | که بوستان بود ازخرمی چوچهرهٔ یار
به‌خانه چند نشینی بخیزو جام بخواه | که جام باده رهاند ترا زرنج خمار
فکند غنچه به‌یک‌سو زطرف چهره نقاب | گرفت لاله بیکجا بدست جام عقار
نسیم مشك‌فشان شد به‌راغ و گلشن و دشت | چو کلك من به‌ثنای امیر ملك مدار
چو خامهٔ من و چون دست دادخواه زمن | نسیم مشکفشان گشت و ابرلؤلؤ بار
چهل‌ستون بود امروزرشك هشت بهشت | ز یمن مقدم شهزادهٔ ستوده شعار
سپهر دولت واقبال حشمة‌الدوله | که آفتاب جلالست و آسمان وقار
خدایگانی کز خنجر عدوسوزش | گرفت دولت ودین نظم وروزگار قرار
بیار مطلع دیگر چو آفتاب منیر | به‌مدح آنکه بود آفتاب درگه بار

مطلع دوم

گوزن وشیر به‌یك آبخور کنند گذار | بعهد معدلت حمزه شاه شیرشکار
جهانمداری کاندر کمند طاعت او | هماره گردن دهر است و جرخ کینه گزار
بخم خام فروبست گردن ابطال | بهرمصاف کـه روکرد از پـی پیکار
به‌عرصهٔ که کشد رخش عزم زیردوران | پیاده‌ایست در آن عرصه‌گاه سام‌سوار
حسام او بخراسان چـو آفتاب منیر | شد آشکار وسر آمـد زمانه را شب‌تار
سپاه او بخـراسان و صیت خنجر او | گرفته ساحت خـوارزم تاحد فرخار
کسی نبیند در عهد او پریشانی | بجز دل مـن وگیسوی پرخم دلدار
کسی نجوید ویرانه‌ای بکشور او | به‌غیر ملك دل عاشقان وغمزهٔ یار
بجو زسایهٔ او قدر و جاه کاندر دهر | هما زسایهٔ اویافت دولت ومقدار
خدای داد ز مهرش یکی یگانه وزیر | مطیع رای خداوند وخلق را غمخوار
دوام دولت او را همی ز حق جوید | که از بزرگی واقبال باد برخوردار
جهان پیر شود تا زمقدم نوروز | جوان‌وباغ شود مشکبو چو دشت‌تتار
بهار دولت اورا خـزان مباد از پی | که خرم است جهان‌ازعطای اوچوبهار

مدیحه

فرخا ملکی که شد آراسته فردوس وار
از مبارك مـوکب مسعود خـال شهریار

رادخال شهریار دادگر کزیمن او
ملك اصفاهان بود آراسته فردوس‌وار

خواست یزدان تاصفاهان کعبهٔ دولت‌شود
مجددولت چتر دولت زد درآن خرم‌دیار

تاقبـای ایمنی پـوشد بتن ازیمـن او
مجد دولت مجد دولت بود ذکرروزگار

آمد آن‌میریکه میران‌را کند جودش اسیر
آمد آن‌شیریکه شیران‌را کند تیغش شکار

آمدآن ابری که جود اوست گنج شایگان
آمد آن بحریکه موج اوست درشاهوار

آمد آن باغیکه جاویدان بود آراسته
جای سرووﻻله مجددولت آرد برگ‌وبار

آمدآنماهیکه خورشید از فروغ رای او
شرمگین‌است وزبذاش ابرنیسان شرمسار

دادخواهی می‌رسد از پیشگاه خسروی
آفتابی می‌دمد ازآسمان اقتدار

ملك بخشی می‌رسد گیتی زجودش کامران
ملك‌داری می‌رسد دهرازوجودش کامگار

مجد دولت می‌رسد بامجدودولت همعنان
همعنان فتح ونصرت ارقدومش روزگار

رایتش فرخنده‌تر ازسایهٔ بال هما
مقدمش خرم‌تر از خرم‌صباح نوبهار

درثنایش شاعر دانا کله ساید بماه
تاکله سائی به‌دُرّ مدح‌اوشعری بیار

سرکشی نبود به‌عهد اومگر گردون پیر
از سراو هم برآرد مار رمح او دمار

هست مینا وصراحی آنکه باشد اشك ریز
ورنه‌درعهدش ننالد کس بغیراز چنگ‌وتار

آن جوانبختی که ازبخت‌جوان‌ورای پیر
زاده از روز ازل بختش ز مادر بختیار

آن امیری کز پی فخر وبزرگی آفتاب
نعل سم مرکبش درگوش سازد گوشوار

بحر باشد در نــوال وشیر باشد درجدال
چــرخ باشد درجلال وکوه باشد دروقار

سهم او نادان‌گداز وجود او دانانواز
خنگ اودریاشکاف ورمح او ثعبان‌شکار

دررکاب فتح او خورشید باشد تیغ زن
درحریم عیش اوناهید باشد پرده‌دار

چون برآرد توسن تند خروش او صهیل
آب گــردد زهرهٔ شیر دژم در مــرغزار

خال روی دولت شاه است ومینازد بدو
دولت شه چــون‌رخ دلبر ز خال مشکبار

روی جانان‌را ز فال عنبرین زیبائی است
روی‌دولت‌را طــراز عــدل خال شهریار

بس بود شیوا به‌مدح خــال شه دُرّسخن
بس بود زیبا ز خــال عنبرین رخساریار

می‌نبینند غیر روی ورای او گــردون پیر
عالــم‌آرا آفتاب و ملك‌پیرا نوبهار

باخرد گفتم که نظم هفت کشورداد وگفت
تیغ خال شه امیراصلان‌خــان نامدار

باجهان گفتم که در عهد که بودی کامران
گفت درعهد امیر اکنون‌کــه بادا برقرار

با فلك گفتم که زنهار از که جستی درجهان
گفت از تیغ امیر دادگستر زینهار

پیش اودانی عزیز وخوار در آفاق کیست
مـردم دانا عزیز و درویاقوت است خوار

رای او باشد اگر گویند مهر بیزوال
رمح اوباشد اگر جویند نخل فتح بار

باش تا بینی که از چیپال گیرد تاج وباج
ویله در هند افکند از سهم گرز گاوسار

باش تا بینی پی‌پاداش از خنجر کند
ساحت خوارزم‌را از خون ترکان لاله‌زار

پیل از پیکان او در پهنه گوید الحذر
شیر از شمشیر او دروقعه خواند الفرار

مهتران را از نیاکان فخر وفخر او ز فضل
فخر این باشد که دارد خال شاه تاجدار

او ننازد از نیا و ازتبار نامور
گر چه دارند آفتاب‌آسا به عالم اشتهار

او بخود نازد که نازد آفتاب از خویشتن
آری‌آری آفتاب از خویش دارد افتخار

مملکت‌آرا اگر خواهی ببینی آفتاب
آفتاب مملکت‌آراست خال شهریار

آسمان‌جاه وشوکت راست رایش آفتاب
بوستان مجدو دولت راست جودش آبیار

وقت لطف‌ومهر باشد گنج بخش ورنج کاه
گاه قهر وعنف باشد جرم‌پوش وبردبار

از جلال و از کمال و از حیا وازادب
چارر کـن آفرینش را بود آموزگار

پیش دست باذل اوبحر باشد خاکبوس
زیر سم توسن او خاك گردد مشکبار

دررکاب او که بااقبال باشد هم‌عنان
فتح و نصرت می‌دود این از یمین آن از یسار

ای نهاده پای دولت برسر چرخ بلند
ای گشاده دست همت در عطا خورشیدوار

خاص بالای تو چون تشریف مجد و دولت است
گر قبائی را بود ازمجدودولت پودوتار

چند روزی ازصفاهان دورگشتی آسمان
بود نزدیك آنکه از گیتی برانگیزد غبار

دور از خاك رهت کو خلق را آب بقاست
ناگوارا شد بحلق خلق آب خوشگوار

آسمان در انتظار مقدم تو داشت چشم
کرد روشن آخر از روی توچشم انتظار

روزگار پیر آسود از قدومت گوئیا
دولت بخت جوان می‌خواست پیر روزگار

رفته بود ازدوریت جان ازتن و نور ازبصر
با بدن شد جان قرین و بابصر شد نوریار

من بجز بخت بلند توندیدستم که چرخ
آفتابی پرورد از مجد و دولت در کنار

دولت و دین رایت اجلال برگردون زنند
روزمیدان چون‌شوی برتوسن دولت سوار

قرنها امیدوار است ونمی‌یابد مجال
کآسمان با پاسبانان تو گردد همقطار

گر عدوی بدسگال از امرشه گردن کشد
آتش افکن در وجود او زتیغ آبدار

جز دهان اژدهای مرگ نبود راه خصم
گر زشمشیر عدو سوزت کند وقتی فرار

اهل دولت را توبودی مایهٔ اقبال وبخت
اهل دانش را تو هستی درخرد آموزگار

داورا این شعر جان‌پرور که‌چون آب حیات
جان دهد درجسم زی بزم توآوردم نثار
گوهر افزاید بهار اندرکف گوهرشناس
همچو شعرمن که درمدح توشد بااعتبار
پایهٔ مرد سخنور را تو می‌دانی نکو
صیرفی نیکو شناسد قلب و رایج را عیار
گرکسی گوید قصیده می‌نشاید باغزل
این زبان عشق باشد آن بیان کارزار
ژاژخاید آن‌که گوید این حدیث ناپسند
این‌سخن از عجز داند شاعر بااقتدار
شعر باید گفت زیبا چه قصیده چه غزل
حسن‌بایددلربا خواه ازچگل خواه ازتتار
گرقصیده‌گرغزل باید سخن گفت آنچنان
کزروانی آب حیوان گردد ازوی شرمسار
کاشکی خورشید رای‌روشنت بودی‌محک
تاشدی قدرخزف معلوم و در شاهوار
تا مه آذربود پیش ازدی وبهمن زپی
آذروکانون تو چون فروردین وچون‌ایار
تاجهان باشد بمانی شادمان اندر جهان
دشمنانت پایدار و دوستانت پایدار

مدیحه

الحمد کز سفر باز آمد بدولت وفر
آن داوریکه دارد از چرخ پایه‌برتر
درپیشگاه جودش ناهید مجلس آرا
در آستان جاهش خورشیدمدح گستر
در بحرهمت او چون‌قطره‌بحرنایاب
بارای روشن او ازذره مهر کمر
جودش‌به‌طبع‌مدغم آنسان‌که‌روح‌درتن
فتحش‌به‌تیغ‌مضمر چونانکه‌هوش‌درسر

لشکر کشی چو قارن خصم افکنی چو بیژن
دررزم چون تهمتن درعزم چون سکندر
برسروران عالم در بزمها مقدم
برصفدران گیتی دررزمها مظفر
از بس مقدم آن عالم بود گلستان
تنها نه ملك ایران رونق فزود وزیور
می ده که غم سر آمد اقبال دربر آمد
دوران ساغر آمد در گردش آرساغر
دارد نظام دیگر جون روزگار امروز
این مطلع دگر خوان مطرب بصوت مزمر

مطلع دوم

ساقی به مجلس آور آنراح روح پرور
کامروز دولت ودین دارد نظام دیگر
جشنی بود دل‌افروز برخلق دهر امروز
روزی خوش ست و پیروز بر خاص و عام یکسر
سالار چرخ فرهنگ آمد مظفر از جنگ
می‌ده به نغمهٔ چنگ ایماه مهرمنظر
از رزم کفر کیشان آمد بفر یزدان
باشوکت فریدون با احتشام نوذر
مختار دولت ودین سردار چرخ تمکین
کزوی نظام و آئین لشکر فزود و کشور
آتش به کفر و بدعت زداز حسام جانسوز
آری حسام حیدر آتش زند بخیبر
آن داوریکه جوید دوران ز دست او کام
آن سروری که ساید گردون به پای او سر
بابخت و دولت آمد بافتح و نصرت آمد
درظل رایت آمد چرخش رهی و چاکر
زیبد که می‌ببالد گیتی ز مقدم او
کامروز دولت ودین دارد ز فر او فر

بینی گرش به‌عالم باخلق و خلق توأم
روحی بود مجسم عقلی بود مصور

درآستان جاهش پیکیست ماه تابان
درصولجان‌امرش گوئیست‌چرخ‌اخضر

لرزد به‌بیشه ضیغم چونزین‌نهدبرادهم
نالدبه‌دخمه‌رستم چون کف‌بر دبه‌خنجر

هم‌اختیار دولت هم‌افتخار ملت
هم‌احتشام کشور هم‌انتظام لشکر

حیرت‌مبر که‌چون‌بست دیوزمانه‌را شست
کز ضیغم‌قوی‌دست باشدپلنگ مضطر

هم جان کفرسوزد هم شمع دین‌فروزد
شمشیر او بهیجا چون‌برفروزد آذر

درراه دین‌ودولت بس‌رنج‌بردوزحمت
خشنود ازو خداوند خرسند ازوپیمبر

درظل رایت او هرناتوان توانا
از ابرهمت او هربینوا توانگر

جزدست‌او که‌چون‌یم بخشدگهردمادم
نشنیده کس به‌عالم دریای موج گوهر

پیکان زاغ پرش بنگر که بازیابی
سیمرغ آتشین بال عنقای آهنین پر

تاکی‌دلاخوری‌خون ازدست‌جور گردون
چون‌من‌بگوی‌ایدون مدحی‌سزاودرخور

درمدح‌آنکه کیهان بالد به‌همت آن
چون ز آفتاب تابان بالنده ماه واختر

تاازکف گهربار آن قلزم گهربار
دامان توگه بار پرسیم سازد و زر

درگاه دولتست او ای‌بینوا نواخواه
دریای رحمتست او ای‌تشنه‌خیره‌مگذر

ای آفتاب دولت ای آسمان شوکت
ای‌داور ملك خو ای مهتر فلك فر
خرم جهان نگردد جز از کف تو آری
قائم عرض نباشد الا بذات جوهر
ای‌بحرجودوبخشش سوی هما نظر کن
نبودعجب که باشد خورشید ذره‌پرور
از نوبهار خرم تاهست باغ وبستان
از آفتاب روشن تاهست تیرد اغبر
درسایهٔ شهنشاه بخت جوان تورا باد
تابان به‌چرخ دولت تاهست ماه انور

مدیحه

باغست مشکبیز ونسیم است مشکبار
ای‌ماه مشکبو بده آن جام مشکبار
ازارغوان چو روی‌تو شد طرف بوستان
وزضیمران چو خط نوشد صحن مرغزار
گنجی پر از لئالی و در است بوستان
کانی پراز زمرد و لعلست کوهسار
وامق‌صفت خروش برآمد ز عندلیب
عذرای گل چو پرده برافکند ازعذار
باغ از لئالی است چو اورنگ کیقباد
زاغ از شقایق است چو تاج سفندیار
آراسته‌بهشت بود روی آن پسر
پیراسته‌بهار بود چهر آن نگار
ای آفتاب حسن که منسوخ کردهٔ
از زلف وچهرد آیت واللیل والنهار
در کف قدح گذار که مجلس شود بهشت
از رخ نقاب گیر که گیتی شود بهار

سرو سهی چو قد توباشد به‌راستی
گر آفتاب سرو سهی آورد به‌بار
بیمار نـرگس تو زجان می‌بـرد توان
دلبند طرد تو ز دل می‌برد قرار
بزم است چون بهار ز روی تو دلپسند
زهراست‌چون‌شراب زدست‌توخوشگوار
هم سرو لاله‌روئی وهم ماه مشکمو
هم شوخ فتنه‌جوئی وهم ترك دلشکار
چون چهرهٔ توماه نتابد بر آسمان
چون قامت توسرو نروید ز جویبار
چون آفتاب مطلع دیگر بیان کنم
درمـدح آسمان هنر میر نامـدار

مطلع دوم

سردار کـل لشکر منصور شهریار
منصور باد تا ابد از لطف کردگار
هرجاکـه رو بامر شه دادگر کند
اقبال از یمینش و اجلال از یـسار
آن داوریکه هرکه نهد سر به‌پای او
بر فرق آفتاب نهد پای افتخار
بنیاد کاخ دولت و دین استوار کرد
در خدمت ملك چـو کمر بست استوار
آری کسیکه بست بفرمان شه کمر
بندد کمـر به‌طـاعت او پیر روزگار
اورا شعار راستی آمـد بـراستی
فرخنده آن امیر که شد راستی شعار
در لشکریکه اوست ظفر کـی شود جدا
در کشوریکه اوست ستم کی کند گذار

تبریز پار از قدمش بود مشکبیز
وامسال مشکبار شود نیز همچو پار
این مژده گر برند به آذربایگان
کآمد خجسته موکب سردار نامدار
برنا و پیر را به تن اندر روان ز شوق
رقصد چنانکه شاخ گل از باد نوبهار
منت خدای را که سرآمد زمان غم
غم رخت بست از دل و شادی فکند بار
منت خدای را که شد آذربایگان
از مقدم عزیز جهان مصر اعتبار
تنها همین نه خطه تبریز خرم است
زین نونهال مجد شد آفاق لاله‌زار
بر مسند جلال چو بنشیند آسمان
گوید که آفتاب دگر گشت آشکار
از فخر شهریار شود آری آفتاب
هر ذره‌ای که دم زند از مهر شهریار
در ظل شاه شیرشکار ار برد پناه
مور ضعیف شیر قوی را کند شکار
می‌خواست گرگ فتنه که در روزگار پیر
سازد عزیز کردهٔ حق را به دهر خوار
می‌خواست تا سراب شود چشمهٔ کرم
می‌خواست تا خراب شود کاخ افتخار
می‌خواست تا نظام نیابد دگر جهان
می‌خواست تا زمانه نگیرد دگر قرار
ایزد نخواست کاخ بزرگی شود خراب
یزدان‌نخواست شخص مروت شود نزار
خود زودتر فتاد به گردن به قعر چاه
چاهی که کند در ره او خصم دیوسار

آن را که کردگار عزیز جهان کند
هر کس که خواست خواری او گشت خاکسار

ایام برگزیدهٔ شه را نکرد پست
یزدان عزیز کردهٔ خود را نخواست خوار

در روزگار خدمت شه اختیار کرد
فرخنده آنکه خدمت شه کرد اختیار

در راستکاری او به جهان شد امین شاه
نبود امین شاه بجز مرد راستکار

مفتاح گنج و دولت و لشکر بدو سپرد
او را چو دید شاه جهان راستی شعار

صدقست و جود پیشه او زان بهر مقام
از صدق کامران شد و از جود کامگار

دانی فلك چه روز ازو می‌برد حسد
در بارگاه خسرو غازی بـه روز بار

دانی جهان چه وقت ازو می‌کند حذر
وقتی که بربزین شود از بهر کین سوار

ای سروری که هر که سر از طاعتت نتافت
دولت ازو نتافت سر و گشت بختیار

بر خاك رهگذار قدم گر نهی به لطف
پهلو زند به چرخ برین خاك رهگذار

صدق و درستی و ادب و جود و مردمی
با آب و گل سرشته تو را پاك کردگار

مرد از ادب بتارك کیوان نهد قـدم
وز صدق در دو کون شود شخص رستگار

رای ترا که همت ازو خواست آسمان
از آفتاب بیشتر اوراست اقتـدار

یك چند بی‌تو مسند عزت نداشت زیب
یك چند بی‌تو نخل مروت نداد بار

بار دگـر عنایت پـروردگار خواست
کایمن شود زمانه و آسوده روزگار

در گلشن امید نسیم کـرم وزیـد
شد باز در درخت سخا چون نخست بار

بار دگر ز شاه جوان‌بخت بخت تو
بیدار گشت و داد به نظم جهـان قرار

نخل امید خلق نگردیـد بـارور
تا ابـر همت تو نگردید قطـره بار

از مهر برگزیده تو را سایـهٔ خدای
وز لطف آفریده تـرا آفـریدگار

بر خاص و عام آیت لطفی ز دادگر
بر شیخ وشاب رحمت محضی ز کردگار

تا آبگون پرند تو پا در میان نهـاد
با آب گشت آتش سوزنده سازگار

ای داور زمانه کجا داوری بـرم
چون دادخواه خلق تو باشی بهر دیار

شعر از تو یافت رونق‌وفضل از تو یافت‌قدر
جاویـد زی که از تو بود این دو پایدار

هرشاعر از عطای تو بر چرخ سود سر
جزمن که دور چرخ مرا کرده خاکسار

آن‌کس که کار او نبود جز ثنای تو
مپسند ای عزیز جهان در جهانش خوار

از شاعران کسی که به مدح تو سفت در
زر برد بی‌قیاس و عطا دیـد بی‌شمار

غیر از من و صفا کـه ازین خرمن عطا
محروم مانـده‌ایم جهانیست بختیار

چون داد حق‌مدار جهان را بدست تو
دست عنایت از سر این بنده برمدار

طبع سروش گرچه بود گنج رایگان
شعر شهاب اگرچه بود در شاهوار
زان دو سخن‌گزار هنر یافت جاه و آب
زان دو بزرگوار سخن جست اعتبار
طبع منست نیز به اقبال دادگر
شعر من است نیز به مدح جهان مدار
کانی پر از لئالی رنگین پربها
گنجی پر از جواهر رخشان آبدار
طبع بلند شاهد حالست و شعر تر
از خشك مغزی ار کند انکار روزگار
اینك مرا به مدح تو کلکست مشکبیز
بگذار قصهٔ شعرای بزرگوار
حاشا که من حسد برم از کس ز اهل فضل
طبع خدای داده مرا کرده کامگار
چون من سخنوری به‌همه روزگار نیست
زیبد که روزگار کند برمن افتخار
کو عنصری که بشنود این نظم جانفزا
کو فرخی که بنگرد این طبع چون بهار
شعری چنان ستوده و نظمی چنان درست
کانروز شد نثار تو از گفتهٔ نثار
گر آفتاب بشنود این نظم دلفریب
پروین ز چرخ آرد و بر وی کند نثار
دُرّ مسمطی که به مدح تو سفته بود
در گوش آفتاب کند چرخ گوشوار
من کیستم که دم زنم از شعر و شاعری
در پیش طبع آنکه بود بحر بی‌کنار
لیکن به سایهٔ تو شود ذره آفتاب
وز یمن همت تو شود قطره چون بحار

مستوفی نظام اگر پا به چرخ سود
از همت بلند تو باشد به روزگار
ور شد لسان‌ملك به ملك سخن امیر
هم از عنایت تو چنین گشت بختیار
قدر سخن عزیزتر از گنج گوهر است
در چشم حق‌شناس شهنشاه جم‌وقار
تا آفتاب سرزند از چرخ رای شاه
روشن کند زمین و زمان آفتاب‌وار
تو در پناه شاه و شه اندر پناه حق
پیروز بخت و ملك ستان شاه تاجدار
تو کامران و بخت ترا پا به فرق چرخ
تو پایدار و خصم ترا سر به پای دار
تکرار یافت قافیه هرچند در سخن
غم نیست چون‌که شعر روانست و آبدار

مدیحه

حبذا تشریف خاص شهریار روزگار
فرخا نیروی بخت افتخار روزگار
باز از ابر عطای خسرو دریانوال
غنچهٔ دولت شکفت از نوبهار روزگار
باز از یمن همایون خلعت شاه جهان
ز آسمان بگذشت جاه و اعتبار روزگار
تا بدوش میر شد زینت‌فزای ملك و دین
شاهد مقصود آمد درکنار روزگار
آفتاب دین و دولت آسمان قدر و جاه
آن جوان‌بختی کزو باشد مدار روزگار
پشت‌ملت‌روی‌دولت آن‌خداوندی که‌هست
در کف رادش زمام اقتدار روزگار

آنکه گر گردون بتابد گردن از فرمان او
تیره سازد خنجر او روزگار روزگار

دوش گفتم باخردکاین اختران با این شکوه
چیست رخشان در کنار مرغزار روزگار

گفت حیرانم دراین معنی ولیکن روز بار
نکتهٔ این پرسم از آموزگار روزگار

میر جم شوکت منوچهر آنکه ازتیغ کجش
راستی شد پیشهٔ چرخ و شعار روزگار

چرخ بی تعظیم نام او نیارد بر زبان
زانکه از تعظیم او باشد وقار روزگار

ور معاذالله بپیچد سر ز امر نافذش
بگسلد قهرش به یکدم پود و تار روزگار

چون کسی جز او سزاوار جهانبانی نبود
در کف او داد یزدان اختیار روزگار

آفتاب تیغش ار رخشان نگشتی روزبزم
می نبودی فرق در لیل و نهار روزگار

در رکاب او پیاده رخ نهد رستم به خاک
گرچه هست از تخمهٔ سام سوار روزگار

ای خداوندی که بعد ازصدهزاران قرن باز
گشت روشن از تو چشم انتظار روزگار

هر که اندر حضرتت ننهاد روی بندگی
گر عزیز مصر باشد هست خوار روزگار

روز کین ازسهم تیرت درپرسیمرغ یافت
زال گیتی بنگه اسفندیار روزگار

درخور جاه تو نبود اطلس گردون بلی
تو کجا و کهنه دلق مستعار روزگار

فتح صد ملك دگر زانسوی عالم کرده‌ای
گرچه ملکی نیست بیرون ازحصار روزگار

داشت حیرت چرخ کایدون لایق فرماندهی
خود که باشد از امیران کبار روزگار
چون جهان امروز از تشریف شه زینت گرفت
پس تو باشی درحقیقت پیشکار روزگار
زیب عنوان سخن هر کس چو من مدح تو کرد
بوسه بر کلکش زند طغرانگار روزگار
روزگار از شحنهٔ عدل تو دارد این قرار
روزگارت خوش که خوش داری قرار روزگار
تا جهان باشد بر اورنگ جهانبانی بمان
خاصه با تشریف خاص شهریار روزگار
سال و مه ابر عطایت در جهان ریزنده باد
تا غبار فاقه شوید از عذار روزگار
سایهٔ دولت بیفکن بر هما زانرو که ریخت
صدهزاران در به مدحت در کنار روزگار

مدیحه

خجسته صبحدمی کزدم نسیم سحر
چهان پیر شد از خرمی بهشت دگر
بت بهشتی من آن نگار مشکین مو
مه دو هفتهٔ من آن بهار جان پرور
قدش فراخته سرو و خدش فروخته ماه
برش چو نرم حریر و دلش چو سخت حجر
عیان ز طرهٔ شبرنگ کرده ماه منیر
نهان به حقهٔ یاقوت کرده تنگ شکر
نهاده بسر سر شمشاد باغ اسپرغم
فکنده از بر گلبرگ شاخ سیسنبر
شکسته زلفش بازار مشك در تبت
گشوده لعلش دکان قند در کشمر
کشیده رایت خوبی ز پارس تا به عراق
فکنده زلف معنبر ز دوش تا به کمر
بغیر خالش هندو که دیده مهرسوار
بغیر زلفش عقرب که دیده ماه سپر
به یاد زلف و خط آن پسرشبان دراز
بنفشه دارم بالین و غالیه بستر
همی تو گفتی زلفش بود چو برهمنی
که در برابر بت پشت خود کند چنبر
همی تو گوئی خالش به زیر زلف سیاه
فکنده هندو کی مشك سوده در مجمر
ز چین زلف پراکند طبله طبله عبیر
ز درج لعل بسرآورد حقه حقه گهر

در آمد از در و بنشست و خواست ساغر می — گرفت ساغر و بر سر کشید و گفت مگر
نه آگهی که ز دربار خسرو آفاق — امیر پارس رسد با جنود و خیل و حشر
به فر دولت فرماندهٔ ممالک پارس — رسد ز درگه دارای آسمان‌چاکر
نه آگهی که ز درگاه جم رسد آصف — به کامرانی و اقبال و شوکت و لشکر
فروغ دولت ایران حسین خان بزرگ — که رو ز بذل چو سنگست در کفش گوهر
خدایگان عجم صاحب‌اختیار مهین — که آفتاب جلالست و آسمان هنر
یگانه ملکستانی که تیغ او گه رزم — گرفت تخت‌سلیمان و ملک اسکندر
ز دست او که سحابست بحر خونین‌دل — به بزم او که سپهراست زهره رامشگر
گرفته امرش از پور آتبین ملکت — شکسته نهیش بر فرق رامتین مزمر
به بارگاهش فرمانبری بود طغرل — به پیشگاهش خدمتگری بود سنجر
ز رای پیر و ز بخت‌جوان گرفت و بداد — ز تیغ و بیلک و رمح و کمند شیرشکر
نظام دولت ایران و نظم دولت روس — خراج خطهٔ خوارزم و باج کالنجر
به چار دولت باشد سپهبد و سالار — ز هفت کشور دارد نشان فتح و ظفر
همی تو گوئی خورشید تابد از گردون — به روز هیجا چون افکند به دوش سپر
همی تو گویی قوس‌قزح دمید از چرخ — چو افکند ز چپ و راست آن‌حمایل زر
ز خاک تیره بروید گهر بجای گیاه — به خاک تیره اگر افکند ز مهر نظر
شعاع تیغش اگر اوفتد به تودهٔ خاک — ز خاک لعل بروید به جای سبزه تر
تبارک‌الله از آن بادپا که روز مصاف — چو گرد ماند اندر قفای او صرصر
به حمله پیل دمان و بپویه برق‌یمان — رونده‌تر ز سپهر و جهنده‌تر ز شرر
بسان گردون گردان و آفتابش زین — نظیر عنقا پران و ناپدیدش پر
بیک رکاب گذر کرده از سپهر برین — ز یک نهیب سبق برده از نسیم سحر
چو از فراز به سوی نشیب گام نهد — چو از نشیب بسوی فراز گیرد پر
بسان سیل بغرد به سنگهای جبال — شبیه مرغ بپرد به قله‌های کمر
به گاه جلوه‌گری خوبتر ز شکل غزال — به‌گاه پویه‌وری تندتر ز مد نظر
شکوه او به‌گه داروگیر چون گردون — صهیل او به گه گیرودار چون تندر
به پشت او چو نشیند سپهر گوید هان — ز آسمان دگر تافت آفتاب دگر
خدایگانا ای آنکه رای روشن تو — ز آفتاب بود بر سپهر روشنتر
نهاده مهر تو بر فرق آفتاب کلاه — گرفته قهر تو از جان آسمان کیفر

دوچاکرند به درگاه تو ینال و تگین   دو بنده‌انـد به فرمان تو قضا و قدر

قضا به درگه توحاجبی‌است دولتخواه   قدر به خدمت تو بنده‌ایست فرمانبر

ندیده دیدهٔ دولت به‌تخت چون‌تو امیر   نزاده مادر گیتی به دهر چون تو پسر

سریر پارس ببالد به چون تویی دارا   عروس ملك بنازد به چون‌تویی شوهر

سترده جود تو ازصفحه اسم‌حاتم طی   ببرده تیغ تو از نامه نام رستم زر

شکسته گـرز تو مغفر به کلهٔ کاوس   گرفته تیغ تو افسر ز تارك نوذر

بغیردست توگوهرفشان که‌یافت شهاب   بغیر رمح تو آتش‌فشان که دید اژدر

اگر ز بذل تو آید خبر به ابر بهـار   بجای لؤلؤ بارد سحاب خون جگر

به پیش فتنهٔ یاجوج چـرخ فتنه شعار   بود شکوه تو مـانند سد اسکندر

همای عدل تو هرگه که بال بگشاید   ز بـاز کبك به منقـار برکند شهپر

ز جود تست که اصل وجود شد مشتق   چنانکه اصل کلام است صیغهٔ مصدر

درآن میان که زهرای کوس وناله نای   شود پدید ز هرگوشه شورش محشر

اجل بخندد درآن میان بـروز امل   قضا بگرید درآن زمان به حال‌قدر

شود ز ناوك دلدوز چشم کیوان کور   شود ز ناله شیپور گوش گردون کر

ز خاك میدان ابـری شود پدید کزو   سنان و تیر ببارد همی بجای مطر

عقاب تیر به صحرای جان گشاید بال   نهنگ رمح ز دریای خون برآرد سر

فلك بلرزد از سهم آبگون پیکان   زمین بتفند از عکس آتشین خنجر

درآن‌مصاف‌چوپیکران‌کشی‌بزیردوران   ز بـسکه تیغ تو از سرکشان فشاند سر

پدید گردد از خون شگـرف دریایی   چنان حباب سرسرکشان به بحراندر

طـراز فرهی از تارك تو یافت کلاه   نشان فرخی از نیروی تو جست کمر

مـدایح تو بود فرنامـه و عنوان   فضایل تو دهد زیب خامه و دفتر

جهان‌خدیوا من بنده را یکی بنواز   خـدایگانا سوی هما یکی بنگر

به روزگارتو مپسندخوار مادح‌خویش   که برنثار تو آورده نظم چون‌گوهر

هماره تا که وزد درچمن نسیم بهار   همیشه تا که دمد آفتاب از خاور

فلك به پایهٔ مهـر تو بـاد کامروا   هما به سایهٔ جاه تو باد مـدحتگر

مدیحه

درآن دیار که کاسد بود متاع هنر   بشوی دفتر فضل ای ادیب دانشور

سخن‌شناسان رفتند و فاضلان مردند
جهان بماند به مشتی سفیه کودن غر

در این دیار متاع هنر ندارد قدر
چنانکه پیش جعل قدر نافهٔ اذفر

حکیم‌شان نکند فهم قسم را ز قسم
ادیبشان ندهد فرق قدر را ز قدر

حدیث مجلسشان گفتهٔ رفیق و کلیم
دلیل پاسخشان قول صائب و آذر

هما درنگ دراین بوم‌شد محال ایدون
یکی‌بخیزو ازبن‌ورطه‌رخت‌خویش‌ببر

زچشم خلق نهان‌کن بویژه‌گوهر فضل
خزف فروشان دانند کی بهای گهر

مرا دوپند پدر داد روز بازپسین
که حکمت دو جهانست اندرو مضمر

یکی‌که بر در دونان به عجز روی منه
یکی کـه پیش سفیهـان میار نام هنر

نماند خسرو و نامش بماند در عالم
که نام نیك بود بـه ز گنج بادآور

تو نیز نام نکویی به یادگار بنه
که مرده زنده ز نام نکوست تا محشر

کسی‌که زنده ز نام نکو نشد به جهان
همان نزادنش از بطن مام اولیتر

ز بسکه تنگ دلم از هنر دراین شیوه
طلوع کردم از طبع مطلع دیگر

مطلع دوم

بشوی دفتر فضل ای ادیب دانشور
که قدر فضل نداند جهان دون‌پرور

به روزگار به دانش خوشم ولی غافل
که روزگار خورد خون مرد دانشور

بهای مرد به عالم بود ز گوهر فضل
دریغ و درد که‌کاسد شد اینچنین‌گوهر

ادب مجوی و به‌کسب کمال تن مگداز
مگو که فضل و هنر مرد را بود زیور

به‌عرصه‌ای که‌هما خوارماند وبوم‌عزیز
ترا بـه منزل سیمرغ آشیان خوشتر

به گاو وخر نکند فخر مرد حکمت‌جو
خر است‌آنکه‌بود فخراو به‌گاووبه‌خر

جمال مرد کمال است وزیب مرد ادب
ادب تعب شد وکاخ کمال زیر و زبر

کمال قدر فزاید ولی وبـال بود
دراین زمانه که از مردمی نماند اثر

نهال فضل بجز خون دل ندارد بار
درخت علم بجز رنج جان نیارد بر

چو کام‌خواهی از روزگار نادان باش
که کامیاب‌تر است آنکه هست نادانتر

نه از حکیم بود رونق و نه ازحکمت
نه از کریـم بود نام و نز کـرم‌پرور

درخت فضل نشاندم‌که دولت آرد بار
دریغ و درد که جز خون دل نداد ثمر

کمال افسر مـرد هنرور است ولی
مرا ببین‌که مرا دردسر شد این افسر

شرافت از گهـر علم جویـم و غافل
که در زمانه شرف داردآنکه دارد زر

کسان که‌درطلب علم‌خون‌خورند مدام / مـدامشان همه خون دلست در ساغر

به اوج ماه مـرا تختگـاه دانش بود / اگر به دولت محمود بودم و سنجر

من آزموده‌ام ای دل هنر ندارد سود / تو رنج‌بیهده درکسب علم و فضل مبر

به‌کشوریکه‌به‌قیمت‌یکیست‌لعل‌وخزف / حدیث‌فضل وکمال ای‌پسر فسانه شمر

به بوستان هنرگرچه ازحوادث چرخ / نمانـد سنبل و نسرین و لاله و عبهر

یکی نهال همایون نشانـده‌ام کورا / ثنای میر محمـدحسین آمـده بـر

بلند قدر حکیمی که اهل حکمت را / ز حادثات جهـان آستان اوست مقر

نسیم حکمتش ار بگذرد سوی همدان / روان بوعلی آید به رقص در پیکر

هرآنچه بوعلی اندر شفا وقانون یافت / به‌یك اشارت او صدچنان بود مضمر

چو دست او نبود آفتاب گوهربخش / چو شخص او نبود آسمان هنرپرور

دوقطره ازیم‌احسان اوست نیل وفرات / دو ذره از اثر مهر اوست شمس‌وقمر

به قصر دولت او گر نظر کند کیوان / ز فرق او کله افتد به خاك راهگذار

زهی به درگه تو آفتاب جبهت‌سا / خهی به درگه تو روزگار فـرمانبر

تویی که گر تو نبودی پناه اهل کمال / نه ازکمال نشان بود و نه ز فضل اثر

تویی که مدحت‌اجداد تو به‌عرش‌برین / پی شرف همه کـروبیان کنند ازبر

تویی که زندهٔ جاوید نام شخص تو باد / کسی که رسم نیا زنده‌کرد و اسم پدر

تو گوهر صدف بحر جود آن شاهی / کـه جبرئیل امینش بـود ثناگستر

نجات بوعلی اندر شفا و قانونست / نجات تو بود از مهر حیدر صفدر

ولای جد تو آنرا که نیست اندر دل / اگـر فـرشته بود جای او بود آذر

تو آفتابی وگرد تو عالمان چو نجوم / سپهر محفل تدریس و قدسیان چاکر

نهاد پایهٔ حکمت به چرخ رسطالیس / هزار پله تو بـردی ز چـرخ بالاتر

ترا به منبر دانش چو دید گردون گفت / زهی فراترت از چرخ پایـهٔ منبر

رخ تو بشکفد از بانگ سائل درگاه / چنانکه بشکفد ازبادگل به وقت سحر

تو زآفتاب نظر خاك را کنی اکسیر / گر آفتاب فلك سنگ را کند گوهر

محبت تو بود خلق را نهفته به جان / بدان صفت که معانی نهان بود به‌صور

بهین نژاد پیمبر تویی به قدر و جلال / که ازتو فخر کند چار مام وهفت پدر

شجر به‌جای ثمر جان همی به‌بار آرد / اگر به‌خاك‌نشانی ز دست‌خویش شجر

هماره تا که روان جاریست اندر تن / همیشه تاکه عرض قائم است برجوهر

به دهر از هنر و فضل تا که نام بود
مباد بزم تو خالی ز اهل فضل و هنر
برآستان جلالت که آسمان باشد
زمانه خاك نشین و همای مدحتگر

مدیحه

طلوع کرد ز مشرق چو خسرو خاور
دوهفته ماه من آمـد چو آفتاب از در
نه سرو کشمری آن‌سان‌چمیده دربستان
نه مهر خاوری آن‌سان دمیده ازخاور
جمال او طرب‌افزا چو فصل فروردین
نگاه او دل و دین‌بر چو سحرجادوگر
فروغ رویش‌چون عکس‌مهر عالمتاب
حدیث‌لعلش چون‌آب‌خضر جان‌پرور
طراوت رخش افزون همی‌زبوی‌بهار
حلاوت لبش‌افزون همی زتنگ شکر
زیك‌نشستن و برخواستن به یکجا برد
هزارملك دل از آن‌دو زلف چون‌عنبر
به لاله‌گون رخ او خال عنبرین گفتی
سیاه زاغی غلطـد به روی سیسنبر
همی تو گفتی زلفش به‌آتشین رخسار
درون آتش سوزان خزیده سامندر
به غیر زلفش هندوی آفتاب پرست
ندیـده‌ام کـه کشد آفتاب در چنبر
نگون به چهرهٔ او زلف قیرگون گفتی
کـه زنگی‌است معلق فتاده در آذر
به غیر زلفش کاشنیده مار مهـرسوار
به غیر رویش کاشنیده مـاه غـالیه پر
اگر به مشك فروشان ز چین طـرهٔ او
کنم حدیث زغیرت خورندخون‌جگر
وصال رویش چون باغ خلد روح‌افزا
ولی فـراقش سوزنده‌تر ز مار سقر
نگار سخت دل‌سست مهر عهد شکن
بت جفاگـر عاشق‌گداز جنگ‌آور
ز هر که یاری کم دید خواندیش به‌سرا
زهرکه مهر فزون‌دید خواندیش از در
بدین‌جمال چوخورشید هشته‌روی‌نیاز
بـر آستان خداونـدگار مهـرسیر
مدار ملك منوچهر و زیب افسر جم
شهنشه وزرا آفتاب چـرخ هنر
سمی پادشه نه فلك امـام نهـم
پنـاه اهل هنر میر معـدلت‌گستر
یگانه‌ای که به تعمیر عدل اوست به پا
بنای نه فلك وچار اصل و هفت اختر
مهین سلالهٔ‌گلزار مجد و دانش وفضل
که خرم‌است بدو شاه وکشور ولشکر
به ملك او نکند نائبات چرخ نزول
به عهد او نکند حادثات دهـر اثر
طناب گردنش آرد فلك ز کاهکشان
اگر زمانه ز فـرمان او بتابد سر
به علم وفضل‌حکیمی که نیست‌تابع او
به فضل و دانش او آسمان زند تسخر
به بذل دست گهـربار او بود نیسان
اگر ببارد نیسان گهـر به جای مطر

یکی خجسته نهالست دست باذل او | که دولتش همه‌بارست و نعمتش همه بر
جهنده توسن او آسمان بود گویی | که از جبینش رخشان بود طلوع قمر
گه نبرد به میدان پرنده چون کرکس | گه‌مصاف به‌هامون‌جهنده چون صرصر
ز کاشغر به نهیبی گذشته از کابل | ز باختر به رکابی رسیده تا خاور
پلنگ‌حمله کمیتی که گاه حمله به دشت | صهیل او بدرد زهره در بر ازدر
چو بر فراز بپوید همی تو پنداری | که بر فلك رود از خاك شعلهٔ آذر
چو زی نشیب بپوید همی تو اندیشی | که سیل کوه‌گذاری کند ز پهنه گذر
ایا خجسته وزیری که گاه نظم جهان | دبیر چرخت بوسیده خامه و دفتر
ز رای روشن تو گر نه تربیت یابد | شعاع مهر چسان سنگ را کند گوهر
چو نوبهار بود دست تو به‌بذل و عطا | چو آفتاب بود رای تو به دولت وفر
به زیر سایهٔ جاهت اگر درآید بوم | همای گردد در مدح بوم مدحتگر
به روزگار اگر کلك تو شود دهقان | به جای خار بروید ز بوستان عنبر
پناه تست که شد روزگار را مأمن | وجود تست که شد کاینات را مصدر
سحاب دست تو باشد بهار گوهربار | خجسته‌شخص‌تو باشد درخت دولت‌بر
به ملك تو ننهد پا به دستبرد قضا | ز امر تو نکشد سر به اختیار قدر
جهان ز فتنهٔ یاجوج دهر شد ایمن | به‌ملك‌کاره چوافراشت رایت اسکندر
اگر سکندر دیگر جهان گرفته به تیغ | تویی‌به‌حکمت‌و دانش ارسطوی دیگر
ز شرم دست تو شد آب ابر لؤلؤبار | زنوك كلك تو شد مشك خاك راهگذر
مخالفت رود از دودمان آتش و آب | اگر که تیغ تو اندر میان شود داور
اگر به عهد تو آید ز روزگار خلاف | ز روزگار ستاند حسام تو کیفر
اگر به ابر حکایت کنند از کرمت | به جای قطره ببارد مدام خون جگر
فلك‌چو خواست‌بسنجدشکوه‌و حلم ترا | ز هم گسیخته شد کفه‌های شمس و قمر
زحسرت نی کلك تو در ریاض بهشت | روان ز دیدهٔ حور است چشمه کوثر
هماره تا که جهانست باشی کامروا | قرین دولت واقبال وفتح وظفر [کذا]
فراز مسند عزت بمان به داد ودهش | قرین عشرت وشادی بزی به‌دولت‌وفر

مدیحه

دوش چون تافت بر فلك اختر | چهره بنهفت خسرو خاور

خــازن شاه را همی گفتی ریخت بر چرخ حقه‌های درر
برفلك تافت انجم از هـرسو چون به ظلمات جیش اسکندر
من به‌کنجی نهان درآن دل شب چشم برچرخ چون ستاره شمر
شبی آن‌سان که از درازی او گشت کوتـاه قصهٔ محشر
شبی آن‌گونه سهمگین‌که درو دیو لاحول‌گو نموده گـذر
خیره چون رای زشت اهریمن تیره چون روزگار اهل هنر
ماهرو دلبرم در آن شب تار تافت چون آفتاب از منظـر
زلفش آشوب تبت و نوشاد لبش آزرم خلـخ و کشمر
در برش دل چو سنگ اندرسیم بر رخش خط چو مشك درآذر
زلف او بین اگـر ندیدستی مـاه را سایبـان ز سیسنبر
غیـر زلفش ندیـده‌ام هنـدو کـه کشد آفتـاب در چنبر
غیر خطش نیافتم ریحان که برویـد ز چشمهٔ کوثـر
غیر بـالاش راستی شمشـاد کی مـه و آفتـاب آرد بر
رخش اجرای حجت یزدان زلفش امضـای دعوی کافـر
شد وثاقم ز عکس طلعت او همچو صبح از دم نسیم سحر
هشت‌از رخ‌نقاب‌و ریخت‌به‌جام بادهٔ چون لبش روان‌پـرور
از رخ آراست‌مجلسی چوبهشت وز لب آورد بذله‌ای چو شکر
کاخ پرگل چو چهـره ساقی بزم روشن ز جلـوه ساغـر
میی آن‌سان که از تجلی آن مور جویـد به تیرهٔ شب معبر
صاف و روشن چو فکرت دانا نغز و مشکین چو طرهٔ دلبر
گر بتابد شعاع او بر سنگ سنگ گردد به خاصیت گوهر
آفتابست گویی انـدر جام در کف ساقـی پـری پیکـر
جان‌فزا همچو خاك مقدم میر شمع اسلام و مقتـدای بشر
بوالحسن آفتاب دانش و داد بوالفضایـل حکیم دانشـور
آن‌کـه در آستان او کیوان بسته از بندگی به مهر کمـر
آن فلك درگهی کـه در گه او فـاضلان را بود پناه و مقـر
خلف دودمان عصمت و دین شرف خانـدان فضـل و هنر
معـدن فضل از نیـا به نیـا وارث علم از پـدر به پـدر

چون نیا پاك روی و پاك نهاد	چون پدر پاك‌اصل و پاك گهر
سر نپیچد ز نهی او گردون	رخ نتابد ز امر او اختر
زیبد ار پا نهد به تارك چرخ	زانکه هست از نژاد پیغمبر
آفتابش به پیشگه مزدور	آسمانش بر آستان چاکر
مدح او گر به خاك ره خوانی	خاك بیرون دمد گل و عنبر
ای سپهر جلال و مهر سخا	کز تو دارد زمانه جاه وخطر
دست راد تو زیب‌بخش جهان	خاك پای تو نوربخش بصر
راست برقامت تو جامهٔ فضل	چون عرض قائم است برجوهر
گر ز خلق تو نکهتی یابد	جان به تن پرورد نسیم سحر
چرخ در جنب محفل تو حقیر	بحر در پیش همت تو شمر
ای به دانش قرین افلاطون	ای به بینش نظیر اسکندر
به هما سایه‌ای فکن که هما	هست در سایهٔ تو مدحتگر
چندگاهی است تاکنون که رهی	درگهت را نموده راهسپر
زانکه در درگه تو چندتنند	بی‌خبر از تبار و جد و پدر
هر زمان کامدم که ره یابم	هریکی گفت قصه نوع دگر
آن یکی گفت رفته در حمام	آن یکی گفت خفته در بستر
آن یکی گفت در سرای امیر	ساعتی پیش رفته رخت ببر
هریکی برخلاف هم سخنی	می بگویند از ره تسخر
چند آخر روی سوی حمام	چند آخر نهی به بستر سر
خیز و این انقلاب را بنشان	خیز و این اختلاف را بنگر
خواری اهل فضل را مپسند	که به نپسندد این ستم کافر
حیف باشد ترا چنین دربان	ظلم باشد ترا چنین نوکر
مایهٔ تهمتند و بدنامی	که نیابند بر مراد ظفر
گر به حکمت قرین لقمانی	ور به دانش ارسطوی دیگر
نام نیکت به بد شود مشهور	از چنین ناکسان سفلهٔ غر
وقت تنگ‌است ورنه بسیاراست	شکوه‌ام زین گروه تنگ‌نظر
تا سپهر است ای سپهر وقار	تا جهانست ای جهان هنر
ماه در محفل تو بزم‌آرا	زهره در مجلس تو خنیاگر

مدیحه

دشت شد پیروزه‌گون از ابر مروارید‌وار
تا به پیروزی کند در دشت شاهنشه شکار
در رکاب داور باذل سحاب درفشان
در نثار موکب خسرو نسیم مشکبار
حقه‌های لعل و گوهر ریخته در هر قدم
طبله‌های مشك وعنبر بیخته در هر کنار
گوهر شهوار ریزد ابر اندر بوستان
عنبر سارا فشاند باد اندر کوهسار
منبت زنگار شد از نیزه صحن بوستان
معدن شنگرف شد از لاله طرف لاله‌زار
خامهٔ مانیست گویی ابر کز بیرنگ او
چون‌نگارستان چین‌شدباغ‌وبستان پرنگار
خواست‌تادیوانه‌گرددآب‌و کف آرد‌به‌لب
سلسله بنهاد از موجش به سر ابر بهار
تا نثار موکب خسرو کند در صیدگاه
تا کند در صیدگه درموکب خسرو نثار
نافه از آهوی چین گیرد نسیم مشکبیز
گوهر از دریا برآرد ابر مروارید‌بار
کوه از بوی ریاحین گشت بستان ارم
دشت از ناف غزالان گشت صحرای تتار
باد عنبربیز مشك و نافه آرد بی‌قیاس
ابر گوهربار در و گوهر آرد بی‌شمار
تا بهرجا بگذرد شبرنگ شه مشك وگهر
آن فشاند بر یمین و آن بریزد بریسار
خازنان ابر بر حکم خدیو فرودین
گنج بادآور پراکندند اندر جویبار

تا به‌هرجا ازپی نخجیر پوید رخش شاه
جز در و الماس نبود در میان رهگذار
لالهٔ رنگین تو پنداری میان بوستان
سرخ از خون گوزنانست تیغ شهریار
از پی قربانی اندر موکب شاه جهان
منظر خیل غزالان بر سر ره صدهزار
تا نه خود را دربر تیغ ملك قربان کند
می‌نیاید خواب در چشم گوزن از انتظار
آهوازشوق خدنگ‌شه چنان پویدبه‌دشت
کز پی لیلی به‌کوه و بادیه مجنون زار
آنکه ازتیغ کجش تا راست شدکارجهان
ملك خرم گشت وگیتی امن‌ودولت پایدار
زیب اورنگ فریدون وارث دیهیم جم
ناصرالدین‌شاه غازی سایهٔ پروردگار
آنکه باشد پرده‌دار اندرحریمش عقل‌پیر
آنکه عقل پیر باشد در حریمش پرده‌دار
تا همای دولت او سایه بر عالم فکند
فتنه رخ بنهفت در قاف عدم سیمرغ‌وار
خواستگار نوعروس دهر شاهانند لیك
نوعروس دهر باشد عدل اوراخواستگار
نیست دردورش دلی خونین‌بغیرازجام‌می
نیست‌درعهدش‌پریشان‌خاطری‌جززلف‌یار
با وجود آنکه تیغش کرد عالم را بهشت
دوزخی افروخته بر خصم جان نابکار
جامع اضداد باشد تیغ او گاه نبرد
جنت ودوزخ به یکدم گردد از وی آشکار
ملك پیراید چو باغ خلد وقت داروگیر
دوزخ افروزد به جان خصم‌گاه گیرودار

صید او پیل است و ضیغم در شکار خسروی
گور و آهـو گـز بود صید ملوك نامدار
عار از صید گوزن و گور دارد تیغ او
بلکه از صید پلنگ و شیر دارد نیز عار
از پی اقلیم‌گیری چون برانگیزد سپاه
از پی کشورستانی چون کند عزم استوار
لرزه اندر چار ارکان افکند از یك نهیب
ویله اندر هفت کشور افکند از یك سوار
گر نبودی رای او دولت نه بنمودی جمال
ور نبودی تیغ او عالم نه بگرفتی قرار
کی شود ویران ز کید چرخ کز نیروی عدل
گرد عالم بست تیغ او یکی محکم حصار
ای جهانگیری که پیش دست گوهربار تو
بحر باشد شرمگین و ابر باشد شرمسار
ای شهنشاهی که عدلت ز آستین مرحمت
هر نفس از چهرهٔ ایام بزداید غبـار
چشم بی‌نور است بی‌فرق تو تاج خسروی
جسم بی‌روح است بی‌عدل تو ملك روزگار
گر فتد نعل سمندت روزی اندر دست چرخ
گیردش از ماه‌نو بر گوش جای گوشوار
عکس تیغ هندیت در زنگبار افتد اگر
دختران رومی‌پسر زایند اندر زنگبار
آفتاب از پرتو رای تو باشد نوربخش
روزگار از فضلهٔ خوان تو باشد ریزه‌خوار
تخت از فر تو بالد همچو چرخ از آفتاب
ملك از عدل تو نازد همچو باغ از نوبهار
تو مبارك سایهٔ پروردگـاری زان بود
سایه‌ات بر فرق عالم همچو ظل کردگار

چون برآری از نیام آن خنجر خارا گذر
چون برانگیزی ز جا آن بارهٔ دریاگذار

زال دهر ازصفحهٔ ایام شوید زآب چشم
داستـان رستـم و افسانـهٔ اسفنـدیار

افتخار خسروان گر باشد از تاج و کمر
باشد از اقبال تو تاج و کمـر را افتخار

تازه از عـدل تو شد رسم ملـوك باستان
زنده از جود تو شد اسم شهان تاجدار

تا چمن گردد بهشت از مقدم اردی‌بهشت
تا جهان گردد جوان از فیض ابر نوبهار

آسمان عـدل را رای تو باشد آفتاب
بوستان ملك را تیغ تو باشد آبیـار

سوی هرمرزی که پویی فتح بادت همعنان
پا به هر ملکی گذاری بخت بادت دستیار

بی‌رضای تو نباشد امر گیتی را نظام
بی مراد تو نباشد دور گردون را مدار

عرصهٔ عالم شود فردوس‌وار از عدل تو
تا چمن از باد نوروزی شود فردوس‌وار

مدیحه

ز فیض همت خورشید آسمان هنر
گرفت باز جوانی جهان پیر از سر

سپهرعلم وادب آسمان قدر و جلال
محیط دانش وناموس فضل و کنزهنر

خلاصهٔ کرم واصل جودومنهج صدق
جهان بذل و عطا کارساز جن وبشر

جهان مجد ابوالقاسم آفتاب کمال
که آسمانش گاه است وقدسیان لشکر

خدایگانی کاندر پناه دولت او
زمانه از پی فرمانبری ببسته کمر

چو رای او نبود آفتاب فیض‌شعار
چو شخص اونبود آسمان کرم‌گستر

برخش دانش چون زین نهد سکندروار
بپای توسن فضلش نهد ارسطو سر

همه کلامش مانا کلیم مهبط وحی
همه بیانش چونان مسیح جان‌پرور

زجای خویش نجنبد چو قطب چرخ ولی | چو آفتاب بود فیض او به هر کشور
کتب در آب بشویند زمرهٔ حکما | اگر به کتب تصانیف او کنند نظر
به پیش همت او خاصه گاه بذل و عطا | تفاوتی نبود در میان سنگ و گهر
چو بازمنطق شیرین کند بوقت بیان | روان صدرا آید به وجد در پیکر
به روی خیل شیاطین فتنه سدی بست | که شد فسانه ازو داستان اسکندر
سپهر بگسلد از رشك رشتهٔ پروین | چو لب گشاید مداح او ز یکدیگر
بمحضری که درومدح اهل علم کنند | فرشته رو نهد از آسمان در آن محضر
بنه به مجلس اورو که فرش مجلس او | پر فرشتگانست و چهرهٔ مه و خور
مگر که مجلس او آسمان بود که درو | همی نتابد پیوسته جز نجوم و قمر
اگر بقصد تو تیغ آسمان کشد زنیام | ز مهر او ببر تیغ او بیار سپر
به سوی درگه او روبنه که درگه او | زحادثات جهان اهل فضل راست مقر
زهی ز سعی تو معمور کعبهٔ اسلام | خهی ز مدح تو خرم ریاض فضل و هنر
به پیشگاه جلال تو چرخ جبهت سا | بر آستان نوال تو عقل مدحتگر
شکوه و قدر تو میزان چرخ کی سنجد | مگر دو کفهٔ میزان کنند شمس و قمر
مجاوران حریم ترا بـه زیر قـدم | بجای فرش گشایند قدسیان شهپر
گهرفشان نبود همچو دست تو دریا | روان فزا نبود همچو خلق تو کوثر
بمهر و ماه ببال و بناز کز تو خلف | به باغ خلد ببالد روان پیغمبر
مرا ثنای تو روح القدس کند تلقین | وگرنه کی سخن اینگونه هست جانپرور
روانفزاست بمدح تو شعر من گویی | دم مسیح بود در بیان من مضمر
بچار دولت امروز نافـذالاحکام | تویی که حجت خلقی و نایب حیدر
در آب شست کتب خانهٔ حکیمان را | هر آن حکیم که در محفل تو کرد گذر
شنیده‌ام به حکایت که مرز یونان را | گرفت آب که از خاك او نماند اثر
گمانم آنکه فلاطون ز رشك حکمت تو | چنان گریست که شد غرق آب آن کشور
هنوز ساحت یونان بود یکی دریا | که کس نیارد بی کشتی اندرو معبر
مگر که درگه جاه تو کعبه شد زمقام | که سجده گاه ملك آمد و مطاف بشر
لوای کفر ز نیروی تو فتاد از پا | ز دست حیدر آنسان که بارهٔ خیبر
همای عدل تو آنجا که گشت سایه فکن | زبوم فتنه چو سیمرغ کس نیافت اثر
زتیغ قهر تو مهدی خصال شد ویران | بنای بدعت دجال مشرك اعور

چوپابه کرسی دانش نهی زعرش برین
بگسترند به فرق تو قدسیان شهپر

اگر به تارك گردون قدم نهی زیبد
که مصطفی نسبستی و مرتضی مظهر

به‌سوی من نظری کن که درمدایح تو
بسی لئالی پرورده‌ام به خون جگر

نثار بزم تو کردم گران‌بها گهری
که آفتاب نپرورده آنچنان گوهر

خدایگانا از خلعت تو پایهٔ من
از آفتاب فزون گشت وز آسمان برتر

هماره تاکه بروید ز بوستان نسرین
همیشه تا که بتابد بر آسمان اختر

چو آفتاب درایوان فضل رخ بفروز
ز نه سپهر بزن خرگه علا برتر

مدیحه

صفاهان شد طراز هفت کشور
بـه اقبـال امیـر دادگستر

امیری کز همایون مقدم او
بنالد اصفهان بر هفت کشور

جهانـداری که انـدر سایـهٔ او
شود خاك سیه خورشید انور

جوانبختی که از بخت جوانش
جوانی یافت پیر عالم از سر

جهانگیری که از برنده تیغش
سترده نام گردان شد ز دفتر

امیری کز همایون طلعت او
رخ دولت بود چون ورد احمر

مهین دارنـدهٔ اقلیم دانش
بهین خـال شهنشاه مظفـر

امیری کش نهیب شحنهٔ عدل
برد مستی ز چشم مست دلبر

تو گوئی روی او بر گاه دولت
بتابد از فلك خورشید خاور

زمین از سایهٔ او آسمان‌سا
جهان ز همت او کیمیاگر

تبـار او همـه والی و والا
نیـای او همه دارا و داور

ز عـدل عالم آرایش صفاهان
چو فردوسست و آب او چو کوثر

درخشان آفتـاب عالم آرا
امیر اصـلان خـان دادگستر

همایون خال شاهنشاه غازی
که دولت را بود بر تارك افسر

ز عدل عالم آرایش ببالد
جهان چون چهر از خال معنبر

همای عدل او چون پر گشاید
جهـان را آورد در زیر شهپر

نه تنها اصفهان شد باغ رضوان
کزو فردوس شد عالم سراسر

کجاچون شخص او درعرصهٔ دهر
نهالی مجد و دولت آورد بر

کجاچون رأی او خورشید تابان
به گردون پرورد گردنده اختر

کجا چون دست او ابر گهربار — به دریا پرورد رخشنده گوهر
سپهری بینی از دولت مجسم — جهانی یابی از دانش مصور
چو بینی بر سریر حکمرانی — نشسته دادخواه و عدل‌پرور
ز عدل عالم‌آرایش ببالد — دیار اصفهان بر هفت کشور
بنازد از عطای او ثناگو — ببالد از ثنای او سخنور
ز مدح او کزو جان زنده گردد — به رقص آید روان مدح‌گستر
نه کس بخشد چو او کام سخن‌سنج — نه کس داند چو او قدر هنرور
به‌جنب جاه او پست است گردون — ز سم رخش او خاکست عنبر
به‌عزم ملک گیری چون نهد زین — بر آن دریاشکاف کوه پیکر
زمانه بسترد از صفحهٔ دهر — حدیث رزم دارا و سکندر
دلی گر هست درعهدش پریشان — دل من باشد و زلفین دلبر
ایاغ جود از دستش روانبخش — دماغ روح از مدحش معطر
سریر مجد بر گردون فکنده — خطا گفتم هزاران پایه برتر
جهان‌دیگر است ازمجد و دانش — سپهر دیگر است از دولت و فر
زهی‌دولت‌زهی‌شوکت‌زهی‌جاه — تعالی شأنه الله اکبر
نهنگ از رمح او در لجهٔ نیل — پلنگ از تیغ اودر کوه و کردر
یکی از بر گریزد جانب بحر — یکی از بحر رو آرد سوی بر
ز سم توسن گردون‌نوردش — بود سطح زمین پر ماه و اختر
گذشته جاهش ازرفعت‌ز کیوان — سرشته جانش از حکمت‌به‌پیکر
ز عدل او جهان پر شد ولیکن — تهی آفاق شد از فتنه و شر
هما در آستان دولت او — جهان‌آراست ازنظم چو گوهر
به زیر سایهٔ او کآفتابست — به‌دولت شد قرین بابخت‌همسر
به مجد و دولت و اقبال برزن — به فرق آفتاب و ماه اختر

مدیحه

که زیب ملک داد ونظم کشور — قوام‌الدوله میر دادگستر
امیری کز صفای قلب صافش — صفاهان در صفا شد خلد دیگر
منظم از وجود اوست گیتی — مظفر از شکوه اوست لشکر

به‌هر کشور که رای او کند عزم
مزین گردد آن فرخنده کشور

چو تیــغ آفتاب آسا برآرد
کند آفـاق را در دم مسخـر

اگر بزم‌است بخشد دست او گنج
اگر رزمست پاشد تیغ او سر

سپاهی کش امیر و حکمران اوست
به هر جا رو نهد باشد مظفـر

ز گرز او بنالد صحن غبرا
ز تیغ او بلرزد چرخ اخضر

تن اعدا سهامش راست ترکش
سر دشمن حسامش راست مغفر

اگر راند سپه بر عزم ناورد
ظفر ایمن بود او را و ایسر

کمیت آسمان ماند ز رفتار
چو درمیدان دهد جولان تکاور

ز تیغ او بود هامون پر از لعل
ز دست او شود ایوان پراز زر

ز قهرش هر سرمو برتن خصم
تو پنداری که‌ز و بین‌است و خنجر

فلك ازهیبت رمحش زره‌پوش
زمین از همت طبعش توانگر

حسامش بنگرد بر فرق دشمن
اگرخواهد کسی شکل دوپیکر

عجب نبود که از بیم سنانش
شود مژگان بچشم خصم نشتر

نیارد دهر چون او ملك‌پیرا
نبیند چرخ چون او عدل‌پرور

نشاط از جود او گردد مهیا
بساط از مدح او گردد معطر

اگر خواهی نیاکانش بدانی
امیر و دادخواه و دادگستر

نه او را در نسب جویند مانند
نه او را در حسب بینند همسر

نسب برتر ز گـردون معظم
حسب بهتر ز خورشید منور

سخنور را ثنـای او دهـد کام
ثنای او دهـد کام سخنور

هما مـداح او باشد به گیتی
که‌ازشعرش جهان شد پرزگوهر

بخندد تا به بستان شاهـد گل
بگرید تا به نیسان ابر آذر

به‌هرجا رونهد با دولت و بخت
قوام‌الدوله منصور و مظفر

مـدیحه

صبحدم چون همای زرین پر
پر برافشانـد ز آشیان سحر

همچو عـدل خـدایگان انام
سایه افکند بر جهان یکسر

چرخ اجلال و آفتاب کمال
شمع اسلام و مقتدای بشر

پیشوای جهـان ابوالقاسم
کـآسمـانش بود ثنـاگستر

آنکه در آستان دولت او
مه و مهر است چون دو حلقه‌بدر

آنکه در پیشگاه همت او
دو غلامند حاتم و جعفر

بندهٔ جود او سپهر و سحاب
چاکر امر او قضا و قدر

زر عزیز است لیك در کف او
این زمان خوارتر مجو از زر

دست او همچو ابر گوهربار
طبع او همچو بحر پهناور

موج‌زن طبعش از در و گهر است
گر بود موج بحر در و گهر

دهر را پیشگاه اوست پناه
خلق را آستان اوست مقر

ای ز جود تو شرع را آیین
وز وجود تو دهر را زیور

ای به فرزانگی و فضل مثل
ای به مردانگی و بذل سمر

جانفزاتر بود ز آب حیات
خاکپایت بچشم اهل نظر

چرخ با قصر رفعت تو دنی
بحر با بحر همت تو شمر

کهکشانش کند به حلق طناب
گر ز امر تو چرخ پیچد سر

به جهان تا تویی پناه جهان
نکند حادثات دهر اثر

جز به شخص هنرور تو هما
نفروشد متاع فضل و هنر

زانکه جز گوهری نداند کس
قیمت هر گران‌بها گوهر

تا فلك روشن است از خورشید
تا چمن خرم است از عبهر

شاد زی ای درخت دولت یار
کامجو ای نهال عزت‌بر

در مرثیت

زمانه فتنه‌ای آغاز کرد بار دگر
که کاخ دولت واقبال گشت زیر وزبر

فکند شعله‌ای آنسان به جان خلق سپهر
که سوخت جان خردمند وعقل دانشور

کرم به باد شد آوخ ز فتنهٔ گردون
جهان خراب شد آوخ ز بازی اختر

ز چرخ دولت ماهی نهفت چهره بمیغ
که آفتاب به سوکش درید جامه به بر

به خاك تیره نهان گشت گوهری رخشان
که هر دو کون نباشد بهای آن گوهر

سپهر گوهری از دست روزگار ربود
که در خزینهٔ دارا نبود و اسکندر

به خاك سود دریغا رخ آنکه بود فلك
به جنب جاهش کمتر ز خاك راهگذر

سری که داشت زدیهیم دادخواهی عار
فلك ز خاك رهش کرد بالش و بستر

مفر نیافت دریغا ز چنگ مرگ مهی
که آفتاب بجز درگهش نیافت مفر

دریغ و درد که شد تیره روزگار کمال
ز اهل فضل و هنر در جهان نماند اثر

بلی نخندد بستان چو رفت ابر بهار
بلی بمیرد دانش چو مرد دانشور

برفت و رفت پس از وی بهای علم و ادب
بمرد و مرد پس از وی رسوم فضل و هنر

کشید رخت از این بوم سوی عالم قدس
در آن بساط که سیمرغ وهم ریزد پر

نبود درخور جاهش چو عالم ناسوت
بسوی خطهٔ لاهوت کرد عزم سفر

فغان که تخت کیومرث گشت بی‌دارا
دریغ گاه منوچهر گشت بی‌نوذر

کفن طرازتنی شد که اطلس گردون
نبود درخور اجلال او به‌شوکت و فر

کسی که بود زمام زمانه در کف او
فغان که مرگ ز دستش عنان کشید بدر

چرا هنر نشود خوار و لاغ و هزل عزیز
که‌رفت آن که هنر زو گرفت جاه و خطر

هما و بوم به‌یک پایه ماند در گیتی
سفال و گوهر یک‌نرخ یافت در کشور

از آن که مرد هنرور نماند در عالم
که فرق بوم و هما بدهد و سفال و گهر

چرا سخن نشود در زمانه خوار چو خاک
که‌رفت آن که سخن را عزیز داشت چو زر

بزرگوار امیری ز کاخ دولت رفت
که فر دولت و دین بود و زیب تاج و کمر

نهفت چهر درخشان مهی به‌خاک سیاه
که بود رایش از آفتاب روشن‌تر

فغان که گشت تنی زیر خاک رامش‌سوز
که در بساطش ناهید بود رامشگر

سپر فکند به‌پیش اجل جهان‌بخشی
که از مهابت تیغش فلک فکند سپر

اگر زمانه نه‌از عدل او شدی آباد
جهان خراب بماندی ز فتنه تا محشر

به‌بزم روی نکردی مگر به‌بذل و عطا
ز رزم بازنگشتی مگر به‌فتح و ظفر

جز او که راند سپه‌سوی حصن قلعه‌سپید
به‌عرصه‌ای که سپر درفکند رستم زر

یکی نبرد به‌مردی در آن زمین بنمود
که زال پیر خجل شد ز رزم‌های پسر

نهشت یکتن از آن سرکشان در آن سامان
مگر که بست به‌فتراک و خست از خنجر

ز رزم و بزمش اگر دفتری کنم انشا
به‌دهر تازه شود شاهنامه‌ای دیگر

فلک عزای سیاوش دوباره کرد به‌پا
زمانه ماتم ایرج گرفت باز از سر

به‌دل نهاد فلک باز داغ نوشروان
ز سر گرفت جهان باز ماتم سنجر

بمرد آن که ازو زنده بود نام ملوک
برفت آن که ازو تازه بود شاخ هنر

پرند کیست که اندر نیام بارد خون
سمند کیست که اندر مصاف کوبد سر

مهین‌امیرا تا چند خفته‌ای در خاک
یکی بخیز و به‌غوغای مملکت بنگر

سریر مجد دریغا که گشت بی‌آیین
جهان‌پسر فسوسا که ماند بی‌سرور

سپاه کیست که بی‌میر ماند و بی‌سالار
سریر کیست که بی‌زیب ماندو بی‌زیور

زجای خیز که در ملك رخنه کرد ستم
زجای خیز که در دهر فتنه ساخت مقر

زجای خیز که بی‌سطوت تو اندر روم
هـوای سرکشی افتاده برسر قیصر

زچیست بسته‌ای از جود و بذل دست عطا
زچیست کرده‌ای ازملك وجاه قطع نظر

خدایگانا بـودی امیدگـاه جهـان
نهاده‌ای ز چـه برخاك ناامیدی سر

لحد به‌جای کله از چه هشته‌ای برفرق
کفن به‌جای زره از چه کرده‌ای دربر

ترا که گنج کرم بود آستین گه‌بار
چرا به‌خاك نهان گشته‌ای چو گنج هنر

بساط عیش بیفکن به‌خلد وخوش بنشین
به‌زیر سایهٔ طوبی و چشمهٔ کوثر

پس از توسوی که پویند فاضلان جهان
پس از تو مدح که آرند شاعران به‌فکر

چوبود پرورش من به‌خوان دولت تو
پس از توسوی که پویم که‌باشدم درخور

ز ابر دست توام بود خرمی و نشاط
ز خاك پای توام بود روشنی به‌بصر

حرام گشت به‌من بی‌تو خرمی به‌جهان
که‌شد نهال طرب بیتو خشك وریخت ثمر

چنان به‌داغ تو از دیده‌خون بگریم‌زار
که غیر لاله نروید ز خاك تا محشر

چگونه خواب درآید به‌چشم من بیتو
که نوك هرمژه در چشم من بود نشتر

علاج زخم درون را مگر بصبر کنم
که مرهمی ز صبوری نیافتم خوشتر

جزای نیك‌دهادت خدای‌در دوسرا(؟)
که رسم نیك بسی از توشد به‌دهر سمر

مدیحه

رونق فضل و هنر خواست چوپروردگار
گوهری از کان جود ساخت زفضل آشکار

از پی تعظیم دین وز پی ترویج شرع
گشت درخشان مهی از فلك اقتدار

شمع شبستان دین گـوهرکان یقین
خاتم حکمت نگین حاتم همت شعار

معدن علم و ادب مخزن فضل و نسب
مظهر جود و حسب مظهر پروردگار

گوهر درج حسن اختر برج حسین
میر محمد حسین چرخ جلال و وقار

آن که به‌عالم بـود در نظر همنش
گوهر دانش عزیز گنج زروسیم خوار

فخر مهمان جهان ذخر زمین و زمان
مقصد پیر و جوان ملجأ خـرد و کبار

بحر حقایق گهر ابر مکارم مطـر
اختر دولت فروغ گلشن حکمت ثمار

رایت اسـلام و دین بسرفلك افراشته
ملت ازوسربلند بدعت ازوخواروزار

سایهٔ او آفتاب باشد اگـر بی کسوف
بنـدهٔ او آسمان باشد اگـر بی‌عوار

زنده ز اکرام اوجان وضیع‌اوشریف — روشن از انعام او چشم صغار و کبار
تا علم دین زند برزبر آسمان — بر فلك سروری تافته خورشیدوار
آتش قهرش چوزد شعله پی دفع‌شرك — سوخت به‌یکبارگی بدعت‌وبدعت‌گذار
بندهٔ فرمان او گر نبود آسمان — از چه کند اختیار آنچه کند اختیار
راستی اندر فلك رای منیر وی است — آینهٔ آفتاب باشد اگر بی‌غبار
از شرف نام او نام پدر زنده شد — زنده بماند پدر زین پسر نامدار
همچو ز اختر ضیا علم ازو منجلی — همچو ز خورشید نور جود ازو آشکار
حکمت یونانیان نسخ شدی درجهان — گرنه به‌حکمت شدی خامهٔ او مشکبار
خصم نگونست وپست تا علم او بلند — شرك نزار است و زار تا قلم او نزار
نیروی بدعت‌شکست‌بازوی‌دین‌شدقوی — تا پی ترویج دین بست کمر استوار
فضل و هنر جامه‌ایست برقد او دوخته — خود بود آن‌جامه‌را مدحت‌اوپودوتار
حکمت‌اگر آسمان اوست دروآفتاب — دانش اگر بوستان اوست درونوبهار
فاضل رازی اگر زنده شدی از دمش — آینه زنگ خویش می‌بزدود از غبار
مسند تدریس ازو برزبر آسمان — دیدهٔ ادریس ازو روشن ودین استوار
ای که ز تدبیر پیر داده نظام جهان — ای که زبخت‌جوان کرده‌جوان‌روزگار
نخل‌ریاض وجود شخص‌توباشدبجود — نخل اگر آورد دانش و حکمت ببار
ازپی آن آفرید شخص تو یزدان پاك — تا همه‌کس بنگرد قدرت محض آشکار
تا توئی اندر جهان ملجأ پیر و جوان — می‌نکند آسمان جز به‌مراد تو کار
دست تو باشد که هست ابر لئالی‌مطر — کلك‌تو باشد که هست بازمعالی‌شکار
گوهر تابنده را پرورش از آفتاب — گوهر جان ترا تربیت از کردگار
شمسهٔ ایوان توشمس در ایوان چرخ — دفتر مداح تو باغ به‌فصل بهار
عدل توشد بادبان ورنه ز طوفان ظلم — کشتی آمال خلق می‌نشدی برکنار
از تو شود سرنگون رایت‌شرك‌جحود — همچو شکوه یهود از شه دلدل‌سوار
قهر تو بدعت‌گداز جود تو دانانواز — طبع‌تودانش‌پسند کلك توحکمت‌نگار
بدعت‌وشرك‌وضلال‌هرسه‌بیکباره‌سوخت — تا تو برافراشتی رایت هشت و چهار
سامری‌آسا اگرخصم‌توحیلت‌گراست — خود چکند باکلیم سامری دیوسار
عزت موسی بماند تا به‌قیامت ولی — خوار بود تا ابد سامری عجلخوار
خصم توچون‌شام‌تار باشد وتو آفتاب — چون بدمد آفتاب می‌ببرد شام تار

کس به‌خزف‌ننگرد باهمه دعوی ولی
زینت تاج ملوك شد گهر شاهوار

نام نیا و پدر زنده شـود از پسر
خاصه پسر نامور ویژه چو تو نامدار

مجلس تو آسمان گـر نبود از چه‌رو
انجم و مهر منبر گشته درو آشکار

انجم او اهل فضل شخص تو مهرمنیر
مهر بری از زوال انجم دور از عوار

ای به‌بزرگی سپهر ای به‌عطـا آفتاب
ای به‌کرامت‌جهان ای به‌کرم‌روزگار

از ادب وخلق تو عقل به‌حیرت بـود
بسکه تواضع کنی با غنی و خاکسار

خاك بود بردبار وقت تواضع ولی
چون تو سپهری چرا اینهمه‌ای بردبار

چون تو به‌بحر هنر گنج نبخشد گهر
چون تو بمیدان فضل دهر نبیند سوار

اهل هنر را دهد همت تو جه و مال
زر سخن را کند مدح تو کامل‌عیار

کام نجوید جهان جـز زکف راد تو
دست عطا بازکن کام جهانی برآر

ای‌کـه مـدار جهان هست پی‌کام تـو
از سرمداح خود دست عطابرمدار

تا رخ احباب تو ازتو چوگل بشکفد
دل به‌بر دشمنت باد کفیده چو نار

زاهل سخن چون هما خاصه به‌گاه ثنا
در چمن دولتت نغمه‌سرا صدهزار

مدیحه

صبح عید است ای‌بت فرخار
مـی غم‌کاه جان‌فزای بیار

آن مىم ده کـه اقتباس کنند
از فـروغش ستارگان انوار

آن‌میم ده‌که جان ازوشدمست
پیشتر از وجـود لیل و نهار

آن میم ده‌کـه جان پـاك ازو
پی‌برد سوی عالم اسرار

راح ریحانیی‌کـه از بویش
بزم گردد چو طبلهٔ عطار

می روحانیی که از طعمش
جان برقصد به‌جسم باده‌گسار

می جان‌پروری کـه روح دمد
در تن پیروان مسیحاوار

رخ ساقی ازو شود گلفام
بـزم مستان ازو شود گلزار

عکس او گر به‌تاك بن افتد
لعل و یاقوت تاك آرد بار

جام از وی شود چو قطره‌فشان
آفتابـی ببینی انجم‌وار

مرد اگر قطره‌ای ازو نوشد
شرزه شیری شود پلنگ‌شکار

آن‌شرابی کزوست فخروشرف
نه‌شرابی کزوست شر و شرار

محك عقل و کیمیای روان
جوهر هوش و گوهر اسرار

آن شرابی کـه پرورد رضوان | نه‌شرابی کـه آورد خمار
آن شرابی کـه اولیا نوشند | مست گردند تا به‌روز شمار
آن‌شرابی که هست عزوشرف | نه‌شرابی که ننگ باشد و عار
آن شرابی که گنج دارد بر | نه‌شرابی کـه رنج آرد بار
آن حـلال لطیف را بستان | آن حـرام کثیف را بگذار
آن بود هدیهٔ روان و خرد | آن بود مایهٔ صداع و خمار
آن که درشرع شد حرام بسوز | آن که در عشق شد حلال بیار
جرعه‌ای زان شراب جان‌پرور | بده ای رشك بوستان و بهار
جان من زان شراب جان‌پرور | چون شود مست ای‌بت فرخار
مدح شیخ‌المشایخ آفـاق | که بود مرمرا خجسته شعار
زینت تـاج آفتاب کنم | زینت محفل اولوالابصار
شیـخ اسلام باقـر ثانی | ماه اجلال و آفتاب وقار
مذهب ازوی عزیز وشرك ذلیل | ملت ازوی سمین و کفرنزار
خانهٔ کفـر سرنگون از وی | همچو خیبر ز حیدر کرار
همچو از نور آفتاب جهان | عالم از نور او پر از انوار
عرش‌سا شد ز یمن همت او | رایت شرع احمد مختار
ایمن از بذل‌اوست شرع‌وسنن | خرم از عدل اوست ملك‌و دیار
تا ازو زیب یافت مسند شـرع | ملك دارد نظام و دهر قرار
ملجأ عالم از وضیع و شریف | مقصد آدم از صغار و کبار
جاودان در پناه دولت او | جرخ چاکر همای مدح‌گذار
تا جهانست بـاد کامروا | تا سپهر است باد شرع‌مدار

در تهنیت مولود مسعود ولی حضرت ودود و وصی پیغمبر محمود مظهرالعجایب مظهر الغرائب اسدالله‌الغالب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام

کعبه شد از ولادت حیـدر | قبلهٔ عالم و مطاف بشر
خاك از یمن مـولد آن شاد | سود بر آفتاب تابان سر
اگر از آفتاب بالد چرخ | کعبه بالد ز مولد حیدر
گوهری کعبه دید در دامن | که ازو آفتاب یافت نظر

آن‌چنان گوهری که می‌نبود ... دوجهان‌جان بهای آن گوهر
نه‌همین کعبه راشرف زعلیست ... عرش هم یافت از علی زیور
تا وجود علی نگشت عیان ... دین یزدان نیافت شوکت و فر
نبدی گر نبد وجود علی ... خاك و افلاك و آفتاب و قمر
جز به‌اذن علی و امر علی ... جان نگیرد قرار در پیکر
در دوگیتی علی بود سالار ... در دوعالم علی بود سرور
اولیا را علی بود والی ... گمرهان را علی بود رهبر
اصفیا را علی بود حاکم ... انبیا را علی بود داور
به‌خدا هست بی‌ولای علی ... طاعت ماسوا هبا و هدر
ملك‌وجن‌وانس ووحش‌وطیور ... آب وخاك‌وهوا وسنگ‌وشجر
اول و آخر و نهان و عیان ... بنده و شاه و کهتر و مهتر
همه را جان بود به‌دست علی ... بی‌علی عمر عالمست به‌سر
علی آخر بود علی اول ... منکر این سخن بود کافر
می‌نروید گیاهی از دل خاك ... که نه آگه بود ازو حیدر
کیست حق را بجز علی مقصد ... کیست حق را بجز علی مظهر
مقصد حق ز آفرینش خلق ... مرتضی بود بعد پیغمبر
عقل چون مدح مرتضی گوید ... کی برد پیل پشهٔ لاغر
هرکه را مهر مرتضی باشد ... کی هراسان بود زنار سقر
گر بخوانی به‌نار نام علی ... جوشد از نار چشمهٔ کوثر
بعد مدح علی چو خور برزد ... مطلعی ز آسمان طبعم سر

وله ایضاً

شکر یزدان که یافت زیب دگر ... دین اسلام و شرع پیغمبر
دشمن دین گریخت روبه‌وار ... دهر آسوده شد ز فتنه و شر
در عدم رفت از دیار وجود ... فتنه را جای در عدم خوشتر
خلق را خواست تا برد از راه ... خود زره دور ماند و از رهبر
شد جهان همچو روضهٔ فردوس ... زین‌بشارت که خصم شد به‌سقر
آن که می‌خواست‌خلق‌رادرچاه ... در چه خواری اوفتاد به‌سر

از که در چـاه اوفتاد از جـاه
دشمن تیره‌بخت زشت‌سیر

از مهین شیخ و حجةالاسلام
آفتاب جلال و چـرخ هنر

آن‌که خورشید رای روشن‌او
خـاك را کیمیا کند ز نظـر

کفر را خوار کرد وشرع عزیز
علم دیـن ز مـاه زد برتر

باقـرثانی آفتاب کمـال
اولین عقل و دومین جوهر

اوست خلـق زمانه را ملجأ
اوست عقل نخسـت را مظهر

ثمر بوستان فضل و ادب
فضل‌پرور چنین کـه دیده ثمر

گوهـر عمـر می‌نفرساید
جز به‌ترویج مذهب جعفر

ای بهین‌پیشوای شرع رسول
ای مهیـن‌جانشین فخر بشر

ای پناه جهان و خلق جهان
که جهان را توئی ملاذ و مقر

خلق را از مکاید گردون
نیست جز آستانهٔ تو مفر

هرکه تابد سر از اطاعت تو
هست در دیـن احمدی کافر

در دوعالم ذلیل و خوار بود
هرکه پیچد ز شرع احمد سر

فتنه‌ها کرد اگرچه اندر دین
سامری‌وار خصم شعبده‌گر

اینك از صولت توکرد فرار
چون یهود از مهابت حیدر

آری آری مقاومت نکنـد
در دم شرزه‌شیـر روبه‌گـر

خلق را غول برده بود زراه
گر نبودی تو خلق را رهبر

برکند صولت تو ش ازجای
گر بود خصم سداسکندر

زده برخرمـن حیات حسود
هـردم از تیغ انتقام شرر

خاك‌پای تـو همچو آب حیات
جان کند زنده جاودان ز اثر

سوی خـوان نوال همت تـو
چشم دارند کهتـر و مهتر

سایه‌ای بـرسر همـا افکن
که ترا چاکرست ومدحتگر

دیگران مدح اهل زرق کنند
او به‌مدح تـو شد ثناگستر

جان او را ز قرض بازرهان
که به‌جانش فکنده قرض آذر

تا جهانست ای پنـاه جهان
شادزی در جهان به‌دولت و فر

علما را چـو زنده کردی نام
نام تو زنده باد تا محشر

مدیحه

کیست دانی پناه اهل هنر
میرعبدالرحیم پاك‌سیر

آن که باشد به‌پیش همت او
گنج گوهر چو خاك راهگذر

خار را گل کند ز ابر عطا
خاك را زر کند ز فیض نظر

مدرس درس اوست ازفضلا
آسمانی پر از مه و اختر

او چو خورشید و فاضلان چو نجوم
او چو دریا و عالمان چو شمر

شخص او خاصه گاه نشر علوم
هست اصل کلام را مصدر

شکر از قهر او شود چو شرنگ
حنظل از مهر او شود چو شکر

نه عجب گر زخلق او گردد
خاك مشکین چو نافهٔ اذفر

شوکت آرای ملت احمد
رونق افزای مذهب جعفر

در اصول و فروع و حکمت و نحو
چرخ چون او ندیده دانشور

آفتابیست آسمان تأثیر
آسمانیست آفتاب اثر

مصدر امر از نیا به‌نیا
ملجأ خلق از پدر به‌پدر

آن که باشد مهین برادر او
آفتاب جلال و چرخ هنر

اولین عقل مهدی ثانی
کآسمانش بود ثناگستر

مهر او در دل صغیر و کبیر
چون معانی نهان بود به‌صور

مردی و مردمی ازو بطلب
که درین دو است مظهر حیدر

بجز از دست او به‌گاه سخا
موج دریا کسی ندیده گهر

چون نشیند به‌محضر تحقیق
آفتابی نشسته در محضر

نام ازو جوی و کام کاندر دهر
کام ازو یافت مرد دانشور

تازه از جود او بود به‌جهان
نام معن و مکارم جعفر

نشود جز به‌مدح او مشکین
خامهٔ شاعر سخن‌پرور

همت از وی بخواه تا بینی
آسمانت به‌کام و هفت اختر

دهر از امر او نتابد رو
چرخ از نهی او نپیچد سر

سالها بگذرد که مهر منیر
گوهری پرورد به‌خون جگر

او به‌یك‌دم به‌سائلان بخشد
هرچه اندوخته است بحر گهر

ملك معنی چو او ندیده امیر
مام گیتی چو او نزاده پسر

تا بروید ز خاك سبزه و گل تا بتابد ز چرخ شمس وقمر
روشن و محکم ازعنایت او شمع اسلام و دین پیغمبر

مدیحه

مژده که زینت گرفت کاخ کمال[و]هنر ازقدم آن که یافت شرع نبی زیب‌وفر
ماحی شرك شقی حامی دین بقی شیخ محمدتقی چرخ کمال وهنر
از کرم و از جلال نایب مهر و سپهر از ادب و از کمال وارث جد و پدر
نام‌نیا زنده کرد رسم کرم تازه کرد دهر پر آوازه کرد همت او سربه‌سر
گوهر رخشان بود موج یم جود او موج یم بی‌کران کس نشنیده گهر
کی بود ابربهار چون کف‌اودرفشان ناید اندر شمار در بر دریا شمر
شکر و دعایش بود ذکرملك درفلك سده جاهش بود پیر و جوان را مقر
در دل مردم نهان مهر رخش جاودان همچومعانی که هست پنهان‌اندرصور
نایب فرخ پدر اوست به‌گاه جلال نایب خورشید کیست درفلك الا قمر
همچو پدر مشتهر در ادب‌ودر کمال در ادب و در کمال همچو پدرمشتهر
باقر ثانی که هست ثانی عقل نخست زنده بود نام او تا ابد از این پسر
دشمن اوپایمال سطوت او شرك‌سوز دولت او بی‌زوال شوکت‌اوبی‌خطر
مایهٔ دولت بود سایهٔ او چون هما باد جهان جاودان در کنفش مدحگر
تا که جهانست باد زینت شرع نبی تا که سپهر است باد زینت بزم هنر

مدیحه

الحمدکه از لطف خداوند جهاندار
آمد به‌تن آن جان زتن‌رفته دگربار
صد شکر که با نصرت و پیروزی و اقبال
آمد ز سفر موکب منصور سپهدار
زین تهنیت اندوه بدل گشت بهشادی
زین مژده شد آراسته گیتی چورخ یار
هم گوهر آمال برآمد ز دل سنگ
هم اختر اقبال عیان شد ز شب تار

هم مهـر سعادت بدمید از فلـك مجد
هم صبح ظفر پرده برافکند ز رخسار
رفت آن‌که دل ازگردش ایام شدی خون •
رفت آن که تن‌از دوری دلدار بدی زار
ای مطرب خوش‌لهجه بزن پردهٔ عشاق
ای ساقـی فرخنده بـده ساغر سرشار
زان نغمه کـه آهنگ نکیسا بـرد از دل
زان باده که اعجاز مسیحا کند اظهار
کامـروز علی‌رغم عـدو کوکب اقبال
طالع شده بـا فرخی از مشرق انوار
امروزکه آئین دگـر هست جهان را
از فـر جهـانداور و اقبال جهاندار
از چهرهٔ خود مجلس ما را بده آئین
کآئیـن گلستانی و آرایش گلـزار
امروزکه گیتی شده آراسته چون خلد
مجلس ز رخ آراسته کن ای بت فرخار
آن پرده به‌آهنگ طرب راه عرب زن
آن بادهٔ شادی‌ده جان‌بخش همـی آر
تا شعر روان‌بخش‌تر از لعل تو گویم
در مـدح خداوند نکـورای نکوکار
تا نظـم به از عقـد ثریا بفشانـم
در مجلس مهـر فلك‌مجد سپهدار
آن داور فـرخنده‌کـه فرخ نشود بخت
تـا خـاك ره او نکنـد سـرمهٔ ابصار
برگردنش از کاهکشان بنـد ببندد
در بندگی او نکند گـر فلك اقرار
از موکب او دهر بود روضهٔ فردوس
از مقـدم او خـاك شـود نافهٔ تاتار

هرجا بنهد روی جنیبت بکشد بخت
هرسو بکشد تیغ قضا خواهد زنهار
نصرت بهرکابش نزند بوسه جز آندم
کو زیر دوران آرد یکران پی‌پیکار
هم بخت جوان یافته از وی فلک پیر
هم پیر جهان یافته زو دولت بیدار
هرگز نبود چون رخ او مهر جهانتاب
هرگز نبود چون کف او قلزم زخار
کی مهر جهانتاب چو آنست ضیابخش
کی قلزم زخار چو این است گهربار
آن کس که سرازبندگی حضرت اوتافت
در مصرجهان‌گر که عزیزاست بودخوار
از مدح کسان بست هما لب که در امروز
جز او کس دیگر به‌ثنا نیست سزاوار
هرروز فزون گردد مقدار سخنور
تا جنس سخن را بجهان اوست خریدار
مدحتگر او را بود از مدحت کی ننگ
فرمانبر او را بود از خدمت جم عار
چون اوست نگهدار جهان را بهمه حال
او را بهمه حال خدا باد نگهدار
گر دهر بود حاسداو باد سیه‌روز
ورچرخ بود دشمن‌او باد نگونسار

مدیحه

وفا ای دل مجو از نوعروس دهر دون‌پرور
که رنگین کرده‌این‌بتیاره‌دست‌از‌خون‌صدشوهر
مجو عیش از جهان دون که این طرار پرافسون
بریزد صدرهت خون تا یکی ره پر کند ساغر

کسی ازدور چرخ ای‌جان‌نخواهد امن‌و آسایش
کسی از کام مار ای‌دل نجوید شهد جان‌پرور

چه جوئی یاری از یاری کزو بی‌ملك شد دارا
چه بندی دل بدلداری کزو بی‌تاج شد نوذر

مشو از دیو دهر ایمن کـه ایـن مکارهٔ ریمن
گرفت از دست جم خاتم ربودازفرق کی افسر

نجوید مهـر ازین مکاره هرگـز رهرو کامل
نبندد دل بدین پتیاره هـرگز مرد دانشور

چو کسری گرزنی ایوان شوکت برسر کیوان
چـو سنجر گربری خرگاه دولت از فلك برتر

اسیر مرگ ای غافل شوی آخر ازین منزل
گر از خیـل کواکب مرترا افزون بود لشکر

ندیدی کـز یکـی دستان این زال سیه‌پستان
نگون شد رایت کسری سرآمد دولت سنجر

گر ازنیروی شوکت رخش همت برفلك تازی
اجل چـون تاختن آرد بمانی عاجز و مضطر

ز سلطانی مشو خـرم ز درویشی مشو درهـم
چو مرگ آید چه فرق آندم‌زدلق‌پشم‌وتاج‌زر

زهـی نادان‌کـه از پتیارهٔ گیتی وفـا جـوید
زهی ابله که خواهد نوشدارو از دم اژدر

دلا تاچند همچون گوی سرگردان به‌هرکوئی
به‌چوگان ارادت سربنه وز سرکشی بگذر

چو شد خضررهت‌همدم مخور ازغول‌وادی‌غم
چو آب زندگی یابی بگیری زندگی از سر

تـو مـرغ لامکانی چند در زندان تـن مانـی
قفس بشکن‌که مرغ جانت زی‌گردون‌گشایدپر

بـدارالملك‌ایمـان لااحب‌الـآفلیـن‌گـویـان
درآ تـا بشکنی ای‌دل خلیل‌آسا بت و بتگر

اگر خواهی که همچون خضر یابی چشمهٔ حیوان
سوی سرچشمهٔ جان آی و از ظلمات تن بگذر
مجو مهر از جهان دون که این مکار پرافسون
ترا همواره ریزد خون به‌جای باده در ساغر
چو موسی بشنوی گر وحی جق از وادی ایمن
چو عیسی بگذری گر برفراز چارمین منظر
در آخر بایدت نعلین جان از پای تن کندن
در آخر بایدت رخت حیات انداختن از بر
دریغا آفتابی گشت اندر خاکدان پنهان
که‌گردون در عزایش کرد برسر نیلگون معجر
سپر افکند آوخ روز میدان اجل میری
که در میدان فکندی از نهیبش آسمان اسپر
بسوی تخته شد از تخت آوخ آن جهانداری
که خرگاه جلالش تخت از گردون‌زدی برتر
فراز تربت او همچو طفل بی‌پدر گریان
ز یك‌سو تیغ خصم اوبار و یك‌سو رمح‌خارادر
تن تیره نهان در خاك و جان پاك بر گردون
که سوی‌اصل خود باشدرجوع اصل هرگوهر
برای عیش او فرشی بگستردند ز استبرق
به‌زیر سایهٔ طوبی و طرف چشمهٔ کوثر
اگر سالار گیتی رفت سردار جهان آمد
اگر از تخت شد دارا جهان آراست اسکندر
خجسته آفتاب مکرمت سردار جم‌دربان
که‌چون‌خورشید صیت عدل او بگرفته‌بحروبر
نبینی فتنه‌ای در عهد او جز طرهٔ جانان
نیابی رهزنی در ملك او جز نرگس دلبر
اگر مسکین‌کهی در عهد او باشد بود دریا
اگر خونین دلی درعهد او بینی بود ساغر

به‌عهد او نبینی جز دل من گوشهٔ ویران
نه‌از جور فلك از عشق مه‌رویان سیمین‌بر
الا تا خاك و باد و آب و آتش هست در گیتی
بود در چار رکن آفرینش عدل او داور
الا تا فتنه از عدلش بود عنقاصفت پنهان
همای همت او را بود عالم به‌زیر پر

مدیحه

رخ و قد و لب‌آن ماه‌روی سیمین‌بر
تبارك‌الله خلد است و طوبی و کوثر
رخش چو جنت و قدش براستی طوبی
فراز طوبی جنت به‌خرمی بنگر
برین بهشت ببین زلف جرم‌کار و مگو
که سوی روضهٔ رضوان نبرده ره کافر
فراز سرو عیان کرده سنبل بویا
میان مشك نهان کرده لالهٔ احمر
ز حسرت قد دلجوی او به‌باغ بهشت
روان ز دیدهٔ حوراست چشمهٔ کوثر
رخش چوباغ‌بهشت وقدش چوسروسهی
ببر چو نرم پرند و بدل چو سخت حجر
نه‌همچو چهرهٔ او ماه تابد از نخشب
نه‌همچو قامت او سرو روید از کشمر
نهفته باشد درسنگ سیم واین‌عجب‌است
که سنگ دارد پنهان به‌سیم آن دلبر
بزلف و چهره و قدش نگر به‌گاه خرام
فراز سرو گل و برفراز گل عنبر
به‌دلبران همه‌شاهست‌چون به‌حسن‌وجمال
نهاده برسر از آن رو ز غالیه افسر

برآفتاب بـرد سجده روز و شب هندو
کشیده طرهٔ او آفتاب در چنبر

همی تو گوئی مشاطهٔ نکوئی حسن
به‌دفع چشم‌بد افکنده عود در مجمر

هزار دستهٔ سنبل نهاده برنسرین
هزار طلبهٔ عنبر فکنده در آذر

برآن سرین و کمر چون نظرکنم گوئی
به‌تار موئی پیوند داده کوه و کمر

چو پرده گیرد از رخ به‌بزمگاه نشاط
چو باده ریزد از خم بزرفشان‌ساغر

همی تو گوئی در شام فتنه بدرخشید
دو آفتاب به‌بزم معیر کشور

خجسته دوست‌علی‌خان که نقدخالص‌قلب
ز مهر خسرو غازی نموده سکه به‌زر

کمر به‌خدمت او بسته دولت و اقبال
نهاده گردن برحکم او قضا و قدر

کفش به‌گاه کرم چون سحاب گوهربار
اگر سحاب ببارد گهر به‌جای مطر

به‌سال و مه به‌رکابش دو چاکرند و رهی
دوان دوان ز یمین و یسار فتح و ظفر

به‌عهد دولت او چشم فتنه اندر خون
مگر که فتنهٔ چشم بتان سیمین‌بر

دلی نگشت پریشان به‌عهد دولت او
بجز دل من در عشق طره دلبر

دلی نبینی خونین به‌دور معدلتش
دل خم است اگر هست با دل ساغر

همیشه تاکه بروید ز بوستان گل و سرو
همواره تاکه بتابد برآسمان مه و خور

نهال عمرش سرسبز همچو سرو و رخش
شکفته چون گل و بادا هماش مدحتگر

مدیحه

صباح عیدغدیر است ای بت کشمیر
بیار ساغر می در صباح عیدغدیر
به‌صبح عیدصبوحی ومی خوش است ونکو
نکوتر است که ساقی بود بت کشمیر
به‌ترك باده‌پرستی کجا کنم ای شیخ
هزاربار اگر می‌کنی مرا تکفیر
بساز بربط و دل از نوای چنگ ببر
بیار ساغر و جان در بهای باده بگیر
بیا به‌کوی خرابات و جام باده بنوش
بسوز زآتش می زهد و خرقهٔ تزویر
شراب خلری از دست یار فرخاری
ز دل برد غم دوران به‌نغمهٔ بم و زیر
از آن شراب که گرعکس او فتد برسنگ
ز سنگ لعل دمد بی‌شعاع مهرمنیر
به‌جام لعل‌روان و به‌کام قوت روان
به‌رنگ همچوعقیق و به‌بوی همچوعبیر
بیار جامی از آن می که تا کنم انشا
یکی قصیدهٔ شیوا به‌مدح میرکبیر
خجسته صاحبدیوانشاه فتحعلی
که با بزرگی قدرش بود سپهر حقیر
نسیم لطفش اگر بگذرد به‌سوی چمن
جوان کند چو دم نوبهار عالم پیر
جهان خراب بماندی ز دست فتنه چرخ
اگر ز معدلت او نیافتی تعمیر

شعاع تیغش آن می‌کند بـه پیکر خصم
که ماهتـاب کند شب به تار وپود حریر
به ملك او نرود چرخ هیچگـه توسن
به عهد او نکند فتنه هیچـدم تقصیر
ز امـر او بنگیرد سپهـر راه خلاف
ز نهی او بنیابـد قضا گریز و گزیر
کفش چو ابرمطیراست گـاه بذل و عطا
به جـای قطره ببارد گهرگر ابر مطیر
ز جود دستش دریاکند خروش و فغان
ز بیم گرزش گردون‌کشد غریو و نفیر
دوصد هزبر به یك ویله خسته از پیکان
دوصد پلنگ به یك حمله بسته در زنجیر
کمند او به گه رزم اژدهـا باشد
که هست شیر ژیانش به صید که نخجیر
به مجلسش چو فلاطون بود هزار ندیم
به محفلش چو عطارد بود هزار دبیر
بجز سپهر ز عدلش کسی ندیده ستم
بغیر بحـر ز جودش کسی ندیده فقیر
ز بذل او نبود جز گهر کسی دلخون
ز بأس او نبـود جز فلك تنی دلگیر
به جای لؤلؤ بارد سحاب خون جگر
اگر ز جود کفش شمه‌ای کنـم تقریر
دلی نبینـد جور و ستـم بـه دور سپهر
که سالهـاست به زندان او سپهر اسیر
مگر که خوان نوالش بود سپهر برین
که درکنارش شد مهر ومه دو قرص فطیر
طناب گـردنش آرد فلك ز کاهکشان
اگر زمانه ز حکمش کند دمی تأخیر

خدایگـانـا ای آفتاب چـرخ هنـر
که نیست شخص تو را غیر آفتاب نظیر
گر آفتاب کند عکس رای تو روزی
به رغم چرخ بینـدایـدش زمانه به قیر
شگفت نیست که از فیض کلک تو بدمد
به‌جای خاروخس ازشوره‌زارمشک‌وعبیر
کجا ز تربیت مهر سنگ لعل شدی
اگر ز پرتو رایت نبود عکس‌پذیر
ز بهـر آنکه بیابـد رواج قلب جهان
ز خـاک پای تو یابنـد معنی اکسیر
چو نام خامـهٔ مشکین تو برم بـه زمان
نسیم غـالیـه و مشک آیـدم ز ضمیر
به ملک و ملت امروز نیست جز تو پناه
به دین و دولت امروز نیست جز توظهیر
بدان خدای که باشد به نیک و بد آگاه
بدان قدیر کـه باشد به کل شیء خبیر
که من ز دست طلبکـار آنچنان باشم
که بی‌نوایی باشد بـه دست دزد اسیر
حکـایت من بی‌چاره و طلبـکاران
کند حکایت خرگوش و شیر را تفسیر
مرا به قم دو طلبکار دیوصورت هست
که در مطالبه بـدتر ز منکرنـد و نکیر
همی معـذب روح منند در شب و روز
که کس مبـاد گرفتـار در عذاب سعیر
خـدایگـانا سوی همـا یکی بنگـر
که فارغش کنی‌ازقرض‌خواه وقرض‌خطیر
قضا مداد کند از سوادچشم غزال
چو من بـه صفحه مدیح تو را کنم تحریر

چو من به مجلس دانشوران سخن گویم
به رقص آید روح ابوفراس و جریر
ولی چه سود که در عهد ما نماند کسی
ز خسروان عطابخش و ناقدان بصیر
همین نه من زنم از دست آسمان فریاد
یکی ببین تو به دیوان انوری و ظهیر
که تا بدانی احوال فاضلان قدیم
چگونه بوده ز دست سپهر و گردش تیر
هماره تا که بود روزگار و دور سپهر
مدام بخت تو بادا جوان و رای تو پیر
چو صبح عید بود روزگار تو خرم
به کامرانی جاوید باش و ملك بگیر

مدیحه

می‌رسد کوکب جلال وزیر
زان جوان شد دوباره عالم پیر
عالم پیر اگر جوانی یافت
نه عجب باشد از قدوم وزیر
ظفر و فتحش ازیمین و یسار
داعی جودش ازصغیرو کبیر
آن وزیری که چرخ همت را
رای او هست آفتاب منیر
آیت لطف را رخش تأویل
مصحف جود را کفش تفسیر
صدد بیرش بود بمحفل حکم
که یکی زان عطارد است دبیر
دست او همچو ابر گوهر بار
رای او همچو مهر عالم گیر
آنوزیری که نظم دولت و ملك
دهد ازنوك کلك ورای هژیر
چرخ دولت ندیده چون اوماه
جیش نصرت ندیده چون او میر
تا چه تیر است راستی قلمش
پشت گردون کمان بود زان تیر
تا دهد نظم ملك ودین ازحق
یافت بخت جوان و دانش پیر
درزمانش مجوشرارت وظلم
کاثر ازشرنماند ونفس شریر
از ضمیر منیر او به جهان
روشنی بخشد آفتاب منیر
مهر چرخ هنر ضیاءالملك
که برد بحر از کفش تشویر

گر وزیری بود شریف‌الاصل — او به‌اصل شریف هست‌وزیر
از پدر برپدر شریف و کریم — از نیا بر نیـا وزیر و امیر
جز دل‌من که‌شدخراب‌ازعشق — یافت از عدل او جهان تعمیر
غیر نظم جهان بـه عهدهٔ او — نامه ننوشت خامـهٔ تقدیر
با وجـود عنـایتش نکند — ناله از دست فقر هیچ فقیر
با وجـود سیاستش نبـود — حادثات زمانـه را تأثیـر
گر به همت نظیر اوخواهی — نبود او را جزآفتاب نظیر
بر محب و عدو نهان وعیان — لطف‌وعنفش بود بشیرونذیر
در ثنایش هماره کلك هما — بزم را پر کند زمشك وعبیر

درمدح و منقبت مولی‌الموالی مظهرالعجائب ومظهرالغرائب اسدالله‌الغالب علی بن‌ابیطالب علیه‌السلام

ای که گوئی مناقب حیـدر — رو بشو لب ز چشمهٔ کوثر
مهـر پاك از روان پاك طلب — نـام پاك از دهـان پاك ببر
به خدا گـر همه فرشته بود — بی ولای علـی رود به سقر
فـرش را از علـی بود زینت — عرش را از علـی بود زیور
بزم روحانیان ز مدح علـی — پر ز مشك است و نافهٔ اذفر
عرشیان راست مهر او در جان — قدسیان راست مدح او از بر
بحر اکرام را علی کشتی — کشتی جود را علی لنگر
گر بپیچد سر از اطاعت او — چرخ را تیغ او دهد کیفر
خـاك را مهر او کند اکسیر — زهر را لطف او کند شکر
بعد احمد که رهبر همه اوست — انبیا را علـی بود رهبـر
نار دوزخ نیافریـده خـدا — مگر از بهر دشمن حیـدر
در جهان اوست ناظم عالم — در جنان اوست ساقی کوثر
قنبرش را سزد کـه پای نهد — بر سر نه‌سپهر و هفت‌اختر
مشك اینگونـه عطر بیز نبود — گر نه همرنگ بود با قنبر
قـوت دست او نه آن باشد — کـه کند در ز قلعـهٔ خیـبر
چه‌فلك‌چه‌ملك‌چه‌عرش‌وچه‌فرش — چه‌زمین‌چه زمان‌چه کوه وچه‌در

هشت جنت به آن همه آئین
هفت دوزخ بــه آن همه آذر

ورقات فلك ز سعد و ز نحس
طبقات زمین ز جن و بشر

آنچه در روزگار پست و بلند
آنچه اندرجهان زخشك و ز تر

چه مکان چه‌مکین چه‌دیو و چه دد
چه سما چه زمین چه بحر چه‌بر

از ازل آفریـد ایـزد پاك
همه را بهر طاعت حیدر

دست حق است نی‌عجب باشد
دو جهان درکفش چوحلقهٔ در

تا از آن آستانـه دور شدم
آتشم دردلست و خون به‌جگر

هیچ دانی که حال من‌چونست
دور از خاکپای آن سرور

چشم بی‌نورم و دل بی‌شور
جسم بی‌روحـم و تن بی‌سر

دور از آب چون بود ماهی
مرغ پرواز کی کند بی‌پر

دور تا مانـدم از بهشت وصال
هجر در جان من فکنده شرر

گر هما دولت ابد خواهی
دامن مرتضی به دست آور

مده از دست دامن آن شاه
جان به درگاه او به تحفه ببر

مدیحه

ای جوان گشته از تو عالم پیر
عالم پیـر را ملاذ و مجیر

رایت فتح و نصرت از تو بلند
دیدهٔ ملك و ملت از تو قریر

پیش طبع تو قطره بحر محیط
نزد رای تو ذره مهـر منیر

کلك تو اژدهای خصم‌اوبار
رای تو آفتاب عـالـم‌گیر

بـه هنر طبع راد تو دریاست
به اثر خـاکپای تو اکسیر

نظرت خاك را ببخشد جـان
نیست اکسیر را چنین تأثیر

تا بساط وزارت افکندنـد
چون توچشم‌جهان ندیده وزیر

ای کریمی‌که طوق نعمت تو
گشته بر گردن جهان زنجیر

هر چـه رای تو خواسته زازل
گشته جاری ز خامهٔ تقـدیر

کس نیابـد به قول تو تبدیل
کس نبیند به عهد تو تغییر

چرخ بـر درگهت کمینه‌غلام
تیـر در محفلت کهینه‌دبیر

در دبستان حکمت افلاطون
از تو آموخت دانش و تدبیر

وصف خلقت چو درضمیر آرم
عنبر و مشك خیزدم ز ضمیر

شعر را مدحت تو کرده بلند		آز را همت تو کرده اسیر
قامت بخت کامگار ترا		هر چه جز خلعت جلال صغیر
دل و دست تو وقت جود و عطا		خجلت آفتاب و ابر مطیر
خاك با مهر تو چو چرخ بلند		مهر با رای تو چو ذره حقیر
حکمت و فضل را طراز و بها		ملت و ملك را پناه و ظهیر
صد نظیر آفتاب راست ولی		تو نداری جز آفتاب نظیر
چرخ را مهر تو دهد تمکین		کوه را حلم تو دهد توقیر
پیکر عدل را تو نغزطراز		کشور جود را تو رادامیر
نشود تا ز فتنه ملك خراب		فتنه را بسته‌ای تو در زنجیر
گر نه معمار ملك جود تو بود		ملك هرگز نیافتی تعمیر
فتنه را دست کوته از سم است		تا به دست وزارتی تو وزیر
با ثنای تو کس قرین نکنم		کس نیامیخت لوزرا باسیر
دهر دارد ز سطوت تو هراس		از شهابست دیو را تشویر
در مدیح تو با هزار زبان		عقل ابکم بود گه تقریر
کار تو راستی بود آری		شیر را نیست حیله و تزویر
بر سپهر کمال اهل قلم		انجمند و تو آفتاب منیر
نوبهاری ولی لئالی‌بخش		آفتابی ولی ممالك‌گیر
پیش ازین از زمانه پیر وجوان		هریکی‌داشت‌صدخروش ونفیر
این زمان در پناه دولت تو		خلق آسوده از جوان تا پیر
گفت با من ز مردمی سردار		آن عطاپرور فرشته‌نظیر
آن که مهر تواش به پاك روان		با هم آمیخته چو شکر و شیر
که بگو چامه‌ای چو آب حیات		در ثنای وزیر با تدبیر
تا که در سایهٔ عنایت او		پایه‌ات بگذرد ز چرخ اثیر
مرغ را تا هماره نالهٔ زار		چنگ را تا مدام نغمهٔ زیر
بر دعای دوام دولت تو		یك دل ویك زبان صغیروکبیر

در رثای حضرت خامس آل‌عبا علیه‌السلام

باز از نو شد هلال ماه ماتم آشکار
قیرگون شد روی گیتی چون سر زلفین یار
نیلگون شد روی ماه و قیرگون شد آسمان
منکسف شد آفتاب و منقلب شد روزگار
جنبش اندر هفت گردون اوفتاد از شش جهت
لرزه اندر چار ارکان شد عیان از هر کنار
آسیاآسا به گردش اندر آمد آسمان
بسکه چشم روزگار از خون دل شد سیل‌بار
شدعیان اندوه وحسرت شدنهان‌وجد وسرور
شادمانی رخت خود بربست و غم افکند بار
فارغ از غم یك دل خرم نمی‌بینم مگر
باز از نو شد هلال ماه ماتم آشکار
ماتم سبط رسولست اینکه می‌بینم عیان
اختران را خون فشان و آسمان را سوکوار
عقل‌اول خامس آل‌عبا سیم‌امام
حکمران هر دو گیتی افتخار هفت و چار
آنکه برتعظیم قدرش پشت‌گردون گشت خم
آنکه از شمشیر قهرش دین حق شد استوار
آن خداوندی که سر سائید بر درگاه او
هر چه باشد پادشاه و هر که باشد تاجدار
آسمان را زیب‌بخش و عرش را شوکت‌فزا
انبیا را احتشام و اولیا را افتخار
از ازل گر او نمی‌کردی شهادت را قبول
تا ابد بودی مقام عاصیان در قعر نار
راستی تیغ کج او گر نبودی در میان
حق نگشتی آشکار و دین نگشتی پایدار

گر عقاب تیر او پران نگشتی روز رزم
تا قیامت دین حق پنهان بدی سیمرغ‌وار
گر یکی فرزند در دامن نپروردی چو او
چار مادر هفت‌آبا را نکردی اختیار
خاك پایش گر نبودی نقد هستی را محك
گوهر ایجاد بودی همچو زرّ کم‌عیار
گر نه لطفش بادبان کشتی و مهرش ناخدا
کشتی ایمان ز بحر کفر کی جستی کنار
اینچنین فرموده‌اند اهل تواریخ و سیر
اینچنین بشنوده‌ام از راویان راستکار
کآفتاب یثرب و بطحا چو از ملك حجاز
در عراق آمد به خاك نینوا افکند بار
کوفیان آن عهدوپیمان راکه بربستند سخت
سست بشکستند و بر وی تنگ بگرفتند کار
آب بر رویش ببستند آبرویش ریختند
ز آتش شمشیر آبش داد شمر نابکار
آب در وادی روان بود وروان از هرطرف
چشمه‌های خون ز چشم کودکان شیرخوار
رحم بر آن کودکان در آن بیابان کس نکرد
جز حسام آبدار و جز سنان شعله‌بار
اندر آن وادی ز اشك و آه طفلان حسین
حیرتی دارم که چون گردون نیفتاد از مدار
هر یك از مردان راه دین در آن دشت بلا
جان و سر کردند در پایش به جان ودل نثار
نونهال روضهٔ رضوان علی‌اکبر که بود
مرتضی را جان پاك و مصطفی را یادگار
جسم پاکش ماند صد چاك ازدم شمشیروتیر
گشت پامال ستوران پیکر آن شهسوار

گلشن رویش چوشد پژمرده مام خون جگر
پای تا سر شد ز داغش همچو لاله داغدار
در بیابان گشت مجنون ام‌لیلا از غمش
سربرهنه موپریشان همچو شیدایان زار
ظالم آن کافر که بر امید انعام یزید
سر بریدش از تن و از حق نگشتی شرمسار
پیکر مـاه بنـی‌هـاشم سپهسـالار شاء
بی‌سر و بی‌دست افتادی به خاك رهگذار
یك به‌یك زان نامداران اندرآن میدان رزم
جان چنین دادند اندر یاری آن شهریار
چون‌که بر شاه شهیدان نوبت هیجا رسید
خواست گلگون وکمند و تیغ بهر کارزار
بر به پشت دلدل آمد بر به‌کف تیغ دوسر
مرتضی گفتی به میدان شد کشیده ذوالفقار
زیر رانش بود یکرانی که بد دریاشکاف
در به دستش بود شمشیری‌که بد خاراگذار
اسپرش بردوش چون برآسمان رخشنده‌مهر
ویله‌اش در دل‌چو بانگ رعد اندرکوهسار
ساخت گردون را سپر از بیم تیغش آفتاب
غـافل از این کو برآرد از سرگردون دمار
خواست رستاخیزخیزد چون نشستی برسمند
عقل حیران گشت کاینك شد وعید کردگار
از پی خون برادر راند در میدان سمند
با دلی چون بحر خون باچشم چون ابربهار
از دم شمشیر هندی صبح کوفی کرد شام
وز سم شبرنگ تازی روی‌گیتی ساخت تار
تاخت برآن خیل روبه همچو شیر خشمناك
الحـذر از خشم شیر شرزه هنگـام شکـار

کوس از یکسو برآوردی خروش الحذر
نای از یکجا برآوردی نوای الفرار
جز که چشم جوشن اندر مرگ گردان خون گریست
کس به مرگ کس در آن میدان نبودی اشکبار
از غبار رزمگه برخواست ابری نیلگون
برد بارانش همه پیکان و تیغ آبدار
ژرف دریائی پدید آمد ز خون کشتگان
چون نهنگ اندر شنا آمد سنان مارسار
گشت گلگون روی خاك نبرد از خاك یلان
چون ز رنگ لاله اطراف و کنار لاله‌زار
خسته جان و تن نزار و کام خشك و دیده‌تر
در دلش پیکان عشق و بر سرش سودای یار
گر نبودی برسرش سودای عشق وصل دوست
خرمن هستی اعدا سوختی از یك شرار
ذره آسا آفتاب افتاد اندر خاك راه
تا ز صدر زین به خاك ره فتاد آن تاجدار
آن سری کز ناز دست افشاند بر تاج سپهر
بسترش شد خاك و بالینش شد از خارا وخار
گاه اندر دیر ترسا گاه در بزم یزید
گه به خاکستر نهان و گه به نیزه آشکار
اژدر رمحش نخوردی طعمه جز خون یلان
زینهار ازاژدهایی کو شد ازخون طعمه خوار
انقلاب دهر از بس دید عقل خیره گفت
ز آفرینش منقطع شد رحمت پروردگار
خیمهٔ گردون ز هم بگسیخته‌شد تاروپود
کسوت امکان ز هم بگسست یکسر پود وتار
زورق گردون حبابی گشت در دریای خون
عالم هستی به کوی نیستی شد پی‌سپار

گر بدیدی لطمه‌ای از موج آن دریای خون
نوح برطوفان خود هرگز نکردی نوحه‌زار
کی عجب باشد که اندرماتم سبط رسول
خون بگرید آسمان و تیره گردد روزگار
از خدنگ وخنجر وشمشیر و زوبین وسنان
از هزار افزون جراحت بود بر آن نامدار
بسکه اندر آفرینش انقلاب آمد پدید
خواست گیتی روز رستاخیز سازد آشکار
آن تنی کز فخر پا بنهاد بر دوش رسول
کرد پامال ستورانش سپهر کج‌مدار
خفته بر دیبا یزید و خسته در صحرا حسین
دیو بر تخت سلیمان و سلیمان خاکسار
آل بوسفیان به کاخ و عترت طه به خاك
آن یکایك شادمان و آن سراسر سوکوار
دختران مصطفی بر ناقه‌های بی‌جهاز
شادمان اهل زنا در قصرهای زرنگار
موپریشان روخراشان اهل بیت شاه‌دین
نوحه‌گر بر کوههٔ جمازه‌های بی‌مهار
بر سر نعش شهیدان بسکه گیسو شد پریش
پر عبیر و مشك شد وادی چو صحرای تتار
بانوی حوران جنت دخت زهرای بتول
آنکه از تاب رخش خورشید گشتی شرمسار
آنکه هر گه پرده از رویش برافکندی صبا
روی هامون شد بسی خرمتر از صبح بهار
بی‌حجاب و بی نقاب ازکوفه تا شهر دمشق
سروران دین اسیر کافران زشت‌کار
آنچنان ظلمی که بر آل علی در شام شد
کافر آن باشد که خواهد براسیر زنگبار

تیره یارب تا قیامت باد روی اهل شام
آنچنان که روزگار خصم شاه جم‌وقار

خسرو غازی محمدشه که با بخت‌جوان
پیر گردون شد مطیعش با هزاران افتخار

آن شهنشاهی که گاه جود و هنگام عطا
دست او ابر است لیکن ابر مروارید‌بار

آن جهانداری که عدل فخر دین در ملك او
دین و دولت را نمود از فر یزدان استوار

بوالفضایل حاجی آقاسی که شد در عهد او
دولت شه بانظام و ملت‌حق برقرار

آن خداوندی که اندر سایهٔ لطفش هما
نظم چون گوهر فشاند و برد گنج شاهوار

چون جهان در روزگار از عدل او ایمن بود
تا جهان باقیست باقی باد و خرم‌روزگار

مدیحه

ساقیا شکرانهٔ تشریف ظل کردگار
باده با رطل گرانم ده به یاد شهریار

شد جوان از خلعت شه باز پیر روزگار
روزگاری خوشتر از این نیست جام می بیار

کیمیای جان بود می کیمیای جان بده
تا شود قلب وجود از وی چو زرّ خوش‌عیار

می حلالست از کف معشوق چون حور بهشت
خاصه کز تشریف شه گیتی بود فردوس‌وار

ایمنی جو ای جهان از فتنه کآمد شادکام
خلعت شاه جهان بهر وزیر کامگار

باز گیتی را روان رفته بز آمد به تن
باز کیهان را عروس بخت آمد در کنار

وه چه تشریفی که بر دوش و بر میر جهان
آفتاب دولتست و آسمان اقتدار
نصرت ودولت قرین آن همایون‌خلعت است
حبذا بخت همایون وزیر روزگار
وه چه تشریفی که اندر کارگاه کن فکان
دست قدرت بافته از عدل و دادش پودوتار
چون شود زیب بر و دوش وزیر ملک‌گیر
ملک یابد نظم و ملت زیب و دولت اعتبار
عدل‌پرور آن وزیر باذل نیکوضمیر
دادگستر آن دبیر عادل حکمت‌شعار
کیست دانی آنکه نصرت هست‌بانامش‌قرین
میرزا نصرالله کیوان‌فر گردون‌وقار
آنکه سازد دست درپاشش امل را بی‌نیاز
آنکه دارد کلک مشکینش جهان را مشکبار
ملک شه معمور باشد عدل او معمار ملک
از چنین معمار معمور است ملک شهریار
ملک از بأسش چنان شد امن کاندر هر طریق
راهزن از کاروان جوید امان و زینهار
جز به ملک او که از کید حوادث ایمنست
کی بود هم‌آشیان باز کبک کوهسار
بر قرار خود اگر نبود جهان فتنه‌جو
می بُبرّد فتنه را پی تا جهان گیرد قرار
عدل بدعت‌سوز او تا شد نگهبان جهان
مر شبان را گرگ اندر دشت باشد توشه‌دار
خواهی ار بینی پریشان خاطری در عهد او
کس پریشان نیست جزحال من و زلفین یار
گر بخواهد مهرش از حنظل بسازد نی‌شکر
ور بخواهد قهرش از دریا برانگیزد غبار

در میان آب و آتش امر او صلح افکند
گرچه طبع آب و آتش نیست باهم سازگار
کلك او نخلیست دولت‌بار در بستان ملك
دولت و نصرت بود این نخل را پیوسته بار
گر معاذالله بپیچد سر ز امرش آسمان
آسمان را افکند در خرمن هستی شرار
شد جهان آراسته گرد ستم برخواسته
لطف یزدان خواسته کایمن شود شهر و دیار
داد در دست وزیری حق عنان ملك کو
هم امان عالمست و هم امین شهریار
آفتاب عدل او تا ناظم ملکست و دین
راهزن را می‌نبینی جز سر اندر پای دار
دیگران گر سیم و زر اندوختند و نام زشت
او نکونامی بجست و سیم‌وزر را کرد خوار
ملك معمور است از عدلش که بادا جاودان
ظلم رنجور است در ملکش که بادا پایدار
تا همای عدل او عالم بـه زیر پر گرفت
فتنه در قاف عدم شد پی‌سپر سیمرغ‌وار
اختیار عالمست از عقل و دانش زان سبب
در کف او داد یزدان عالمی را اختیار
اصفهان دارالامان شد در زمان عدل او
رخت زی دارالامان برایمنی جوید زان‌دیار
بسکه فر و مردمی دارد تو گوئی کز ازل
جان او یزدان سرشته است ازبزرگی ووقار
گنج جمشید است با طبع کریمش خاك راه
نور خورشید است از رای منیرش مستعار
نوعروس ملك را زیور جز از عدلش مباد
تا عروس بوستان خرم بود از نوبهار

وله فی المناجات و مدح سیدالسادات علی بن ابیطالب علیه السلام

ای بینوایان را نوا ای بی‌پناهان را مجیر
درماندگان را کارساز بیچارگان را دستگیر

ای عشق تو سامان من ای درد تو درمان من
مهر رخت با جان من آمیخته چون شهدوشیر

صبرم تویی تابم تویی بیداری و خوابم تویی
اصحاب واحبابم تویی انت المجیرانت المجیر

نظم جهان را ناظمی در هر دو عالم حاکمی
در ملك هستی دایمی شاه و مددکار و ظهیر

سلطان سلطانان تویی سرمایهٔ ایمان تویی
سر حلقهٔ مردان تویی انت الخبیر انت الخبیر

بیچاره با تو دادرس بر دادخواهان دادرس
مپسند ای فریادرس در چنگ نفس دون اسیر

از تو عطا از ما خطا آن کار تو این کار ما
غیر از خطا ناید ز ما بر ما خطاکاران مگیر

روی دو عالم سوی تو شاهان گدای کوی تو
جانبخش همچون بوی تو بویی نیاید دلپذیر

هم عشق را هستی ز تو هم عقل را مستی زتو
از عرش تا پستی ز تو گویا و بینا و قدیر

از تو شود خاك سیه آرایش خورشید و مه
نازان به‌تودرویش وشه آن درپرندآن درحصیر

مست شراب وحدتت از قطره تا بحر محیط
غرق محیط رحمتت از ذره تا مهر منیر

در کنه ذات بی‌زوال هم ناطقه هم عقل لال
حمدت نیاید در خیال وصفت نگنجد درضمیر

در عقل دانایی تویی در چشم بینایی تویی
در عین پیدایی تویی پنهان‌تر از عقل بصیر

هر لحظه نعمتها دهی بی‌منت تنها دهی
پنهان دهی پیدا دهی نعم‌الولی نعم‌النصیر
هم جان‌وهم جانان‌تویی هم‌دردوهم‌درمان‌تویی
هم‌وصل‌وهم‌هجران تویی هم‌دوستی‌هم‌دستگیر
گر تو نبینی سوی من سویم که بیند ای معین
ور تو نگیری دست من دستم که گیرد ای مجیر
ای ماه چرخ لوکشف ای آفتاب من‌عرف
ای شاه ایوان نجف انت‌العلی انت‌الکبیر
ای تیغ تو مشرك گداز ای نام پاکت کارساز
ای لطف تو مسکین‌نواز ای عفوتو عصیان‌پذیر
ای پیشوای اولیا ای شمع بزم انبیا
ای مقصد شاه و گدا ای ملجاء برنا و پیر
لیث الوغا غوث‌الوری غیث‌الندی طورالهدی
مولی‌العرب عون‌العجم انت‌البصیر انت‌الخبیر
در مدحت پاك ولی گویم به آواز جلی
من کان مولاه علی لم یدر ماکان السعیر

در منقبت مولی‌الموالی شاه اولیا علی علیه‌السلام

سرحلقهٔ مردان جهان میر مظفر
شاهنشه دین شیر خدا صهر پیمبر
از شوکت او رایت دین یافته رونق
بر تارك او شوکت و فر یافته افسر
با درگه او چرخ برین تودهٔ غبرا
از مدحت او خاك سیه طبلهٔ عنبر
درخاك‌نجف جای چنین کرده که گویی
درکنز نهان گشته یکی رخشان‌گوهر
ناهید که رامشگر ایوان سپهر است
در مجلس او مطربکی هست نواگر
از خامهٔ مدحت‌گر او کی عجب آید
کز خاك نروید بجز از نافهٔ اذفر
بویی‌که نسیم آورد از تربت پاکش
تا حشر بود خاك روانبخش و معطر
عکسی اگر از تیغش بر خاك ره افتد
از خاك نروید بجز از شکل دو پیکر
بر درگه او چرخ شبی شد به گدایی
تا حشر بود دامنش آکنده به گوهر
از گوهر او فخر کند مخزن توحید
آن‌گونه که شمشیر کند فخر به جوهر

مدحش نکنم تا نشود خامه ز طوبی / نامش نبرم تا نبود آمه ز کوثر
با مهر علی پا بنه اندر دل دوزخ / با حب علی غم مخور از شعلهٔ آذر
هر کس نه به دل جای دهد مهرعلی را / شرمنده بود تا ابد از پاکی مادر
عکسی‌است‌زشمشیروی‌این‌مهر درخشان / گوییست به‌چوگان وی‌این‌چرخ‌مدور
در باغ جنان گردد همخوابهٔ حورا / هر کس که‌هما گفت‌چومن‌مدحت‌حیدر

در تهنیت نوروزومدح شاهنشاه فیروز اعنی مظهرالعجایب اسدالله‌الغالب علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام

جوان ز مقدم نوروز گشت عالم پیر / تو هم به عالم پیری جوانی ازسر گیر
مگر نسیم بهشت است باد نوروزی / که یافت فر جوانی دوباره عالم پیر
چه تحفه بود که آورد باد فروردین / که سطح خاك ازوپرزعنبراست وعبیر
و یا نشسته به تخت شهنشهی حیدر / که‌گشت دیدهٔ عالم چو آفتاب قریر
پناه عالم و آدم ملاذ جن و بشر / امام اول و آخر امیر کل امیر
بود شرافت نوروز از خلافت او / فروغ ماه منور بود ز مهر منیر
فرود قصر جلالش گهی توانی دید / که نردبان کنی از مه فراز چرخ اثیر
ز نوربخشی خورشید بی‌نیاز شود / خیال تیغش اگر ماه آورد به ضمیر
مگر که واجب باشد نظیر او ورنه / ز ممکنات ندارد به هیچ‌گونه نظیر
همه صفات خدایی از او بود ظاهر / چونورازمه وخورشیدوبوزمشك‌وعبیر
به جسم جان نشود بی‌ثنای او آرام / که با محبتش آمیخته چو شکر وشیر
جهان‌وخلق‌جهان‌مستغیث‌واوست مغیث / زمان واهل‌زمان مستجیر واوست مجیر
اگر نه واسطهٔ خلق نور او بودی / نه چرخ بود ونه کیوان‌نه‌ماه‌بودونه‌تیر
نهال دولت او خم بود چو پشت کمان / کسی که راست نباشد به‌مهراوچون‌تیر
نبود قابل تشریف خاص کرمنا / نکردی ار گل آدم به دست لطف خمیر
اگر نبود به مهرش تنور فطرت گرم / خمیرمایهٔ عالم هنوز بود فطیر
ز خاك مقدم او افتخار دارد چرخ / اگر که فخرشهان را بود به‌تاج وسریر
هزار مرحب و عنتر به پیش حملهٔ او / بود چنانکه بر شرزه‌شیر روبه پیر
به‌روزخندق وخیبرشنیده‌ای که چه کرد / ز ذوالفقار عدوسوز و رای عالم‌گیر
می محبت او عمر جاودان بخشد / که‌این‌شراب‌طهوراست‌خاص‌خم‌غدیر

اگر نه تقویت از تیغ او گـرفتی دین
نبود اینهمه اسلام و شرع را توقیر

ز سیل حادثه‌افزای کفر بود خراب
اگر عمارت دین زو نیافتی تعمیر

صریر خامهٔ اوجان دهد چون نفخهٔ صور
تبارك‌الله از آن کلك روح‌بخش‌صریر

زبهر قصر جلالش چه پرده سازد عقل
که نه‌حجاب به‌قصرجلال‌اوست قصیر

نه وصف‌اوست که پیل دمان کشد دربند
نه مدح‌اوست که شیرژیان‌کند نخجیر

کسی که خلقت عالم طفیل او باشد
خرد چگونه ثنایش توان کند تقـریر

قلم اگر همه اشجار روزگـار شود
هزار سال اگر فی‌المثل کند تحریر

یك از هزار اگر مدح مرتضی گوید
هنوز در بر دریا چو قطره‌ایست حقیر

بر آب نقش پذیرد ثنای شیر خدا
اگرچه آب نباشد به طبع نقش‌پذیر

قضا به‌گردنش از کهکشان طناب نهد
اگر ز بنـدگیش آسمان کند تقصیر

یکی ز خیل غلامان او بود جبریل
اگرچه حامل وحی است بربشیرونذیر

عدو به‌گردن اوگرطناب بست چه غم
از آنکه زینت شیر است حلقهٔ زنجیر

زحلم‌اوست که داردزمین‌وکوه درنگ
زحکم اوست که دارد مه‌وستاره‌مسیر

چـو ذوالفقار عـدو سوز آشکار کند
چو آفتاب به یکدم جهان کند تسخیر

هماره تا که منور بود سپهر از ماه
پناه خلق بود شیخ(؟) آفتاب‌ضمیر

مطیع ومادح‌اوهرچه‌شاعراست وادیب
اسیروبندی اوهرچه مشرکست وشریر

مدیحه

نوبهار آمد که باغ از گل شود چون روی یار
خاك گـردد مشکبیز و باد گردد مشکبار

چون رخ جانان شود از لاله صحن بوستان
چون خط دلبر شود از سبزه طرف جویبار

یاد از ایام عشق وامق و عـذرا دهـد
خنـدهٔ کبك دری و گریـهٔ ابر بهار

از پریشان‌کاری باد صبا ترسم که باد
عالمـی سازد پریشان زان دوجعـد تابدار

جز به یاد لعـل دلبر دل نمی‌یابـد شکیب
جز به بوی زلف جانان جان نمی‌جوید قرار

هان مکن در جعد او از مشك یغما ای نسیم
هین مزن در زلف او دست تطاول زینهار
تا نسوزی همچو من خلقی درآتش بی‌گناه
تا نسازی همچو من جمعی پریشان روزگار
بردل مجروح من نه مرهمی اززلف دوست
گر چه نکند کس ز مشك‌تر علاج زخمدار
من سری دارم پراز شورازلب شیرین دوست
من دلی دارم پریشان از خط مشکین یار
آتش پنهانی ما را بزن آبی ز لطف
چند سوزد جان مشتاقان دراین سوزنده نار
تابه‌کی ای جان زعشق روی جانان ناشکیب
تا به‌چند ای دل زهجرزلف خوبان سوکوار
تا به‌کی درجام عشق ای‌دل خوری‌خون‌جگر
تا به‌چند ای دیده ریزی اشك‌گلگون برکنار
تا به‌کی درخواب غفلت لحظه‌ای بیدار شو
چند بر زانوی فکرت سر زمانی سر برآر
اسقنیهـا یا بقاءالروح(؟) من کأس‌الکرام
مرد از جام کریم آن به‌که باشد می‌گسار
رنگ زردی را ببرزان سرخ می‌کزرنگ آن
سنگ یاقوت روان گردد شجر بیجاده بار
از ضیاع و ازعقارت چیست حاصل غیر غم
چهرهٔ زرد ارغوانی ساز از جـام عقار
چون برافروزد زشادی رخ گل اندر بوستان
مـدح شه بلبل سرآید برفراز شاخسار
باد عنبر بیز گردد همچـو زلف دلستان
ابر گوهر ریز گردد همچو دست شهریار
زیب اورنگ فریدون وارث دیهیم جم
ناصرالـدین‌شاه غازی سایـهٔ پروردگـار

پیر کیهان را نباشد جز به امر او قیام(؟)
دور گردون را نباشد جز به مهر او مدار
آن شهنشاهی که اندر سایهٔ لطفش هما
آسمان قدر بود و شد چو خاك رهگذار
گرچه اندرچشم مردم بود همچون زر عزیز
تا ز درگاه شهنشه دور شد گردید خوار
قید فرزند و زن از درگاه شاهم دور ساخت
ورنه کس زندان نکردی برگلستان اختیار
نزد شاهنشه یمین‌الدوله را سازم شفیع
تا شود آراسته هم روزم و هم روزگار
او ز شوق خدمت خسرو کله ساید به ماه
روز مردم بی‌وجود او بود چون شام تار
بی‌وجود او کجا باشد صفاهان را صفا
بی بهار آراسته هرگز نباشد لاله‌زار
قرةالعین شهنشاه جهان باشد ولی
از غلامی شهنشه باشد او را افتخار
شرق‌وغرب‌آسان گرفتی ناکشیده رنج وغم
گر سکندر را چنین فرزند بودی یادگار
گنج خواهد تا نظام مملکت بخشد ز گنج
عمر خواهد تا کند در راه شاهنشه نثار
در رکاب شه یمین‌الدوله باشد ملك‌گیر
شاه عالم همچو جم بر اشقر دولت سوار

مدیحه

خوش داد بخت مژدهٔ تشریف شهریار
ساقی بیا که‌خوشترازین نیست روزگار
گر از بهار و عید جهان را بود نشاط
این مژده خوشتراست‌زهرعیدوهربهار
می کیمیای جان و غذای روان بود
آن کیمیای جان و غذای روان بیار
تسکین دل ز آتش انده یکی بنا
یك ساتکین بیار از آن آب خوشگوار

جز روی تو که عید و بهار دگر بود / آمد سه عید از پی یکدیگر ای نگار
یك عید عید اضحی عید دگر غدیر / عیـد سیم بشارت تشریف شهریار
این عید خوشتراست ز هرنوبهاروعید / کی عید و نوبهار دهد دهر را قرار
این عید نظم ملك و طراز جهان دهد / زان عید ملك و ملکستانست کامگار
بهر یگانـه گوهـر دریای سلطنت / شاهانه تیغی از جم و هوشنگ یادگار
از پیشگـاه عـدل فرستاد شادکام / با خلعتی خجسته خدیو جهان‌مدار
تا نظم ملك ودین دهد ار آن یگانه‌تیغ / زان خلعت خجسته کند بر کی افتخار
تا سرکشد زمانـه گر ار امر دادگـر / بر خرمن زمانه از او افکند شرار
هم کاخ ظلم سازد از آن تیغ سرنگون / هم حصن ملك دارد از آن تیغ استوار
تیغی گهرنشان نه که بحری گهرفشان / نی‌نی که آفتاب ظفر روز کارزار
آن تیغ ظلم‌سوز چو گردد قرین عدل / ایمان سمین و کفر شود همچوموی‌نزار
پرورده با ظفر به یکی کانش آفتاب / زان‌رو هماره با ظفر و نصرتست یار
این تیغ شهریار جهانست و می‌سزد / کاندر میان ببندد شاهی کرم شعار
از بوستان سلطنت این گل شکفته شد / وز آسمان خسروی این اختر آشکار
تیغ شهنشه است وشهی را سزد که او / هم شه نژاد باشد و هم اژدهاشکار
والا جلال دوله خدیوی که فر او / پیدا به چرخ سلطنت است آفتاب‌وار
سلطـان حسین پور شهنشاه تاجور / شهزادهٔ جم‌افسر کیخسرواقتـدار
دانی که روزگارجوان عطای از کیست / جود جلال دوله جوان ساخت روزگار
دانی کدام تیغ دهد نظم ملك و دین / تیغ جلال دوله خـدیو کرم دثار
دانی کـدام بخت جوانست تا ابد / بخت جلال دوله جوانست پایدار
چون‌نظم‌مملکت‌همه‌می‌خواست‌ازخدا / او را خدای داد وزیری بزرگوار
با آنکه می‌چکد ز لب او هنوز شیر / از خون شرزه شیر کند دشت لاله‌زار
رخ آسمان پیـاده نهد در رکاب او / بر اسب پیلتن چو به شاهی شود سوار
از گل گلاب خیزد و از نافه مشك‌تر / از شیر شیر زاید و از شاه شهریار
زودا که آفتاب جلالش عیان شود / روز غم زمانه سرآید چو شام تار
اسفندیار بود اگر زنده در جهان / آموختی رسوم یلی بر سفندیار
گیتی ز امر شاه اگر سرکشی کند / آتش زند به خرمنش از تیغ آبدار
بر مسند جلال به دولت قدم نهد / صد قرن زیر سایهٔ دارای حق‌گزار

از مدح شاهزاده جهان مشکبار کرد صد آفرین به جان هما ز آفریدگار

مدیحه

آمد آن آفتاب عدل شعار آمد آن ماه آسمان وقار
آمد آنداوری که‌درگه‌اوست ملجأ خلق از صغار و کبار
عدل او سوخت ظلم را بنیاد جودش آراست‌ملك‌را گلزار
بوستان امید عالم راست مقدم او خجسته‌تر ز بهار
اصفهان شد ز فر مقدم او چون گلستان ز باد عنبربار
مردمی کرد و بخت مردم را دیدهٔ خوابناك شد بیدار
ای خجسته دیار اصفاهان نازکن بر جهان ازین سالار
آتش دودمان ظلم آمد ظالم و ظلم را نماند آثار
مرغ دولت رسید وبال‌گشاد باز زیور گرفت ملك و دیار
جان رفته به تن در آمد باز نخل امید خلق شد پر بار
فتنه راسوخت اندر آتش‌قهر شحنهٔ عدل او نخستین بار
بر فلك برد رایت اسلام حصن‌دین‌شدچو‌رای‌اوستوار
باش تا از صفای او یابی جام آمال خلق را سرشار
باش تا از سیاستش بینی بر سر بختی سپهر مهار
باش تا قهر او برآرد تیغ کنداز‌خون خصم پنجه‌نگار
باش تا خشم او ببرد پی راهزن را و برکشد بردار
باش تا خلق مرده را از نو لطف او جان دهدمسیحاوار
چون مقیمان مصر از یوسف ازوی آسوده خلق‌محنت‌یار
ریزه‌خواران خوان جودشرا نتواند زمانه سازد خوار
رفت‌روزیکه‌جان‌بحسرت‌داد بهر نانی فقیر راهگذار
رفت‌روزی که می‌نکرد بخیل دستگیری برفته‌ای از کار
چشم پر گریه و جگر پرخون طفل بردامن و اجل به‌کنار
من نگویم چگونه کرد کباب طفل بی‌شیر مادر افگار
پوست‌راهمچو‌نقل‌برمیخورد آنکه بودش زقند وشکرعار

الغرض جان برای نان دادند — برسر ره نه ده نه صد نه‌هزار
به خدایی که ذات اقدس او — برتر از عقل انبیای کبار
به خدایی که راه معرفتش — عقل را پای بسته از رفتار
به خدایی که شکر نعمت او — نطق را لال کرده از گفتار
به‌خدایی که‌شمع عالم ساخت — روشن از نور احمد مختار
به خدایی که‌بهر نظم دو کون — دست‌خود خواند حیدر کرار
جرم را نیست غیر او غافر — عیب را نیست غیر او ستار
اینچنین قحطی‌ای ندیده کسی — در تواریخ پیش و دراخبار
کی‌شنیده کسی که کرده کباب — کودك خویش مادرغمخوار
کی‌شنیده کسیکه مرده‌خورد — زنده وجان دهد بهراهگذار
گر دهم‌شرح آنچه‌رفته بخلق — وقت اندك بود سخن بسیار
من چه‌گویم چو آشکار بود — حالت خلق ازلب و رخسار
اندرین مملکت نمرد کسی — مگر از ظلم چند تن غدار
باهم انباز گشته در هرجنس — خانه پرکرد این و آن انبار
گندم و ارزن و جو و شالی — گشت نایاب چون وفا یکبار
باری ای آسمان مجدوجلال — باری ای آفتاب عز و وقار
آتش افکن به‌خرمن بدخواه — کام مردم زجود خویش برآر

مدیحه

آورد روزگار نهالی جوان به بار — سرسبز باد کشتهٔ دهقان روزگار
پرورد باغبان جهان دوحهٔ جوان — کز خسروی وفرخی اوراست برگ‌وبار
شاخ گلی شکفت ز بستان سلطنت — کز جویبار دیده بود بختش آبیار
دولت زمهر پروردش روز و شب به‌بر — نصرت زشوق آوردش سال ومه به بار
شد زنده نام کسری وشد تازه اسم جم — ایام یافت زیب وجوان گشت روزگار
شه را یکی خجسته‌پسر داد دادگر — کز وی جهان پیرجوان گشت وکامگار
ملك کی و سریر فریدون طراز یافت — زین پور نامور که به شه داد کردگار
چون‌نوراز آفتاب وچوبواز گلاب‌ناب — از فر او بزرگی و شاهیست آشکار
تا در کنار ملك به دولت بپرورد — پرورد مام دولتش از مهر بر کنار

با آنکه بوی شیر هنوز آید از لبش
از خون شیر شرزه کند دشت لاله‌زار
این خود کسی شنیده که ناوردگاه را
رنگین ز خون شیر کند طفل شیرخوار
هر گه فتد بـه چهـرهٔ او دیدهٔ ملك
روشن شود ز دیدن او آفتاب‌وار
آری به جز ز چهر منوچهر تاجور
روشن نبود چشم فریـدون تاجدار
این خود شگفت نیست که این پور نامور
همچون پدر به دهر بود راد و بردبار
از گل گـلاب خیزد و از نافه مشك‌تر
از شیر شیر زاید و از شاه شهریار
در کودکی بزرگی و آثار خسروی
ار طلعت خجستهٔ او باشد آشکـار
زودا که در رکاب شهنشاه دادگر
دولت دوان‌دوان ز یمین نصرت از یسار
گاهی سپه کشد به در حصن کاشغر
گاهی علم زند به سر برج قندهار
در هند ویله افکند از تیغ کفرسوز
در روم ارزه افکند از گرز گاوسار
در هند هر چه بتکده بیند کند خراب
در روم هر که سفسطه بافد زند شرار
زودا ز تیغ هندی و از رمح مارسان
بیرون کشد ز مغز عدو خشم او دمار
از سهم گـرز نرم کند پیکر هزبر
وز خون خصم سرخ کند دشت کارزار
چشم بـد زمانـه ازو نیك دور باد
کز وی زمانه گشت خجسته‌تر از بهار
تا خون خصم شاه نریزد حسام او
مشکل کـه در نیـام بگیرد شبی قرار
تا کار ملك و نظم جهان منتظم شود
او را یمین‌دوله لقب داد شهـریار
گر این قصیده شاه جهان بشنود هما
نبود عجب که پر کند از گوهرت کنار
بی نوبهار لاله نرویـد ز بوستان
از شاه تربیت به یکی شعر آبدار
انـدر قصیدهٔ دگـر این شعـر گفته‌ام
آن شب به مجمع شعرای بزرگوار
گر آفتـاب رای ملك تربیت کند
از خاك زربروید و نسرین ز شوره‌زار
خرم بود ز مقدم او کاخ خسروی
تا خـرمست باغ و گـلستان ز نوبهار

وله

آمد بر من دوش به هنگـام سحربر
با یك دو سه قرابه می آن ترك پسر بر
از عکس رخ ساقی و جام می باقی
گفتی که دو خورشید بتابد به سحر بر

تیغش به‌یکی دست و به‌دست‌دگرش جام
بر قصد دل و جان زده دامن به کمر بر
یك ساغر می در زده از خون دل ما
وز خون رقیبان زده یك جام دگر بر
می‌خورده وخوی کرده بدانگونه که گفتی
بر برگ سمن ریخته از ژاله مطر بر
بشکسته دو صد قلب به یك غمزهٔ جادو
بگرفته دو صد ملك بـه یك تیـر نظر بر
مام و پدرش حور و پری بوده تو گویی
کاین حسن و لطافت نبود حد بشر بر
بردوش‌وبرافکنده دوماراز چپ وازراست
مانند نگهبان به سر گنـج گهـر بر
خواهم که بر آن گنج برم نیمه شبی دست
گر زانکه از آن مـار نبودم به حذر بر
قدش چو یکی سرو سهی در گه رفتار
گر سرو سهی باغ گل آورده به بر بر
رویش چویکی باغ گل از سنبل وسوری
گر باغ مه و مهر دهد جای ثمر بر
خودساخته می‌آمد وتیغ آخته می‌ساخت
پوشیده تن اندر زره و خود به سر بر
چون ترك دلاور کـه بتـازد پی یغما
می‌آمد و خود و زره‌اش بر سر و بر بر
لیکن زره و خود نه از آهن و پولاد
چون آهن و پولاد دلش بود به بر بر
از مشك‌تر و غـالیه و عنبر و لادن
بودش زره و خود پی زینت و فر بر
او مست ز پیمانه و من سرخوش دیدار
اندر کف او جام و مرا خون به جگر بر

چون دیدمش آهنگ سفر کرده ازین ملك
آن گونه که پوید به سفر مه به سحر بر
سر در قدمش سودم و با لابه سرودم
کای ترك بکن ترك و منه دل به خطر بر
یارا مگرت عزم سفر هست که اینسان
در دست کمان داری و بر دوش سپر بر
خورشید جهانتابی و خورشید ندیدم
چون ماه به هر هفته بپوید به سفر بر
گفتا کـه ازین بوم همسا دل بگرفتم
خواهم بکشم رخت به اقلیم دگر بر
ملکی که به نرخست یکی عنبر و سرگین
مرزی که به قدر است یکی سنگ و گهر بر
زان پیش که چون گاو و خران بارکش آئی
برخیز و ازین ملك بنه بار به خر بر
گفتم صنما می خور و بنشین که فلك را
این بوده به دورش همه با اهل هنر بر
کی قیمت عنبر به جهان کاسته گردد
گر پیش جعل هست چو سرگین بقر بر
تا مرگ جعل هست نسیم خوش عنبر
جان بخش نمایـد بـه بر اهل‌نظر بر
از کین فلك باك ندارم تو به مهر آی
تا دوست به بر هست زدشمن چه ضرر بر
چون زاری من دید به‌رحم آمد وبنشست
گفتی به دلش آمده آهم به اثر بر
می‌خورد و به‌رقص آمد و برجست و غزل‌خواند
از زلف و لب افشاند بسی مشك و شکر بر
از باده چو سرمست شد آن ساده سرودم
کای تازه‌تر از برگ گل تازه به بر بر

از قامت و رخسار چو طوبی و بهشتی
رضوان مگرت دایه‌است ای ترك پسر بر
یارا صنما چند کشم بار فراقت
تا چند نهم درد و غمت را به جگر بر
تو باغ بهشتی و من سوخته تا چند
از آتش هجران تو سوزم به سقر بر
شاید گذر آری تو به امید نگاهی
تا چند شوم خاك و نیایی به گذر بر
گفتم اگرم سیم و زری نیست نگارا
بر چهرهٔ زردم نگر و دیدهٔ تر بر
نزدیك بود وعدهٔ انعام خداوند
چندی دگر آید شه غازی ز سفر بر
از لابه و از وعده دلش نرم نمودم
القصه سخن رفت بدین بوك و مگر بر
سرمست شد از باده و از پای درافتاد
برخواستم ازجای به صد خوف وخطر بر
من‌در کشش و کوشش این سخت که‌ناگاه
افکند یکی حلقهٔ آهسته به در بر
گفتم مثلی راست بود این که سرایند
یك ره نشود باغ تهی بی‌سرخر بر
گر حکم پی منع قضا و قدر آری
ایمن نتوان شد به قضا و به قدر بر

. . . .

این نظم خوش نغز به طیبت بسرودم
چونان‌که بگفتند ظریفان دگر بر
حاشا که ازین رسم مرا نیست رسومی
یا آنکه من این شیوه بیارم به فکر بر

نه شحنه مرا برده به یك ره سوی زندان
نه شیخ مرا آمده یك شب به اثر بر
بر قاعدهٔ سوزنی و طرز معزی
این رشته بدین نظم کشیدم به درر بر
در یك دو سه جا قافیه گرگشت مکرر
عذرم بنه از خویش نبودم به خبر بر

مدیحه

امشب به مجلس شعرای بزرگوار
ناهید پرده‌زن بود و ماه پرده‌دار
بگذر درین بساط که از مدح شه بود
خرم‌تر از بهشت و خجسته‌تر از بهار
مجلس چو آسمان و ز خیل سخنوران
خورشیدوماه وکوکب رخشنده آشکار
از یك طرف ادیبی با نظم مشکبو
وز یك جهت حبیبی با کلك مشکبار
یك سو ادیب ملك نشسته چو آفتاب
یك جا سپهر نکته‌شناس سخن‌گزار
وز جانب دگر ملك شاعران ملك
کاندر جهان نظم خدیویست کامگار
ذوقی ز سوی دیگر با دفتر سخن
چون مخزن پر از گهر و لعل آبدار
سلطان جلال آنکه به میدان سروری
گوی هنر ربوده ز سام و سفندیار
شخص هنروران چویکی گنج شایگان
تاج سخنوران چو یکی کوه استوار
سلطان‌شعاع آنکه‌زمشکین‌خطش خورد
خون جگر به دشت ختن آهوی تتار
شهزاده محسن آنکه بر طبع راد او
بی‌قیمت است مشك‌تر و در شاهوار
از یك طرف نشسته شباهنگ نغمه زن
چون آسمان ولیکن سر تا قدم وقار
آمد فروغ نظم فروغی که گاه نظم
از کلك اوست مشکین‌بستان چواز بهار
زان غیرت بهشت شد این نغم جانفزا
کش زیب‌وخرمی بود ازمدح شهریار
گر آفتاب رای ملك تربیت کند
از خاك زر بروید ونسرین ز شوره‌زار
زیبد ز دست شه بسر اهل انجمن
پروین ز چرخ عقد جواهر کند نثار
تا روشن است کاخ فلك ز آفتاب و ماه
این کاخ مجمع شعرای بزرگوار
بر خسروان دهر به نیروی دادگر
منصور باد ناصردین شاه‌تاجدار
ای سایهٔ خدا به هما سایه‌ای فکن
تا بر سر سپهر نهد پای افتخار

مدیحه

به دنیا دل مبند ای مرد هشیار | که نبود نوشدارو در دم مار
عروس دهر را جور است آئین | جهان پیررا زشت است هنجار
منه دل برجهان کاین زال بی‌مهر | بهرساعت عزیزی را کند خوار
می ازجامش اگرنوشی بود زهر | گل ازباغش اگرچینی بودخار
فلک نامهربانی کینه‌پرور | جهان بی‌اعتباری مردم‌آزار
ندارد مهر این مکار جادو | نپاید عهد این خونخوار غدار
اگر نوشت دهد نوشش بودسم | اگر تخت دهد تختش بوددار
نجوید مهر ازو دانا که داند | ندارد مهربانی گرگ خونخوار
منه دل بر عروس‌دهر کاین‌شوخ | ز خون شوی دارد چهره گلنار
همه خون سیاوش‌است‌وخسرو | خضاب دست‌این‌شوخ‌حیل‌سار
سپهر و مهر او لهوست وبازی | جهان وکاراو وهم‌است وپندار
مگر افسانهٔ پیشینیان را | نخواندی‌درکتاب ای‌مردهشیار
مگر نشنیدی احوال کیومرث | کزو شد رسم دارائی پدیدار
چه شدآن فر اورنگ کیومرث | چه‌شدآن‌رای‌هوشنگ‌جهاندار
چه‌شدجمشید کزچهرجوخورشید | جهان آراستی چون‌دشت فرخار
چه شد آئینهٔ رای سکندر | که راز دهر بود از وی نمودار
فغان زین ژرف چاه پیلتن‌کش | فغان زین اژدهای بهمن‌اوبار
نه‌تنها با شهان این چرخ بدکرد | که با پیغمبران بودش همین‌کار
خلیل‌الله چه شدکزلطف یزدان | بر او شد آتش نمرود گلزار
ید بیضای موسی کو که بودی | جهان از پرتو او پر ز انوار
چه شد داودکز لحن روانبخش | به جسم‌مرده جان دادی دگربار
اگر شیر فلك هستی به صولت | هما گردی شکار مرگ ناچار

مدیحه

دی که فردوس شد از باد بهاری گلزار
با حریفی دو به گلزار شدم باده‌گسار

یکی از قامت دلجوی سهی سرو روان
یکی از طرهٔ سرکش چو سیه مشك تتار
از یکی خانه و دین و دل یك شهرخراب
از یکی سینه و جان و تن یك ملك فگار
هندوی زلف یکی بسته دوصد عقل‌به‌دام
آهوی چشم یکی کرده دوصد شیر شکار
عقل در حلقهٔ زلف یکی اندر زنجیر
خلق از فتنه چشم یکی انـدر زنهار
یك جهان مست یکی گشته نخورده صهبا
صد خرد محو یکی گشته نـدیـده دیدار
هوش عشاق یکی برده ز لعل میگون
عقل زهـاد یکي برده ز زلف طـرار
فتنهٔ شهـر یکـی گشته ز زلف جـادو
راحت خلق یکی برده ز چشم خمـار
بنگرآن قامت و طوبی منگر طوبی لك
بنگر آن روی و یکی قصهٔ جنت بگذار
الغرض با دو چنین سرو بسیر گل و سرو
الغرض با دو چنین یار به طرف گلزار
بزمی آراستم و خواستم از ساقی می
زانکه بودم زصبوحی(؟) زمی دوش‌خمار
باغ الحق چوبهشتی شدازین غیرت‌حور
بزم الحق چو بهاری شدازآن رشك بهار
زین‌دوحورا شد اطراف چمن باغ‌بهشت
زان دو زیبـا شد عطـار صبا غـالیه‌بار
گـاه از زلف یکی باد ربودی عنـبر
گاه با قـد یکی سرو نمودی رفتار
گلشن‌آراسته چون خلد ومی‌وساقی‌وگل
چار رکن طرب اهل دل آمد ناچار

چون ازین چار به ناچار نبایست گذشت
چون به ناچار نبایست گذشتن زین چار
جام ونقل ومی ومینا و گل وسرو وچمن
چنگ ورود ومی ومعشوق وملِ وبوس و کنار
خیزو بزمی بچمن گستر و پیش آر شراب
آن شرابی که ازو پشه شود پیل شکار
شاخ در رقص چو شوخی که شود مست ازمی
ابر درگریه چو یاری که شود دور از یار
در چنین فصل که گردید جوان پیر جهان
ساغر می کش و اندیشهٔ دوران بگذار
ساغری درکش و آنگه ز سرمستی وشور
چامه‌ای برخوان در مدح شه ملك مدار
ناصرالدین شه غازی ملك ملك‌ستان
خسرو ابرکف بحردل کوه‌وقار

وله

جهان زالیست پردستان مشو ایمن زدستانش
که گر روئینه‌تن باشی نباشی مردمیدانش
شنیدی داستان بیژن و هنگامهٔ توران
که اندرچه چه‌ها آمد به‌سرازدست اکوانش
شنیدی در جهان افسانه‌ای لیکن ندانستی
که‌باشدبیژن‌وخودکیست‌اکوان‌چیست‌تورانش
تورا جان‌بیژن‌وتوران‌تن‌واکوان بود حرصت
که اندرچاه خواری داده فرمان‌نفس‌پیرانش
درین چه چند داری‌بیژن‌جان رابدین‌خواری
سوی توران شه عدل تهمتن آی و برهانش
چو کسری گر کشی‌ایوان که‌باشدپایه گردونش
چو داراگرزنی‌خرگه که ساید سربه کیوانش

همان ایوان که باشد شمسهٔاو شمس گردونش
همان خرگه که باشد قبه از ماه فروزانش
به‌پایان بینی آن ایوان که برخاکست بنیادش
درآخر یابی آن‌خرگه‌که برباد است‌بنیانش
ز دستان داستان بگذار و از شاهان کندآور
زدستان جهان یادآروآن نیرنگ و دستانش
ترا در ملك جان گنجی بود از همت جانان
ولی ازچشم بدبینان نهان کرده‌است یزدانش
کسی کوراست این‌مخزن‌چه‌باگنج‌فریدونش
کسی کوراست‌این‌حشمت‌چه‌باملك‌سلیمانش
یکی برگوهرخود بین که‌اندرخویشتن بینی
جهان وهرچه در وی هست ازپیدا وپنهانش
ترا ملکی ورای عالم جسم است اندر جان
کسی داند که ره باشد ورای عالم جانش
چه عزت میزبانی راکه نبود جای درملکش
چه عشرت پاسبانی راکه ره نبودبه‌سلطانش
مجو از شاهد دنیا وفا کاین یسار نازیبا
همه زهر است‌درجامش همه‌رنگست‌پیمانش
مده سرمایه زالی راکه با ریواست پیوندش
مجوآسایش آنجائی که بادیواست‌دیوانش
چوعیسی‌رخت برگردون ببرزین بنگه‌غولان
بدین مشت یهود دون بهل غولان وغیلانش
چو سلمان‌باش وشیطان‌را به‌تیغ‌لابران ازدر
نه‌چون بلعم که از رنگی بدام‌آوردشیطانش
هزاران بلعم باعور را عریان کند یکدم
ولی سلمان به‌قول لاکند یك‌لحظه عریانش
مجو ز اخوان دنیا راستی پیوندشان بگسل
که یوسف‌شد به‌چاه از کید اخوان‌جفارانش

تو از آدم نئی اعلم که از ره برد ابلیسش
توازیوسف نئی‌افزون که تن‌فرسود زندانش
برادر با تو دانی کیست آن کو از سرشفقت
که‌چون‌شیطان‌بر آردسربکوبدسربه‌سندانش
ازین بیغولهٔ ویران سوی آن‌باغ وبستان‌شو
کز آسیب خزان آسوده بینی بوستانبانش
نه‌غم را ره درآن منزل روان آسوده‌خرم‌دل
ازین‌خوشترچه‌ای‌غافل که‌جان‌خرم زجانانش
در ایوان شهنشاهی درآ گر کام دل خواهی
که‌کام هردو عالم یافت هرکوشدثناخوانش
امیرالمؤمنین حیدر وصی و صهر پیغمبر
که کرده ایزد داور ثناخوانی به‌قرآنش
امام‌المتقین حق‌الیقین یعسوب دین شاهی
که‌خواندی‌مصطفی‌اش‌جان‌ودست‌خویش‌یزدانش
شهنشاهی یداللهی که هست از ماه تا ماهی
همه‌سرگشتگان چون‌گوی‌اندرخم‌چوگانش
هما امروز هردانا که مداح علی باشد
یقین می‌دان که فرداجادهد دردیده رضوانش

مدیحه

عاشق آنست که گر جان طلبد جانانش
نفسی در بدن از شوق نگنجد جانش
زلفش از دست‌مده ای‌دل دیوانه که‌نیست
روز محشر به‌درازی شب هجرانش
عقل‌فرمانبر عشق‌است‌از آن‌روی که عشق
پادشاهست و دو عالم همه در فرمانش
دل سرگشتهٔ ما در خم زلفش چونست
چون بود گوی که افتد ز قفا چوگانش

جان اگر از قفس تن به‌در آید روزی
چون اسیریست که بیرون بری‌اززندانش
تو دل خلق نبردی سر زلف تو ربود
سخن‌این‌جاست که ازلب تودهی تاوانش
شب هجران ترا روز نباشد ز قفا
یا چنان روز قیامت نبود پایانش
باغبان شدخجل از روی توزاندرو که‌ندید
گلبنی تازه‌تر از روی تو در بستانش
نشود به‌نفسی از دم جانبخش مسیح
دردمندی که ز لعل تو بود درمانش
غم جانش نبود طالب جانانه هما
آن‌که دارد غم جان نیست غم جانانش
دل به‌شیراز نیاسود از آن کاهل دلی
اندرو نیست که آباد بود سامانش
اندران بوم هما نظم روانبخش وصال
گوهری هست‌که پرورده خرد باجانش
قدر آن گوهر رخشنده در آن خاك سیاه
خاتم دولت جم در کف دیوان دانش
پارس خرم بود امروز که از خامهٔ او
مشك تر تحفه به‌فردوس برد رضوانش
اندران بزم که در رشك بود فردوسش
اندران سده که چون چرخ بود ایوانش
همه فضلست و هنر جای مه‌وپروینش
همه علمست وادب جای گل و ریحانش
دامن همت او گیر کـه در بحر فنا
هرکه با نوح بود نیست غم طوفانش
باد خرم به‌جهان بزم وصالش که جهان
شد جوان از چه از آن طبع گهرافشانش

نوجوانان بساطش که جهان هنرند
همه خرم چو جهان در کنف احسانش
آن جوانبخت نهالان ریاض هنرش
که چواقبال جوان کرده عطا یزدانش
خاصه آن گوهرکان هنر و فضل وقار
که چو او مهر نپرورده گهر درکانش
من نگویم کـه بود احمد ثانی خردا
خلق او بین وتوخود احمد ثانی‌خوانش

مدیحه

ز ری چو رخت ببستم به‌عزم ملك عراق
مصاحبم همه اندوه بود و درد و فراق
نه ساقیئی که دهـد ساغری ز صاف‌نبید
نه مطربی که زند پرده‌ای به‌راه عراق
نه در کفم قدحی جانفزا و محنت سوز
نه همرهم پسری ماهروی و سیمین ساق
به یك ترانـهٔ نی بود عقل من بی‌تاب
به یك پیالهٔ می بود جان من مشتاق
پیاله چشم پر آب و ترانـه صوت غراب
به درد بودم جفت و ز یار بودم طاق
بدین صفت ز پی کاروان روان گشتم
روان ز دیده دو دریای خونم از آماق
ز من مپرس که چونی ز دور چرخ که من
مدام خون جگر می‌خوردم زکاس دهاق
ز مکر صوفی و زاهد برون شدم زان‌ملك
نـه از ستـیزهٔ ایـام و گـردش آفاق
یکی ز بی‌خبری مقتـدای خیل عوام
یکی ز بی‌بصـری پیشوای اهل نفاق

یکی به دستش سبحه به ذکر یا قدوس
یکی به دوشش خرقه به یاد یا رزاق
یکی به کنج خرابات تارك دنیا
یکی به کوی مناجات قاری اوراق
فقاهت یکی آن سان که مایهٔ من علم
یکی سفاهت او همچو خاطر من راق
یکی به مدرسه بحث و دلیل او تفسیر
یکی به وسوسه دام فریب او اخلاق
یکی وبال مساکین گرفته برگردن
یکی به خون خلایق نشسته تا اعناق
بساط شیطنت آن یك فکنده در ابصار
دکان ملعنت این یك گشوده در اسواق
برند مال فقیران به این اصول و فسون
خورند خون یتیمان بدین طریق و سیاق
به زرق و حیله ستانند مال بیوه‌زنان
چنانکه راهزن از کاروان به‌ضرب چماق
گهی فغانم از ذکر صوفی بی‌دین
گهی خروشم از فکر زاهد زراق
که این چرا شده از شید خلق را رهبر
که آن چرا کند از کید شهر را شلتاق
حدیث صوفی و زاهد بهل ز دست ومگو
که ذکر غیر نگنجد به دفتر عشاق
چو از زمانه ندیدم به غیر جور و جفا
چو از سپهر ندیدم به غیر مکر و نفاق
ز آشنایان یکباره برفشاندم دست
که ناخلف پسران را پدر نماید عاق
به ناامیدی از ملك ری ببستم بار
ز زلف یار پریشان چو دفتر اوراق

به سنگ بادیه آهم گهی فکند شرر
چنانکه شعله دهد اخگر از دل چخماق
ز بیم دزد به تعجیل کاروان راندیم
چو وقت کوچ سفر ایل ترك از قشلاق
نه امن بود طریق و نه یار بود رفیق
نه روزگار به صلح و نه آسمان به وفاق
به مرز قم چو رسیدم پس از هزار تعب
ز رنج راه چو آسوده شد تنم به وثاق
به خاك درگه فرمانبر زمانه شدم
سپهر مکرمت و مجد میرزا اسحاق
جهان پناهی کز غایت بزرگی و جاه
گذشته پایهٔ قدرش ازین بزرگ‌رواق
فلك به پرورش نعمتش خورد سوگند
قضا به بندگی حضرتش کند میثاق
خلاف رایش اگر آورد قضا روزی
به پایمردی گردون سرش کند تخماق
سپهر توسن اگر توسنی کند با او
زمانه کاهکشان را برو کند شلاق
جهان به درگه او از سپهر جسته پناه
فلك ز هیبت او از کمر گسسته نطاق
به رزم حملهٔ او سخت‌تر ز مرگ فجی
به خصم سطوت او صعب‌تر ز درد فواق
چگونه فتنه کند روزگار در ایام
چگونه چرخ زند دستبرد در آفاق
که قرنهاست به درگاه او یکی دربان
که سالهاست به زندان او یکی دستاق
ز بیم گرزش گردون کشد خروش از دل
چو تار و پود قدك زیر لطمهٔ دقاق

ز عکس تیغش خارا شود گهر به جبال
ز جام مهرش حنظل شکر شود به مذاق
ستوده قدر امیرا تویی که دولت و بخت
به درگه تو مه و سال چاکرند و وشاق
ز سهم بأس تو گردون بماند از جنبش
ز بیم بأس تو آتش بماند از احراق
دهن به مدح تو بگشوده کودك اندر مهد
لبن به یاد تو نوشیده طفل در قنداق
مکارم تو چه سان آید اندرین دفتر
محامد تو چه سان گنجد اندرین اوراق
گذشته همت تو از محامد و افضال
سرشته طینت تو با مکارم اخلاق
ز بسکه بأس تو گیرد ز آسمان کیفر
ز بسکه دست تو بر سائلان کند انفاق
فلك ز خون جگر سرخ کرده جیب افق
سحاب جای گهر خون فشانده از آماق
ز هند سوی تو پویند تا حد کشمیر
ز روم مدح تو گویند تا حد قپچاق
به عهد دولت عباس‌شاه ملك‌ستان
ز نوك کلك تو از فتنه امن بود آفاق
رهین خوان تو از روم بود تا به ختن
مطیع امر تو از پارس بود تا به عراق
چنان ز عدل تو شد امن خاك ترکستان
که تا کنون نکند فتنه اندرو شلتاق
اگر دو روزی کج باخت با تو برد سپهر
غمین مشو که چنین است رسم سفلهٔ عاق
هنوز دیده دولت به تو بود روشن
هنوز مسند ملکت به تو بود مشتاق

شکوه ودولت و اقبال وفتح وظفر [کذا]
به خدمت تو نویسند نامهٔ اشفاق
نظام مشرق و مغرب چو باکفایت توست
قضا از آن سر کلك ترا نموده دو فاق
ز عدل و داد تو بیند سپهر پیر نظام
ز بذل وجود تو یابد عروس ملك صداق
اگر ز حکـم تو آبای سبعه سرپیچد
به امهات بگویـد زمانه حکم طلاق
مگـر سپهـر بود آستان حضرت تو
که شمسه‌ای بودش آفتاب از بر طاق
اگر به گوش حکیمان رسد فضایل تو
زآب دیـده بشوینـد حکمت اشراق
به حل و عقد تو هستی سپهر بی‌اشباه
به بذل وجود تو باشی سحاب بی‌اغراق
اگـر به گـلشن مهر تو اژدها گذرد
شرنگ در بن دندان او شود تریاق
به عهد تو بجز از بحروکان که گشته فقیر
کسی نیـافته مضمون خشیةالاملاق
اگر نبودی کفر این سخن به مذهب من
بگفتمـی کف تو هست قاسم الأرزاق
همای عدل تو هر گه که بال بگشاید
برون ز سینهٔ شاهین کشد تذرو جناق
به ملك نائب احمد توئی بـه استقلال
به تحت وارث حیدر تونی به استحقاق
چو بر سمند نشینی زمانه گوید هان
نشست احمد بار دگر به پشت براق
حدیث طرهٔ خوبان و زلف مه‌رویان
مـدام تا کـه بود ذکـر حلقهٔ عشاق

سپید روی مطیعت چو بامداد وصال
سیاه روز عدویت چو شامگاه فراق

مدیحه

فزود پایهٔ اجلال و دولت سرهنگ
ز یمن خلعت دارای آفتاب‌اورنگ
خجسته خلعت دارای دهر کز یمنش
فزود پایهٔ اجلال و دولت سرهنگ
سپهر جود و کرامت کریم ابن کریم
که جان سرشته‌خدایش به‌دانش وفرهنگ
بلند نامی کز وی هر آنکه نام گرفت
به غیر خدمت او نام را شناسد ننگ
کسی نگرید در بزم او بجز مینا
تنی ننالد در آستان او جز چنگ
به چنگ حادثهٔ دهر بود زیر و زبر
اگر به دامن عدلش جهان نمی‌زد چنگ
به‌چهر خصمش اگر رنگ نیست نیست عجب
که‌پیش صولت ضرغام رنگ‌ریزد رنگ
برای بذل کف او به سائلان نه عجب
که زر برون‌دمد از خاك وسیم ازدل‌سنگ
جزآنکه در کنف لطف او مقام گرفت
ندیده یك دل آسوده روزگار دورنگ
چو گرم پویه شود خنگ عزم او گردون
نخست گام به میدان او بماند لنگ
خروش ببر ز جا اسب عزم او نبرد
که فیل می‌نرمد از صدای قلماسنگ
امین دولت و آئین مملکت کز وی
زمانه آینه ملك و دین زدود از زنگ

پدربزرگ وبرادربزرگ‌وخویش‌بزرگ

بزرگتر ز جهان در اضافهٔ و فرهنگ

اگرچه قافیه تنگست چون دلم لیکن

وسیع‌عرصهٔ طبع‌است‌چون دل سرهنگ

سحاب همت او خلق را ز تنگی سال

چنان نمود که بر من نمانده قافیه تنگ

عدو اگر همه شیر است در برابر او

مثال گربهٔ پیر است در مصاف پلنگ

کی التفات کند شخص اوبه‌خصم ضعیف

به جوی می نکند التفات شرزه‌نهنگ

ز نقشهای بلند بدیع ایوانش

خجل بماند مانی ز صنعت ارژنگ

مگر گهی که کشد انتقام از دشمن

بر ابروانش نبیند دگر کسی آژنگ

گوزن و گور نجوید به دشت وقت شکار

پلنگ و شیر به فتراك او بود آونگ

زهی ستوده و فرخنده‌سروری که جهان

ندیده چون تو کریمی به همت وفرهنگ

تو آفتابی در برج دولت و اقبال

عدوی تیره دل تو به کجروی خرچنگ

تو چهره سرخ ز همت کنی و دست ترا

ز خون دشمن شه سرخ گشته تا آرنگ

تو نام نیك بجویی و دشمنت زر و مال

که مرده به بود آن را که نام باشد ننگ

همین تفاوت جود تو بس به خصم بخیل

تو زر ز خاك برآری و او کند در سنگ

توهمچوشیری ونیرنگ‌وحیله‌کارتونیست

که کار روبه پیر است حیله و نیرنگ

جگر دو رنگی دهرش ز دهره چاك کند
کسی که نیست به‌کار تویکدل و یکرنگ

به هر کجا که بوی ملك را بود آئین
به هرطرف که روی بخت را بود آهنگ

سخای تو سخن فضل‌راست رونق بخش
لوای تو ظفرو فتح راست پیش آهنگ

ز بخشش تو خبرها بود به مصر و به شام
ز مردی تو مثلها بود به روم و فرنگ

کمیت تیزتك ماه ماند از رفتار
پی مصاف چوزین برنهی به‌پشت کرنگ

هجوم خصم پراکنده چون ستاره شود
اگر چو مهر بر آئی به کوهٔ شبرنگ

سواری تو بر آن اسب برق پویه سزاست
که آفتابش زینست و کهکشانش تنگ

ترا خدای جهان بخت داد و دولت داد
حسود کیست که بر کین تو کند آهنگ

عزیز حق نشود خوار خاطر ایمن‌دار
ز دست ساقی درات بخور می گلرنگ

هما به مدح تو آراست دفتری ز سخن
که از بهار نکوتر بود به روی و به رنگ

چو با قوافی تنگ اینچنین لئالی سفت
تو هم ز همت بزدایش انده از دل تنگ

جلال و جاه تو هر روز برتر از هر روز
سپهر تا به شتابست و خاك تا به درنگ

به جام عیش تو بر جای باده آب حیات
به‌کام خصم تو برجای نوش نیش شرنگ

مدیحه

سخن اهل دانش و فرهنگ — نبود غیر مدحت سرهنگ
آنکه روز ازل سرشته خدای — پیکر او به دانش و فرهنگ
آنکه اندر زمان دولت او — نیست نالان کسی به‌غیر از چنگ
آفتاب از برای بخشش او — پرورد زر به خاك وسیم به‌سنگ
ظلم از بیم شحنهٔ عدلش — سوی ملك عدم کند آهنگ
آنکه بر فتنه از سیاست او — این جهان فراخ آمده تنگ
آن کریمی که بادهٔ کرمش — چهرهٔ بخت را کند گلرنگ
او چو شیر ژیان بود به مثل — حاسد جاه اوست روبه لنگ
شعلهٔ قهر او عجب نبود — که بسوزد درون بحر نهنگ
مسند احتشام او کیوان — گسترد بر فراز هفت‌اورنگ
صیقل مهر او چنان خواهد — که ز مرآت دل زداید زنگ
خشم او تا بسوخت بنگه ظلم — آتش و آب را نباشد جنگ
جز به خون عدوی او گردون — نکند سرخ پنجه تا آرنگ
خصم او را مدام ساغر عیش — بشکنند آسمان آینه‌رنگ
هر که جام خلاف او نوشد — شهد در کام او شود چوشرنگ
در بر دفتر ثنا خوانش — شرمسار است مانی از ارژنگ
ریزد آن‌روز خون‌خویش‌گوزن — که نهد رو به صیدگاه پلنگ
گر چه از روزگار شعبده‌باز — دل من گشته همچو قافیه تنگ
رفع دلتنگی از غم ایام — نکند غیر مدحت سرهنگ
ای کریمی که تیر پرتابت — چشم مریخ را زند به خدنگ
چرخ گوئیت در خم چوگان — ماه نعلیت از سم شبرنگ
دم تیغ سیاست شاید — که‌دورنگی‌برد زچرخ دورنگ
کاروانها ز صیت همت تو — ازصفاهان رود به روم و فرنگ
تا فلك را همواره نیست مدار — تا زمین را همیشه نیست درنگ
دولتت برقرار و چرخ به کام — شاهدت در کنار وجام به چنگ

درمنقبت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه‌السلام

دمید صبح سعادت ز مشرق اقبال
وزید باد عنایت به روضهٔ آمال

فکند ساغر عشرت به دور ساقی دهر
شکفت غنچهٔ دولت ز گلبن افضال

زمین ز مولد حیدر بر آسمان بالد
تو خاك تیره ببین چون شود بلند اقبال

بلی ز مولد حیدر عجب مدار که خاك
زند به منظر افلاك خرگه اجلال

چمن ز مدحت احمد شکفته دارد گل
جهان ز مولد حیدر خجسته دارد فال

گران‌بها گهری شد عیان ز مخزن غیب
که آفتاب به صد مخزنش ندیده همال

چو عقل اول مدحش برون بود ز قیاس
چو ذات یزدان ذاتش بری بود ز زوال

زمین معرکه از خون شود محیط دگر
به ذوالفقار برد دست چون به روز قتال

به بارگاه جلالش که آسمان باشد
ملوك را نبود جای جز به صف نعال

در آن مصاف که تکبیر برکشد ز جگر
فتد به گنبد چرخ از نهیب او زلزال

خصال هر نبی از مصطفی بود ظاهر
ز مصطفی همه مخصوص ذات اوست خصال

شها به وصف تو حیران بود عقول و نفوس
که در ثنای تو عقلست مات و ناطقه لال

ترا رسول وصی خوانده و خدای ولی
چگونه مدح تو گویند با چنین اجلال

به جان احمد و دست خدا ثنا گویم
که جان احمدی و دست ایزد متعال

گهی هلال به مهر تو آفتاب شود
که آفتاب به تعظیم تو شود چو هلال

به قصر جاه تو مرغ خیال می‌نپرد
که پرشکسته شود زین خیال مرغ خیال

گهر ز دست تو خواهم نه ز آفتاب منیر
که گاه جود تو یکسان بود لئال و سفال

به بارگاه جلال تو از پی تعظیم
ملك مجال دهد کی به قیصر و چیپال

تو بی‌شریك و مثالی چنان‌که بار خدای
کسی چگونه کند مدح بی‌شریك و مثال

یکی عطای تو گاه رکوع بر سائل
خراج ملك جهان‌است بی‌جواب وسؤال

من و ثنای تو حاشا چگونه صعوه پرد
در آن مقام که سیمرغ وهم ریزد بال

به پیش علم تو بحر محیط یك قطره
به‌نزد حلم تو البرز کوه یك مثقال

مدام تا که ز مولود حیدر صفدر
شود چو روضهٔ فردوس گلشن آمال

پناه ملت اسلام صاحب دیوان
چو آفتاب بتابد ز مشرق اقبال

قصیدهٔ در تهنیت عید رمضان و منقبت شاه مردان علیه سلام‌الله الملك المنان

اگر شراب بنوشی بـه دفع رنج و ملال
در آخر رمضان نوش و اول شوال

ملال و رنج جهان بنگرد چو مرد حکیم
کند ز جـام روانبخش دفع رنج و ملال
بت‌جوان‌به کف آور جوان‌چوخواهی‌بخت
می کهن به کف آور کهن چوخواهی سال
به کنج غم چه نشینی شراب درغم‌خواه
که صبح‌عید می درغمی خوش‌است تعال
میی که سرخ بود همچو چشم شیر بنوش
اگر چه شیر بود غم دماغ شیر بمال
بطی ز خون کبوتـر تذرو من درده
که در هوای تو طاوس جان گشاید بال
مهی به‌دست نبود ار مجال باده چه غم
که یازده مه دیگر بود به دست مجال
چو کیسه پر بود از سیم و کاسه از صهبا
قضـای روزه میسر بود بـه بهترحال
کسی ز مال و منال جهان نبندد طرف
که صرف باده پرستی نکرد مال و منال
حـدیث دولت قارون و قصه جمشید
بس است مرد کریم و بخیل را تمثال
چو ماه روزه سر آمد به فر و فیروزی
چو آفتاب برافروز جام همچو هلال
بود عـزیز مه روزه و عزیزتر است
به نزد بار خدا دوستی حیدر و آل
شراب حب علی مستم آنچنان دارد
که یاد کوثر و تسنیم نایدم به خیال
خیال کوثر و تسنیم کی به دل دارد
کسی که جامش ازین باده است مالامال
به دوستی علی گـر به دوزخـم ببرند
گمان مبر که درآن آتشم غمست و ملال

نسوزد آتش دوزخ محب حیدر را
حدیث پاك رسول است این خجسته مقال

گدای درگه شاه ولایت آزاد است
ز خسروی دو عالم زهی شکوه و جلال

اگر گدائی درگاه او به دست آید
مده ز دست که اینست دولت و اقبال

کسی که خاك ره او به فرق افسر ساخت
کجا به فرق نهد افسر تگین و ینال

نظر بـه جیفهٔ دنیا محب او نکند
که صید مرده نباشد به شرزه شیر حلال

جهان و مال جهان سائل ار ازو طلبد
جهان به سائل درگه دهد بدون سؤال

شها توئی که صفات حق و خصال رسول
بود به ذات تو پیدا زهی صفات و خصال

مدار دور سپهر و نظام کار جهان
بود به دست تو ای دست ایزد متعال

اگر جلال و جمال تو آشکار نبود
نهفته بود خداوند را جلال و جمال

گر آفتاب وجود تو نوربخش نبود
نه روز بود و نه هفته نه ماه بود و نه سال

خرد مثال تو از ممکنات جست و نیافت
که بی مثال ندارد به هیچگونه مثال

ترا همال نباشد چنانکه ایزد پاك
مگر در آینه بینی برای خویش همال

کمال و قدر ز فرزندی تو آدم یافت
وگرنه این همه آدم نداشت قدر و کمال

تویی که دست تو بهر فریضهٔ یزدان
ز مغرب آرد خورشید را به استعجال

گر آفتاب ز امر تو روی برتابد
فلك بپیچدش اندر سلاسل و اغلال
اگر بخواهی آفاق منقلب گردد
زمین سپهر برین گردد آفتاب هلال
اگر چو کوه بود خصم پرنیان‌آسا
پرند تو شکرد خصم را به روز قتال
کسی که خوشه‌ای ازخرمن نوال تویافت
به نیم‌جو نخرد ملك قیصر و چیپال
شهی که فرق نساید به افسر خورشید
ز خاك پای تو دارد به فرق چتر جلال
کسی که بشنود از مدح‌خوان ثنای علی
گناه رفته و آینده را کند پامال
هماره صاحب دیوان به مهر آل علی
چو آفتاب بتابد ز آسمان کمال

قصیدهٔ فریده در منقبت مولی الموالی اسدالله الغالب مظهرالعجائب ومظهر الغرائب علی‌بن ابیطالب

هر گه که دم زنم به ثنای علی و آل
در عرش جبرئیل گشاید ز شوق بال
مشکین شود زمانه‌چو گیسوی حورعین
مشکین کنم چوخامه بمدح علی و آل
بی دوستی آل علی طاعت عباد
والله باطلست اگر صد هزار سال
هردل که جای مهر علی نیست خاکباد
در پای پیل رنج سرش باد پایمال
شاهنشهی که زیبد اگر خاك پای او
در دیده آفتاب کشد بهر اکتحال
دین پروری که از سر همت نمی‌نهد
پای جلال قنبر او بر سر ینال
شیر خدا و شمع هدی صهر مصطفی
دریای جود و کان کرم مظهر جلال
آن آفتاب جود که از ابر دست او
بحر است غرق درعرق شرم و انفعال
روز عطا عجب نبود گر به سائلی
سرمایهٔ دو کون ببخشد به یك سؤال
در مدح او که دم زند الا که مصطفی
درذات او که ره برد الاکه ذوالجلال
بس علم و معرفت که ازو باشد آشکار
بس چشمهٔ روان که روان سازداز جبال

پیش از وجود عالم و آدم حق آفرید / نور علی به مرتبه چندین هزارسال
نام علی کلید در باغ جنت است / بی‌نام او مقام به جنت بود محال
دارالشفای خلق بود آستان او / آنجا شفا پذیرد رنجور صعب‌حال
آن دست حق نبودی اگر دستگیر خلق / بودند ماسوا همه در ورطهٔ ضلال
در ساحت محامد او گر قدم زند / گام نخست لنگ شود توسن خیال
گر بی‌زوال دولت باقی طلب کنی / مهر علیست دولت باقی بی‌زوال
گر جنت وصال طلب می‌کنند خلق / غیر از لقای او نبود جنت وصال
نور علیست واسطهٔ امر کن‌فکان / ذات علیست آینهٔ ذات ذوالجلال
تا بنگرد جمال خود از پای تا به سر / آیینه‌ای ز روی علی ساخت بی‌مثال
جانت اگر ملول بود از غم جهان / مدح علی بگو که ز جان می‌برد ملال
جز مهر او هر آنچه بجوئی بود زیان / جز مدح او هر آنچه بگوئی بود وبال
بر مسند رسول که زیبد بجز علی / بر جای شرزه شیر روا کی بود شغال
بازوی شیر حق را بستند در طناب / گر چه به نزد عقل مقالی بود محال
روباه بازی فلك است این عجب مدار / بازوی پیلتن را گر بسته پیر زال
دانی که بست بازوی آن بحر علم وجود / آن کو نبود گوهر او در صدف حلال
از فر او چو رایت اسلام شد به پا / شد سرنگون به خاك سیه رایت ضلال
حب علی و آل چو اصل عبادتست / عصیان چه می‌کند به‌محب علی و آل
ز آیینهٔ وجود به جز ذات پاك خویش / دیگر ندید حق اسدالله را مثال
روز نخست یافته نور وجود او / از صلب پاك در رحم پاك انتقال
بر هر نبی ولایت او بود دستگیر / آن را که دستگیر نشد گشت پایمال
خاك رهش که سرمهٔ چشم ملایك است / تاج ملوك باشد و پیرایهٔ رجال
وهم از ثنای او شده عاجز به صد زبان / عقل از کمال او شده حیران به‌صد کمال
گویند دوزخست دلا جای مجرمان / پیش آر مدح حیدر و بگذار قیل‌وقال
هست از برای والی او جنت نعیم / باشد سزای منکر او دوزخ و نکال
گر صد هزار سال عبادت کند کسی / بی‌مهر مرتضی همه یکسر شود وبال
جز در ثنای آل علی مشکبار نیست / کلکم که خون ز حسرت او میخورد غزال
نخلی که از ولای علی بارور نشد / در آتشش بسوز و مده یك دمش مجال
از کلك مشکبار سخن‌آفرین من / آید به‌رقص جان چو گل از نکهت شمال

دستی دلا بـه دامن آل‌عبـا بـزن | کشتی‌نوح اوست چه غم داری وملال
حب نبی چو نور به چشمم بود قرین | مهر علی چو جان به تنم دارد اتصال
بی‌مهر اوچگونه شکیبم که زنده نیست | زین‌رشته چون که‌رشتهٔجان یابدانفصال
آنراکه ذوالجلال کند وصف از کجا | حد بشر بود که کند وصف ذوالجلال
من کیستم که دم زنم از مدح او هما | در پیش آفتاب کجـا ذره را مجـال

مدیحه

الحمد کـز عطیهٔ یـزدان بی‌زوال | صحت گرفت جسم وزیر ملک خصال
منت خدای را که به پیروزی و جلال | بر دست عافیت بنشست آیت کمال
بر گاه مهر بازنشست آفتـاب جود | از چرخ مجد باز دمید اختر جلال
مختل اگر مزاج جهان بود ونظم‌ملک | الحمد کز عنایت حق یافت اعتدال
زین مژده باز شاهد دولت نمود رخ | زین نامه باز مرغ همایون گشود بال
کاخ ستم خـراب شد آباد ملک عدل | صبح ظفر دمید و سرآمد شب نکال
بنهفته بود شاهد مقصـرد رخ ولی | آمد برون‌زپرده به‌صد غنج وصدولال
از رنج چون هلال تنی شد که آفتاب | وقت نوال از کف او خواستی نوال
نبود عجب هلال شود بدر در فلک | باشد عجب که مهردرخشان شودهلال
منت خدای را که سرآمد زمان غم | سرسبز گشت گلشن آمـال را نهـال
الحمد کـآفتاب جهـان‌دار معدلت | بنمود ز ابر رنج به فرخندگی جمال
با انـده و ملال قرین بود روزگار | شکر خداکه رفت به سر انده و ملال
بنمود صبح جود جمال جهان‌فروز | بگشود پر عدل همای خجسته‌فال
پیر فلک جوان شد ازین شادی وجهان | یکسر برآمد از غم و غم‌گشت پایمال
آن جسم جان اهل جهانست وخلق را | بی‌نور جان بود نفسی زندگی محال
از رنج او زمانه کلال و ملال داشت | ایدون زمانه را نه کلالست ونه ملال
رنجور بود شخص کرم یافت عافیت | تا یافت عـافیت تن آن آیت کمـال
فرخنده گوهر صدف مجد و سروری | تابنده اختر فلک شوکت و جلال
آن احتشام دولت و آن افتخار ملک | دادار عدل‌پرور و دارای خصم مال
آن موسی زمانه که از تیغ قهر او | بر باد رفت دولت فرعون بدسگال
گردون مجـد ملجاه سادات فاطمی | میر محمـدی‌نسب حیدری‌خصال

زان خانواده‌ایست که هر گه کنند جود　　افزونتر از سؤال ببخشند بی‌سؤال

از شوق مدح ساقی کوثر به جسم او　　آید به‌رقص جان چو گل از نکهت شمال

مهرش به دست شاهد دولت کند سوار　　عدلش به پای بختی گردون زند عقال

نظم جهان بداد چنان کاینزمان به دشت　　در دیدهٔ پلنگ کند خوابگه غزال

رنجور بود شخص مروت ز رنج او　　بار دگر ز لطف خداوند لایزال

پوشید رخت صحت و مینای عافیت　　نوشید و مست گشت و در آمد بوجد و حال

یا مجمع‌المکارم و یا ملجاءالانام　　یا مظهرالفتوت و یا مظهرالکمال

هم نادمیده مثل تو یك نوبهار عدل　　هم نافریده شبه تو یك مرد بی‌مثال

صدق و درستی وادب و جود ومردمی　　با آب و گل سرشته ترا ذات ذوالجلال

خصم دغل چگونه کند با تو همسری　　نبود حریف ضیغم روبه به احتیال

چون با ولای شیرخدائی شگفت نیست　　لرزد ز سطوت تو اگر شیر چون شکال

یکدم ملول طبع تو ازبذل وجود نیست　　آن را که هست جود طبیعی کجا ملال

ناخوشگوار کرد جهان راشراب عیش　　رنجوری تن تو که صحت شدش مآل

از چشم‌زخم حادثه گر شد تنت علیل　　خوشباش کز عطیهٔ یزدان بی‌همال

جسمت‌قرین صحت وجانت‌رفیق‌عیش　　باشد مدام و خصم تو باشد نژندحال

گرمتصل به‌جسم توتب شد دمی چه‌باك　　با طبع شرزه‌شیر نه تب دارد اتصال

برخواستی ز بستر رنجوری و نشست　　خصم تو‌سر به‌زانوی غم جفت بانکال

تا رای رنج گشت ز تای تن تو دور　　قد سپهر شد چو الف گرچه بود دال

بی صحت مزاج تو ناخوشگوار بود　　ازدست نوعروس جهان شربت وصال

می کرد ناله پیر جهان کآسمان چرا　　رنجورساخت‌جسم تواز چشم بدسگال

آورد بخت مژده چه مینالی ای جهان　　خوشباش و شادزی وبدولت‌همی‌ببال

چون ازملالت توجهان بس ملول بود　　یکدم به روزگار مبادا تو را ملال

تو کامران هر دو جهانی به فر و جاه　　این دولت از ولایت پیغمبراست و آل

از دولت غلامی حیدر همی کند　　کمتر غلام درگه تو فخر بر ینال

هرکس به رشتهٔ نسبی متصل شود　　جز بر علی و آل نداری تو اتصال

داری ولای آنکه ملك بی‌ولای او　　مردود باشد از در الطاف ذوالجلال

شاهی که تا به بندگی او نهاد سر　　بر چرخ پای سود خدیو ملك‌خصال

انصاف از تو خواهم ای آفتاب جود　　زیرا که خود تو معدن انصافی و کمال

عنبر روا بود که شود کاسته ز پشك
گوهر سزا بود که شود ضایع ازسفال

بازار آفتــاب چــرا بشکند سهــا
خون هما چرا بخورد بوم شوم فال

کاسد چرا بود به جهــان در شاهوار
خون ازچه‌رو خورد همه دم نافۀ غزال

طاوس باغ جنت از چه بریــده‌پر
عنقای قاف وحدت از چه شکسته‌بال

گوهر به حقه ازغم تاکی خورد جگر
یوسف به پرده تاکی پنهان کند جمال

با نـور آفتــاب کسی ننگــرد سهــا
همرنگ مشك ناب کسی نشمرد زگال

اهل حسد نیم که برم بر کسی حسد
مرد جدل نیم که کنم با کسی جدال

درویش خاکسار جهانم زهی هنر
مداح اهل‌بیت رسولم خهی کمال

چون کهنه‌ای بود به برم گو مباش نو
چون‌رشته‌ای بود به‌سرم‌گومباش شال

دستم اگــر ز دولت دنیــا تهــی بود
آکنده است دفترم از مدحت رجال

در مــدح هر خسی نکند طبع من ثنا
کی‌شرزه‌شیرروبه‌لاغرکندشکال[کذا]

ممدوح‌چون‌تو‌خواهد مدحتگری‌چومن
حسان به مدح احمد مشکین کند مقال

دانی که چیست نسبت اشعار من به‌غیر
این میوه‌ای رسیده و آن‌میوه‌ایست کال

گر صد هزار مرغ سراید به بوستان
چون عندلیب نغمه سراید شوند لال

در شهر اگر هزار مؤذن بود فصیح
صوت بلال از دل وجان می‌برد ملال

گیرم که جوهری لئالی پدید نیست
کاسد کجا شود ز خزف قیمت لئال

نی‌نی که‌جوهری‌سخن‌جزتونیست کس
کاهل سخن ز مدح تودارند جاه‌ومال

هم جایگــاه مرد بدانی تو از هنر
هم پایگاه شخص شناسی تو از کمال

از بهر زیب مجلس تو با هزار شوق
گفتم من این قصیدۀ غرا به ارتجال

هرچنـد لایق تو نبـاشد ثنـای من
بپذیر از کرم کرمت چون بود فعال

از فقر فخر من بود ازجاه ومال نیست
فخر دگر کسان بود از دولت و منال

مال و منال اگر نبود علم وفضل‌هست
رخساره چون نکوست‌چه‌حاجت بخط‌وخال

در چشم اهل فضل بود کمتر از رماد
نادان اگرچه مال فزون دارد از رمال

نظم نکو بباید چون رشتۀ گهــر
طبع روان بباید چون چشمۀ زلال

آن بزم کو که ازسخن من به رقص بود
جان دربدن‌چوشاخ‌گل‌ازنکهت شمال

آن دور کو که معتمدالدوله داشتی
یك شعــر من بــرابــر صد رشتۀ لئال

آوخ که خوار شد به جهان‌گوهر هنر
از غصه آفتاب جهانتاب شد هلال

از گردش زمانه دلم گشته پر ز خون
در زیر کوه رنج تنم‌گشته همچو نال

هر لحظه آتشی به دلم افکند سپهر
دامن سپس زند که فزون یابد اشتعال
ترسم چو ناله از دل خونین برآورم
از دور چرخ نالهٔ من بگسلد دوال
آن به که کس نمی‌دهد انصاف درجهان
طومار شعر پیچم و لب بندم از مقال
عنقاصفت به گوشهٔ عزلت سرآورم
مردان حق مگـر نگزیدنـد اعتزال
جز در پنـاه حق به کسی ناورم پناه
جز بر عطای او به کسم نیست اتکال
بهر دونان ستایش دونان چرا کنم
این پنج روزه عمر که خوابست‌یاخیال
گر از جبال صخرهٔ صماکشم به‌دوش
خوشتر ازآن بود که‌کشم منت رجال
یا روم بود مسکن من یا دیـار هنـد
در اصفهان نبودم اگر بستهٔ عیال
از کینه روزگارهمی خون من خورد
گویا به روزگار بود خون من حلال
ای آفتاب جود به حال هما نگر
کآورده رو به‌درگهت از کید بدسگال
با جود تو شکایت ایام چون کنم
گوید مدار غصه که نیکو شود مآل
غیر از دعای دولت پایندهٔ تو نیست
ذکر ملك به چرخ در ایام و در لیال
نام تو باد زنده و جاوید و مدح تو
تا حشر باد زینت و پیـرایـهٔ رجال
جز صحت وجود تو آمال خلق نیست
یارب وجود تو به جهان باد بی‌زوال
باقی هزار سال بمان تا مثل زنند
از کارهای نیك تو بعد از هزار سال

فی مدح اسدالله الغالب علی علیه‌السلام

منت خدای را که ثناگوی حیدرم
مـداح خانـدان رسول مطهـرم
با خاك من محبت حیدر سرشته‌اند
تا حشر مست جـام تولای حیدرم
تا زنده گشتم از نفس روح‌بخش او
زنده است عالم از نفس روح‌پرورم
خواهد روان پاك من از تن برون شود
آن نام پاك را بـه زبان چون نیاورم
فرخنده مام من که روانش خجسته باد
آمیخت با ولای علی شیر و شکرم
داد از ازل بـه مهـر علی شیر دایه‌ام
زاد از ازل به عشق علی پاك مادرم
خاك رهم ولی به تولای مرتضی
از هرچه بگذرد به خیال تو برترم
گوهر شناس نیستی‌آوخ وگرنه من
از گنج کنت کنزاً شاهـانـه گوهـرم
شعرم‌به‌مدح اوهمه‌چون‌مشك‌اذفراست
مشکین مشام جان شود از مشك اذفرم
امروز من به مدحت او دم نمی‌زنم
عمریست تا به سایهٔ او مدح‌گسترم
چون کشتی نجات بود حب مرتضی
از بحر موج‌خیز گنه غم چرا خورم

آتش چو با محبت او گلستان شود　　در عشق او چه غم که بسوزند پیکرم
چون‌خون‌بودمرابه‌رگ‌وپوست‌مهراو　　از سر هوای او نرود گر رود سرم
پنجه هزار سال اگر روز محشر است　　با مهر مرتضی چه غم از روز محشرم
مست از شراب عشق علی باش و آل‌او　　گو خارجی بسوز تن و جان درآذرم
جمعست در علی همه اوصاف انبیا　　این قول احمداست وازاین قول‌نگذرم
دریای فضل او که ز امکان برون بود　　نه چرخ یك حباب درآن بحر بنگرم
خورشید آسمان ولایت علی که چرخ　　مداح او چو دید به جان‌گشت چاکرم
تا زنده گشتم از دم جان‌پرور مسیح　　دیگر چه غم ز کید یهودان خیبرم
با اولـی چکارم و با دوم و سوم　　من خاك‌پای حیـدر و اولاد حیـدرم
با نور احمدی چکنم جهل بوالحکم　　با شیر حق چکار به گوسالـهٔ زرم
من شافعی و حنبلی و مالکی نیم　　من خاك پای قنبر و سلمان و بوذرم
تا خوشه‌چین خـرمن انعام صادقم　　صد علم بوحنیفه به یك‌جو نمی‌خرم
کی‌گم شوم به‌تیه‌ضلالت که‌دردو کون　　نور چهـارده تن پاکـت رهبـرم
بنیاد هردوعالم ازین چهارده تن است　　بادا فـدای مقدمشان اصل گوهـرم
آئینهٔ جمال دلارای مـرتضاست　　گر آفتاب بینم و گـر ماه بنگرم
با من ز سلسبیل حکایت مکن کـه من　　مست از می محبت ساقی کـوثرم
چرخ‌ازعلی‌بپاست وگرعقل‌منکراست　　لولاك را گواه بر این دعوی آورم
تا گشته‌ام قبول غـلامـان درگهش　　فخر است در زمانه به خاقان و قیصرم
این مطلع دگر که بود گنج شایگان　　در مدح حکمران دو عالم بیاورم

مطلع دوم

هرچند خاك راهـم و از خاك کمترم　　برتر ز آسمان به تولای حیدرم
خاك رهم ولی به حقیقت چو بنگری　　از آفتاب و انجم و افلاك برترم
با شعر روح پرور و نظم روان فزا　　جانبخش‌تر ز چشمهٔ حیوان و کوثرم
تا خاك پای حیدرم و آل پاك او　　عار است از شهنشهی هفت‌کشورم
در سایهٔ عنـایت آن آفتاب جـود　　ایمن ز گردش فلك و دور اخترم
دولت از او بجو که من از بندگی او　　خرگاه دولـت بر از چرخ اخضرم
مستغنیم ز پیر و ز رهبر که مهر او　　هم شمع راه باشد و هم پیر و رهبرم

تا سر به خاك درگه آن شاه سوده‌ام | بر افسر فباد نیاید فرو سرم
شیرم به مهر شیر خدا ریخت در گلو | روز ازل چو دایه بپرورد در برم
هرچند خاکسارم و درویش و بینوا | با مهر مرتضی به دو عالم توانگرم
برفقر من به‌چشم حقارت مبین که من | در ملك فقر صاحب دیهیم و افسرم
فخر من از قبیله و مال و منال نیست | این فخر بس مرا که ثناگوی حیدرم
با خاك‌کوی او که برد کیمیای جان | دیگر چه التفات به گوگرد احمرم
فرمود مصطفی که علی جان من بود | هم اوست در دوکون وصی و برادرم
قول رسول و گفت‌خداوان وگرجزاین | کیش منست من به همه کیش کافرم
مقبول هر دو عالم از آنم که از ازل | تشریف مدح آل رسولست در برم
درگاه بوتراب مطاف ملائکست | من خاك پای زایر او را به جان خرم
چون نام او رسول نمی‌برد بی‌وضو | من کیستم که نام خوشش بر زبان برم
این در امیدگاه دوعالم بود هما | عمریست تا چو حلقه مجاوربراین‌درم
از چشمهٔ حیات اگر خضر زنده است | من زنده جاودان ز می مهر حیدرم
شورم به راستی زعراق وحجاز نیست | شور حسینی است که افتاده بر سرم
تا از دیار کرب وبلا دور مانده‌ام | گوئی که دور مانده همی جان زپیکرم
من خاك کربلا نفروشم به سلسبیل | کاین‌خاك‌خوشتراست‌زفردوس‌وکوثرم
دودم ز سر برآید وآتش به جان فتد | هرگه که سوز تشنه لبان یادآورم
پژمرده غنچه‌ای چو ببینم به بوستان | یادآید آن زمان ز لب خشك اصغرم
هرگه که آفتاب ز مشرق کند طلوع | یادآید از جمال چو خورشید اکبرم
یاد آیدم چو لعل لب خشك کودکان | بر جای اشك خون رود از دیدهٔ ترم

ایضاً درمنقبت اسدالله الغالب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام

کام جان در لعل جانان یافتم | آنچه دلمیجست وجان آن‌یافتم
هرقدم صدبارجانم‌درراه‌سوخت | تا رهی در بزم جانان یافتم
صدرهم دربان ز درگه دور کرد | تاکه روزی ره به سلطان یافتم
یافتم تا ره به کوی می فروش | ایمنی از رنج دوران یافتم
صد خطر دیدم ز رهزن تا شبی | خضر راهی در بیابان یافتم
درگریبان تا به خود بردم سری | آفتابی در گریبان یافتم

تو زویرانی منال ای دل که من　　گنجها در کنج ویران یافتم
آنچه درجام جهان‌بین دید جم　　در سفالین کاسه من آن یافتم
عشق آسان می‌نمود اول ولـی　　گشت دشوار آنچه آسان یافتم
یافتم ز اهریمن نفس ایمنی　　تا که در دل نور یزدان یافتم
کافرم کم‌خوان که من‌درراه دین　　دیو نفس خود مسلمان یافتم
مطلع خورشید شد جان و دلم　　مهر پاکان تا که در جان یافتم
تا شدم مـداح آل مصطفی　　پای خود بر فرق کیوان یافتم
دولت انـدر سایهٔ مردان هما　　از ولای شیر یـزدان یافتم
ناز بر گردون کنم تا خویش را　　در بر آن شاه دربان یافتم
عرش اورنگی که بر درگاه او　　بنده چون صدقیصروخان یافتم
مهرافسر خسروی کش روزبزم　　عرش تخت وچرخ ایوان یافتم
آفتاب چـرخ یکتـائی علی　　کـآفتابش را به فرمان یافتم
آن شهنشاهی که مهرش از ازل　　رسم دین و شرط ایمان یافتم
آنکه مهر و ماه را روز نوال　　بر سر خوانش دو تا نان یافتم
آنکه درمیدان رزمش چرخ را　　گوئی اندر خم چوگان یافتم
تیغ او تا شد حصار دین حق　　حصن دین را سخت‌بنیان یافتم
دست اوتا رایت دین برفراشت　　پای دین بر فرق خاقان یافتم
هفت دریا را نگر کز جود او　　قطره‌ای از بحرّ احسان یافتم
قطره بودم تا بدو پیوست دل　　در درون صد بحر عمان یافتم
یافت تا ازخوان فضلش لقمه‌ای　　عقل را استاد لقمـان یافتم
گرچه‌قرآن درثنای‌مصطفی‌است　　مدح او را زیب قرآن یافتم
تا که گشتم بنـدهٔ فـرمـان او　　چرخ را دربند فرمان یافتم
کی ز فرمانش توانم تافت رو　　منکه در فرمان او جان یافتم
کشتی نوحست حب او کزو　　ایمنـی از موج طوفان یافتم
تا شدم درویش کوی او همـا　　دولت خاقـان و قاآن یافتم
در تن خود تا شدم مداح او　　هر سر موئی ثنا خوان یافتم،

قصيدهٔ فريده درمنقبت شاهمردان واصل ايمان قائل قول سلونی مولی‌الموالی علی علیه‌السلام

منکه از مدح علی آفاق پر گوهر کنم
از چه مدح اهل دنیا بهر سیم و زر کنم

منکه گنج مهر حیدر دارم اندر دل چرا
چشم بر گنـج قباد و مخـزن نوذر کنم

موج زن گردد چو بحر طبع گوهرزای من
دامن هـر بینـوا را پر در و گوهر کنم

چون ثنای مرتضی گویم ز کلك مشکبار
عرصهٔ آفاق را پر مشك و پر عنبر کنم

چشمهٔ کوثر بجوشد از دل آذر چو من
با ولای مرتضی جا در دل آذر کنم

گرچه درویش و فقیرم لیك از مهر علی
ناز بر خورشید تابان و مه و اختر کنم

مقصد من در دو عالم آستان حیدر است
بسته این درنیست تا رو برد دردیگر کنم

ای که گوئی دست از دامان حیدر برمدار
غیر حیدر کیست تا خاك رهش افسر کنم

ناکسم گـر با وجود بندگی مرتضی
منت خـاقـان برم یا خدمت قیصر کنم

نعمتی خوشتر چه باشد از ولای او که من
طوق این نعمت به گردن تا صف محشر کنم

درصف محشر که پاداش عمل بخشد خدای
من شفیع خویش مهـر آل پیغمبر کنم

منکر مهـر علی را جرم از مادر بود
مهـر او را من دلیل پاکی مادر کنم

نام زشت دیگـران با نام پاك مرتضی
کی برم کی روبه گر را چو شیر نر کنم

نام بهمان و فلان با نام او بردن خطاست
پارگین را کی قرین چشمهٔ کوثر کنم

گر بخواهی شمه‌ای از قوت بازوی او
داستان خیبـر آرم قصهٔ بـربـر کنم

گر تو بر شیرخدا گوساله کردی اختیار
من چـرا ترك مسیحا از برای خر کنم

فرش آن محضر شود بال وپرروح‌الامین
اندرآن محضر که مدح شاه اژدردر کنم

محفل کروبیـان عـرش را زیور دهم
چون عروس طبع را ازمدح اوزیورکنم

چون دو عالم دختر طبع مرا کابین بود
جز به نام مرتضی کی عقد این دختر کنم

تا به دارالملك توحید است حیدر پادشاه
مشرکم گر اقتدا جز از پی حیدر کنم

از شراب مهر حیدر هردم اندر جام عشق
سرخ روی خویشتن چون لالهٔ احمر کنم

پنج نوبت تا زنم درهفت کشورهمچوجم
خاك پای قنبر او را به سر افسر کنم

شاعر آل رسولم چـاکـر نسل بتول
زین‌دومنصب فخر بر دارا و اسکندرکنم

آب حیوانست این اشعار جانپرور که من
عالمی را زنده زین اشعار جانپرور کنم

کان عنبر دفتر شعرم شود هرگه که من
زینت دفتـر ثنـای خواجـهٔ قنبر کنم

من همای اوج اجلالم ثناگوی رسول
من معزی نیستم تا مدحت سنجر کنم

جان پیغمبر علی از گفتهٔ پیغمبر است
من به جـان او ثنا بر جان پیغمبر کنم

چون قسیم دوزخ و جنت بود حیدر هما
کافرم کافر اگر اندیشه از محشر کنم
نیشتر باشد به چشم خارجی مدح علی
من به چشم خارجی از مدح او نشتر کنم
تا شود روشنتر ازخورشید تابان چشم‌دل
توتیای دیده خاك مقدم بوذر کنم
تا به چشم کم نبینی رشتهٔ فقر مرا
کآسمان را از خم این رشته درچنبر کنم

درمنقبت اسدالله الغالب علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام

ای واسطهٔ نظام عالم
ای رابطهٔ وجود آدم
سررشتهٔ تار و پود هستی
هستی ده حل و عقد عالم
ایوان تو بر ز کاخ کیوان
خرگاه تو فوق عرش اعظم
جز گوهر پاك تو به پاکی
نشنیده کسی روان مجسم
درمدرس‌درس‌توخردچیست
طفلی که بود اصم و ابکم
تا گشت وجود تو پدیدار
در پرده نماند راز مبهم
رازی که خرد نمی‌برد راه
رای تو نوشته انی اعلم
چون تو گهری به تودهٔ خاك
نشنیده فلك ز نسل آدم
بسر تارك آدم از عنایت
جز تو که نهاد تاج علم
بر بام جلال تو خرد را
ره نیست به صد هزار سلم
در روز الست جان پاکت
با عقل نخست بوده توأم
در دیدهٔ عقل خاك کویت
بهتر ز هزار خاتم جم
هنگام رکوع کی سلیمان
دادی به گدای راه خاتم
در خاك ره تو هست مضمر
فیض نفس مسیح مریم
هم شمع وجود از تو روشن
هم جان رسول از تو خرّم
خصم‌تو که هست درشقاوت
ناپاکتر از بلیس و بلعم
کی‌جلوه کندبه‌پیش خورشید
خفاش مگر که لیل مظلم
بی‌ذکرتو گل برون دمد خار
با یاد تو شهد می‌شود سم

کس نیست به غیر احمد پاك | در خلوت غیب با تو محرم
ابر کرمت اگر ببارد | از شوره برون دمد سپرغم
یك پایه فرود احمدی تو | صد پایه ورای عرش اعظم
هم اصل وجود از تو موجود | هم عقل نخست با تو بن‌عم
تو قاسم جنتی و دوزخ | تو مالك عالمی و آدم
بر خویش چو عاصیان بلرزد | گر نام تو بشنود جهنم
همواره فلك ترا به تعظیم | قامت بنماید ار شود خم
بنیان سپهر از تو برپا | بنیاد وجود از تو محکم
دیباچهٔ اصل آفرینش | سرحلقهٔ انبیای اکرم
درمدحت احمد آنچه حق گفت | در شأن تو آن بود مسلم
غیر از تو امیر مؤمنان کیست | خاص تو شد این لقب به عالم
خواندند اگر به ناسپاسی | روزی دو به نام ناکسان هم
غم نیست اگر نهد فضولی | بر روبه ماده نام ضیغم
کو بازوی رستمی بهیجا | زالی بود ار به نام رستم
بر دوش زمانه اطلس چرخ | از فضل تو جامه‌ایست معلم
بر جملهٔ انبیای والا | از بعد نبی توئی مقدم
در بارگهت بود طنابی | این خرگه برکشیده طارم
چون خاك فتاده بر سر راه | در کوی تو صدهزار خاتم
چون سبزه روان بروید از خاك | گر ابر عطای تو زند نم
بر دیدهٔ خضر اگر نهی پای | گوید خضرت که خیر مقدم
با خاك رهت که عین جانست | جان را نبود هوای زمزم
در خاك نجف که بوی فردوس | بخشد به مشام جان دمادم
رخشان گهر تو شد در آن خاك | خورشید صفت بمشك مدغم
زان روضهٔ خلد شد معطر | زان تودهٔ خاك شد مکرم
لطف تو که زهر جانگزا را | تریاق کند به کام ارقم
نبود عجب ار که خستگان را | زخم تو شود قرین مرهم
من عاجزم از ثنای ذاتت | کی ذره ز آفتاب زد دم
خود کیست هما که عقل دراك | درمدح تو عاجز است و ابکم

فردا که شود حدیث محشر　　دست من و دامن تو آن دم
جانـم به ولای تو بود شاد　　روزی که عمل شود مجسم

فی‌مدح امام ثامن ضامن علی‌بن‌موسی‌الرضاءعلیه‌آلاف التحیة والثناء ارواحنا له الفدا

زهی بارگاهت بر از عرش اعظم　　بـه تعظیم تو پشت نـه آسمان خم
تو مقصود بودی وگرنه نبودی　　رسوم دو گیتـی بنـای دو عالـم
نهادی تو بر فرق او تاج علم　　که آدم علم زد بر از عرش اعظم
به صورت تو فرزند آدم ولیکن　　به معنی است فرزند فرزندت آدم
خراسان شد ازمدفنت باغ رضوان　　خورستان شد از طلعتت کاخ مظلم
به سوی تو پوید مراد از تو جوید　　چه در دستت آهو چه دربیشه‌ضیغم
رسوم همه انبیا از تو ظـاهر　　علوم همه اولیا در تو مـدغم
کسی چون ثنای توگوید به دانش　　به گردون نشاید رسیدن به سلم
به دشتی کـه بارد سحاب عطایت　　همه جان بروید به جای سپرغم
اگر پور مریم تنی کرد زنـده　　تو یك دم کنی زنده صدپورمریم
به چشم ملك در فلك گر نهی پا　　ملك گویـدت مرحبا خیرمقدم
تو معمـار کاخ سپهری که اینسان　　چو رای بلند تو گردید محکم
ز نور تو ای باعث آفـرینش　　ازل با ابـد جسته پیوند با هم
تویی فیض اقدس تویی عقل اول　　تویی نور مطلق توئی اسم اعظم
طفیل وجـود تو گردیـده بـرپا　　اگر صبح روشن اگر شام مظلم
چه قطـره چه دریا چه ذره چه بیضا　　چه جوشنده ثعبان چه پیچنده ارقم
اگر خار اگر گل اگر جسم اگر جان　　اگرنوش اگرنیش اگرشهد اگر سم
تویـی باعث آفـرینش سراسر　　تویی مطلـع نور یزدان دمادم
دمادم به عـالـم رسد فیـض یزدان　　تو خود عین فیضی ز یزدان به‌عالم
درود و تحیات بیرون ز احصا　　به جان تو ای آدم از تو مکرم
به مأمون بیدادگـر باد نفـرین　　تنش باد با نار سوزنده منضم
لب تو چو شد سبز از زهر جـانکاه　　نشد سرنگون از چه این سبزطارم
چو از سم روان تو آسوده گشتی　　روان ملك گشت آزرده از غم

ز روی شرف پاسبان حریمت سزد گر نهد پا به فرق کی و جم
منظم ز نظم تو ارکان گیتی مکرم ز جود تو ابنای آدم
به حال هما سایه افکن که گیتی به کینش کمر بسته و آسمان هم
شها من کیم تا ثنای تو گویم که با صد زبان عقل گردیده ابکم
من و مدح تو زین سخن باد شرمم عدم کی ز هستی مطلق زند دم
به جز آستان تو از کید گردون کجا روکنم ای پناه دو عالم
چو هرزخم را مرهم‌ازلطف‌بخشی به زخم دل من نه از لطف مرهم

مدیحه

این عید خجسته باد و خرم بر وارث تخت و افسر جم
خورشید ملوك ناصرالدین جمشید جهان پناه عالم
اسکندر کیقبادشوکت کیخسرو آفتاب‌پرچم
آن شاه کیان نژاد کز قدر خرگه زده بر سپهر اعظم
آن دادگری که قامت چرخ از بار عطای او بود خم
آن شاه که شد به عهد عدلش منسوخ حکایت کی و جم
با خاك سخن ز خلق او گوی کز خاك دمد گل و سپرغم
تاجست به فرق او مشرف تخت است ز فر او مکرم
گر شمع وجود او نبودی از ظلم زمانه بود مظلم
گر ابر عطای او نمی‌بود کی گلشن شرع بود خرم
بر تارك آسمان نهد پا هرکس به ثنای او زند دم
خرگاه شهی چو رایت عدل برتر زده زین بلندطارم
گر زانکه زمانه حضرتش را گردن ننهد به حکم محکم
در معرکه اژدهای رمحش یکباره کشد زمانه در دم
گر فتنهٔ آخرالزمان را تیغش نشدی پناه عالم
کی بود سری به بخت همراه کی بود دلی به عیش همدم
به می نشدی جراحت دل گر مرحمتش نبود مرهم
پشت فلك از برای تعظیم در بارگه جلال او خم
جمشید بود فراز اورنگ خورشید بود به زین ادهم

در عـدل مقدمست عهـدش	از پـادشهـان مـاتقـدم
آنان به زمـان مقـدم این شاه	در عدل و کرم بود مقـدم
گر نظـم نیـافتی ز عـدلش	کی کار جهان شدی منظم
ای دادگـری کـه از نهیبت	همخوابـهٔ گور گشته ضیغم
بی‌عدل تو همچو جعد خوبان	سررشتـهٔ عـالمست درهـم
از آینهٔ ضمـیر تو تـافت	رازی که به عقل بود مبهم
گر شعر هما به تن دهد جان	از یمـن ثنـای تو بود هم
از عدل تو خوش دلست گیتی	بی عدل تو خوش مباد یکـدم
هر جا کـه رخ آوری به اقبال	با بخت و ظفـر قرین و توأم

مدیحه

آفاق گشت بی‌غم ایام گشت خرّم
از عدل شاه عالم وز رای صدراعظم
شاهی که ملك و ملت ازتیغ اوست ایمن
صدری که دین ودولت‌از کلك اوست‌خرّم
شاهی‌که خنجر او با فتح بسته پیمان
صدری‌که خامهٔ او با بخت گشته توأم
شاهی که دربساطش خورشید هست‌ساقی
صدری که درحریمش جمشیدنیست محرم
شاهی‌که در سپاهش نصرت بود قلاوز
صدری‌که در زمانش ملت بود مکرم
ظل رفیع یزدان زینت فزای کیهـان
شخص نخست ایران پیرایه بخش عالم
خاقان مهرافسر دستور چـرخ چاکر
قاآن آسمان‌فر گنجـور مـاه‌پرچم
دردست‌آن یکی‌تیغ رخشنده‌تر زخورشید
در کف این یکی کلك برنده‌تر ز صارم

آن بر سر سلاطین لطفش نهـاده دیهیم
این بر رخ شیاطین سدی ببسته محکم
از سهم خنجر آن کار جهـان بود راست
از بهر طاعت این پشت فلك شود خم
گشت از عنـایت آن آهو به شیر دمساز
شد از حمـایت این تیهـو به باز همدم
از تیره‌خاك روید از مهر آن لئالی
از شوره‌زار خیزد از لطف این سپرغم
انـدر حسام آن یك زهر ممات مضمر
اندر بیان این یك آب حیات مدغم
آن یك ز شام مظلم آرد صباح روشن
وین یك صباح روشن آرد ز شام مظلم
ازدست راد آن یك خون گشته کان یاقوت
وز شرم خلق این یك خوی کرده آب زمزم
محکم به‌عهد این شد بنیان عدل و انصاف
ویران به دور آن شد بنیـاد ظلم و استم
آن یك مروج دین از تیغ فتح آیین
این یك مربی ملك از رای مهرتوأم
ازرای وروی این یك نوری بود مجرد
از خلق و خلق آن یك روحی بود مجسم
درمدح این چو اخطل سحبان و ابل اخرس
در وصف آن چو باقل حسان وائل ابکم
فر جمال این بیش از شاه چـارم ایوان
قصر جـلال آن بر از کاخ هفت‌طارم
بوسد رکاب این فتح چون پانهد براشهب
گیرد عنان آن بخت چون زین نهد برادهم
مخزن ز همت این دارد دلی پر از خون
دریا ز بخشش آن سازد دو دیـده پر نم

آن کشوری ببخشد از دست همچو دریا
این عالمی بگیرد از کلك همچو ارقم
آن آفتاب دولت این آسمان شوکت
آن نظم‌بخش گیتی وین زیب‌بخش عالم
با رای روشن آن یك چون آفتاب انور
با عزم ثابت این یك چون آسمان اعظم
باشد حدیث آن یك با چرخ انی اعقل
باشد خطاب این یك با عقل انی اعلم
درعهدودوره‌آن‌یك‌وزجودولطف این‌یك
نظم جهان منظم عیش زمان فراهم
حنظل‌زلطف‌این‌یك‌در‌جام‌دوست‌چون‌شهد
شکر ز قهر آن یك درکام خصم چون سم
از تیغ و کلك باهم ملك جهان ستانند
این یك خدیو غازی آن یك وزیر اکرم
تیغی چنان جهان‌گیر کلکی چنان جهانبان
بختی چنین موافق ملکی چنان مسلم
باج از چهار دولت گیرند و هفت کشور
این‌یك به نوك خامه آن یك به عون خاتم
شاهی که از نهیبش تیهو گرفته عنقا
صدری که از نهابش آهو شکسته ضیغم
شاهی که جان فزاید مهرش به جسم گیتی
صدری که نور بخشد رایش به چشم آدم
در روزگار آن شد عیش جهان مهیا
از اهتمام این شد نظم زمان منظم
بی تیغ آن یکی هست اوضاع دهرمختل
بی کلك این یکی هست اوراق ملك‌درهم
از نامشان گریزند اعدا به روز هیجا
آری شود گریزان شیطان ز اسم اعظم

از مهر آن فروغی انوار طور سینا
از خلق این رموزی اعجاز پورمریم
وصف یکی فزاید در تن روان و دانش
مدح یکی زداید از خاطر انده و غم
شد از سیاست این بنیان ظلم ویران
گشت از حراست آن بنیان عدل محکم
آن یك ز تارك جم رمحش ربوده دیهیم
این یك نهاده افسر مهرش به تارك جم
در مدح شاه گفتم هر گوهری که سفتم
از ذره می‌نشاید با آفتاب زد دم
از مهر آفتابست گر نور یافت ذره
از لطف پادشاه است گر صدر شد مکرم
تا پایدار باشد بر خاك مهر گردون
تا استوار باشد بر آب اسم اعظم
بخت عدو بنالد از قهر صدر ایران
تخت کیان ببالد از فر شاه عالم
از فر آن سپاهی با فتح و نصر دمساز
از کلك این جهانی با بخت و عیش توأم

مدیحه

صبح عیداست و وقت گردش جام
روز عیش است و گاه شرب مدام
خاصه عیدی چنین که مفتی شرع
داد فتوی برند درد آشام
خاصه عیدی چنین که ظلمت کفر
گشت پنهان و آشکار اسلام
خاصه عیدی چنین که نفحهٔ عفو
می‌رسد همچو بوی گل به مشام
باده خم‌خم بده که بخشایند
اندرین روزجرم خاص چوعام
شد به میخانه زاهد از مسجد
در خرابات شیخ کرده مقام
شب که خورشید رخ کند پنهان
جلوه‌گر ساز آفتاب مدام
غم ایام کی خورد عاقل
جام می خور مخور غم ایام

مطربا ساز پردهٔ عشاق ... ساقیا سوز پردهٔ اوهام
غزل آغاز تا به وقت سحر ... چنگ بنواز تا به نوبت بام
گاه از خم بریز می به سبو ... وز سبو ریز گاهی اندر جام
ساقیا جام می بده کامروز ... باده باشد حلال و روزه حرام
خیز و در دفتر زمانه فکن ... آتش می به رغم ناصح خام
خم که آبستن از حرام بود ... قتل او واجب است در اسلام
خون او ریز در کنار قدح ... کاینچنین داده شرع فتوی عام
وآن پری‌رو که بسته از نیرنگ ... دل خلقی به زلف عنبرفام
هوش را لعل او فکنده ز کار ... عقل را زلف او کشیده به دام
زلفش ایراد کرده بر سنبل ... چشمش آهو گرفته بر ضرغام
در خم زلف چهر او گویی ... آفتابی بتابد از دل شام
جام در دست او چنانکه بود ... در کف مهر خنجر بهرام
همچو خورشید تافت درمجلس ... جام در دست او چو بدر تمام
چهر و ابروی آن پسر گفتی ... آفتابی بود کشیده حسام
من سپر گردم ار زند شمشیر ... من دعا گویم ار دهد دشنام
کس ندید آفتاب در دل شب ... جز رخ او ز زلف غالیه فام
در لب آن غزال مست غزل ... جانفزا همچو سلسبیل به کام
غزل جانفزای او گفتی ... هست در مدح داور ایام
گه به‌تن‌جان دهد چو آب‌حیات ... گه زدل غم برد چوشرب مدام
دادخواه زمانه ابراهیم ... آن ملك حشمت فرشته غلام
آن سمی پیمبری که از او ... ملت آئین گرفت و کعبه مقام
نه شگفت است از کمال کرم ... که ازو زنده شد نیای کرام
زنده شد نام سام از رستم ... گر چه رستم بود نبیرهٔ سام
حکمران زمانه بعد پدر ... که ز عدلش زمانه یافت نظام
چرخ در پای او نهاده جبین ... بخت در دست او سپرده زمام
مجلس او سپهر و او خورشید ... اختراند مهتران عظام
شرع از عدل او فزود آیین ... ملك از کلك او گرفت آرام
صولت او شکست شوکت کفر ... چون براهیم رونق اصنام

بیشه از شیر نر تهی سازد چون زند بر سر کمیت لجام
هست شخص کریم او مقصود از کرم گر مثل زنند کرام
داورا دادخواه هرکه تویی چه غم او را ز فتنهٔ ایام
گرنه بر سر لگام امرتو داشت توسن آسمان نگشتی رام
کی‌چوبخت تواست‌بخت‌عدو کی محرم بود چو عید صیام
گر به سلم توان رسید به چرخ پی به مدح تو می‌برند اوهام
بود یك چند پیش ازین دوزخ ملك کاشان ز تف ظلم لئام
تا چوشخص تویافت رضوانی شد به خوبی ریاض‌دارسلام
خون شود در دل صدف گوهر گر ز دستت رسد به بحر پیام
داورا گر چه در پناه توام می عشرت به جام هست مدام
لیکن از دوری عیال مرا جان نگیرد به تن دمی آرام
در چنین فصل دی که شیر ژیان خفته با خیل آهوان به کنام
کودکانم در انتظار رهی چشم بر راه و گوش بر پیغام
آن یکی گوید این زمان آید ز آستان خدایگان انام
دولتش همره و سعادت یار می عیشش به جام وچرخ به‌کام
آن یکی گوید از حوادث دهر در چنان آستان گرفته مقام
کی ز یار و دیار آرد یاد کی برد از رفیق و همره نام
چون‌نزدوزخ‌برست‌ویافت‌بهشت کی دگر می‌زند به دوزخ گام
دادخواها هما به سایهٔ تو گرچه آسوده خاطراست مدام
گر چه یکسان بود به دیدهٔ من غم ایام و شادی ایام
لیکن اندوه دختر و پسرم برده از دست طاقت و آرام
رخصتی ده که بار بربندم زی صفاهان ازین خجسته مقام
روز وشب اندران خجسته دیار به دعای تو خوش کنم ایام
تا دوام جهان بود از عدل دولتت را ز عدل باد دوام
رایض امر تو همواره زند بر سر توسن زمانه لجام

مدیحه

شکرلله که روان گشت سوی ملکت جم
آصف‌الدوله ز درگـاه شهنشاه عجـم

ملکت جم را چون آصف باید آری
غیر آصف که دهد تمشیت ملکت جـم

خیز ای روی چوماهت همه غنج وهمه ناز
خیز ای موی سیاهت همه پیچ وهمه خم

به سوی باغ بپوی و به ره راغ بتاز
به رخ غنچه ببین و به سرسبزه بچم

همه غنچه است به‌هر سو که کشانی تونظر
همه سبزه است به هر جا که گذاری توقدم

اندرین فصل که از سوری ونسرین وسمن
بوستان طعنه زند خوش‌خوش برباغ ارم

اندرین فصل کـه باغـت پر از سبـنبر
اندرین وقت که راغ است پراز اسپرغم

راست گویی که صبا فرش زمرد گسترد
خوش به زیر قدم آصف فرخنده شیم

شاخ بشکفته گل بین که تو گویی بگشود
بـاد پیـروزدم از رایت آصف پرچـم

چرخ فر قطب هنر ماد وفا مهـر صفا
غوث‌دین‌غیث‌سخا کوی ا!؟اهـم بحر کرم

فضل با دانش چون هوش به‌سردرمضمر
بذل با دستش چون جان به تن اندرمدغم

در بساطی که کند شخصش از دانش بحث
در مقامی که زنـد رأیش از حکمت دم

همه گر هوش ارسطویـست آید عاجـز
همه گر عقل فلاطونست آید ابکم

غیر او چرخ معانی را کو مهر منیر
غیر او ملک معالی را کو طود اشم

شه سلیمان زمان حضرت صاحب آصف
پادشه زادهٔ مسعودش اسم اعظم

باش تا در همهٔ پارس نبینی دیگر
حالتی غیر سر زلف نکویان درهم

باش تا خواب کند باهم شهباز و تذرو
باش تا آب خورد باهم ضرغام و غنم

زهی ای آصف فرخنده که از فرط جلال
چرخ را پشت به تعظیم جنابت شده خم

مطلبی نیست که در پیش تو باشد مشکل
نکته‌ای نیست که در نزد تو ماند مبهم

گر به اوج آید در پارس درون سیل جفا
ور به موج آید در پارس درون بحر ستم

دستگیری چو تو دارند از آن سیل چه باک
ناخدایی چو تو دارند از آن بحر چه غم

دم عیسی است به‌لعل تو که‌خوانیش سخن
مار موسی است به‌دست‌تو که گوئیش قلم

زینت افسر خورشید کند از سر فخر
در ثنای تو هما سازد هر بیت رقم

تا شود بستان از صرصر بهمن پژمان
تا شود گلشن از مقدم اردی خرم

باد پیوسته نکوخواهت با عیش و نشاط
باد پیوسته بداندیشت در رنج و الم

مدیحه

سپیده دم که عیان شد به چرخ آینه‌فام
شعاع مهر چو خورشید آخته ز نیام

خدیو روم برافراخت رایت زرین
سپاه زنگ نهان شد در این کبود خیام
عذار صبح چو مشاطهٔ سحر آراست
عروس مهر برآمد به چرخ آینه فام
پرید زاغ شب از آشیان چو مرغ سحر
گشود شهپر زرین و پر فشاند زدام
غزال مهر برآمد به مرغزار فلك
چو گرگ شب برهٔ روز را فکند ز کام
چو از کنار فلك شد پدید رایت مهر
ز هر کرانه پراکنده گشت جیش ظلام
چنان که رو به هزیمت نهند گاه قتال
سپاه خصم ز تیغ سپهبد اسلام
شکوه دین و دول آسمان عز و وقار
پناه ملك و ملل داور ستاره غلام
امیر لشکر و کشور اتابك اعظم
نظام بخش جهان و خدایگان انام
سپهر قدری کز آستین عدل زدود
غبار فتنه ز رخسار شاهد ایام
به زیر معجر ناهید رخ کند پنهان
ز بیم خنجر او گاه داوری بهرام
ز ابر همت او تازه گشت شاخ کرم
به عهد دولت او زنده گشت نام کرام
شکست سطوت او کاخ شرك را بنیاد
چنان که نیروی بازوی مرتضی اصنام
به هیچ عهد نظامی چنین نیافت جهان
زهی خجسته جهان و خهی ستوده نظام
جهان ز نظم نوگر تازه شد همانه عجب
که هست کلك تو مدحتگر امیرنظام

چو از عنایت او ملك زیب دیگر یافت
ز مطلعی تو دگرباره زیب ده به کلام

مطلع دوم

نظام ملك و پناه جهان امیر نظام
که روزگار به دوران او گرفت نظام
هو الامیر ابونصر اتابك اعظم
و لایزال علی‌الدهر نافذ الاحکام
اگر مهابت او از سپهر خواهد کین
شگفت نیست که پیوند بگسلند اصنام
اگر عنایت او کام روزگار دهد
به غیر فتنه نماند کس دگر ناکام
شهش بخواند در بزم و رزم بر دو لقب
گهی اتابك‌اعظم گهی امیرنظام
به عدل و داد بدو مهتران اشاره کنند
کما یشاء الیه السیوف و الاقلام
گر از بهایی این بیت را کنم تضمین
روا بود که دهد گوهرم بهای کلام
«خصومه زعمت انها تعادله
متی الثعالب صارت تعادل الضرغام»
کجا چو شیر بود در نبرد روبه پیر
کجا چو صبح برد فیض بخش شاه ظلام
زهی امیر که در آستان دولت تو
دو بنده‌اند شب و روز زهره و بهرام
یکی چو رزم کنی خصم را دهد کیفر
یکی چو جام زنی بزم را دهد انجام
جهان نظام دگر یافت ملك زیب دگر
از آن زمان که به دست تو داد بخت زمام

چو گشت تیغ تو دهقان ملك تا به ابد
نسیم فتح و ظفر دهر را رسد به مشام
اگر به قارن و رهام فخر کرد ایران
تراست بنده هزاران چو قارن و رهام
هنروران را جود تو تازه دارد عیش
سخنوران را مدح تو زنده سازد نام
تو هم ستودهٔ حقی و هم گزیدهٔ شاه
وزآن تراست فلك تابع و ستاره غلام
خدای خواست که ایران گرفت نظم وقرار
رسول کرد که ملت گرفت شوکت وکام
خدای خواست که در سایهٔ چنین شاهی
که آسمانش گاهست و انجمش خدام
ز کلك چون تو وزیری جهان بود آباد
ز تیغ چون تو امیری فلك شود آرام
صهیل رخش تو گر بگذرد به بنگه شیر
ز بیم آب شود زهره در دل ضرغام
جهان نگشته به جز زیر سایهٔ تو مقیم
ظفر نجسته به جز زیر رایت تو مقام
نهیب رایض عدل تو بس عجب نبود
اگر کند به سر توسن سپهر لجام
ز سم رخش تو نعلی که گاه میدان یافت
به گوش پیر فلك کرد رایض ایام
خدای داد ترا کشوری که آصف جم
نیافت با همه تعلیم منطق و الهام
بجز به مدح توشایسته نیست نظم وسخن
بجز به‌دست توزیبنده نیست کلك وحسام
از آن زمان که به نظم جهان کمر بستی
برون ندید کسی تیغ فتنه را ز نیام

به کوهها و کمرها بسی سپه راندی
که شرزه شیر به خوف اندرو گذارد گام
ز جود تست که آسوده شد به دهر هما
ز فضل تست کـه ایمن بـود ز من لئام
بر آستان تو چون آسمان نهاده جبین
کـه بشمریش تو روزی ز زمـرهٔ خدام
همیشه تا که بود دور چرخ را جنبش
هماره تا که بود جرم خاك را آرام
مباد عرصهٔ آفاق جز ز تیغ تو امن
مبـاد توسن ایام جـز به امـر تو رام

مـدیحه

ملك رونق گرفت و دهر نظام
شرع آئین فـزود و گیتـی کام
همه اندوه شد بدل به نشاط
همه تیمار شد عوض به مدام
چنگ باید نواخت تا دل شب
جام بایـد کشید تا گه بام
می بیاور کـه شد جهان خرّم
از که از عـدل دادخواه انام
چرخ اجلال حـاجی آقاسی
قطب آفـاق و کعبه اسلام
آن که ملت ازو گرفت رواج
آن که دولت ازو فزود قوام
آن که ساید جبین به‌خاك رهش
خسرو نـه‌بساط آینـه‌فام
آن که در دشت از مهابت او
مهد آهوست مخلب ضرغام
ناظم ملك پادشاه جهـان
وارث علم انبیای عظـام
کعبهٔ جـاه او مطاف ملك
درگه جود او مقام کرام
مهتران رخ نهنـد و میران سر
از پی فخـر چون که بنهد گام
فتنه را نام گم شود ز میان
تیغ قهـر ار برآورد ز نیام
در ره او نهاده چرخ جبین
در کف او سپرده بخت زمـام
هر شبانگه به بزمگاه سپهر
شحنهٔ عدل او به منع مدام
بر سر زهره بشکند مزمار
از کف ماه درربایدِ جام
در جهان چاکری ازو دارا
بر فلك بنده‌ای ازو بهرام

آن یك از تیغ بأس او لرزان | وین یك از فر بخت او پدرام
ماه بودی ندیم مجلس او | گــر نبودی لقب ورا نمام
گر ترا کام می‌نبخشد دهر | مدح او گوی تا بیابی کـام
کعبه را جاه او فزود صفا | یارب‌این‌خود‌چه‌پایه‌است ومقام
ای‌جوانبخت‌سروری که‌تراست | خــرد پیر کمترین خــدام
ای به دانش قرین افلاطون | بلـکه افلاطنت کمینه‌غلام
ای به بینش ورای بینش عقل | وانچه آید به فکرت و اوهام
کف راد تو غیـرت دریـا | دل پاك تو مهبط الهـام
سخـطت تازیانه گـر نشود | توسن چرخ را که سازد رام
تا تو ایام را پناه شدی | فتنه بربست رخت از ایام
گر نهیبت بر آسمان گـذرد | همه پیونـد بگسلند اجـرام
ای سلیمان وجم نهاده به طوع | در بساط و کف تو خاتم وجام
تا از آن ملك را ببخشی زیب | تا ازین خلق را برآری کام
نیستی مصطفی ولی جبریل | آورد هر نفس تو را پیغام
دولت از سعی تو فزود صفا | ملت از امر تو گرفت قوام
تا تو اسلام را پناه شدی | بر شد از ماه رایت اسلام
فیض جود تو بود آن که جهان | رشك فردوس گشت و دارسلام
جود را با کف گهربخشت | الفت روح هست با اجسام
جوید از دست تو رسوم کرم | معن با آن که بود فخر کرام
تا شدی دادخواه خلق جهان | شد ز عدل تو در جبال و کنام
دامن شیر خوابگـاه گـوزن | دیـدهٔ باز آشیـان حمـام
زنده شد نام من به مدحت تو | از ثنای تو زنــده گـردد نام
تا دوام جهان بود از عدل | دولتت را ز عـدل باد دوام
درگهت از حـوادث گیتـی | ملجاء خاص باد و مقصد عام

مدیحه

قدم ز روی ادب نه درین خجسته مقام
که جایگاه کرام است و قبله‌گاه انام

صفای کعبه و پاکی زمزم ار خواهی
مقیم باش دلا اندرین خجسته مقام
به طوف این حرم آیند ساکنان بهشت
که از زیارت او عنبرین کنند مشام
چه درگهیست که باشد فلك بر او دربان
چه کعبه‌ایست که بندد ملك در او احرام
ریاض قدس اگرخوانیش‌رواست که‌هست
روان پاکان آنجا ز زمرهٔ خدام
پی علاج چه گردی به این در و آن در
ز خاك تربت او جو شفای رنج و سقام
حریم کیست که آید پی زیارت او
ز چرخ روح قدس با فرشتگان عظام
مکان کیست کزو لامکان گرفت شرف
مقام کیست که از وی فزود کعبه مقام
حریم حجت‌الاسلام باقر ثانی
که هست حرمت او همچو کعبهٔ اسلام
طراز طرهٔ حورا برند و روضهٔ خلد
ز خاك تربت او ساکنان دارسلام
ز وهم برتر اگر شعر من بود نه عجب
که پایهٔ علما برتر است از اوهام
ز مدحت علما چشم می‌شود روشن
ز صحبت فضلا قلب می‌شود آرام
مدادشان چو بود افضل از دم شهدا
مدیحشان بود در خور ذوی‌الافهام
تبارك‌الله ازین بقعه‌ای که باغ ارم
صفا و خرمی از خاك او نماید وام
مگر نهفته در این خاك هست آب حیات
که جان چوخضردرآنجامجاورست مدام

مگر ریاض بهشت است کز تفرج او
نسیم روضهٔ فردوس می‌رسد به مشام

ز خاك اوست معطر ریاض خلد برین
ز عکس اوست منور سپهر آینه‌فام

از آن خجسته شد این بقعهٔ شریف که هست
خجسته مدفن نوباوهٔ رسول انام

ابوالفضایل و المجد باقر ثانی
که همچو عقل نخستین ستوده بود و تمام

یتیم شد هنر و فضل و کس نمی‌بینم
که زیر سایهٔ الطاف پرورد ایتام

چرا ننالد این بقعه بر سپهر برین
که از پدر شدش آغاز و از پسر انجام

گسست تار طرب زهره در بساط سپهر
که عیش گشت بر ابنای روزگار حرام

برفت آن‌که ازو تازه بود شاخ کرم
بمرد آن که ازو زنده بود نام کرام

ز گلستان نبی نوگلی فتاده به خاك
که همچو لاله بود داغدار او ایام

به داغ آن خلف نامور عجب نبود
که خون بگرید آبای سبعه تا به قیام

چنان فسرده به داغش جهان که پنداری
گسسته رشتهٔ پیوند روح از اجسام

برفت شوکت اسلام و رونق علما
که رونق علما بود و شوکت اسلام

طواف تربت پاکش که کعبهٔ دگر است
چو طوف کعبه بود فرض بر خواص و عوام

دریغ و درد که بنهفت رخ به خاك سیاه
مهی که بود چو خورشید فیض‌بخش انام

به خاك تیره نهان گشت همچو گنج گهر
تنی که گنج گهر بود در کفش چو رخام
نگشت تیره چرا آفتاب و چهرهٔ ماه
که آفتاب شریعت نهفت رخ به غمام
از آن زمان که به دولت سرای او شد باز
از آستانش بیرون نرفت کس ناکام
کسی نکرد در ایام او ز معن حدیث
کسی نبرد به دوران او ز حاتم نام
مرا که شعر ز شعری گذشت وصیت از ماه
ز یمن همت او جستم این بلندمقام
بس است شاهد فضلش مطالع الانوار
که هست تحفهٔ ابرار و هدیهٔ اعلام
کلام او همه الهام بود زانکه نبود
بجز کلام خداش و رسول نطق و کلام
بلی کسی که بود نایب و خلیفهٔ حق
هر آنچه گوید در امر دین بود الهام
هلال‌وار رخش زرد بود و قامت خم
ز بسکه روز و شب اندرصیام بود و قیام
پس از رسول امین و پس از ائمهٔ دین
چو او نبود بزرگی به هر کمال تمام
گرفت از دم شمشیر شرع و قوت دین
همان فدك که بسی قرن بود غصب لئام
به هند وسند و به ایران وروم ودیلم وترك
چه حکم او و چه فرمان داور علام
کسی نتافت سر از امر او به دهر که بود
به نظم او قلم دین برنده‌تر ز حسام
ز حسن نیت و پاکی طینتش نه عجب
که حکم او نشود نسخ تا به روز قیام

نبود جز پی اجرای امر ایزد پاك
اگر بکشت تنی از عوام کالأنعام
اگر بکشت تنی باك نیست در عالم
کسی که زنده کند عالمی به یك اکرام
بدان جلال که حیران بود در او دانش
به آن کمال که عاجز شود در او اوهام
در این سرای سپنجی نبست دل آری
کجا به جیفه کند میل مرغ عرش‌مقام
پیام ارجعی آمد به گوش او چو ز دوست
پرید طایر روحش ز شوق آن پیغام
چو بود تشنهٔ تسنیم و قرب کوثر وصل
گرفت از کف ساقی باغ رضوان جام
چو بود روضهٔ فردوس منزلش آغاز
به سوی اصل خود آهنگ کرد در انجام
کشید رخت از این خاکدان به عالم جان
در آن دیار که نه صبح اندروست نه شام
شکست دام و نمود آشیان به روضهٔ قدس
که می‌نزیبد طاوس عرش بستهٔ دام

مطلع دوم

مبند دل به عروس جهان نافرجام
که هر که کام ازو خواست ماند ازو ناکام
مخواه ساغر عشرت ز ساقی دوران
که خون دل کندت جای باده اندر جام
به خاك خون بسی ریخته است دهرهٔ دهر
تو خفته غافل ازو چون ز کید گرگ اغنام
مبند رشتهٔ الفت به شاهد گیتی
مجو فراغت دوران ز ساقی ایام

به نوعروس جهان دل چه می‌دهی هشدار
که شوی‌کش بود این بی‌وفای نافرجام
مرو ز ساعد رنگین او ز ره کاین شوخ
ز خون تاجوران کف خضاب کرده مدام
چه شد ارسطو و اسکندر زمانه کجاست
چه شد سیامك و کو اردشیر چرخ مقام
چه شد سریر سلیمان آفتاب اوا
که صبح بود به‌اصطخر وشام بود به‌شام
کجا شد آنکه گذشتی خدنگ او ازچرخ
کجا شد آنکه گرفتی کمند او ضرغام
هماره توسن بهرام تاخت از پی گور
به تاخت گور اجل ناگه از پی بهرام
که جان ز معرکهٔ او برد که در یك دم
به بند کشته هزاران چو رستم و رهام
عقاب چرخ در آن عرصه بال و پرفکند
که اژدهای اجل سر برون‌کند ز کنام
به جسم گرگ اجل چون فرو برد چنگال
نه حرز چاره‌کند نه حیل در آن هنگام
کجا شد آنکه ازو کاخ شرك شد ویران
کجا شد آنکه ازو دین حق گرفت قوام
کجا شد آنکه چو شد نور رای او پیدا
چو نور صبح زدود از زمانه رنگ ظلام
سمی قبلهٔ پنجم ز نسل هفتم ماه
که مقتدای جهان بود و حجت اسلام
عجب مدار که بی اوست تیره کار جهان
که تیره باشد بی‌نور آفتاب اجرام
ز دامگاه جهان شد چودر ریاض جنان
ز سر گرفت جهان ماتم رسول انام

ز شهر بند فنا شد بدار ملك بقا
ندیم بزم خواص و قرین کاس کرام
در اول حمل و دویم ربیع دویم
ز دامگاه جهان شد بسوی دارسلام
بلفظ تازی تاریخ رحلتش گفتم
چوبشمری مأتین است و الفوستین عام
خجسته مرقد او باد مطلع انوار
چنانکه پاك دلش بود مهبط الهام
یکی نهال برومند از او بماند بجا
که زیر سایهٔ او خرمی کند ایام
پس از پدر ز پسر یافت امر شرع رواج
پس از نبی اسدالله شد بخلق امام
چه‌غم که مهر درخشان نهفت چهره به‌ابر
که روشن است جهان از فروغ بدرتمام
ز احتشام پدر داشت شرع فر و شکوه
ز اهتمام پسر یافت دین قوام و نظام
زهی پسر که از و زنده شد نیا را رسم
خهی ولد که از و تازه شد پدر را نام
هما بیار بشکرانه مطلع دیگر
که یافت بار دیگر زیب و خرمی ایام

مطلع دوم

ز بعد حجةالاسلام بارهٔ اسلام
گرفت از اسدالله ثانی استحکام
بلی ز ماه منور جهان شود روشن
چو آفتاب کند رخ نهان بپرده شام
پناه دین اسدالله ثانی آنکه دهد
ز بعد عقل نخستین به‌نه سپهر نظام

فرید در کم[و] کیف نجوم و حکمت و نحو
وحید در همه فن اصول و فقه و کلام

بگرد خرمن فضلش کزوست حاصل دهر
دو خوشه چین شب و روز نند جاحظ و نظام

به حکم و همت و تقوی و مردمی و هنر
جز او قرین پدر کس نشد ز نسل کرام

اگر قرین پدر شد بهر صفت نه عجب
فان شبل الاسد کالاسد بای مقام

عجب مدار که دلهای مرده زنده شود
که زنده شد به جهان باز حجة الاسلام

اگر بخواهی سلمان ببینی و بوذر
به علم و تقوی او را ببین در این ایام

اگر به صورت و معنی پسر بود چو پدر
هم او بود که به معنی و صورتست تمام

ز دل زداید انده به تن فزاید جان
کفش به گاه عطا و لبش به وقت کلام

ز بازوی کرم او گرفت نام سخا
ز نیروی قلم او فزود شرع قوام

به قوت اسداللهی و عنایت حق
شکست چون اسدالله شوکت اصنام

به خلق و خلق جز او کس نشد قرین پدر
تبارك الله از این خلق و خلق و عز و مقام

زمام بخت چو یزدان نهاد در کف او
نهاد در کف او بختی سپهر زمام

سزد که دهر ببالد ازین خجسته پسر
که نام نیك پدر زنده کرد در ایام

زبعد صادر اول که بود عقل نخست
چو مصدر آمد اصل کلام ثم کلام

چو نظم یافت ز احکام او شریعت و دین
ولایزال علی‌الدهر نافذالاحکام

مدیحه

بـه بوستان هنـر آن درخت بارورم
که می‌خورند بر اهل هنر ز شاخ و برم
من آن همای همایون فرم که گاه عروج
فضای هفت سپهر است زیر بال و پرم
مجـاوران فلك را بـه وهم هـمرازم
مسافـران جهان را به فکـر همسفرم
گر آسـمان کند از رای من نهان رازی
به سان جیب شفق هفت پرده‌اش بدرم
به‌خویش نازم اگر بیش‌ازین هنوز کمست
از آن که مـدح‌سرای خـلاصهٔ بشرم
یگانه معتمدالـدوله مهـر چـرخ کرم
که عاجز است ز کنه جلال او فکرم
مظفری که سزد گر به وصف خود گوید
کـه بشکند سپهـی یك سوار نـامورم
چو من کلاه و کمر خواهم آسمان آرد
ز آفتاب کـلاه و ز کهـکشان کمـرم
چو من به بزمگه جود سیم و زر طلبم
سپهر آرد از مهر و ماه سیم و زرم
نهم چو پای به میدان رزم می‌شاید
سماك نیزه و خورشید تیغ و مه سپرم
کنم چو جای به ایوان بزم می‌زیبد
زحل غلام و فلك خرگه و ملك حشرم
به بارگـاه جلال حود آسـمان گفتم
جواب داد که من ز آسمان رفیعترم

برای خویش قمر را اگر دهم نسبت
هزار بار فزون سجده می‌برد قمرم
سپهرمرتبتا سرورا ملك قدرا
ای آنکه نیست به غیر از تو ملجاء دگرم
منم که از ره اخلاص خاك پای توام
اگرچه از سر تحقیق مخزن گهرم
نیایدم به نظر سرمهٔ صفاهانی
غبار راه تو تا گشته سرمهٔ بصرم
ز فخر بر دو جهان سر فرو نمی‌آرم
بر آستان جلال تو تا که سود سرم
چو درگه تو مرا ملجاء و پناه آمد
روا مدار که گردد در دگر مقرم
ز لطف بی‌حد تو این قدر نظر دارم
که گاهگاه ز عین کرم کنی نظرم
زجود خویش کزو خاص وعام بهره‌ورند
چه باشد ار کنی از لطف خاص بهره‌ورم
در این دیار نه جز درگه تو ملجایم
به شهر ری نه به جز حضرت تو راهبرم
به روی دهر بمانی همارد با دل شاد
همیشه تا که بماند به دهر شعر ترم

مدیحه

بگذار تا به کوی تو یك لحظه بگذرم
شاید شبی به ماه جمال تو بنگرم
صد بار جان فدای تو کردم به‌دوستی
یك ره نگشت دولت وصلت میسرم
ورجان به‌بوسه خواهی وردل به‌دلبری
از شوق هر دو را به نثارت بیاورم
یکباره کار ما به دو زلف تو بسته شد
گردد مگر گشایشی از جای دیگرم
تا قامت و جمال تو دیدم به راستی
شد باغ خلد وجلوهٔ طوبی ز خاطرم
هرلحظه‌ای زشام‌غمت‌محشراست‌وشیخ
گوید هنوز موعظهٔ روز محشرم

ساغر به‌دست ساقی وساقی به‌بزم شاه
در شب دو آفتاب بتابد برابرم

دارای شرق وغرب محمدشه بزرگ
کز بندگی او به دو عالم توانگرم

مطرب اگر تو مطرب دارای کشوری
در مدح ایلخانی من هم ثناگرم

شمشیر قهر شاه مهین ایلخان راد
کش چرخ‌بنده‌ای ومنش نیزچاکرم

ای آنکمز آفتاب تو بیشی به‌قدر وجاه
بر من یکی نگر که من از ذره کمترم

اما منت هنوز ثنایی نگفته‌ام
تا بنگری به دانش و طبع سخنورم

داند سپهر مایهٔ طبع مرا که من
در شاعری به هر سخن نغز قادرم

تنها نه قادرم به غزل بلکه گاه مدح
از دولت کمال یکی راد شاعرم

تا سایهٔ کمال مرا بر سر اوفتاد
بر آفتاب شاهم و بر ماه سرورم

در پرده بی‌شمار مرا بکر نظم هست
تو راد شوهری و به‌عقدت درآورم

باقی به روزگار بمانی که باقی است
نام خجستهٔ تو به دیوان و دفترم

گفتم‌قصیده‌ای به‌جواب‌سروش‌دوش
تا امتحان نماید شاه هنرورم

زشتست خود ستایی ساقی بیار جام
تا می بنوشم و غزل دیگر آورم

مطلع دوم

از سیم کیسه خالی و از باده ساغرم
دردورروزگار ازآن خون دل خورم

ساقی بیار باده که مینای آسمان
خون کرده دردرونم وبشکسته ساغرم

گیتی به کینه‌جویی‌وگردون به‌داوری
در عرصهٔ زمانه ز هرسو به ششدرم

کی سرکشم ز بندگی پیر می‌فروش
کز یمن خاکساری کویش توانگرم

بی‌پرده رخ نمای که در پرده آفتاب
پنهان شود ز شرم و نتابد ز منظرم

گفتم به دور خط مگرم پا نهد به سر
دیدی که تا دمید خطش‌رفت از سرم

خطش دمید و مهر برید و وفا نکرد
دور قمر نمود بس آشفته خاطرم

زیبد هما که بندهٔ من گردد آفتاب
تا ذره پرور است شه بنده پرورم

نازم بر آفتاب و ببالم بر آسمان
تا سایهٔ کمال بیفتاد بر سرم

گیتی بود زمینم و آفاق بنده‌ام
گردون بود غلامم وخورشید چاکرم

مدیحه

جهان پیر جوان گشت از دو ابراهیم
یکی به بخت جوان و یکی به طبع کریم

یکی مروج ملت یکی مشید دین
یکی به حکم مطاع و یکی به رای قویم

یکی خلیل خداوند و ماحی اصنام
یکی امین شهنشاه و ناظم اقلیم

شکسته سطوت آن کاخ شرك را بنیاد
گرفته خنجر این ترك چرخ را دیهیم

یکی عساکر آن نظم‌بخش ملك جهان
یکی فضایل او زیب بخش عرش رحیم

شرار قهر یکی ماحی رسوم ستم
نسیم لطف یکی محیی عظام رمیم

یکی شکسته به نیروی بخت شوکت‌لات
یکی گشوده ز مفتاح جود مخزن سیم

یکی ز سجدهٔ او آفتاب دارد فخر
یکی ز خنجر او روزگار دارد بیم

گشاده دهر به درگاه آن کف حاجت
نهاده چرخ به فرمان این سر تسلیم

جهان ز عدل یکی همچو روضهٔ رضوان
قدح به دور یکی همچو کوثر و تسنیم

به پیشگاه یکی آفتاب برده سجود
به بزمگاه یکی مشك ناب سوده نسیم

یکی ز خیل اولوالعزم انبیای کرام
یکی ز جمع اولوالفضل اولیای کریم

یکی مؤید النصرلك ز جانب حق
یکی مظفر الفتح‌لك به جیش عظیم

یکی به کعبهٔ جاهش گرفته چرخ مقام
یکی به درگه قدرش نشسته بخت مقیم

مطلع دوم

گرفت ملك و ملل زینت از دو شخص کریم
فـزود کعبهٔ دین رونق از دو ابراهیم

یکی فتوت بر پیکرش بـود جوشن
یکی نبوت بر تارکش بـود دیهیم

ز ژنـده پیل یکی تیغ او کشد کیفر
به جبرئیل یکی رای او دهد تعلیم

به گاه عدل یکی رای او چو باغ بهشت
به جان خصم یکی خشم او چو نار جحیم

چو مشکناب یکی طیب او به هر محفل
چـو آفتاب یکی فیض او به هر اقلیم

نکوتر است یکی را ز آفتاب جمـال
فزونتر است یکی را ز آسمان تکـریم

یکی به دستش دولت دهـد عنان ظفر
یکی بپایش گردون نهد سر تعظیم

یکی به طالع مسعود کـرده بذل نعم
یکی در آتش نمرود دیـده باغ نعیم

یکی مخرب کاخ ستم به نیروی عدل
یکی مـربی اهل هنر به بذل عمیم

یکی به خطهٔ شروان زناظمان دیار
یکی به کعبهٔ عرفان ز محرمان حـریم

بجز اشارت به شخص کریم او نبود
مثل زنند اگر در جهان به مرد کریم

ز سعی او اگر اسلام شد بپا چه عجب
بنای کعبهٔ بود هم ز سعی ابراهیم

مزاج دهـر اگر مختلف شود نشود
علاج او مگر از عدل او که هست حکیم

از آن نهاده به فرمان او جهان گردن
که سرکشی بود از امر او گناه عظیم
بر آستانش ازآن چرخ چهره سوده که‌او
بر آستان ملك سوده رخ پی تعظیم
بلی کسی که به فرمان شه نهد گردن
فلك نهد پی فرمان او سر تسلیم
جهان سقیم و بود عدل او طبیب جهان
که ناگزیر بود از طبیب طبع سقیم
گلیم بخت زمانه شود سیاه اگر
به عهد او بکشد پای خود ز حد گلیم
به گردن فلك از کهکشان طناب زند
کند اشاره اگر قهر او سوی دژخیم
نعوذ بالله از آن رمح اژدهااوبار
که در مصاف بود همچو اژدهای کلیم
زمانه داده به هر کار کار او انجام
سپهر داده به هر امر امر او تقدیم
نکرد عزم به جایی به اعتماد نجوم
فسانه خواند حدیث منجم و تقویم
ز خلق اگرشده ممدوح شاه نیست عجب
که شد محمد مقبول حق ز خلق کریم
زهی پسر که ازو تازه شد رسوم پدر
خهی خلف که ازو زنده شد نیای کریم
زهی به درگه جاه تو آسمان دربان
خهی به خلوت قدر تو آفتاب ندیم
توسوده چهر به درگاه شاه‌خسرو وچرخ
به خاك پای تو رخ سوده از پی تعظیم
به جنب قدر بلند تو پست باشد چرخ
به پیش طبع کریم تو سنگ باشد سیم

کف کریم تو یعطی النوال وهی سحاب
نسیم لطف تو یحیی‌العظام وهی رمیم
به پیش تیغ تو رستم ز بی‌دلان جبان
به روز بذل تو حاتم ز ممسکان لئیم
نسیم بذل تو جان پرورد به تن آری
جز از بهشت نیاید حیات بخش نسیم
تف سنان تو دشمن گدازد این چه عجب
که از شهاب گدازد روان دیو رجیم
نیاز نیست به جیش و سپاه شخص ترا
که بی‌نیاز بود احمد از قریش و تمیم
فلك چو ذره و رای تو آفتاب منیر
عدو چو قبطی و کلك تو اژدهای کلیم
ز ظلم خطهٔ شروان جحیم بود ولی
ز عدل ظلم‌گداز تو شد بهشت جحیم
مگر سپهر ز امر تو کج پلاشی کرد
که روزگار سیه ساختش به نیل گلیم
گرفت ملت اسلام از تو قدر و مقام
ز پور آزر اگر کعبه یافت رکن و حطیم
قرین شخص تو مهر است اگر نداشت زوال
ندیم بزم تو ماه است اگر نبود نمیم
نثار شه گهر و سیم اگر کنند مهان
تو جان و سر بفشانی به جای گوهر و سیم
نظیر شخص تو می‌زاد مادر گیتی
ولی چه سود عنین باب و مام هست عقیم
ببال بر فلك سروری ز خلعت شاه
که هست خاص تو تشریف احسن‌التقویم
ز مشکلات خرد عاجز است پیر خرد
جوان بزی که کنی پیر عقل را تعلیم

چو مهر خسرو داری چه غم ز کین سپهر
چو اسم اعظم داری چه غم ز دیو رجیم

به خلق دوزخ ازین پیش ملک‌شروان بود
کنون ز عدل تو دوزخ بود چو باغ نعیم

نسیم گلشن مدح تو گر وزد چه عجب
که زیر خاک به رقص آورد عظام رمیم

هماره تا که بود روشن آسمان ز نجوم
همیشه تا که بود تازه بوستان ز نسیم

بود ز عدل تو آفاق روضهٔ رضوان
بود به دور تو اقداح کوثر و تسنیم

سخن ز بوالفرج و انوری گرفت طراز
به عهد سنجر و محمود خسروان کریم

حکایت قدما بیش‌ازین مگوی هما
سخن نو آر که شد کهنه داستان قدیم

به چشم خصم اگر کاست شعر من چه عجب
به چشم بی‌پدران کاسد است در یتیم

مدیحه

هر که‌را بخت و دولت است به کام
سر چو دولت نهد به پای امام

سر به پای امام تا ننهی
می‌نیابی ز بخت و دولت کام

میر سید محمد آن که سپهر
بسته درخدمتش میان چو غلام

آن که در آستان دولت او
چرخ باشد ز زمرهٔ خدام

فتنه پا از جهان کشد وقتی
که به کار جهان کند اقدام

تازه از جود اوست باغ هنر
زنده از رسم اوست اسم کرام

رایض امر او قضاست کزو
توسن روزگار گردد رام

شحنهٔ عدل او اگر نبود
ملک از فتنه کی شود آرام

مکرمت را بدست اوست عنان
مملکت را ز سعی اوست نظام

زیب محراب و مسجد و منبر
نام اجداد اوست تا به قیام

زنده نام نیا و رسم پدر | هست ازوی که زنده بادش نام
نکند ماه جز بمهرش سیر | ننهد چرخ جز به حکمش گام
هر که جوید خلاف او بخورد | خون او روزگار خون آشام
شعرا را شکفته گلبن عیش | از بهار عطای اوست مدام
آفتابی است رای او که ازو | بر سپهر است رایت اسلام
ادب و جود و مردمی وهنر | دانش و بینش و وقار و مقام
جمع در شخص او بود یکسر | که ازو دهر نام خواهد و کام
اوست مرد تمام در عالم | گر به عالم کسی است مرد تمام
دره او نهاده دولت چشم | در کف اوسپرده بخت زمام
گر چه شمع عراق وفارس بود | صیت جودش بود به مصر و به شام
کام از وی جهانیان گیرند | نور گیرند ز آفتاب اجرام
ننهد جز به امر شرع قدم | نکند جز به کار دین اقدام
مدح او را طراز دفتر کن | همچو من گر بلند خواهی نام
نکند مدح روزگار همان | بلکه آنرا که روزگار غلام
آنکه مدح علی و آل علی | گفت کی دم زند به مدح لئام
مأمن و مقصد ار همی خواهی | از جفای سپهر نا فرجام
آستان امام جمعه بود | ملجاء و مقصد خواص و عوام
ای نهاده قدم به تارك ماه | زده بر اوج نه سپهر خیام
دل پاکت ز عقل چون جبریل | مهبط وحی باشد و الهام
بدعت و شرك از تو شد بر باد | ملت وشرع از تو شد پدرام
هر نفس تازه تر بود از گل | از تو گلزار دین خیر انام
کعبهٔ عالمی و بسته فلك | از پی طوف درگهت احرام
از پی قلع و قمع بدعت و شرك | قلم تو برنده تر ز حسام
تا بگردد بگرد مرکز خاك | آفتاب از سپهر آینه فام
جز ز تو چرخ را مباد مدار | جز ز تو شرع را مباد قوام
شعر من در ثنای تو ز سنا | برده سبقت ز مهر و ماه تمام

از وجود که یافت ملك قوام ‌ ‌ ‌ راستی خواهی از وجود قوام
آن خجسته‌قوام دولت شاه ‌ ‌ ‌ دولت شاه را خجسته‌قوام
دل وجان را بمدح اوست‌قرار ‌ ‌ ‌ ملك ودین را ز سعی اوست‌نظام
دام احسان او رسیده به قاف ‌ ‌ ‌ آنکه سیمرغ را فکنده به دام
بی‌وجودش جهان نپاید از آنك ‌ ‌ ‌ زنده از جان همی بود اجسام
او چو روحست در تن عالم ‌ ‌ ‌ تن ندارد مگر ز روح دوام
صاحب‌السیف والقلم که ازو ‌ ‌ ‌ فخر دارد هماره کلك و حسام
بدر ادریس‌هوش آصف رای ‌ ‌ ‌ صدر حیدردل محمدرای
دست او تازه کرد رسم کرم ‌ ‌ ‌ نام او زنده کرد اسم کرام
دیدهٔ ملك ازو بود روشن ‌ ‌ ‌ همچو از نور آفتاب اجرام
بگذری گر به خطهٔ تبریز ‌ ‌ ‌ در خراسان اگر گذاری گام
بشنوی فاش از در و دیوار ‌ ‌ ‌ مدح عدل قوام تا به قیام
گر بپرسی قوام دهر که داد ‌ ‌ ‌ چرخ گوید قوام داد قوام
آذرآبادگان نه خود تنها ‌ ‌ ‌ شده از عدل او چو دارسلام
رای او رو به هر دیار که کرد ‌ ‌ ‌ فتح تنگاه کرد و عدل مقام
در خراسان اگر نه همت او ‌ ‌ ‌ بود معمار کعبهٔ اسلام
شدی از سیل فتنه زیر و زبر ‌ ‌ ‌ کاخ گیتی و سدهٔ ایام
ور بپرسی ز کودك اندر مهد ‌ ‌ ‌ که جهان را ز کلك داد نظام
که سر سرکشان به خم کمند ‌ ‌ ‌ بست و بگشود بازوی اکرام
گوید از من مپرس این معنی ‌ ‌ ‌ که زبانم زبون بود در کام
در و دیوار با تو گوید فاش ‌ ‌ ‌ که جهان را قوام داد قوام
کیفر از آسمان اگر خواهد ‌ ‌ ‌ لرزد از بیم پیکر بهرام
تیغ او خون خصم شاه خورد ‌ ‌ ‌ خوردن‌خون اگرچه‌هست‌حرام
مایهٔ بذل و گوهرافشانی ‌ ‌ ‌ از کف او سحاب خواهد وام
چون‌مکرر خوش‌است‌قندایدون ‌ ‌ ‌ زان مکرر برم مر او را نام
هر غباری که از سم رخشش ‌ ‌ ‌ بر فلك شد بـه کیفـر ایام

آن چنان تیره کرد روی زمین — که جهان‌شد به‌چشم ترکان شام
بسکه با نام او خوش آمد مدح — جز به مدحش نمی‌کنم اقدام
گل و مشکست نام او به مثل — خوش‌بود‌بوی مشك‌و گل‌به‌مشام
چه عجب زان خجسته نام مرا — سر به‌سامان رسد روان به مرام
نام اوزیب دولت است و ازو — نام خواهم من و جهانی کام
نام او بر رخام اگر خوانی — چشمهٔ زندگی دمد ز رخام
به کنام هزبر اگر گذرد — نام او شیر بگذرد ز کنام
فتنه در عهد او نبیند کس — جز به چشم بتان سیم‌اندام
آتش اندر زند به خرمن ظلم — تیغ قهر ار برآورد ز نیام
طوف درگاه او بود واجب — خلق را همچو طوف بیت‌حرام
بجز ازشخص او به‌رای‌درست — پیر گیتی ندیده مرد تمام
هیچ دانی کجاست فتح وظفر — یا که نصرت کجا گذارد گام
زیر بال همای دولت او — بخت و دولت همی کنند مقام
من برآنم که با چنین اقبال — کش عطا کرده داور علام
رو به هر جا کند کند تسخیر — گر همه حصن چرخ نیلی فام
همچو شعر هما جهان بگرفت — صیت عدلش که باد تا به قیام
خُرّما آن‌شهی که همچون بخت — بگذرد در حریم فخر انام
به ضیافت قدم نهد جائی — که پرافکنده طایر اوهام
چرخ گوید که حبذا بزمی — که مه و آفتاب راست مقام
حبذا میهمان مهرعلم — فرخا میزبان چرخ‌غلام
میهمان زیب دودمان کرم — میزبان صدر خاندان کرام
رام در امر آن یکی افلاك — امن ار عدل این یکی ایام
تا جهان است از حمایتشان — ملك آسوده باد و گیتی رام
داورا ای جهان فضل و ادب — که جهان از تو کام جوید و نام
پایهٔ دانش از تو گشت بلند — مایهٔ بینش از تو یافت نظام
نه کسی جز تو منبع افضال — نه تنی جز تو معطی انعام
خاك را مهر تو کند اکسیر — ملك را همت تو بخشد کام
به هما سایه‌ای فکن که هما — سایه پرورد دولتست مدام

تا بکی خون خورد ز دور سپهر — چند با درد درد نوشد جام
رنج تا کی برد به کنج هنر — زخم تا کی خورد ز طعن لئام
ناتمامست از چه کار همـا — چونکه هر کار از تو گشت تمام
تا جهانست شمع فضل و هنر — روشن از تو بود بصبح و بشام
بخت را در کف تو باد عنان — ملك را در کف تو باد زمـام

فی نعت مظهر العجائب و مظهر الغرائب علی بن ابیطالب و گریز بمصائب کربلای معلی

ای طلبکار چشمهٔ حیـوان — با تو گویم کجاست منبع آن
به خدا بی‌محبت حیـدر — ندهد سود طاعت یـزدان
بی ولای علی بود باطل — گر عبادت کنی به عمر جهان
علی آن کشتی نجات کـزو — کشتی نوح رست از طـوفان
علی آن آفتاب جود کـزو — آفتابست بـر فلك رخشان
به هوای طواف درگه او — گرد خاك است چرخ سرگردان
گر در آتش روی بمهر علی — بر تو آتش شود گل و ریحان
ذره با مهر او شود خـورشید — قطره از جود او شود عمـان
همه قرآن بود ثنای علی — شاهد این سخن بود قرآن
آدم و شیث و نوح و ابراهیم — صالح و هود و موسی عمران
خضر و الیاس و یوسف و یونس — لوط و داود و یوشع و لقمان
آصف برخیا و ذوالقرنین — ارمیا و مسیح زنده‌روان
آنکه امرش بچرخ داد مسیر — آنکه تختش بباد بود روان
بر سر چرخ آنکه سود قدم — در تن مرده آنکه دادی جان
آنکه بشکافت ماه بر گردون — کرد اسبش بلامکان جولان
همه را دستگیر بود علی — جز علی کیست دستگیر جهان
جز بنور علی نشد روشن — چشم یعقوب پیـر در کنعان
رست ایوب از بلا تادست — زد علی را بعجز بر دامان
کل قـرن هوالذی قادر — کل یوم هوالذی فی شان
از سم دلدلش دو نعل افتاد — مهـر رخشان شد و مه تابان

از علی جو هر آنچه میجوئی / کز علی مشکلات شود آسان
زخم ها را علی بود مرهم / دردها را علی بود درمان
شب معراج بود اندر عرش / میزبان حیدر و نبی مهمان
گر نشستند بر سریر نبی / بیشتر از علی فلان و فلان
زحل نحس را ازین چه شرف / که بر از آفتاب کرده مکان
پر بجائی که افکند سیمرغ / مگس آنجا چسان کند طیران
در بر آفتاب عالمتاب / کرم شبتاب چون کند جولان
زیور از نام او فزود فلك / زینت از مدح او گرفت جنان
علی اول بود علی آخر / مصطفی گفت این خجسته بیان
من نگویم علی خداست ولی / جز خدائی ازو نگشت عیان
بخدائی او کنند اقرار / گر کند آشکار سر نهان
جان نگیرد قرار اندر تن / تا نیابد ز مرتضی فرمان
تا نشد نور مرتضی ظاهر / بود مخفی حقیقت انسان
اوست انسان کامل الاوصاف / اوست غوث زمین وقطب زمان
همه عالم سر و علیست خرد / همه عالم تن وعلیست روان
نطقها در ثنای او ابکم / عقلها در صفات او حیران
آسمان از علی کند گردش / آفتاب از علی بود تابان
دامن او بدست آر هما / دامن از دست این آن برهان
جز بمدح علی مگوی سخن / جز بمهر علی مجوی امان
عمر بی یاد او بود ضایع / شعر جز مدح او بود هذیان
با گدائی او نمیخواهم / تخت کیخسروی و تاج کیان
هر چه حق داد نعمتم ز علیست / نعمت حق چرا کنم کفران
فاش گویم هر آنچه هست علیست / عقل در این سخن بود حیران
کیست غیر از علی بغیب وشهود / نیست غیر از علی عیان و نهان
گر چه خاك نجف صفای دل است / درد من کربلا کند درمان
ساربانا مرا ز راه نجف / همتی کن بکربلا برسان
خاك کوی حسین جان بخشد / چه کنی آب چشمهٔ حیوان
آرزومند کربلا نکنند / نفسی باد روضهٔ رضوان

کربلا ای فدای خاك تو دل
کربــلا ای نثار راه تـو جـان

خُرّم آندل که ساخت‌در تو وطن
ایمن آن‌جان که کرد در تو مکان

کربــلا روضهٔ بهشت بـود
کی بـود روضهٔ بهشت چنان

سعی کن تـا بکربـلا بـرسی
ایکه خواهی بهشت جاویدان

جان فدای سری که چل منزل
تافت چون مهر از فراز سنان

یـادکن از اسیری زینب
ایدل ازدیده جوی خون بفشان

آتش افتد مرا بخرمن صبر
نام عباس چون برم بزبـان

چون کنم یـاد اصغر بی شیر
دامن ازخون کنم چولاله ستان

لاله زاریست کربـلا ایـدل
کـه رخ اکبر است لالـهٔ آن

غنچـهٔ او بـود لب اصغر
بلبل او سکینهٔ عـطشان

نشنوی غیر نوحهٔ کلثوم
قمری آنجا که برکشد افغان

حرم پـاك احمد مختـار
چون اسیران بناقهٔ عریان

در عماری و محمل زرین
دختران و زنان بوسفیان

آه ازین‌چرخ واژگون که مدام
ناکسانرا دهد مقام کسان

تکیه‌گاه حسین خاك سیاه
تختگاه یـزیـد بر کیوان

لب فرو بند از اینمقال هما
که‌زغم‌سوخت‌جان‌انس‌چوجان

تغزل در منقبت شاه ولایت اسدالله الغالب علی‌بن‌ابیطالب علیه‌الصلواة والسلام فرماید

جان زنده شود ببوی جانان
رو زنده کن ازنسیم اوجان

تن زنده بود زجان ولیکن
جان زنده شود ببوی جانان

بر ماه فکنده زلف مشکین
در مشك نهفته باغ رضوان

از مشك بسرو بسته زنجیر
از قیر بماه هشته چوگان

در مشك ندیده‌ام سمنزار
بر سرو نخوانده‌ام گلستان

آنچـاه زنخ ببین و بگذار
افسانهٔ چاه و ماه کنعان

صد یوسف دل ببسته دربند
از زلف در آن چه زنخدان

هرگز نشدی بهای یوسف
جز سیم و بهای او بود جان

برد از نگهی زنرگس مست
دین و دل کافر و مسلمان

ای کرده نهان بلعل نوشین — سرچشمهٔ نوش و آب حیوان
بردار نقاب تا سر آید — اندوه جهان و شام هجران
با لعل وخطت بخلوت عشق — حاجت نبود بنقل و ریحان
در چشم منست باغ فردوس — بی‌روی تو تنگ‌تر ز زندان
در عشق تو خودگواه مائیست — جز سوز درون و چشم گریان
گر بوی تو در چمن برد باد — فردوس شود فضای بستان
زنده است تن از روان وباشد — زنده تن و جان زعشق جانان
وین هردو بمدح خسرودین — نفس نبی و ولی یزدان
شاهنشه دین علی عالی — پیرایهٔ شرع و اصل ایمان
با خاك رهش نمیکند مور — اندیشهٔ افسر سلیمان
بر خاك اگر قدم نهد خاك — برتر شود ازسپهر و کیوان
گردنده فلك بدست حکمش — چون گوی بود بخم چوگان
قرآن به ثنای اوست ناطق — جبریل بمدح او ثنا خوان
قرآن دل پاك و سینه اوست — کو ناطق و صامت است قرآن
در قدر و مکان فرود واجب — در عز و شرف ورای امکان
بر خلق پس از رسول رهبر — بیواسطه فلان و بهمان
من نام دگرکسان نیارم — زشت است بپیش عقل هذیان
با نام علی روا نباشد — افسانهٔ هر غبی نادان
زشت است که با جمال یوسف — زالی شودت انیس زندان(؟)
در خم غدیر سوی احمد — آمد چو درود حی سبحان
بر تارکش افسر ولایت — بنهاد چو آفتاب رخشان
او را بولی خلق یکسر — در مصحف خود ستود یزدان
منکر مشو ای جحود ناپاك — خورشید مکن به ابر پنهان
در خلوت دل زعکس رویش — افروخته ساز شمع عرفان
رو دامن او بگیر و خوشباش — با نوح چه غم زموج طوفان
در دوزخ اگر نسیم لطفش — یکبار گذر کند ز احسان
فردوس شود شرار دوزخ — افسرده شود سعیر نیران
عکس رخ اوست تاب خورشید — خاك ره اوست تاج خاقان

در دوزخ اگر بیاد اوئی | خوشباش که هست باغ رضوان
رو آر بخاك درگه او | آید چو بموج بحر عصیان
روئین تن چرخ و زال گردون | گر با تو کنند مکر و دستان
در حضرت او همابنه روی | از دیو چه باك با سلیمان
برگوهر پاك و عترت او | تا حشر درود و نعت یزدان
ای راحت جان آفرینش | خورشید وجود وشمع ایقان
ای پیش وجود تو دو عالم | مانند خسی به پیش عمان
ای بر همه انبیا مقدم | ای بر همه اولیا جهانبان
از بعد رسول هادی خلق | غیر ازتو غوایت‌است و بهتان
نام تو خلیل اگر نبردی | آتش نشدی بر او گلستان
بیواسطه‌ات هنوز بودی | سرگشته بتیه پسور عمران
انفاس مسیح مردگانرا | هرچند روان بدادی آسان
صد همچو مسیح را نسیمی | ازخاك در تو میدهد جان
تا مهر تو تافت بر مسیحا | شد همدم شاه چارم‌ایوان
در سایهٔ لطف خود همارا | یك‌بار بخوان شهاز احسان
تا پای نهد ز رفعت و قدر | بر تارك کیقباد و قاآن

قصیدهٔ فریده درمنقبت شاه ولایت حضرت مولی الموالی وبیان اعتقاد راسخ خویش فرماید

شرط ایمان چیست در دل مهر حیدر داشتن
آئینهٔ جانرا زمهر او منور داشتن
جان هدف درپیش آن شایسته پیکان ساختن
دل صدف از بهر آن‌شاهانه گوهر داشتن
با وجود آفتاب جود آنخورشید جود
می‌نشاید چشم بر خورشید خاور داشتن
با وجود خاك‌راهش کو بود اکسیر جان
می نباید منت از گوگرد احمر داشتن

دم مزن جز با ولای او که باشد گمرهی
با وجود خضر زنده غول رهبر داشتن

شیر حق را هادی دین‌دان که هست از ابلهی
لنگ‌روباهی به جای ضیغم نر داشتن

ای‌دل‌ازغوغای محشر ایمنی دانی که چیست
جای در زیر لوای مهر حیدر داشتن

چون لوای نور فردا در کف حیدر بود
کافری باشد هراس از شور محشر داشتن

سایهٔ طوباست ای دل حب آل مصطفی
تا به کی جان آبیار نخل بی‌بر داشتن

تا نه اندر سایهٔ طوبی کنی فردا مقام
خویش را سیراب نتوان ز آب کوثر داشتن

با وجود مرتضی بگذار بهمان و فلان
می‌نشاید نور و ظلمت را برابر داشتن

کحل بینش از دم پاك مسیحا جو دلا
چشم را روشن نشاید از سم خر داشتن

نام اینان را مبر با او که زشت آید همی
مصحف‌اندرجیب‌ودر کف‌جام وساغر داشتن

شهر علم مصطفی را چون گرامی‌در علیست
خویشتن را چند سرگردان به هردر داشتن

لاحب الآفلین گو چون خلیل و برشکن
شرك باشد سجده پیش بت چو آزر داشتن

تا یدبیضای موسی هست ای دل آشکار
کفر باشد سجده بر گوسالهٔ زر داشتن

جان پاك وقلب روشن جوو گرنه سود نیست
جام جمشیدی و آئینهٔ سکندر داشتن

دل نظرگاه حق آمد دور دارش از هوا
زشت باشد خانهٔ حق را مکدر داشتن

دین به دنیا گر فروشی ناجوانمردی بود
پس جوانمردی چه باشد دل ازو برداشتن
خیز و عزم لامکان کن تا به کی در این مکان
روح قدسی را اسیر نفس کافر داشتن
غیر دنیا کو به عقد صدهزاران شوهر است
درشریعت کی توان یك زن دوشوهر داشتن
همچو شیر حق طلاقش ده که این روباه پیر
دست رنگین خواهد از خون غضنفرداشتن
آن ولی حق که یزدان را بود نعم‌الولی
آن که جز او را نشاید شاه و سرور داشتن
آن شهنشاهی که شاهان دو عالم را سزد
خاك سم دلدلش را زیب افسر داشتن
آن شهنشاهی که درویشان کویش راروا‌ست
عار از تخت قباد و تاج نوذر داشتن
خون‌شوداز خجلت‌اندر ناف آهو مشك ناب
گر بخواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن
با وجود مرتضی کفر است اندر راه دین
در طریقت جاهلی را پیر و رهبر داشتن
مرتضی را زیب منبر دان که باشد ناسزا
ناسزائی را به جای حق به منبر داشتن
وصف اوازبر کن ای‌دل ورنه‌یکسر باطل‌ست
گر کتاب آفرینش جمله از بر داشتن
گر نیاری گوهری از گنج مهر او به دست
در دو عالم کی توان خود را توانگر داشتن
آن که زیبد خاك راهش را برای افتخار
تاجداران افسر شاهانه بر سر داشتن
لب ببند از نام غیر آنجا که نام او بری
خوش نباشد مشك را با پشك همبر داشتن

جز ثنای مـرتضی نبود ره و رسم هما
طعمهٔ طوطـی نشایـد غیر شکر داشتن
مطلع دیگر بخوان ای دل به مدح مرتضی
خوشتر آید قند را آری مکـرر داشتن

مطلع دوم

هر خسی را با علی نتوان برابر داشتن
زشت باشد با سلیمـان دیو رهبر داشتن
غیررا با مرتضی همسرمدان کز گمرهیست
غول رهزن را قرین خضر رهبر داشتن
با وجود طلعت زیبای مهدی در جهان
زشت باشد چشم بر دجال اعور داشتن
با وجود یوسف صدیق اندر مصر جان
چشم مهر از گرگ نتوان ای برادر داشتن
زندهشوازمهرحیدر زآنکهاز بیدولتیست
ترك عیسیکردن و سر بر سم خر داشتن
هرخسی را با علی مگزین که باشد ناپسند
پارگین را خوشتر ازتسنیم و کوثر داشتن
ازپی دنیا زدین مگذرکه از دون همتیست
زر جعفـر را به از آیین جعفـر داشتن
گر مسلمانـی نباشد در مسلمانی روا
دعوی اسلام وآنگه کیش کافر داشتن
گرامان خواهی ز غرقاب حوادث بایدت
دست بر دامـان پاك آل حیـدر داشتن
اندرین بحر پر آفت او بود فلك نجات
می نشایـد دست از دامان او برداشتن
بهترین نعمت ولای اوست ای دل بایدت
طوق این‌نعمت به‌گردن تا بمحشرداشتن

گر نگویی شکر این نعمت پسر باید ترا
شکوه گاهی از پدر گاهی ز مادر داشتن

خصم اگر گوید در آتش رو بمهر مرتضی
بیم از آتش نباید چون سمندر داشتن

با ولای او چه غم گر جان در آتش سوختن
با هوای او چه باك ار جا در آذر داشتن

بر دوعالم مهر او مفروش کز نابخردیست
وصل یوسف را به گنج زر برابر داشتن

با وجود مرتضی ای دل به دارالملك دین
می نشاید هر کسی را میر و مهتر داشتن

گر به ظل رحمت او اندر آئی چون هما
چرخ و انجم را توان در زیر شهپر داشتن

چون شدی خالص چو زر ناب آنگه بایدت
مهر حیدر را به دل چون سکه برزر داشتن

با وصال او که خوشتر از بهشت و کوثر است
شرمم آید چشم بر تسنیم و کوثر داشتن

زشت باشد با وجود آن رخ زیبا هما
هشت جنت را تمنا روز محشر داشتن

قصیده در تهنیت مولود مسعود احمد محمود حضرت ختمی مرتبت صلی‌الله علیه و آله الطاهرین

با نشاط و انبساط و خرمی آمد قرین
عید مولود جهان‌افروز ختم‌المرسلین

عقل کل معلول اول سید جن و بشر
نفس کامل اصل مقصد خسرو دنیا و دین

خسرو لولاك افسر احمد مرسل که هست
تختگاه عرش اعظم را شهی کرسی نشین

چاکری‌ازچاکران حضرتش روح‌القدس
خادمی از خادمان درگهش روح‌الامین

بفسرد دل از تبرایش چو زاغ ازمهرگان
بشکفد جان از تولایش چوباغ ازفرودین

عشق‌اوخواه ارهمیخواهی شراب‌سلسبیل
مهر اوجو گر همیجویی وصال حور عین

در یتیمی‌گر شرف دادش حق از پیغمبری
این نباشد خود عجب در یتیم آید ثمین

کی‌سلیمان داشتی‌آن‌حشمت و آن‌دستگاه
خاتمش راگر نبودی نام او نقش نگین

در هراس از چین ابروی شکوه شرع او
ملحدان روم و روس و مشرکان هندوچین

گر رفیق مهر او گردید دل نعم‌الرفیق
ور قرین قهر او گردید جان بئس‌القرین

هست اندر خیل اسبانش‌که دارد مستدام
خنگ‌گردون از مه نوداغ او را بر جبین

امتانش را به محشر از دخول باغ خلد
از خدا فرمان طبتم فادخلوها خالدین

باد میمون و مبارك عید فرخ فال او
بر امام جمعه گردون کرم میر مهین

خواجهٔ اعظم محمد آسمان فضل و جود
کش‌سعادت دریساراست‌وشرافت‌دریمین

سفرهٔ انعام او را مهر وکیوان ریزه‌خوار
خرمن احسان اورا ماه‌وپروین خوشه‌چین

از کف‌زربخش‌او بحراست‌دایم‌درخروش
آن چنان‌کز عدل اوظلمست دایم درانین

ابر احسانش اگر بارد به دشت شورمزار
تا ابد روید ز خاك شوره ورد و یاسمین

مهر اندر سایهٔ او ذره‌ای باشد حقیر
چرخ اندر درگه او بنده‌ای باشد کمین
آفتابست او وروشن‌ازرخش‌گردون فضل
نوبهار است او وخرم ازکفش گلزار دین
راه کیش ایزدی را کیست غیر او دلیل
شهر شرع احمدی را نیست الا او امین
جنتی خرم شود چون بر فروزد روی مهر
دوزخی‌سوزان‌بودچون‌برفرازددست کین
تا سرایند آنکه موسی را برای دفع سحر
در یدبیضا عصا گردید ثعبان مبین
باد چون فرعونیان در کام ثعبان کلیم
دشمنش در کام ثعبان فنا تا یوم دین

قصیدهٔ فریده درمنقبت سید برگزیده مولای متقیان و بیان اعتقاد راسخ خویش و تولای ائمه هدی ارواحنالهم‌الفدا

پیرانه‌سر جوان شدم از مدح بوالحسن
آری ز نوبهار جوان می‌شود چمن
مدح علیست زیور هر کاخ و انجمن
بی‌مدح او قرار نگیرد روان به تن
هرکاخ وانجمن که نه‌روشن به‌مدح‌اوست
عیش و سرور نیست درآن‌کاخ و انجمن
شمع هدی سپهبد اسلام مرتضی
شیر خدا شهنشه کونین بوالحسن
آن آفتاب چرخ ولایت علی که هست
مهرش به خلق فرض‌تر از شرع و ازسنن
آن شاه لافتی که به قرآن ستوده حق
اوصاف او و گفته نبی در سر و علن

در هر حدیث مدحت او کرده مصطفی
در هر کتاب رتبت او گفته ذوالمنن
فرقی میان احمد و حیدر منه که نیست
فرقی میان مشک‌تر و نافهٔ ختن
یک گوهرند هر دو اگر مشک اگر گلاب
یک جوهرند هر دو اگر ماه اگر پرن
یک نوردردودیده و یک ماه در دو چرخ
یک‌عقل دردوصورت ویک‌روح و دوبدن
در هل‌اتی خدای جهان گفته مدح او
قرآن بر این حدیث گواهیست مؤتمن
لولا علی به مدحت او زان خدای گفت
یعنی علیست جان وجهان جمله چون بدن
بی‌جان بدن جماد بود بشنو این حدیث
بی‌نور چشم تیره بود بشنو این سخن
شرع و سنن رواج ز شمشیر او گرفت
ور نه ز شرع نام نبودی و از سنن
با آب زر به تیغ نگارند نام او
شاهان ملک‌گیر و امیران صف‌شکن
با شکر ثنای علی نطق من گشود
روزی که شست دایهٔ عقلم لب از لبن
از فتنهٔ زمانه هما نیست غم که هست
نام چهارده تن معصوم حرز من
بعد از نبی به کون و مکان پیشوا علیست
بعد از علی حسن شه مسموم ممتحن
بعد از حسن حسین و دگر زین عابدین
صادق پس از محمد باقر شه زمن
موسی امام هفتم و هشتم شه رضا
بعد از تقی نقی و ز بعد نقی حسن

بعد از حسن ز مهدی آل محمد است
ترویج این شریعت و تأیید این سنن
وقتست کـآفتـاب ولایت شود عیان
بردارد اختـلاف ازین دار پر فتـن
چون آفتـاب رایت او گردد آشکـار
دیگر نماند از وثنی نام و از وثن
شرك و نفـاق و کین و حسد فتنه و فساد
اوضـاع بت‌پرستـی و آیین برهمـن
سوزد درون آتش و از تیـغ آبـدار
آتش زنـد به خرمن هر شوم زشت تن
نام سمی خـویش برآرد بـه آفتـاب
تا حفظ دین حق کند از غول راهزن
باذل امـام جمعـه امین خـدا و خلق
سیـد محمـد آیت الطـاف ذوالمـنن

قصیده در تهنیت مولود مسعود حضرت خامس آل عبا صلواةالله علیه و گریز به مصائب آن مظلوم

جهان یافت در سیم ماه شعبـان
طرازی که فردوس از سعی رضوان
ز چرخ ولایت مهـی گشت طالع
که روشن شد از نور اوچشم ایمان
برآمد همه صبح اقبال و دولت
سرآمـد همه ظلمت شام طغیان
شهی زاد از بانوی کـآسمانش
نشد درخور خدمت کاخ و ایوان
مهی تافت از آفتـابی که آمـد
مه و آفتـابش دو هندوی دربان
عیان شد به دامان زهرای اطهر
مهی کـآفتابش بود عطف دامان
بنـازد بـه اقبـال او دین احمد
ببالد ز میـلاد او عرش یزدان
چراغی برافروخت یزدان به گیتی
که روشن دو عالم شد از پرتو آن
عیان گشت آن گنج پنهان که بودی
نهفته چو واجب ز اوهام امکان
ز بستان احمد گلی شد شکفته
ز چـرخ ولایت مهی گشت تابان
که روشن شد از مهر او هفت منظر
که خرم شد از بوی اوهشت بستان

ازین گل که بشکفت در باغ احمد — همه خارزار جهان شد گلستان
چه‌قدراست یارب مر آن گلشنی را — که او را بود مصطفی بوستانبان
در رحمت امروز باز است ای دل — ازین خوان رحمت نصیبی‌ببر هان
به پیروزی امروز باید کشیدن — می کوثر از دست‌حوری چو غلمان
ندانی چه روز است امروز ای دل — که در تن زشادی برقصد همی‌جان
بود روز مولود سبم امامی — که‌آراست هفت اختر و چارارکان
امامی که از نور او عرش و کرسی — بپاگشت و حصن جهان یافت بنیان
امامی که بی‌آفتاب وجودش — نه‌خاک‌ست ساکن‌نه‌چرخ‌ست‌گردان
جهاندار شاهی که هنگام بخشش — به موری دهد حشمت صد سلیمان
به یك نکهت از کوی اوتازه جنت — به‌یك لقمه از خوان او زنده لقمان
طفیل‌وجودش دو عالم هویدا — ز کتم عدم شد به صحرای امکان
به چشم من از خاك کویش غباری — بود روح‌پرورتر از آب حیوان
ازو حصن دین خدا گشت محکم — ازو شرع پاك نبی یافت سامان
طریقت به تأیید او گشت پیدا — شریعت ز شمشیر او جست بنیان
کند فخر جبریل از آن بر ملایك — که آن شاه را بود گهواره جنبان
ازو دیدهٔ انبیا بود روشن — ازو گلبن اولیا گشت خندان
نه دین بود محکم نه اسلام برپا — نمی‌شد اگر کشته در راه یزدان
دو عالم فدا باد آن کشته‌ای را — که در کعبهٔ عشق حق گشت قربان
به چشمش جهان بود زندان یوسف — به عیش جهان برفشاند آستین زان
برون آمد از تنگ زندان گیتی — که یوسف‌روانیست محبوس‌زندان
هم اندر شهادت هم اندر ولادت — چو یحیی بود آن سپهدار ایمان
جز آن شاه و یحیای مظلوم طفلی — نزاده است شش‌ماهه مامی به‌کیهان
شجاعت بدو ختم شد بعد حیدر — پرستش مر او را سزد بعد منان
ندیدی که در کربلا روز هیجا — چه‌کرد آن خداوند شمشیروخفتان
ندیدی که چون روزمحشر عیان‌شد — ز شمشیر ضرغام دین روز میدان
ندیدی که چون‌شط‌خون‌موج‌زن‌شد — در آن دشت ازچشم طفلان عطشان
ندیدی که چون مویه می‌کرد زینب — به نعش شهیدان به زاری و افغان
در آن دشت تنها چو شد شاه بطحا — ز بی‌یاری خویشتن بود حیران

پراکنده گشتند از پیش تیغش | سپاهی فزونتر ز ریگ بیابان
نبودی اگر تشنه لب از حساهش | زمین سوختی آسمان هم بدانسان
دریغا که در گلستان رسالت | نه سرو سهی ماند نه باغ ریحان
دریغا تنی‌همچو گل غرق خون شد | که گل چاك دارد به داغش گریبان
دریغا که در آسمان ولایت | نه تابان‌قمر ماند و نه مهررخشان
چو یاد آرم از آن جوانان نوخط | شود عالم از مویهٔ من پریشان
حسینم پناهست در هر دوعالم | به عالم پناهی که دارد بدینسان
بزن دست بر دامن پاك آن شه | که حبل المتین است آن پاك دامان
الا ای برازندهٔ تاج طاها | که در دار ملك وجودی تو سلطان
تویی پنجمین گوهر گنج یس | توئی اولین نقطهٔ خط امکان
توئی سیمین آفتاب ولایت | ایا بهترین میوهٔ باغ و بستان
توئی شمع راه هدی بعداحمد | توئی گنج علم لدنی چو قرآن
ولای تو بر ممکناتست واجب | چه‌علوی‌چه سفلی چه پیدا چه پنهان
نیابد بری بی ولای‌تو شیرین | نیابد سری بی عطای تو سامان
سیه پوش شد آسمان زین‌مصیبت | که‌شد کشته‌خورشید دین قطب‌ایمان

قصیده در مدح نورین نیرین شمسین‌القمرین امامین همامین
امام موسی‌بن‌جعفر وامام محمدتقی وستایش بقعهٔ‌متبرکه‌ایشان

تبارك‌الله ازین بارگه که عرش برین
فرود سایهٔ ایوان اوست خاك نشین
خجسته بارگه کیست این حرم‌که سپهر
به زیر سایهٔ او رشك می‌برد ز زمین
دو کان نور ازین بارگاه کرده ظهور
دو گنج جود در این جایگاه گشته دفین
فروغ شمسهٔ ایوانشان چو دید فلك
هزار شمس و قمر دید و انجم وپروین
یکی به‌تارك افلاك سوده حکمش پا
یکی به توسن ایام بسته امرش زین

یکی بهشت‌جنان بسته مدح او زیور
یکی به هفت فلك داده مهر او تمکین
به دست امر یکی‌جنبش ستاره و چرخ
ببند حکم یکی گردن شهور و سنین
بود فضایلشان زیب بخش روضهٔ خلد
بود مناقبشان زیور کتاب مبین
در این حرم که مطاف ملایکست ازسر
نهد ز روی ادب پای جبرئیل امین
حریم موسی جعفر که با تقی جواد
به یك حرم شده چون ماه و آفتاب قرین
یکی زمانه ز مهرش شود چو باغ بهشت
یکی فرشته ز قهرش بود چو دیو لعین
غبار درگهشان خسروان به دیده کشند
که روشنست ز حقشان دو دیدهٔ‌حق‌بین
دو آفتاب از این‌بارگاه کرده طلوع
که روشنست زانوارشان زمان وزمین
چودست راد و دم پاکشان کجا باشد
کف‌کلیم چنان و دم‌مسیح چنین
غبار درگهشان زیب تاج وگاه کنند
شهان چرخ‌سریر و ملوك مهرنگین
خدای هر درجهان را زجودشان آراست
هنوز طفل جهان در مشیمه بود جنین
زخاك تربتشان عنبرین کنند مشام
به هر صباح و مسا ساکنان خلد برین
چسان نهان کنی ای بی بصر فضایلشان
که از فضایلشان پربود مکان و مکین
به گرد بام و در این حرم طواف کنند
فرشتگان همه با طایران سدره‌نشین

یکی به قصر جلالش نسوده پای گمان
یکی به کنه کمالش نبرده راه یقین
ز بوستان رسالت دو نونهال کرم
به دارملك ولایت دو شهریار امین
بنه به درگهشان‌رو که صاحبان سریر
برند رشك در آن درگه از گدای کمین
ز صبحگاه ازل تـا بـه شامگاه ابـد
بخوان نعمتشان هر دو عالمند رهین
ببند دیدهٔ ظاهر که این‌دو نور خدا
یکی بود به حقیقت بدیدهٔ حق‌بین
چو بـوی نافهٔ مشکین بـود مناقبشان
کسی نهان نکند بوی نـافهٔ مشکین
ز بهر منکر این خاندان بود ورنه
خدای خلق نمی‌کرد دوزخ و سجین
معطر است ز آثارشان چه جان چه جهان
منوراست زافکارشان چه شرع وچه‌دین
به ظاهر ار چه دو ماهند ز آسمان جلال
ولی یکیست به معنی به چشم اهل یقین
حدیث لحمك لحمی شنو ز احمد پاك
بیـان انفسـنا بنگـر از کتاب مبین
به ظاهر ار چه‌دو نورند آسمان‌آرا
به صورت ار چه دوماهند آفتاب نگین
به چشم حق بین نور خدا مشاهده کن
مبین تو نور خدا را به چشم ظاهر بین
پنـاه خلق بـود آستـان دولتشان
متاب روی تـوسل ز آستان چنین

نثار این حرم آور هما چو عقد گهـر
بسان مطلـع خورشید مطلـعی رنگین

مطلع دوم

جزاین حرم که بود زیب‌بخش عرش برین
کسی ندید به یك آسمان دومهر قرین
دو آفتاب امامت که خاك تربتشان
طراز روضهٔ خلد است وزیب عرش‌برین
دو کان جود زیزدان بی‌مثال وشریك
دو گنج علم ز دادار بی‌همال وقرین
دودر درج امامت دو ماه برج جلال
دو اختر فلك‌جان دو مهر چرخ یقین
دوآفتاب کرامت دوآسمان کـرم
دوپادشاه ولایت دوشهریـار امیـن
دو تاجدار به‌تخت قدم فرشته‌خـدم
یکی مروج شرع و یکی شهنشه دین
یکی ز مقدم او خاك راه کحـل بصر
یکی به خاتم او آفتاب عکس نگین
یـکی گذاشته مـسند به‌تارك جـوزا
یکی فراشته ایوان به اوج علیین
دو پاك‌حجت پـروردگار کآمـده‌اند
نخست واسطهٔ خلق آسمان و زمین
مثال تودهٔ خاك است پیش همتشان
اگر که سبع بود آسمان اگر سبعیـن
یکی ملاذ دوعالم یکی پناه دوکـون
قضا ملازم آن و قـدر متابع این
یکی به حضرت او آسمان نهاده کلاه
یکی به درگه او آفتاب سوده جبیـن

نسیم تربتشان زیب‌بخش باغ جنان
غبار مقدمشان توتیای چشم یقین
عبیر و غالیه رضوان برد زگیسوی حور
که خاك تربتشان را کند عبیر آگین
دوآفتاب ولایت ز مشرق طاها
دونونهال کرامت زگلبن یاسین
یکی به باغ جنان داده مهر او زینت
یکی به عرش برین بسته مدح او آئین
یکی به محنت زندان اسیر چون یوسف
یکی ز تهمت اعدا بری چوبن‌یامین
یکی خلیفهٔ یزدان یکی سفینه جود
یکی امام مبین و یکی کتاب مبین
پناه خلق جهان جود بیکرانهٔ او
مطاف اهل سما خاك آستانهٔ این
قرین موسی کاظم سزد تقی جواد
که آفتاب ندارد جز آفتاب قرین
ازین نژاد و نیا هر دو عالمست بپا
زهی نژاد چنان وخهی نیای چنین
ز روزگار برد عدلشان نفاق و خلاف
ز شورهٔ زار دمد لطفشان گل ونسرین
ز بار نامهٔ ملك ابد دوشاه کریم
ز گنج‌خانهٔ شاه‌ازل دودر ثمین
طراز یافته از نامشان زمین و زمان
وجود یافته از جودشان کهین و مهین
اگر ز شمسهٔ ایوانشان نتابد شمس
سزد که تیره شود آسمان چو جرم زمین
ز آسمان هدایت دوآفتاب منیر
به شهربند ولایت دو شهر یار گزین

چو در یسار و یمین حریمشان نگری
عیان تجلی طور است از یسار و یمین
بحفظ دین خدا بارهٔ چنان بستند
که کفر راه نیابد بگرد بارهٔ دین
ز حادثات بود شرع مصطفی ایمن
به حفظ دین خدا تا شدند حصن‌حصین
ز عکس قبهٔ زرینشان فلك هر روز
نهد به تارك خورشید افسر زرین
دو خشت اززروازنقره ساخت شمس‌وقمر
چو کرد شمسهٔ ایوانشان فلك تعیین
خلیل اول و نوح دوم دوگیتی جود
امام هفتم و شاه نهم دو شمع یقین
شهنشهان دوگیتی سپهبدان دوکون
که آسمان و زمینشان بود به زیر نگین
اگر بدرگهشان نیست خانه‌زاد سپهر
چرا نهاده ز مه داغ بندگی بجبین
دو تاج بخش جهاندار از جهان قدم
که ماسواشان برخوان نعمت‌اند رهین
دراین‌حرم بادب روی نه که جبهه نهند
ملوك روی زمین چون‌گدای راه‌نشین
رخ نیاز در این آستان به خاك نهند
هزار همچو ینال و هزار همچو تگین
ز خاك تربتشان کاسمان بدیده کشد
دوای درد بخواه و صفای ورد ببین
مبین بدیدهٔ انکار خاك این درگاه
که نوك هر مژه در دیده‌ات شودزوبین
وجود عالم و آدم طفیل هستیشان
ز امهات و ز آباء از بنات و بنین

چه کعبه ایست که باشد فلک در او دربان
چه گلشنی است که رضوان دراوبود گلچین
اگر نـه واسطه بودنـد آفرینش را
نه نار بود و نه نور و نه ماه بود و نه‌طین
نه‌عرش‌بودو نه کرسی‌نه عقل‌بودونه روح
نه تیر بود ونه کیوان نه آسمان نه زمین
قرین نیافت کسی ذات پاکشان به جهان
چنان‌که ذات خدا را کسی نیافت قرین
شفای درد ازین در طلب هماکه شهان
طلب کنند ازین در شفای جان حزین
اشاره کرد مرا دی چنین دبیر الملـك
که چامه‌ئی بسرایم بامـر شاه چنین
بامر شاه بود چونکه ایـن چکامهٔ نغز
عجب مدار که مانند جان بود شیرین
نثار شعر مـن آرند ساکنـان بهشت
عبیر و غالیه از گیسوان حـورالعین
اگر به چین گذرد کاروان فکرت من
خراج نافه و مشك آورد ز ساحت چین
ازین قصیده که گفتم بامر شاه جهان
سزد که پای نهم بر سر سپهر بـریـن

چکامه‌ای عنبر شمامه در تهنیت مولود مسعود شاه زمین و ماه زمـان امام عصر عجل الله تعالی فرجه

چو آفتاب عیان شد به نیمه شعبان
شگرف گـوهری از گنج‌خانهٔ یزدان

به صبح نیمه شعبان نوید رحمت‌حق
بسوی خلق جهان میرسد کران بکران

جهان پیر ازین تهنیت جوانی یافت
رسید مژدهٔ عفو خدا به پیر و جوان

از آن شراب که عمر گذشته باز آرد
یکی پیاله بیاور به نیمهٔ شعبان

که جام رحمت پرکرده ساقی رحمت
ز سلسبیل ولای شهنشه مردان

ز سلسبیل دلا مست شو که هست امروز
خجسته‌عید بزرگ و بزرگ عیدجهان

سروش غیب بعالم ندای رحمت داد
که‌بازشد دررحمت به‌روی خرد و کلان

ز آسمان امامت دمید خورشیدی
که عرش و فرش بود روشن ازتجلی‌آن

مهی ز چرخ ولایت شد آشکار کزو
منور است سراسر فضای کون و مکان

ز گلستان نبوت شکفت شاخ گلی
که عطر سای زبویش بود ریاض‌جهان

خجسته غنچه‌ای از باغ عسکری بدمید
که عالم از نفس روح‌بخش‌اوست جوان

ازین نسیم روانبخش کامد از فردوس
شکفته گلشن دین است و گلبن ایمان

برقص آمده آباء و امهات و بنین
ازین نوید بشارت که آمد از یزدان

نهفته بود گرانمایه گوهری به صدف
شد آشکار و بیاراست ساحت گیهان

مهی لوای شهی زد که در شمایل‌او
خصال احمدی و فرحیدریست عیان

ز رای او همه آثار انبیا ظاهر
به خلق او همه اخلاق اولیا پنهان
زمانه گوهری از گنج‌خانهٔ حق یافت
ولی نیافت بهایش جهان وهرچه در آن
بهم نبوت و قرآن نظیر جان و دلند
دل نبوت قرآن و او دل قرآن
ازین ولادت مسعود خسرو محمود
سزد که خاك برافلاك برکشد کیوان(؟)
پدید گشت به عالم خجسته دادگری
که کاخ کفر شد از فر مقدمش ویران
ازین ولادت بر عرش می‌بالد فرش
ازین سعادت بر عقل می‌بنازد جان
معطر است ازین مکرمت زمان وزمین
منور است ازین موهبت زمین وزمان
قوی بنای شریعت شد و قواعد دین
چنانکه حصن حقیقت شد استوار چنان
مهین ودیعهٔ احمد بهین خلیفهٔ حق
که آسمان و زمین یافت ازوجودش امان
ز نائبات بود شرع را ملاذ و مجیر
ز حادثات بود خلق را پناه و ضمان
سلالهٔ نبی و شمع دودمان خلیل
که جبرئیل در اوصاف او بود حیران
نه ممکنست بدانسان که ممکنات دگر
که یافت رابطه از وی وجود با امکان
فضای دهر شود تیره چون زظلمت کفر
چراغ شرع فروزد ز تیغ شعله فشان
نه ظلم ماند وبدعت نه شرك ماندو کفر
چو از نیام کند تیغ عدل را عریان

چو آفتاب برآرد حسام بدعت سوز
نماند از بت و از بت‌پرست نام و نشان

اگرچه خاك فلك را همی‌بخواهد پست(؟)
نیارد آنکه بپیچد همی سر از فرمان

هماز بخت شکایت مکن که صبح امید
پدیدگشت چو آن آفتاب گشت عیان

به ماه رایت دین نبی بر افرازد
دوباره پیرجهان را کند بطبع جوان

به عرش مشعل توحید حق بر افروزد
نفاق و زندقه و شرك را برد زمیان

بدوست ختم امامت چنانکه بدو وجود
بدوست حکم ولایت چنانکه‌جسم وروان

طفیل هستی او آفرید ایزد پاك
جهان‌و شش‌جهت وپنج حس وچارارکان

پدید گشت کمالات حق ظهور و بطون
ظهور یافت چو آن‌گنج مخفی یزدان

شها توئی که ز نور تو آفرید خدای
فرشته و فلك و عقل وعرش ونفس‌وروان

ز طیب خلق روان‌پرور تو شد موجود
بهشت و کوثر و تسنیم و حوری وغلمان

نه خاك‌راست سکون و نه چرخ راجنبش
بجز بامر تو ای داور زمین وزمان

اگر نه از پی طوف حریم جاه تواست
بگرد خاك سپهر است از چه سرگردان

اگر نه واسطه نور تو بود عالم را
نبود عالم موجود آشکار و نهان

در آن مصاف که از خصم انتقام‌کشی
شود ز سهم سهام تو پشت چرخ‌کمان

ز هر چه حکمت اندوخته بشریدوست
ز خوان فضل توگر لقمه‌ای‌خورد لقمان

چو آب زهره شیر فلك شود آندم
که زیر زین‌کشی‌آن ابرش فلك‌جولان

جهان به دست تو کاهیست در بر دریا
فلك بامر تو گوئیست در خم چوگان

کمینه‌ریزه‌خور خوان فضل تو چه‌عجب
که برکشد خط بطلان بحکمت یونان

طفیل نور تو شد خلق عالم و آدم
بچشم آدم نوری بجسم عالم جان

جهان چو پرشود از دودکفر و آتش ظلم
بسوزی از دم شمشیر کفر و کفرستان

ز آفرینش عالم غرض توئی ور نه
بنای عالم بیهوده بود و خلق جهان

هر آنچه غیر ثنای مکارم تو بود
اگر فرشته تکلم کند بود هذیان

لوای کفر شها سرنگون کن ازشمشیر
ببام عرش برافراز رایت ایمان

برآر دست خدائی ز آستین جلال
بنای بدعت با خاك راه کن یکسان

شریعت است‌چوبستان وامر تو چوبهار
بهار اگر نبدی کی جوان شدی‌بستان

شها همای ثناگوی خاندان تواست
قدم به مدح تو ساید بتارك کیوان

ورا ز نیران آزاد ساز و بخش بهشت
که هم بهشت بامر تواست و هم نیران

بجز عدوی توکس نیست‌جاودان مجرم
بجزمحب توکس‌نیست زنده جاویدان

صفا ز سعی توجوید هماره کعبهٔ ملك

ظفر ز نام نو خواهد همیشه شاه‌جهان

هما زکین فلك غم مخور بمهر علی

اگر بکشتی نوحی مترس از طـوفان

بجنت است ولای علی دلیل نجـات

ز دوزخست ثنـای علی برات امـان

گر این قصیده نهد پا بتارك خورشید

ز یمـن همت مستوفی‌الممالـك دان

سخن به نزد سخن‌سنج قیمت افزاید

گهر بدست چنین گونه گوهریست گران

سخن چو هست گرانمایه پایه یابدوقدر

بدست مرد گرانمایه خاصه مرد چنان

چو قدر دانش و داند بهـای دانشور

سرشته دارد از دانش و خرد تن وجان

چه جای گنج زر و سیم جان برافشاند

چو مدح آل علی بشنود ز مدحتخوان

هماره تا که بگویند رایت اجلال

چـو آفتاب عیان شد بـه نیمهٔ شعبان

چو آفتاب بتابد ز آسمان جـلال

چو آفتاب ببزمش فلـك مدایح‌ران

فی‌الحکمه والموعظةالحسنة والنصیحه وگریز بکربلای معلی

رستگاری خواهی‌ایدل‌مردم آزاری مکن

بد نخواهی عاقبت غیر ازنکوکاری‌مکن

خواه‌مصحف‌گیر برکف‌خواه‌جام‌زرفشان

هر چه‌خواهی کن ولیکن‌مردم‌آزاری‌مکن

گر دل‌آزاری بکیش خلق دینداری بود

تو زکیش‌خلق‌بیرون باش ودینداری‌مکن

غیبت مردم به معنی خون مردم خوردنست
پیشهٔ گرگی ز کف بگذار و خونخواری مکن

هر کجا محرم شدی چشم از خیانت باز پوش
آنچه نپسندی بخود با دیگران باری مکن

سخت تر زخم زبان از زخم تیر و خنجر است
خاطر بیچاره‌ای زخم از ستمکاری مکن

سالکان راهرو را صدق باشد راهبر
چون سر مکارها حقست مکاری مکن

گر نخواهی پرده‌ات را پاره سازد پرده پوش
پرده پوش خلق باش و غیر ستاری مکن

رنگ زرد و جسم لاغر بایدت گر عاشقی
نفس را فربه بسان گاو پرواری مکن

هرچه کاری بدروی از گل گل و از خار خار
زین گلستان گل طمع گر خار میکاری مکن

چون بغیر از ناله و زاری ندارد دوست دوست
روز و شب کاری بغیر از ناله و زاری مکن

در حدیث آمد که ظلمات قیامت هست ظلم
ظلم از ظلمات محشر گر خبرداری مکن

رتبهٔ سالاری آن دارد که نفسش بنده شد
بندهٔ نفسی تو چون دعوی سالاری مکن

هر که گلخوار است دایم زرد روئی میبرد
گر نخواهی روی خود را زرد گلخواری مکن

بهر قربانی جانان خویش عاشق پرورد
بهر او گر خویش داری خویشتن داری مکن

روی خوبش را نظیر از آفتاب و مه میار
چین زلفش را قرین مشك تاتاری مکن

در کمند او گرفتاری به از آزادیست
عشق آزادی بود بیم از گرفتاری مکن

ره در این درگاه کس بی‌ناله و زاری نیافت
اندرین درگاه غیر از ناله و زاری مکن
گریه با بیداری شب اهل دل را خوشتر است
در شبان تیره جز با گریه بیداری مکن
گوهر مقصود اگر جوئی هما از بحر فیض
از دو چشم خویش جز اشك روان جاری مکن
در قیامت گر نخواهی خویشتن را تشنه کام
جز برای تشنگان کربلا زاری مکن
چون گلستان حسینی خشك شد از تشنگی
دامن خود جز به خون دیده گلناری مکن
چون گل رخسار اصغر از عطش پژمرده شد
بعد ازین ای باغبان در باغ گلکاری مکن
از برای کودکان خشك کام دیده‌تر
جز به گریه دیگرم ای چشم‌تر یاری مکن
پیکر مجروح قاسم را نشاید بوی مشك
ای صبا آنجا گذر با مشك تاتاری مکن
شد ز موی و روی اکبر کربلا پرمشك‌تر
دیگر اندر کربلا ای باد عطاری مکن
چون که آل مصطفی بیمار بودند و غریب
غیر بیمار و غریبان را پرستاری مکن

مدیحه

چو ماهم پریشان کند زلف مشکین
پریشان کند حال عشاق مسکین
پریشان کند حال عشاق آن بت
که بر رخ پریشان کند زلف مشکین
نهفته به‌مشك سیه ماه تابان
شکفته ز سرو سهی باغ نسرین
فراز رخش حلقهٔ زلف گوئی
کمه بر روی گنج گهر خفته تنین
چو رنگین کند چهره از جام گلگون
ز خون حریفان کند پنجه رنگین
ز سرو و مه از قامت و رخ نکوتر
کجا سرو چونان بود ماه چونین

نه‌چون قــد او سرو را مــاه تابان	نه‌چون روی اوماه را زلف مشکین
چو از زلف او بگذرد بــاد گوئی	ز فردوس آیــد نسیم ریاحین
چو درمدح خسرو شود شکرافشان	روان زنده سازد به‌اشعار شیرین
چو در مدح شه مطلع دیگــر آرد	چو فردوس مجلس کند عنبرآگین

مطلع دوم

شه دادگستر ملــك ناصرالدین	پناه جهان ظــل حــق ناصردین
فلك‌آستان خسروی کافتابش	غلامی بود از غلامان دیرین
جهان‌بخش شاهی که از سهم تیغش	شود آب دل در بر پیل و تنین
فلك رخش‌شاهی که از رای پیرش	جوان‌گشت دولت جهان‌یافت‌آئین
عنان در کف او نهد چــرخ توسن	چو بر کوههٔ رخش دولت نهدزین
به‌عهدش کسی‌نیست‌جزفتنه‌محزون	ز دستش دلی‌نیست جزبحرخونین
چو شاهین عــدلش به‌پرواز آیــد	کند آشیان صعوه در چشم شاهین
از آن روشنی مهر بخشد جهان را	که‌ازرای اوساخت‌روشن‌جهان‌بین
سوی چین اگربگذرد صیت‌عدلش	دگــر بت‌پرستی نبینند در چیــن
نثار سم رخش گــردون مسیرش	کند هر سحر آسمان عقــد پروین
به‌جــان عــدو تیــغ او برفروزد	همان آذری راکه افروخت برزین
پی داوری چون نهد زین بگلگون	ز خون دلیران کند خــاك رنگین
هماورد او کی شــود زال گردون	کجا با تهمتن زند پنجه گرگین
شود ز آتش تیغ او آب یکدم	به‌سختی عدو گر بود سد روئین
کمندش بــود افعــی آتشبــن دم	که نبود شکارش بجز پیل و تنین
نگردد جــز از تیغ او ملك ایمن	نگیرد جــز از عدل او دهر آئین
بیاور همــا در مدیح شهنشه	ز نو مطلعی نغز چون جان شیرین

مطلع سوم

سریر فریدون به‌صد عز و تمکین	ببالــد به‌عهــد ملــك ناصرالــدین
شکــوه سکندر کنــون گشت پیدا	سریر سلیمان کنون یافت تمکین
فلــك‌آستان خــروی کافتــابش	به‌چوگان فرمان چوگوئیست‌زرین

سمندش بود آسمانی به‌هیجا | که‌نعلش‌زماه‌است ومیخش‌زپروین
شودلعلگون‌دشت کین‌چون‌بدخشان | چو شمشیر هندی بر آرد پی کین
نبودی اگر تیغ دشمن‌گدازش | نمی‌یافتی آتش فتنه تسکین
ز خاقان ستاند به‌یك حمله چین را | برابرو پی رزم چون افکند چین
ببندد به‌خم کمند آسمان را | پی داوری چون بیکران نهد زین
به‌رقص‌آید اندربدن جان زمدحش | چنان کز نسیم صبا باغ نسرین
بنالش یکی از مقیمان درگه | تگینش یکی از غلامان دیرین
دوفرمانبر اندر حریم جلالش | فریدون و جم با همه فر و تمکین
ایا عدل‌پرور شهی کآستانت | بود از حوادث پناه سلاطین
شکوه تو تخت شهان راست زیور | قبول تو بکر سخن راست کابین
اگر بگذرد در گلستان مدحت | نفس عنبرین آید از کام تنین
تو آن آفتابی که در بزم عشرت | میت آفتابست و مه جام زرین
تو آن نوبهاری که از دست رادت | دل کان و دریا مدام است خونین
همی ترسم از دست راد تو دریا | به‌دست تو نفرین کند شدچومسکین
عجب نیست کز خامهٔ مدح‌گویت | کند تودهٔ خاك را عنبرآگین
ثنای تو مشکین کند مجلس آری | شود باغ مشکین ز بوی ریاحین
ترا پایهٔ مدح باشد به‌جائی | که لنگست آنجا کمیت مضامین
شود از نهیب تو فرزین پیاده | پیاده شود از عطای تو فرزین
پی‌تاج و باج ار به‌خاقان و قیصر | نویسند چون(؟) منشیانت فرامین
فرستد یکی باج از روم و آنکه | ستاند یکی تاج از خسرو چین
به کشورستانی و اقلیم‌گیری | ترا بخت از خسروان کرد تعیین
ز شاهان ترابخت جوید که یوسف | ز اخوان نجوید بجز ابن‌یامین
سزد گر به‌جای گهر مهر رخشان | کند نصب برتاج تو ماه و پروین
الا تا ز ابر بهاری گلستان | شود چون‌خط دلبران نغزومشکین
الا تا فلك روشن است از کواکب | الا تا چمن خرمست از بساتین
بزی تا کنی زنده نام بزرگان | بمان تا کنی تازه رسم سلاطین

مــدیحه

برمن آمد دوش آن نگار عهدشکن
که برده بود فراقش قرار و طاقت من

به‌هجر کشت و به‌وصلم نوید درمان داد
زهی نگار جفاجـوی و یار عهدشکن

هزار جان عزیزش غلام هندوی زلف
هـزار یوسف مصرش اسیر چـاه ذقن

نه‌همچو طلعت او ماه تابد از گردون
نه‌همچـو قامت او سرو روید از گلشن

ز جادوئی رخ رخشان او به‌زلف سیاه
نهفته معجـز یزدان به‌جیب اهـریمن

به‌برگرفته دل همچو آهن از سختی
خلاف آن که پری می‌گریزد از آهن

شکفته عارض او زیر زلـف غالیه‌فـام
چو گلبنی کـه بود عنبرش به‌پیرامن

چو دید حال من آشفته‌تر ز سنبل خویش
به‌برگ لاله ز نرگس فشاند درّ عدن

چنان به‌حال من آشفته گشت طرهٔ او
که شد سیاه‌تر از روزگار و حالت من

چه گفت گفت که ای شهسوار عرصهٔ نظم
که مام دهر نپرورده چون تو در دامن

خراج طبع ترا بحر داده درّ ثمیـن
بهای نظم ترا چرخ کـرده عقد پرن

از آن زمان که بنای سخن نهاده جهـان
جهان ندیده چـون تـو یگانه در هر فن

عجب‌تر آنکـه به‌دوران پادشاه جهان
به‌راحتند جهانـی و تـو قرین حزن

به زیر سایهٔ شه عالمی بعشرت و تو
ز درد می‌نشود چشمت آشنای وسن
اگر فراغت دل جوئی و نشاط جهان
بمدح شاه بیارای بوستان سخن
جواب دادش ای ماهروی مشکین‌مو
که ماه غالیه‌موئی و سرو سیم‌بدن
مرا که هست دل از زلف تو پریشانتر
مجال شعر و سخن کی بود بطرز حسن
بمدح شاه تو بگشای لعل گوهربار
که تا ز رشك خوردخون دل عقیق‌یمن
چو این‌شنیدبرقص آستین‌فشان‌برخواست
که حجره‌ام همه پرلاله‌گشت‌ومشك‌ختن
بمدح شاه سرود این غزل زگفتهٔ من
چنان‌که روح درآمد بوجد اندر تن

مطلع دوم

کنون که رونق عطار برد بوی سمن
کنون که ساحت فردوس شد فضای‌چمن
بیار جامی از آن‌می که‌گوئی اندر جام
هلال یکشبه دارد ببر سهیل‌یمن
بباغ بگذر و بنگر که صیرفی بهار
بدرّ و مینا آکنده باغ را دامن
چمن ز نالهٔ مرغان چو معبد داود
دمن ز عکس شقایق چو وادی ایمن
ز لاله گشت همه باغ و بوستان رنگین
چو روی دشت زتیغ خدیو خصم‌افکن
پناه دولت اسلام ناصرالدین‌شاه
که آفتاب زمین است و شهریار زمن

شهنشهی که جهان در پناه دولت او
بعیش گشت قرین و ز فتنه شد ایمن
چنان گشوده پر عدل باز همت او
که نیست جز پر سیمرغ فتنه را مأمن
چو او به تخت برآمد زمانه شد خرم
چو آفتاب بر آید جهان شود روشن
چو زین بکوهۀ توسن نهد بروز نبرد
عنان نهد بکف او زمانۀ توسن
پی نبرد چو یکران کشد بزیر دوران
گه قتال چو جوشن بپوشد اندر تن
همی ببینی خورشید را بشیر سوار
همی بیابی البرز را ببر جوشن
زهی خدیو جوانبخت و شاه دولت یار
که رای پیر ترا شد مطیع و چرخ کهن
زمانه همتك رخش تو کی شود هیهات
کجا چو مرکب تازیست لاشۀ کودن
تو ملکرا دهی از فنه ایمنی آری
کمند رستمی از چه برون کشد بیژن
توئی که نوبت شاهی‌زدی بر از کیوان
توئی که ملك پدر را گرفتی از دشمن
چنان‌بعهد تو زر خوار گشت وفضل عزیز
که زر ناب نیارد دگر کس از معدن
چنان که دیدۀ یعقوب از جمال پسر
شد از لقای تو چشم جهانیان روشن
تو سر به افسر دارا کجا فرود آری
که خاکپای تو شد زیب افسر بهمن
تو وارث جمی از خسروان ملك‌ستان
که زنده شد بتو آثار خسروان زمن

خدای خواست که باز از تو یافت تخت شکوه
خدای خواست که باز از تو ملك شد ایمن
اگر نخواست عدو در زمانه جاه ترا
زمانه خواست که در چه عدو کند مسکن
ز قعر چاه عدو پا نهد به ذروهٔ ماه
اگر برون رود اشتر ز چشمهٔ سوزن
فراخنای جهان تنگ شد چنان به حسود
که سخت تر بودش زندگانی از مردن
نگویم آنکه چو روح القدس ز گفتهٔ من
برقص آید اجساد بالیه ببدن
ادیب زنده روانی که مدحت تو شنید
نیافت جز دم روح القدس ز گفتهٔ من
هزار سال بشاهی بمان و کام بران
هزار ملك بگیر و هزار صف بشکن
چنان ببالد تخت شهی ز مقدم تو
کز آفتاب بنازد سپهر و از جان تن
رخ محب تو خرم چو بوستان ز بهار
دل عدوی تو خونین مدام چون دل دن

مدیحه

غم او جای کرده در دل من
گنج اندر خراب ساخت وطن
هیچ دانی دلا بهشت کجاست
اندر آنجا که دوست باشد و من
تاکنی بزم دوستان چو بهشت
پرده از روی دلستان افکن
چین زلف و خط معنبر یار
قدر عنبر شکست و مشك ختن
حزن و اندوه را می است علاج
می مداوای انده است و حزن
شد چو رخسار شاهدان چگل
ز گل و لاله گلستان و دمن
نغمهٔ بلبلان نغمه سرا
حزن از دل برد بصوت حسن
زنده از باده شو که زنده شود
از می کهنه سالخورد کهن

همچو آبستنان صراحی را — ناله آید ز انده زادن
زان به آبستنی همی نازد — که به خورشید باشد آبستن
هر چه‌گوئی غلام حکم توام — حلقه برگوش‌و طوق برگردن
رشتهٔ مهر ای صنم مگسل — ساغر عهد ای پسر مشکن
ای که آبی بر آتشم نزنی — از چه بر آتشم زنی دامن
آهن از آه من گداخت ولی — دل تو سخت تر بود زآهن
تنگدل از جهان مباش هما — کین بود مهر روزگار کهن
گر امانخواهی از جفای‌سپهر — ظل سلطان ترا بود مأمن
خلف شهریار شه‌مسعود — افتخار زمان پناه زمن
آن که از کهکشان صلابت‌او — بر گلوی زمانه بسته رسن
بگسلد توسن سپهر عنان — چون نهد زین بکوههٔ توسن
دهر پوشد به تن قبای ظفر — تیغ او چون برهنه سازد تن
داد فسر یگانه خسرو راد — چار چیزش ز خسروان زمن
فر جمشید و بخت کیخسرو — بازوی سام و نیروی بهمن
تا ز سرو است بوستان خرم — تا ز مهر است‌آسمان روشن
باد گیتی ز جود او معمور — باد عالم ز عدل او ایمن

قصیده در تهنیت مولود مسعود حضرت بقیةالله حجةالله فی‌الارض عجل‌الله تعالی فرجه

ز حق رسید به‌سکان عالم امکان
نوید آیت رحمت به نیمه شعبان
خجسته زان مه شعبان بود که در آفاق
وجود حجت پروردگار گشت عیان
ز بوستان ولایت گلی شکفته کزو
معطر است چوگیسوی حور کون ومکان
ز آسمان ولایت مهی دمید کزو
دو عالمست منور دوگیتی است جوان

چنانکه ماه کند کسب نور از خورشید
کند هرآینه خورشید کسب نور از آن

شه زمین و زمان صاحب الزمان کزوی
منور است زمین و مکرم است زمان

مهین خلیفهٔ ثانی‌عشر که عقل‌نخست
نظام داده به امرش جهانیان وجهان

فلك بطاعت او روز و شب نهاده‌جبین
چو بنده از پی امرش قضا ببسته میان

اگر نه‌گردون گردن نهد بطاعت او
قضا طناب بحلقش نهد ز کاهکشان

قوام کالبد آنسان که از روان باشد
بود قوام دو عالم ز حجت یزدان

چوگوی در خم چوگان او فلك باشد
براستی چه‌کند گوی در خم چوگان

نظام کون و مکان از وجود او باشد
وگر نه بگسلد از هم نظام‌کون ومکان

دوجبهه‌سای به پایش سکندر و دارا
دوریزه‌خوار ز علمش فلاطن ولقمان

زچشم پیرو جوان گر چه رخ نهان دارد
چو آفتاب رسد فیض او به‌پیر و جوان

میان خلق نهان کرده چهر مهرفروغ
چنان‌که در ظلماتست چشمهٔ حیوان

چه هفت‌مشعل انجم چه پنج شمع‌حواس
چه نه‌رواق مقرنس چه هشت‌باغ جنان

چه امهات و چه‌آبا چه نور و چه‌ظلمت
چه آسمان چه زمین چه فرشته چه انسان

سپهر و هر چه در اوهست از عقول‌ونفوس
جهان وهرچه در او هست آشکار و نهان

نهاده اند به فرمان او سر طاعت
کراست زهره که پیچد سر از خط فرمان
خصال احمد و اوصاف حیدر صفدر
ازو پدید چو بوی خوش ازگل وریحان
شجاعتش چو حسین وشهامتش چو حسن
چو مرتضاش لسان و چو مصطفاش بنان
ظلام کفر سرآرد ز ذوالفقار دوسر
چو از نیام کند تیغ مرتضی عریان
کند ظهور و زمین و زمان شود پرنور
ظلام شرك چو گیرد همه زمین و زمان
نه ظلم ماند و ظالم نه بخل ماند وجهل
نه شرك ماند ومشرك نه کفر و نه کفران
شکفته گردد گلزار دین چو باغ ارم
ز خار شرك شود پاك گلشن ایمان
ز چشم مردم خفاش‌طبع بوم‌سرشت
چو آفتاب نهان کرده چهر مهرنشان
تنش در آتش سوزان قهر بگدازد
کسی که سجده برد پیش آتش سوزان
کسی مکان نکند بی عداوتش به سقر
تنی قدم ننهد بی ولایتش به جنان
ز بعد منقبت صاحب زمان و زمین
دگر نگویم جز مدح صاحب دیوان
از آن که‌در دل و جانش ثنای حیدروآل
بود چنان که نهان در تن است پاك‌روان
بنام صاحب از آن رو شکفته شد طبعم
که مدح او بودم زیب دفتر و دیوان
فلك به درگه او همچو مهر جبهت‌سا
هما به سایهٔ اوچون سپهر مدحتخوان

قصیده به‌طرز وسبك جناب مولوی درمنقبت مولای متقیان علیه‌السلام

بنه ای دل درآتش پا به یاد سرور مردان
که بینی جنت‌المأوا به یاد سرور مردان

مریدشاه مردانم جزاین مذهب نمی‌دانم
نه سر باید نه سامانم بیاد سرور مردان

بده‌می ساقی مهرو بزننی‌مطرب خوشگو
بگو یا هو و یا من هو بیاد سرور مردان

به درویشی اگر شادم خدا این‌سلطنت‌دادم
ز شاه و بنده آزادم بیاد سرور مردان

مگوبا من ز کفرودین‌مجو ازعاشقان‌آئین
شدم فارغ از آن واین بیاد سرور مردان

مخوان‌درویش‌مسکینم‌مبین کشکول چوبینم
که با جام جهان‌بینم بیاد سرور مردان

برغم شیخ فرزانه قدم نه سوی میخانه
قلندر باش و دیوانه بیاد سرور مردان

خوشا آندل که‌خرم‌شدبیاددوست‌همدم‌شد
غنی از هر دو عالم شد بیادسرورمردان

نه‌فردوس‌برین‌خواهم‌نه‌وصل‌حورعین‌خواهم
نه‌آن‌خواهم‌نه این‌خواهم بیادسرورمردان

چو مهر خاندان دارم علم بر لامکان دارم
کجا پروا ز جان دارم بیاد سرور مردان

نخواهم کاخ وایوانها نجویم باغ‌وبستانها
بدل دارم گلستانها بیاد سرور مردان

نخواهم دولت دنیا نجویم نعمت عقبی
شدم فارغ زهر غوغا بیاد سرور مردان

چومدح‌مرتضی‌خوانم فلك گرددثناخوانم
برقص‌آید تن وجانم بیاد سرور مردان

نه ازبرزخ هراسانم نه ازدوزخ درافغانم
نه بیم از این نه ازآنم بیاد سرور مردان

هما پشمینه در بر کن ثنا از آل حیدر کن
برو خود را قلندر کن بیاد سرور مردان

مدیحه

سپیده‌دم که چو فردوس شد فضای چمن
چمان بباغ شد آن ماهروی سیمین‌تن
چو ملك شاه ز عدل امیر عدل‌شعار
بهشت شد ز رخ آن پسر فضای چمن
چه حاجتش به‌تماشای گلبنی که به رخ
بسی نکوتر باشد ز گل بوجه حسن
ز سیم ساده عیان‌کرده پرنیان و حریر
به مشك‌سوده نهان‌کرده ارغوان و سمن
پریرخی که به بازار حسن و زیبائی
شکسته لعل لبش قیمت عقیق یمن
پری اگر دل مردم برد به پنهانی
به آشکار برد چشم آن پسر دل من
صباح عید که جیش امیر فروردین
زنند خرگه دیبا به طرف‌کوه و دمن
هوا ز بوی ریاحین شود چوساحت چین
چمن زناف غزالان شود چودشت ختن
چو عندلیب سراید سرود باربدی
ز پرده گل بدر آید چو شاهد ارمن
چو دست موسی گل ز آستین برون آورد
ز لاله گشت گلستان چو وادی ایمن
سبك بخیز و بیارای نگار رطل گران
که بار هجر گرانست و من ضعیف‌بدن
هجوم‌آورد ار جیش غم به کشور دل
کمیت جام به زین آر وپشت غم بشکن

کنون که باد صبا همچو رند شاهدباز
نقاب بر کشد از روی شاهدان چمن
بـه کوه ودشت ببین جشن خسروانی
فکنده بـاد صبا فـرش پرنیان و پرن
شکست رونق عطـار بسکه بـاد صبا
به باغ بر سر هم ریخت عنبر و لادن
گهرفشان به چمن شد سحاب گوهربار
چو دست داور دریادل فرشته‌فطـن
سپهـر مجد محمـد تقی امیر نظـام
نظـام‌بخش زمین و خدایگان زمن
مهین امیری کانـدر پناه دولـت او
دوباره بخت جوان یافت روزگار کهن
به عهد دولت او نظم یافت ملك و سپاه
ز فر شوکت او زیب جست شرع وسنن
در آن مصاف که یکران کشد به‌زیردوران
عنان نهد به کـف او زمانـهٔ توسن
شگفت نیست که با مهر او کمین‌زالـی
اگـر ببندد بـازوی پیلتـن بهرسن
در آن مصاف که عریان کند پرنـد یلی
زره به پیکر گـردان کند زمانـه کفن
همه حکایت مردانگی و همـت اوست
اگـر بـکاوی از بـوم روم تا لندن
جز او به مرز خراسان که راند خیل‌وسپاه
به هفت‌خوان که سپه راند غیر روئین‌تن
خدای خواست که آفاق باز گیرد نظـم
رسول‌خواست که تاچشم‌دین شود روشن
زمام ملك به دست خـدایگانـی داد
که زنده‌شد به وی آثار خسرو و بهمن

بجز حسود که بیهوده داد سر بر باد
به غیر خصم که برخیره کرد حیله وفن
کسی نبندد بیهوده باد در غـربـال
کسی نساید بـرخیره آب در هاون
عدو به چاه در افتاد از فـزونی جـاه
چراغ کشته شود از فـزونی روغـن
چهی بکند عدو لیك خود فتاد به‌چاه
مثل بود که هماره به چه بود چه کن
زهی امیر ملك‌پاسبان که کرده عـدو
ز رشك جاه تو بر خاك مسکنت مسکن
زمانه خواست که‌گردن کشد ز گفتهٔ تـو
به طوق طوع تو آوردش آسمان گردن
چومهر خسرو داری چه غم ز کین‌سپهر
چو اسم اعظم داری چه باك از اهریمن
حسود زار و توبر مه فراشته خـرگاه
عدوبه چاه وتو بر تخت‌جاه کرده وطن
تراعدوی‌خودارخواندخصم زین‌تومرنج
که نیست گوهر رخشان قرین ریم‌آهن
اگرنخواست‌جهان خواست کردگارجهان
اگرنخواست زمان خواست شهریارزمن
چو مهر خسرو و الطاف ایزداست تو را
ز کین خصم چه باك وحسود دستان‌فن
به دوستی تو چون مهر شاه بسته کمر
ظفر تو راست اگر عالمی بـود دشمن
ز جوش خصم نماند تو را گره به جبین
که سخت کوه نجنبد زسیل هامون‌کن
نهفت چهره چو سیمرغ قاف بوم ستم
همای عدل تو آنجا که‌گشت سایه فکـن

نخواست خصم که بیند شکوه جاه تورا
فلك به چاه فکندش که اینت پاداشن
تو خصم را مزن آتش به‌خرمن هستی
که روزگارش آتش فکنده در خرمن
سپهر بندهٔ فرمان تست لاتعجل
زمانه تابع پیمان تست لاتحزن
سزا بود کف راد تو را گهربخشی
روا بود به مدیحت مرا گهرسفتن
خدایگانا یك تن ز نیك‌خواهانست
که چون فرشته رحمت سرشته‌دراوتن
سپهرمرتبه فراشباشی آن که کمر
نبسته جز پی فرمان تو بسر و علن
مرا سرود که هان ای ادیب دانشور
که مدح خوان امیری وشاه ملك‌سخن
یکی قصیدهٔ غرا بگو به مدح امیر
که عقل پیر در اوصاف او بود الکن
من این قصیده سرودم ولی بدانمضمون
که گفته بود مرا آنهمه سپهر فطن
هماره تا که چمن از نسیم نوروزی
همی بروید نسرین و بردمد سوسن
به تخت دولت شاه و تو با عنایت شاه
نهال عدل نشان و درخت ظلم بکن
عدو به عهد تو در بند باد وخصم به چاه
جهان ز داد توآباد باد و ملك ایمن

در تاریخ بقعه متبرکهٔ سید اسماعیل درقزوین فرموده

السلام ای روضه‌ات پیرایهٔ عرش برین
السلام ای آستانت مهبط روح‌الامین

السلام ای آفتاب مجد و گـردون جلال
السلام ای آسمان جود و خورشید یقین
السلام ای نونهال بوستان مکرمت
السلام ای آفتاب آسمان داد و دین
السلام ای در جوانی کشتهٔ راه خدا
السلام ای در بزرگی برتراز عرش برین
السلام ای همچو ابراهیم در علم و عطا
السلام ای همچو اسمعیل صدیق و امین
السلام ای خستهٔ بی‌یار از پیکان ظلم
السلام ای کشتهٔ بیجرم از شمشیر کین
ای به شوکت احتشام خاندان طاوها
ای بهمت افتخار دودمان یـاوسین
ای حسن آسا قتیل ناکسان درراه حق
ای حسین آسا شهید اشقیا در راه دین
ای همایون اختر رخشندهٔ چرخ جلال
ای گرامی گـوهر تـابندهٔ کان یقین
تا تو پنهان گشته‌ای درخاك قزوین همچو گنج
گنج علم حق بخاك پاك قزوین شددفین
ای نژاد احمد مرسل طراز انبیا
ای سلیل جعفر صـادق امـام صادقین
ای خداوندی که ملك مجد رافرخ خدیو
ای شهنشاهی که عرش علم راحبل المتین
زایران درگهت هردم زخیل قدسیان
بشنوند آواز طبتم فـاد خلوها خالدین
بر تو و آبای تو از حق تحیات ودرود
پیشوایـــان طـریقت رهنمایـان امین

برطفیل پاک‌جانشان هر دوعالم آفرید
پاک یزدان ورنه کی‌موجودگشتی ماموطن
ازهزار افزون‌دوصدسالست باهفتاد وشش
کاین بناانجام شد از سعی شیخ‌راستین

قصیده‌ای فریده درستایش خود فرموده
ولی همین چند بیت به دست آمد

کلك من مانی نگارستان بود دیوان من
خرمی خواهی قدم نه زین نگارستان من
ازنگارستان مگو افسانهٔ مانی مخوان
گرنشان خواهی‌ازین‌دو کلك‌من دیوان‌من
نافه ازچین لؤلؤ از دریا گهرازکان برند
چین ودریاکلك ودیوان طبع والاکان‌من
گر صبا ازچین به بستان ارمغان آردعبیر
ارمغان در چین بردکلك من از بستان‌من
گوهر نیسان بدامان پرورد عمان اگر
گوهر دانش بدامان پرورد عمان من
گر پر ازگوهر دوروزی دامن دریا شود
پر زگوهر بینی اندر سال ومه‌دامان من
گوهر شایان‌شود باران به نیسان بهار
گوهرشایان بهرفصلی دهد نیسان من
ایدریغا کو گهرسنجی که آرد بربها
هفت یم را بهر یکتاگوهرشایان من
نظم خاقانی نظامی داد بر شروان‌اگر
داد بنیان نظم او را طبع گنجه سان من
خصم‌هم‌چون آبگینه من‌چوسندان‌ایعجب
آبگینه چیست پیش نیروی سندان من

مدیحه

خجسته‌گشت جهان وشکفته‌گشت چمن
یکی زباد بهار و یکی زبوی سمن

پر از عبیر هوا شد پر از نگار بهار
یکی‌چو ساحت چین‌ویکی‌چودشت‌ختن

چوزلف دوست پر ازمشك دامن‌صحرا
چو روی یار پر ازلاله ساحت‌گلشن

چمن زباد بهاری خجسته‌تر زبهشت
جهان زعدل جهانبان شکفته‌تر زچمن

ابوالمعالی فرمانروای کشور جم
که عدل اوبجهان همچو جان بود درتن

خدایگانی کو حلقهٔ اطاعت شاه
ز نعل یکران دارد بگوش چرخ کهن

نظام ملك محمدحسین‌خان که قضا
باختیار نهد در کمند او گردن

طراز ملك سلیمان و تخت اسکندر
شکوه حشمت دارا و ملکت بهمن

خدیو فارس خداوند یزد و بندهٔ شاه
که اختیار ملوکست و افتخار زمن

وجود اوست‌که شد کاینات را مقصد
پناه اوست که شد روزگار رامأمن

بجوشن اندر در روز رزم پنداری
هزار بیشه هزبر است در یکی جوشن

بروز معرکه بنگر یکی بپرچم او
که آفتابی دارد نهفته در دامن

چو شهریار که کشور بود ازو آباد
چو آفتاب که گیتی بود ازو روشن

ز احتشامش رونق گرفت ملك سخا
بروزگارش بالاگرفت قدر سخن

بیك اشارهٔ گنجور او رود بـر بـاد
هر آنچه دریا گوهر نهفته در مخـزن
در آنزمین که کند دست او گهرباری
بجای لالـه برویـد گهر زخاك دمن
زنعل توسن او پشت خاك روی سپهر
ز نوك بیلك او روی چرخ پشت مجن
تبارك الله از آنرخش آسمـانرفتار
که نعل ومیخش جرم مه است و عقدپرن
نهنگ هیکل و دریاگذار و برق‌مسیر
پلنگ‌حملهٔ و تندرخـروش و پیل‌افکن
بکوهسار بپوید چو بـاد در هـامـون
بکارزار بغرد چـــو ابـــر در بهمن
بیزد و فارس بفرمان شاه و نیروی بخت
کشید لشکـر و پیراست ملك از دشمن
بسوی ملك سکندر چو شد بدارائی
جهان زفتنهٔ یأجوج چـرخ شد ایمن
بکاخ ملك سلیمان چـو شد بکسرائی
نخست بست بزنجیر دست اهـریمن
بعهد دولت او پارس شد چنین آباد
که ذکرشوکت جم شد ز یاد چرخ کهن
زپارس نامه ازین پس رود بچین وختا
ز پارس تحفه ازین پس رود بچین وختن
خجسته‌بخت امیرا توئی که دولت وبخت
دو چاکرنـد بفرمان تـو بسر وعلن
همای عدل تو هرگه که بـال بگشاید
بچشم شاهین کبك دری کند مأمـن
پرند تو بدرد چون‌حریر پیکر خصم
بروز معرکه گرکـوه را کند جـوشن

ز ابر دست تو بر باد مخزن قارون
زنوك تیر تو بر خاك پیکر قارن
زباد زال فلك رفته روز حملهٔ تو
حدیث رستم دستان و رزم پورپشن
زنوك خامهٔ مشکین جهان کند مشکین
بمدحت توهر آنکس که لب گشود چومن
به ملك پارس ازین پیش زاختلاف جهان
هزار فتنه نهان بود در یکی برزن
کنون زشحنهٔ عدل تو در همه دوران
کسی نبیند خونین دلی بجز دل من
فکنده بر سر ره اینك از سیاست تو
بطفل فتنه اگر دهر بود آبستن
ز ابر همت تو زنده گشت ساحت فارس
چنانکه زنده شود از دم صبا گلشن
خدایگانا ای روی فتح و پشت ظفر
که شخص فتح وظفر را توئی چو جان به بدن
اگر چه خود بهرهی بارها همی گفتی
مگو بمدحت من با وجود شاه سخن
اگر فضایل من گفت خواهی از سرصدق
غلام شاه بخوانم که هست مدحت من
خدایگانا انصاف از تو میخواهم
که خود سرشنه زانصاف و عدل داری تن
چه مدحتیست ازین بیشتر که خود گفتی
که بندهٔ ملکم خوان وخواجه‌تاش زمن
شگفت نیست که از بندگی شاه جهان
دهند باج ترخاقان چین و شاه ختن
اگر بدولت سلجوقیان نظام‌الملك
نظام ملك ملکشاه بود درهمه فن

نظام ملك محمدشه آفتاب ملـوك
توئی که بی تو مبادا نظام ملك جهـن

هماره تا که شود تـازه از شکوفه بهار
همیشه تا که بود زنده از بهار چمن

نظام ملك تو باش وطراز ملك تو خواه
نهال عدل بکار و درخت ظلم بکـن

مدام تا تو کشی می ز جـام کیخسرو
جهان به دیدهٔ خصمت بـود چه بیژن

مدیحه

فلك چو دوش نهان کرد مهر در دامـن
کنار چرخ ز سیاره شد چو دامن من

شبی سیاه‌تر از روز عاشق مسکین
شبی دراز تر از زلف یار سیمین‌تـن

به تیرگی مثل روزگـار اهل هنـر
به خیرگی بدل رای زشت اهریمـن

به ظلمت اندر خورشید را همی گفتی
به قعر چاه در افتاده سرنگـون بیژن

به سوك مهر تو پنداشتی در آن شب تار
به خم نیل فرو برده جامه چرخ کهن

به زیردامن شب چون نهفته شد خورشید
دو هفته ماهم چون مهر تافـت از روزن

فراز چهره خطش چون به برگ لالهسبر
به زیر زلف رخش‌چون به‌مشك‌ناب‌سمن

همی تو گفتی بر رخ دوزلف مشکینش
دو شاخ سنبـل بر ارغـوان بود آون

از آن دوزلف دل بی‌قرار مفتـون را
ربود از من و کردش نگون بچاه دفن

به صد فسون و فریب از چهش برآرم دل
اگر به دست من افتد ازان دوزلف رسن

لبش به گاه سخن لعل‌ریز و گوهربار
چو طبع من به مدیح خدایگان زمن

نشست و پرده ز رخ هشت و خواست ساغرمی
ز چین زلف پراز مشك ساخت مجلس من

مرا سرود که ای نازموده کار جهان
ترا چه شد که دراین ملك کرده‌ای مسکن

در این دیار که بوم اندرو نگیرد جای
دریغ هست هما اندرو کند مأمن

یکی بخیز و ازین بوم رخت خویش ببر
که در خراب نگردد همای سایه‌فکن

وطن به پارس مکن دل از این دیار ببر
وگر که چندی خواهی کنی به‌پارس وطن

چو آسمان ز پی بندگی بسای جبین
به خاك درگه خورشید آسمان فطن

سپهر مجد و علا آفتاب جود و سخا
که‌اسم او به جهان همچو رسم اوست حسن

خدایگانی کز رای پیر و بخت جوان
نوید بخت جوان داد بر جهان کهن

یکی خجسته‌بهار است طبع بادل او
که فضل و دانش روید به‌جای سرووسمن

سپهرقدرا ای آفتاب فضل و هنر
که از عطای تو بر باد رفته کان عدن

سخا ز طبع تو فرخ شود نه تو به سخا
سخن به مدح تو نازش کند نه تو به‌سخن

ز بخت خواجهٔ عالم زهی عجب نبود
اگر نهد به غلامیت آسمان گردن

همیشه تا که بود رونق بهار از گل
هماره تا که بود الفت روان به بدن

جهان ز شخص تو خرم چو از روان پیکر
هنر ز جود تو فرخ چو از بهار چمن

بر آسمان هنر همچو آفتاب بتاب
که از لقای تو شد چشم عالمی روشن

مدیحه

سال بسی شد که در ممالك ایران
خانهٔ آباد هست و خانهٔ ویران

خانه که ویران شده است خانهٔ بدعت
خانه که آباد گشته خانهٔ ایمان

آمده گلزار شرع و گلشن دین را
موسم اردی‌بهشت و نوبت نیسان

اختر دولت گذشته از بر خورشید
رایت ملت کشیده بر سر کیوان

آدمی از خلد آمده پی حجت
یوسفی از مصر آمده سوی کنعان

آمده بر جمع عاد آفت صرصر
و آمده بر قوم نوح آفت طوفان

سورت نمرودیان شکسته براهیم
صولت اهریمنان گرفته سلیمان

آمده یحیی به طاعت از بر ایزد
و آمده عیسی به دعوت از در یزدان

این پی طاعت فشانده خون ز دو نرگس
وان پی دعوت نهفته جان بدو مرجان

آمده گوئی ز عرش احمد مرسل
و آمده گوئی ز طور موسی عمران

این پی حجت به دست معجز روشن

وان پی برهان به چنگ آیت قرآن

رایت فرعونیان فکنده به حجت

پردهٔ بوجهلیان دریده به‌برهان

فاش سرایم امام شرع پیمبر

گشته نگهبان دین و حافظ ایمان

راد سمی امام پنجم آن کش

چارکی و نه‌سپهر بندهٔ فرمان

خسرو دین آنکه در جهان شریعت

هیچ جهان‌بین چو او ندیده جهانبان

وارث علم رسول کاین فلک پیر

هست بر دانشش چو طفل دبستان

شاه سریر شریعت آن‌که نیایش

دارد افسر به فرق از فر فرقان

آن‌که همی بآسمان نوای جلالش

راست شد از عرصهٔ عراق و صفاهان

عطف جلالش نهفته عرصهٔ گیتی

صیت کمالش گرفته ساحت کیهان

نقش پیش بوسه‌جای سنجر و طغرل

خاك درش سجده‌گاه قیصر و خاقان

او چو به بخشش به هیچ بخشش حاتم

او چو به دانش به هیچ دانش لقمان

حاتم با بخششش چو سائل مسکین

لقمان با دانشش چو کودك نادان

گر که ببینی به کسوت بشریت

عیب مکن زان که هست گنج بویران

در بر خاقان ز حشمتش بنکاهد

گر ملکی درشود به جامهٔ خلقان

خنگ فلک کو ز سرکشی نکشد سر
رام به زیر دوران اوست چویکران
گر نگرد قهر او به شیشم‌طارم
ور گذرد لطف او به هفتم‌ایوان
نحس شود با همه سعادت برجیس
سعد شود با همه نحوست کیوان
ای فلکت پی فشرده در ره طاعت
وی ملکت سر نهاده بر خط فرمان
بسته قضا با نفاذ امر تو میثاق
کرده قدر با کمال قدر تو پیمان
یك اثر از لطف تو هزار چو فردوس
یك شرر از قهر تو هزار چو نیران
فاقه و احسان تو چو پنبه و آتش
فتنه و انصاف تو چو شیشه وسندان
منکر دین از تو چون حریر ز آتش
پیرو شرع از تو چون نبات ز باران
چون که توئی رهنمای خلق عجب نیست
گر ره فرخ فرشته گیرد شیطان
نه کرهٔ چرخ در تصرف حکمت
همچو یکی گوی در تصرف چوگان
چون تو یکی پور صدقران نه‌بزادند
نه پدر چرخ و چارمادر ارکان
شوق تو دوشیزگان قصر عدم را
سر به در آورد از دریچهٔ امکان
ماه بسی رفت ای یگانهٔ گیتی
سال بسی گشت ای گزیدهٔ دوران
کز پی مدحت به صفحه طوطی کلکم
روز شکرریز بود و شب‌شکرافشان

بلبل طبعم به شاخسار مدیحت
داشت همی گونه‌گونه نغمه و دستان

وصف تو راندم چه شامگاه و چه شبگیر
مدح تو خواندم چه آشکار و چه پنهان

تا به بلاغت شدم یگانهٔ آفاق
تا به فصاحت شدم فسانهٔ کیهان

چشم امیدم ز آسمان همه این بود
تا که بسایم بر آستان تو مژگان

پیش تو بپراکنم ز مخزن خاطر
رشتهٔ در خوشاب و گوهر رخشان

شکر که از مهر چرخ یوسف بختم
رست ز آسیب چاه و زحمت زندان

گشت عزیز اندرون به مصر سعادت
شد بگه سروری چو یوسف کنعان

شکر که یعقوب اگر چه نیستم اینك
رخت کشیدم برون ز کلبهٔ احزان

منت یزدان که گر چه نیستم ایوب
اینک رستم ز درد و جستم درمان

شکر که گرچه نیم خلیل پیمبر
خیمه ز آتش زدم به طرف گلستان

یافتم اینک ز فیض خاك در تو
آن چه خضر یافت ز آب چشمهٔ حیوان

گرچه نه این ذره بود عیسی مریم
ور چه نه این بنده بود موسی‌عمران

صحبت خورشید فاش جست به فرجام
نور تجلی عیان بدید . به‌پایان

برفکن ای آفتاب برج شریعت
سایه به فرق هما ز رأفت و احسان

شرط بود ز آفتاب سایه فکندن
خواه به آبادبوم و خواه به ویران
تا نه چو حسان سخنوری بر احمد
تا نه چو احمد پیمبری بر یزدان
تو همه روزه به گاه شرع چو احمد
من به مدیحت زبان گشاده چو حسان

مدیحه

عید خجسته رسید در بزمستان
تهنیتش چیست ای ادیب سخندان
آتش سوزندهٔ در آب فسرده
خرقهٔ پشمینهٔ به کنج شبستان
این دو کسی را سزا بود که در این فصل
برده به دفتر چو من ثنای جهانبان
آتش سوزان بمده نه زانکه ز تفش
تن بگدازد فسرده گردد ستخوان
آتش سوزان خوشست خاصه کسی را
کو بزمستان چو بنده باشد عریان
لیك تو عریان تنم مبین که به خورشید
چون نگری او برهنه باشد رخشان
تیغ نبینی که تا برهنه نگردد
روز وغا خصم را نبرد شریان
ژرف به‌گوهر نگر که از صدف او را
تا که نیاری برون نگردد شایان
تا که ز ضحاك غم ستانم کیفر
تعبیهٔ جم بیار و حکمت لقمان
ملك فریدون به دادخواهی ایرج
گیرم از سلم و تور اختر و کیهان

همچو تهمتن به جای خون سیاوش
داد ز افراسیاب خواهم و پیران
پهنهٔ توران کنم چو مهد فرنگیس
پور سیاوش برم به کشور ایران
جان منیژه رهانم از غم بیژن
دود برآرم همی ز دودهٔ اکوان
بهمن [و] دی شد بیار آب‌سکندر
تا چو هما مدح شه برم سوی دیوان
رادشه اللّه‌وردی آن که جهان را
بعد پدر اوست حکمران و جهانبان
دور اگر شد زملك خویش عجب نیست
صفحهٔ از دفتر حکیم تو برخوان
فتنهٔ افراسیاب و رزم تهمتن
قصهٔ کیخسرو و حکایت توران
دست برد چون به گاه حمله به خنجر
زیر دوران آورد به پهنه چو یکران
رزم تهمتن کند به خون سیاوش
کین منوچهر آورد سوی ایران
همچو هما گر به زیر سایهٔ جاهش
مور درآید شود برتبه سلیمان
همچو من ار سائلی به درگهش آید
چرخ ز مهر و مهش شود به هراسان
شادزی ای داور جهان که جهانت
گشت به نیروی بخت بندهٔ فرمان
غم مخور ار ملك جم بماند به ضحاك
غم مخور ار تخت کی تهیست ز خاقان
فر فریدون دوباره گردد پیدا
اختر دولت دوباره گردد تابان

تا ز بهار است کامرانی بلبل
تا که به عید است شادمانی بستان
روز تو پیروز باد خاصه در آذر
عید تو نوروز باد خاصه به نیسان

مدیحه

گر ندیدستی ز سنبل سایبان برارغوان
سرو من بر ارغوان دارد ز سنبل سایبان
من بجز زلف و قداو راستی نشنیده‌ام
مشك را بر آفتاب و سرو را بر ارغوان
بشکند بازار مشك ونافه در چین و ختا
گر ز چین زلف او آرد نسیمی کاروان
بر فراز سرو ماه آورده بر مه مشك تر
در میان مشك گل بنهفته بر گل ضیمران
اندر آن‌مجلس که گیردپرده ازرخ‌بنگری
آفتابی گشته تابان بر سر سرو روان
جز خطاو کس‌نخوانده برسر سرو آفتاب
جز رخ او کس ندیده باغ گل دربرنیان
من ز یار مهربان مجلس کنم در نو بهار
بوستان‌را گر خزان باشد زباد مهرگان
اندرین‌وقتی که بیدار است بخت شهریار
اندرین وقتی که درخوابست چشم آسمان
بزم میبایست چیدن در کنار لاله زار
باده می‌باید کشیدن در میان بوستان
بینوائی تا به کی مطرب بزن راه عراق
سرگرانی تا به کی ساقی بده رطل گران
زان میی که جم ازان می‌یافت فرخسروی
زان میی که‌خضرازان‌می‌یافت‌عمر جاودان
اندر اطراف چمن گرعکس آن می‌اوفتد
لؤلؤ تر از چمن روید به جای ارغوان

پرتوی زان می اگر بر سنگ تابد فی‌المثل
سنگ گردد لعل بی تأثیر مهـر آسمان

زان می اربوئی به‌سوی گلستان آرد نسیم
شاخ مرجان جای شاخ گل دمد در بوستان

پرده بر گیر از رخ و بگشای زلف مشکبار
همچو کلك من به مدح داور دارانشان

آفتاب دیـن و دولت آسمان عز و جاه
زیب بخش ملك افریدون منوچهر زمان

آن جوانبختی که از بخت جوان ورای پیر
گردن گردنکشان را بسته در بند گـران

نصرتش اندر یمین و دولتش اندر یسار
بحرش اندر آستین و چرخش اندر آستان

سالها دوران نبیند دادخواهی این چنین
قـرن‌ها دولت نیابد حکمرانی آن چنان

دهر ایمن شد چو شد تیغش بدوران دادخواه
ملك خرم شد چو شد رایش به گیتی حکمران

همچو جم آراسته در بر قبای خسروی
همچو کی افراشته بر سر درفش کاویان

یك طرف اندر جناب او روان صد اردشیر
یك جهت اندر رکاب او دوان صد اردوان

دادخواهی کآسمانش هست بر در بنده‌وار
حکمرانی کآفتابش هست بر سر سایبان

هم همـای دولت اندر سایهٔ او مدح گو
هم سپهر تـوسن انـدر درگـه او پاسبان

جنبش جیشش گرفته خاوران تا باختر
سفرهٔ جـودش کشیده قیروان تـا قیروان

چون فریدونست چون بنهد به سر تاج شهی
چون نریمانست چون گیرد بکف گرز گران

گردن گردنکشان‌را بسته در خم کمند
پیکر گندآوران‌را خسته از نوك سنان

شیر بگریزد اگر بیرون کشد تیغ از نیام
پیل نستیزد اگر یکران کشد زیر دوران

در درون دخمه لرزد پیکر دستان و سام
گر نسیمی بگذرد از گرز او در سیستان

رزم اوچون دید زال چرخ رفت از یاداو
داستان رستم دستان و رزم هفتخوان

رزم او بر باد داده نامهٔ سام‌سوار
عدل او از یاد برده قصهٔ نوشیروان

جز کمند او که بیند افعی اژدرشکم
جز سنان او که دیدست اژدرافعی‌دهان

راستی گرچرخ کجرو سرکشد ازحکم او
چرخ‌را شمشیر او آتش زند در دودمان

نیست ازعدلش دلی خونین بغیرخم‌وجام
نیست‌درعهدش کسی‌مسکین‌بغیراز بحروکان

ابر از رشك کفش خون جگر بارد مدام
زین‌سبس درباغ خون بینی بجای‌ارغوان

گنج بادآورکه خسرویافت اندرگاه بذل
خاك باشد در کف آن داور خسرونشان

خنگش‌اندر رزم برق ودستش‌اندربذل‌ابر
برق اگر دریاگذار و ابر اگرگوهرفشان

درگه میدان کمندش هست پیچان اژدری
کو کشد در دم بگاه حمله پیل وپیلبان

هست بحربیکران طبعش بگاه بذل وجود
گر بود از لعل و گوهرموج بحربیکران

هست چون شیر ژیان هنگام کین‌درکارزار
گر ز تیر و تیغ باشد پنجهٔ شیر ژیان

آنچنان ایمن شد ازعدلش جهان کزپردلی
کبك کهساری کند درچشم شاهین آشیان
شیر اندر عهد او در بیشه همراز گوزن
گرگ اندر ملك او در گله دمساز شبان
نیستان شیرنر نبود بغیر از خار و خس
او بود شیری که تیر و تیغ دارد نیستان
زیور از وی یافت تخت مهتران روزگار
زنده از وی گشت نام خسروان باستان
ای کلاه کی ببال از تارکش بر آفتاب
ای سریر جم بناز از مقدمش بر آسمان
شادزی ای ملك دارا از چنین کشورگشا
فخر کن ای تخت کسری ازچنین گیتی ستان
ایخداوندیکه باشد بندهٔ درگاه تو
اینکه باشد در چهارم چرخ شاه اختران
تخت جم از فر تو فرختر از کاخ سپهر
ملك شه از عدل تو خرم تراز باغ جنان
پنج نوبت زن کنون باشوکت کیخسروی
کزتوزینت یافت اورنگ جم وتخت کیان
دو رهی اندر رکابت بهمن و اسفندیار
دو غلام اندر جنابت سنجروالب ارسلان
بخت برخیزد بخدمت چون تو بنشینی بتخت
با خداوندان بلی باید ادب از پاسبان
نام حاتم گشت طی ازجود تو از روزگار
رزم رستم شد تمام از رزم تو در داستان
دست رادت مدحخوانرا گنج بخشد بیحساب
طیب خلقت بوستانرا مشك آرد ارمغان
رشحهٔ جودت جهانرا کرده چون باغ ارم
شحنهٔ عدلت ستم را بسته در بند گران

برق تیغت آن کند با جان خصم اندر نبرد
کان کند با خار و خاشاك آتشین برق یمان
تا جهان ایمن شود ای دادگر کشور بگیر
تا فلك حیران شود ای نامور لشکر بران
قافیه گر شایگان شد درخور من جامه بخش
ای که چون خاك است در دست تو گنج شایگان
خسرو غزنین را اگر مدح خوان شد عنصری
من ز مدح تو کنون مشکین کنم کلك و بنان
در ثنایت طفل اندر مهد بگشاده دهن
بر دعایت سرو اندر باغ بر بسته میان
تا چمن خرم شود از فر ابر فروردین
تا جهان ایمن بود از عدل شاه کامران
بر فراز تخت دارا جام کیخسرو بنوش
بر سریر دادخواهی جاودان خرم بمان
همعنان بخت جوانت جاودان با رای پیر
جاودان با رای پیرت همعنان بخت جوان
لیکن اندر سایهٔ دولت ز روی مرحمت
گاه گاه افکن نظر سوی همای مدح خوان

مدیحه

پرده ز رخ بر فکند آن مه نامهربان
رهزن آئین و کیش فتنهٔ پیر و جوان
عقل شد از موی او بستهٔ دام جنون
بزم شد از روی او غیرت باغ جنان
صبر به یغما ببرد زان خط جادوفریب
شور به عالم فکند زان لب شکرفشان
از رخ چون آفتاب شاهد هر انجمن
وز لب یاقوت گون قوت هر ناتوان

نکتهٔ خال لبش هندو و تنگ شکر
قصهٔ زلف و رخش افعی و گنج روان
بی لب میگون او باده نیارد نشاط
جز خط مشکین او نافه نبخشد روان
چونکه‌فروزد زمی‌چهرهٔ تو گوئی که خود
کرده نهان‌زیرزلف خرمنی از ارغوان
از نگه دلربا برد ز دلها قرار
وز دولب جان فزا داد به تنها توان
در کف مطرب نهاد شور لب او رباب
از کف زاهد ربود عشق رخ او عنان
بادهٔ انده‌گداز مطرب چابك نواز
زان برهد دل ز غم زین برود غم ز جان
از مژهٔ راهزن دام ره مرد و زن
و ز لب گوهرفشان مادح میر زمان
میر منوچهرفر خان فریدون‌حشر
داور داراگهر راد منوچهرخان
ماحی شرك وستم دوحهٔ فضل و کرم
آنکه گذشت‌ازهمم جاه وی از آسمان
قدر سخندان ازو باد چو نامش بلند
تا که‌زعدلش‌جهان‌هست‌چون‌بختش جوان
بار دگر ای نگار خیز به صبح بهار
ساغر دیگر بیار مطلع دیگر بخوان

مطلع دوم

وقت صبوحی رسید ای صنم دلستان
قوت دل‌وجان بیار زان می‌چون ارغوان
سرخ کنار افق از چه بود گر نکرد
رشك خم میفروش خون بدل آسمان

مهر عیان‌شدبه چرخ خیز و برافکن نقاب
تا که ز شرم رخت باز کند رخ نهان
پرده ز رخ برفکن ای صنم سیمتن
تا که شود انجمن از رخ تو گلستان
می نشنیدم که سرو بار دهد نوبهار
می نشنیدم که ماه مشك کند سایبان
پرده ز رخ بازکن نغمهٔ آغاز کن
تا ببری غم ز دل تابرود هم ز جان
یافت زلعلت مسیح نکته جانپروری
جست بکویت خضر زندگی جاودان
گر چو هما ایمنی خواهی و آسودگی
از نظر مردمان باش چو عنقا نهان
خواهی اگر ایمنی درگه خسرو طلب
جوئی اگر خرمی مدحت میر جهان
میر منوچهرنام داور کیوان‌غلام
آنکه کند در کنام شیر ز بیمش فغان
داور دولت‌جوان معتمدالدوله آنك
گردن پیر فلك بسته ببند گران
آن که به درگاه او چرخ بود ره‌نشین
آن که به خرگاه او ماه بود پاسبان
آن که بود نصرتش روز وغا همرکاب
آن که بود دولتش زیر لوا همعنان
با کف زربخش او بحر بود چون شمر
در بر شمشیر او کوه بود پرنیان
داور گیتی‌پناه مهتر جم‌دستگاه
کز مدد بخت شاه یافت کران تا کران
این‌همه‌دولت که‌یافت‌اینهمه‌شوکت که‌دید
پایهٔ دولت چنین مایهٔ شوکت چنان

شوکتی آنسان که چرخ یافته زو انتظام
دولتی اینسان که بخت گشته بدو توأمان
دولت‌وشوکت ازآن یافت که‌از رای‌پیر
بست به درگاه شاه از پی خدمت میان
گنج گهر بسر فشاند در ره خسرو بسی
خاصه گـه ذاوری ویـژه‌گـه امتحان
سد سکندر که بست رای ارسطـوی او
نظم مدائن کـه داد سطوت نـوشیروان
بندگی شه چنین هر کـه کند مهتریست
زیبد اگر پا نهد بـر سر چیپال و خـان
زیبد اگـر رو نهد در کنفش آفتاب
شاید اگـر سر نهد در قـدمش فرقدان
دهر شد از خرمی عرصهٔ دارالسرور
ملك شد از ایمنی ساحت دارالامـان
امن به‌عهدش جهان گشت‌بدانسان که گرگ
شب نرود سوی دشت جز پی پاس شبان
خواست فلك اسپری روز نبردش زمهـر
گفت قضایش کزین حیله توان برد جان
خواهی اگرفی‌المثل جان بری از تیغ‌او
هم سوی درگاه او رخش سعادت بران
روز وغا کـز غبار تیـره شود آفتاب
گاه غـزا کزبلا خیره شود آسمان
در ره شیران رزم مرگ ببندد کمین
برتن مـردان کار چرخ گشایـد کمان
گاه زآسیب جان چرخ بود نوحه گر
گاه بسوك یلان دهر بود نوحه‌خوان
پای اجل درکمند دست قضا در رسن
پیر فلك در انین شیر عـرین در انـان

خسته زنوك سنان پیکر صد اردشیر
بسته بخم کمند بازوی صد اردوان
سوی نیستان اگر وصف خدنگش رود
تا بابد جز خدنگ می‌ندمد نیستان
نیست عجب روز کین کز سر پیکان او
در پر عنقا شود بنگه شیر ژیان
از تف شمشیر او برتن کیوان شرار
از کف درپاش او دردل دریا فغان
روز نبرد از نیام چونکه برآرد حسام
از سخط او بکام مرگ ببندد زبان
ایکه باقبال شاه هست بدرگاه تو
از پی فرمانبری صد چو الب‌ارسلان
ای زخدنگ تو خاك بر سر کیوان وتیر
ای زعطای تو خون دردل دریاوکان
مرگ که ازبیم او جان بتن آسوده‌نیست
تیغ توگر بنگرد دست بشوید زجان
افسر نوذر ربود رمح تو در کارزار
پنجهٔ دستان‌گشود تیغ تو درداستان
چونکه شود آشکار تیغ تو خورشیدوار
صبح سعادت دمد بررخ پیر وجوان
از رخ اعدای تو دهر بگرید مدام
گرچه بجز خنده نیست خاصیت‌زعفران
چرخ عیان‌ساخت‌مهر تیغ‌توتاسوخت ظلم
فتنه نهانکرد چهر عدل تو تا شد عیان
تخت نیابد شکوه تا تو نرانی سپاه
چرخ نگردد ستوه تا تونگیری سنان
دهر نگیرد نظام تا تو نخواهی کمر
ملك نیابد طراز تا تو نبندی میان

نی عجب از عدل تو ای زتو ایمن زمین

نی عجب ازداد تو ای بتوخرم زمان

گور به بنگاه شیر گر ببرد جایگاه

کبک بچنگال باز گر بکند آشیان

تا تو ببندی برزم بازوی کیوان وتیر

چرخ بسازد طناب سال ومه از کهکشان

با همه فضل وبیان عاجزم از مدح تو

کس بفراز فلك برنشد از نردبان

سوی هما مدتی شد که نبینی زمهر

کس نکند این ستم خاصه که با مدح خوان

مادح درگاهرا کس نکند این ستم

ویژه چومن مادحی مبدع صاحب بیان

گرچه ز درگاه تو دور شدم مدتی

چرخ بصد خواریم بست ببند هوان

باز بدرگاه تو روی نهادم چو بخت

جزو مدیحم بکف بیت ثنا در دهان

شکوه ندارم زچرخ ناله ندارم زدهر

چرخ یکی سفله خو دهریکی قلبتان

با همه‌کس کج رود خاصه باهل هنر

شیوه چرخست این عادت دهر است آن

خجلت اهل وعیال کرده مرا پایمال

چین رخ قرض‌خواه بسته بکامم زبان

نیست مرا گوشهٔ تا کنم آماده عیش

نیست مرا توشهٔ تا شود آسوده جان

تاکه بدرگاه تو هست هما مدحخوان

تاکه ز الطاف تو هست جهان کامران

درگه دولت‌گشا بر رخ اهل هنر

سایهٔ دولت فکن بر سر اهل جهان

مدیحه

تشریف مهرسای شهنشاه جم نشان
فرخنده باد برتن فرمانده جهان

گردون قدر معتمدالدوله کآفتاب
خاک‌رهش بفرق نهد همچو فرقدان

آن داوری‌که بوم ستم از وجود او
عنقا صفت بقاف عدم کرده رخ نهان

آنجا که باز دولت او سایه افکند
در دیدهٔ عقاب کند صعوه آشیان

افسانهٔ زهمت او فیض آفتاب
پروانهٔ بمجلس او شمع آسمان

چرخست پیش رفعت او خاک رهگذر
خاک است گاه همت او گنج شایگان

بر بام قدر او نتوان‌شد بپای عقل
بر آسمان نشاید برشد به نردبان

گر بوستان ز ابر کفش بهره‌ور شود
لؤ لؤ بجای لاله بروید زبوستان

از یاد زال چرخ شد از یک‌نهیب او
افسانه‌های رستم و غوغای هفتخوان

گر صیت عدل او بمداین رسد شود
خون جگر زدیده نوشیروان روان

در عهد او ندیده کسی فتنه وستم
در ملک او نکرده دلی ناله و فغان

ای مهتری‌که روز نبرد تو زال چرخ
در آب شست نامهٔ گردان سیستان

گردد نهان بچادر ناهید چنگ‌زن
روز وغا ز تیغ تو مریخ خون‌فشان

در روز رزم رمح تو ماریست جانگزا
برجان خصم تیغ تو مرگیست ناگهان
شیر است از هراس تو همخوابهٔ گوزن
گرگ است از نهیب تو همکاسهٔ شبان
تخت جم از شکوه تو فرخ‌تر از سپهر
ملك شه از عطای تو خرمتر از جهان
خورشید پیش جود توزریست کم عیار
جمشید گاه رزم تو زالیست ناتوان
آفاق بیجمال تو شمعی‌است بی‌فروغ
ایام بیوجود تو جسمی است بی‌روان
ناهید مطربیست ببزم تو چنگ‌زن
بهرام هندوبست بکاخ تو پاسبان
گل درچمن زخلق تو مشکین کند مشام
طفل از لبن بمدح تو شیرین کند دهان
آنجا که ابر تیغ تو گوهرفشان شود
از خاك لعل روید برجای ارغوان
برچهرهٔ عدوی‌تو گرید هماره دهر
با آنکه خنده آرد همواره زعفران
چون کلك من‌بمدح تو هرکس‌زبان‌گشاد
ناف غزال مشك‌ترش ریخت بر دهان
روز قتال تیغ تو ابریست لعل‌بار
گاه نوال دست تو بحریست بیکران
ای سروری‌که هست به‌خم کمند تو
گردون مثال گوئی در خم صولجان
از امر تو زمانه اگر سرکشد سپهر
برگردنش طناب ببندد زکهکشان
برخاکبوس درگه تو با دوصد امید
از ملك پارس رخت ببستم باصفهان

جز مدح تو نبود مرا همدم سفر
جز ذکر تو نبود مرا مونس غمان

تا خرم است تخت جم از بخت شهریار
تا ایمن است ملك کی از شاه کامران

فتحت به هر کجا که نهی روی همرکاب
بختت به هر طرف که کنی عزم همعنان

از تیغ چون هلال همی آفتاب‌وار
از باختر بگیری تا مرز خاوران

پیوسته در پناه تو دولت کند وطن
همواره در جناب تو نصرت کند مکان

مدیحه

به فیروزی و بخت و تأیید یزدان
ز شیراز آمد به درگاه سلطان

ابوالنصر شه ناصرالدین غازی
که در پیش گاهش بود چرخ دربان

خدیوی که گیتی به چوگان حکمش
چو سرگشته گوئیست در خم‌چوگان

ز شیراز آمد به درگاه خسرو
به فیروزی و بخت و تأیید یزدان

جهان هنر نصرت‌الدوله کامد
تهی از کف راد او بحر عمان

ز بذلش بود دوحهٔ عدل خرم
ز عدلش بود خانهٔ ظلم ویران

به وجد آید از جود او در صدف در
به رقص آید از مدح او در بدن جان

عنان درکف او نهد چرخ توسن
به زیر دوران اندر آرد چو یکران

خجسته شود دولت از همت او
شکفته کند باغ را ابر نیسان

نگویم که واجب‌تعالی است لیکن
ثنایش نگنجد در ادراک امکان

ز عدلش چنان امن شد ملک عالم
ز تیغش چنان راست شد نظم کیهان

که با گور همخوابه گردیده ضیغم
که با گرگ همکاسه گردیده چوپان

کهن گرگ از خنجر انتقامش
بسود توشه‌دار شبان در بیابان

خدنگش چو پران شود روز هیجا
چو عنقا شود فتنه در قاف پنهان

بدان سان که از مرگ مردم هراسد
هراسد ز شمشیر او مرگ آنسان

گر از طاعت شاه گردون کشد سر
به سر پالهنگش نهد روز میدان

چو در شکرستان مدح و ثنایش
شود طوطی طبع من شکرافشان

به ایران نیارد کس از مصر شکر
که ایران شود سربه‌سر شکرستان

بسی ملک‌گیری و کشورستانی
اگر یابد از درگه شاه فرمان

به روم اندرون تاج گیرد ز قیصر
به چین اندرون باج گیرد ز خاقان

ندیدی که در پارس چون راند لشکر
به فیروزی بخت و اقبال سلطان

هنوز از عطایش در آن بوم و برزن
هنوز از سخایش در آن مرز وسامان

گهر روید از دشت بر جای لاله
درر بارد از ابر بر جای باران
زهی در پناه تو ایام خرم
زهی در ثنای تو اوهام حیران
شود ز ابر احسان تو قطره دریا
شود ز آتش قهر تو آب سندان
جهان خلعت نصرت آنگه بپوشد
که گردد عدوسوزتیغ تو عریان
مگر چنگ در چنگ مطرب بنالد
وگر نه دلی نیست نالان به دوران
ز فرمان شه گر بپیچد فلك سر
به زندان قهر تو فرسایدش جان
سزاوار زندان قهر تو باشد
کند نعمت شاه را هر که کفران
دو خصلت تو را داد یزدان به گیتی
یکی روز میدان یکی گاه ایوان
به ایوان کفی همچو ابر بهاری
به میدان دلی همچو شیر نیستان
جهانی ببخشی به هنگام بخشش
جهانی بگیری به هنگام میدان
گه رزم مریخ از بیم تیغت
کند روی در معجر زهره پنهان
به آسایش ایدون بر اورنگ دولت
بزن تکیه و داد از عیش بستان
تو در خواب و بیدار بخت تو آری
چو موسی بخفتی عصا گشت ثعبان
ایا تازه از عدل تو رسم کسری
ایا زنده از جود تو نام قاآن

کند خاك را همت تو توانگر
کند مور را حشمت تو سلیمان
نه من کمتر از مورم ای چرخ دولت
نه من کمتر از خاکم ای ابر احسان
الا تا بود تودهٔ خاك ساکن
الا تا بود قبهٔ چرخ گردان
ز جود تو خرم بود مرز گیتی
ز تیغ تو ساکن شود تف طغیان
به فیروزی و بخت هر جا کنی رو
بود دستیار تو تأیید یزدان
تو در سایهٔ شه کنی کامرانی
من اندر رکاب تو باشم ثناخوان

مدیحه

الحمد که از معدلت صاحب دیوان
چون باغ جنان شد به صفا ملك صفاهان
پرسی اگر از چرخ نظام از که جهان یافت
گوید که ز نوك قلم صاحب دیوان
پرسی اگر از عقل سزاوار ثنا کیست
گوید که سزاوار ثنا کیست بجز آن
با فتح قرین نامش وبا بذل قرین دست
با عقل قرین رایش و با لطف عجین جان
از عدل بیاراست همه عرصهٔ عالم
از ظلم بپیر است همه ساحت کیهان
عدلش ز پی نظم جهان تا که کمر بست
در بادیه گرگ آمده همکاسهٔ چوپان
انسان حقیقی اگر آن است که گویند
ما خود نشنیدیم مگر نام ز انسان

نی‌نی خرد پیر بگفتا به حقیقت
گر معنی انسان طلبی فتحعلی‌خان

جود و ادب و دانش و فضل و هنرو علم
با طینت او کرد عجین قدرت یزدان

ایمن‌شد از آن‌ملك بدان سان که به هامون
همخوابه گوزن آمده با ضیغم غژمان

هر ملك که ایمن شد از او تا به قیامت
عدلست در او ناظم وجود است نگهبان

کی فتنه تواند که برد راه به ملکش
کی مور تواند که کند رخنه به ستدان

چون روضهٔ فردوس ز یمن قدم او
تبریز و صفاهان شد و یزد و عربستان

ارکان جهان محکم از این‌چار ولایت
ستوار از ین‌چار جهان را بود ارکان

آراسته چون روضهٔ رضوان بود آن‌ملك
کایمن بود از معدلت صاحب دیوان

در مدحت او تازه کنم مطلع دیگر
کافاق کند رخشان چون مهر درخشان

مطلع دوم

دادار جهان خواست دگر باره صفاهان
چون روضهٔ رضوان شود ازصاحب‌دیوان

آن صاحب دیوان که به دیوان عدالت
ننشسته چو او دادگر و صاحب دیوان

هم اختر اقبال بر افروخت چو خورشید
هم خرگه اجلال بر افراخت به‌کیوان

نازاده چو او دادگری مادر ایام
تا دیده چو او ناموری دید به دوران

یوسف نه و آراست همه مصر مکارم
آصف نه و آراست همه ملك سلیمان
خلقش به روان بخشی چون چشمهٔ کوثر
قهرش به عدوسوزی چـون شعلهٔ نیران
زنده است از او نام پدر زنده بماناد
تا همچو پدر زنده کـند نام نیاکان
سر تافت ز فرمانش مگر چرخ که باشد
برگردنش از کاهکشان حلقـهٔ فـرمان
تا سایهٔ او بر سر خلق است هماوار
در قاف عدم بـوم ستم آمده پنهان
فتنه نبود ور بود از شحنهٔ عدلش
یا چاه بود جایش یـا گوشهٔ زنـدان
امروز نه با سیف و قلـم نظم جهان‌داد
کزروز ازل صاحب سیف وقلم است آن
نه هر پسری زنده کند نـام پدر را
نه هر صدفی راست به‌بر لؤلؤ رخشان
از صاحب دیـوان کند آراسته دفتـر
هر شاعر دانشور و هر صاحب دیـوان
در دیدهٔ او اهل کمالـست گرانقـدر
جز اهل کمال آنچه بـود باشد ارزان
در دیدهٔ او آن‌که عزیز است بود مرد
خوارست وگر نه به کفش مخزن‌عمان
کمتر بود از خاك ره اندر نظـر او
مردی که به دانش ندهـد پرورش جان
ای ملك مداری که مراد از تو جهان یافت
تا نظم جهان خواست ز کلك‌تو جهانبان
بودی تو در آن بزم کزان نغزقصیده
آصف‌چه به من گفت در آن کاخ سلیمان

گفتا که بخواه آنچه که خواهی ززر وسیم
گفتم که نخواهـم بجز از دولت سلطان

نه بار همی گفت بخواه آنچه بخواهی
یك بار نگفتم که فلان خواهم و بهمان

طبعم ز جهانست غنی گر چه فقیـرم
دانی تو که این حرف نه کذبست ونه هذیان

چشم فلك پیر نـدیـده است و نبیند
بر مسند دولت چو توئی صاحب دیوان

ازچون تو کریمی به چنین دولت و شوکت
جا دارد اگر فخر کند دولت ایـران

سلطان سلاطین جهان ناصردین شاه
پیروز بسی دید تو را کرد نـگهبان

نام پدر و جد تو زنده است به عالـم
وز عدل و عطا شهره چو خورشید به کیهان

ایـام ز جـود پـدرت کامروا بـود
بودند جهانیش شب و روز ثنا خـوان

آن کیست که محروم شد از جود و عطایش
آن کیست که از درگه او یافته حرمان

آن کیست که نا برده ازو بهره به گیتی
آن کیست که نا دیده ازو کام به دوران

نه دهر بدیده است چو او مرد به دانش
نه چرخ بپرورده چو او طفل به دامان

در خطهٔ شیراز یکی بگذر و بنگـر
در هر قدم آراسته کاخـی چو گلستان

در بوم و بر فارس به هر جا گذر آری
آثار قوام است چـه پیدا و چه پنهان

باغی بود آراسته چون گلشن فـردوس
کاخی بـود افراشته چـون گنبد هرمان

از خانقه و صومعه و معبد و گلشن
از برکه و از مسجد و از مدرسه و خان

ویران شد ازو خانهٔ ظلم و ستم ار چه
معمور ازو گشت بسی خطهٔ ویران

تنها نه همین فارس بود خرم و معمور
از مقدم او باغ جنانست خراسان

هم ناظم دولت بد و هم ناصر ملت
هم‌غیرت دین بودش و هم نصرت دوران

با نام نکو آمد و با نام نکو رفت
زی رحمت حق رفت ز زندان به گلستان

ای از دم تیغ سخطت شعلهٔ جانکاه
پنهان به زبان قلمت چشمهٔ حیوان

جز در کف راد تو نزیبد قلم و سیف
با سیف و قلم کرد مگر دست تو پیمان

زان ملك جهان‌گیر وازین کام جهان‌بخش
زآن جان عدو سوز و ازین کام جهان ران

زان گلشن دین را ز خس کفر بپرداز
زین خرمن عمر عدوی شاه بسوزان

بی ابر عطایت نشود کشوری آباد
بی رای منیرت نشود مشکلی آسان

گویم اگر از فیض بود شخص تو خورشید
بر گفتهٔ من جود کفت باشد برهان

بی عدل تو ملك است خراب از ستم چرخ
بی جود تو خلقند همه بیسروسامان

تبریز هنوز از گهرافشانی دستت
کانی بود انباشته از گوهر و مرجان

خاکش همه عنبر شد وریگش همه گوهر
آبش همه کوثر شد وباغش همه رضوان

از بخت جوان تو جوان شد فلک پیر
چون من مگر او نیز تو را بود ثناخوان
اکسیر بود در بر دانا سخن من
اکسیر که دیده است کزو زنده شود جان
از اهل سخن پرس بهای سخن من
از گوهریان پرس بهای در و مرجان
نی‌نی نبود گوهریی چون تو به عالم
دانا و هنرمند و سخن‌سنج و سخندان
از عدل بیارای چو فردوس جهان را
تا باغ به نوروز شود چون گل و ریحان

وله ایضاً

خجسته خلعت خسرو بصاحب دیوان
که امن کرد جهان را ز فتنه دیوان
جهان ز فتنهٔ دیوان چو عدل او پیر است
لقب ز شاه جهان یافت صاحب دیوان
ستوده‌رای امیری که اهل دانش را
بود مدایح او زیب دفتر و دیوان
ز جود اوست که ملک سخن بود معمور
ز عدل اوست که کاخ ستم بود ویران
جهانمداری کز عدل عالم آرایش
به باغ خلد بنازد دیار اصفاهان
اگر سپهر ستمگر به کس ستم نکند
ز بأس اوست که ظلم‌است در عدم پنهان
زمانه امن چنان شد به عهد او که‌بود
به صعوه باز امین و بـه‌گله گرگ شبان
به اهل دانش اگر طبع او بود مایل
شگفت نیست که دانا بود به طبع چنان

بزرگی و ادب و دانش و مروت و جود
ز کار ها که پسندیده شخص او بجهان

همه ز جود و ادب حرف او بود گوئی
سرشته از ادب و جود پیکرش یزدان

ز عدل و مملکت‌آرائیش سخن باشد
اگر به لب سخنی آورد بـه گاه بیان

اگر بگوید دست منست ابـر مطیـر
به بذل دست گهربار او بـود برهان

برهنه تا نشود تیغ قهر او چـون صبح
جهان نپوشد در بر لباس امن و امان

به‌هر طرف که نهد روی رو نهد نصرت
به هر کجا که نهد پای سر نهد کیـوان

به عهد اوست که شیر است هم‌تك آهو
به ملك اوست که گرگ است همدم‌چوپان

ز رای روشن او چشم ملك شد روشن
چنان که دیـدهٔ یعقوب از مـه کنعـان

زمانه جز به سر او نمی خورد سوگند
سپهر جز پی امرش نمی‌برد فرمان

به حکمرانی هر جا که برفراشت علم
ز عدل ساخت نگونسار رایت طغیان

ز جود او که جوانی گرفت عالم پیـر
همین نه ملك صفاهان بود چو باغ‌جنان

چهار ملك ز عدلش بود چو هشت‌بهشت
که این چهار جهان را بود چهار ارکان

ازین چهار یکی اصفهان بود که زوست
فروغ مشعل ملك و صفای کعبهٔ جان

کسی که روی نهد اندر آن خجسته دیـار
یکـی بهشت ببیند بـه روزگار عیان

در آن دیار به شادی درآ و عشرت کن
که کس نگردد غمگین به روضهٔ رضوان

شد از وجود سه تن ملک اصفهان معمور
کزین سه گشت قوی پشت دولت ایران

نخست صدر جهان بخش آن که طی گردید
به روزگـار ازو جود حاتم و قاآن

دوم ز معتمدالـدوله آفتاب جـلال
که پشت چرخ هنوز از خدنگ اوست کمان

سیم جهان جلالت که مملکت آراست
چنان که تازه شد آثار خسروان زمـان

مه سپهر جلالت جـهان دانش و داد
امیر فتحعلی خان صاحـب دیـوان

زهی ز دست کریم تو پشت ملک قـوی
زهی ز بخت جوان تو پیر دهر جوان

تو عین بخششی و در کف تو حاصل بحر
تو جـان عالمی و دانش تو عالم جان

به هیچ گونه کسی تنگـدل ندیده ترا
مگر گهی که بماند کـف تو از احسان

به دانش تو امیری ندیده چشم فلـک
به بخشش تو کریمی نـزاده مام جهان

اگر چه مطلع خورشید جود باشد پارس
شد از وجود تو آزرم پارس اصفاهان

محامد تو ز اغراق شاعری دور است
گر آفتاب و فلک خوانمت بموقت بیان

توئی حقیقت انسان به دیدهٔ حـق بیـن
جز این نباشد مـدح حقیقـت انسان

گرانبها ز تو شد قدر مـرد دانشور
وگرنه گوهر دانش چنین نبود گـران

به خاک راه نیرزد به پیش اهل سخن
قصیده‌ای که در او نیست نام تو عنوان

به نام نیک چهل سال چون براندی کام
به حکمرانی صد سال باز کام بران

بود ز عدل تو شادی خلق و عشرت خلق
که باد عشرت و شادی خلق جاویدان

چو شادجان جهان گشت از تو شاد بزی
چو زنده نام سخن از تواست زنده بمان

هما به سایهٔ لطف تو باد مدحتگر
فلک به درگه جاه تو باد مدحت‌خوان

مدیحه

سر ملوک جهان زیب بخش دولت ودین
ابوالمظفر والنصر شاه ناصردین

شهنشهی که به اقبال او بنازد ملک
شهنشهی که ز شمشیر او ببالد دین

ازو ببالد بر آفتاب تاج و سریر
ازو بنازد بر آسمان کلاه و نگین

به وجد روح فلاطون چو او به مسند فضل
به خاک روی سکندر چو او به خانهٔ زین

دو چاکرند به درگاه او قضا و قدر
دو بنده‌اند به فرمان او ینال و تگین

قضا به جان بکند خدمتی که گوید هان
قدر به سر برود در رهی که گوید هین

ز بأس شحنهٔ انصاف او به کوه و به دشت
به گله گرگ شبان شد به صعوهٔ باز امین

به غیر لعل که از دست او بود دلخون
به غیر ظلم که از عدل او بود غمگین

کسی ندیده در ایام او تنی محزون
تنی نجسته به دوران او دلی خونین
به عزم روم اگر رای او کمر بندد
ز بیم لرزه فتد در حصار قسطنطین
تبارک‌الله از آن برق‌سیر رعدخروش
که ازصهیل به‌چرخ افکند خروش‌وطنین
چو رو به‌پهنه کند برق را نهد به قفا
چو گرم پویه شود شیر را جهدبه سرین
پر از هلال ز نعلش همه طلال و رماد
پر از غریو ز سمش همه جبال و عرین
ز باد بگذرد آندم که برزنیش لجام
زچرخ در شودآن‌گه که برجهیش‌بزین
خدایگان جهان بر فراز کوهۀ او
چو آفتاب که تابان بود به چرخ برین
جهاندار جوانبخت ناصرالدین‌شاه
که شهریار زمانست و دادخواه زمین
هماره تا که بگرید سحاب و خندد باغ
یکی به دیمه و دیگر به فصل فروردین
ستم ز خنجر او خسته باد و فتنه‌نزار
هما به درگه او مدح‌خوان وبخت رهین

مدیحه

ز یمن بخت که زینت‌گرفت دولت ودین
به روزگار که آباد شد زمان و زمین
فلك ز کیست که زینت فزود و دهر نظام
هنر ز کیست که رونق گرفت وفضل آئین
به چرخ دولت بخت که گشت مهر منیر
به‌گرد گیتی عدل‌که گشت حصن حصین

ز جود کیست که نیسان همی بگرید زار
زدست کیست که دریا همی کند نفرین
ثنای کیست که از وی فلك شود حیران
مدیح کیست که بروی ملك کند تحسین
ثنای آن که به تیغش قضا خورد سوگند
مدیح آن که به حکمش قدر کند تمکین
پناه ملت اسلام و فر دولت شاه
ابوالحسام منوچهرخان جم آئین
خدایگانی کاندر پناه دولت او
جهسان ببالد چون ز آفتاب چرخ برین
جهان ز سطوت تیغش چنان نظام گرفت
که آشیان تذرو است دیدهٔ شاهین
به غیر آز که در عهد او بود دلتنگ
به غیر بحر که از جود او بود مسکین
دل خم است که خونین بود ز دور سپهر
وگرنه نیست بدوران او دلی خونین
نسیم مشك وزد گر ز کلك من نه عجب
که مشك ناب بود با ثنای او تضمین
اگر زفیض کفش رشحهٔ بیابد ابر
به جای باران بارد به دشت در ثمین
زبهر بذل کف او به سائلان گه بار
به بحر لؤلؤ رخشان کند سحاب دفین
ز فر ایزد و اقبال شاه نیست عجب
اگر به درگه او ساید آفتاب جبین
گه نبرد که خورشید رخ کند پنهان
ز بس که گرد رود برفلك زسطح زمین
خروش گاودم آنگه فتد بطاس سپهر
که زهره بطرقد از بیم در دل تنین

زنوك تیر شود چرخ آشیان عقـاب
زشکل رمح شود دشت غاب شیرعرین
اجل بخندد کامد زمان وحش و سباع
قضا بگرید کامد صباح بازپسین
بدادخواهی یکران کشد بزیر دوران
به بر سلاح و بسر مغفر وبکف زوبین
به یك سؤال ببخشد دو صد خزینهٔ زر
به یك نبرد گشاید هـزار حصن‌حصین
از آن بمعتمدالدوله شد زشه لقبش
که اعتماد به تیغش کنند دولت و دین
خدایگانا ای آسمان فضل و هنر
که از تو یافت سخن زینت و هنرتزیین
جهان ز فر تو بالد چو تخت از خسرو
سخن به مدح تو نازد چوچرخ ازپروین
از آن زفتنه شد ایمن جهان‌که نام ستم
فکند بر سر ره از صلابت تو چنین
بنای مهر از آنـروز چرخ پیر نهـاد
که دیدخشم تو باخصم دون بعرصه‌کین
نهفته رمح تو با سینه یلان گویـد
سزای آنکه‌کشد سر زشاه نیست جز این
اگر زتیغ تو رخ تابد آسمان نه عجب
پیاده را نبود ، تاب عرصهٔ فرزین
قرین شخص تو را مام دهر کی زاید
که روزگار عقیم است و آسمان عنین
بعزم ملك‌ستانی چو مهتران جویند
در آنمیانه قضا شخص تو‌کند تعیین
ز ابر دست تو‌گیتی شود چوباغ بهشت
به ذکر مدح تو مجلس‌شود چوخلدبرین

اگر بهار زخلق تو نکهتی یابد
به‌جای خار برآید زبوستان نسرین

هزار قرن اگر بگذرد نبیند چرخ
چو آفتاب بگیتی ترا همال و قرین

بسی خطا بود این گفته زآنکه کس نشیند
که آفتاب جهان پرورد به زیر نگین

کی آفتاب جهان‌گیرد از مصاف و نبرد
کی آفتاب گهر بخشد از یسار و یمین

زهی امیرکه در پیشگاه حضرت تو
سپهر پیر بود چون گدای راه‌نشین

جهانمدارا قدر سخن نکو دانی
که نیك داند عطار قدر نافهٔ چین

سخن چو نغزوبدیع است کی شودضایع
به‌دست‌چون‌تو کسی خاصه‌گوهری‌چونین

به‌گفته‌های من ار ژرف بنگرد گردون
نثار دفتر اشعار من کند پروین

مرا ز مهر بپرور که زنده گردد باز
حدیث عنصری و صیت خسرو غزنین

چنان به مدح تو آرایمی عروس سخن
کش آفتاب دهد چرخ از پی کابین

غزل‌سرایم مشکین‌تر از غزال ختن
قصیده گویم محکم‌تر از سپهر برین

اگر به مدحت تو بشنود قصیدهٔ من
روان حسان بر طبع من کنید تحسین

گواه دعوی من آن چکامهٔ دلکش
که شد به مدح تورشلك نگارخانه چین

کسیکه منکر فضل من است و گفتهٔ من
همان‌حدیث جعل دان و نافهٔ مشکین

زآفتاب که محروم مانده جز خفاش
زانتساب که محروم هست جز عنین

اگر چه سحر مبین است گفتهٔ دگران
به پیش معجزه بس باطلست سحر مبین

جز آنکه کرده رهینم سپاس نعمت تو
دگر به‌خوان کسم آسمان نکرده رهین

جفای چرخ چنانم فسرده دارد جان
که حال دشمن بدخواه تو مباد چنین

سخن نکو نشود طبع چون بود محزون
هنر ثمر ندهد مرد چون بود غمگین

ثنای تست مرا مایهٔ طرب هر سال
مدیح تست مرا زینت سخن همه حین

سپهر با من بیخانمان چه خواهد کرد
که در پناه تو آسوده گشت گوشه‌نشین

خدایگانا در درگه تو شخصی هست
که پای تا سرازفضل ودانش‌است عجین

ادیب و فاضل و دانش‌پژوه و دولتخواه
حکیم و باذل و نیکونهاد و نیك‌آئین

ستوده احمد ثانی که پاك‌طینت او
سرشته روز ازل زآب و خاك علیین

زکردگار نخواهد به هر صباح و مسا
بجز بقای تو از گردش شهوروسنین

چو من ثنای توگویم فلك برد حسرت
چو او دعای تو گوید ملك کند آمین

هماره تا که بگرید سحاب در بهمن
همیشه تا که بخندد چمن به فروردین

ستم زتیغ تو رنجور باد و فتنه نزار
جهان زعدل تو معمور باد و ملك سمین

به تخت دولت بنشین و داد عدل بده
که روزگار مطیع است و کردگار معین

مدیحه

زهی صفات تو چون نام نامی تو حسن
زبان عقل در اوصاف ذات تو الکن
مهین مقام تو چون رای محکم تو بلند
بهین صفات تو چون نام‌نامی تو حسن
تو آن نهال برومند باغ مکرمتی
که برگ و بار تو یکسر فتوتست و فطن
توئی که کمتر از خاك رهگذار بود
به چشم همت تو گنج‌خانهٔ بهمن
توئی که باغ سخن را به دانشی دهقان
توئی که اهل هنر را زفتنه‌ای مأمن
سخا به‌دست تو نازد همی نه تو به سخا
سخن به مدح تو بالد همی نه تو بسخن
چنان که دیدهٔ یعقوب از جمال پسر
شود دو دیدهٔ دوران به دیدنت روشن
امین شاه جهان در همه مقام توئی
امین شاه نباید به جز امین حسن
تو ملجائی و معین خلق را به بذل وعطا
تو محرمی و امین شاه را به سر و علن
تبارك‌الله از این منزلت که مهر منیر
ز رشك جاه تو خاکسترش بود مسکن
تورا سرشته زفضل وادب تن است وروان
ز آب وگل دگران را سرشته باشدتن
تو را خجسته پدر بود آفتاب کرم
که گوهری چو تو پرورد پربها و ثمن

از آن خجسته‌پدر چون توئی گرامی‌پور
شگفت نیست که گوهر برآید از معدن
بلندرای تو آن آفتاب تاباناست
که ازخسوف زوال است جاودان ایمن
اگر سپهر بود دشمن تو دل‌خوشدار
که برسر تو بود ظل حضرت ذوالمن
زمانه‌چشم‌عطا دارد از تو زین چه شود
که خوشهٔ ببرد خوشه چینی ازخرمن
اگر چه احسن اوصاف نام نامی تست
بود صفات تو از نام نامیت احسن
سوی هما بنگر گوهر ثناش بخر
که گوهریست گرانقدرتر ز در عدن
بباغ تا که بود سرو خرم و سرسبز
نهال عمر تو سرسبز باد و سایه‌فکن
زخاکپای تو روشن هماره چشم جهان
شود زپرتو خورشید تا جهان روشن
همان دوگوهر شاهانه راکه حق به توداد
به زیر سایه بپرور چنانکه روح به تن
به سایهٔ تو بمانند و تو به سایهٔ حق
مدام تا بدمد سرو و لاله ازگلشن

در بیوفایی روزگار و مرثیت

عروس جهان را وفا نیست آئین
ز دستان این زال ایمن مشو هین
مده دل به بیرنگ این زال جادو
که پتیاره را دوستی نیست آئین
دمی کامت از وصل شیرین نسازد
بکابین او گر دهی جان شیرین
مجو یاری ایدل زنامهربانی
که هردم تنی را نهد سر به بالین
مخورگر همه شهد ناب است جامش
که شهد وصالش بود زهرآگین
توکام از عروس جهان کی ستانی
که از وصل اومانده ناکام چندین

طلاقش چو مردان سه ره ده که این زن — بود رسم او شوی کشتن ز دیرین
دلارام ای جان مخوانش که باشد — دلازار وغدار و خونخوار و پرکین
همه خون افراسیابست و رستم — خضابی که دارد به دست نگارین
زدستان این زال شد خسته بهمن — هنوزش فغان آید از کام تنین
مدارا نکردی دوروزی بدارا — که بشکافتی پیکرش را بزوبین
مجو مهر ازین نو عروس کهن‌سال — که‌ازخون صدچون‌تو کف کرده‌رنگین
به‌کامت گر از مهر ریزد تبرزد — به پاداش کوبد به فرقت تبرزین
مده دل به دنیا که این شوخ رعنا — بسی بوده در عقد شاهان پیشین
سلیمان ازو مانده بی تخت و افسر — فریدون از و گشته بی فر وتمکین
کجا رفت هوشنگ و آنرای روشن — چسان گشت جمشید و آن‌جام زرین
انوشیروان کو که بودی زعدلش — به یك آشیان همزبان کبك وشاهین
کیومرث وطهمورث و طوس ونوذر — منوچهر و کیخسرو وگیو و گرگین
یکی را زخاك سیه کرده بستر — یکی را زخشت لحد گشته بالین
به مهر جهان دل ببستی همانا — ز بینش تو را بسته چشم جهان‌بین
سوی حق بود بازگشت تو ای جان — کما منه تبدو الیه تعودین
هما سوی کردار آن به که پوئی — که کردار خوشتر زگفتار شیرین
نمردند آن تاجداران گیتی — که رفتند با عدل و با دانش ودین
بسی تا جور کشته این زال جادو — بسی شیرنر خسته این گرگ پرکین
مجو مهر ازین گرگ‌پیر ای‌برادر — که ازخون یوسف کند جامه رنگین
نبندد دل اندر جهان مرد دانا — نجوید شکر عاقل از کام تنین
همه کاروان بار بستند و یاران — برفتند و تو سرخوش ازخواب‌نوشین
گرانخواب تا کی سبك خیز از جا — به‌یکران عین الیقین بربنه زین
زکثرت سوی ملك وحدت گذرکن — جهان دگر ماورای جهان بین
چو از گلخن تن سوی گلشن جان — نهی رو همه لاله بینی و نسرین
هما چند با استخوانی بسازی — سوی سدره پرواز می‌کن زسجین
بر ازچرخ زن خرگه عز و دولت — مخورخاك این‌خاکدان چون خراطین
دریغا ز بدعهدی مام گیتی — فغانا زبی‌مهری چرخ پرکین
نهان آفتابی شد از برج عصمت — که ریزد ز داغش فلك اشك خونین

برین بانوی عصر بلقیس ثانی که مریم‌صفت بود و بلقیس‌آئین
چوزین تنگنا شد سوی باغ رضوان جنان گشت از مقدمش مشك‌آئین
اگر بانوئی شد سوی باغ جنت بقای جوانان او باد آمین

مدیحه

ترا گشت روشن چوچشم جهان بین زچشم جهان بین به‌کار جهان بین
جهانی ببینی پر از غول رهزن همه دشمن جان همه رهزن دین
به‌نادر شود مرد حقی چو پیدا بریزنـد خونش که کافر بود این
صباح قیامت عیان شد به عالم سر از خواب بردار ای راهرو هین
تو درخواب و بیدار چشم زمانه عسس خفته و دزد با تیغ خونین
چو دزد از کمین جست سستی‌رها کن چو سیل ازکمرخواست آسوده منشین
جهان پرشیاطین شد اسکندری کو که سدی ببندد بروی شیاطین
چو اینست آئین چرخ ستمگر چو این است رسم جهان بدآئین
همان به‌کەدر کوه وهامون چومجنون زخارا کنم بستر از خاك بالین
به ایران چو خواراست قدرسخنور به هندوستان پویم وملك غزنین
شوم تربت پاك محمود بوسم که اهل هنر را ازو بود تمکین
ترا گر بود خاطری عافیت‌جو ترا گر بود دیدهٔ عاقبت‌بین
ازین بنگه غول و جای ستوران بکوهـان رخش عـزیمت بنه زین
چو عیسی‌گریزان شو ازخلق آنگه بن غاری از عـرصهٔ دهـر بگـزین
زغوغاچوفارغ‌شدی‌سوی‌خویش آی به بین تاکه‌ای وچه‌ات باشد آئین
ببین تا که دور ازکجائی در اینجا ترا کیست مقصود و مقصد کدامین
نیی ماکیان چند ازین خاك خوردن به‌کاخ شهان آشیان کن چو شاهین
تو با عقل‌کی ره بری سوی جانان نگردد طی اینراه بـا اسب چوبین
تو خود را میفکن زره دور ورنه میان تـو و دوست ره نیست چندین
تو خود را مبین تا سوی حق بری‌ره کجا سوی حق ره برد مرد خودبین
اگر ایمنی جوئی ایدل به عالم زکید شیاطین و مکر ملاعین
ثنای کسی حرزجان کن که نامش چو رمح شهابست سوی شیاطین
ابوالقاسم ثانی آن عقل اول که نازد بدو شرع و بالد بدو دین

ابوالجود غیث‌الندی کهف امت		اخ‌المجد طورالهدی طود تمکین
هوالبحر من‌ای واد انیته		و امواجه‌الفضل والعلم والدین
و من جوده نلت کل‌الامانی		و فی مدحه قلت جل‌المضامین
هو ابن جلا والطلاع‌الثنایا		و من جده فاق کل‌النبیین
ز آبای او شرع شد ایمن از شر		ز اجداد او خلق شد آدم ازطین
ملوك و ملل را ازو فر و شوکت		کتاب و سنن را بدو زیب و تزیین
پیاده رود در رکابش ارسطو		چو بررخش حکمت نهد رای او زین
کند لطف او خاك را روح پرور		کند مدح او کلك را عنبرآگین
به مدحش یکی مطلع دیگر آرم		که مجلس شود مطلع ماه و پروین

مطلع دوم

که زیب جهانست و آرایش دین		ابوالقاسم راد عقل نخستین
امام‌الوری مقتدی‌الخلق طرا		ضیاءالهدی ناصرالشرع والدین
هوالوارث المصطفی بالفضایل		هوالنایب المرتضی فی‌المیادین
هوالشمس والتین بعض‌الحقایق		و قد اقسم‌الله باالشمس والتین
ازو گشت روشن مصابیح ملت		ازوگشت محکم قوانین آیین
کهین فصلی ازفضل جاهش قواعد		کمین بابی ازباب علمش قوانین
نیابد جز از جود او فضل رونق		نگیرد جز از مدح او نظم تزیین
ادیب خرد در دبستان فطرت		بهروح‌القدس مدح‌او کرده تلقین
چو شاهین عدلش به پرواز آید		کند آشیان صعوه در چشم شاهین
بر احباب او خوانده رضوان جنت		الا فادخلوا فی بساط‌الریاحین
بر اعدای او گفته مالك به دوزخ		الا فاشربوا من حمیم و غسلین
زهی کرسی فضل تو عرشیان را		بود سجده‌گاه از زمان نخستین
تو آن عیسی روح بخشی که هردم		کنی مرده را زنده از خلق مشکین
سوی خوان فضل تو چشم افاضل		چو سوی غنی دیدهٔ مرد مسکین
سزد چون خضر گربگوئی بموسی		ولن تستطیع معی صبراً الی حین
ملایك ثنای تو سازند از بر		چو بزم فلك را ببندند آیین
توئی نایب خاص آن شهریاری		که زینت ازو یافت طاها ویاسین

به خالق نبودی اگر شرک گفتم
خلقت الخلایق من الماء والطین

توئی درةالتاج آن پادشاهی
که خاك ره اوست تاج سلاطین

گشایند لب قدسیان در ثنایت
چو یابد ز تو کرسی فضل تمکین

تو را پایه مدح باشد به جائی
که لنگست آنجا کمیت مضامین

شفا جوید از فضل تو پورسینا
سنا جوید از رای تو طور سینین

به بتخانه گر بگذرد نام پاکت
ز بالا در افتند بت ها به پائین

بدان سان که از شوکت نام احمد
نگونسار گشتند بت های سنگین

نماند دگر بت‌پرستی به عالم
اگر بگذرد صیت عدل تو در چین

سوی شش جهت حکمت از چاردولت
روان شد ز اقصای چین تافلسطین

نپیچد سر ازطاعتت کس بدوران
مگر کافری کو بری گردد از دین

به عهد تو خونین‌دلی نیست لیکن
دل گنج گوهر مدامست خونین

از آن بحر نفرین کند بر عطایت
که از ابردستت تهی گشت ومسکین

ازین بیش مپسند ای کان حکمت
که بردست رادت کند بحر نفرین

ز حفظ تو بود اینکه ازکید دشمن
نهان کرد ایمان خود پور یقطین

سوی چین اگر بگذرد صیت نامت
عجب نیست گر نیست نام‌تودرچین

همه جای بت‌خانه محراب ومسجد
بسازند آن بت‌پرستان کژبین

تو آن میر مهدی‌خصالی که قهرت
ز دجال بدعت به کیفر کشد کین

شیاطین انسی و جنی فراوان
بسی بود رهزن در ایام پیشین

کنون بی خطر شد شریعت همانا
به امر تو بستند در غل شیاطین

نپوید خرد باابراق ثنایت
شود همتك برق کی اسب چوبین

به اوج ثنای تو طیر مدارك
پر و بال ریزد به گام نخستین

لئالی مدحت چو در رشته آرم
ز هم بگسلد رشك او عقد پروین

به پاکی چوجان گشت روح طبیعی
چو با طبع من شد ثنای تو تضمین

زهی سده‌ات سجده‌گاه ملایك
خهی درگهت قبله‌گاه سلاطین

توئی ثانی احمد و من به مدحت
چو حسان ثابت ثناگوی دیرین

ز من بشنود گر ثنای تو حسان
بباغ جنان لب گشاید به تحسین

ملك را چوآمین بود بر دعایت
دعایت کنم تا ملك گوید آمین

الا تا ز خورشید و باد بهاران
منور جهانست و گلزار مشکین

نهال سخن از ثنای تو خرم | بهار هنر از عطای تو رنگین
بود شایگان گنجی این نغزدفتر | که کلك من آراستش نغز وشیرین

مدیحه

بهارآمد و بگذشت روزگار خزان
بساط باغ شد از خرمی ریاض‌جنان
زمردآگین بنگر همه بساط چمن
که بود جمله زراندود در زمان خزان
چو بر به تخت زمرد نشست خسرو گل
صبا به باغ ز مینا کشید شادروان
هوا چو طرهٔ شیرین ز بوی سیسنبر
چمن چو مجلس خسرو زلالهٔ نعمان
دوهفته‌ماه من آن بادهٔ شبانه بیار
که شش مهش به خم اندر بپرورد دهقان
میی چو عقل هنرمند بی‌غش و صافی
میی چوجان خردمند روشن و رخشان
از آن میی که اگر عکس‌او فتد به چمن
به جای لاله دمد شاخ لؤلؤ و مرجان
از آن میی که‌گر افتد بدست اسکندر
عنان عزم بتابد ز چشمهٔ حیوان
به‌رنگ همچوعقیق و به‌بوی همچوعبیر
به جام لعل روان و به کام قوت‌روان
به دل فزاید عقل و به عقل بخشد نور
به سر فزاید هوش وبه تن فزاید جان
کنون‌که‌چون سر زلف توشد نسیم بهار
به باغ غالیه‌بیز و به راغ نافه‌فشان
چو روی تست پر از لاله دامن صحرا
چوموی تست پر از مشك ساحت بستان

بیار جامی از آن جانفزا که چون لب تو
بوقت بوسه روان پرورد بجسم نوان
کنون که‌خون خزان‌ریخت‌نوبهار بدشت
تو نیز خیز و به ساغر بریزخون رزان
به رسم تهنیت عید و بامداد بهار
سبك بخیز و به مجلس بیار رطل گران
دو هفته پیش چمن بود معدن زر وسیم
کنون سحابش بیجاده ریخت در دامان
کنار لاله‌ستان بود پر ز سیم سفید
کنون تلیست زیاقوت‌سرخ لاله‌ستان
درم هرآنچه به دامان باغ ریخت نسیم
کنون ز سیم و زر او نمانده نام ونشان
به ماه آبان سیمی که داد ابر به باغ
همه زمرد و یاقوت برد در نیسان
شد از شکوفه چمن مطلع مه و پروین
شد از نسیم دمن منبت گل و ریحان
یکی ز عکس شقایق چو معبد زردشت
یکی ز بوی ریاحین چو کاخ نوشروان
پراز نگار چمن همچو مجلس فردوس
پر از عبیر هوا همچو طرهٔ غلمان
همه شکفتگی باغ و خرمی بهار
نمونه‌ایست ز عدل خدایگان جهان
طراز تخت فریدون و زیب افسر کی
ابوالحسام منوچهرخان جم‌دربان
جهانمداری کاندر پناه دولت او
زمانه از پی فرمانبری بسته میان
قبادخرگه و داراشکوه و کسری‌فر
سپهردرگه و کشورگشا و ملك‌ستان

پی ملازمت او قضا خورد سوگند
پی متابعت او قدر کند پیمان
اگر قضا و قدر سرکشی کنند ازو
ز بندگانش کم گیر یکدونافرمان
همای عدلش تا سایه بر جهان افکند
جهان به خرمی انباز شد به سایهٔ آن
اگر فضایل او را چون من بخواهی گفت
نخست باید شستن ز مشك ناب دهان
مهین خصایل او بین مگو حکایت جم
بهین شمایل او بین مگو حدیث کیان
بعهد دولت او یاد کم کن از کسری
حدیث او گو افسانهٔ گذشته مخوان
مگو فریدون از عدل چون نشست بگاه
مگو سکندر از تیغ چون گرفت جهان
چو سوی ایوان آید پی جهانداری
همی تو گوئی کیخسرو است در ایوان
چو سوی میدان تازد پی جهانگیری
همی تو گوئی اسکندراست در میدان
زدست اونخورد خون کسی بجز گوهر
بعهد او نکند ناله کس بجز عمان
درون صومعه تسبیح او کند زاهد
میان بتکده تمجید او کند رهبان
دوان دوان به رکابش دوند فتح و ظفر
در آنمصاف که یکران کشد بهزیر دوران
اگر هزبر دمان بنگرد صلابت او
ز بیم او همه در کام بشکند دندان
اگر به کوه کند خشم کوه گردد خاک
و گر به خاك کند مهر خاك گردد جان

چنان بفتنه جهان تنگ کرده همت او
که هرکجا بکند روی باشدش زندان
ز عدل او که از او ایمن است روی زمین
ز داد او که ازو خرم است دورزمان
به‌که نشیمن کبک است دیـدهٔ شاهین
به غار مهد گوزنست پنجـهٔ ثعبان
بملك پارس چو افراشت رایت دولت
شد از مکارم او ملك پارس چون رضوان
بدادخواهی و دین پروری در آن کشور
به مرزبانی و فرماندهی در آن سامان
ز فتنه هیچ نهشت اندر آن دیار اثـر
ز ظلم هیچ نماند اندر آن بلاد نشان
هنوز بوم و بر پارس از حمایت او
طرب فزاست چو رخسار دلکش جانان
مگر ندیـدی رزمش بحصن قلعه سپید
کـه بـد عبور ازو دور از حد امکان
بلند قلعهٔ آنسان کـه نسر طایر چرخ
هـزارسال پرید و رهی نیافت در آن
فراز بارهٔ او مرد دیده بان چـو شدی
سر کلاهش سودی ببرچـم کیـوان
نگاهبان سر قـلعه از صلابت او
نهفته راز بگفتی بگـوش کاهکشان
بغیر رستم دستان بعـهد کیخسرو
کـسی نرفت در آن غـولگاه دیومکان
زحزم محکم وعزم درست ورأی صواب
ز فـر بـاری و یاری شاه جم‌دربان
سپه کشید و در فتنـه بست وحصن گشاد
جهان گرفت به اقبال تخت و بخت جوان

حصار قلعه ز هرای توپ تنین‌دم
بسان کشتی گشتی ز لطمهٔ طوفان
زدست دیوان بگرفت آن حصار منیع
چنانکه از دم شمشیر رستم دستان
ز خون دیوان آن سرزمین و آن صحرا
همه نگارستان شد بجای دیوستان
اگر سحاب ببارد در آن زمین تا حشر
بجای لاله بروید ز خاك تیر و سنان
اگر بهار در آن دشت بگذری بینی
بجای سوسن زوبین کشیده است زبان
از آن اسیران کآورد و آن یلان که ببست
وزان سران که بسرشان نهاد بندگران
پی حراست گیتی بکرد بارهٔ‌پارس
نهاد برجی از ابدان سرکشان بنیان
بپارس‌اکنون برجی بود به‌آن سوی شهر
که‌جای‌خشت‌و‌گلش‌پیکر‌است‌و‌فرق‌سران
اگر عقاب بدو بگذرد بریزد بال
اگر سپهر بدو بنگرد شود حیران
هنوز از آن همه گردنکشان که‌بست ببند
بود اسیر فراوان بگنجه و شروان
مگر ندیدی در بصره چون کشید سپاه
سپاهی آنسان جرار و آهنین خفتان
بسان شیر به پیکار رفته وقت شکار
بجای گور بفتراك بسته شیرژیان
هنوز از دم شمشیرشان در آن کشور
بود ز خون عرب سرخ طرف نخلستان
بخاك بصره ز بس ریخت خون کینه وران
بدجله خون یلان شد بجای آب روان

ز بس به دجله فرو ریخت سر کشانرا سر
زخود و ترکش وسر دجله شد حبابستان
ز بیم تیغ جهان سوز او بخطهٔ مصر
همی بلرزد بنیاد گنبد هرمان
ز روم باج فرستد به درگهش قیصر
ز چین نگار نگارد به مجلسش خاقان
خدایگانا ای آفتاب دولت و دین
که دین و دولت نازند از تو در کیهان
ز عزم و حزم تو شد زنده نام اسکندر
ز عدل و داد تو شد تازه رسم نوشروان
وجود تست که افراشت رایت اسلام
شکوه تست که آراست دولت ایران
هنر که نیست در ایام تو بود ضایع
سخن که نیست در اوصاف تو بودهذیان
زبان به وصف تو الکن بودبه‌وقت سخن
خرد به مدح تو عاجز شود به وقت بیان
به بخشش تو نباشد کریم اندر طی
به دانش تو نباشد حکیم در یونان
به قصر جاه تو کیوان پیر اگر نگرد
کله به خاک ره افتد ز تارك کیوان
جهان به خلعت فتح و ظفر بپوشد تن
چو از قراب حسام تو تن کند عریان
ز بیم تیغ تو در چشم شیر روز مصاف
توان معاینه دیدن علامت یرقان
همی به‌خویش بپیچد چو مارکوفته‌سر
ز بیم رمح تو در غار اژدر پیچان
همی ز بیم بلرزد چو شاخ از صرصر
ز سهم گرز تو اجرام گنبد گردان

نسیم گرز تو در سیستان اگر گذرد
ز بیم لرزد در دخمه پیکر دستان
عدو زِ تیغ تو آنسان گریزد اندر رزم
که از شهاب گریزند لشکر شیطان
به گـاه رزم تـو چون بندهٔ بود قارن
به روز بزم تو چون سائلی بود قاآن
به مرغزار فلك ثور از مهابت شیر
به آستان تو آید بـه زینهار و امان
کسی به عهدتو از ظلم چرخ شکوه‌نکرد
که شد ز عدل تو بنیاد ظالمان‌ویران
جهان بگیر جهانداورا که فتح و ظفر
بغیر دست تو بـر کس نداده‌اند عنان
جهان‌پناها سوی هما یکی بنگـر
که در پناه تو آورده رو زرنج جهان
ز سایهٔ تو هما کی رود به جای دگر
که هست سایهٔ لطف تـو سایهٔ یزدان
به مجلس‌تو که‌دریاست گوهری چون من
دریغ باشد موج غمش زند بـه‌کران
تو آفتابی و من ذره کی روا بـاشد
کز آفتاب بود ذره را همه حـرمان
مرا بپرور و بنگر چسان به دولت تو
بـه روزگار شوم شهریار ملك بیان
اگر به مدحت محمود عنصری‌گه نظم
ز بحر طبع بر آورد گوهـر شایان
به‌یك‌قصیده که‌خواندش بمدح درمجلس
هزار بدره مر او را نهاد در دامان
به مدحت تو بیاراستم یکی دفتر
که از فصاحت او آسمان شود حیران

اگر به دعوی من خصم حجتی خواهد
بدایع سخنم را سخن بود برهان
جهان گرفتن مشکل بود زتیغ سخن
ولی ز لطف تو آسان توان گرفت جهان
جهان‌خدیوا دست تو در گهربخشی
بود چو بحری کورا پدید نیست کران
به من بیار گهر زانکه خسروان کریم
گهر دهند به جای سخن به مدحتخوان
به یك عطا که ز محمود عنصری بگرفت
بماند نام نکویش به دهر جاویدان
نماند دولت محمود و نام نیك ازو
به شعر عنصری اندر بماند در دوران
ز راویان سخن مر مرا به دولت تو
به مجلس است هزاران چوفاضل‌شروان
مرا ز خطهٔ شیراز و آن خجسته‌دیار
امید لطف تو آورد اندرین سامان
روا مدار که دور از پناه دولت تو
مرا زمانه کند همچو خاك سرگردان
به روزگار تو هر اندهی شود شادی
ز التفات تو هر مشکلی شود آسان
زمانه قدر هنر را اگر بدانستی
هما و بوم نبودی به چشم او یکسان
چگونه من در دکان فضل بگشایم
که سنگ و گوهر یکسان بود دراین‌دکان
اگر فسرده نبودی دلم ز دور سپهر
یکی قصیده به مدح تو کردمی عنوان
که بحر با همه گوهرازو برد خجلت
که چرخ با همه اختر در او شود حیران

ولی چه سود که‌بر جای این همه‌گوهر
نصیب من همه خـون دلست در دوران

هزار عنصریت گر بود به در چو رهـی
چوبخت نیست تو را روخموش‌دار زبان

ز خوان‌فضل تو رالقمه‌ای چو کس ندهد
چه سود علم ارسطو و حکمت لقمان

اگر چه قافیه تکرار یافت در دو سه جـا
که عیب قافیه دانند اهل طبع و لسان

ولی‌چو نظم‌بدیـع است وچون سخن‌زیبا
ز حسن قافیه باشد به پیش اهل بیان

هماره تا که به فصل بهار و فروردین
سحاب گرید و خندان همی شود بستان

بهشت‌وار بود روی دولتت خـرم
سحابـوار بود چشم دشمنت گریان

قدح بگیر و بکش‌کامران به عیش‌بکوش
جهان بگیر و بده جاودان به عدل بمان

مـدیحه

امشب آیین دگر دارد جهان
بر همین آیین بماند جاودان

باز آتش‌باز چرخ آبگون
کـرد آتش‌بـازی دیگر عیان

خاکدان شد پر زاختر چون فلك
پر زاختر چون فلك شد خاکدان

از فروغ آفتاب و ماهتاب
شد زمیـن تیـره روشن‌آسمان

تیر پران چون شهاب آتشین
تـا بسوزد جان خصم دیوسان

افعی پیچان بود چرخ فلك
افعیی نشنیده کس آتش‌فشان

از فروغ شمع و کاخ آینه
شد رخ آئینه‌رویان گلستان

چون رخ مه‌طلعتان آراسته
از چراغان صحن باغ وبوستان

مشعل سیمین فروزان کرده ماه
نافهٔ مشکین صبا برد ارمغان

آن یك از رای وزیر ملك‌بخش
این یك ازکلك همای نکته‌دان

آن وزیر مملکت آرا که ملك
زو جوان شدگرچه بد پیر ونوان

مجلسی آراسته چون باغ خلد
در نشاط و خرمی پیر وجوان

عکس روشن‌شمع بین در آینه
آیهٔ نور علی نور بخوان

عود اندر مجمر ازجعد نگار
زلف ورخسارش بود نار و دخان

صوفی اندر وجد و زاهد در سماع
شاهد اندر رقص ومطرب در فغان

مطربی کز چنگ او در بزم چرخ
زهره دررقص آید و درجسم جان

پردهٔ عشاق را تا بر درد
پردهٔ عشاق آرد در میان

رقص کن یکسو غزالی همچو ماه
کز رخش مجلس بود باغ جنان

یك طرف در وجد ماهی چنگ‌زن
یك جهت در رقص سروی دلستان

از چنین جشنی که گیتی شد بهشت
از چنین عیشی که خرم شد جهان

بس‌عجب نبودا گرچون بخت شاه
پیر گیتی یابد اقبال جوان

این سرور و خرمی اندر زمین
این نشاط و بی‌غمی اندر زمان

از پی آنست کز نیروی بخت
شد ولیعهد خدیو جم‌نشان

داوری خسرونژادی نامور
سروری خاقان‌نهادی کامران

آنکه در گهواره بنهادش به سر
افسر شاهی شه گیتی‌ستان

کشور و لشکر ز نو نظم دگر
دید و آئین دگر کون‌ومکان

یارب این خسرو بماند پایدار
وان ولیعهدش بپاید جاودان

مدیحه

آئین دگر یافت زنو خطهٔ قزوین
در دولت جمشید دوم عقل نخستین

دارای جهان نصرت دین ناصردین‌شاه
کز همت او یافت جهان رامش و آذین

آن شاه جوان‌بخت که در سایهٔ عدلش
ایام کهن باز ز نو یافتی آئین

زیبد که کند نصب به جای گهرولعل
بر افسر او مهر درخشان مه و پروین

در خطه‌ی چین لرزه فتد بر تن خاقان
چو از پی ناورد بر ابرو فکند چین
تیغش که بود آذربرزین گه هیجا
افروخته بر جان عدو آذربرزین
بر قیصر و خاقان پی باج ختن و روم
هر گه بنگارند دبیرانش فرامین
قیصر سوی او باج فرستد همی از روم
خاقان سوی او تاج فرستد همی از چین
خرم کند از فیض کفش ابر گلستان
روشن کند از خاك رهش چرخ جهان‌بین
از عدل بیاراست بدان گونه جهان را
کز صعوه امان خواهد در بادیه شاهین
چون خواست که گیتی‌شود ایمن زحوادث
خرم شود ایام و جهان یابد تزیین
بگزید پی نظم جهان شاه‌نژادی
کزچرخ مراوراست‌فزون حشمت‌وتمکین
آن بحرنوالی که کف بحرمثالش
ابریست کزو ملك جهان یافته آئین
در حکمت آفاق‌ستانی چو سکندر
نی‌نی که سکندر بودش بندهٔ دیرین
قزوین بود از همت او پر ز بدایع
گوئی که بود خطهٔ چین خطهٔ قزوین
زین‌پیش به‌عالم شدی‌از چین وختن‌مشك
امروز ز قزوین رود اندر ختن و چین
ای شاه‌نژادی که پی بندگیت چرخ
بربسته ز جوزا کمر از روز نخستین
ای ملك‌ستانی که پی ملك‌ستانی
از روز ازل کرده قضا شخص تو تعیین

روئینه تن چرخ که کیوان بودش نام
از بیم تو پنهان شده اندر دز روئین
دولت نهد اندر کف راد تو عنان را
بر توسن همت گه هیجا چو نهی زین
از رمح تو اعدا بگریزند و عجب نیست
از تیر شهاب ار بگریزند شیاطین
از هیبت زهر سخطت طعم تبرزد
در کام عدو گردد چون زخم تبرزین
فرزین شود از بیم تو در رزم پیاده
در عرصه پیاده شود از فر تو فرزین
آرایش و آئین جهان از تو شد آری
از عدل جهان یابد آرایش و آئین
از عدل تو شد تازه بهین‌رسم امیران
وز نام تو شد زنده مهین‌اسم سلاطین
در مدحت تو مطلع دیگر کنم انشا
آنگونه که روح‌القدسم گوید تحسین

مطلع دوم

از عدل تو آراسته شد خطهٔ قزوین
آن سان که ز محمودشه آراسته غزنین
غزنین اگر آباد شد از همت محمود
آباد شد از همت مسعود تو قزوین
جز چنگ تنی نیست به دوران تو نالان
جز بحر دلی نیست در ایام تو خونین
مشکین‌نشود جز به مدیح تو محافل
رنگین نشود جز به ثنای تو مضامین
گر ابر عطای تو ببارد به گلستان
یاقوت و گهر روید بر جای ریاحین

در ملك تو آهو نكند بيم ز ضيغم
در عهد تو تيهو نكشد جور ز شاهين

چون تيغ عدوسوز كشي از پي هيجا
از هيبت تو آب شود زهرهٔ تنين

زال فلك از سهم تو نالان شود آري
با تيغ تهمتن چه‌كند بازوي گرگين

گر بستر و بالين شهان ادكن وديباست
جز خنجر و زوبين نكني بستر و بالين

خورشيد بر اين طارم فيروزهٔ مينا
گوئي بود اندر خم چوگان تو زرين

گر زان‌كه خراج ختن و چين به‌سكندر
يك سال مقرر شد در دولت پيشين

نبود عجب از بخت شهنشه كه همه سال
سوي تو خراج آيد از كاشغر و چين

امسال خراج ختن و چين بستاني
سال دگر از هند و دگرسال ز قسطين

ويرانه‌شدي ملك ز طوفان حوادث
گر زان كه نمي يافتي از عدل توتسكين

در سايهٔ تو يافت هما دولت و اقبال
جاويد بود دولت و اقبال تو آمين

تا چرخ بود روشن از ثابت وسيار
تا باغ بود خرم از لاله و نسرين

ايام ز دست تو پر از لؤلؤ شهوار
آفاق ز مدح تو پر از نافهٔ مشكين

تا دشت بود از نفس باد بهاري
چون چين سر زلف بتان غاليه آگين

بزم تو چو فردوس برين باد ودرآن بزم
حوران بهشتي و قدح‌هاي بلورين

گه شکر مصری خوری از لعل دلارام
گه بادهٔ گلگون کشی از دست نگارین
از زلف و خط و خال بتان باد همه سال
بزم تو پر از غالیه و مشک و ریاحین

مدیحه

بر ماه ندیدستی اگر سنبل مشکین
بر سرو ندیدستی اگر باغ ریاحین
آن روی شکفته نگر و قامت چون‌سرو
وان ماه دوهفته نگر و طرهٔ مشکین
ابروی تو چون لاله و نسرین به نکوئی
نی‌نی‌که بسی تازه تر از لاله و نسرین
جزخال تو کش بستر وبالین زبنفشه‌است
هندو ز بنفشه نکند بستر و بالین
مجلس زخط وچهر تو رنگین شودآری
از لاله و گل باغ شود خرم و رنگین
لعل تو روان پرور و زلف تو دلاویز
در حیرتم آیاکه دهم دل به‌کدامین
هنگامهٔ شیرین شکرخنده شود گرم
هرگه به شکر خنده گشائی لب شیرین
ترسم دل و دینی به کف خلق نماند
از بسکه کند زلف تو یغمای دل و دین
مجلس شود از روی دلارای تو پرگل
مشکو شود از طرهٔ بویای تـو مشکین
چینی بگشا از خم آن زلف معنبر
تا مجلس ما پر کنی از غالیهٔ چین
جامی بده از آن می جان‌بخش نگارا
از بادهٔ دیرین ببر از دل غم دیرین

آن می که بود چون رخ زیبای تو روشن
آن می که بود چون لب میگون تو رنگین

تا خون به دل گنبد مینا کنی از رشک
یك جام شرابم بده از دست بلورین

پیمانه به گردش فکن ای ساقی مجلس
کز گردش ایام دلی دارم خونین

مجلس تو بیارای ز رخ تا که من از شوق
از مدح خداوند دهم بزم تو آئین

آن فخر بنی‌هاشم آن قبلهٔ هفتم
آن زبدهٔ طاها و پسندیدهٔ یاسین

آن عقل نخستین که بود موسی ثانی
آن موسی ثانی که بود عقل نخستین

از بندگی او نکشد سر فلك پیر
جز بندگی آری چه کند بندهٔ دیرین

قزوین به مثل روضهٔ فردوس برین شد
زین جشن ملوکانه که آراست به قزوین

هر چند جهان پیر و کهن بود و شکسته
زین جشن جوان گشت جوانبخت و نو آئین

ای خواسته شوکت ز تو هم ملت و هم ملك
ای یافته رونق ز تو هم دولت و هم دین

شهمات شود چرخ گه خشم تو آری
ماتست پیاده به گه حملهٔ فرزین

روشن بود از رای تو در ملك مصابیح
محکم بود از عدل تو در شرع قوانین

بر دوش کشد غاشیهٔ بندگیت چرخ
بر رخش تو چون رایض دولت بنهد زین

زان روی تهی میکنی از در و گهر بحر
تا پر کنی از بذل دل و دامن مسکین

آن سان که تو برباد دهی مخزن دریـا
ترسم که کند دریا بر دست تو نفرین
از دست تو آراسته شد ملك شه آری
آراسته از ابـر شود بـاغ و بـساتیـن
هر دم دهدش مدح تو آرایش دیگر
تا یافت عروس سخن از مهر تو کابین
بس نغزو بدیعست مر این بکر دلارا
کش کلك من آراسته درمدح تو چونین
قزوین که‌شدازعدل تو چون‌ساحت‌فردوس
از کلك هما طعنه زند بر ختن و چین
تاهست به عالم سخن از وامق و عذرا
تا هست به گیتی مثل از ویسه و رامین
در بزم نشاط تو دو خنیاگـر و مطرب
هر شام و سحرگاه بود زهره و پروین
زان تـازه‌نهالان گلستان جـلالت
جاوید چو فردوس بود بـزم تو آمین

مدیحه

امروز باید ساختن بزم طرب در گلستان
کز مقدم سردار کل گل شد همه خار جهان
امروزبایدجام‌می‌خوردن‌بیانگ‌چنگ‌ونی
کزمی‌شوداندوه‌طی‌وزنی‌شود زایل‌غمان
امروزبایددلبری مشکین خطی‌نسرین‌بری
کزشرم‌رخسارش‌پری درپرده‌رخ‌سازدنهان
طوبی قد دلجوی او عنبر غلام موی او
رخسار چون مینوی او آزرم گلزارجنان
از طرهٔ او مشك تر اندوخت عطار ختن
وز قامت اوراستی آموخت سرو بوستان

رخ آفتاب خاوری قد رشك سرو كشمری
زاهد شود از دین بری بیند گران آشوب جان

بگرفته از آهوی چین باج از دو زلف عنبرین
كاشنیده آهوئی چنین كاشنیده طراری چنان

چهرش چو ماه تافته زلفش چو مشك بافته
هر كس وصالش یافته دریافت عمر جاودان

مجنون رخسار چومه دارد هزاران شیخ ره
نخجیر آهوی نگه دارد بسی شیرژیان

هم از كمند عنبرین دام ره پرهیز و دین
هم از لبان شكرین آرام تن قوت روان

رویش بنامیزد قمر مویش به نكهت مشك تر
القصه از پاتا بسر باغ است و گل مشك است و بان

زان پیشتر كآید بسر عمر گرامی ای پسر
می ده غم از خاطر ببر كز می شود دل شادمان

زان راح روح افزا بده زان مرهم دلها بده
وز آن كهن صهبا بده كو پیر را سازد جوان

می در بلورین جام ریز ای چین زلفت مشك بیز
كز مصر جان آمد عزیز آن عشرت افزای جهان

در شیشه گر پنهان پری سازند از افسونگری
تو بافسون دلبری از شیشه ساز او راعیان

برخیز ای رویت چو گل در گردش آور جام مل
كز مقدم سردار كل آمد به جسم خلق جان

آمد كه آسایند خلق اندر پناه دولتش
كز دوری او مدتی بسودند در آه و فغان

آمد كه بستان هنر از خلد سازد تازه تر
آمد كه مداحش ز فر ساید كله بر آسمان

آمد كه سازد مشك تر خام سبه فسام زمین
آمد كه گردد بارور نخل تمنای زمان

آمد که بردر بارشه چرخش ببوسد خاك ره

خرگه زند براوج مه‌ازحشمت‌اقبال‌وشان

آمد که‌جان آید به‌تن گرددجوان اقبال‌من

زابر بهار آری چمن هم‌تازه گرددهم جوان

تاکی زجورروزگار ای دل ترا نبودقرار

امروز جام می‌گسار از دست یار دلستان

اززحمت دی لب ببند آمد بهار جانفزا

ازقحط کنعان غم مدار آمدعزیزمصرجان

آن باذل حاتم شیم آن فارس رستم همم

سردار کل بحر کرم ذخر زمین‌فخرزمین

درصدق‌وجودومردمی‌ازدانش‌وخلق‌وادب

اوصدجهان‌است‌وفزون‌نزدخردمندازجهان

خوان‌عطاچون‌افکندسیمرغ‌باشدریزه‌خور

بزم‌طرب‌چون‌گستردناهیدباشد بذله‌خوان

تبریز شد باغ ارم از جود آن بحر همم

وقتست کز ابر کرم سازد خراسان گلستان

آنسانکه‌خورشیدمنیر افلاك و رنجم‌پرورد

مهرنهانی شاه را با وی چنان باشد چنان

وقتست کز بران حسام ازچرخ گیرد انتقام

از عدل او گیرد نظام ازقیروان تا قیروان

وقتست کز نوك سنان بهرام را سازد زبون

وقتست کزابرسیه خورشید را سازد نهان

وقتست کزتأیید آن(؟) برخاوران‌راندسپاه

وقتست‌بردشمن‌سیه سازدزمین‌چون‌آسمان

تا شاهباز عدل او بگشود در آفـاق پـر

عنقاصفت درقاف‌غم‌شدفتنه بی‌نام و نشان

تا ملك آذربایجان از مقدم او یـافت فـر

شد معدن علم و ادب تا حشر آذربایجان

بر درگه اجلال او چرخست همسنگ زمین
درسایهٔ انصاف او گرگست همراز شبان
چون رزم جوید با یلان پیر فلك گوید که هان
ای بخت و اقبالت جوان رحمی به این پیر نوان
ای درجهان سروری رسم تودانا پروری
ای آسمان مهتری ای آفتاب مستعان
بر درگه شاه جهان بستی به خدمت تا میان
شد آفتابت مدح خوان شد آسمانت پاسبان
هر جا که رو آورده ای از عدل جان پرورده ای
چون باغ رضوان کرده ای مرزی که گشتی مرزبان
تبریز در عهد تو شد آبش همه عشرت فزا
شیراز از جود تو شد خاکش همه عنبر نشان
تو نیز از عدل و کرم نام امیران تازه کن
کز عدل خسرو تازه شد نام ملوك باستان
باغیست مدحت جانفزا مهریست چترت چرخ سا
ابریست دستت لعل زا بحریست طبعت بیکران
ایزد سرشته از ازل جان تو از صدق و ادب
مقصود مردان از طلب آنست کت حق داد آن
ناهید گردد بذله گو بر لب چو آری جام می
خورشید گردد مضطرب در کف چو بر گیری سنان
از تو اگر جوید سری بدخواه و خواهد همسری
خاك سیه را برتری نبود ز شاه خاوران
کی بوم باشد چون هما چون مهر کی باشد سها
کی چون خزف باشد گهر کی چون خبر باشد عیان
در کشوری کآری گذر از بخت شاه تاجور
اقبال و بختت همرکاب اجلال و جاهت همعنان
چون مدح تو گوید همابر آن کلام جانفزا
اهلا و سهلا مرحبا جبریل گوید ز آسمان

مدیحه

ای قمر دلربا ای بصر مه جبین
ای ز رخت بزم ما غیرت خلد برین

ماه اگر خوانمت ماه نباشد چنان
سرو اگر گویمت سرو نباشد چنین

سرو کجا آفتاب کرده ز شب آشکار
ماه کجا مشك ناب کرده به شکرعجین

با سر زلفت خطاست نسبت مشك تتار
از لب لعلت هباست قیمت در ثمین

رونق مشك این چنین زلف تو گربشکند
شاید اگر کاروان مشك نیارد ز چین

لعل لب دلکشت داده به تن قوت جان
عشق خط کافرت برده ز کف عقل و دین

از خط چون مشکناب آفت دور زمان
وز رخ چون آفتاب فتنهٔ روی زمین

بوسه خود را ز ما جان طلبی گر بها
ریخته بینی به پا جان ز یسار و یمین

با رخ زیبای تو زشت نماید بسی
دعوی حسن و جمال گر بکند حورعین

چون لب جان پرورت جان بفزاید به‌تن
گرچه روان پروراست چشمهٔ ماء معین

گر نه‌به لعل تو داشت نسبت جان‌پروری
در پی آب حیاة خضر نبود اینچنین

قدر لبت را چو من کس نشناسد بلی
وان که به جان می‌خرد قدر شناسد یقین

مشك تر از موی تو شاخ گل از بوی تو
شدسیه ازشرم آن خون خوردازرشك این

ماه پری زاده‌ای زان شده‌ای بی نظیر
چاکر شهزاده‌ای زان شده‌ای بی‌قرین
خسرو خاقان‌نژاد داور قدسی‌نهاد
عادل باعدل‌وداد باذل بادادودین
ای رخ توآفتاب مطلع دیگر بیار
مطلعی آن سان کزو ماه شود شرمگین

مطلع دوم

خسرو دارانژاد دولت و دین را امین
آن‌که به‌جاهش سپهر خورده به‌عزت‌یمین
قلزم جود و همم گوهر فضل و کرم
فخر فریدون و جم فر ینال و تگین
پور شه راستان خسرو کی‌پاسبان
داور کسری‌نشان صفدر قاآن‌نگین
چرخ جلال و هنر پور شه تاجور
زیور تاج و کمر راد محمدامین
آن‌که ز جود کفش ابر بود شرمسار
آن‌که ز تاب رخش مهر بود شرمگین
دستش اندر سخا آفت گنج و گهر
لعلش اندر سخن مخزن در ثمین
با دم شمشیر او گر نه ظفر عاشقست
دور ز تیغش چرا می نشود روزکین
زیر دوران چون کشدیکران روز مصاف
گرد صفت در قفاش افتدچرخ برین
گردلی ازجور چرخ خون‌بود اندرجهان
آن دل جام‌و خم‌است هست‌مدام‌اینچنین
گرچه به دوران او نالهٔ کس نشنوی
لیك در ایوان او چنگ به نالهٔ حزین

یك دل اندوهگین نیست بـه دوران او
فتنه بود آن که هست با دل اندوهگیـن

ای زده بر آسمان خرگه عز و جلال
وی شده با رای پیر بخت جوانت‌قرین

قصر جلال تو را چـرخ بود پاسبان
خرمن جود تو را ماه بود خوشه‌چین

از کف رادت بود ملك جهـان گلستان
از سم رخشت شود خاك زمین عنبرین

نی خـردپیر دم می زند از مدح تو
در رحم پاك هم مدح تو گوید جنین

تازه به عهد تو شد صیت قباد و پشن
زنده ز نام تو شد نام ینـال و تگین

توسن گردون دهد در کف امرت عنان
رخش فلك‌پویه را چون بکشی‌زیرزین

خواست شدن آفتاب شمسهٔ ایوان تو
بانگ براو زد سپهر جای نگـهدار هین

پهلو با جبرئیـل می نزنـد اهرمن
دعوی با سلسبیل مـی نکند پارگین

دست تو تا قطره‌بار هست چو ابربهار
بردمد از شوره زار سرو وگل و یاسمین

گر چه به فرق تو نیست افسر کیخسروی
هست چو کیخسروت دهر به زیر نگین

افسر طغرل‌تگین سوده اگر بـر سپهر
فرق ترا هست عار زافسر طغرل‌تگیـن

درحسب و درنسب نیست قرین تـو کس
گر چه بود آفتاب درگـه بسدلت قرین

تا فکنـی سایه‌ای بر سر او چـون هما
بنده صفت آسمان سوده به پایت جبین

روشن و تابان بود تا فلـك از آفتـاب
خرم و خندان شود تا چمن از فرودین
شش جهت ازرای تو باد منور چو صبح
تا بـدمـد آفتـاب از فلك چارمین
سوی هما بین که نیست هیچ زیانی‌ترا
خوشه‌ای از خرمنی گر ببرد خوشه‌چین

مدیحه

دو آفتاب درخشان ندیده چرخ برین
دو آفتاب درخشان بیـك سپهرببین
بغیر خسرو غـازی و حاجی آقاسی
دو آفتاب درخشان ندیده چرخ برین
دو آفتاب که مهراست ظل رایت آن
دو آفتاب که ما هست روی دولت این
یکی مطیع گه‌حکم او قضا و قدر
یکی غلام گه امـر او ینال و تگین
یکی حمایت ملك و یکی کفایت خلق
یکی مـروج ملت یکی مجاهد دین
یکی زمانه بحکم و یکی زمانه به‌کام
یکی ستاره‌مکان و یکی سپهرمکین
یکی به‌همسر او مـام روزگار عقیم
یکی ز خنجر او طفل فتنه گشته جنین
بدست آن یك کلکست چون یکی ثعبان
بدست این یك رمح‌است چون یکی‌تنین
یکی نموده بنای حصار دین محکم
یکی بـداده عروس زمـانـه را کابین
یکی زنامه به قیصر نوشته هین خدمت
یکی بتیـغ ز خاقان گرفته خطه چین

یکی ز ایـران لشکرکنند بعزم ختن
یکی ز گرز بکوبد حصار قسطنطین
یکی بهند کند حمله فوج اوگه رزم
یکی به ببر زند پره چنگک او گه کین
زتوپ آن یك در خم چرخ ویله و وای
زتیپ این یك در جان خصم آه وانین
بباد مخزن قارون چو بذل سازد آن
بخاك پیکر قارون چو تیغ یازد این
بخاك روی سکندرچون آن‌به‌پشت سمند
ببار تخت سلیمان چو این بخانهٔ زین
یکی زعدلش گیتی‌جوان چوباغ‌بهشت
یکی ز خلقش آفاق همچو خلد برین
ز بأس آن یك شکر به کام چون حنظل
زلطف این‌یك حنظل به‌طبع جان شیرین
از آن قضا بگریز و ازین قدر بفرار
به آن سپهر مطیع و به این زمانه رهین
به زیر سایهٔ آن یك همای مدحت‌خوان
بپای بارهٔ این یك سپهر سوده جبین
شهی که چرخ به‌چندین قران ندیده‌چواو
مهی که نیست مر او را جز آفتاب قرین
یکی به بینش فرخنده‌پادشاه‌زمان
یکی ز دانش رخشنده آفتاب زمین
یکی ز قیصر خواهد بوقت کوشش روم
یکی ر خاقان گیرد بروز هیجا چین
یکی هرات بگیرد به خنجر خونخوار
یکی ختن بستاند ز خامهٔ مشکین
یکی ز تیغ کند حصن ملکك را محکم
یکی زخامهٔ همان حصن را نموده حصین

یکی ز عدلش هر پشه‌ای بود عنقا
یکی ز دادش هر صعوه‌ای شود شاهین
یکی چو بذل کند سائلی بود خاقان
یکی چوجود کند حاتم است‌چون‌مسکین
بگاه بذل و عطا وبه‌وقت کوشش وجنگ
یکی سراسر مهر و یکی برابر کین
ز قهر آن یك میدان رزم تفته جحیم
ز مهر این یك ایوان بزم خلد برین
یکی حسامش در بأس ملك فتنه‌نشان
یکی بخاك درش آفتاب خاك‌نشین
بفیض همت آن یك سپهر گشته مطیع
بخوان نعمت این یك زمانه بوده رهین
یکی ز دستش نیسان همی بگرید زار
یکی بطبعش دریا همی کند نفرین
یکی برتبه سلیمان و شهریار زمان
یکی بحکمت بن برخیای راد گزین
به پیشگاه یکی آفتاب مدحتگر
به آستان یکی چرخ پیر سوده جبین
هماره تا که درخشان شود بگردون‌مهر
همیشه تا که بگردش بود سپهر برین
بر این دوماه همه‌سالومه بود نوروز
بر این دو مهر همه روزگار فروردین
به زیر سایه دولت بپرورند مدام
یکی نهال برومند و نامدار مهین
که تا ستاند کشور به یمن دولت آن
که تا براند لشکر به پاس رایت این
چراغ دودهٔ آقاسی ایلخانی راد
که تا زمانه بود عمر او بود آمین

عجب مدار اگر حکم بر زمانه کند
کسی که تربیتش کرده رای فخرالدین

مدیحه

پیدا شد از محبت سرتیپ و ایلخان
آن الفتی که بود به پیوند جسم و جان
آن جان پاك آن تن پاکست زان همی
بی جان پاك نیست تن پاك را روان
عالم کنون بهشت دگر شد براستی
کآمد به میهمانی سرتیپ ایلخان
مهمان گرامی است ولیکن چنین که دید
کش میزبان بدیده دهد جای میهمان
شایسته‌میهمان‌به‌چنین مجلس است خوش
مجلس چنین خوش‌است به شایسته‌میزبان
مجلس بدین طراز ندیده است روزگار
مهمان بدین جلال ندیده است آسمان
زین میهمان باذل و زان میزبان راد
پیر جهان جوان شد و آفاق گلستان
این آسمان همت و آن آفتاب جود
ایمن از آن زمین وخجسته ازین زمان
در پای این فکنده به ایوان فلك کلاه
در دست آن سترده به میدان ظفر عنان
دست یکی به گاه سخا آب زندگی
تیغ یکی به وقت وغا مرگ جان ستان
روی زمین ز ابر عطای یکی بهار
پشت فلك ز سهم خدنگ یکی کمان
عالم ز خلق آن به صفت گلشن ارم
گیتی ز عدل این به مثل روضهٔ جنان

ملك جهان ز همت آن یك شود بهشت
پیر فلك ز مقدم این یك شود جوان
آز از شکوه همت آن گوید الحذر
مرگ از نهیب خنجر این خواند الامان
وقت مصاف نیروی آن کوه استوار
گاه نوال همت این گنج‌شایگان
در روز رزم رایت مردی از آن پدید
درگاه بزم آیت همت ازین عنان
مردی ومردمی ز جمال یکی پدید
پیروزی و ظفر به رکاب یکی روان
از بذلشان زمین چو سپهر است سربلند
دربزمشان‌ملك چو هما گشته مدح‌خوان
کیهان بخوان جود یکی گشته‌ریزه خوار
کیوان بر آستان یکی گشته پاسبان
بذل یکی چو حاتم طائی به روزگار
رزم یکی چو رستم‌دستان به داستان
با سام وکام از کف آن ایل بختیار
با نان و آب از بر آن خلق اصفهان
خورشید بهر بذل یکی پرورد گهر
دریا به وقت جود یکی برکشد فغان
از همت یکی شده ایام بهره‌مند
از مقدم یکی شده آفاق بوستان
رای یکی به نظم جهانست آفتاب
شخص یکی به گاه جلالست آسمان
بر بازوی یلی سپر آن‌راست آفتاب
بر گردن عدو رسن این‌راست کهکشان
آن را همواره گردن ایام در کمند
این را همیشه توسن اقبال زیر ران

دریا به وقت بذل یکی خالی از لئال
صحرا به گاه رزم یکی پر ز ارغوان
با بخت رای آن گه انصاف همقدم
با فتح تیغ این‌گه ناورد توأمان
از رحمت آیتی است یکی ازخدا به‌خلق
با فتح رایتی است یکی بر کفش سنان
از خاوران عطای یکی تا به باختر
از قیروان صلای یکی تا به قیروان
عالم شود ز عدل یکی گلشن بهشت
گیتی شود ز فسر یکی روضهٔ جنان
تا آفتاب و ماه بتابند بر سپهر
پاینده باد دولت سرتیپ و ایلخان

مدیحه

شد زعدل خدایگان جهان — غیرت خلد خاک اصفاهان
در صفاهان بیا اگر خواهی — ره بری سوی روضهٔ رضوان
ننهی تا به خاک او قدمی — نبری ره به چشمهٔ حیوان
آب صافش برد کدورت دل — خاک پاکش زداید انده جان
در صنایع چو کارخانهٔ چین — در بدایع چو بوستان جنان
باغ در باغ و سبزه در سبزه — می عشرت به جام پیرو جوان
گوئی ازبسکه بینی از دوطرف — سبزه و سوری وگل و ریحان
ریخته همچو دکهٔ صراف — بر سر هم جواهر الوان
همچو کشمیر از بتان حصار — اصفهان شد طراز سروستان
هرطرف یوسفی سر بازار — کرده یغمای عقل وغارت جان
همه لیلی جمال و شیرین لب — همه نسرین‌عذار و تنگ دهان
یک‌سپهر است‌سر بسر خورشید — یک‌بهشت است سر بسر غلمان
سینه‌ای نیست اندرو مجروح — خاطری نیست اندرو پژمان
گربه ظلمات هست‌چشمهٔ خضر — وربهشت است در فلک پنهان
فاش در آب و خاک او بینی — باغ فردوس و چشمه حیوان

نیست در خاك او غم و انـدوه | غم و اندوه کی بـود بـه جنان
از ادیبان چو مجلس صاحب | وز حکیمان چو کشور یونان
این همه خرمی در این کشور | این‌همه خوشدلی دراین سامان
دانی از چیست از عنایت شاه | زیور تخت وزیب تـاج کیان
بـاشد از عالمـان ربـانـی | فلکی پـر کـواکب رخشان
باشد از عالمان عـدل شعار | عالمی در لباس امن وامان
همه در عـدل نوذر و کسری | همه در زهد بوذر و سلمان
عالمش جمله عالم حق جو | عاملش جملـه عامل فـرمان
نـقش الـکاسب حبیـب الله | در رخ خوب‌تاجرانش بخوان
در دیانـت وحید فی‌الادوار | در امانت امیـن فـی‌الایمان
عامـلانش امین دولـت شاه | عالمـانش پناه اهـل جهـان
شد چراغ علی ز حق‌روشن | ظلمت شرك وكفر شد پنهان
آری آری ز سعی ابـراهیم | گشت بنیـاد خـانـهٔ یزدان
آن‌که در عهد او ندیـده ستم | کس بجز سیم وزر بمعدن‌وکان
آن که باشد ز شحنهٔ عدلش | ظلم در بند و فتنه در زندان
جز دل خم دلی مجو خونین | در زمانش‌که تازه باد وجوان
درگـه او تبـارك‌الله ازیـن | خنجر او نعوذ بالله از آن
کعبه‌آسا درش مطاف ملـك | کعبه را این مقام نبـود وشان
به ادب بگـذر اندر آن دربار | که ملـك اندرو بود دربـان
محرم آن حـریم تا نشوی | نبـری ره بـه کعبهٔ عرفان
شد صفاهان ز عـدل او معمور | چون مداین ز مقدم سلمان
از نیا گنج بخش‌وجیش‌شکن | از پدر ملك گیر ومـلك ستان
باز از عدل او به صعوه امین | گرگ از بأس او به گله امان
آری از ظلم وفتنه آسوده‌است | عدل در کشوری که‌شدسلطان
چرخ بسته میان بـه خدمت او | تـا بـه فرمـان شاه بسته میان
نه عجب گر زفر دولت شاه | خرم از وی شود زمین و زمان
نه شگفت است کز عنایت شاه | بر فلك رخش او کند جولان
چه عجب گر ز فر دولت شاه | آسمانش بـود کمین‌دربـان
نـظـر شاه آفتـاب بـود | آفتـابست فیض‌بخش جهـان

بـاد در سایـه‌ی عنایـت او آن‌که پاینده باد و جاویدان
ظلـم فرسوده خلـق آسوده شهر معمـور و دهر آبادان

مدیحه

همایون باد تشریف جهانبان به مجدالدوله والـی صفاهان
طراز روی دولت خال سلطان که‌ازعدلش‌جوان شدپیر کیهان
امیر اصلان خان آسمانفر جهان داد و دانش‌را جهانبان
جهان مجد مجدالدوله کز جود سترد از نامه نام معن و قاآن
جهانبخشی که‌دستش گاه‌بخشش بر آرد دود از دریای عمان
جوان‌تربخت او ازصبح‌نوروز روانتر شعر او از آب حیوان
شود ایوان پرازاجلال‌وشوکت چو باتشریف شاه آیددرایوان
قضا برتارك او خورده سوگند قدر با خنجر او کـرده پیمان
ز سیم و زر بود بر درگه او دو حلقـه آفتاب و مـاه تابان
اگر حرمان کسی داردبه‌عهدش عدوی دولت شه راست‌حرمان
اگر باران ببارد ابـر بر دشت شگفتی‌بین که‌اندر صحن‌میدان
همه فیروزی و نصرت ببارد سحاب تیغ او بر جای باران
فلـك را آفتـاب همت او ز انجم ریخته گوهر بدامان
به‌یك‌سائل‌ببخشد آنچه‌خورشید به‌قرنی پرورد در معـدن وکان
به امیدی که برگردون نهد گام منور مـاه گشتش نعل یکران
ز مجدالدوله بالد کشور جود اگر نازد چمن از ابـر نیسان
ز خال شاه دولت رابود زیب چنان کزخال‌مشکین‌چهرجانان
به مجدالدوله زیبد خلعت شاه که ملك‌شه ز عدلش‌شدگلستان
ببذل‌و فضل‌وعدل ورای‌روشن چوخورشیداست‌اندرچارارکان
بدوبالد سخن‌چون دیده ازنور ازو نازد هنر چون‌پیکر ازجان
سرشته با ادب جانش به پیکر گذشته از عطا نامش زکیوان
اگرخورشیدرخشان‌بی‌زوالست نظیر او بـود در بذل و احسان
ولی‌خورشیدرابیم‌کسوف‌است کف او جاودان باشد زرافشان
ببذل‌وجود چون قاآن و جعفر بنظم ونثر چون‌حسان‌و سحبان

چو آب زندگی لطفش روان بخش
چو روی دلستان بزمش گلستان

کجا خوانم سحاب در فشانش
که این را فرق بسیار است با آن

جهان آرا بود رایش چو خورشید
ندیده آسمان خورشید چونان

بنامیزد سحابی هست تیغش
که بارانش بود یاقوت و مرجان

رکاب او ببوسد مه چو اقبال
کشد زیر دو ران آنجا که یکران

شود میدان پر از ماه منور
ز سم توسن او وقت جولان

زمین پوشد به تن پیراهن لعل
شود الماسگون تیغش چو عریان

بجز الماسگون تیغش که دیده است
سحابی کش بود یاقوت باران

نگون از صولت او رایت شرك
جوان از همت او پیر کیهان

چو خشم آرد بسوزد برق تیغش
نهنگ و هر چه در دریای عمان

قلم بی مدح او نخلیست بی بر
سخابی دست او جسمیست بیجان

ازو مسند همی نازد به فرقد
از او ایوان همی بالد به کیوان

ز خلق او شود ایام خرم
ز مدح او شود آفاق بستان

به هر کشور که رو آرد به اقبال
شود آراسته چون روی غلمان

فلك بهر نثار مقدم او
فشاند جای زر خورشید رخشان

و لیکن همت او بر فشاند
نثار آسمان را عطف دامان

عدو را گر شود خفتان ز البرز
تن و خفتان او دوزد به پیکان

منظم عدل او خواهد چو گیتی
کند با خاك کاخ ظلم یکسان

اگرچه ضیغم از سهمش شود مور
شود مور از عطای او سلیمان

مرا در پرده ترکان حصاری
بسی باشد هنوز از دیده پنهان

همه غلمان عذار و حور رخسار
که خواهد باج حسن از حور و غلمان

من آن شیرین بتان را عقد بندم
به نام خسرو کاوس دربان

اگر دستم ز دامان شهنشاه
شود کوته به نام خال سلطان

فلك کی قدر دانشمند داند
که دانا را نداند قدر نادان

تودانی قدر آن شاهانه گوهر
که این گوهر ندارد بحر در کان

هنر نور است در چشم هنرور
هنر جانست در جسم سخندان

الا تا در گلستان بشکفد گل
جهان از عدل تو باشد گلستان

هما در آستان دولت تو
بود مداح و چرخ پیر دربان

مدیحه

صبح عید آمد و فضای جهان
گشت از خرمی ریاض جنان

زلف مشکین گشود ماها عید
کرد مشکین همه فضای جهان

خاك شد مشك خیز و غالیه‌سا
بـاد شد مشکبیز و نافه‌فشان

ساحت باغ باز شد فـردوس
عالم پیر بازگشت جـوان

چند اندیشهٔ جهـان خـراب
پایکوبان درآ بـه دیـر مغان

با دف و چنگ باده ریزبه‌جام
با می و جام تازه کن پیـمان

گرچه زهادرا بسی خوش‌بود
عیش سی‌روزه روزهٔ رمضان

یازده مـاه دیگر ای ساقـی
دور رندان خوشست‌دردوران

عهد پرهیز و زهد رفت‌وکنون
دورجام است ووقت‌رطل‌گران

با خط و طرهٔ معنبر تـو
نیست حاجت به عنبر و ریحان

تاری از زلف ده به‌چنگ‌نسیم
تـا جهـان را کنـد عبیرستان

قدحی‌نوش از آن مروق صاف
که توان تن است وقوت‌روان

در سر از وی به وجد آید عقل
در تن از وی به رقص‌آیدجان

پاك‌چون‌آب‌خضروهر که‌خورد
زنده ماند بـه عمر جاویـدان

عکس آن می بتابد از دل‌خم
هر سحرگاه چون سهیل یمان

از نسیمش به جای لاله و گـل
شاخ یاقوت روید و مرجـان

تـاك او را ز بوستان بهشت
ارمغان داده خضر را رضوان

خضر از جویبار آب حیات
سالهـا کـرده آبیـاری آن

جان فزاید به تن چو آب‌بقا
خاصه بر یـاد پیشکار زمـان

آن‌که در مدرس محامد او
بو فراس است‌طفل‌ابجدخوان

چرخ اجلال‌وجود ابـراهیم
کش بود پیر چرخ‌مدحت‌خوان

آن‌که در دشت از مهابت او
گرگ باشد رفیق غار شبان

آن که در بیشه از صلابت او
خواب ناید به چشم شیر ژیان

آن‌یگانه وکیل خمسه که‌بخت
خدمتش را به طوع بسته میان

جـود او همچـونوبهار بـود
که ازو ملك خرم‌است وجوان

بذله‌گوئی به مجلسش نـاهید
پاسبانی بـه درگهش کیـوان

زایران را چو کامیاب کنند — حسرت زایران خورد کیهان
جز کف درفشان او ننهاد — کس تمنای آز در دامان
دهر بر جان او خورد سوگند — فتح با تیغ او کند پیمان
پیش تیغش سجود آرد چرخ — همچو هندو به شعلهٔ نیران
رزم را رستمی است درهیجا — بزم را حاتمی است در ایوان
جبهه سا شد به‌سم توسن او — توسن چرخ در گه میدان
پر کند از هلال روی زمین — سم نعلش به حمله و جولان
ویله از جان آسمان خیزد — چون برد دست‌سوی گرز گران
در کف او عنان سپارد فتح — چون به زیر دوران کشد یکران
خمسه‌ازخرمی چو هشت‌بهشت — گشت از نوبهار همت آن
ای‌جوانبخت‌سروری که‌تراست — دولت ازرای پیروبخت جوان
آنچه دشوار پیش عقل بود — هست درپیش رای تو آسان
نام دستان و عزم او گه رزم — قرنها بود داستان جهان
عزم و رزم تو را چو دید قضا — شست در آب مایهٔ دستان
جود قاآن و همت حاتم — گرچه باشد فسانهٔ دوران
در جوانمردی و عطا وکرم — توئی امروز حاتم و قاآن
مام گیتی قرین شخص تو را — می نیارد به صد هزار قران
شیر کز بیم او بود نشتر — مژه در چشم ژنده‌پیل‌دمان
گر ببیند برهنه تیغ تو را — مو در اندام او شود سوهان
صاحبا سرورا خداوندا — ای تو را عقل پیر مدحتخوان
گشتم از حادثات دهر ایمن — تا که بختم سوی تودادنشان
هر که در درگه تو رخت کشید — یافت از حادثات دهر امان
لنگ در عرصهٔ مدایح تست — با همه سرکشی کمیت بیان
چون که دیدم گهرشناس امروز — جز تو نبود کسی دراین‌سامان
تحفه در آستانت آوردم — دامنی از جواهر الوان
چه عجب گرسحاب‌رحمت تو — پر کند از لئالیم دامان
گلستانی به مدحتت آراست — کلک مشکین چو بوستان‌جنان
می بماناد جاودان خرم — گلشنی کش هما بود دهقان

طبع افسرده بود و تن‌رنجور		جسم فرسوده بود و دل پژمان
با چنین حال کی توان گفتن		نظم چون عقدگوهر شایان
تا ز فیض بهار و مقدم عید		خوش بودباغ و بشکفدبستان
گلشن دولتت بود خرم		اختر شوکتت بود تابان
در بساط نشاط و مجلس‌انس		جاودان جام نوش و کام بران

مدیحه

بار دیگر نظام یافت جهان		بار دیگر خجسته گشت زمان
بار دیگر همای دولتیار		سایه گسترده بر فضای جهان
بر سر مهر باز آمد چرخ		بر تن خلق باز آمد جان
عرصهٔ ملك شد بساط ارم		ساحت دهر شد ریاض جنان
در بر آمد عروس فتح وظفر		بر سر آمد زمان رنج و غمان
آنچنان امن شد جهان‌که برد		باز در آشیان صعوه امان
بر مراد است دور هفت اختر		پر نشاط است بزم چارارکان
این یك‌از بخت خواجه عالم		وان یك از یمن خلعت‌سلطان
ساعد ملك باز گشت قوی		عالم پیر بازگشت جوان
رحمت عام شد بر اهل‌زمین		خلعت خاص شهریار زمان
ای جهان شاد زی بدین شادی		ای سنم رخت بر ازین سامان
خاصه کایدون زمام ملك‌قضا		داد در دست میر ملك‌ستان
آسمان جلال و کوه وقار		ملك‌پرور امیر گرگین‌خان
آنکه از سعی او جهان آباد		گشت و بنیاد کجروی‌ویران
آنکه در بیشه صیت‌سطوت‌او		بر درد زهرهٔ هزبر ژیان
ظلمت ظلم بر کران آمد		اختر عدل او چو شد تابان
آری آنجا که آفتاب دمد		ندهد کس ز شام تیره نشان
تیغ قهر ار بر آورد ز نیام		فتنه را نام گم شود زمیان
بذله گوئی به بزم او ناهید		پاسبانی به کاخ او کیوان
ناله از دست او کند دریا		ویله از رمح او کشد ثعبان
رخت از ملك او کشیده ستم		چرخ در مدح او گشوده زبان

خشم او صعب‌تر ز حمله مرگ | عزم او سخت‌تر ز کوه گران
جود با دست او کند پیوند | فتح با تیغ او کند پیمان
روز کوشش چو از پی ناورد | در به زیر دوران کشد یکران
دولت از یك طرف کشید پرچم | نصرت از یك جهت شود پویان
آن به پایش نهد ز شوق جبین | این به دستش دهد به طوع عنان
تیغ او بین به عرصهٔ ناورد | گر ندیدی بلای فتنه‌نشان
در سخا مثل او که باشد بحر | در کرم شبه او که باشد کان
نی خطا گفتمی که از کف آن | کان و دریا بناله‌اند و فغان
دست او در نوال ابر مطیر | تیغ او در قتال برق یمان
آن گه بزم آفت دریا | وین گه رزم شعلهٔ نیران
بحر با دستش ار ستیزه کند | چه‌کند قطره در بر عمان
در پناهش ز حادثات قضا | شد جوان باز روزگار نوان
گر منوچهر شد به‌شوکت‌جم | سوی درگه شاه کی دربان
ماهی از آسمان دولت رفت | مهر دیگر نظام داد جهان
از منوچهر یادگار جز او | کیست تا ملك بخشدش سلطان
جز علی کیست لایق افسر | بعد احمد فلان که و بهمان
ای جوانبخت‌مهتری که تراست | چون هما چرخ پیر مدحتخوان
بار حلم ترا نسنجد کوه | دست جود ترا نیابد کان
پست با رفعت تو چرخ بلند | خاك با همت تو گنج روان
هست پروانه‌ای به‌بزم تو ماه | هست پیرایه‌ای ز فیض توجان
گاه جود تورشحه‌ی قلزم | پیش دست تو خردلی ثهلان
تاجهان‌خوشتراز ریاض بهشت | گردد از یمن خلعت سلطان
هرچه خواهی قضا نهد گردن | هر چه گوئی قدر برد فرمان
آستانت ز نائبات سپهر | مقصد اهل فضل و اهل بیان

مدیحه

ملك اسلام را که بست آئین | شیخ‌الاسلام آسمان‌تمکین
آن که ایام را بود ملجأ | آن که اسلام را بود آئین

آن که بر آستان همت او | آسمان سائلیست خاک‌نشین
آن که از وی دیار اصفاهان | در صفا شد قرین خلد برین
کس قرینش نبود در آفاق | آفتابش اگر نبود قرین
دست‌جودش اگررسد برچرخ | بخشد از جود رشتهٔ پروین
گر نه بزمش بود بهشت چرا | همه خدام اوست حورالعین
طینت پاک او ز عرش بود | هست آدم سلالة‌من‌طین
کعبه مجد را به علم شرف | حاجت خلق را بجود ضمین
لحظهٔ او به سائلی بخشد | هرچه در بحرومعدنست دفین
کی هما مدح او توانی گفت | هست مدحش ورای‌فهم ویقین
همچو او کی بود به همت بحر | چون‌چمن کی‌بود به‌طبع‌چمین
از پدر بر پدر پسر به پسر | خازنان علوم شرع مبین
دست قدرت سرشته روز ازل | طینت پاکشان ز علیین
تا فروزند شمع انجم و ماه | از یمین و یسار چرخ برین
آن دو پور گرامیش بخشد | چون مه و مهر از یسار و یمین
آن بنام و صفت رحیم و همیم | آن سمی محمد افسر دین
هر دو را شاهد مراد به کام | هر دو را لطف کردگار معین
تا فلک روشن است از انجم | تا چمن خرم است از نسرین
چرخ اجلال باد و ناظم شرع | شیخ اسلام باد و شمع یقین
چون بگوید مدیح او مادح | ملک اندر فلک کند تحسین

مدیحه

خرما بامداد فروردین | حبذا نکهت گل و نسرین
گشت آراسته‌چوباغ بهشت | بوستان از نسیم فروردین
خامشمانی است ابر کزو | بوستان شد نگارخانهٔ چین
طرهٔ لیلی است باد کزو | خاک شد پر ز نافهٔ مشکین
باغ شد معدن در و گوهر | راغ شد منبت گل ونسرین
شد ز اردیبهشت باغ‌بهشت | شاهدان بهار حورالعین
آنچنان کزعطای میرجهان | گشته آفاق همچو خلد برین

گنج فضل آفتاب علم وادب … میرپنج آسمان دانش ودین
آسمان جلال سیف الملك … کـه ندارد جز آفتاب قرین
ای تو را پایگاه چرخ بلند … ای تورا ملك فضل زیر نگین
خجل ازدست گوهرافشانت … اگر از شوره بردمد نسرین
آفتاب است چهرهٔ تـو مگر … که بتابدهمی ز چرخ برین
می نهد در کف تو بخت عنان … چون نهی برسمنددولت زین
گر صهیل کمیت تـو شنود … دل شود آب در بـر تنین
که بجز آبگون بلارك تـو … آتش فتنه را دهـد تسکین
آسمان است شوکت تو ولی … صبح دولت بتابدش ز جبین
هم خجسته نهال دولت تو … سرکشیده بـه اوج علیین
هم همایون سریرشوکت تو … سایه افکنده بر مه و پروین
هرکجا عدل تو بـود آنجا … ظلم ناچار گشته خانه نشین
مهدی آنجاکه آشکار شود … کیـست دجال تا نمایـد کین
از ازل با ولای آل علـی … خاك پاك توگشته است عجین
جانت اندربدن به وجد آید … بشنوی چون ثنای سروردین
جان پاکت سرشته با نوری … که ازوروشن است چرخ وزمین
ماه بطحا و سید یثـرب … سر طه و معنـی یاسین
آن شهنشاه هل اتی افسر … رمز زیتـون ومعنـی والتین
نیست یزدان ولیك چویزدان … ذات او پاك از حـد و تعیین
هم مبراست ذات اوزشریك … هم معراست شخص اوزقرین
نه خردواقف است ازو نه روان … نه گمان آگه است ازو نه یقین
بر ثناگوی اوزعرش مجید … جبـرئیل امین کنـد تحسین
دردوعالم به دوستی علـی … نـه زسجن است غم نه ازسجین
نیست داورجزاوبدار الملك … نیست مالك جزاو به یوم الدین
نور اورا ندید ورنه بلیس … می نگفتی خلقته مـن طین
داورا ایکه درزمان تو نیست … دلی از جور آسمان خونین
جزدل خم ودشمنت که مدام … هست خونین همارہ باد چنین
تا گلستان ز فیض ابر بهار … شود آراسته چو خلد برین

همچو خلد برین بود بزمت | خاطر خرمت مباد حزین
زین‌چوبندی‌برخش‌دولت‌باد | نصرت‌وفتحت‌ازیسارویمین

مدیحه

چراغ علی گشت روشن به ایران | سر آمد همه ظلمت ظلم و طغیان
جوان‌گشت دولت قوی‌گشت ملت | ز شاهی‌که ماهش بود نعل یکران
زمان گشت خرم زمین گشت ایمن | کرم گشت پیدا ستم گشت پنهان
شه دادگر ناصرالدین غازی | که نصرت به شمشیراو کرده پیمان
فریدن خدیوی که در سایهٔ او | جهان گشت آسوده و امن ایران
ز یك چاکر او دو ملکت ایمن | نخستین خراسان و دیگر سپاهان
پس از این همه خشکسالی وقحطی | که بر قطره آبی روان بود عطشان
عیان شد سحاب عطای الهی | همه روی آفاق شد باغ رضوان
درخت امید جهان بارور شد | جوان گشت بار دگر پیر کیهان
برآمد ز چه یوسف مصر عزت | سر آمد همه محنت پیر کنعان
چراغ علی تا ابد باد روشن | که روشن شد از نوراوچشم انسان
شد آراسته اصفهان از عطایش | چو پیراسته باغ از ابر نیسان
ز عدلش چنان امن شد روی گیتی | که در دشت بر گله گرگست چوپان
چو ابر کفش در فشان شد به عالم | چو باغ جنان گشت شاداب بستان
سراج امم نظم دین فر دولت | که گیتی ببالد ازو چون ز تن جان
به مدحش یکی مطلع دیگر آرم | که روشن کند مطلع مهر رخشان

مطلع دوم

زهی از فروغ تو روشن صفاهان | چو ملك مداین به دوران سلمان
ز سلمان اگر شد مداین منظم | منظم به دوران تو شد صفاهان
ز سلمان اگر شد یکی ملك ایمن | دو کشور به دوران تویافت سامان
یکی آنکه در بدو دولت به دولت | خراسان گرفتی به نیروی یزدان
دگر آنکه ملك صفاهان ز عدلت | شد آراسته همچو گلزار رضوان
نبودی اگر تیغ دشمن گدازت | ندیدی‌کسی یك نفس راحت جان
دو ملك دگر هم بگیری به مردی | یکی بوم روم و یکی مرز توران

کنون اول دولتست و جوانی
بمان تا بماند جهانت به فرمان
بسی ملك بخشی چو یغما و خلخ
بسی ملك گیری چو خوارزم و شروان
بسی برنیاید که گیری به خنجر
ز قسطنطنیه الی مرز ملتان
نخواهی ز ایزد بجز نیك نامی
دهد ایزدت هرچه خواهی به دوران
چو تو آسمانش نهد سر به طاعت
هر آنکو نهد سر به فرمان سلطان
به اهل صفاهان خدا داد رحمت
چه رحمت که عام است بر خلق ایران
به ملکی که یزدان پسندد نکوئی
شود چون تو در وی امیری نگهبان
ترا داد یزدان بزرگی و دولت
که بر زیردستان کنی لطف واحسان
همه داد مظلوم گیری ز ظالم
همه کار درویش آری به سامان
نهی طوق بر گردن از کهکشانش
کند نعمت را اگر چرخ کفران
قبای ظفر ملك را در بر آید
چو تیغ تو گردد بناورد عریان
به انصاف نوشیروانی و نوذر
به تدبیر بوذرجمهری و لقمان
سکندر بود شه به اقلیم گیری
به حکمت پژوهی تو دانای یونان
ز خلق تو رمزی بود هشت جنت
ز تیغ تو برقی بود هفت نیران
دو خصلت ترا داد یزدان به گیتی
یکی زهد بوذر یکی عدل سلمان
بود در کف تو سنان اژدهائی
کزو اژدهایست در غار پیچان
دلاور چو اسفندیاری بهیجا
سپه کش چو افراسیابی زتوران
بپیراستی دین حق را ز دشمن
بیاراستی ملك شه را چو رضوان
به نیروی یزدان و بازوی مردی
به تنها شدی سوی مرز خراسان
یکی رزم کردی در آن مرز و کشور
که بر باد شد نامهٔ پور دستان
به یاری داور به نیروی لشکر
بگیری خراسان و چین چون خور آسان
تو بودی به مرز خراسان ولیکن
به خوارزم غوغا زتو بود وافغان
تو اندر خراسان و در روم قیصر
هراسان و در هند چیپال لرزان
ز رزم تو شد تازه آئین رستم
ز نام تو شد زنده سام نریمان
اگر رزم‌های تو را بر نویسم
چو شهنامه گردد کتابی به دوران
ز اسفندیار و ز رستم حکایت
نگوید دگر کودکی در دبستان
نراند کسی گفتگوئی ز بهمن
نگوید تنی داستانی ز دستان
تو دانی بهای هنر دادخواها
که حصن کمال ازتو شد سخت بنیان

چو تو حکمرانی نیاورده گیتی — چو من نکته دانی نپرورده کیهان
مرا پرورش ده به دامان عزت — که چون من نپرورده گیتی به دامان
تو از من شود زنده نامت بعالم — من از تو شود شادکامم به دوران
ز سعدی شود زنده نام اتابك — اگرچه بود زنده سعدی هم از آن
شد از عنصری نام محمود زنده — شد از رودکی تازه آثار سامان
نگویم شود زنده نام تو از من — که صد چون منی زنده سازی به احسان
ز شعری همی بگذرد قدر شعرم — چو مدح تو باشد مرا زیب دیوان
نهد مرد دانا به فرق فلك پا — چو داناست ممدوح مردی سخندان
اگر ز آستان تو دورم به صورت — به معنی در آن آستانم ثناخوان
اگر دور ماندم ز بزمت عجب نی — از آن اهرمن خوی ناجنس نادان
ندیدی مگر آدم صفوةالله — ز جنت برون آمد از مکر شیطان
مرا همچو خود خصم پنداشت لیکن — بسی فرق باشد ز دانا و نادان
تو گوهر شناسی و این نکته دانی — که نبود خزف در بها در شایان
مرا مشکلی نیست زین پس به عالم — که داد تو هر مشکلی سازد آسان
سخن چون عزیز است در دیدهٔ تو — به عهد تو خواری نبیند سخندان
خداوندگارا به ذات پیمبر — که ناطق در اوصاف او هست قرآن
به حق علی آفتاب ولایت — که خورشید چون رای او نیست تابان
به ماهی که مهرش بود عین طاعت — به شاهیکه حبش بود اصل ایمان
به شاهیکه چرخش بود خاك درگه — به شاهیکه ماهش بود نعل یکران
به خون شهیدان دشت محبت — که کردند جان در ره دوست قربان
باسلام و قرآن و دین مکرم — به انجیل و تورات و موسی بن عمران
که باشد جهان پیش چشمم چو دوزخ — به دنیا نیم راغب و دولت آن
به یزدان که این تنگنای مجازی — بود تنگ تر پیش چشمم ز زندان
مرا طبع افسرده باشد وگرنه — جهان کردمی از ثنایت گلستان
سخن نغز وزیبا شود خاصه وقتی — که طبع سخنور نباشد پریشان
الا تا ز عید است فرخنده گیتی — ز تو باد فرخنده ملك جهانبان
نهان تا شود ظلمت کفر و بدعت — چراغ علی باد روشن به ایران
رسوم هنر از تو آباد و خرم — بنای ستم از تو بر باد و ویران

نهاون اگـر رفت اندر قـوا فی　　غمی نیست چون مرد باشد سخندان

مدیحه

باغ فردوس شد فضای چمن　　از گل و ارغوان و سرو وسمن
سرو در جویبـاره پای افشان　　مـرغ بر شاخساره دستان زن
باغ شد ازشکوفه شاخ از گل　　مطلـع آفتاب و عقـد پـرن
باد گسترد دیبـه زنگار　　ابـر افـراشت خـرگه ادکن
بزم رامش فکند خسرو گل　　باز در طرف لالهزار و دمـن
فرشی از پرنیـان و از دیبـا　　ابـر گسترد در فضای چمن
گل سرخ از سماع بلبل مست　　همچو صوفی دریـد پیراهن
شد چورخساروخط لعبت‌چین　　شد چو زلف وعذار دلبـر من
راغ از ضمیران و از نسرین　　باغ از ارغوان و از سوسن
کان‌شنگرف گشت دشت‌وجبال　　معدن مشك گشت تل و دمن
ابر گریان چو دیدهٔ فـرهاد　　باغ خندان چـو شاهد ارمن
روضهٔ خلد و گلشن ارم است　　طرف گلزار و ساحت گلشن
ساقیا خیز و زآب‌آتش‌رنگ　　شعله در جان انده و غـم‌زن
آتشی ده که از تجلی آن　　دل شـود رشك وادی ایمن
می‌برد انده جهان خراب　　از دل می‌کشان شراب کهن
خون شودناف آهو ازغیرت　　چون کنم مدح مقتدای ز من
درچنین‌عهد کآسمان‌بسته‌است　　کمر کین اهل فضل و سخن
بجز از سایهٔ پناه امام　　نیست جای دگـر هما مأمن
جای دیگر مرو که مأمن خلق　　نیست جز آستان پیـــر جهن
قوت دین و ناصراسلام　　خسزو شرع و سایهٔ ذوالمن
ماه اجلال و آسمان وقـار　　بحـر ادراك و آفتاب فطن
عقل اول محمد ثـانی　　مقتدای زمـان پنـاه زمن
آن که معروف‌شد به‌جودعلی　　آن که مشهور شد به خلق حسن
ظلمت کفر بر کـران آمد　　تا که شد شمع دین ازو روشن
درگه اوست ملك را ملجأ　　سایـه اوست خلـق را مأمـن

کی تواند ز طوق منت او — بکشد سر زمانهٔ توسن
زان که از کهکشان صلابت او — بر گلوی سپهر بسته رسن
ای کریمی که در فضایل تو — عقل عاجز بود زبان الکن
لطف تو دهر را فزاید جان — قهر تو کوه را گدازد تن
ازتو شوکت گرفت دولت‌ودین — از تو قوت فزود شرع وسنن
صیت‌عدلت گرفته‌چون‌خورشید — از حد روم تا خط لندن
در غلامیت از مجره سپهر — طوق خدمت گرفته بر گردن
هین مرانش که خسروان کریم — می نرانند بندگان کهن
چون‌تو گرخویش‌راشمارد‌خصم — ژاژ خواهی‌شمار و یاوه سخن
خصم را با تو نسبت است‌ولی — قطره و بحر و دانه و خرمن
گرچه هستند هر دو نوع فرس — کودن و تازی هزبرافکن
وقت بیدا همی شود پیدا — هنر اسب تازی و کودن
هر دو مرغند گر چه بوم وهما — هست فرقی درین میان روشن
اوج گردون بود مقام هما — هست ویرانه بوم را مسکن
اسم اعظم توئی زخصم چه‌باك — گربه حیلت شود چو اهریمن
تا شود همچو بوستان بهشت — ازگل و ارغوان و سرو چمن
بوستان نشاط تو خرم — دایما چه بهار و چه بهمن
از کرم ای همای دولتیار — سایه‌ای بر سر هما افکن
تا که آموختم رسوم هنر — سوخت جانم هزار بار به تن

مدیحه

این همه رامش زمین وزمان — که ازو شد جهان پیر جوان
هست از داد داد خواه زمین — هست از عدل پادشاه جهان
آفتاب ملوك ناصر دین — ناصر دین و سایهٔ یزدان
آن که از فز او ببالد گاه — آن که از دست او بنالدکان
آفتابی بود میان ملوك — آسمانی بود به گاه کیان
کشور از تیغ او که بادآباد — عالم از بخت او که بادجوان
به کمال آن‌چنان گرفته نظام — که جوی نیست اندرو نقصان

درجوانی به چرخ پیر آموخت / نکتهٔ عدل در ادبستان
چشم زخمی اگر به شاه رسید / که ازو گشت مضطرب کیهان
حفظ حق درفلك منادی کرد / کای جهان برقرار خویش بمان
جبرئیلش به روی دست گرفت / کای پناه جهان و خلق جهان
بی تو ویران شود زمان وزمین / از تو برپا بود زمین و زمان
بر سر دولتی تو چون افسر / در تن عالمی تو همچون جان
سر موئی گر از تو گردد کم / یکسر از این نشان نماند و آن
زان جهان گشت مضطرب که زشاه / هست برپا چو ملك تن ز روان
زین تزلزل که درجهان افتاد / بود نزدیك تا شود ویران
نصرت ازیکطرف دوید که هین / دولت از یکجهت رسید که هان
هین مدار ای جهان پیر الم / هین میار ای بهار ملك خزان
که به تخت است شاه دولتیار / که به کامست خسرو ایران
گرازین چشم زخم دارد بیم / گو منال و ببال بر کیوان
کآفتاب وجود شاه زمین / نوربخش است بر زمین و زمان
آن که باشد شکار خنجر او / روز ناورد ضیغم غژمان
کی ز روباه لنگ دارد بیم / کی ز گرگ دژم شود پژمان
غم نباشد که روبهی عاجز / بود اندر کمین شیر ژیان
خیره روباه ساده را بنگر / کز کف شیر نر گرفت عنان
نشود شاه شیردل دلتنگ / گر ز روباه پر شود میدان
چه زیان آفتاب تابان را / گر ز خفاش پر شود کیهان
آن که صیدش پلنگ وشیر بود / نخورد غم ز ثعلب و سرحان
چون به گرز گران کند آهنگ / چون به زیر دوران کشد یکران
ویله افتد به دخمهٔ رستم / لرزه افتد به کاخ نوشروان
کوه سازد چو آب و آب سراب / خنجرش را که صاعقه است زبان
بوسه بر تخت او زند دولت / غیرت از بخت او برد کیوان
ناله از تیغ او کند رستم / ویله از از رمح او کشد ثعبان
هست در سایهٔ عنایت شاه / صعوه شاهین شکار و گرگ شبان
سایهٔ او که آفتاب بود / ببر سر خلق باد جاویدان

هر کجا عدل او بود فردوس — هر کجا قهر او بود نیران

مدیحه

بار دیگر جهان پیر جوان — شد ز بخت جوان شاه جهان
سایهٔ کردگار ناصر دین — که ازو شد جهان پیر جوان
آن که بالد به فرق اوافسر — آن که نازد ز فر او کیهان
پست با قدر او سپهر بلند — خاك در دست‌او کنوز روان
خاك پایش بود به دیدهٔ خضر — جان فزاتر ز چشمهٔ حیوان
تیغ او فتنه‌سوز و جیش‌شکن — دست او رنج‌کاه و گنج فشان
نصرت اندر سپاه او قائد — دولت اندر رکاب اوست‌روان
آن که‌صدر جهان‌به نیروی‌بخت — تخت او را نهاده بر کیوان
او ارسطو و شاه اسکندر — وین دو را آن دوچاکرودربان
ماه از آفتاب گیرد نور — روشنست این حدیث رابرهان
بوسه‌بر تخت‌او زندچون‌بخت — حبذا رای پیر و بخت جوان
صدر در سایه عنایت شاه — بدرشد بلکه مهر مهرنشان
تا به فرمان شاه بسته کمر — هر چه گوید فلك برد فرمان
آن‌جوان‌بخت‌خسروی که‌سپهر — پی فرمان او ببسته میان
لشکرش را که پیش رونصرت — درگهش را که پاسبان خاقان
آسمانیست درگه ناورد — آفتابیست درگه میدان
آسمانی که دیده در جوشن — آفتابی که دیده در خفتان
از پی نظم عالم علوی — رخش عزمش اگر کندجولان
فلك پیر بر سر راهش — حمل و ثور را کند قربان
همه عالم رهین نعمت اوست — ذره‌ای نیست بی عنایت آن
طوق بر گردن زمانه نهد — نعمتش را اگر کند کفران
از پدر ناظمان کشور جم — ازنیا وارثان تخت کیان
آسمانست آستانش و مهر — پاسبانیش را ببسته میان
هر چه جز وصف‌او بود بی‌جا — هرچه جز مدح او بود هذیان
خشم او صعب تر ز نارجحیم — ملك او سبزتر ز باغ جنان

چون به عزم شکار تازد رخش   صید او باشد اژدهای دمان
چون به روز نبرد یازد تیغ   پرنیانست پیش او سندان
دوسه روباه اگر کمین آرند   خسرو شیرگیر را چه زیان
آنکه باشد شکار او ضیغم   آنکه باشد سنان او ثعبان
نخورد غم ز روبه ماده   نکند باك ز افعی پیچان
گر عنانش گرفت روباهی   بخت در دست او سپرد عنان
گبر و هندو و مؤمن و ترسا   بلکه در کیش کافر ملتان
حرمت پادشاه روی زمین   هست واجب چو حرمت یزدان
این جسارت نکرده گمراهی   که کشد تیغ بر رخ سلطان
کس کشد تیغ بررخ خورشید   خاصه خورشید آسمان دربان
خونشان خورد تیغ شه گرچه   خون روبه نخورده شیر ژیان
پیش ازآنیکه خون خلق خورند   خونشان ریخت تیغ فتنه نشان
خسروا از زمانه کیفر کش   بهل این چند روبه بیجان
فرق قیصر شکاف از خنجر   ترك رستم بدوز از پیکان
ویله در روم افکن از شمشیر   لرزه درچین فکن زگرز گران
هین بران جیش زانسوی جیحون   هان بگیر از پرند ملك ستان
تخت از رای وتاج از فغفور   ملك از خان و افسر از خاقان
تو چو خورشید عالم آرایی   و آسمانست دولت ایران
تا ابد همچو آفتاب بتاب   اندرین آسمان به فر کیان
هست دولت سر وتو دروی عقل   هست عالم تن وتو دروی جان
دولت آنرا بود که همچو هما   هست در سایهٔ تو مدحتخوان
تا بود تازه گل ز فیض صبا   تا شود باغ از بهار جوان
بارگاهت که هست کاخ فلك   بزمگاهت که هست باغ جنان
از حکیمان چو بزم اسکندر   از امیران چو کاخ نوشروان

مدیحه

سر ملوك جهان آفتاب دولت و جاه
یدالسخا و ابوالنصر ناصرالدین شاه

پناه دولت و دین زیب بخش تاج ونگین
یگانه ناصر دین شاه آسمان‌خرگاه

خدیو کشور ایران و نظم بخش جهان
خجسته مظهر یزدان و راد ظل‌الله

قضا بـه درگه او بنده‌ایست فـرمانبر
قدر به سایهٔ او حاجبی است دولتخواه

نخست بازوی ضحاك فتنه بست به‌بند
چو بر سریر فریدون به‌سر نهاد کلاه

سؤال کردم از چرخ کیست وارث جم
ز خسروان جهان‌بخش قال لیس سواه

نشست‌فتنه‌و شورش‌چو او بخاست به‌عدل
بخاست‌بخت به‌خدمت چو اونشست بگاه

اگر بزرگی و مردی و مکرمت جوئی
ببین به دست‌و دل و طبع عدل‌پرور شاه

شکوه حق ز جمال و جلال او بنگر
که در جمال و جلال است مظهر الله

به امر اوست که ساکن بود به‌پیکر روح
ز رأی اوست که روشن‌بود به‌گردون‌وماه

ز خون خصم سیه‌روز سرخ سازد دست
چـو پـا نهد پی ناورد بر به‌زیـن سیاه

نعوذبـالله از آن تیغ اژدهاوبـار
که سرخ‌رو بود ازخون خصم بخت‌سیاه

قبـای فتح بپوشد زمانـه را بـر تـن
شود برهنه چو در دست راد شاهنشاه

گه مصاف چو یکران‌کشد به‌زیر دوران
مظفر است اگر پـر شود جهان ز سپاه

سپهر نیست اگر آستان او ز چـه است
پر از ستاره و خورشید و مه زنقش جباه

برید طرفه قبائی فلك ز اطلس چرخ
که تن بپوشد خسرو در آن خجسته قباه
خجل بماند چو خیاط روزگار بدید
قبای اطلس چرخست بـر قدش کوتاه
بهر کجا که کشد لشکر از پی ناورد
ظفر طلایه بـود بـر قفای لشکرگاه
در آن زمین که ببارد سحاب همت او
گهر بروید از خاك جـای مهر گیاه
نگـاهبان جهانست و دادخـواه جهان
ز چشم زخم جهان یاربش تو دار نگاه
هما به سایهٔ خسرو پناه جوی و امان
اگر ز فتنه امان‌جوئی و ز چرخ پناه
بگوی مطلع دیگر چو اختر روشن
که آفتاب کند کسب نور ازو چون ماه

مطلع دوم

هماره باد به تأیید بخت و فر اله
جهان مسخر شمشیر ناصرالدین شاه
طراز تخت فریدون و زیب افسر جم
ابـوالملوك شهنشاه آفتـاب کلاه
اگر زخیل اولوالامر خوانیش نه عجب
که امر اوست مطاع آن چنانکه امراله
خجسته ناصردین‌شاه آفتاب‌سریر
که چتر دولتش افکنده سایه بر سر ماه
ز ظلم و فتنه مبر در زمان عـدلش نـام
که ظلم خانه‌خرابست و فتنه نـامه‌سیاه
بر آورد ز سر شرزه شیر فهرش پوست
کند به دشت اگر تند سوی گـور نگاه

سفندیـار نخوانده بدین هنر خسرو
فـراسیاب ندیده بدین نظام سپاه
زهی به درگه جاه تو چرخ فـرمانبر
خهی به سایهٔ قدر تو بخت دولتخواه
تو وارث جمی از خسروان ملك‌ستان
که هست رای تو از راز کاینات آگاه
به عهد تو نکند فتنه چـرخ شعبده‌باز
مگر زخنجر و تیـغ تو یافت پادافراه
اگر ملوك ز تخت وکلاه فخر کنند
تو آن شهی که کند فخر ازتوتخت وکلاه
مگر ز خلق تو باد صبا نسیمی یافت
که پر ز غالیه و عنبر است تل زباه
کسی ز حاتم و یحیی و معن نارد یـاد
ز بس عطای عمیم توهست در افواه
اگر نه عدل تو باشد جهان شود ویـران
اگر نه رای تو باشد خرد شود گمراه
ز چاردولت شاهان به درگه تـو
خراج و باج همی آورند و تاج و قباه
ز بیم خنجر دژخیم قهر تو گردون
همی بلرزد چـون عاصیان ز بیم گناه
به پیش قدر بلند تو چـرخ باشد پست
به نزد حلم تو کوه گران بود چون کاه
به ملك ایران شاهنشه جهانبانی
چو آفتاب که بر چرخ هست شاهنشاه
مسلم است کـه شاهنشه جهان باشد
هر آن شهی که در ایران قدم نهاده به‌گاه
ز دست جود تو گرید سحاب هایاهای
ز جام مهر تو خندد زمانه قـاهـاقـاه

شها به مدح تو اشعار جانفزای هما
شنید هر که ازو قال طیب الله فاه

پناه ملت اسلام و داور ایام
توئی که بی تو مبادا سریر وملك وکلاه

بر از سپهر برین خرگه جلال تو باد
هماره تا که زند مهر بر فلك خرگاه

به هر مصاف مظفر به هر غزا منصور
به هر کجا که روی بخت و دولتت همراه

مدیحه

گر ندیدستی نقاب ازمشك‌تر برروی ماه
بر رخ آن ماه پیکر بنگر آن زلف سیاه

جز رخ آن ماهرو در زیر زلف عنبرین
جز خط آن سیمبر برطرف‌روی‌همچوماه

در میان طبلهٔ عنبر کجا تابد قمر
بر کنار چشمهٔ حیوان کجا روید گیاه

زلف چون زیر کله پنهان کند گوئی پری
خرمنی از مشك تر بنهفته در زیر کلاه

حیله چشم‌ونگاهش بین که ازنیرنگ‌وفن
آن‌یکی‌خونم‌بریزدگردداین‌یك عذرخواه

پادشاه خوبرویانست آن زیبا صنم
وقت یغما از خط و خال ونگه دارد سپاه

خون‌من‌ریزد به‌شوخی‌تابکف‌بندد‌خضاب
دست‌مخضوبش‌بمحشرهست‌برخونم‌گواه

از میان حلقهٔ گیسو چو رخ سازد عیان
آشکارا صبح روشن سازد از شام سیاه

هیچ عاشق را گناه از من نباشد بیشتر
عاشقی باشد اگر در مذهب خوبان گناه

بشنود هرگه زمن مدح پناه ملك و دین
بشکفد رخسار او چون گل زباد صبحگاه

فیض اقدس وارث پیغمبر امی لقب

عقل اول ثانی بوالقاسم روحی فداه

شمع اسلام آفتاب شرع بوالقاسم که هست

آفتابش مدح خوان و آسمانش پیشگاه

آن خداوندیکه آسان کرده روشن رای او

مشکلاتی را که دارد عقل در وی اشتباه

خاك پایش درحقیقت آسمان را زیب بخش

نور رایش درحقیقت رهروانرا شمع راه

آید ادریس ازفلك در مجلس تدریس او

برسپهر فضل او چون رخ برافروزد چوماه

از پی تدریس چون پا بر سر کرسی نهد

عرشیان سایند اندر پای آن کرسی جباه

صبح اسلام از میان ظلمت کفر آشکار

گشت آنروزی که شد شمشیر قهرش کفر کاه

کان گوهر چیست اندردست او همقدر خاك

کوه خارا هست اندر مشت او همسنگ کاه

حکم او از چاردولت شدروان از شش جهت

همچو احکام پیمبر بر سپید و بر سیاه

از ختن تا هند وشام و روم تا مرز حبش

از حلب تا زنگ و از کشمیر تا ملك هراه

ای کف رادت به بخشش آفت دریا و کان

ای دل پاکت به بینش مهبط وحی اله

هست تعظیم تو تعظیم کتاب ذوالجلال

هم کتاب الله و عترت شد بر این معنی گواه

گر زمین از ابر احسان تو یابد رشحه‌ای

لعل روید از زمین تا حشر بر جای گیاه

گر نهی بر کوه بار حلم خویش از امتحان

همچو گردون از پی تعظیم تو گردد دوتاه

درخور جاه تو نبود اطلس گردون پیر

کهنه‌دلقی می‌نگردد زیب دوش پادشاه

گربصورت چونتو باشد خصم زینمعنی مرنج

فرق بسیار است اندر مردم و مردم گیاه

گرچه باشد شهره اندر فیض بخشی آفتاب

کی بود چون دست رادت گنج بخش ورنج کاه

چون دم عیسی روان بخشد اگر آرد بکف

شمه‌ای از طیب اخلاقت نسیم صبحگاه

در رضایت هر که سر بنهاد بختش گشت سعد

بر خلافت هر که گردن تافت حالش شد تباه

عهد عهد تست ا یدون هرچه میجوئی بجو

وقت وقت تست اکنون هرچه می‌خواهی بخواه

فتنه‌را چون سرنگون درچه فکند انصاف تو

فتنه آسا ظلم را هم سرنگون افکن به چاه

هم قوانین شریعت از تو محکمتر زچرخ

هم مصابیح طریقت از تو روشن‌تر ز ماه

مدح هر کس را که گفتم درحقیقت مدح تست

آری آری سوی دریا باز می‌گردد میاه

رفت آنعهدی که بودی فتنه اندر دین عسس

رفت آنروزیکه بودی ظلم در ری پادشاه

ای خداوندیکه هست اندر پناه دولتت

کشوری اندر امان و عالمی اندر رفاه

طایفهٔ از جن وانس اندر شریعت رهزنند

وای بر مردم گر لطف تو نبود دادخواه

عدل تو آن به که بربندد شیاطین‌را به‌غل

تا نباشد درشریعت بعدازاین کس دزد راه

از سر مهر ار بخاك ره نهی روزی قدم

نی عجب گر خاك ره برآسمان ساید کلاه

چون نگاهت خاك ره‌را کیمیای جان کند

خاك راهم‌دان‌و برمن لحظه‌ای افکن نگاه

با همه عصیان نیم نومیداز لطفت ازانک

در بر دریای رحمت نیست بیمی از گناه

با چنین رحمت هما را ناامید از درمران

زانکه رو آورد سویت با زبان عذرخواه

من نه تنها عاجزم اندر ثنای ذات تو

عقل گوید قدعجزنافیه‌لااحصی ثناه

خودچه‌باشدگرتوروزی‌بشمریش‌ازبندگان

ایکه‌داری صدچوگردون بنده اندرپیشگاه

چون تجوید جزرضای پاك‌یزدان درجهان

زان‌بدادش پاك یزدان‌درجهان این عزوجاه

عرش را آئین نبندد جز به احکام رسول

شرع را زینت نبخشد جز به فرمان اله

جان صدرا آید اندر رقص و روح‌بوعلی

چون گشاید لب پی‌تحقیق اسفار و شفاه

پرتوی از نور رایش گر فتد بر خاك ره

کیمیای عقل گردد تا قیامت خاك راه

قصر جاهش بین‌که جوئی فیه‌للخلق امان

خاك پایش جو کـه بینی فیه‌الناس شفاه

تافت تا گردن ز حکمش مالدار وجاه جو

مال او گردید مار و جاه او گردید چاه

خوشتر آن‌باشدکه‌اندرمدح آن گردون‌فضل

مطلع دیگر کنم آغاز روشن‌تر ز ماه

مطلع دوم

ای شریعت را قوام و ای خلایق‌را پناه

آفتاب علـم ودانش آسمان عـز وجـاه

سایه‌ات از نائبات دهر عالم را امان

سده‌ات از حادثات چرخ گیتی را پناه

چون پی حکمت گشائی منطق شیرین بیان

از اشارات تو یابد بوعلی‌سینا شفاه

ملت حق‌از تو بالد چون‌روان‌ازعقل‌وروح

مسندشرع از تو نازد چون‌فلك ازمهروماه

هر که جوید غیردرگاهت پناه از روزگار

عقل گوید هان و هان لاتتخذ ربا سواه

نیست‌براورنگ‌بینش چون‌تو‌یك‌صاحبقران

نیست دراقلیم دانش‌چون‌تو‌یك‌صاحبکلاه

هم شمیم مصطفائی هم سلیل مرتضی

مرحبا فرخنده قدر و حبذا فرخنده جاه

من ر آنی قدرای‌الحق هست اندر شان‌تو

گرچه فرموداین‌نبی‌درشان‌خودروحی‌فداه

من نگویم عقل گوید اتحاد آمد دلیل

الولد جزء لوالد بل‌هوالکل شد گواه

گردر آری‌چون‌سکندر رخش‌همت‌زیرزین

در رکابت صد ارسطو رخ نهد بر خاك راه

تا نهادی پا به مسند از پی احکام دین

آفتاب از بهر تعظیمت فکند از سر کلاه

نی عجب گر در دیار روم‌و اندرملك‌چین

تیغ قهرت بسترد ای ملك و ملت را پناه

عادت شرك از نهاد چینیان شوم‌بخت

بدعت کفر از میان روسیان روسیاه

از کواکب تا منور هست خرگاه فلك

پر کواکب درگه انصافت از نقش جباه

تو چوتابان ماه و بزمت آسمان اهل فضل

چون کواکب‌روشن وتابنده براطراف ماه

در قوافی گرچه تکرار است نقص قافیه
لیك باشد شاعران‌را بکر معنی عذرخواه

مدیحه

چیست یارب این بلندایوان عالی بارگاه
کش دوخشت آستان بینم رخ خورشیدوماه
روضه‌اش‌راخلد می‌خوانم اگرنبودقصور
سده‌اش را چرخ مینامم اگر نبودگناه
آسمانش آستان و آفتابش پاسبان
نی غلط گفتم که باشد آفتابش خاك‌راه
شمسهٔ ایوان او را شمس گفتم عقل گفت
شمس را این پایه‌نبود چرخ‌رااین‌دستگاه
فی‌المثل گر آسمان این سدهٔدرگاه‌هست
ازچه‌رو خورشیدرا درآستانش نیست‌راه
قبهٔ درگاه او را مهر و مه گفتم سپهر
گفت‌نا سنجیده تاکی‌قصه‌گوئی‌عذرخواه
پایهٔ درگاه اورا چرخ گفتم عقل گفت
چرخ را این پایه نبود چند داری اشتباه
گفتمی عرش‌است‌گفتا گربود عرش‌برین
از چه رو جبریل نبود محرم این بارگاه
زآسمان و آفتاب و عرش بالا تر بود
این بلند ایوان‌کیوان کاخ‌گردون پیشگاه
اندرین‌معنی که‌یارب‌این‌چه‌عالی‌درگه‌است
مر مرا می بود انگشت تحیر بر شفاه
هاتف غیبم بناگه دوش آورد این سروش
کای به ملك نظم بر مدحت‌سرایان پادشاه
آستان آفتاب آسمان عصمت است
آنکه‌خورشیلش بود خاك‌ره‌اندرسال‌وماه

آنکه بوسد شمسهٔ ایوان جـاهش آفتاب
هرشب اندر باختر در خاوران هرصبحگاه

گوهر درج ولایت بانوی حوران خلد
آفتاب بـرج عضمت آسمان عز و جاه

دخت هفتم پادشه همشیرهٔ هشتم ولـی
ماه گردون آستان خورشید کیوان جایگاه

ای که باشد آستانت مهبط روح‌الامیـن
ای که باشد پیشگاهت منظر خورشید و ماه

تا تو را اندر دیار قم بود آرامگه
جای دارد که به خاکش مه کند آرامگاه

شمسهٔ ایوان جاهت را نگویم آفتاب
آسمانش تا نگویـد عبده روحـی فداه

هین هما در سایهٔ جاه تو باشد مدحخوان
مدحخوان خویش را انعام بخش ای دادخواه

چیست انعامش شفاعت در بهروز رستخیز
کز ولای جد پاکت ایزدش بخشد گناه

راه دورو بار سخت و گام سست و دیده تر
گر شفیـع مـن نگردی در جزا واحسرتاه

در دوچشم ماه مازاغ‌البصر باشد همی
خاك درگاه تو ای درگاه تـو برتر ز ماه

تا فلك باقیست باقی درگه قدر تو باد
باشد اندر سایه‌ات میر زمانه در رفاه

نایب‌الصدر زمان خان مظفر آنکـه او
آستانش از حوادث هست گیتی را پناه

خان کیوان فر ابوطالب که از مهر علی
خرگه اجلال او را چرخ باشد پایگاه

تا که اندر سایهٔ جاهش همارا هست بـار
تا که اندر درگه قدرش فلك را نیست راه

جاودان اندر پناه صدر گردون‌قدر باد
کامیاب و کامران و کامجوی و کامخواه

مدیحه

شب گذشته چو زد ماه بر فلك خرگاه
چو آفتاب در آمد بخرگهم آن ماه
ارم شد از قد آن سروقد مرا منزل
فلك شد از رخ آن ماهرو مرا خرگاه
نشست و خواست بط باده آن بت ساده
گرفت و خورد بیاد بقای دولت شاه
بگفتم ای صنم ماهرو که طرهٔ تو
زده‌است حلقه به کنج رخت چومارسیاه
چوچشم خویش شد آن ترك خلخی سرمست
گشود غنچه سیراب وخواست كلك ودواه
بگفتمش که تو را كلك ودفتر ازپی چیست
بگفت از پی تمجید عم شاهنشاه
بگفتمش که اگر مدح عم شه خواهی
مداد و كلك ز طوبی و آب کوثرخواه
بگفتمش به چه امرش ز پارس خواسته‌اند
که پارس بی‌مدد اوست دیو را بنگاه
بگفت بهر خراسان ونظم آن سامان
که گوشمال دهد چرخ را به بادافراه
بگفتمش که به فرمان شه کشد لشکر
ز پر دلان خراسان و سرکشان همراه
بگفتمش که سپاهش بود قرین ظفر
بگفت جز ظفرش نیست کس قرین سپاه
بگفتمش که برآرد دمار از ترکان
بگفت آری از نوك رمح دشمن کاه

بگفتم آتش تیغش چه می‌کند با کـوه
بگفت برق چسان می کند به خرمن کاه
بگفتمش که کند روز خصم را چون‌شب
بگفت آندم کو زین نهد به پشت سیاه
بگفتمش که جهان را ز حادثات سپهر
پناه کیست بگفـت آستان اوست پناه
بگفتمش چه بود نام نامـی او گفت
حسام‌سلطنـه سلطانمـراد مهـر کلاه
بگفتمش که بهشت از که شدممالك‌فارس
بگفت از مدد بخت شاه و عون اله
بگفتمش که مراد خود از که خواهم گفت
مراد خویش ز سلطانمراد راد بخـواه
بگفتمش که بود جاه و دولتش افـزون
بگفت اصل مراد این بود به‌دولت وجاه
بگفتـم از کرمش شاعـران زنند مثـل
بگفت در قدمش سروران نهند جباه
بگفتم از نگهش خاك ره شود اکسیر
بگفت از سرمهر ارکند بـه خاك نگاه
بگفتمش که به چه شد هماره دشمن او
بگفت دشمن جاهش هماره باد به چاه

مدیحه

جلال دولت شاه و جمـال افسر و گاه
پناه ملت وملك آسمان عزت و جـاه
ابوالمظفر سلطـان‌حسین مهرغـلام
که آسمانش فرمان بری است بر درگاه
خجسته‌نخل بـرومند بـوستان شهی
یگانه‌گـوهر بازوی عـدل شاهنشاه
کیان‌نژاد خدیوی که جاه و دولت او
فزونتر است زخورشید وبرتراست‌ازماه

جهانداری کز عدل او جهان کهن
ز سر گرفت جوانی و خصم پاد افراه

کله نسوده کسی بر سپهر و حضرت او
ز قدر شاید ساید به مهر وماه کلاه

به عهد دولت او ملك نظم یافت چنان
که کهربا نکند جرأت ربودن کاه

سر زمانه به درگاه جاه اوست به خاك
قد سپهر به تعظیم قدر اوست دوتاه

خجسته پور شهنشاه آفتاب‌نگین
که آسمانش بزم است و آفتاب کلاه

چو آب صخره صما شود ز هیبت او
اگر به صخره صما کند ز قهر نگاه

به امر و نهیش از آن سال ومه به‌بسته کمر
که روز وشب‌دو غلامش بود سپید وسیاه

نشسته گرچه لب از شیر مهر دایه دهر
ز شرزه‌شیران سازد تهی همی بنگاه

جهاندار اگر شد به کودکی نه‌عجب
مگر رسول نه طفلی نشد رسول الله

ز بیم خصم کجا افکند در ابرو چین
که نیست کوه‌گران را تزلزل از پرکاه

فزون نرفته ز ده سال عمر او لیکن
هنر نماید چونانکه مرد در پنجاه

اگر به قدر جلال آشکار سازد قدر
بلندتر زند از طارم فلك خرگاه

به کشت آرزوی خصم درزند آتش
چنانکه شعله او در فتد به خرمن ماه

زهی جلال که دربان درگهش از قدر
زمانه را ننشاند مگر که بر درگاه

ز نوبهار نکوتر جمال دارد و فر
ز آفتاب فزونتر جلال دارد و جاه

زهی به درگه جاه تو آفتاب منیر
نهد به خاك کله چون نهی به فرق کلاه

به عدل خلق‌جهان‌را مربی کامل
به فضل پیرفلك را معلم آگاه

بریخت‌بار وبرنخل‌عیش خصم تو چرخ
چنانکه برگ درختان به موسم دیماه

چو خواستی ز خدا دولت و جلال ترا
خدای داد وزیری امین و دولت‌خواه

ذریعهٔ ننگارد به بندگان تو چرخ
مگر که مطلع عنوان بود جعلت فداه

ترا هراس نباشد ز کودکی ازخصم
که شیربچه ندارد هراس از روباه

چوچرخ خواست که‌باخاك ره‌شودیکسان
سر از متابعتت تافت خصم بخت‌سیاه

اگر به عزم خراسان سپه بر انگیزی
تزلزل افتد در حصن قندهار و هراه

تو تا عزیز چو یوسف شدی بهمصرجلال
نگفت دیگر یعقوب دهر وا اسفاه

هماره تا که بتابد ز آسمان مه و تیر
طراز دولت و دین باش وزیب افسروگاه

به هرکجا که نهی روی جیش وتیغ ترا
ندیم بخت جوان و قرین نصر اله

به زیر سایهٔ جاهت همای مدحتگر
خدای نصرت بخش و زمانه دولت‌خواه

مدیحه

فزود جاه من از آفتاب و قدر از ماه
ز یمن مدح وزیر زمانه نصرالله
بلی فزاید از گوهری بهای گهر
بلی فزاید از آفتاب رونق ماه
خجسته شمع بهین دودمان مصطفوی
کز آفتاب فزونتر بود به شوکت وجاه
مرا به دولت او پایه از سپهر گذشت
چنان‌که پایهٔ او از فلك به دولت شاه
زمانه امن چنان شد که از سیاست او
سوی غنم نکند چشم گرگ دشت نگاه
اگر زمانه نه روشن ز رای او بودی
ز دود آه ضعیفان شدی سپهر سیاه
سپهر گفت چو مسند ازو گرفت طراز
که دین و دولت باشد قرین نصراله
اگر بخواهی دولت قرین بخت جوان
به خاك درگه او جبهه سا و دولت‌خواه
دگر ز قدر و بلندی نمی‌کند دعوی
اگر ز همت او آسمان شود آگاه
سحاب جودش آن‌جا که قطره بار شود
ز خاك تیره همه زر دمد بجای گیاه
چو پا به دست وزارت نهاد گردون گفت
که ملك و مسند امروز یافت پایه و جاه
نثار مجلس او مطلع دگر سازم
طراز دوش و بر او چوگشت خلعت شاه

مطلع دوم

شکوه ملك سلیمان وزیـر آصف جـاه
که فردولت ودین‌است وزیب مسندوگاه
خجسته‌بخت وزیری که جاه دولت او
فزونتر است زخورشید وبرتراست ز ماه
به نظم ملك بود امـر نـافذش کافی
به راز دهر بود رای روشنش آگاه
مـه سپهر سیادت کـه از سعادت او
نموده کسب شرف ماه ومشتری همه گاه
بزرگی وشرف از خاندان او جـوینـد
به دهرهرکه بزرگست‌وهرکه صاحب‌جاه
به‌بزم او که سپهر است پاسبان درش
سرینال و تکین بشکند بـه بـادافـراه
به خاك درگـه او روی نه ولی بـه ادب
که سجده‌گاه سپهر است خاك آن درگاه
به پیش‌دستش گنج روان بود چون خاك
به نزد حلمش کوه گران بود چون کاه
وزیر بخت‌جوان آن‌که رای پیرش را
هزاربار فلك گفته عنده بـه فـداه
به خوشه‌چینی اگر خرمن جهـان باشد
گمان مبر که جوی باشدش به دل اکراه
اگـر بجوئی رایش ندیم بخت جـوان
اگر بخواهی نامش قـرین نصر اله
مدام خون جگر از چه می‌خوری ای دل
به عهد عدل وزیر این حدیث هست‌گناه
بـه یك قصیده کـه اندر ثنـای او گفتم
فزود جاه من از آفتاب و قدر از مـاه

تو هم به مدحت او خامه گیر و چامهٔ سرای
که چون همای زنی برتر از فلك خرگاه

فلك چو شعر هما بشنود به مدحت او
بسی به تحسین گوید که طیب‌الله فاه

زهی وزیر عدیم‌النظیر کآید بخت
به درگهت یکی از بندگان دولتخواه

شود ز رای تو خاك سیاه مطلع مهر
شود زجود تو گوگرد سرخ خاك سیاه

ز شوق مدح سرائی تو به فصل بهار
ز خاك نی عجب ار جان دمد بجای گیاه

نگشت گمره آن کز تو رهنمائی یافت
دلیل راه چو خضر است کی شوی گمراه

از آن به بنگه عنقا فکند رخت ستم
که آتش سخطت سوخت فتنه زان بنگاه

چگونه خصم دهد چون تو نظم دولت و دین
که نیست جامه زرتار صنعت جولاء

چنان به عهد تو کالای شعر رونق یافت
که پایگاه سخنور بود به ذورهٔ ماه

تو را هراس نباشد ز چرخ حیله سگال
که شرزه شیر ندارد هراس از روباه

وزیر را نبود گرچه تیغ خصم گداز
ز نوك کلك دهد زیب ملك و نظم سپاه

تو هم ز کلك دهی نظم ملك وهم از تیغ
ز تیغ حصن گشای و ز کلك دشمن کاه

هزار سال فزون شد که مدحخوان توام
اگر چه عمر من افزون نرفته از پنجاه

همواره ملك جهان از تو خرم و سرسبز
چو گلستان ز بهار و چو بوستان ز میاه

به هر کجا کـه نهی روی جیش و جاه تو باد
نـدیم بخت جوان و رسیل نصر اله

تو شادمان و حسود تو در شکنجهٔ غم
تو کامران و عدوی تو سرنگون در چاه

در این قصیده اگر ژرف بنگری بینی
عروس بـکر معانی بـه صورت دلخواه

چنین نداده کس آرایش عروس سخن
گواه این سخن از من همین قصیده گواه

مدیحه

خجسته باد و همایون هماره خلعت شاه
به داوری که بود نظم بخش ملك و سپاه

بلی خجسته و فرخنده و همایونست
بـه شاهزاده خسرونژاد خلعت شاه

ز عدل و فضل بود تاروپود او زان شد
طـراز دوش و بـر رادخسـرو آگـاه

بـه غیر خلعت خسرو نزیبدش کـه بـود
قبای اطلس گـردون بـه قامتش کـوتاه

ابـوالمحامـد والنصـر نصـرت‌الدوله
که نصرتش همه‌جا هست با ظفر همراه

ستوده شخص نخستین دولـت ایـران
خجستـه عـم شهنشاه آسمان‌خـرگاه

قضا بـه درگـه او چـاکریست فرمانبر
قـدر بـه سدهٔ او خـادمیست دلتخواه

به رهگذارش ازین چرخ خاك راه بود
بدین امید که بر وی کند ز مهر نگاه

نهد به گردن گـردون رسن زکاهکشان
اگـر بتابـد گـردن ز امـر شاهنشاه

به خاك تیره اگر افکند نظر از مهر
ز خاك تیره دمد آفتاب جای گیاه
چنان به دولت شه داد نظم دولت و دین
که هیچگه نکند یاد کهربا از کاه
چه ملکها که گرفت از حسام ملك‌ستان
چه حصنها که گشاد از سنان دشمن‌کاه
گهی به خطهٔ تبریز برفراشت علم
گهی به کشور شیراز برنشست به‌گاه
نه پارس خرم و آباد شد به دولت او
عراق نیز بهشتی است خرم و دلخواه
به امر شاه چو ازوی نظام کرمان یافت
ز ملك کرمان آورد رو به کرمانشاه
گهی به خطهٔ روم و گهی به سرحد روس
گهی به نظم خراسان گهی به عزم هراه
ز روم باج ستاند ز قیصر و در روس
خراج خواهد از آن شاه آفتاب‌کلاه
اگر مسخر شمشیر اوست ملك جهان
ز بخت شاه جهانست نی به فر سپاه
به دادخواهی اگر کیفر زمانه دهد
به حصن چرخ تزلزل فتد ز بادافراه
جهانیان همه در ظل عدل او آیند
که ظل اوست جهان را ز حادثات پناه
به فرخی چو شهنشاه کرد عزم سفر
به امر شاه به گاه شهی نشست چو ماه
وزان به چرخ زنند نوبت شهنشاهی
که نایب است شهنشاه را به فر اله
خدایگانا سوی هما یکی بنگر
که دم به‌وصف تو ومدح شه زند همه‌گاه

نگفته مدح کسی جز ثنای حیــدر و آل
شجاع سلطنه بر دعوی من است گواه
جهان بگیر و جهان بخش کز عنایت شاه
تراست دولت و فیروزی و ظفر همراه
به تخت جاه تو بنشین و داد عیش بـده
که خصم شاه ز جاه اوفتاد انـدر چاه

مدیحه

چین و تبت را مگر ماها گذاری کرده‌ای
کزدو مشکین طره مجلس را تتاری کرده‌ای
طبله طبله نافه باری زان دو جعد عنبرین
از پی یغما مگر در چین گذاری کرده‌ای
در بهشت ار بگذری حور ت به‌جان خدمت کند
خویش را مانا بـه جنت تاجداری کرده‌ای
دل چو شد دیوانه زنجیرش ز گیسو هشته‌ای
رحم بر حـال پریشانـروزگـاری کرده‌ای
خون دل اندر کنار من روان از چشم و تو
روز و شب جا در کنار باده‌خواری کرده‌ای
در کنـاری از من و مرغیـر را انـدر کنار
هر زمانش وعدهٔ بوس و کناری کرده‌ای
ای معنبر زلف جانان ای که درهرتاب وچین
مهـر را دزدیدهٔ روز آشکاری کـــرده‌ای
دوش در جنت به طراری مگر ره برده‌ای
کـز بهشتی لعبتان بینـم شکاری کرده‌ای
رو نیـارم از پی عنـبر سوی چین و تتـار
تا تتار وچین تو از هرچین و تاری کرده‌ای
از نسیـم تو بهـی آرد دل مجـروح من
وه که از عنبر علاج زخمداری کرده‌ای

مدیحه

چین و تبت را مگر ماها گذاری کرده‌ای
کز دو مشکین‌طره مجلس را تتاری کرده‌ای
طبله‌طبله نافه باری زان دو جعد عنبرین
از پی یغما مگر در چین گذاری کرده‌ای
در بهشت اربگذری حورت به‌جان خدمت کند
خویش را مانا به‌جنت تاجداری کرده‌ای
دل چو شد دیوانه زنجیرش ز گیسو هشته‌ای
رحم بر حال پریشانروزگاری کرده‌ای
خون دل اندر کنار من روان از چشم و تو
روز و شب جا در کنار باده‌خواری کرده‌ای
در کناری از من و مرغیر را اندر کنار
هر زمانش وعدهٔ بوس و کناری کرده‌ای
ای معنبر زلف جانان ای‌که درهر تاب وچین
مهر را دزدیده روز آشکاری کرده‌ای
دوش در جنت به‌طراری مگر ره برده‌ای
کز بهشتی‌لعبتان بینم شکاری کرده‌ای
رو نیارم از پی عنبر سوی چین و تتار
تا تتار و چین تو از هرچین وتاری کرده‌ای
از نسیم تو بهی آرد دل مجروح من
وه که از عنبر علاج زخمداری کرده‌ای
دل ز دست ما بری از سحر چشم آن پری
باز می‌بینم که چون با دستیاری کرده‌ای
گر بهاران رفت ساقی غم‌مخور ساغر بیار
کز فروغ چهره مجلس‌را بهاری کرده‌ای
زلف سنبل‌غنچه‌لب خط ضیمران‌رخ‌ارغوان
لاله‌زاری را پدید از هر کناری کرده‌ای

زان گل وزان سنبل وزان ارغوان زان ضیمران
مجلس میر مهین را لاله‌زاری کرده‌ای
بوالمظفر کی‌خدم جم فر منوچهر سترگ
کش فریدون را به درخدمتگزاری کرده‌ای
ای جوانبختی که اندر مهر و کین از رای پیر
بندهٔ را شاه وشه را خاکساری کرده‌ای
ای‌فلك قدری که در بذل وسخا از طبع راد
ابر نیسان را زخجلت اشکباری کرده‌ای
ای جهانگیری که در رزم ووغا از تیغ وتیر
دامن هامون و تل را مرغزاری کرده‌ای
این نه فخر تو بود مانا که گویندت به بذل
همسری با بحر یا ابر بهاری کرده‌ای
شیرخشما این نه جاه تست تا گویم که تو
صید از شیران جنگ آور قطاری کرده‌ای
این نه مدح تو بود میرا که خوانندت به‌رزم
بند اندر گردن سام سواری کرده‌ای
گرچه با خیل دلیران بارها در ظل شاه
رو پی تسخیر چین و قندهاری کرده‌ای
این‌همه مدح غلام تست نی مدح تو است
گرتوصدره زین فزون درکارزاری کرده‌ای
ملك قسطنطین چه باشد تا برانگیزی سپاه
فتح او در عهدهٔ جنگی سواری کرده‌ای
خطهٔ بغداد یا ملك مداین را چه قدر
تا کسی گوید به فتحش افتخاری کرده‌ای
کی سراید در مدحت کلك مشکین هما
از کف در پاش دریا را نثاری کرده‌ای
روزکین کز طبع کین‌آور نبینی طبع او
جای در پشت سمند برقساری کرده‌ای

خرمن جان عدو را از تف شمشیر کین
دادهای برباد وخاکش را غباری کردهای
خسروی را بنده سان از کشوری آوردهای
بندهای را پادشه اندر دیاری کردهای
شهریاری را گهی کشور بهلشکر دادهای
هر غلامی را ز همت شهریاری کردهای
داوری را گه به ایران ملك ورتبت دادهای
چاکری را گه به توران ملکداری کردهای
کی تواند فتنه آرد روی در ملك ملك
کزدم خنجر تواش محکم حصاری کردهای
بر طبیعت شیرمانیزان کهچون شیران همی
بینمت جا سال ومهایدربیشهزاری کردهای
شیری و بنگاه تو نبود بجز تیر وسنان
شیرمردا بس شگفت و طرفه کاری کردهای
بختی گردون نیارد کرد دیگر سرکشی
تا ز امر نافذش بر سر مهاری کردهای
داورا کیهان خدیوا ای که درگاه عطا
کشوری را بذل بر خدمتگزاری کردهای
بر هما بنگر که بوم روزگارش کرده خوار
ای که خرم بس دل امیدواری کردهای
تا جهان باقی استباقی باش اندر روزگار
زان کهبادادو دهشخوش روزگاری کردهای

مدیحه

مجلس ما را نگارا باغ رضوان کردهای
ماه تابان را نهان در عنبر و بان کردهای
تا معنبر طره را بر چهره افشان کردهای
آشکارا مشكتر بر ماه تابان کردهای

غالیه بر ماه داری ماه بر سرو روان
سرو را پیرایهٔ باغ و گلستان کرده‌ای

دسته دسته سنبل تر بر سمن افشانده‌ای
طبله‌طبله نافه و عنبر بدامان کرده‌ای

قیمت عنبر ز زلف عنبرین بشکسته‌ای
مشك را اندر سر بازار ارزان کرده‌ای

نرخ‌هریك‌بوسه‌بر صدجان شیرین‌بسته‌ای
مشکل هر تنگدستی نیك آسان کرده‌ای

پادشاهی بر نکورویان ولی بیدادگر
زانکه‌هرملکت‌بدست افتادویران کرده‌ای

دل‌به‌سختی‌همچوسندان‌تن‌بنرمی‌چون‌حریر
درحریرنرم پنهان سخت سندان کرده‌ای

سیم‌اندرسنگ پنهان است‌وتوسیمین بدن
سنگ‌را برعکس اندرسیم‌پنهان کرده‌ای

عاشقانرا ای صنم تنها نبردی دین و دل
فتنه‌ها در ملت گبر و مسلمان کرده‌ای

برده‌ای اززلف و رخ‌دین‌ودل‌ترسا وشیخ
کفروایمانرا بدیر و کعبه یکسان کرده‌ای

مر مرا پیمانهٔ عهد کهن بشکسته‌ای
می ندانم با که از نو عهدوپیمان کرده‌ای

سامری‌را با یدبیضا پدید آورده‌ای
معجز موسی نهان در کام ثعبان کرده‌ای

زلف حیلتگرچو شیطان‌دری‌جان‌پرور بهشت
دربهشت‌اینت شگفتی‌راه شیطان کرده‌ای

حکم یزدانست‌وشیطان‌ره‌ندارد در بهشت
ازچه‌روکافر خلاف حکم یزدان کرده‌ای

گر نه‌ای‌کافرنباشد این‌گناهت چون‌همی
راه شیطانرا بسوی باغ رضوان کرده‌ای

بزم چون فردوس شد از کلك مشکینت هما
باز گویا مدحت شاه جهانبان کرده‌ای

خسرو غازی محمد شاه خورشید ملوك
آنکه مدحش راطرازوزیب دیوان کرده‌ای

آن شهنشاهی که گوید ابر نیسان با کفش
حبذا بذلی که خون اندردل کان کرده‌ای

ای جهان بخشی که گاه جود و هنگام عطا
زار و گریان از خجالت ابرنیسان کرده‌ای

بسکه زرریزی وزرپاشی وزربخشی بخلق
در جهان منسوخ نام معن وقاآن کرده‌ای

نام حاتم بر زبان خلق عالم گشت طی
سائلان را بسکه سیم وزر بدامان کرده‌ای

مفلسان را بسکه گوهر ریختی اندر کنار
بحرعمان را تهی از در ومرجان کرده‌ای

ابر نیسان خون دل ریزد به دریا نی‌مطر
گربداند او چها با بحر عمان کرده‌ای

بی سئوال رب‌هب‌لی بلکه‌ازنیروی بخت
کامرانیها به اورنگ سلیمان کرده‌ای

قیصر و خاقان دو مملوکند بر درگاه‌تو
این یکی‌را بنده آن‌یك‌راچودربان کرده‌ای

این یکی‌رابرلقب درروم قیصرخوانده‌ای
واندگر را نام اندرچین بخاقان کرده‌ای

هر که سر بر خاك پایت سردیابدزندگی
خاك‌را جانبخشتر ازآب حیوان کرده‌ای

اینکه در چارم فلك خوانند او را آفتاب
گوی‌زرینی‌است‌کاندرخم‌چوگان کرده‌ای

ماه‌نوراخواست گردون سرکشدازحکم‌تو
حلقه‌ای درگوش او ازنعل‌یکران کرده‌ای

توسن گردون اگر از خانه زادان تو نیست
از چه رو داغش ز مه بر صفحهٔ ران کرده‌ای
آسمان از بیم تیغت دوش بامن شکوه کرد
گفتمش از نو ندانم تا چه عصیان کرده‌ای
یا که اندر ملك خسرو راستی کج رفته‌ای
یا که نعمتهای خسرو را تو کفران کرده‌ای
مملکت آباد و گیتی امن و عالم کامران
ظلم و بیدادوستم را خانه ویران کرده‌ای
ابر نیسان در گلستان با بهاران آن نکرد
آنچه تو از معدلت درملك ایران کرده‌ای
کی تواند فتنه آرد روی اندر ملك تو
زانکه او را بسته بازوی و بزندان کرده‌ای
بازرا از مرحمت با صعوه الفت داده‌ای
گرگ را از معدلت بر گله چوپان کرده‌ای
همچوشیر نیستانی روز خشم ووقت کین
لیکن آنشیری که از پولاد خفتان کرده‌ای
یکطرف صد شیر اندر بند نالان بسته‌ای
یکجهت صد پیل اندرخاك غلطان کرده‌ای
گاه از ایران سپه آنسوی جیحون رانده‌ای
کین ایرج را عیان در ملك توران کرده‌ای
لرزه اندر پیکر افراسیاب افکنده‌ای
از پی خون سیاوش رزم دستان کرده‌ای
داغ پور اندر دل زال دلاور هشته‌ای
بند اندر گردن سام نریمان کرده‌ای
نیستان شیر نر نبود بغیر از خار و خس
از سنان و تیر و زوبین تو نیستان کرده‌ای
روی چون باتیغ هندی سوی رزم آورده‌ای
جای تا بر پشت توسن روز میدان کرده‌ای

زنده شد نام‌جم و دارا بعهد عدل تو
زنده نیکو خسروا نام نیاکان کرده‌ای

تا همارا سایه اندر سر فکندی خسرو را
قدردانش‌را براز خورشیدرخشان کرده‌ای

در پناه خود مر اورا فـرو دولت داده‌ای
سنگ را ازپرورش لعل‌بدخشان کرده‌ای

در صفاهانش بآسایش معشیت داده‌ای
فارغش از رفتن شیراز و کرمان کرده‌ای

تا جهان‌گیری‌برزم وتا جهان بخشی‌به‌بزم
تا جهانبانا جهانداری بدینسان کرده‌ای

بر فراز مسند جم جام کیخسرو بنوش
زانکه‌خرم‌ملک‌راچون‌باغ‌رضوان کرده‌ای

در منقبت مولای متقیان علیه صلواةالله الملک‌المنان

ای شهنشاه دو عالم کـه ز مـه تاماهی
هست در حکم تو بی مرتبـهٔ اللهی

ماه و خورشید نه تنها همه مأمور تـواند
از ثـری تـا بـه ثـریا و ز مه تا ماهی

به شهنشاهی اگـر پاد شهان فخر کنند
هست دربـان ترا عـار ز شاهنشاهی

بـه همه ملك تو هم مالکی و هم حـاکم
به همه خلق تو هم آمری و هم ناهی

اول و آخر و پیدا و نهان غیب وشهود
چرخ و خاك وملك وآدم و مرغ وماهی

از تو خواهند عنایت به تو دارند امیـد
حاجت جمله بـرآر ای کـرم آللهی

عارفان را تو شوی کاشف اسرار ازل
گمرهانرا تو خلاصی دهی از گمراهی

جان سالك توکنی رهرو سرچشمهٔ عشق
دل عـارف تـو کنی آینـهٔ آگاهی

اگر از تیغ تو اسلام نمی یافت رواج
که زدی سکه توحید رسول‌اللهی
هرکجا تیغ تو پیدا شود ای شیر خدا
چه‌کند خصم تو جز آن که‌کند روباهی
سپر خشمت اگر شهپر جبریل نبود
به دو پاره شدی از تیغ تو گاو و ماهی
ای نهاده به سر چرخ برین پای جلال
وی زده در دوجهان نوبت صاحبجاهی
شرك در مذهب عشاق موحد نه رواست
از پس لا نتوان گفت که الااللهی
پایه منزلت و قدر تو نشناخت که کـرد
بـالـوهیتت اقـرار علـی‌اللهی
من نگویم تو خدائی ولی اندر تن خلق
گر بجنبد سر موئی تو از آن آگاهی
گر از آن سوی‌جهان‌ملك جهان‌دگر است
تو در آن ملك زنی نوبت شاهنشاهی
آن‌چنان‌کاحمد مرسل برسولان شده‌چشم
بعد احمـد به تو ختم است ولی‌اللهی
ز پی رهبری خلق به ظلمات جهـان
مهر رخشنده‌رسول است وتو تابان ماهی
غم محشر نخورم زان که گناه ثقلین
به تو بخشد اگر از بارخدا درخواهی
مشك ناب است نبی نافهٔ آن مشك توئی
یاتو مشکی ونبی نافهٔ سراللهی
که زند دم به ثنای تو که در مدحت تو
عقل جبرئیل بود خیره بـدان آگاهی
یافت از بندگی آن شاه خدائی ای دل
خلق گمره نکنی از سخنان واهی

خاك درگاه علی آب حیات است همـا

خاك آن در شو اگر آب بقا می‌خواهی

به فلك نازكن ار چـاكـر آن سلطانی

به ملك فخر كن ار بنـدهٔ آن درگاهی

وله علیه‌الرحمة فی مناقب مولانا امیرالمؤمنین ارواحنا له‌الفدا و گریز به كربلا

هم پادشاه هر دو سرائی تو یا علی

هم كدخدای ملك خـدائی تـو یا علی

اینجـا پنـاه خلقی و آنجا شفیـع خلق

فریادرس بهردوسرائی تو یا علی

بر خستگان وادی و گمگشتگان راه

الیاس و خضر راهنمائی تـو یـا علی

هم والـی ولایت و هم مالك الملوك

هم دادخواه روز جـزائی تو یا علی

هم نوربخش عرشی و هم زیب‌بخش فرش

هم حكمران ارض و سمائی تو یا علی

كشتی نوح را تو شدی جـودی نجات

گه ناخدا و گاه خـدائی تو یا علی

هر ذره از عنایت تو آفتاب شد

خورشید آسمان سخائی تـو یا علی

در ورطهٔ قیامت و در عرصهٔ جهـان

ملك نجات و بحر عطائی تو یا علی

گر چاك كرد سینهٔ ما آسمان چه غم

مرهم به زخم سینهٔ مائی تو یا علی

دارالشفاست كوی تو هر دردمند را

بر درد خلق جمله دوائی تو یا علی

شاه و گدا به سوی تو آرند التجا
مقصود پادشاه و گدائی تو یا علی

در بیشهٔ فتوت و ظلمتسرای دهر
شیرخدا و شمع هدائی تو یا علی

زادی ز پاك مادر در خانهٔ خدای
هم خانه‌زاد و خانه‌خدائی تو یاعلی

از بازوی ولایت و نیروی ذوالفقار
خیبر گشا و شرك‌زدائی تو یا علی

طوبی و خلد و کوثر و تسنیم وسلسبیل
رکن و مقام و سعی و صفائی تویاعلی

ز آب حیات یافت اگر خضرره بقا
اصل حیات و عین بقائی تو یا علی

معمور کعبه شد اگر از همت خلیل
معمار این بلندبنائی تو یا علی

حق با تو و تو با حقی از حق جدا نه‌ای
مشرك کسی که گفت جدائی تو یا علی

ساقی سلسبیلی و استاد جبرئیل
نوباوهٔ خلیل خدائی تو یا علی

بی‌دستگیری تو کند عقل راه گم
بر دست عقل کور عصائی تو یا علی

امروز دستگیر جهانی و از کرم
فردا شفیع جرم همائی تو یا علی

خود نیستی خدای و لیکن به هر صفت
پاك و لطیف همچو خدائی تو یا علی

دریای رحمتی تو و در حیرتم چرا
بر تشنگان گذر ننمائی تو یا علی

صدپاره جسم اکبرو علطان به‌خون‌حسین
غافل چرا ز کرب و بلائی تو یا علی

بر زخمهای بی حد او مرحمی بنه
دور از حسین خویش چرائی تویا علی
حیران و دستگیر همه دختران تو
ای دستگیر خلق کجائی تو یا علی
وقتست آنکه بر سر بیمار بگذری
از خاطرش غمی بزدائی تو یا علی

وله غفرالله له در شکایت از دور زمان و مدح مولای انس و جان اعنی اسدالله‌الغالب علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام

دلا بخیره مکن عمر صرف دانائی
یکی دریغ خور از روزگار برنائی
بغیر سخرهٔ نادان و طعنهٔ دونان
تو را چه حاصل ایدون بود ز دانائی
به‌کسب علم وهنر ای پسر مکوش که تو
چو من به خیره‌سری جان و تن‌بفرسائی
مگر ندانی ما را بغیر خون جگر
به جام عیش نریزد سپهر مینائی
چنین که طالع دانا و بخت نادانست
نه عاقلیم که داریم بیم شیدائی
مرید صوفی و زاهد نه‌ایم و بی‌خبریم
ز زهد و زرق که باشد نشان خودرائی
نه اهل مسجد و نه مردم خراباتیم
نه شیخ صومعه نه راهب کلیسائی
نه‌ایم معتقد خرقه پوش و سبحه شمار
نه پیر میکده‌ایم و نه رند هر جایی
نه‌ایم منکر اسلام و کعبه‌ای که صفاست
نه معتقد به کلیسا و دین ترسائی
زناخلف‌پسرانیم اگر ابانکنیم
ز دین و مذهب و آئین و کیش آبائی

ولـی گـدای در آستان آن شاهیم
که هر که گشت گدایش رسد بدارائی
شهی که چار کتابش یکی ز اوصاف است
گواه بـر تو نمائیم اگر به شك نآیی
وصی پـاك پیمبر علی کـه طـایفه‌ای
خداش خواند و داند به وصف یکتائی
اگر نبود وجودش نشان نداد کسی
ز نـسل آدم و از دودمـان حـوایی
به خاك درگه او آبـروی خضر طلب
اگر تـو در پی آب حیات بـر آیی
شها توئی که اگر خاك درگه تـو نبود
نگشت دیـدهٔ معنی قـرین بینائـی
تو جان پاکی وجانها چوتن از آن باشد
کـه جان ز تن نرود تـا تو‌أش نفرمائی
تو را به‌دیدهٔ معنی حضور و غیبت نیست
که خود به صورت معنی نهان و پیدائی
ز بیم تیغ تو لرزان پلنگ کهـساری
ز شکل رمح تو پیچان نهنگ دریائی
نگویمت که خدائی ولیك همچو خدای
ز عیب و نقص بـه چشم خـرد مبرائی
توئی خلیفه پس‌از مصطفی که در ره دین
هـزار حصن حصین را ز تیغ بگشائی
ز نسل پاك تو آنکش که بود هادی دین
بود چو ماه و تو خورشید عالم‌آرائی
تـراست بنده غلامی کـه پـای استغناء
زنـد بـه تخت سلیمان و تـاج دارائـی
گدای کوی تو آن‌خسروی بود کو راست
سـرود بـاربـد و نغمـهٔ نکیسائـی

درون غار بپیچد ز بیم همچون مار
به اژدهای به خشم ار تو رمح بنمائی
کسی که مهر تو دارد به‌دل چه غم دارد
ز صبح محشر و از شامگاه تنهائی
فرو ببند لب ای دل به مدحتش که تو را
مجال نیست که این راه را بپیمائی
یک از هزار نگویی ثنای قنبر او
هزار صفحه به مدحش اگر بیارائی
اگر همای به مدحت شها ثنائی گفت
که هست غیرت نظم ظهیر و حنائی
شگفت نیست که گاه بیان مدح تو زاغ
چو طوطیان به تکلم کند شکر خائی
به چارده تن پاکی که بر ولایتشان
نهاده‌ام سر فرمان بری و مولائی
که مهر آل علی را به جان نهفته دلم
بدانطریق که گوهر به سنگ خارائی

موعظت و نصیحت و مرثیت

چه جوئی ای دل نادان بقا از عالم فانی
که از فانی وفا جستن نباشد غیر دانائی
بقا از عالم فانی مجو ای دل که می‌دانی
دو روزی بیشتر نبود وفای عالم فانی
کنون تافرصتی‌داری بزن‌گوئی بکن‌کاری
که‌چون‌فرداشودباری‌به‌کار خویش‌درمانی
از این زال‌سیه‌پستان مشرایمن که‌ازدستان
ترا با خاک ره یکسان کند گر پوردستانی
زپیمانش دلا بگسل زدستانش مشوغافل
که از میدان او مشکل برون‌آئی بآسانی

زمکر آسمان ایمن مشو کاین زال‌دستان‌فن
رباید افسر بهمن ستاند تاج خاقانی
الا ای صاحب افسر به‌درویشان یکی بنگر
مکن‌دربذل سیم‌وزر چونامردان گرانجانی
زسلطانی مشو خرم ز درویشی مشودرهم
چو مرگ آید چه فرق آندم‌زدرویشی‌وسلطانی
دل‌از بیش و کم دوران‌مرنجان‌شاد باش‌ایجان
که‌قدری‌نیست‌بادوران کزو خاطر برنجانی
اگر امروز بتوانی دل‌مسکین به‌دست آور
که بادست تهی دیگر به فردا روز نتوانی
بصدحسرت‌ازین‌منزل‌چو باید‌رحت‌بست‌ایدل
چه اندر مسند هرقل چه اندرخاك دربانی
ز دستان فلك زاری اگر زال و سفنداری
به میدان اجل خواری اگرسام ونریمانی
به‌خاك تیره مسکینی اگر در دهر قارونی
به روز مرگ درویشی اگر دربذل‌قاآنی
شنیدی قصهٔ شیرین در آن هنگامهٔ خسرو
حدیث طرهٔ لیلی ز مجنون بیابانی
جهان‌شیرین وتوخسرو که‌هردم ازفریبی‌تو
دل و دین ازتو بستاند توازوی‌کام نستانی
جهان‌لیلی وتو مجنون بدام عشق اومفتون
اگرمجنون‌نیی پس چون بزلف‌اوپریشانی
جهان زانی بود ایدل زمکر او مشوغافل
چه مهر آید ز فرزندی که مام اوبود زانی
درین بیغولهٔ ویران که باشد بنگه غولان
مشو همگام بادیوان که از یاران ره مانی
چو آخرمرگ می‌باید هم از اول‌نکو آید
که دل کاری کند شاید بر آید از پریشانی

کشی آخر پریشانی اگر اسکندر دهری
روی آخر به نادانی اگـر دانای یونانی
گرفتم همچو اسکندر گرفتی عالمی بکسر
نه مرگت میکشد آخر بخاک از تخت سلطانی
ز چاه گور بر نائی اگر بهرام گوراستی
به چنگ مور درمانی بحشمت گر سلیمانی
به روز مرگ نالانی به حکمت گر فلاطونی
به خاک تیره رخ سائی اگر دارای کیهانی
چه شد اورنگ کیکاوس و آن کیهان خداوندی
چه شد دیهیم افریدون و آن فرخ جهانبانی
کجا شد شاه کیخسرو و چه شد جام جهان بینش
چه شد افراسیاب ترك و چون شد رای پیرانی
کجا شد افسر سنجر که بر خورشید نسودی سر
چه شد آن خرگه نوذر که چرخش کرد دربانی
کجا رفتند آن فرخنده فرشاهان سلجوقی
کجا رفتند آن زرین کمـر گردان سامانی
ید بیضای موسی گو چه شد آن بأس روحانی
کجا شد کبر فرعونی چه شد تلبیس هامانی
چه شد آن کاخ نمرودی که بر گردون کله سودی
چه شد آن صوت داودی که جا نداد از خوش الحانی
کجا شد مصطفی و ان معجز شق القمر چون شد
چه شد بوجهل و انکارش بدان گولی و نادانی
چه شد آن بازوی حیدر که بر کندی در از خیبر
چه شد آن عنتر کافر بمیدان رجز خوانی
از آن شاهان فرخ فر وزان میران نیکویی
بجز نامـی نمی باشد کنون درعالم فانی
وفای آسمان ایدل چنین باشد که می بینی
بنای روزگار ای جان چنان باشد که میدانی

زناکامی منال اکنون که کام آید زناکامی
بدرویشی بساز ایدون که درویشیست سلطانی
سر و جان در ره جانان ببر ایدل بیا ایجان
که از جانان دریغ از جان نباشد جز گرانجانی
بدارالملك جان بگذر جمال دلستان بنگر
کز آب چشمهٔ کوثر غبار رخ بیفشانی
الا ای پیك نام آور باصفاهان یکی بگذر
در آن گلزار جانپرور بجو انفاس رحمانی
بنائی بنگری خرم بسان آسمان محکم
رواقی بنگری آباد بی اندوه ویرانی
یکی مسجد در آن کشور بود چون جنت دیگر
تو گوئی باغ رضوانست و رضوانش بود مانی
نسیم کوی او مشکین شراب جوی او نوشین
تو پنداری که حورالعین نمودش بوستانبانی
بسان گنبد گردون یکی گنبد در آن ایوان
که کمتر پاسبان آن کند دعوی کیوانی
یکی خورشید نورانی بود در خاك او پنهان
که از انوار رای او بود خورشید نورانی
ز صلب پاك پیغمبر ز نسل حیدر صفدر
که زیب مسجد و منبر بدو شد در مسلمانی
پناه ملك و ملت مفتی احکام پیغمبر
سپهر علم و دانش بوالفضایل باقرثانی
روا باشد اگر گردون بمرگ او ببارد خون
بجا باشد اگر کیهان بماند جفت ویرانی
دریغا زان تن پاکی که بر خاك سیه خفتی
که پا تا سر منور بود از انوار یزدانی
دریغا زان کف رادی که چون بذل و عطا دادی
تو گفتی مخزن گوهر ببارد ابر نیسانی

همان میری که‌پیشانی‌بپایش آسمان‌سودی

دریغا بر تراب تیره اکنون سود پیشانی

کجائی ای پیمبر تاببینی شورش محشررا

به‌مرگ حجةالاسلام در این عالم فانی

اگر چشم مسلمانی به‌مرگ‌او ببارد خون

عجب‌نبود که روشن‌بود ازوچشم‌مسلمانی

بدار الملك جان‌زد خیمه[آن؟]شاهی به‌دار ثنی

که اندر چاه تن‌مانندیوسف‌بود زندانی

چه‌شد آن‌هادی‌امت‌چه‌شد آن‌مخزن‌حکمت

چه‌شد آن‌مظهر رحمت‌چه‌شد آن‌فرسبحانی

چه‌شد آنمطلع انوار حلم ودانش وتقوی

که‌بودش‌زهدمقدادی‌وصدق‌وقدس‌سلمانی

چه‌شد آن‌مظهر رحمت که‌اندرمحضر لطفش

هما را بود اندر سایهٔ او طبع حسانی

هنوز آن آسمان دین نبرده رخت از عالم

که‌خورشیدد گر بنهفت‌رخ‌چون‌صبح‌نورانی

خلیل‌الله ثانی اعنی ابراهیم بن آزر

که‌جان وعقل‌را در کوی‌جانان‌کرد قربانی

دوخورشید جهان آرا دو ماه‌آسمان پیرا

که از احکامشان برپا شدی رسم مسلمانی

یکی‌درحضرتش‌دربان‌هزاران‌قیصر و خاقان

یکی درمجلسش تلمیذ صدداناى یونانی

یکی‌راهمت‌وبخشش بر از دریاوازنیسان

یکی‌راحکمت ودانش‌فزون ازعلم‌لقمانی

یکی اسلام را حجت یکی ایام زینت

یکی اجلال را مبدأ یکی انصاف را بانی

بپا از مقدم آن یك همه آثار دینداری

خراب از نیروی این‌یك همه‌بنیاد شیطانی

درین ماتم ز گردون مه بیفتادی بخاکره
اگر فر منوچهری نسبکردی جهانبانی
فریدون‌فر منوچهر دوم آن‌جم خدم میری
که رتبت یافت‌ازوی افسروتخت‌سلیمانی
الا تاآسمان باشد بر اورنگ جهانداری
بماند جاودان خرم بدارائی و سلطانی

مدیحه

صاحب جود وکرم بوالحسن ورکانی
آن یگانه که در آفاق ندارد ثانی
در جوانمردی وجود وهنروررای وکرم
زیبد ار حاتم ثانی به سخایش خوانی
آنکه گوید فلك پیر که جاوید بمان
تا ازین پیریم ای تازه جوان برهانی
آن‌جوانبخت که درمطبخ جود وکرمش
جدی آرد فلك پیر پی قربانی
گستردخوان‌کرم چون پی مهمانی دهر
جز طفیلی نبود چرخ در آن مهمانی
زان به‌جاوید بگسترده چنبن خوان کرم
که خدا داده به او دولت جاویدانی
نام ارکان به نکویی شمرد همت او
نام نیکو شد از آن روی بدو ارزانی
شده از مقدم او ساحت ورکان امروز
باغ فردوس که رضوانش کند رضوانی
عنقریب است که آن قریه شود ام‌قری
وز پی سجده او چرخ نهد پیشانی
چند بیهوده هما گرد جهان می گردی
با چنین چرخ عطا ازچه تو سرگردانی

ای که بر تارك خورشید بەشوکت‌تاجی
ای که اندر تن دانش به حقیقت جانی
دانش آموز جهان گر چه بود پیر خرد
لاف دانش نزند با تو بجز نادانی
ره بەگردون ثنای تو برد همچو ملك
آدمی ترك کند گر صفت حیوانی
دعوی همبری ارچرخ کند با تو مرنج
حیوان را نبود مرتبهٔ انسانی
گه آواز خجل گردد از صوت خشن
زاغ با بلبل اگر دم زند از خوشخوانی
نوبهاری که زمین از تو دهد سرسبزی
آفتابی‌که جهان از تو شود نورانی
ای‌که خورشید عطای‌توچو بنماید روی
ظلمت فقر سرآید چوشب ظلمانی
همچو خورشید رخ از قریه ورکان بنما
چند چون گوهر شاهانه نهان در کانی
در خور جاه تو این ساحت و سامان‌نبود
همچویوسف زچه روخویش کنی‌زندانی
ملك مشکین‌هما تا نشود مشك‌فشان
نبود باد صبا را سر مشك‌افشانی
خاصه این مطلع شاهانه که درمدحت‌تو
آفتابیست که آفاق کند نورانی

مطلع دوم

آن جوان بخت که شد ملك هنررابانی
نیست در دهر بەجز بوالحسن ورکانی
مهر چون او نبود گاه جهان‌آرائی
ابر چون او نبود وقت گهرافشانی

چون ملك پاك و منزه بوداز عیب آری
نبود روح قدس را حیل شیطانی
با همه سلطنت و مرتبه سلطان فلك
یافت در درگه او مرتبهٔ دربانی
ای‌که چون قدر تو باقدر بود شعرهما
قیمت خویش زهرکس تونکوتر دانی
صیرفی سخن امروز توئی می دانی
که شبه نیست شبیه گهر ربانی
شاید ار سبع مثانی جهانش گوئی
این قصیده که ندارد به بلاغت ثانی
تو مسخرکنی اقلیم معانی که تراست
بخت تیموری و اقبال هلاکوخانی
گوهر گفتهٔ من هست گرانقدر بسی
بر تو این گوهر شاهانه بود ارزانی
گر بگوئی چوزمین پست‌شودچرخ بلند
نکند لحظه‌ای از امر تو نافرمانی
ور بگوئی چو شب تیره شو ای‌بدرمنیر
تیره از حکم تو گردد چوشب ظلمانی
ور بخواهی که‌چوخورشید شودخاك سیاه
همچو خورشید شود خاك سیه نورانی
مشکلی راکه بود رای قضا عاجز ازو
حل آن عقده‌کند کلك تو با آسانی
همچوصبح است لقای تو که در نیم‌تفس
روشن آفاق کند چون نفس رحمانی
نیست در دولت آباد تو یك تن غمگین
گر غمی جغدخورد هست غم ویرانی
غم ویرانی اگر جغد خورد نیست عجب
که به ملك تو نبینند جز آبادانی

ایمن آن مرز که ازعدل تو بربست آئین

فرخ آن ملك که رای تو دراوشد بانی

مرزبانی که توئی خه‌خه ازآن معموری

میزبانی که توئی به به ازآن مهمانی

ذکر حاتم شده طی گرچه زجودت لیکن

زنده از نام تو شد قاعدهٔ قاآنی

من برآنم که دوعالم اگرازآن تو بود

هر دو عالم دهی و نام نکو بستانی

کاروان گر ببرد نامهٔ مدح تو به چین

لوح تصویر بشوید ز خجالت مانی

در شجاعت هنرآموز دو صد سهرابی

در بلاغت ادب‌آموز دو صدسحبانی

درگه بذل چوخورشید جهان‌آرائی

درگه عدل چو جمشید فلك‌دربانی

چوشیاطین اگر اعدای تو هستند چه باك

چون شهاب فلك از نوك سنانشان رانی

باد در سایهٔ یزدان جهان دولت تو

که بود فر تو از مرحمت یزدانی

دولتت باد جوان بخت و همت ایزد یار

تا جهانست جهان را تو بمانی بانی

ای بهین میر که خاك تو سرشته است بجود

آتشی در دلم افکنده فلك پنهانی

چه کم آید ز تو ای ابر سخا بحرکرم

اگر این شعلهٔ پنهانی ما بنشانی

در خور قدر من‌از جایزهٔ دست وعطا

من نگویم چه‌کن ار اهل دلی میدانی

درد و اندوه هما نیست ز عریانی تن

هرکه‌را جامهٔ فضلست چه غم عریانی

همت عالی او از پی دنیا نرود
زشت باشد که کند روح قدس سگبانی
زان‌خورد غم که در آفاق هنرمند نماند
زان کند نوحه که شد ملك تهی از بانی
از چه ای طبع نداری سرگوهر باری
از چه ای کالك نداری سرمشك افشانی
رفت تا معتمدالدوله جهان گشت خراب
کاش دیگر ننهد روی به آبادانی
پست شد قدر هنرمند پس ازوی آری
گوهری داند قدر گهر رمانی
خامه بشکستم و بستم در دکان هنر
دعوی دانش ازین پس بود از نادانی
زاغ زشت آوا آنجا که برآرد فریاد
بلبل خوش نفس ازیاد برد خوشخوانی

مدیحه

بهار آمد که مشکین‌باغ و خرم‌بوستان‌بینی
جهان پیر را از باد نوروزی جوان بینی
چو زلف دلبران پرمشك‌اطراف‌چمن‌یابی
چوروی مهوشان پرلاله باغ‌وبوستان‌بینی
غزلخوان‌یکطرف‌برشاخ‌گل‌مرغ‌سحر یابی
خرامان‌یکطرف‌برطرف‌جوسروروان بینی
عبیرآگین چمن راهمچوناف‌آهوان یابی
زمردگون دمن را همچو پر طوطیان‌بینی
زنافه دشت را مشکین زلاله‌باغ رارنگین
چوزلف دلربا یابی چو روی دلستان‌بینی
زبس سجاده و گوهر چمن‌شد گنج‌بادآور
یکی‌دربوستان‌بگذر که صدگنج‌روان‌بینی
چمن را از شقایق قبلهٔ زرتشتیان یابی
دمن را از لئالی مخزن نوشیروان بینی

گلستان‌را چوروی‌دلبران پر ارغوان‌یابی
شبستان‌راچو جعدمهوشان پرضیمران بینی

زجام روح‌پرور مست‌وخرم‌میکشان‌یکسر
ز باد نوبهاری نغز و خندان بوستان بینی

اگرخواهی که‌درفردوس‌باحورجنان‌باشی
چوباجانان‌بباغ آئی هم‌این‌یابی‌هم‌آن‌بینی

کنار جویباران مطربان رودزن یابی
فراز شاخساران بلبلان نغمه‌خوان بینی

چو رخسار بتان کاشغر طرف چمن یابی
چو قد مهوشان کاشمر سرو چمان بینی

هزاران‌گنج هرسو از درو لعل‌و گهریابی
هزاران فرش هر جا از پرند وپرنیان‌بینی

زبوی‌سنبل‌ونسرین‌چمن‌خندان‌هوامشکین
زعکس انجم وپروین زمین‌را آسمان‌بینی

ز دیبا در میان گلستان صد کاروان یابی
ز ادکن بر فراز بوستان صد سایبان بینی

چو تیغ شاه عادل برق را آتش‌نشان‌یابی
چودست میر باذل ابر را گوهرفشان‌بینی

چراغ دودهٔ دانش فروغ دیده بینش
خداوندیکه‌روشن ازثنایش شمع‌جان‌بینی

نهان بوم ستم از سطوت شاهین عدل او
عیان رسم کرم از همت او در جهان‌بینی

بعهد او که چونفردوس‌شد گیتی‌زانصافش
بسی خرم‌تر از فردوس ملك اصفهان‌بینی

به‌خم پالهنگش گردن شیر دژم یابی
به فتراك سمندش پیکر پیل دمان بینی

غریوان از دم شمشیر او پیل دمان یابی
گریزان از صهیل رخش او شیرژیان بینی

به‌عزم داوری‌زیردوران هرگه کشد یکران
پیاده در رکاب او سوار سیستان بینی
قضا از کهکشان بند گران بر گردنش‌بندد
اگر از طاعت او آسمان را سر گران‌بینی
مگر سر تافته از امر او پیرفلك روزی
که‌بر گردن‌شب‌وروزش‌طناب کهکشان بینی
چنان از نوبهارعدل او گیتی گلستان شد
که‌درو‌جدو‌سماع‌از‌هرطرف‌سرو نوان‌بینی
جهانداری که اندر سایهٔ عدل‌جهاندارش
جهان‌معمور وگیتی امن وملت‌کامران‌بینی
گهر بار شجر پیوسته جای ارغوان یابی
شکرقوت‌هماهمواره جای‌استخوان بینی
بصعوه باز را از سهم رمح او امین‌یابی
به‌گله گرگ را از بیم تیغ اوشبان بینی
سمندش‌رابجولان‌فتح‌ونصرت‌همعنان‌یابی
حسامش‌رابمیدان‌بخت‌ودولت‌توأمان‌بینی
فلك را تابع فرمان او یابی و کیهان را
چو زیب پیکر او خلعت شاه زمان بینی
الا تا باز عدل شه جهان دارد به زیر پر
همای دولت اندر سایه‌او مدحخوان‌بینی
الا تا از دم باد صبا گردد چمن خندان
جوان در سایهٔ انصاف او پیر جهان بینی

مدیحه

تا کند باد صبا در بوستان میناگری
لعبتان باغ را پوشد پرند ششتری
چند روزی‌درچمن‌گرزرگری‌کردی نسیم
چند گاهی هم کند در بوستان میناگری

رنگ‌آمیزی کند ایدون به‌طرف بوستان
باد را یك چند اگر بودی هوای زرگری
زمرد وبیجاده خواهد اینك از ابر بهار
هر چه زر در بوستان آورد باد آذری
شدمرصع صحن بستان همچوصحف مانوی
شد منقش روی هامون همچو نقش آزری
کاروان عنبر آید بسکه انـدر بـوستان
خاك بستان شد چو زلف سروقدان عنبری
هر نفس باد بهارش چون طبیب آیدبسر
نرگس بیمار تا در بوستان شد بستری
پایکوبان از سر مستی برقصند و سماع
مشك‌مویان چگل با لعبتان کشمری
تا گلستان جلوهٔ لیلی کند از خرمی
بید مجنونست شیدا همچو قیس عامری
بوستان شد بزم خسرو یاربد شد عندلیب
همچوشیرین برقع‌ازرخ‌هشت گلبرگ طری
گر ندیدی آتش اندر آب بگذردر چمن
در کنار جـوی بنگر لاله را تا بنگری
نی عجب گر آب وآتش‌را نماند دشمنی
تا کند عدل منـوچهر جهانبان داوری
گر نبودی بهر بذل او ز عکس آفتاب
صخرهٔ صما نمی‌کردی قبول گوهری
جانفشانی گر نمی‌کردند اندر پای او
زادگان دهر را کیهان نکردی مادری
لاجرم از گرز او یابد به میدان گوشمال
آسمان را بر سر افتدگر هوای‌خودسری
این معلق زورق گردون بماند بـی خطر
تا شکوهش بادبانی کرد وحلمش لنگری

ور معاذالله بپیچد سر ز حکمش آفتاب
گرز وی برخاکش آرد زین تل خاکستری
از پی مردانگی چون پا نهد بسر بسادپا
رادمردان را بسر افتد هوای دختری
اژدهاپیکر کمندش را اگر بیند به رزم
آب می گردد دل اندر پیکر شیر عری
ای سکندراحتشامی کز نخستین خضر عقل
یافت از نور تو در ظلمات حیرت رهبری
چون سلیمانی به حشمت خاتم شاهی برآر
تا که رو آرند بر درگاه تو جن و پری
فتنه یأجوج دوران را ظفر نبود از آنك
سخت تر در روز هیجا از سد اسکندری
چیره گردد بر تودشمن حاش لله چون شود
موسی معجزنما عاجز ز سحر سامری
برخلاف گفته تو آسمان گردش نکرد
جز که در بزم تو آنهم بر امید ساغری
رایض ایام نعلی را که از رخش تویافت
کرد اندر گوش گردون حلقهٔ فرمانبری
در فلك بهرام از بیم سنان و خنجرت
معجر از ناهید خواهد طیلسان از مشتری
تا تو ازشمشیر آتش افکنی درجان خصم
آسمان آموخت مر مریخ را آهنگری
همچو مار کوفته سر می بپیچد بربخویش
روز کین از سهم رمحت اژدهای حمیری
تا تو اندر پنجهٔ خودچون کمندش جادهی
سالها باشد که گردون راست مشق چنبری
از عتاب شحنهٔ عدل تو زلف دلبران
کرد کوته درجهان دست ستم ازخودسری

روزمیدان ملک گیری روز ایوان ملک بخش
گاه هیجا صف شکافی وقت بیدا صفدری
هم جهان دانشی هم آسمان بینشی
هم امیر لشکری هم آسمان کشوری
نوجوانتر(؟) روزبخشش ازسخای بهمنی
نامورتر گاه کوشش از نژاد نوذری
بوستان معدلت را نو بهار خرمی
آسمان مکرمت را آفتاب انوری
وقت میدان چون برزم آیی به مردی طغرلی
روز ایوان چون به بزم آیی به رادی سنجری
کس نگوید در زمان عدل تو از ظلم چرخ
«ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری»
روزگار اندر پناه دولتت آسوده است
از نفاق مهر و کید ماه و قصد مشتری
مرتو را یزدان دو خصلت داد از شاهان راد
شوکت افراسیابی دستگاه نادری
نی خطا گفتم که سرسایند بر درگاه تو
این یکی بر پاسبانی آن یکی برچاکری
با چنین شوکت چرا از مادح خود غافلی
با چنین دولت چرا سوی همامی ننگری
گر هما چون خاک ره شد از جفای روزگار
بگذرد از آسمان قدرش چو بروی بگذری
اندرین میدان اگرچه گوی سبقت برده اند
نکته پرداز ابیورد و سخن سنج هری
سایه مهر افکنی گر بر سر من چون هما
بگذرد از آسمانم پایهٔ دانشوری
احتیاج است این که ننگ شاعری بر من نهاد
ورنه با این فضل عار آمد مرا از شاعری

قیمت گوهر نکاهد دربر گـوهرشناس
ناروا ج‌ار شد دوروزی در دکان جوهری

همچو روی من سیه بادا به گیتی روی‌او
کاین مرا شد در مسلمانی دلیل کافری

تا سخن باشد در این ایام رسم شاعران
تا روی آید در این اشعار یای مصدری

بادخصمت‌چون دل‌مردسخندان خونجگر
باد بختت در جهان فرخ چوفال مشتری

کامران دربزم عشرت تا همی ساغر کشی
ساقی بزم توگوید آسمان را خون‌گری

مدیحه

ساحت فرخار شد بستان زگلبرگ‌طـری
ای نگار خلخی درده شراب خلری

کرده اندر باغ‌وطرف راغ هرسوابروباد
آن یکی عنبرفشانی آن یکی میناگری

خسروگل چون برآمد بر زمردگون‌سریر
خیمهٔ مینا بگستردند و فـرش عبقری

هر چه آرد کاروان باد صبا در بوستان
مشك چین در بار دارد یـا پرند ششتری

خامهٔ آزر بود گوئی صبا کاندر چمـن
هرطرف در جلـوه آرد لعبتـان آزری

صفحهٔ مانی بود مانا فضای بوستان
از فروغ ارغوان و عکس گلبرگ‌طری

روی‌صحرا همچوروی سروقدان پرنگار
صحن بستان‌همچوزلف مشکمویان‌عنبری

برسمن هرگوشه غلطان ماهروئی خلخی
در چمن‌هرسو خرامان‌تازه‌سروی کشمری

قد آن بـرسرو بنمایـد طریق سرکشی
زلف آن بر سنبل آمـوزد رسوم دلبری
یاد از ایام عشق وامق و عـذرا دهند
گریـهٔ ابـر بهار و خندهٔ کبـگ دری
از شقایق احمری شد آنچنان روی چمن
کز حسام میر باذل عرصهٔ کین احمری
میر پیران عزم بیژن رزم اکبرخـان راد
آن که آموزد به رستم روز میدان داوری
آن خداوندی که در میدان ودر ایوان کند
آسمانش پاسبانـی آفتابش چاکـری
ای خداوندی که باشد گردن گردون پیر
در کف راد تو چونان حلقـهٔ انگشتری
رستم و بهمن به رزمت کودکی سازند(؟)چون
گوهر اندر دست توخاکی ودریا فرغری
از پی کشور گشائی قارن لشکـر کشی
وز پـی گیتی ستانـی نـوذر نام آوری
بحردانش را زروشن رای درج لؤلؤئی
چرخ دولت رازفرخ بخت برج اختری
قهر تو برگردنش بندد طناب کهکشان
گر زند با چاکرانت چرخ لاف همسری
سرنگون برخاك ره شد رایت کفرو نفاق
بر فلك افراشتی تا رایت دیـن پروری
با همه صولت که دارد شیر نروقت شکار
ماده روباهی بود آنجا که توشیر نری
سرخ از تیغ کجت اطراف دشت کارزار
زرد از جـود کفت رخسار زر جعفری
با وجود این همه شوکت که دارد آسمان
در شمار بندگان اورا به چیزی نشمری

روز کین ازسهم رمحت اژدها پیچان بغار
هر سر موئی کند اندر تن او نشتری

بر سرت تا سایهٔ فر منوچهری فتاد
ملك‌دارا یافتی از نیروی اسکندری

جزترا در حضرت او ره بکس ندهدفلك
بگذردگر پایه‌اش ازچرخ وجاه‌ازمشتری

ره ندارد آسمان در سایهٔ او روز بار
تو همانا ز آسمان از مهر او بالا تری

نی‌عجب در سایهٔ اوگرجهان گیری‌زتیغ
مور از مهر سلیمان یافت فر مهتری

تا فلك‌رخشان شوداز‌عکس ماه‌شب فروز
تا چمن خرم شود از بوی گلبرگ طری

دست تو بخشنده تر بادا ز ابر نوبهار
رای تو رخشنده‌تر بادا ز مهر خاوری

تا منوچهر است فرمانده بر اورنگ کیان
شاد زی بر تخت دولت با شکوه‌نوذری

مدیحه

ای متکی به جای امیر اتابکی
غافل مشو ز قصهٔ یحیای برمکی

آخر چو شهد خون ترا برمکدفلك
از جام دهرگر عسل و شهدبرمکی

چابك‌سوارمرگ کشد آخرت‌بخاك
گر برفلك شوی چومسیحابچابکی

آموز رسم عدل چونوشیروان راد
برهم بسوز ملت و آئین مزدکی

گردی قرین پاکان در بارگاه قدس
گرنفس‌خویش رازرذائل کنی‌زکی

برخون چوگل نخواهی اگر جامه‌ات زخار
زنهار طبع را مده الفت به نازکی

برباد رفت تخت سلیمان وتوهنوز
درفکرخنگ‌بادپی‌واسب‌خوش‌تکی

پایان جلد اول

فهرست

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه
آئین دگر یافت زنو خطهٔ قزوین	۴۸۱
برماه ندیدستی اگر سنبل مشکین	۴۸۵
امروز باید ساختن بزم طرب در گلستان	۴۸۷
ای قمر دلربا ای‌پسر مه‌جبین	۴۹۱
دوآفتاب درخشان ندیده چرخ زمین	۴۹۲
پیدا شد ازمحبت سرتیپ وایل خان	۴۹۷
شد زعدل خدایگان جهان	۴۹۹
همایون باد تشریف جهانبان	۵۰۱
صبح عید آمد وفضای جهان	۵۰۳
باردیگر نظام یافت جهان	۵۰۵
ملك اسلام را که گشت آئین	۵۰۶
خرما بامداد فروردین	۵۰۷
چراغ‌علی گشت روشن به ایران	۵۰۹
باغ فردوس شد فضای چمن	۵۱۲
این همه رامش زمین وزمان	۵۱۳
بار دیگر جهان پیر جوان	۵۱۵
سرملوك جهان آفتاب دولت وجاه	۵۱۶
گرندیدستی نقاب از مشك‌تر برروی ماه	۵۲۰
چیست یارب این‌بلند ایوان عالی بارگاه	۵۲۵
شب گذشته چوزد ماه برفلك خرگاه	۵۲۷
جلال دولت وشاه و جمال وافسروگاه	۵۲۸
فزود جاه من از آفتاب وقدر ازماه	۵۳۱
خجسته باد وهمایون هماره خلعت شاه	۵۳۴
چین وتبت را مگر منها گذاری کرده‌ای	۵۳۶
مجلس مارا نگارا باغ رضوان کرده‌ای	۵۳۹
ای شهنشاه دوعالم که زمه تا ماهی	۵۴۳

عنوان	صفحه

دیوان

همای شیرازی

« شکرستان »



سلسلهٔ نشریات «ما»

احمد کرمی

دیوان همای شیرازی

نیمهٔ دوم

چاپ اوّل

چاپ پارت «عزفان»

صفحه‌آرایی: یزدانی

سه هزار نسخه

۱۳۶۳

مرکز نشر: تالار کتاب، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران. تلفن: ۷۹ ۱۲ ۶۶

دیوان

همای شیرازی

«شکرستان»

نیمهٔ دوم

به کوشش احمد کرمی

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

صفای می برد زنگ غـم از آئیـنهٔ دلها

بود در مذهب پیر مغان می حل مشکلها

مکن تأخیر درمی خیزودرده جام پی‌درپی

فان الـوقت سیف قاطع قم لاتمـاطلها

چه باك آوارهٔ کوی تو دارد از ملامت‌ها

چه غم دیوانهٔ موی تو دارد از سلاسلها

چه غم گر کاروان چین نیارد نافهٔ مشکین

تو بگشا طرهٔ پرچین و مشکین‌ساز محفلها

مده دامان خضرراه از کف اندرین وادی

که بی‌همراه نتوان کرد ای دل طی منزلها

به‌ساحل کی‌رسی‌ای جان‌درین‌دریای بی‌پایان

که‌اینجاغرق‌یك‌موج‌است کشتیهاوساحلها

من‌این‌درویشی ازصدپیر کامل‌یافتم ای‌جان

کجاگمره شود آن کو درین ره دیده کاملها

مگرداد دلی همچون جرس ازناله بستانم

خوشا روزی که بندد کاروان برناقه محملها

همان‌آهوی‌مشکین‌را که‌جان‌شدصیداو ای‌دل

قصدها فی ریاض‌الانس مذ عادت و قبلها

حبیبی آتنی خمراً طبیبی داونی صدراً
و عجل لاتماطلنی فخیرالخیر عاجلها
مگر زنجیر زلفت چارهٔ دیوانگان سازد
وگرنه بگسلد دیوانهٔ عشقت سلاسلها
حیات جاودان خواهی هما در بادهٔ باقی
«الا یا ایها‌الساقی ادر کاساً و ناولها»

فی‌التوحید والمناجات باری عزاسما

ای به تومشتاق جان ودل به توشیدا
زنده به یاد تو جان عارف و دانا
نکتهٔ جان پروری و معنی هستی
از لب جان پرور تو یافت مسیحا
یاد تو در کعبه مونس دل زاهد
ذکر تو در دیر شمع محفل ترسا
شورجهان خواستی‌چواز‌لب شیرین
پرده برافکندی از جمال دلارا
این همه آشوب حسن تست به‌عالم
ورنه نبودی به دهر فتنه و غوغا
غیرت حسن تو بودآنکه به عالم
جلوهٔ یوسف ربود صبر زلیخا
فتنه به عالم فکندی از خط مشکین
تاب ز دلها ربودی از رخ زیبا
بر صفت جان پاك در تن خاکی
از همه پنهان و باز بر همه پیدا
سوختگان را شرار آتش شوقت
روضهٔ فردوس هست وطلعت‌حورا
وسعت عالم به پیش سلطنت تست
نسبت خاشاك پیش لجهٔ دریا
وصل‌توهر کس که‌یافت‌یافت بگیتی
نعمت عقبی قرین دولت دنیا
عقل نباشد حریف عشق که نبود
پشهٔ لاغر حریف چنگل عنقا
نیست هما چون ز دام عشق رهایی
چاره درین ره تحمل است ومدارا

***

تا دم جان بخش صبح زد نفس جان فزا
مرغ سحر برگشود لب پی حمد و ثنا
لب به مناجات و راز مرغ سحر کرد باز
خیز که گاه نیاز آمد و وقت دعا

چند به خواب گران خیز که شد کاروان

چنـد درین خاکـدان بستهٔ دام هوا

ای همه شب تا سحـر خفته به بالین ناز

در تو کند کی اثر نالـهٔ شبگیر مـا

بردر درگاه دوست آنکه دوعالم ازوست

مسکنت‌ای‌دل‌نکوست بندگی ای‌جان‌روا

لیك رهت کی دهنـد در صف اهل قبول

تا نکنـی بی‌ریا رو به سوی کبـریا

ای به تو مشتاق جان ای به تو خرم جهان

یاد تو ذکر روان فکـر تو ملك بقا

ذکر تو گوید به دشت آهوی صحرانورد

بوی تو جویـد ز گل بلبل دستان سرا

ماه شب افروز را مهـر تو بخشد فروغ

صبح روان بخش را نور تو بدهـد ضیا

لطف تو عاجز نواز عفو تو عصیان‌گداز

خشم تو محض کرم درد تو عین دوا

سوی تو آورده‌ایم روی نیـاز ای‌کریم

ای‌که گـدای توهست در دو جهان پادشا

لطف تو عصیان پـذیر گر نشدی از ازل

کی شدی از دام غم آدم عاصی رها

گر تو برانی ز در رو نبرم بر دری

کز همه بیگـانـه‌ام با غم تو آشنا

گرسوی جنت بری ور سوی دوزخ کشی

محض عنایت بود هر چه کنی با ما



مضی الایام قم یا صاح واملأ جام عجلها

که می بزداید اندوه جهان ز آئینهٔ دلها

حیات جاودان ای‌جان بود اندرلب جانان

کجا آگـه ازین اسرار مکنـونند غافلها

اگر زنجیر زلف آن پری را عاقلان بینند

بسی دیوانه هر سو بنگری اندر سلاسلها

زغوغای‌خلایق روزمحشرزان همی‌ترسم

که مقتولان عشق آن روز نشناسند قاتلها

اگرچه عمربی‌حاصل به‌باطل‌شدبسرای‌دل

ولاتحزن علی مافات و املاْجـام عجلها

می آمد کیمیای جان بود هردرد رادرمان

کند هر مشکلی آسان گشایـد عقدهٔ دلها

مرا ازعشق توناصح نصیحت گوید وغافل

که مجنـون ترا عـاقل نسازد پند عاقلها

دوصدپروانه‌هرسوبنگری درآتش‌حسرت

اگررخسارچون ماه تو باشد شمع محفلها

به‌خاك کشتگان خویش‌روزی بگذروبنگر

که برياد رخت نوخیز گلها رسته از گلها

ربوده لعل میگونت‌گرفته چشم جادویت

شکیب وطاقت ازجانها قراروصبر ازدلها

ازآن‌نوشدبه‌هرمحفل هما ازغصه خون‌دل

که ذکـر پستهٔ لعل تو باشد نقـل محفلها

***

خواهی اگـر کـه برشکنی حسن مـاه را

یك شب به رخ مپـوش دو زلف سیاه را

بر خیل غمزه از پی یغمـای دل مـرو

سلطـان سوی خـراب نرانـد سپاه را

تا شد اسیر چـاه زنخـدان تو دلم

افسانه کـرد قصهٔ هاروت و چـاه راه

گـر پرده روز داوری از رخ بـرافکنی
بی‌پرده عـذرخـواه کنی دادخـواه را

با عشق سرکشی مکـن ای عقل بلفضول
درویش داوری نکـنـد پـادشـاه را

من پند عقل را نپـذیرم به راه عشق
چون سر ز دست رفت نخواهم کلاه را

آگه ز روز ما بجـز از شام هجر نیست
فـردا طلب کنـند گـر از مـا گواه را

ای دل به هوش باش که مفتی و محتسب
هـر گوشه بسته‌انـد بـه میخـانه راه را

چندی به کنج میکـده پنهان کشیم جـام
گـر شیخ شهـر بست در خـانقـاه را

جز ماه روی ساقی و جز آفتـاب جـام
در شب کسی ندیده به هم مهر و ماه را

باردگـر به میکـده گـر شد همـا مقیم
شویـد ز مـی صحیـفهٔ جـرم و گنـاه را

***

زاهد گر ازحـلال شنـاسد حـرام را
گوازچه خورد خون دل خاص و عام را

شربت به دست غیر و به جام حبیب زهر
انصـاف ده کـه من بستانم کـدام را

ساقی بهای جام ز ما ملك جم گرفت
زان پیشتر که جم بزنـد نقش جام را

بدنامی ار به کیش تو ننگ است زاهـدا
ما برخـلاف ننگ شمـاریم نـام را

ای باد اگر به منظر آن ماه بگذری
زنهـار نـاتمـام نگـویی پیـام را

در شهر عشق غیر تو ای پادشاه حسن
بی‌جرم کس ز خانه نراند غلام را

آن کس که گفت طول قیامت حکایت است
قامت نما که قصه نماند قیام را

خام است شیخ صومعه ساقی بیار می
زان آب آتشین که کند پخته خام را

جز زلف و روی دوست که جمعند صبح و شام
با هم قرین ندیده کسی صبح و شام را

دیدی هما که صوفی و زاهد فروختند
آخر به پیر میکده بیت‌الحرام را

* * *

بر رخ فکنده سنبل پر پیچ و تاب را
در مشك ناب کرده نهان آفتاب را

راه صواب باده پرستی و عاشقی است
از عاشقان بپرس طریق صواب را

ای کاشکی حساب نبودی به رستخیز
تا آن صنم ز دست ندادی حساب را

بی‌اشك چشم من نرود آسیای چرخ
بی‌آب گردشی نبود آسیاب را

مویم سفید کرد نگاری سیاه مو
کز خط سبز برده ز گل رنگ و آب را

گیرم اگر چو بخت جوانت شبی به بر
جویم به شام پیری صبح شباب را

ما را ز زهد خشك نشد تر دماغ عقل
بر تشنگان چه فایده باشد سراب را

هر کس که دید زلف تو بر عارض تو گفت
هندو نگر که سجده برد آفتاب را

گـر شیخ شهـر مستی چشم تو بنگـرد
ترسم کند حـلال بـه مردم شراب را
مشکل تـذرو را بـه کمند آورد همای
بر صعوه التفات نبـاشد عقاب را

***

با دم عشق تو دیری شد کـه دمسازیم ما
تا به کی در بوتـهٔ هجـر تـو بگـدازیم ما
صدق ودرویشی زما جوراستی ازما طلب
راستی و صـدق داری با تـو دمسازیم ما
رسته از قید جهان آسوده از سود و زیان
فارغ از طعن حسود و کیـد غمازیم ما
گر هوسنـاکان ز میـدان بـلا تابنـد روی
بر دم شمشیر جـانان جان سپر سـازیم ما
مدعی باشد که از تیـغ تو جان‌آرد دریـغ
پا بنه جانـا کـه در پای تـو سربازیم ما
با همـه آلودگـی‌هـا پاك از آلایشیم
گر چه رند و مست و بدنام ونظربازیم ما
گلشن جان پرخس وخاشاك شد کو آتشی
کز خس و خاشاك این گلشن بپردازیم ما
شهسواران رخش همت برفلکها تاختند
انـدرین میـدان همانا توسنی تازیم ما
چنگک با ما سازگردد گر به‌لطف می‌فروش
کوس دولت برفراز چرخ بنوازیم ما
در حشیش و باده نبود حاصلی ای دل بیا
کانـدرین آب و علـف آتش بینـدازیم ما
خواستم تا رازخود پوشم زپیرعشق گفت
راز خود از ما مپوشان محرم رازیم ما

تا نه غیری ره برد در خلوت جانان هما
خانهٔ دل را ازین غیرت بپردازیم ما

***

از ما گر انتقام کشد پادشاه ما
سوزد دوعالم از تف برق گناه ما

از تیغ قهر پادشه ای دل مدار غم
تا لطف پادشاه بود عذر خواه ما

ساقی بیا که پیشهٔ ما گر خیانت است
عفو است و مرحمت‌صفت پادشاه ما

ای غیرت بهشت زرخ پرده برفکن
فردوس ساز ازرخ خود بزمگاه ما

خطت نشان ز حال پریشان ما دهد
زلفت کند حکایت روز سیاه ما

ای جان ما گداخته در آتش فراغ
غیر از محبت تو چه باشد گناه ما

درسنگ خاره رخنه کند آه بی‌دلان
ای سنگدل حذر بکن از تیر آه ما

گرداد بی‌دلان‌نستانی زهجرخویش
خواهیم‌ازکه دادخودای‌دادخواه ما

اول قدم به وادی عشق توگم شویم
شمع هدایت ار نفروزی به راه ما

ازیمن مدح حیدرصفدرعجب مدار
ساید بر آفتاب هما گر کلاه ما

درآستان او که بود آسمان جود
خورشید ومه دوبنده‌بود درسپاه ما

***

عید است و بهار وروی صحرا
از لاله چو روی یار زیبا

از بسکه وزید در چمن باد
از بسکه دمید گل به صحرا

شد معدن مشك کوه و هامون
شد منبت لعل خار و خارا

از سبزه دمن پرند بهمن
از لاله چمن لوای دارا

بلبل که ز نغمه بود خاموش
بگشود دهن به شور و غوغا

ازمستی عشق بس عجب نیست
گر بسته شود زبان گویا

در میکده شیخ زهد آیین
شد باده پرست و باده پیما

هر لحظه به عشوه‌ای برد گل
صبر از دل عندلیب شیدا

هر لحظه به جلوه‌ای چمد سرو
چون شاهد کی که خورده صهبا

هر لحظه به گلبنی پرد مرغ
چون زاهد کی که‌گشته رسوا

امروز بریز می به ساغر
کاسباب طرب بود مهیا

امروز بساط کش به بستان | بگذار به شیخ عیش فردا
تا چند هما شکایت از چرخ | جامی کش و دفتری بیارا
در مدحت خسرو جوان بخت | کش دولت و بخت باد برنا

* * *

بیا که دل بسپاریم دلربائی را
ز هر چه بیش فروشیم کم بهائی را
به غیر عشق که ویران نمود کشور عقل
خراب کس نکند ملك پادشائی را
به حکم آن که در اقلیم عشق پادشهی
از آستانهٔ دولت مران گدائی را
گرم تو ره ندهی ره به دیگری نبرم
غریب ملك نداند ره سرائی را
خدای را چه دیار است ملك دل در او
به غیر غم نگزیند کس آشنائی را
عجب مدار اگر عشق پارسی صنمی
کشد ز صومعه در دیر پارسائی را
چه شد که غم ز دلم خیمه میزند بیرون
مگر که خوشتر ازین گوشه دیدهٔ جائی را
نظر به طلعت ترکان خطا بود لیکن
صواب دید دل ما چنین خطائی را
مرا ز سایهٔ دولت مران که در همه شهر
از آستانه نراند شهی گدائی را
به غیر آنکه نهد سر بر آستان نیاز
گزیر چیست غلام گریزپائی را

* * *

ساقی به جام ریز می لعل فام را | در آب شوی دفتر ناموس و نام را

می‌ده که عقل ناصحم از کف عنان ربود	کـز دست عقل باز ستانم زمام را
گر ره به کوی او نبرم این عجب مدار	در بزم خاص راه نبخشند عام را
ای دل ز خال او مرو از ره که زلف او	از هر طرف به راه تو گسترده دام را
خاصان به طوف کعبه و ما در سجود جام	تا لطف عام دوست پسندد کدام را
همت نگـر که خاك نشینان میکـده	گر ملك جم دهی نفروشند جام را
ناکامی است شرط ره عاشقی همـا	اینست رسم عشق و تو جوینده کام را

* * *

برافکن از رخ ای زیبا پسر زلف چلیپا را
مکن با صبح نوروز آشکارا شام یلـدا را
بریز از خم به مینا باده از مینا به جام آور
که تا خون در دل اندازی ز غیرت چرخ مینا را
شرار عشق جانان سوخت جانم چون شود ساقی
که برخیـزی و بنشانی ز آبی آتش ما را
مرا از حاصل دنیا و عقبی سود آن باشد
که در عشق تو سوزم حاصل دنیا و عقبا را
غـلام همت آن خاکسـار بی‌سر و پایم
که دست افشاند و پازد افسر جمشید و دارا را
عجب روزیست فردا ماه من عزم سفر دارد
بمیرم کاش امروز و نبیـنم روی فـردا را
چو در بازار حسن از یکطرف پیدا شدی ناگه
خریداران یوسف برطرف کردند سودا را
به خاك کشتگان گر بگذری جانا تبسـم کن
عیان بر چشم مردم ساز اعجاز مسیحا را
غم پیری مخور گر عشق یار نوجوان داری
که در پیری جوان سازد غم یوسف زلیخا را
به نادانی شود حاصل تراکام جهان ای دل
مباش از پند من غافل ببین احوال دانا را

بکش جامی ببرکامی که دررندی وبدنامی

توان حاصل ز جامی کردکام دین ودنیا را

نباشد گر نصیب ما به شیراز از می خلر

مباد آسیبی از دوران نجف‌آباد وجلفا را

گر آن ساقی همـا جامی دهد از بادهٔ باقی

متاع دین ودل بفروش‌وبستان جام‌صهبا را

* * *

خزان در بوستان آمـد به یغما
به تاراج چمن زد دست بالا

غزالان نافـه بنهفتند در جیب
تذروان لب فرو بستند ز آوا

صبا کز مشکسائی بود مشهور
کنون دربوستان شد زعفران‌سا

درختان چمن چون پارسایان
برافشاندند دست از عیش دنیا

یکی عریان زعصیان همچو آدم
یکی گریان زهجران همچو حوا

دمن کز لاله بودی بزم زردشت
چمن کزسبزه‌بودی‌چرخ‌خضرا

یکی اندوه زا چون عشق وامق
یکی‌وحشت‌فزا چون هجرعذرا

ز پر زاغ شد گـلشن سیه فام
چو ازخط حسن مهرویان یغما

بجای آن همه شنگرف و زنگار
بجای آن همه سنجـاب و دیبا

ز زرناب تل‌شد دشت وهامون
ز سیم خام پر شد کوه وصحرا

در این فصل خزان‌ازشاهد وجام
بیارا نوبهـاری نغـز و زیبا

بجای خنـدهٔ گل خنـده جام
بجای لحن بلبل صوت مینا

بیارا بوستانی همچو فردوس
ز روی شاهـدان حور سیما

درین بستان هما با یکدو همدم
ز انـدوه جهـان چندی بیاسا

* * *

ساقیـا فصل بهـار است بـده جـام مرا

دمی آسوده کن از گـردش ایام مرا

دلم افسرده شدازمحنت دوران‌به‌کجاست

گلعـذاری کـه دهـد بادهٔ گلفـام مرا

رختم از صومعه در کوی خرابات فکند
تا کجـا باز بـرد این دل خـود کام مرا
می‌تواند بکشد پرده به صد عیب نهان
آنکه سجاده به زاهـد دهـد و جام مرا
من که عمری به خرابات نمی‌بردم راه
چشم مست تو چنین کـرد می‌آشام مرا
دل دیوانـهٔ من این همه بـدنام نبود
عشق روی تو چنین ساخته بـدنام مرا
من در آغـاز به عشق تو نمی‌دادم دل
گر بــدانستمی این است سرانجام مرا
دل نگیرد دمی آرام به شبهای دراز
تا نیـارد سحـر از زلف تو پیغـام مرا
رسم اسلام گـر اینست کـه زاهد آرد
رهبری کو کـه دهد توبه ز اسلام مرا
تا رباید به فریبی دلـم از دست هما
از سر زلف به هر گوشه نهد دام مرا

* * *

عشق آن گونه به دل آتشی افروخت مرا
که به یك شعله زسر تا به‌قدم سوخت مرا
مردمان را عجب از چشم گهر بار منست
کاین همه گنج گهر بهر چه اندوخت مرا
گر به هر لحظه دوصد بار به تیرم بزنند
می نشاید که ز روی تو نظـر دوخت مرا
جرم من چیست به رسوایی وبی‌پا وسری
که جز این مسئلهٔ عشق نیاموخت مرا
به یکی جرعهٔ می بر در میخانه هما
سودها می‌برد آن خواجه که بفروخت مرا

* * *

من ربانجمد اتی زنـدالحمی — عج علی تلك البوادی و الربا
قد انار الصبح من لمع الحمـا — انـزلوا یا قـوم قـدتم السرا
بوی جانان می‌وزد از هرطرف — جان فدای آن نسیم جانفـزا
ساربانا انـدکی آهسته ران — کی اداوی‌القلب من ذاك الشذا
عقل را ره در بیابانی فتاد — خیفت‌الآسـاد من ظبیـاتهـا
ژرف دریائیست عشق عقل‌سوز — درکمین هرسو نهنگی جان‌گزا
عقل‌مادانی‌درآن‌گرداب چیست — کشتی بی‌بادبـان و ناخـدا
رخت خود را درسفینه نوح‌بر — تا امان یابی ز غرقـاب فنا
بحرآشامی بباید چون حسین — تا نتابـد رو ز طوفـان بلا
گنج جوئی رنج باید در طلب — دوست‌خواهی صبرباید در جفا
ای که‌گفتی عقل بیداران که برد — آنکه‌عشقش بردخواب‌ازچشم‌ما
دردما را چاره کم‌جو ای طبیب — درد عشقست این و نپذیرد دوا
عشق باید اندرین جا دستگیر — خضر باید انـدرین ره رهنما
عشقبـازی نیست کار بوعلی — این بیان نبود به قانون شفا
رهنمای عقل کبـود غیر عشق — دستگیر کور چبود جز عصا
با گدایان دوست‌دارد چون‌سری — پادشاهی در گدایی جو هما

* * *

ای زلف و خطت دام ره مـؤمـن و ترسا
بی‌یـاد رخت طـاعت هر سلسله بیجا
هر لحظـه ز رخ باز کنی پرده به عمدا
تا صبر بـه غارت بری و عقـل به یغما
هر کس به هوای رخت آراسته بـزمی
می خواره به میخانـه و راهب به کلیسا
عشق‌آمد و از راز جهان پرده برانداخت
تا پرده برافکنـدی از آن روی دلارا

از شعلهٔ آهـم دل سخت تو نشد نرم
پیداست که دل سخت‌تری ز آهن و خارا
افسانهٔ زاهـد همه از جنت مـوعـود
از وصل تو غافل که بهشتی است مهیا
در هر دوجهان رو به تودارم که شد ایمن
هر کس کـه بـه دامان تو زد دست تولا
بر یاد رخت گـر به گلستان نسراید
کی زمزمهٔ مرغ سحـر دل کند از جا
بر اوج فلك گـر برسد موج حـوادث
تا نوح به کشتی است مکـن بیـم ز دریا
با نوح به کشتی مکن اندیشه ز طوفان
گر موج حـوادث بزنـد سر به ثریا
زان پیش که در شهر نهد سیل فنا روی
ما رخت خود از خانه کشیدیم به صحرا
تا یافت هما ره به سر گنـج محبت
از چشم جهان روی نهان کـرد چو عنقا

* * *

آن‌که انـدیشه کند عالـم رسوائی را
گو نگهـدار عنان دل هرجائی را
پرده گـر برفکنـد آن بت ترسا ترسم
دام اسـلام کند زلف چـلیپـائی را
دلـم از مذهب اسلام خـدایا بگرفت
بنمائیـد بـه من کیش مسیحـائی را
اندکی صبر کن ای‌دل که زخاك دردوست
دیـده همـراه برد سرمهٔ بینائی را
نروم از سر کویت که مرا چشم خرد
یافت در صورت تو معنی زیبائی را

هر که آرامگهش خاك در دوست بود
کی تمنا بکند مسند دارائی را
تاری از حلقهٔ آن زلف خدا را بفرست
تا به زنجیر کشم این دل شیدائی را
از غم غارت گل در چمن آزاد مباد
باغبان گر ندهد راه تماشایی را
در ره آن بت ترسا دل و دین داد هما
ساقیا مژده رسان پیر کلیسائی را

***

دام راهم خرقهٔ پرهیز شد ساقی خدا را
همتی کن تادر آتش سوزم این دلق ریا را
با همه جرم ازدرمیخانه ای دل رومگردان
شایدازرحمت کریمان جرعه‌ای بخشندمارا
چون زخود بیگانه گشتی درطریق آشنائی
حاش لله کآشنا محروم سازد آشنا را
تا کنون افسانه بودی زاهدا در پارسائی
این‌زمان‌چون‌شد که‌سوزی خرقهٔ‌زهدوریارا
حاصل‌عمراین بودکاندرغم جانان سرآید
ورنه با عیش دوعالم حاصلی نبود بقا را
ماووصل‌دوست‌ای‌دل‌چندازین‌سودای‌باطل
درحریم خاص سلطان راه کی‌باشد گدا را
هرطرف ازتیغ عشقت کشته بینم بیگناهی
چندخواهی‌ریخت آخرخون‌مشتاقان‌نگارا
جان‌به‌کف اندرسرره هرطرف اوراامیدی
تا توکی برباد خواهی‌داد زلف مشکسارا
با همه‌فرزانگی‌ترسم که زلف آن پری رو
آخر اندر حلقهٔ دیوانگان آرد هما را

* * *

چون وصال اوست ما را خون بها　　باك نبود گر بریزد خون ما

وصل او جوئی جفای او بکش　　بیم جان داری بکوی او میا

پیش تیغش پای کوبان سر بنه　　عاشقانرا این بود رسم وفا

تا بلای او بجان و دل خریم　　مردمان هر سو گریزان از بلا

شادی از غم جو که مردان یافتند　　سلطنت در قصر و هستی در فنا

خیمه زد در ملك دل سلطان عشق　　عقل رخت خود برون برد از سرا

کس نیابد بی محبت ره بدوست　　ایها الساقی ادرکأس الهوا

از دو عالم خاطرم بیگانه شد　　تا که گشتم با غم او آشنا

خواب را گفتم وداع آنشب که من　　با سر زلف تو گفتم ماجرا

مرد باید تشنهٔ شمشیر عشق　　تا نترسد از بلای کربلا

یا بنه سر اندرین ره چون حسین　　یا منه پا اندران دشت بلا

تا دلت بینا شود از نور عشق

خاك پای اهل بینش شو هما

* * *

نو بهار ار بتماشا بروی بستانرا

باغبانرا سزد ار طعنه زند رضوانرا

مست و بی‌پرده سوی باغ و گلستان‌بخرام

باغبان گو که میارای دگر بستانرا

خواهی ار دیدهٔ گریان مرا چاره کنی

بتبسم بگشا آندو لب خندان را

اینچنین‌قامت‌ورخسار وخط‌ولب‌که‌تراست

چکنی یاسمن و سرو و گل و ریحانرا

نبری دل مگر از خال وخط و لب‌آری

بی سپه ملك میسر نشود سلطانرا

بحث با زلف و رخ تست که اینفرق نهاد
ورنه با کفر تفاوت نبود ایمان را
بندهٔ عشقم و عشقم دل و دین میطلبد
بنده باید که بناچار برد فرمانرا
زاهد آنطره برآنرخ نگر و قصه مخوان
که بفردوس برین ره نبود شیطانرا
دل بیمـــار هما را سر بهبودی نیست
دردمند تو نخواهد بجهان درمان را

* * *

گر بسوزند بعشق تو من بی‌سروپا را
تو مپندار که از سر بنهم مهر و وفا را
عجبی نیست که ما را نبود ره بتویارا
کس بخلوتگه سلطان ندهد راه گدا را
بزم ما باغ بهشت از نفس باد صبا شد
مگر از زلف تو تاری بکف افتاد صبا را
گرتوساقی شوی ومی دهی وبذله سرائی
باغ فردوس برین رشك برد مجلس مارا
سخت بارغم هجراست که طاقت نتوانم
ورنه سهل است که بردوش کشم بارجفارا
لاابالی نکند ترك می و شاهد و ساقی
پند بیهوده دهد شیخ من بی‌سروپا را
عاشق بیسرو پا را چه غم از عیب و ملامت
باك از سرزنش مدعیان نیست هما را

* * *

شبهای هجر بود دلی همنفس مرا
آنهم کنون نماند ببر یك نفس مرا
دنبال دل ببادیه نالم چنان ضعیف
تا ماندگان کنند خیال جرس را

زنجیرها نهاد ز زلف تو عاقبت
دست جنون بپای دل بوالهوس مرا
زاهد بحور و کوثر و باغ بهشت شاد
ساقی و جام و گوشهٔ میخانه بس مرا
غوغا از آن کند دل مسکین که راه نیست
بر تنگ شکرت ز هجوم مگس مرا
از بسکه دل فتاده بپای سمند تو
یکوه نبود بر سر دل دست رس مرا
جستم اگر ز دام تو زین تنگدل مباش
باز آورد بکوی تو شوق قفس مرا
دیدی هما نماند بسر روز واپسین
جز غم ز دوستان کهن هیچکس مرا

***

سوی میخانهٔ عشق آکه از روز الست آنجا
نبیند خویش را هشیار هر کس گشت مست آنجا
مکن عیبم اگر برخواست ازمن ناله در کویش
کجا آرام گیرد آنکه در آتش نشست آنجا
غلام کوی جانان شو که با صدگونه آلایش
بجامی زاهدخودبین زخودبینی برست آنجا
علی آسا درا در کعبهٔ دل بشکن این بت را
وگرنه روخلیلی جو که این بت راشکست آنجا
مگو یکسان بود ظلمات و نور اندر ره وحدت
که یکسانست ایدل بت پرست وحق پرست آنجا
بت نفس ار شکستی رو بسوی کعبهٔ دل نه
وگرنه دست شو از سرچو گشتی پای بست آنجا

اگر در درگه دربان او روزی بود بارت
شفای دردخود آنجابجوای دل که هست آنجا
سرای می فروشان را چه باشد منزلت یارب
که همچون خاك این چرخ بلندافتاده پست آنجا

* * *

بگیر دامن الطاف پادشاهی را
که خسروی دوعالم دهدگدائی را
دلا چو سجده بری پیش آفتابی بر
که آفتاب کند از نظـر سهائی را
چه خانقاه و چه میخانه دل به هرجا دید
تهی ز جلوهٔ رویت ندید جائی را
درا به میکدهٔ عشق و ترك مستی گوی
که راه نیست در این خانه خودنمائی را
مسلم است که اکسیر مهر اهل نظر
طلای ناب کند قلب نارواِئی را
مران ز سایه لطفم که خسروان کریم
از آستانـه نراننـد بی‌نـوائی را
بتیغ عشق اگر خون ما بخواهی ریخت
بجز تو از تو نخواهیم خونبهائی را
مرا بکشتی و مردم به‌داستان گویند
که پارسی صنمی کشت پارسائی را
بلای چشم تو بر جان عاشقان باید
که مبتلای تو جویاست هربلائی را
بجز جفاوملامت چه حاصل است آنرا
که دل به مهر دهد یار بی‌وفائی را
هما به مهر جهان دل دهد معاذالله
نه عنکبوت به دام آورد همائی را

* * *

نخواهم بی‌رخت عیش جهان را
جهان بی‌دوست زندانست جان را
وصال دوست عیش جـاودانست
مده از دست عیش جـاودان را
بنازم چین زلفت کـز ره چین
عنان برتـافت راه کـاروان را
به شادی از چه بر رویم نخندی
که این خاصیت آید زعفران را
میـان باغ از رخ پرده برگیر
پر از گل کن کنار باغبان را
مرا این بخت جانا کی دهد دست
که در پای تو ریزم نقد جان را
عنان عمر چون در دست باد است
رهـا کن در کف ساقی عنـان را
بکش جـامی به کام‌دل که در دهر
ثبـاتی نیست مهـر آسمـان را
سبکباری اگر می‌جوئی از غم
هما از کف مـده رطل گـران را

* * *

جانفزا می آئی ای باد صبا — از که داری این پیام جانفزا

بوی جان می‌آید از پیغام تو — جان فدای این پیام آشنا

آنچنان بوئی که آمد از یمن — تازه شد زان بو مشام مصطفا

پیش مجنون نامهٔ لیلی بخوان — با سلیمان گو حدیثی از سبا

خستگانرا مرهمی نه از پیام — بیدلان را مژدهٔ ده از وفا

تا شود جان زنده از پیغام دوست — چون خضر از مژدهٔ آب بقا

از دیار و یار گر داری خبر — کیف حال الدار و جیرانها

بیدلان را سوختن باشد ستم — سادتی هذالجفا حتی متا

ساربان از منزل سلمی چه گفت — تا ز دل برخاست افغان چون درا

دیده خواهد خون ببارد جای اشك — یا خلیلی خل کی تبکی دما

دل به‌زلفش روزگاری‌داشت خوش — حبذا تلك اللیالی حبذا

می‌وزد هر سو نسیم کوی دوست — انزلوا یا قوم فی تلك الربا

هیچ می‌دانی جرس را ناله چیست — رحلوا یا قوم عن دارالبلا

خوش بود عیش جهان با دوستان — بعدکم ما طابت الدنیالنا

جام می بی چنگ ونی ندهد سرور — بوستان بی‌دوستان ندهد صفا

دیگران‌را خوش که ماراد‌وزخ‌است — عشرت فردوس بی‌یاران هما

* * *

چند پوشی زیر مو آن روی را — چند سازی دام دل آن موی را

تا به‌کی داری نهان چون آفتاب — زیر مشکین موی روشن روی را

چند خون بی‌گناهان ریختن — نازنینا ترك کن این خوی را

خون عالم ریختی ای ترك مست — رنج دورآن دست وآن بازوی را

صبرکن ای دل به‌زلفش چاره‌نیست — گر رسد زخمی ز چوگان‌گوی را

دوش بوی زلف او آورد باد — جان فدا آن باد مشکین بوی را

جور با یاران مکن کاین خوی بد — زشت باشد یار زیبا روی را

زان رخ زیبا یکی بگشا نقاب — تا ببندی لب ملامت گوی را

ساقیا می ده که عطار بهار
کرد مشکین باغ وطرف جوی را
بوی گل آورد باد از بوستان
در قدح ریز آن می‌گل بوی را
شد بهشت و حورم از خاطر هما
تا بدیدم آن بهشتی روی را

* * *

لوعة فی‌القلب من نار الجوا
لاتلمنی یا عذولی فی‌الهوا
دیده طوفان خیز و دل آتش فشان
یا خلیلی اسعد انی بالیکا
بر دل مجروح ما نه مرهمی
ذات قلبی یا حبیبی فی النوا
گر فراغت خون ما ریزد چه غم
قد وجدنا وصلکم اصل البقا
خواستی تا خواب از چشمم بری
با خیال خود بگفتی ماجرا
با خیالت خواب کی آید به چشم
هل تنام العین مافیه القذا
یك بلی دل گفت از روز ازل
تا ابد افکند خود را در بلا
وصل او جوئی به هجر او بساز
بیم جان داری به کوی او میا
گرسراودازی ای جان چون حسین
پیش تیغش سر بنه در کربلا
سوی گردون ره نیابد هر بلیس
سوی سلطان ره نیابد هر گدا
با گدایانم هما الفت نماند
تا که ره جستم به بزم پادشا
شاهبازم کی گریزم از غراب
آفتابم کی هراسم از سها

* * *

از آفتاب شود تخت پادشائی را
که جا به سایهٔ دولت دهد گدائی را
اگر به شاه ستایش کند گدا نه عجب
عجب که شاه نوازش کند گدائی را
مداردورفلك زاشك چشم ماست که گفت
که قطره‌ای ندهد گردش آسیائی را
گرفته‌ایم به غرقاب عشق دامن دوست
که با خدا نتوان خواست ناخدائی را

دلا چه جای شکایت اگر به خوان کرم
نخـوانـد خواجه غلام گریز پائی را
کجـا طبیب کند چاره دردمنـد ترا
که چـاره‌ای نبـود درد بی‌دوائی را
جهان به زهر غم آمیخته است شادی او
مقـام تا نکنـی کـام اژدهـائی را
مس وجود زر از فیض خاك راه توشد
به این اثر نتوان یافت کیمیائی را
جفای یار به پایان رسد هما مخروش
که انتها بود آخـر هر ابتـدائی را

***

خجسته دولت و ملکست پادشاهی را
کـه دست مرحمت آرد بسر گدائی‌را
برای گنج غم خویش شاه کشور عشق
ندید همچو دل من خـراب جائی را
من و وصال تو هیهات ازین خیال محال
کـه پادشاه شود همنشین گـدائـی را
دلم بعشق تو شد بی نیاز و نیست عجب
که بی نیـاز کند شاه بینوائی را
بجز هوای تو ما را دگر هوائی نیست
که سوخت آتش عشق تو هر هوائی را
بقول پیر مغان ره نیافت واعظ شهر
چه سود پند معلم گریـز پائـی را
نشان چشمهٔ حیوان اگر چو ما جوئی
چو خضر راه بدست آر رهنمائی را
بکیمیای محبـت مس وجود بـزن
که خاصیت به ازین نیست کیمیائی را

خوشم بملك قناعت هما و رشتهٔ فقر
که عیش خوشتر ازین نیست پادشائیرا

* * *

خورشید سر زد ماه من بگذار از سر خوابرا
جامی بغمخواران بده بیدار کن اصحابرا
چنگ صبوحی ساز کن شور عراق آغاز کن
عشاقرا آواز کن رخصت بده احباب را
آنکس که خواب ازچشم من بربود آمدبرسرم
ای بخت تاکی خُفته‌ای بیرون کن از سرخوابرا
مشکین‌خط وخورشید رودلهابچوگانش چوگو
در چین شکسته زلف او بازار مشك نابرا
ساقی چه دستان کرده‌ای‌کاتش زآب آورده‌ای
جز آب آتشگون می آتش ندیدم آب را
صبر و خرد حیران کند صد خانمان ویران کند
بر چهره چون افشان‌کند آنزلف عنبر تاب را
مشهورعالم چون شدی درعشق شنعت‌باك‌نیست
چون آب ازسر بگذرد پروا مکن سیلاب را
اندر شب مهتاب می جان پرورد باچنگ و نی
تا نور مه تابان بود فرصت شمر مهتاب را
تا زاهد افسانه گو ترك مسلمانی کند
بگذر بمسجد ایصنم بتخانه کن محراب را
عشق‌آن‌نهنگ بوالعجب دریاکش و دریا طلب
کو تا دمی دردم کشد هم‌بحرو هم‌گردا برا
با آن دو زلف خم بخم گر بگذرد سوی حرم
ابدال عشق آنصنم سازد همه اقطـــابرا
آزاد و پابست توام مخمور و سرمست توام
بیچارهٔ شست توام ماهی صفت قلابرا

اسباب دنیائی هما با عشق او نبود روا
گر عاشق آن دلبری آتش بزن اسبابرا

* * *

پارسایان که به عشقند ملامتگر ما — کاش بی پرده ببینند رخ دلبر ما
از کف مدعیان ساغر عشرت نوشد — تا بخون جگر آغشته کند ساغر ما
سر به تاج جم وکاوس نیاریم فرود — تا ز خاك سر کوی تو بود افسر ما
غم روی تو که شادی دوعالم بااوست — بدو عالم نفروشد دل غم پرور ما
درتن مازازل عشق توباجان بسرشت — تا ابد عشق توبیرون نرود ازسرما
دور از قافله ماندیم در این بادیه کو — خضرراهی که به سوی توشودرهبرما
گرچه افسرده دل ازجورسپهریم ولی — زنده جان میشوداز گفتهٔ جان پرورما
چرخ خاکسترما سرمهٔ بینش سازد — خاك بیقدر مپندار تو خاکستر ما
دفتر ما شکرستان معانیست هما — طوطی جان نخوردطعمه جزازشکرما

* * *

طوطیان نغمه سنج گلشن رازیم ما
اندرین کنج قفس چندی هم آوازیم ما
همدم زاغان زشت آوای این گلخن نیم
همزبان عندلیبان خوش آوازیم ما
همچو کرکس پای بند جیفهٔ دنیا نیم
همچوبازدست سلطان چشم ودل بازیم ما
چون طلای بیغش ازسندان و پتك آسوده ایم
نی چو قلب تیره محتاج دم و گازیم ما
چون سرافرازان کوی عشق جانبازی کنند
اندران میدان به سربازی سرافرازیم ما
در طلب هر سو کمند همتی افکنده ایم
تا مگرمشکین غزالی صید خود سازیم ما

بس گرانباریست جان‌ای جان گرانجانی مکن

همتی کاین بار سخت آسان بیندازیم ما

اهل صورت منکر عشقند کو صاحبدلی

تا نقاب از چهرهٔ معنی براندازیم ما

راستی در پردهٔ عشاق اگر داری رهی

جز نوای عشق در این پرده ننوازیم ما

خیمه تا جانان زند اندر بهارستان جان

گلشن جان را ز خار و خس بپردازیم ما

زان بهشتی رو خدا را مژدهٔ وصلی بیار

تا به کی در دوزخ هجر تو بگدازیم ما

تابکی خودسازی‌ای دل یکزمانی باخود آی

کین خودی سوزیم و بیخود باخدا سازیم ما

پر شد از بیداد عالم تیغ داد شه کجاست

کاین رسوم جور از عالم براندازیم ما

سایه‌ای بر ما بیندازد اگر سلطان هما

رخش دولت برفراز آسمان تازیم ما

نعمتش پاینده یارب باد کز انعام او

سالها باشد که اندر نعمت و نازیم ما

***

غیبدان داند که عیب کس نمی گوییم ما

نقص کس بهر کمال خود نمی‌جوئیم ما

عیب جوئی شیوهٔ درویش صاحب‌درد نیست

بلکه عیبی نیست در کس تا به کس گوئیم ما

فی‌المثل گر جان ما سوزند وخون ما خورند

شکوهٔ کس، ناکسیم ار با کسی گوئیم ما

مانع دیدار شد گفتار بی‌حاصل بیا

نقش این اوراق بی‌معنی فرو شوئیم ما

روکجا آریم با دیوانگان از شش جهت
بستهٔ زنجیر زلف آن پری‌روئیم ما

هر نسیمی کآید از شاخ گلی یا سنبلی
بر هوای زلف مشکین تو می‌بوئیم ما

آهن و رو می‌گدازد ازتف عشقت چو موم
سخت‌تر ای دل مگر از آهن و روئیم ما

دوست از ما گر نیارد یاد جانش شاد باد
ور جفائی می‌کند دشمن دعا گوئیم ما

مهر گر ورزد دلی با ما به مهرش دم زنیم
ور نباشد مهربان کینش نمی‌جوئیم ما

لحظه‌ای دیوانهٔ آن روی چون ماه است دل
ساعتی آشفتهٔ آن عنبرین موئیم ما

هیچکس بی‌آینه نشنیده از طوطی سخن
بین که بی‌آیینه چون طوطی سخن‌گوئیم ما

طالب عیش است وراحت هر کسی بینی هما
بر خلاف هرکسی رنج و بلا جوئیم ما

***

مشکبار از سر زلف تو بود دفتر ما
نیست جز وصف خم شعر تو شعر تر ما

چشم گریان نگر و سینهٔ پر آذر ما
بر دل سوخته رحم آر و به چشم تر ما

سر شوریده به‌سودای تورفت ودل ودین
تا چه ازدست توآید پس ازاین برسر ما

گر به خون ریختن ما دو جهان متفقند
نرود عشق تو با تیغ برون از سر ما

هرکسی برسر سودا و هوای دگر است
نیست جز عشق تو سودای دگر بر سر ما

نبرد بار غم عشق تو کوه و عجب است
زیر بار غم عشق تو تن لاغر ما
گر بسوزند تن ما به هوای خط دوست
نافهٔ سوخته بینند ز خاکستر ما
چرخ خاکستر ما را کند اکسیر مراد
گر بسوزند به عشق تو صنم پیکر ما
خواستم دفتری‌از عشق بیاراست هما
زلف او خواست که اوراق کند دفتر ما

* * *

پارسایان منکر عشقند در ده جام را
زآتش می پخته کن این سالکان خام را
ساقیا جام میم ده زآنکه در مرآت عشق
من خود از آغاز دیدم حاصل انجام را
نقد ایام کهن بیهوده و باطل گذشت
باده خواران را ز جامی تازه کن ایام را
همدم صافی دلان شو ترك خودکامی بگو
خود پرستی شرك باشد رند دردآشام را
بعدازین رسم وره فرزانگی ازمن مجوی
زآنکه در دیوانگی بدنام کردم نام را
رهزنان اندر سر راهند و غولان درکمین
چشم دل بگشای‌کز هرگوشه بینی دام را
گرره توحیدجویی درطریقت چون‌خلیل
لااحب الآفلین گو درشکن اصنام را
ای که از لعل تو جان عالمی شد کامران
کامران از لعل خود ساز این دل ناکام را
خاك بستان عنبرین شد راح ریحانی بیا
راح ریحانی برد از دل غم ایام را

یا نسیم کوی جنت میفشاند زلف حور
یا صبا از زلف جانان می‌دهد انعام را
تازه در دست دلارامی دل و دین داده‌ام
کز نگاهی برد از من طاقت و آرام را
زلف او اینسان اگر راه مسلمانی زند
در پر عنقا هما جو مذهب اسلام را

***

هنگام عیداست ای پسر درگردش آورجام را
هنگامهٔ مستان بود فرصت شمر هنگام را
مطرب به‌رسم تهنیت در پرده سازی سازکن
ساقی به رغم آسمان در گردش آور جام را
مطرب نوائی سازده درپرده چنگ آغاز ده
ساقی صلائی باز ده رندان دردآشام را
خیز و دلارامی بجو بهر دل آرامی بجو
کامی بنه کامی بجو بگذر غم ایام را
سر پیش او بر خاك نه روسوی او بی‌باك نه
گامی نه و چالاك نه خواهی بیابی کام را
ذکر جمال یار گو از زلف او زنار جو
بریادآن رخسارومو خوش کن صباح وشام را
عشق جمال دلستان برد از دلم تاب و توان
شوق دلارام آن چنان از دل برد آرام را
درکوی عشق آن پسر بگذار پا بگذر ز سر
می نوش و از خاطر ببر اندیشه‌های خام را
در عشق یار خوب‌رو بندم منه پندم مگو
آخر چه با نام نکو دردی کش بدنام را
خیز ای نگار خفته بازآیی بده چنگی بساز
از آتش می پخته ساز افسردگان خام را

مجلس بیارا تو ز رو من دفتر از شعر نکو
تووصف روی خویش گو من حجةالاسلام را
آن سید باقر نسب آن احمـد حیدر حسب
آن کز عمود امر رب درهم شکست اصنام را

* * *

گر دهد دوست بمن منصب دربـانی را
بگدائی نـدهـم ملك سلیمـانی را
آخر ای لعل لب دوست پی آب حیات
چند منت ببـرم خضـر بیابـانـی را
محرمی نیست در این شهر که بااو نفسی
آشکارا کنم این قصهٔ پنهانی را
خانه پرداز تو ای عقل که در ملك دلم
خسرو عشق زند خیمهٔ سلطـانـی را
عیبم از ناله روا نیست که در دوری گل
منع افغان نتوان مرغ گلستانـی را
گر بدانی چه بـود حـاصل دانا ایدل
بدو عالم ندهی عالم نادانـی را
چهره بنما که ببازار محبت زالـی
بکلافی نخـرد یـوسف کنعانی را
راستی زلف کجت جمع نگردد نفسی
از دل من مگر آموخت پـریشانی را
رسم اسلام اگر این است در اینشهر هما
کافر است آنکه برد نام مسلمانی را

* * *

بتی که زنـده کند لعـل او مسیحـا را
نمی‌نهد ز چه رو مرهمی دل مـا را

غلام آن صنم مهوشم که جلوهٔ او
شکسته رونق و آئین کیش ترسا را
تو چون نداده‌ای از دست دل به یاد بتی
مکن ملامت دلدادگان شیدا را
اگر در آتش عشقت قرار هست و شکیب
روا بود که کنمی عیب ناشکیبا را
کنون که باغ شد از سبزه بوستان بهشت
بیار ساقی گلچهره جام صهبا را
چو مطربان خوش‌الحان به‌شاخ سرو هزار
پر از خروش و نوا کرد باغ و صحرا را
چمن عبیرفشان شد مگر صبا آورد
نسیم طرهٔ آن ماه مجلس آرا را
اسیر طرهٔ طفلی شدم که غمزهٔ او
ز راه برد دل هوشمند دانا را
شکست خاطر یاران مجو که کس نکند
چنین جفا که تو با دوستان کنی یارا
تو سخت‌تر دلی از سنگ ورنه دیدهٔ من
ز جای برکند از گریه سنگ خارا را
مبند رشتهٔ الفت هما به زلف بتان
کزین کمند به دام آورند عنقا را

***

به یغما دل ربودند از کف ما
فغان از دست این ترکان یغما
ز دست خوبرویان جام صهبا
می کوثر بود از دست حورا
به زنجیر جنون بستند محکم
پریرویان دل دیوانهٔ ما
مرا عشق نکویان ساخت بدنام
مرا مهر جوانان کرد رسوا
نه تنها من گرفتارم که جمعی
پریشان دارد آن زلف چلیپا
بکوی میفروشان مست و مدهوش
به دستی چنگ و دستی جام صهبا

شوم این خرقهٔ تقوی بسوزم | که تا یابم رهایی زین من و ما
بسی جان رفته اندر وادی عشق | ترا گر بیم سر باشد منه پا
نباشد روزگار ای دل موافق | ندارد آسمان ای جان مدارا
هما گر قاف عزلت بازجوئی | ز چشم خلق پنهان شو چو عنقا
نشاط روزگار و عشرت دهر | اگر جوئی ز تنها باش تنها

***

گر به دست آرم شبی زلف نگار خویش را
جمع سازم زان پریشان روزگار خویش را
خاطر مجروح ما را مرهمی از لب بنه
یا مده بر باد زلف مشکبار خویش را
سوی ما وقتی گذاری کن که این نبود عجب
گر نوازد دوستداری دوستدار خویش را
کی شود یارب که درزلف تواش بینم وطن
این دل آوارهٔ دور از دیار خویش را
شهسواری اندرین صحرا شکارم کرد و رفت
کاش بر فتراك می بستی شکار خویش را
تا مگر صیدم کند از آن کمند عنبرین
همچو گرد افتادم از پی شهسوار خویش را
لالهزار و باغ اگر خواهی بیا کز خون چشم
کردهام سیراب باغ و لالهزار خویش را
تیغ بیداد فلك خون مرا از کینه ریخت
تا که کردم فقر و درویشی شعار خویش را
طاعت مقبول آن دارد که از روی نیاز
کرده محراب نماز ابروی یار خویش را
بود جان بار گران اندر ره جانان هما
جان فشاندیم و سبك کردیم بار خویش را

***

ببین به حلقهٔ گیسو جمال جانان را
به شب ندیدی اگر آفتاب تابان را
نهال قد و گلستان روی جانان بین
فراز سرو ندیدی اگر گلستان را
بیا حکایت طوفان ز دیدهٔ من پرس
که من معاینه دیدم به چشم طوفان را
ازین چه‌سود که پوشم به سینه‌آتش عشق
که آب دیده کند فاش راز پنهان را
اگر نصیحت مردم کنی ز عشق ای شوخ
نصیحتی بکن اول دو چشم فتان را
بیار باده که بینم به جام چون جمشید
همه حکایت دوران و سر کیهان را
اگر که باده میسر نمی‌شود ساقی
به جای می به قدح ریز خون دوران را
ترا که زلف پریشان‌تر است از دل من
چگونه جمع کنی این دل پریشان را
مخور فریب ز پیمان شیخ شهر هما
که بر شکستن پیمانه بست پیمان را

***

صبح بهار است و بامداد تماشا
باغ شد از سبزه جان‌فزا و دلآرا
طرف چمن شد ز لاله روضهٔ مینو
روی زمین شد ز سبزه گنبد مینا
دشت پر از سیل همچو دامن وامق
کوه پر از مشك همچو گیسوی عذرا
مشکفشان باد همچو نامهٔ یوسف
اشك فشان ابر همچو چشم زلیخا
پای برون نه ز خانقه به خرابات
خرقه بدل کن به جام وسبحه بصهبا
خرقهٔ پشمین بسوز و عشق بیاموز
بادهٔ گلگون بنوش و باد مپیما
زنده‌شود جان به‌صوت دلکش مطرب
تازه شود دل ز شوق گریهٔ مینا
خندهٔ غمکاه جام غم برد از دل
نالهٔ جانسوز چنگ دل کند از جا

دین‌ودل از دست صوفیان بربودند — مطرب شیرین کلام و شاهد زیبا
فارغم از دست غم بهمت ساقی — کی شود از غم فسرده خاطر دانا
چند نشینی هما بکنج خرابات — عمر سر آمد برآر سر بتماشا

* * *

مرا عیش آنگهی گردد مهیا — که از دست تو نوشم جام صهبا
نپویم بی‌تو یکره سوی فردوس — نبویم بی تو یکدم زلف حورا
بحمدالله که از وصل تو دارم — فراغت حاصل و عشرت مهیا
مرا زخم درون به گردد آن دم — که ازلعل تو جان یابد مداوا
دلی کو تا کنم خوباصبوری — که دل از دست من بردی بیغما
ندارم آشنائی روز جز اشك — ندارم همدمی شب جز ثریا
غم‌انگیز است نی بی‌یاد یاران — فرح بخش است می با یار زیبا
ز دست مهوشان می‌خاصه درباغ — که گل خندان بود بلبل بغوغا
بکش تا جان بیامیزد بعشرت — بخور تا سر بیاساید ز سودا
دل از جا میکند فریاد بلبل — غم از دل میبرد افغان مینا
هما در گوش من افسانهٔ شیخ — بود بیهوده‌تر از زهد بیجا
اگر آسودگی جوئی بعالم — ز چشم خلق پنهان شو چو عنقا
کنون کز صحبت تنها ملولی — به تنهائی دلا چندی بیاسا
چه جوئی زین همگان مردم آزار — چه خواهی زین خران دیوسیما

* * *

ای لب لعل تو رهزن دل دانا — برده دو زلفت قرار عاقل و شیدا
آنچه بجز داستان عشق‌تو گفتیم — گفتهٔ بیهوده بود و قصهٔ بیجا
مرغ بافغان و شاخ وگل به‌تبسم — هر که بنوعی بود بذکر تو گویا
وصف جمال‌تواست‌اینکه سر آید — بر سر هرشاخ‌عندلیب خوش‌آوا
بوی‌توجویند بلبلان خوش‌الحان — ذکر تو گویند طوطیان شکرخا
زنده دل آنخستهٔ‌که زخم دل او — ازلب جان بخش‌تورسد به‌مداوا
جور سپهروجفای‌خصم بداندیش — دوست اگربرسروفاست چه‌پروا

کشتهٔ لعل بتی شدم که لب او | زنده بیکدم کند هزار مسیحا
پیش که نالم ز جور او که ندارد | خفتهٔ ساحل خبر ز غرقهٔ دریا
شادی وعشرت هما که یافت بعالم | آنکه نهان شد زچشم خلق چو عنقا
عیش به تنهائی است زانکه نباشد | راحت و آسودگی بصحبت تنها

***

صفای کعبه دهد طوف آستان حبیب
زلال چشمهٔ زمزم بود دهان حبیب
نهد بتارك جمشید پای فخر و شرف
کسیکه بوسه دهد پای پاسبان حبیب
کف امید من و دامن عنایت دوست
رخ نیاز من و خاك آستان حبیب
پی حبیب بکون و مکان مگرد که من
ورای کون و مکان یافتم مکان حبیب
حبیب جان اگر از من طلب کند درعشق
مرا دریغ نباشد ز جان بجان حبیب
بامتحان اگر از من حبیب جان خواهد
من ایستاده‌ام اینك بامتحان حبیب
قرین دولت و بخت جوان بود آندل
که همچو بخت جوان گشت همعنان حبیب
رهت دهند اگر در جهان عشق هما
برون زهردو جهان بنگری جهان حبیب
بیار تحفهٔ دیگر بغیر جان ور نه
حقیر جان بود از بهر ارمغان حبیب

***

بیغما برد از من طاقت و تاب | فغان از فتنهٔ آنزلف پرتاب
دلم شد زنده‌ازلعلش که‌مبگفت | که مستسقی دهد جان‌برلب آب

سبکباری بود در کنج عزلت | پریشانی بود در جمع اسباب
مبر از یاد ایجان عهد جانان | مده ازدست‌ایدل رسم و آداب
نه هر وقتی وصال‌او دهد دست | چو داری‌فرصتی‌دردست‌دریاب
کسی محروم نبود غیر خفاش | بر آردسرچوخورشیدجهانتاب
بکوی میگساران باده‌خورفاش | که نتوانراز پوشیدن زاحباب
هما گنجی‌است درکنج قناعت | که‌چون‌اکسیر وسیمرغ است نایاب
اگرخواهی فراغت از دو عالم | دو روزی رنج‌بر آن‌گنج‌دریاب

***

به ارمغان چه بری جان بر آستان حبیب
که جان حقیر بود بهر ارمغان حبیب
چو آستان حبیب است سجده‌گاه ملك
نسوده جبهه ملك جز برآستان حبیب
سپهر کیست غباری از آستانهٔ عشق
بهشت چیست نسیمی ز بوستان حبیب
زمان وصل حبیب ار طلب کنی ایدل
بهر زمان که تو بینی بود زمان حبیب
چو همعنان حبیب است بخت در همه‌جا
کجاست بخت‌که‌گیرم بکف عنان حبیب
مشام مجمع روحانیان کند مشکین
گلی که بشکفد از طرف گلستان حبیب
فریب عقل دهد چشم فتنه جوی نگار
بلای زهد بود زلف دلستان حبیب
ز سر غیب خدائی که عقل پی نبرد
که آگه است بجز جان راز دان حبیب
توچون زمانه بخوان حبیب ریزه خوری
زمانه چون نبود ریزه‌خوار خوان حبیب

حبیب جان علی باشد این نه من گویم
خدای گفته که جان علیست جان حبیب
هما ز روح قدس طبع من مدد خواهد
بغیرروح قدس کیست مدح‌خوان حبیب

* * *

از شراب الست مست و خراب
عشقبازان و میکشان ز شراب
تا کی ایدل شکایت کم و بیش
چند ایجان غم جهان خراب
می بنوش و ببر غم از دل تنگ
که جهان خرم است وفتنه بخواب
می غم ازدل برد بنغمهٔ چنگ
خاصه وقت صبوح با اصحاب
دوش سرمست آن بت ترسا
مست از حسن خود نه از می‌ناب
بوستانی شکفته بر سر سرو
آفتابی نهفته زیر نقاب
روی او خوبتر ز صبح بهشت
وصل او تازه‌تر ز عهد شباب
ریخته خون عاشقان و بناز
کرده دستان بخون خلق خضاب
پرده افکند و پارسایان را
برد از یك کرشمه طاقت و تاب
می بیاور که می بیاد حبیب
غم زداید ز خاطر احباب
گر کنی‌رو هما بدیر مغان
خرقه آتش زن و بسوز کتاب

* * *

بر آرد سر چو خورشید جهانتاب
نجوید کس اثر از کرم شب‌تاب
جهان روشن شود جز چشم‌خفاش
بر آرد سر چو خورشید جهانتاب
چنان تابد که عکس مهر از لعل
فروغ روی ساقی در می ناب
ز لعل نوشخندت یافت تریاق
دلی کز مار زلفت گشت بیتاب
ز دست عاشقان بردی دل و دین
بچشم مردمان بستی ره خواب
بخوابش تا بدیدم بخت بیدار
ز دولت بر رخم بگشود صدباب
محالست آنکه برساحل کشدرخت
کسی کافکند طوفانش بگرداب
عیان بر ماه داری زلف مشکین
نهان در مشك داری عنبر ناب
هما مردانه اندر لجهٔ عشق
قدم نه گوهر مقصود دریاب

دمی غایب مشو از صحبت دوست که در تمثیل آمد بخاب من غاب

* * *

ماه من تا ز رخ فکند نقاب برد از دست صبرو طاقت‌وتاب
زیر زلف سیه رخش گفتی آفتاب است زیره تیره سحاب
شوق مستی ز سر بنه ورنه دفتر زهد شوی در می ناب
ساقیا می بده که دور جهان بی درنگ است‌وخیل‌غم‌بشتاب
جرعهٔ ده از آن می دیرین که چمن تازه کرد عهد شباب
عیش من با تو خوش‌بود ورنه خون خورم به که‌بیتوجام‌شراب
جام می خور هما بنغمهٔ چنگ چند اندوه این جهان خراب

* * *

نسیم صبح چو از روی گل کشید نقاب
زمانه بار دگر زنده کرد عهد شباب
بجای سبزه بروید ز خاك عنبر تر
بجای قطره ببارد ز ابر در خوشاب
بروی ساقی مهوش شراب ناب بنوش
که از نسیم چمن گشت کان عنبر ناب
چو شیخ شهر ز مسجد بکوی میکده شد
تو نیز خرقهٔ تقوی بنه برهن شراب
می مغانه در این فصل خاصه از کف یار
فراغت آورد از انده جهان خراب
ز اعتدال نسیم بهار نیست عجب
که جای لاله بروید ز خاك لعل مذاب
مگر که عهد نگار منست موسم گل
که هفته‌ای نبود بیش با هزار شتاب
از آنمیی که نشاط دلست و قوت روان
از آنمیی که برنك گل‌است‌وبوی گلاب

بنوش جامی و آتش فشان هما بجهان
که غم ثبات ندارد چنانکه نقش برآب

* * *

گفتمش آفتاب عالم تاب
گفت از آفتاب روی متاب

گفتمش پیر گشتم از غم تو
گفت وصل منست به ز شباب

گفتمش چیست چارهٔ دل تنگ
گفت جام می و نوای رباب

گفتمش شرط راه عاشق چیست
گفت سوزدرون و چشم پرآب

گفتمش آتش رخت که فروخت
گفت آن کو دل تو کرد کباب

گفتمش تاب من دو زلفت برد
گفت این رشته پیچ دارد و تاب

گفتمش زیرزلف روی توچیست
گفت ماهی نهفته زیر نقاب

گفتمش عمرمن شتاب ازچیست
گفت عمر است دایماً بشتاب

گفتمش سوختم درآتش هجر
گفت از اشك زن برآتش آب

گفت ای سوخته درآتش عشق
دوست جوئی ز غیر روی بتاب

گفتم آخر خراب کیست هما
گفت چشم منش نموده خراب

* * *

نوبهار است ساقیا بشتاب
جام می ده درنگ نیست صواب

روز عشرت بود غنیمت دان
وقت شادیست وقت را دریاب

باده‌خور گرچه‌شیخ گفت‌خطاست
که همین است راه و رسم ثواب

خنك آن دل که از کتابی می
خورد جامی‌وسوخت‌دین‌وکتاب

باده در دور شاه خور که بود
بخت بیدار وچشم فتنه به خواب

غیر مست شراب و ما از دوست
فرق بسیار دارد این دو شراب

این همه عقل و جان وهوش بود
وانهمه رنج‌ومحنت است‌وعذاب

بندهٔ آن کسم کز استغناء
پشت پازد بر این جهان خراب

جام می خور هما که گفتهٔ شیخ
پیش رندان بود چو نقش بر آب

* * *

کوری خفاش روی آفتاب		عالمی را کرده روشن بی‌نقاب
چشم‌دل بگشا که بینی روی دوست		در تجلی هر طرف چون آفتاب
یافت از لعل تو هر کس خونبها		خون ما بود آنکه نامد در حساب
پرده بردار ای که داری خویش را		چون پری از چشم مردم درحجاب
چشم مستت گرنه خون خلق ریخت		چون‌سرانگشتان‌زخون‌داری‌خضاب
دولت بیدار باشد روی دوست		این میسر نیست کس‌راجز به خواب
چیست دانی حاصل ما زیر چرخ		دانه‌ای اندر خم هفت آسیاب
جان به ذوق تیغ تودروجد و شور		دل به یاد زلف تو در پیچ و تاب
باده را مستی نیاید در بیان		عشق را معنی نگنجد در کتاب
چون هما از سر عشق آگاه شد		هر که او ازچشم ساقی شد خراب
تا که بر پایت نهد سر آسمان		سر بنه بر آستان بوتراب
در هوای کوی او بشنو ز چرخ		نالهٔ یا لیتنی کنت تراب
عقل را کی عشق آرد در کمند		پشه را کی صید خود سازد عقاب

* * *

تا به کی آن روی پوشی در نقاب		پرده بردار و خجل کن آفتاب
ای که کردی ساعد سیمین خویش		بی‌سبب از خون اهل دل خضاب
جان که‌جای تست‌چون خواهی‌اسیر		دل که ملك تست چون‌داری خراب
بر رخت ریزد عرق از تاب زلف		یا به مشك‌تر به گل ریزد گلاب
زلف بگشا تا ز چین زلف تو		پر شود مجلس ز بوی مشك ناب
خون ما خوش ریز کاندر راه عشق		این گنه خوشتر بود از صد ثواب
آن خط مشکین به‌صد نیرنگ وفن		آن لب میگون به صد ناز و عتاب
هوشم از سر می‌برد از دست دین		صبرم از دل می‌زند از جسم تاب
زآب چشمم گشت افزون سوز دل		شعله کی دیدی فزون گردد زآب
دل کجا بی‌دوست آرامد بخلد		کی تسلی تشنه یابد از سراب
عشق راکی عقل سازد رام خویش		کی فتد سیمرغ در دام غراب

* * *

چشم ساقی کرده مستان را خراب　　بی سرود مطـرب و جام شراب
روی او بنگر در آن مشکین کمند　　گـر ندیدی در دل شب آفتاب
ای کـه گفتی آسیای چرخ را　　ازچه در گـردش بود با این شتاب
تا که از چشم من آیـد خون دل　　گردش ازخون می کند این آسیاب
آسیای چـرخ از گـردش فتـد　　گر به چشم خویش بنـدم راه آب
خود توپنداری ز چشمم جای اشك　　شعله می‌بارد چو باران از سحاب
عقـل شد ای دل حجاب راه عشق　　جهد کن تا از میان خیزد حجاب
عشق بازی کن که بی عشق ای پسر　　آدمی را نیست فـرقـی با دواب
تا به کی از گـردش دوران هما　　ناله داری چون دل تنگ رباب
باده خور کز دولت بیـدار شاه　　فتـنه را چشم ستم باشد به خواب
چـرخ حشمت آفتاب معـدلت　　ناصرالـدین پادشاه کـامیـاب
بـوستان معـدلت را نـوبهـار　　آسمـان مکـرمت را آفتـاب

***

کنار آب روان ساغر شراب خوش است
زدست ماه وشی همچوآفتاب خوش است
ز دست کبك خرامی بطی چوچشم خروس
بوقت آنکه پردز آشیان غراب خوش است
به رغم مفتی کوتـه نظـر به موسم گل
زدست لاله رخی ساغر شراب خوش است
بتـی به جلـوهٔ حور و کرشمه‌هـای پری
میی به‌رنگ گل و نکهت گلاب خوش است
شراب از کف ساقی و بـوسه بر لب یـار
اگر گناه شماری وگـر ثواب خوش است
حساب در همه جـائی نکـو بود لیکن
بر آن لب نمکین بوسه بی‌حساب خوش است
کنون کـه دور جوانیست داد عیش بـده
کـه عشقبـازی در دورهٔ شباب خوش است

تو هفت کرده ز رخ پرده برفکن گرچه
در بهشت گشودن به‌هشت باب خوش است
خوش است من چو بگریم به خنده آید باز
که خندهٔ چمن از گریهٔ سحاب خوش است
از آن نهفته غمت در دل خراب منست
که جای گنج نهان دردل خراب خوش است
به پیچ و تاب دل من چرا همی فکنی
به‌حلقه‌های دوزلف توپیچ‌وتاب خوش است
ز دست لاله رخی باده‌ای که اندر جام
به‌رنگ گل‌بود و بوی مشك‌ناب خوش است
بر آفتاب اگر سجده می‌برد هندو
به پیش آن رخ خوشترز آفتاب خوش است
ز رخ نقاب میفکن مگر به مجلس شاه
که آفتاب درین بزم بی‌نقاب خوش است
پناه دولت اسلام ناصرالدین شاه
که ملك را کنفش ملجأ و مآب خوش است
به بزم ما می ومطرب خوش است ودربرشاه
حدیث رستم و رزم فراسیاب خوش است
ز دست شاهد دولت چو شاه گیرد جام
کباب او جگر شرزه شیر غاب خوش است
هما به موکب شه همچو بخت لازم باش
که شاه‌را همه‌جا بخت دررکاب خوش است
جهان مباد بجز در پناه او خرم
که تا جهان بود آن شاه کامیاب خوش است

***

به بزم ما اگر افتد ترا گذار ای دوست
کنیم درقدمت جان و تن نثار ای دوست

نقاب زلف برافکن از آفتاب جمال
زشام‌تیره‌چوخورشیدسربرآر ای دوست
بجز در آینهٔ دل رخ تو نتوان دید
مبادت آینه آلودهٔ غبار ای دوست
صباح وصل ترا شام هجر از پی نیست
چومستیی که ندارد زپی‌خمار ای دوست
بیار بادهٔ رنگین که از نسیم بهار
دمید لاله در اطراف جویبار ای دوست
به فصل گل نتوان ترك می پرستی کرد
که می خوشست درایام‌نوبهار ای دوست
بنوش باده و اندوه روزگار مخور
بزن به‌خرمن اندوه وغم شرار ای دوست
بگیر ساغر و بر دور چرخ تکیه مکن
که اعتبار نباشد به روزگار ای دوست
ز هر هنر بجز از عشق اختیار مکن
اگرچه درکف مانیست‌اختیار ای دوست
مدام مست به میخانه باش همچو هما
مبر امید ز الطاف کردگار ای دوست

* * *

جانفزا می آیی ای باد صبا از کوی دوست
گوئیا همراه داری نکهتی ازبوی دوست
میکشان از باده سرمستند ما از چشم یار
زاهدان‌درکعبه روآرند و مادرکوی دوست
مست صهبا کی شود آن دل که از روزالست
پرتوی درجام می‌دیدی زعکس‌روی دوست
گر وصال یار جویی دل بنه بر جور یار
گرمراددوست‌خواهی‌صبرکن‌باخوی دوست

پیش تیغش ناگزیر ای دل سپر باید فکند
چون نـدارد پنجهٔ ما طاقت بازوی دوست
جویها دارد روان از هر کنار از خون دل
چشمها هرشب به یاد قامت دلجوی دوست
دل ملول از صحبت فرزانگـان تا کی هما
این دل دیوانه را زنجیر کن از موی دوست

* * *

چون ره سرگشتگان‌ندهنداندرکوی دوست
کی برد باد صبا پیغـام مـا را سوی دوست
گر دل و دین برد از ما عیب ما زاهد مگوی
دین‌ودل‌بازی چوباما‌بگذری درکوی دوست
این چه یغما بودکاندرکشور دل باخت عشق
این‌چه آتش بودکاندرجان ما زدخوی دوست
هرکه‌اندرزلف مشکین دیدروی دوست گفت
آفتـاب عالم‌آرا سر زد از مشکوی دوست
بوستان روح پـرور آفتاب جان فـروز
گرندیدی‌روی‌ساقی‌بین ومشکین‌موی‌دوست
جادوی بابل اگر می‌دیدی این دستان و فن
سحرها آموختی از نرگس جادوی دوست
آرزوی سلسبیل و خلد کی دارد همـا
هرکراساقی بودجانان ومجلس‌کوی دوست

* * *

خوشترازفردوس دانی‌چیست‌طرف‌کوی‌دوست
زندهٔ جاوید دانی کیست مست روی دوست
تابسوزد جزهوای دوست دردل هرچه‌هـست
باز از نو آتشی درجان ما زد خوی دوست

عقـل را در دام آرد حلقـه گیسوی یار
شیر را نخجیر سازد چشم چون آهوی دوست
چون به کوی دوست ندهد کس ره آزادگان
چند گردی ای دل آواره اندر کوی دوست
دل به کنج خلوت اززانوی غم سربرنداشت
مدعی را دید درخلوت چوهمزانوی دوست
زلف مشکین را اگر چوگان کند بر صید دل
تیره بخت آنسر که درمیدان نگردد گوی دوست
گر سر دیوانگی داری همـا در کوی عشق
عقل را زنجیر کن در حلقهٔ گیسوی دوست

* * *

عشق باشد پـرده‌دار روی دوست
عقل را ره‌بسته شد درکوی دوست
با بهشت و حور و غلمانش چه کار
هر کرا جان زنده‌شد ازبوی دوست
از نگاهی ریخت خون عـالمی
آفرین بردست و بربازوی دوست
روی او در زلف مشکین هر که دید
گفت مه تابیده از مشکوی دوست
جان به پیغـام صبا خواهم فشاند
گر پیـامی آورد از کوی دوست
کعبهٔ دل نیست جـز دیـدار یار
قبلهٔ جان نیست جز ابروی دوست
نیست خوی دوست جزخون ریختن
چون کنی اینست ای دل خوی دوست
باد آنجـا محـرم پیغـام نیست
کی برد پیغـام ما را سوی دوست
گـر سر دیـوانگی داری هما
عقل را زنجیر کن از موی دوست

* * *

آنرا که ز لعل تو می وصل به جام است
دور فلك و گـردش ایام به کام است
بزمی که تو ساقی شوی آن بزم بهشت است
عیشی که نه با تو بود آن عیش حرام است

در دیدهٔ ما خاك نشینان خرابات
طوف سر کوی تو به از دار سلام است
جائیکه بخاصان ندهد راه کس آنجا
کی بر سر آن کو ره آمد شد عامست
آن مرغ رمیده که نشد رام بدامی
دیریست که در دام سر زلف تو را مست
چونست که بیدانه بدام تو اسیرم
از دانه اگر مرغ گرفتار بدامست
ابروی کج دوست کمانی بود از مشك
یا راستی اندر کف خورشید حسام است
از صومعه غم خیزد و از میکده شادی
در بحر گهر باشد و در چشمه رخامست
مست ازرخ دلدار شو ایدل که می‌عشق
در شرع محبت نتوان گفت حرامست
یکطایفه در مسجد و قومی بخرابات
حیرت زدگانرا ره مقصود کدام است
زاهد که هما عیب دل سوختگان گفت
از آتش عشقش خبری نیست که خام‌است

* * *

غیر مست یار کس هشیار نیست — نیست هشیار آنکه مست یار نیست
آنکه دل را غیر او دلدار نیست — ازچه دل را در بر او بار نیست
هر دلی شاد از وصال دلبری — شادی ما جز غم دلدار نیست
آنکه آزار دل من کار اوست — گر درآتش سوزدم آزار نیست
هر که عاشق شد زسر گو دست شو — کاندرین ره غیر سر درکار نیست
گو هوای گلستان از سر بنه — آنکه او را تاب زخم خار نیست
غیر جان نقد دگرداری بیار — زانکه جان را پیش اومقدارنیست
گرچه دشوار است بار هجردوست — وصل‌چون باشد زپی‌دشوار نیست

خضر راهی جو که کس را بی‌دلیل ایمنی زین عرصهٔ خونخوار نیست
چند لاف دانش و دعوی عقل عقل پیش عشق دعوی دار نیست
گر اناالحق جرم منصوراست وبس ازچه مستان را جزاین گفتار نیست
عین هشیاریست این مستی هما گرچه مست او دمی هشیار نیست

* * *

دیگر بمن این خرقهٔ آلوده حرامست
سرمنزل رندان خرابات کدامست
گویند که بی‌دوست حرامست می آری
بیدوست بما عشرت فردوس حرام است
نبود سر آزادیم از دام خدا را
بگذار که آسایشم اینگوشهٔ دامست
برخواستی و خواست فغان ازدل خلقی
بنشین که زبرخواستنت شور قیام است
حاجت به نسیم سحری نیست که ما را
بی پیك صبا با تو دوصد گونه پیام است
زلف تو چو شامیست که پیرایهٔ صبحست
روی‌توچوصبحی‌است که‌درپردهٔشام است
از کردش ایام چه غم خاصه کسیرا
کش عیش میسر همه در گردش جامست
جز آنکه بمیخانه شد آسوده زمانی
در دور فلك خاطر آسوده کدامست
ازدیده نهان همچو پری باش که خورشید
رسوا بود ازبسکه بهرخانه و بامست
آسایش‌ما چون تونخواهی همه رنجست
ناکامی ما چون تو پسندی همه‌کام است
حاجت بمه چارده شب نیست که رویت
چونماه شب چارده درحسن تمام است

از کشف مقامات بجائی نبرد راه
زاهد که هما درطلب جاه و مقام است

***

ایکه خواهی ره بری در کوی دوست
جز محبت نیست راهی سوی دوست
عقل را نشناخت کس بر آستان
عشق باشد پاسبان کوی دوست
آنچه موسی یافت درآن نیمه شب
یافت دل در حلقه گیسوی دوست
چون بخونم دوست بازو رنجه کرد
بوسه باید داد بر بازوی دوست
یار جوئی دل بنه بر جور یار
دوست خواهی صبر کن با خوی دوست
فرخ آن پیکی که آید زان دیار
روشن آنچشمی که بیند روی دوست
بر طواف کعبه رو آرند خلق
کعبۀ ما هست طوف کوی دوست
جاودان کس را بقا نبود هما
جز کسی کو زنده شد از بوی دوست

***

گام اول بره عشق هزاران خطر است
اندرین عرصه منه پا اگرت بیم سر است
مگر از بیخبری سوی تو یابم راهی
کانکه محو نوشد از رازجهان بی‌خبر است
عاشقان جز سروجان تحفه بکویش نبرند
این چه سوداست که سوداز دگان رابسر است

عقل ودین‌را بیکی‌چشم زدن داده زدست
این جنون چیست که بامردم صاحب نظراست
آنکه خاك قدمت را نکند کحل بصر
در حقیقت نتوان گفت که‌اهل بصر است
تا نسیم سحری ره بسر زلف تو یافت
همه شب مجلس عشاق بهشت دگر است
توهم از غالیه و مشك بیارای نشاط
که همه خاك چمن غالیهٔ و مشك تراست
زان عقیقی میم از دل غم ایام ببر
کزگل ولاله چمن کان عقیق و گهـر است
بتولای تو پا بر سر خورشید نهد
گرچه درویش‌سر کوی تو بی‌پاوسراست
گفتم ازعقل مگر طی کنم این مرحله را
بیخبر بودم ازین راه که او بیخبر است
ای بسا خرقهٔ تقوی‌که بسوزد چو هما
هر کرا آتش عشق تو بجان شعله‌وراست

* * *

هوشیاری دگرای شیخ مجو از من مست
که عنان خردم یـار ببرده‌است از دست
توهم ای شیخ اگر عاشق آنشوخ شوی
هوشیاری برد ازدست توآن نرگس‌مست
تاکه بستم بتو دل ترك دو عالم گفتم
ازدوعالم‌بگسست آنکه بگیسوی توبست
عهد دل با خم زلف توکهن شد ساقی
می بده بـار دگر تازه کـن آن‌عهدالست
بشکن هرچه‌جز او بنگری ایدل که‌خلیل
روی او دید وهزاران بت‌ازآنرو بشکست

دل چو پیوست بدو از همه عالم ببرید
جان چوره یافت بدو ازهمه‌فارغ بنشست

ذرهٔ بود که ناگاه بخورشید رسید
قطرهٔ بود که یکباره بدریا پیوست

جز گدایان که قدم بر سرهستی زده‌اند
نیست آگاه کس ایخواجه که‌در پرده‌چه‌هست

دست باید که بشوید زسر وجان چو هما
هر که رادل شده اندرسر زلفت پابست

***

ساقیا درشب مهتاب می ناب خوشست
بادهٔ ناب بآسایش احباب خوشست

شب مهتاب کسی جلوهٔ خورشید ندید
عکس‌خورشیدمی اندرشب‌مهتاب‌خوشست

ناله بلبل و بوی گل و آهنگ رباب
غلغل بلبلهٔ و زخمهٔ مضراب خوشست

حال شوریده از آن لعل شکر بارنکوست
دل بیتاب در آن سنبل پرتاب خوشست

تا زرناب شود خاك هما از اثرش
کیمیائی که بعالم شده نایاب خوشست

***

مشکین جهان زطرهٔ آنماه مشکبوست
ماهی که آفتاب فروغی زروی اوست

از زخم او منال که در ملك ایمنی
جاوید زنده کشتهٔ شمشیر عشق اوست

زاهد بعقل بسته و ما در کمند عشق
او ساز وصل جوید و ما سوزهجردوست

جائی خوشست‌وامن خرابات عاشقان

بیداد گـر اگر فلك و دهر فتنه خوست

می درمیان سبزه و گل خور که از نسیم

مشکین چمن زسنبل وخرم کنارجوست

چون موم نرم می‌شود آخر زآه من

هرچند سختتر دل‌آنمه زسنگ وروست

این نکتهٔ عجب بکه‌گویم هما که یار

اندر دلست و دل زپی او بجستجوست

***

فارغ بود ز قید دو عالم اسیر دوست

آزاد خاطری کـه‌گرفتار مـوی اوست

هر کس بآرزوئی و مایل بجانبی است

من غیردوست هیچ نخواهم بجان‌دوست

یکروی شوچوآینـه‌ایدل که خون خورد

هر کس که‌همچو تیغ‌بسودای‌اودوروست

جان جهان بسوخت ندانم که این‌چه ناز

خون کسان‌بریخت‌ندانم که‌این‌چه‌خوست

گرجام وصل می‌دهدت خوش بنوش‌جام

ورهجرخواهدت مطلب‌جز رضای دوست

گرگردش سپهر دو روزی شدت بکام

خوشباش و هوشدار که ایام‌فتنه جوست

چوگان ززلف ساخته آنشهسوار حسن

خرم سریکه درخم چوگان او چو گوست

عهد از جهان مخواه که طرار وبیوفاست

مهر از فلك مجوی که مکار وسفله‌خوست

چون دوست دیدی ازغم دشمن مدارباك

چون مغز یافتی بزن آتش هما بپوست

***

عاشق دیوانه‌ام با کفر و دینم کار نیست
کفرودین جز زلف وروی آن بت عیار نیست

کلك آن نقاش هر نقشی که زد زیبا بود
زشتی انــدرکار آنمعشوق زیبا کارنیست

با ملامت صبر کن هستی اگرجویای یار
آنکه روی ازیارپیچید ازملامت یارنیست

کی زسر نقطهٔ خال تــو یابد آگهی
آنکه دراین دایره سرگشته چون پرگارنیست

هر که رفتار تودید ای سروسیم اندام گفت
راستی سروسهی رااینچنین رفتار نیست

گر بخوانم ماه تابانت بحسن و دلبری
ماه را گیسوی مشك افشان عنبربارنیست

همچو رویت آفتابی می‌نتابد بر فلك
همچو زلفت نامه‌ای در طبلهٔ عطار نیست

اندران بازارکزخورشید رخ گیری نقاب
مشتری مرحسن یوسف رادر آن بازارنیست

در کلیسای محبت کی چو صنعان ره بری
چون ترا بر گردن اززلف بتی زنارنیست

گنج وصل دوست خواهی رنج دشمن بایدت
عیش گل درباغ بی آسیب زخم خارنیست

زاب چشمم ماند در گل ناقهٔ صبر ایدریغ
آگه از واماندگان آن قافله سالار نیست

رهنمای عاشقان عشقست درین ره همــا
عقل را در بزم سلطان محبت بار نیست

چرخ بگشاده است دست ظلم وبیمهری بملك
گوئیا آگاه از عــدل سپهسالار نیست

بنده اویند چرخ و مهر واندر این‌سخن
چرخ را اقرار هست ومهررا انکار نیست

* * *

کجائی‌ساقی مه رو که مشتاقند مستانت
کجائی مطرب خوشگو که جانبخش است الحانت
نوائی سازکن مطرب صلائی‌بازده ساقی
کدامشب وقت سرمستان خوش است از لعل خندانت
شراب جانفزای عشق‌ووصل‌روی‌مه‌رویان
فراغت‌میدهد زاهد زوصل‌حور وغلمانت
رخ تو آفتاب من لبت جام شراب من
ببرد آرام و تاب من فریب چشم فتانت
گلستانها بیارائی چو ازرخ پرده بگشائی
مگر رضوان‌فردوس است ایگل‌بوستانبانت
تو با هرتن چوجان‌پاك بنشینی‌از آن‌ترسم
که از آلوده دامنها شود آلوده دامانت
ززلف یارمن ریحان وسنبل را معطر کن
اگر ای باغبان روزی بیارائی گلستانت
حیات جاودان جویند ازلعل تو مشتاقان
مگر سرچشمهٔ جانست ساقی‌لعل خندانت
سروسامان هما از عاشقان‌کوی او کم جو
که گردر کوی‌عشق آئی نه‌سر ماندنه‌سامانت

* * *

خود پرستانرا بخلوتگاه رندان راه‌نیست
محرم اسرار جانان جز دل آگاه نیست
یکنفس از رهزنان خالی نماند راه عشق
اینزمان‌فرصت‌شمار ایدل که کس‌درراه‌نیست

کاروان ازپیش ورهزن از پس و ره پرخطر
غیر لطف دوست ما را رهبری همراه نیست

سلطنت اندر گدائی جو و هستی در فنا
در دیار خاکساران رسم عز و جاه نیست

با گدائی کنج دولت یافتم در کوی دوست
دورازین‌دولت‌شدآن‌سرکاندرین‌درگاه نیست

مصلحت‌آن است‌کاندر پرده ماند سر عشق
ورنه ما را از ملامت این قدر اکراه نیست

جز حدیث عشق با ما قصهٔ دیگر مگوی
گفتگوی عرصهٔ مستان ز پیل و شاه نیست

خرمن صبر و قرارم سوخت آخر برق عشق
جزسرشکم حاصلی اکنون بخرمنگاه نیست

قصـر فردوس برین بی‌صحبت یاران همـا
دیگران‌راخوش کهماراهمچنان‌دلخواه نیست

ایمنی از کین و بی‌مهری گـردون می‌نیافت
آنکه چون من زیرظل ناصرالدین‌شاه نیست

* * *

جانا بهـای زلف تو چین و تتار نیست
آراسته چو طلعت تو نوبهـار نیست

دیـدیم دلبـران طـراز و تتـار را
چون تو صنم بتی به طراز و تتار نیست

هرچند طرهٔ تو چو رخسار زنگی است
لیکن بهای طـرهٔ تو زنگـبـار نیست

چون قـد توست سرو لب جویبار لیك
خورشید بار سرو لب جویبار نیست

زیباتـر از تو مـاه نتابـد بر آسمان
تازه‌تر از تو شاخه گلی در بهار نیست

از ساحت بهشت برین گر چه می‌وزد
باد صبا چو قطرهٔ تو مشکبار نیست
بی‌قدر ازچه نافه و ارزان چراست مشك
در چین زلف تو که صبا را گذار نیست
گرمشك چون خط توبود هست جانفزای
ور زهر از کف تو بود ناگوار نیست
چون خضر پی نبرد به سرچشمهٔ حیات
هر عاشقی که از لب تو باده خوار نیست
شاد است هر کسی به برغمگسار خویش
ما را بجز غم توکسی غمگسار نیست
بگذار تا به کوی تو نالد هما که باغ
بی‌نغمهٔ تذرو و خروش هزار نیست

***

در حریم دل ره اغیار نیست
اندرین خلوت جز اودیار نیست
آنکه پیش آفتاب جود او
نه فلك را ذره‌ای مقدار نیست
گرحقیقت جوئی ای صاحب نظر
هرچه‌جزاوهست جزپندار نیست
عقل را ره نیست در درگاه عشق
هر گدائی را بر شه بار نیست
هر کـه را یاریست در عالم ولی
جزتوما را در دو عالم یار نیست
بر دل ما بار هجر خود منه
خستگان را طاقت این بار نیست
گر بریزی خون عالم بی‌دریغ
با تو کس را زهرهٔ گفتار نیست
هوش من تنها نبرد از چشم مست
یار تا ساقیست کس هشیار نیست
این کمندزلف‌مشکین‌ازچه‌روست
گر ترا با ما سر پیکار نیست
دوست جوئی جور دشمن بایدت
وصل‌بی‌هجرانوگل‌بیخار نیست
جز کـه منصور اناالحق گو هما
اندرین میدان سری بردار نیست

***

آنکه مجنون اندرین بازار نیست
جزیکی مجنون دعوی‌دار نیست

نیست جز خواب و خیالی این جهان — ای دریغا یك دل بیدار نیست
آتش اندر خرمن پندار زن — کآنچه می‌بینی بجز پندار نیست
رازجانان را به جان پوشیده دار — زانکه هردل صاحب‌اسرار نیست
آتش اندر خرقه و دستار زن — عشق اندر خرقه و دستار نیست
زلف لیلی کی شود زنجیر او — اندرین‌ره هر که‌مجنون‌وار نیست
آن زمان آید به بالینم ز مهر — که زبان را طاقت گفتار نیست
باز باش و طعمه از شاهان طلب — طعمهٔ کرکس بجز مردار نیست
خاص جانان شد سرای دل هما — غیر را در بزم جانان بار نیست
یا دل او سخت‌تر باشد ز سنگ — یا اثر در آه آتشبار نیست

* * *

بیدل و خسته درین شهرم و دلداری نیست
غم دل با که توان گفت که غمخواری نیست
رو مداوای خود ای دل بکن از جای دگر
کاندرین شهر طبیب دل بیماری نیست
یارب این شهرچه شهراست که‌صد یوسف‌دل
به کلافی بفروشند و خریداری نیست
شب به بالین من خسته به غیر از غم دوست
ز آشنایان کهن یار و پرستاری نیست
بجز از بخت تو و دیدهٔ من در غم تو
شب در این شهر به بالین سر بیداری نیست
هوس تیر ز هر گوشه شکاری دارد
اندرین شهر مگر ترك کمانداری نیست
هرچه خواهی به من آزار کن و لیك مرو
که مرا سختتر از هجر تو آزاری نیست
چند همصحبتی صومعه‌داران ای دل
با وجودی که دراین طایفه دین داری نیست

گر هما را ندهد ره به در صومعه شیخ
در خرابات مگر سایهٔ دیواری نیست
کاری از مدحت شهزاده چو خوش‌تر نبود
خوش‌تر از مدحت شهزاده مرا کاری نیست
ظل سلطان خلف ناصر دین شه مسعود
که چو تو شاه نژادی و جهان داری نیست

* * *

بگذار تا ببینند جمال دل فریبت
که شوند آگه از سوختگان ناشکیبت
دل ودین وصبروطاقت ببری زهوشمندان
مگرآنکه پرده پوشی به جمال دل فریبت
تو بدین جمال باید چوپری به پرده باشی
نه چو آفتاب هر سو نگرند بی‌حجیبت
چه کرشمه‌هاست‌پنهان‌به‌دو چشم‌جان‌شکارت
چه لطیفه‌هاست پیدا ز دو لعل پرعتیبت
تو که بوستان حسنی مپسند دوستان را
که برند زرد رویی به امید سرخ سیبت
تو اگر چو ماه تابان به فرازچرخ پوئی
به کمند جذبه آرم ز فراز بر نشیبت
به سپهر دلربائی نه مهی به حسن وجاهت
به جهان خوبروئی نه شهی به فرو زیبت
به‌سمند حسن بنشین که به‌جلوه‌گاه خوبی
رخ ماه و آفتاب است دوحلقهٔ رکیبت
تومگربه صفحهٔ رخ خط‌سیف ملك داری
که شکسته رونق ماه عذار دل‌فریبت
بنشین خدایگانا به سمند عز و دولت
که‌سعادتست ونصرت‌همه‌وقت‌دررکیبت

عجب ار کتاب شعر تو هما جهان نسوزد
که همه حدیث عشقست عبارت کتیبت

* * *

تا پرده از جمال خود آن دلستان گرفت
خورشید وار حسن جمالش جهان گرفت
می‌خواست شمع سرغمش سازد آشکار
دیدی چگونه آتشش اندر زبان گرفت
خورشید حسن اوست که برشرق و غرب تاخت
انوار مهر اوست که کون و مکان گرفت
درحیرتم که از که بجویم نشان دوست
کورانشان نماند که از وی نشانگرفت
مشکین غزال من که زگیسوی مشکبار
گسترد دام دردره و شیر ژیان گرفت
از باغ حسن اوقلم مشکبار من
مشك و عبیرداد و گل و ارغوان گرفت
ما از جهان و جان بنگاه تو خوشدلیم
جان وجهان بیك نگه از ما توان گرفت
پروانه وار سوخت سراپا وجودخویش
آنرا که آتشی زمحبت بجان گرفت
اول هما حریف خراباتیان نبود
عشقش بکوی میکده آخرعنان گرفت
هر رهروی که خازن گنج محبت است
رنج روان کشید که گنج روان گرفت
درسایهٔ عنایت شه هر که بار یافت
نامش چو آفتاب کران تاکران گرفت

* * *

برافکن پرده ماها ازجمال چون گلستانت
شب ما را منورساز ازخورشید رخشانت
در فردوس بگشائی جمال جان بیارائی
اگر از پرده بنمائی جمال چون گلستانت
درون دردمندانرا بدست آورمشو غافل
که درداز جان بگرداند دعای دردمندانت
کجائی ای طبیب من کجائی ای حبیب من
که جان ناشکیب من بلب آمدزهجرانت
الا ای پیر کنعانی که در زندان هجرانی
سرآید شام هجرانت چوآمد ماه کنعانت
منال از چاه وزندان همچو یوسف باش تاروزی
بتخت سلطنت درمصرجان بینند سلطانت
توای دشت محبت می ندانم ازچه صحرائی
که خوشتر باشدازریحان وگل خارمغیلانت
تو آنشاهی که ازمه بگذرد دامان خرگاهت
کجا دست گدائی می رسدچونمن بدامانت
هما جام محبت گر بنوشی از کف جانان
حیات جاودان بخشد شراب وصل جانانت

* * *

مراهم اینقدر باشد بصارت
که باشد عشق سودی بی خسارت
بسی شیرین تر است از جان شیرین
عتاب تلخ از آن شیرین عبارت
دل اندر زلف ترکی شد گرفتار
که ملکی میبرد هر دم بغارت
نسازد باز شیرین کامم از وصل
بدست افتد اگر با صد مرارت
ترش رو زان بود شوخ شکر لب
که باشد لازم شکر حرارت
بهای لعل جانان گوهر جان
نباشد جز بدست بی بصارت

خدا را ای صنم ملك دل ما مکن ویران نسازی چون‌عمارت
رموز عاشقی زان غمزه آموز که ایــن معنی نگنجد دراشارت
حقیقت جو هما تا چند گوئی حقایق در مجــاز و استعارت
که اندر ساحت معنی بود لنك کمیت تـیز رفتــار عبارت
زمیدان فصاحت گوی بردی عروس فکـر را سفتی بکارت

* * *

چنین که با تو درون و برون ما صافست
اگر تو جور کنی این نه شرط انصافست
مکن که تیره شود چون غبار برخیزد
چنانکه آینهٔ دل بـدوستی صافست
نه جامهٔ من خاکی بود بعشق تو چاك
که چرخ جامه زعشقت دریده تاناقست
بنطع خاك زگل سیم و زرهمی ریزد
مگر نسیم روانبخش صبح صرافست
زبان وصف تو بستیم و خامه بشکستیم
که حسن‌روی‌توبیرون زشرح او صافست
زالتفات تو در حیرتم که با همه جرم
هنوز از تو بما گونه‌گونه الطافست
چه شاهباز وچه سیمرغ ریزه خوارتواند
که خوان جود تو گسترده قاف تاقافست
بنوش اگر همه دردت بجام ریزد یار
که درد از کف معشوق بهتر ازصافست
ره عراق رهاکن که ساز عشرت نیست
در آندیار که اشراف همچو اجــلافست
فقیه شهر زتفسیر عشق آگه نیست
که این لطیفه برون از کتاب کشــافست

نه هر که قافیه موزون کند قرین هماست
که فرقها زسخنگوی تا سخن بافست

* * *

آن باده که در میکدهٔ عشق حرامست
آنست که بی لعل دلارام بجام است
زاهد بتو خوش عشرت فردوس که ما را
عیش دوجهان بیرخ دلدار حرامست
هر سو گذرم کشته‌ای از تیغ تو بینم
با آنکه ترا تیغ دو ابرو به‌نیام است
تنها نه من از نرگس مست تو خرابم
هشیار در این شهر بگوئید کدامست
بی دانه بدامی نشود مرغ گرفتار
مرغ دل ما صید تو بی‌دانه ودامست
شمشیر چه حاجت پی خون ریختن خلق
یکغمزه زابروی تو ای ماه تمامست
گر شیخ نشد مست زلعل تو عجب نیست
از مشك کجا فائده آنرا که زکام است
آنجا که تو بر خیزی و قامت بنمائی
برپا شود آشوب که هنگام قیام است
هرچند غمت مونس جان است ولیکن
باز آی که آسایش جان بیتو حرامست
با سوختگان راز غم عشق توانگفت
با زاهد افسرده نگوئید که خامست
یك صبح بشیراز هما صحبت احباب
خوشتر زتمنای ری و ملکت شام است

دل سنگین تو از کوه مگر سخت‌تر است
ورنه آه دل ما اینهمه چون بی اثر است
آن نه زلفست که دام ره‌هوش وخرداست
وآن‌نه رویست که پیرایهٔ شمس‌وقمر است
بعلاج دلم آن طرهٔ مشکین بگشا
که علاج دل‌مجروح من ازمشك تراست
با وجود توچه حاجت بتماشای بهار
پرده بردار کـه روی‌تو بهار دگـر است
چند پندار حقیقت طلب ای بیهده گوی
چشم سر دور که بینائی از آنچشم‌سراست
پر خطر بادیهٔ راهزنان از پس و پیش
ایدل خسته بره کوش که جان درخطر است
بیم زلف تو طبیبم دهد و غافل از آن
کانکه‌مجروح توشد مرهم اومشك‌تراست
دل بی‌تاب من و خاطر شیدای هماست
آنکه اززلف تو برروی‌توآشفته‌تر است

* * *

خویت‌خوش‌است‌وروی‌توازخوی‌خوشتراست
مویت خوش‌است‌وبوی‌توازموی خوشتر است
از پای تا بفرق خوشی نیست جای فرق
فرقی که هست روی‌تو از خوی خوشتراست
گر سجده می‌برد برخت زلف نی عجب
بر آفتاب سجدهٔ هندوی خـوشتر است
رفتار سرو غالیه مو خوش بود ولی
رخسار مـاه غـالیه گیسوی خوشتر است
پرویز را وصال شکر خوش بود ولی
شیرین مشکموی به مشکوی خوشتر است

خوشتر بود زسنبل تر موی آن پسر
باشد خطا زنافهٔ آهـوی خـوشتر است
درویش کوی‌دوست نخواهد سریر و تاج
از خسروی گدائی آنکوی خـوشتر است
دیوانگان سلسلهٔ عشق را هما
زنجیر زلف یـار پـریروی خوشتر است
رفتار سر و بر لب جو خوش بود ولی
طرز خرام آن قد دلجوی خـوشتر است

***

دل در طلب دوست‌بود دوست کدامست
آنکس که زما نام ونشان‌جست چه‌نامست
بیدوست حرامست بما عیش دو عالم
گر جام مدامست وگر عیش مدام است
حاجت بتماشای گل و سبزه نباشد
آنجا که توئی سیر گل وسبزه تمامست
بنمای رخ ازپرده که خوشتر زگل ومشك
آنچهره رنگین و خط غالیه فـام است
گیسوی‌طرب تاتوزنی‌چنگ‌بچنگ است
دوران فلك تا تـودهی جـام بکام است
خورشید عطای تو بهر ذره بتابد
محروم‌کسی نیست زفیض تو که عامست
درویش وغنی را بعطای تو بود چشم
آنکس که شدازلطف تومحروم‌کدامست
ای مرغ دل از دانهٔ خالش مرو ازدست
غافل مشو از دانه بیندیش که دامست
هرجاکه بود دوست‌بهشت‌است وطن‌ما:
گر ملك عراق است و گر خطهٔ شامست

اسراف به هر کار حرام است ولیکن
در می نتوان گفت که اسراف حرامست
مستی طلب ازعشق هماکاین می جانبخش
ز آغاز جهـان تا گه انجام به جامست

* * *

به طرف باغ که از خرمی بود چوبهشت
حلال می بود از دست یار حور سرشت
بهشت و کوثر و حور ار به نقد می‌طلبی
می است کوثر ومعشوقه حوروباغ بهشت
مده زدست چنین‌وقت‌خوش که‌خوش‌نبود
بـه یاد نسیه کسی کو بهشت نقد بهشت
بگیر از سرخم خشت پیش از آن ای دل
که چرخ خـاك وجود تو را نماید خشت
به غیر خار نـدامت در آن سرا ندرود
کسی که تخم محبت درین سرای نکشت
چوطاق ابروی یاراست قبله در همه جا
تفاوتی نبود کعبه را ز دیر و کنشت
پری کـه این همه باشد مثـل به زیبائی
به پیش طلعت زیبای او نماید زشت
چگونه دل‌کنم از مهـر او که روز ازل
بدست خویشتن ازمهرم آب‌وگل بسرشت
به حسن خط تو حیران شوند اهل نظر
که‌کلك صنـع ازین خوبتر خطی ننوشت
ز کوی خویش خدا را به جنتم نفرست
که سختتر بسی از دوزخست بی‌تو بهشت
گسست دام تعلـق شکست جـام هوس
چو دوست سرخط آزادی هما بنوشت

* * *

به دو زلف مشکبارت به دو لعل پرعتیبت
که قرار نیست ما را ز جمال دل فریبت

تو به نار وسیب بردی دل خلق را ندانم
ز ازل که داده پیوند درخت نار و سیبت

سر کین این اسیران مگرت بود به دستان
که هزار دست بینم ز دوسوی در رکیبت

زحساب اگرچه بیرون بمن است جور وکینت
نبرم به کس شکایت ز جفای بی‌حسیبت

تو که خون خلق ریزی چه کنی به ناز حاشا
که گواه بیدلان است کف بخون خضیبت

من وشکوه از عتاب تو پری جمال حاشا
تو اگر به جان فروشی بخرم به جان عتیبت

به حریم وصل نتوان شدن از چنین بیابان
که هزار رهزن ای جان بود ازفرازوشیبت

به نصیحتت نگفتم که هما به کس مده دل
که نه مرد عشق باشد دل وجان ناشکیبت

تو به‌حسن ازنکویان همه خوشتری ندانم
به‌چنین خوشی که آراست جمال‌دلفریبت

تومگرطرازوزیب ازخط سیف ملك‌داری
که برند رشك خورشیدومه‌ازطرازوزیبت

* * *

به قتل عاشقان کردی اشارت
چه خوشتر بی‌دلان را زین بشارت

خلاص از گوشمال غم کسی شد
که همچون چنگ گیرد در کنارت

زبس حسنت بدیع است از معانی
نگنجد در بیان و استعارت

عتاب تلخ شیرین است از آن شوخ
که شیرین است لعلش در عبارت

متاع جان اگر جانان پسندد | زهی سودا و سود بی‌خسارت
کغصن قده فی استقامه | کبدر وجهة فی استدارت
بپرهیز ای دل از ترکان مستش | خطا کم باشد اندر استشارت
خرابات مغان خوش طرفه جامیست | بود تا حشر معمور این عمارت
نماند گوشه‌ای آباد در شهر | چو بگشایند ترکان دست غارت
در این ره جان دهی یا وصل یابی | به سودا سود باشد یا خسارت
بهای وصل جانان گر دهی جان | بسی سود است اندر این تجارت
هما شهباز عشقت کی کند صید | که موری نیستی اندر حقارت

* * *

تو آفتاب جمال و من آفتاب پرست
پرستش تو مرا فرض شد به روز الست
به رقص عشق تو آورده ماه تا ماهی
به‌هرچه می‌نگرم مست جام عشق تو هست
گذشت از همه عالم کسی که مهرتو یافت
برید از همه الفت کسی که دل به‌تو بست
به هرقدم سر زلفت هزار پرده درید
به هر نفس لب لعلت هزار توبه شکست
دگر به‌خویش نبیند کسی که روی تو دید
دگر به هوش نیاید کسی که شد زتو مست
شبی به خلوت رندان چو آفتاب درآی
که آفتاب ببینند آفتاب به دست
ز باغ وصل توریحان و گل نخواهد چید
مگر کسی که در آتش خلیل‌وار نشست
اگر به هر دو جهان ایمنی هما طلبی
بزن به دامن معصوم آل طاها دست
پرستش علی ای دل بود پرستش حق
اگر خدای پرستی بجز علی مپرست

***

ماهم ززلف مشکین بررخ نقاب چون بست
خورشید چهره ازرشك درابر قیرگون بست
صد شیخ پارسا را چشمش به یك نگه کشت
از مشك‌تر حصاری بر آفتاب چون بست
یارب چه نغمه بشنید زاهد ز عشق کاینسان
بگسست دل ز تسبیح بر تار ارغنون بست
جویای جوی شیر است شیرین وغافل از آن
کز خون دیده فرهاد جویی به بیستون بست
از یك عتاب لعلش صد خون بی‌گنه ریخت
از یك کمند زلفش صد عقل ذوفنون بست
خرگاه شاه حسنش بر ساحت جهان زد
دولت طناب او را بر چرخ واژگون بست
در خنده لعل نوشین چون گل گشود لیکن
برچهره‌زلف‌مشکین‌چون‌بخت‌من‌نگون بست
ازحلقهٔ دو زلفش می‌خواست دل کشد سر
عشق آمد و زبانش در حلقهٔ جنون بست
دانا کجا ببندد دل بر سپهر بی مهر
نادان بود کسی کو دل بر جهان دون بست
زلف عبیر بارش دین هما ز کف برد
لعل عقیق رنگش چشم مرا به خون بست

***

دردم از اوست که درمان همه عالم ازوست
زخمم از اوست که زخم همه را مرهم ازوست
از همه عالم اگر دوست براند ما را
ناگزیریم که شاه است و همه عالم ازوست

سبب مستی ما جام جم ای دل نبود
مست پیمانهٔ آنیم که جام جم ازوست
کشتهٔ دوست نخواهد دم جانبخش مسیح
زنده زانفاس بتی شو که مسیح ودم ازوست
نه ز غم ناله نه از بخت شکایت دارم
غم ازو ناله ازو زخم ازو مرهم ازوست
پی دل بردن عشاق و گرفتاری دل
خط چون غالیه وزلف خم‌اندرخم ازوست
آنکه امروز چنین بنده نواز است و کریم
غم فردامخورای خواجه‌که فرداهم ازوست
در جهان هر که غمی دارد و شادی ز کسی
شاد باشیم که ما را به‌جهان این غم ازوست
در همه شهر پریشان نه منم در خم زلف
هر کجا جمع شود سلسلهٔ درهم ازوست
خاتم جم نستانم به بهای لب یار
زانکه در مملکت حسن جم و خاتم ازوست
عهد بستی چو به زلفش ز همه کس بگسل
دل قوی دار که این‌رشته بسی‌محکم ازوست
با منش مهر کم و با دگران لطفش بیش
چه‌توان کرد که این‌قسمت بیش‌وکم ازوست
فتنه بر شعر هما عالم و من فتنهٔ دوست
چون نکو می‌نگرم فتنهٔ عالم هم ازوست

* * *

آنجا که‌دوست جلوه کند‌حسن‌ماه چیست
آری چو گل ز پرده درآید گیاه چیست
با خیل غمزه‌آمد و دل برد و کس نگفت
شه را سوی خراب گذر با سپاه چیست

می ده که هر که سالك راه‌است آگه است
مقصود ازین میانه کدام است وراه چیست

ما بی‌نصیب از تو و خلقی به کام دل
آخر به غیر عشق تو ما را گناه چیست

با ما اگر تو مهر کنی بس عجب بود
با جرم بنده مرحمت پادشاه چیست

خواهی که ای پسر نزنی راه عقل و دین
این لعل و این تبسم وچشم ونگاه چیست

شیخم به کعبه خواند و صوفی به خانقاه
این است قصه مصلحت ای پیر راه چیست

دین و دل هما بربودی به یك نگاه
ای ترك فتنهٔ تو به دوران شاه چیست

***

آنکه جان را غمزهٔ آن خونبهاست
گر بریزد خون اهل دل رواست

شادی از غم جو که راحت در بلاست
دولت اندر فقر و هستی در فناست

دل نه تنها شد به زلف او اسیر
هر که بینی در کمندش مبتلاست

آن که گوید مشك چین چون زلف اوست
عاشقان دانند کاین نسبت خطاست

بوی گل چون بوی او کی دلفریب
مشك چین چون زلف او کی جانفزاست

گو بجو در خلوت دل وصل او
آن که گوید منزل جانان کجاست

هر که با یوسف به زندان همدم است
آن نه زندان است آن جنت سراست

با که بتوان ماجرای عشق گفت
چون نه هرکس محرم این ماجراست
بر دل مجروح ما نه مرهمی
ایکه لعلت دردمندان را دواست
دل به پیمانش مده کز دلبری
یك نگاهش رهزن صد پارساست
راه عشق ایجان بکوی نیستی است
کنج فقر ایدل بکام اژدهاست
باك از کشتن کجا دارد هما
آنکه لعل دوست آن را خونبهاست

* * *

آن را که می بساغر و معشوق دربراست
فارغ زیاد حور و تمنای کوثر است
از چین زلف دوست مگر میوزد نسیم
کافاق پر زغالیه و مشك و عنبر است
ساقی بیار باده که در دور آسمان
آسودگی بگردش مینا و ساغر است
شیرین اگر بجای شکر زهر میدهد
در کام کوهکن بحلاوت چوشکر است
بر روی آتشین تو خال است ای پسر
یا بهر چشم زخم سپندی بمجمر است
من آدمی بحسن تو کمتر شنیده‌ام
گویا فرشته‌ات پدر و حور مادر است
غوغا و شور و فتنه و کین از چهارسو
ازحسن‌روی‌تو است‌که‌درهفت کشوراست
صد نکته وصف حسن تو گفتیم وهمچنان
وصف حدیث قند لبت نامکرر است

گویند سایه میدود از پیش آفتاب
زلف‌تو سایه‌ایست که خورشید پرورست
گر خضر یافت زندگی از آب زندگی
ما را لب تو چشمهٔ حیوان و کوثر است
دانی هما که لذت حور و قصور یافت
آنرا که می بساغر و معشوق در براست

* * *

برافکن از رخ آن مشکین نقابت / که باج حسن آرد آفتابت
فکندی‌زلف وهمچون روز شد فاش / که خورشید است پنهان در نقابت
بجان بخشی شکسته رونق چین / نسیم زلف به از مشك نابت
شکیبائی ز مردم برد یکبار / حذر از چشم مست نمیخوابت
قرار و تاب از ما برد روزی / که شد برباد زلف پر ز تابت
مگر عمر منی ای مایهٔ ناز / که دایم بنگرم اندر شتابت
مشو زاهد بعالم منکر عشق / وگرنه نیست فرقی بسا دوابت
چو من آندم ز تقوی دست شوئی / که در رهن کتابی شد کتابت
هما در سایهٔ شاه جهانبخش / عیان شد معنی فصل‌الخطابت
پناه ملك و ملت ناصردین / که از اهل هنر کرد انتخابت
گر انصافش نه آبادت نماید / بسی آید که می‌بینم خرابت
زهی شاه فلك دربان که کیوان / بود کمتر غلامی در جنابت
بشادی باده خور کامروز از مهر / نتابد سر فلك از هیچ بابت
جهان تا هست دولت همعنانت / فلك تا هست نصرت همرکابت

* * *

دل رشتهٔ محبت با زلف یار چون بست
ازعقل‌رست و دانش پیوند با جنون‌بست
دیگر ز طعن اغیار عاقل شود مپندار
آندل‌که زلف یارش درحلقه جنون بست

آنرا که با صبوری طاقت نبود و دوری
رخت از دیار جانان در حیرتم که چون بست

زلف عبیر سایش لعل روان فزایش
این راهم از برون زد آن پایم از درون بست

تا زلف قیرگونرا بگشود آن پریرو
خورشیدرا بافسون درزلف قیرگون بست

ازسنگ خواست فریاد از اشك چشم فرهاد
وقتی که نقش شیرین بر کوه بیستون بست

آگه مگر نباشد لیلی که چشم مجنون
سیلی بکوه وصحرا از اشك لاله گون بست

گرچه فسرده بودم از دور چرخ لیکن
طبع من اینغزل را از روی آزمون بست

هر کس که چون هما گشت رسوای شهر دیگر
دل دروفای خوبان درحیرتم که چون بست

* * *

از آن مشکین خط شیرین عبارت
نگردم کام شیرین بی مرارت

از آن شوریده سر شد عقل فرهاد
که شیرین بود شیرین در عبارت

چنان کز طره لعلت میبرد دل
ندارد هیچ طرار این مهارت

بدرویشی اگر وصل تو جویم
مکن عیبم بحل کن این جسارت

عجب نبود اگر ملك سلیمان
کند موری تمنا با حقارت

بهر جا مگذر و با هر که منشین
که سیم ساده دارد بیم غارت

خزف دارد بهای در شهوار
بدست جوهری بی بصارت

رخت بر بوستان ماند ولیکن
ندارد بوستان چندین نضارت

در آنکشور که شاهنشه بود عشق
سفیر عقل ماند از سفارت

ندارد پاس گل گر بوستانبان
گلستان را برد گلچین بغارت

بجوش آید دل از لعل تو آری
ز شیرینی فزون گردد حرارت

هما از صحبت جانان مزن دم
نداری چون ز خون دل طهارت

بسی اندر حقایق قاصر آید کنایات و مجاز و استعارت

* * *

با تو هر روز مرا عید همایون فالیست
بی رخ ماه تو هر لحظه بچشمم سالیست

عید مردم همه روزیست بسالی و مرا
همه روز از رخ تو عید همایون فالیست

خال مشکین برخ ماه تو تا گشت عیان
بر رخ ماه عیانگشت که مشکین خالیست

پیش تمثال دلارای تو صورتگر چین
شد چنان محو که‌هر کس بگمان‌تمثالیست

بی سر زلف تو احوال من دلشده را
کس نداند مگر آنرا که پریشان حالیست

ترك چشم تو که درخوردن خونست دلیر
وه که در ریختن خون منش اهمالیست

هر کجا خسرو عشق تو زند خیمه ز تن
جان بتعجیل بر آید که خوش استقبالیست

روی تو گشت دلیلم بره عشق کجاست
آنکه روشنتر از این معنیش استدلالیست

مثل آب حیات است لب لعل خوشست
بشنو این‌نکتهٔ جانبخش که‌خوش‌تمثالیست

من پریشان و سرزلف تو در دست رقیب
تو مپندار پریشانتر از این احوالیست

دادن جان بهوای تو مبارك روزیست
دیدن طلعت نیکوی تو میمون فالیست

مردمان‌رابس‌ازاین گوشه‌نشینی‌است‌محال
که بهر گوشهٔ چشم تو پریشانحالیست

ناز کن گـر ز خط و خال بتان فخر کنند
که ترا نیز معنبر خط و مشکین خالیست
ایدل از آهوی ایندشت بیندیش که راه
راست اندر دهن شیر قوی چنگالیست
صبح نـوروز بـه پیروزی و اقبـال هما
میخور ومدحت‌شه‌گو که همایون‌سالیست
خسرو راد هـلا کـو شـه اقلیم ستان
که تهمتن گـه پرخاشش کمتر زالیست
گرد و صد شعبدهٔ و مثلث و بم ساز کنند
مهدی ملك ستان را چه غم از دجالیست

* * *

بساط بـاغ شد از سبزه بوستان بهشت
خوشادلی که‌در این‌فصل‌وصل‌دوست‌نهشت
مـده ز دست می نـاب در چنین فصلی
که خاك باغ‌عبیر است‌وطرف جوی‌بهشت
غبار خاطـر مستان نشانـد گریهٔ‌ابر
بیا و خاطری آسوده جوی برلب کشت
تو سود زهد چهل‌ساله بین که عشق بتی
ز راه کعبـه عنانـم کشید سوی کنشت
بکوی میکده خاك هما چه رحمت یافت
که‌دی سبو شد و امروز جام و فردا خشت

* * *

ما را نه شوق باغ بهشت و نه کوثراست
باغ بهشت و کوثر مـا کوی دلبر است
تـا می بجام داری و تا دوست هم نشین
بیهوده یـاد حـور و تمنای کوثـر است

هرگـز هـوای جنت و کوثـر نمیکند
آنرا که می بساغر و معشوقه در براست

در بزم ما حکایت خورشید و مه مگوی
خورشیدروی‌ساقی و مه عکس‌ساغراست

شاهد بکام و بـاده بجـام و سپهر رام
جان‌شادمان‌ودل‌خوش و بیگانه بردراست

مـی خور کـه پیش فتنهٔ یأجوج روزگار
دیـوار کـوی میکـده سد سکندر است

ساقی بیار بـاده کـه از عـدل پادشاه
آسودگی و امن و فراغت میـسر است

اقبال و بخت و دولت و فیروزی و ظفر
پوینده در رکاب امیر مظفر است

فرمانده زمانـه منوچهر جـم نگین
کش آستان قدر بر از چرخ اخضراست

***

درویش کـه دارد بجهان کنج قناعت
بر درگـه سلطان ننهد گردن طاعت

بر سلطنت ملك جهان دست فشاند
گر شاه برد ره بسوی کنج قناعت

آن نیست شجاعت که کشی‌خصم بشمشیر
مردانه بکش نفس که این است شجاعت

امروز کـه سبز است نهال چمن عمر
دریاب نه هر وقت بـود وقت زراعت

چون بود بدامان ازل پرورش ما
ایدوست فراموش مکن حق رضاعت

از سر بنه این کبر و بنه پـا بسر مـا
بـا بندهٔ مسکین نکند خواجه مناعت

در وصف تـو عاجز همه ار باب بلاغت
در نقش تو حیران همه اصحاب صناعت

دین و دل و جان رفت بـــراه تو ولیکن
شرمنده از آنم کـه حقیر است بضاعت

ازطعن وشناعت چه دهی بیم من ای‌شیخ
چونرفت سرازکف چه‌غم‌ازطعن‌وشناعت

در کاهش تن پرورش جـان بـود ای دل
بشر بطعام الروح اذنفسك جاعت

خرسند بـه فقریم هما زانکه بعالم
ذلت ز طمع خیزد و عزت ز قناعت

درپارس که ازاهل‌سخن خلد برین است
جـز فضل نجویند در آن ملك بضاعت

در دیدهٔ ارباب هنر این غزل نغز
اکسیر وجود است نه اکسیر صناعت

در مجلس شهزاده به از آب حیات است
این شعر روانبخش باین طـرز و براعت

شهزادهٔ آزاده حسین آنکه بعالـم
گردون بخط او بنهد گردن طاعت

* * *

چه حالتست که‌درچشم‌می‌پرست توهست
که هر که چشم تو بیند شود پیاله پرست

ز تاب زلف تو جمعی نشسته بی‌دل‌و‌دین
زچشم مست تو قومی‌فتاده بیخود ومست

شرار آتش سوزان کند گـل و ریحان
کسیکه بتکدهٔ نفس چون خلیل شکست

جز ای خستهٔ هجر تو باغ رضوان نیست
بهای یك دمه وصل تـو جان عالم هست

بجور از سرکوی تو برنگیرم پای
به تیغ از سر زلف تو برندارم دست
اگر نه گردن تسلیم زیر بار نهی
کسی به بازوی عقل از کمند عشق نرست
ز عاشقان دل من برد بار عشق تو بود
که بار بیش برد در قطار اشتر مست
به اختیار جهان آمد از عدم لیکن
گمان مبر که بدست کس اختیاری‌هست
ز اختیار مزن دم کـه در ممالك عشق
به غیر دوست ندارد کس اختیار بدست
کسی که کشتهٔ شمشیر عشق شد چوهما
مثال ذره بخورشید ناگهان پیوست

* * *

آمد بهار و مرغ به شاخ آشیان گرفت
طرف چمن طراوت باغ جنان گرفت
از سنبل و بنفشه و ریحان و ارغوان
گلزارخرمی چـو رخ دلستان گـرفت
زاهد کـه سرگران ز خرابات عشق بود
آخر بکوی میکده رطل گـران گـرفت
زین ورطه‌ام نجات ده ای کشتی نجـات
کز هر کناره موج غمم در میان گـرفت
ایمن دلـم ز فتنهٔ دور قمر نبـود
از خط مشکبار تو خط امان گرفت
جان یافت از لب تـو قرار و تـوان ولی
زلفت ز دل ربـود قرار و تـوان گرفت
هرکس به نقد جان ز لب تـو گرفت کام
ارزان متاع داد و متاع گران گرفت

کس را بسوی منزل سیمرغ راه نیست
اما هما بقاف طلب آشیان گرفت
با آنکه کس نشانی از آن بی‌نشان‌نیافت
هر کس که بی‌نشان‌شود ازوی‌نشان گرفت

***

از اشك روان آب بده مزرع طاعت
تا لاله و ریحان دمدا زکشت و زراعت
صد سال اگر در ره طاعت بری رنج
چون عشق نداری ندهد فائده طاعت
مقبول شود سجدهٔ طاعات تو آندم
گر زمزمهٔ عشق بود ذکر و سماعت
گویند که در کنج قناعت همه رنج است
من گنج روان یافتم از کنج قناعت
گر روی عنایت تو ز ما باز بپیچی
ما گردن تسلیم نپیچیم ز طاعت
گر سر طلبی بنده سر از شاه نتابد
فرمان بود از خسروو از بنده اطاعت
هرکس به شفیعی ز تو عذر گنه آرد
من عشق تو در پیش تو آرم به شفاعت
فارغ بود آنکس که رخ ماه تو بیند
از روز و شب و سال و مه وهفته و ساعت
جمعیت خاطر بود از زلف تو ما را
زین‌راز کی آگاه بود شیخ جماعت
حسن تو بدیعست ولی در همه آفاق
مطبوع ملك شعر هما شد به بداعت

***

ای جان به فدای خاکپایت / جان چیست که تا شود فدایت
دل رفت و غمت نرفت از دل / جان رفت و ز سر نشد هوایت
جز با دل چاك نیست كارت / جز در دل پاك نیست جایت
دل منظر روی دل فروزت / جان آینهٔ جهان نمایت
آن زنده ز بوی روح بخشت / این تازه ز لعل جان فزایت
صد بار اگر از درم در آئی / باز آیم و سر نهم به پایت
تو چنگك و نیت مدام در پیش / یك شهر بشور در قفایت
در شهر دلی به دست کس نیست / فریاد ز زلف دل ربایت
فریاد که نیست داد خواهی / تا ناله برآرم از جفایت
گر زاتش عشق دل کبابی / این بود هما کنون سزایت

***

بی عشق اگر سبز شود مزرع طاعت
آتش فکن ای دل بههمه کشت وزراعت
در طاعت بیهوده مبر رنج که بی عشق
یك جو نبری حاصل صد خرمن طاعت
با ما غم او کرده قناعت به دو عالم
ور نه به دو عالم نتوان کرد قناعت
تا شیخ جماعت به سر کوی تو ره یافت
بیزار شد از جمعه و غوغای جماعت
سوی من بیدل نظری کن که بزرگان
با بندهٔ مسکین نفروشند مناعت
سر گوی کن اندر خم چوگان ارادت
وز معرکهٔ عشق ببر گوی شجاعت
سی سال هما رنج کشیدیم و کنون نیست
جزخون جگر حاصلی ازکشت وزراعت

***

بهل این نقاب گیسو ز جمال‌دل فریبت
که چو آفتاب هرسونگرند بی‌حجیبت
به کمال و زیب حسن تو به آفتاب ماند
که مشاطه گشته‌حیران‌ز کمال حسن‌وزیبت
دل‌و دین شیخ و زاهد که به باد داد و یغما
قد سرو دل ربایت رخ ماه دل فریبت
ز کتاب عشق زاهد چه حکایتی شنیدی
که بسوختی درآتش همه دفتر و کتیبت
به دو زلف او میاویز که می‌برد قرارت
ز دو چشم او بپرهیز که می دهد فریبت
دل نا شکیب ما را که همی کنی ملامت
اگر آن جمال بینی برود ز دل شکیبت
به طراز و زیب آراسته چهرهٔ نکویان
تو به جز جمال زیبا نبود طراز و زیبت
به ثنای شاه عالم بگشای لعل خندان
که ثنای اوست خوشترزدولعل پرعتیبت
به خطاب انی اعلم بگشای لعل شیرین
که فرشته آرد از عرش‌به‌خاکیان‌خطیبت
به فریب سیر گردون همه زان هما بترسم
که‌چوکودکان رباید‌دل ودین‌به‌جوز وسیبت

* * *

زاهد پرهیزکار بیند اگر روی دوست
قبله طاعت کند طاق دو ابروی دوست
چشم چو آهوی دوست‌گر بگشاید کمین
زهره ندارد که شیر بگذرداز کوی‌دوست
مشك نیاید ز چین چون خط مشکین یار
لاله نروید زباغ‌چون رخ نیکوی دوست

غالیه سائی کند باغ ز زلفین یار
نافه گشائی کند باد ز گیسوی دوست

فتنه بر انگیخته طرهٔ طرار یار
خون جهان ریخته غمزهٔ جادوی دوست

گر ببرد بوی دوست باد صبا در مزار
مردهٔ صد ساله را زنده کند بوی دوست

غالیه ارزان بود مشك فراوان شود
در کف باد صبا افتد اگر موی دوست

* * *

زندهٔ جاوید کیست کشتهٔ بازوی دوست
ای خنک آن دل که داد جان بسر کوی دوست

دکهٔ عطار ست رونق عنبر شکست
تا شده عنبر فروش طرهٔ هندوی دوست

ماه کشد در کمند طرهٔ مشکین یار
شیر درآرد ببند چشم چو آهوی دوست

پا بسر کوی دوست هر که نهد جان دهد
آنکه بترسد ز جان نگذرد از کوی دوست

گر سوی دریا روی باك مدار از نهنگ
یا زسر و جان گذر یا بگذر سوی دوست

گر برود جان هما در ره جانان چه باك
بار دگر جان بتن میرسد از بوی دوست

رایت مسعود شاه بر شده بر اوج ماه
نصرت او از اله عشرتش از روی دوست

فتح روان از یمین بخت دوان ازیسار
چون نهد از صدر زین پای بمشکوی دوست

* * *

ازدست هر که کشته شوی هست دست دوست
وز جام هر که زنده شوی جام مهر اوست
مجروح گر تنم کنی از تیغ باك نیست
تشویش خاطرم همه زان زلف مشك بوست
بر جویبار دیده‌ام ای شوخ سرو قد
بنشین که جای سرو روان بر کنار جوست
از بی‌وفائی تو شکایت نمی‌کنم
بیداد و جور لازم معشوق خوبروست
ساقی مکن دریغ ز پیمانه کاین شراب
خون دل منست که در ساغر و سبوست
دانا به رنگ و بوی جهان دل نمی‌دهد
نادان کسی بود که گرفتار رنگ و بوست
گر دل فدای غمزهٔ دلبر کنی رواست
ور جان نثار مقدم جانان شود نکوست
می خور هما که گردن ایام فتنه جو
اندر کمند طاعت شیطان نامجوست
شاه زمانه ناصر دین شاه تاجدار
شاهی که چرخ درخم چوگان اوچو گوست

* * *

بنوش باده و امیدوار باش که دوست
جهان‌و هرچه‌دراو هست‌غرق‌رحمت‌اوست
زحاصل‌دوجهان‌خوشتراست‌صحبت‌دوست
بترك هر دوجهان‌گو گرت سری با اوست
چو دوست دست دهد پای بردوعالم زن
چو مغز یافتی آتش بیفکن اندر پوست
بیا و از پی دنیا ز نقد دین مگذر
که بت پرست بود به ز مرد دنیا دوست

به راستی به لب جو یکی تماشا کن
که سروپا به گل از رشك آن قددلجوست
به عقل باز نیاید به قول واعظ شهر
دلی کـه شیفتهٔ آن نگـار سلسله موست
زدست دوست بنوشم اگر چه باشد زهر
که هر چه می‌رسد از یار نیکخو نیکوست
خدای جوی همـا عیب هیچکس نکند
که‌هرچه‌هست‌به‌عالم‌ازوست‌بلکه‌خوداوست

* * *

ای ترك بده باده که هنگام بهار است
چون روی تو گلزار به‌صد گونه نگاراست
روز طرب و شادی و ایام نشاط است
فصل گل و دور مل و هنگام بهار است
ایام گل و یاسمن و گردش جام است
هنگـام تماشا و گـه بوس و کنار است
می بیغش وجان بیغم وجانانه به‌کام است
دل خـرم و دلبر به بر و غم به‌کنار است
مجلس ز فروغ می گلزار بهشت است
گلشن ز نسیم گل صحرای تتار است
زاهد ز پی می به در کـوی مغان است
صوفی به سر خم ز پی دفع خمار است
ای ساقی گلچهره بده باده که در باغ
چـون خـامهٔ من با صبـا غـالیه بار است
در عشق تو ناچار کشم جـور رقیبان
پیداست که‌درصحبت گل‌زحمت‌خاراست
کی پا کشم از کوی خرابات که عمریست
با زلف ورخ مغ بچگانم سروکار است

زنهار هما راز غم عشق مکن فاش
وان یار که می کرد جزایش سر دار است

* * *

تاسحرگه همه شب دولت وبختش به‌براست
هرکرا زلف ورخت مونس شام وسحراست
شام هجر تو بود آنکه به دوزخ مثل است
صبح وصل تو بود آنکه به جنت سمر است
بر سر ما نه کنون عشق تو سودا انگیخت
روزگاریست که سودای توما را به‌سر است
تا تو درپرده نهان روی چو خورشید کنی
چشم مردم همه شب تا سحراخترشمر است
تا قرین شد به تو جان در به‌همه عالم بست
تا خبر شد ز تو دل از دو جهان بیخبر است
من نه آشفتهٔ آن طلعت زیبایم و بس
که بسی زلف تو از حال من آشفته‌تر است
راستی سرو سهی را نتوان موزون گفت
اندر آنجا که خرامان قد آن سیمبر است
آگهی کی بود از زخم دل کودکنش
دل پرویز کـه شوریـدهٔ لعل شکر است
چشمهٔ زندگی آنست که اندر لب اوست
زنده آن دل که هما از لب او بهره‌ور است

* * *

تا دوست یار هست چه پروا ز دشمنست
با مدعی بگو نظر دوست با من است
گردن به حکم عشق بنه زانکه عشق را
خون هزار همچو من و تو به‌گردن است

هر بی‌دلی کــه روی بمیدان عشق کــرد
اول قــدم سپر فکند گــر تهمتن است
دانی که عشق از چه فزون میشود ز شوق
عشق‌آتشی بود که براو شوق دامن‌است
یکچند بــود نوبت شیرین و کوه کن
امروز شور حسن تو و نوبت من است
هیهات در دل تــو کند آه من اثــر
از شعلهٔ کجا خطر کوه آهن است
محروم از آستانه مرانــم بحکم آنك
ناچارخوشه‌چین بودآنجاکه خرمن‌است
بازآ که شام هجر سر آید بروی تو
آنجا کــه آفتاب دمد صبح روشن است
هرکس بگوشهٔ رود از جور روزگار
در سایــهٔ کمال هما را نشیمن است
با مهر او چه غمخورم از کین آسمان
چوندوست‌یار گشت‌چه‌پروازدشمن‌است

***

خط بگرد رخ زیبای تو تــا سرزده است
حال جمعیت عشاق بهم بر زده است
گر خطت سرزده درهم مشو آشفته مباش
کاین‌بلائیست که در دورقمر سرزده است
خط بگرد لب نوش تــو به ریحان مانــد
یا که سر سبزه بزیر لب کوثر زده است
نروم از سر کوی تو که اندر همه شهر
خیمه درویش بدرگاه توانگر زده است
ندهم نسبت لعل نمکین تــو بهند
این مثل گر چه شکرریز مکرر زده است

نه غم کفر و نه اندیشه ایمان دارم

کـه نگاه تو ره مؤمن و کافر زده است

چشم میگون‌تو خون‌دل مردم همه ریخت

حذر از فتنهٔ آن ترك که ساغر زده است

مردم از فتنهٔ چشم تـو بـز نهار و همـا

خیمه در ظل ولیعهد مظفر زده است

* * *

بـزم از شاهد و می غیرت فرور دینست

ساقیا باده بده جنت موعود این است

باغبانانه گلست اینکه بباغ تو شکفت

اشك خونین من و خون‌دل گلچین است

چند بیهوده ره کعبه سپاری زاهد

کعبه خالیست که بر روی بت قـزوینست

تـا مرا از لب و زلف تـو حکایت باشد

خانه‌مشکین وغزل نغز وسخن‌شیرین‌است

پای بر مسند جم میزنم از دولت فقر

تا که خشت در میخانه مرا بالین است

پیر میخانه بنفرین گروهی همه شب

تا سحر بر لب مـا دردکشان آمین است

کی دل از چنبر زلف تـو خلاصی یابـد

چه‌کند صعوه که درصید گه شاهین است

با چنین ناله اگر روز کنم شام غمت

آرمت برسر مهر ازچه دلت سنگین است

راست گوید کـه هما را نبود دین زاهد

سخن‌اینجاست که او نیز چو او بیدینست

* * *

تا ترا زلف پر خم و چین است — راستی روزگار ما این است
نکهت زلف تست یا که عبیر — کاروان تتار یا چین است
دیگران زر دهند و ما سر و جان — تا قبول رهت کدامین است
فتنه در دور روزگار نماند — جز دو زلفت که فتنهٔ دین است
دوست تا مهربان بود ایدل — چه غم ار آسمان پی کین است
خون بیچارگان که دانی ریخت — آنکه سرپنجه‌اش نگارین است
قصه شور ما و شکر دوست — شور فرهاد و حسن شیرین است
آه من نرم ساخت آهن سخت — چکنم با دلت که سنگین است
هر که را قسمتی بود ز نخست — قسمت ما غم از نخستین است
دوست کی سایه افکند به هما — پادشه کی قرین مسکین است
گر جهانرا گرفت شعر خوشم — به تولای آل یاسین است

* * *

گر بدانم که دراین شهر مسلمانی هست
باوی از شیخ مرا قصهٔ پنهانی هست
در خم زلف مکن عیب پریشانی دل
که بهر سلسله ناچار پریشانی هست
ای‌دل اندیشه‌کن و باده نهانکش که بشهر
شحنه و محتسب و گوشهٔ زندانی هست
تا نبخشی ز لبت زندگی خضر مرا
باورم نیست لب چشمهٔ حیوانی هست
میتوان یافت ز آهم که مرا گریه بسی‌است
هرکجا ابر زند صاعقه بارانی هست
گر بنالد دلم از چشم تو عیبش نکنم
زانکه در خانهٔ یغما زده افغانی هست
نیست مجنون اگرش ره بدرخیمهٔ دوست
گو بیا همره ما شو که بیابانی هست

ای دل خسته پی قافله عشق مرو

کاندرین بادیه هرگوشه مغیلانی هست

گفته بودی که هما نیست مسلمان زاهد

کافرم گر چو وی امروز مسلمانی هست

* * *

کیست درشهر که سودای تواش برسر نیست

چه دلست آنکه بجانش زغمت آذر نیست

هر کرا هست غمی دردل وغیر ازغم دوست

در دل عاشق بیچاره غم دیگر نیست

بت پرستی مکن ای شیخ که در مذهب ما

کافر آنست که در عشق بتی کافر نیست

حسن شیرین وغم کوهکن ازخسرو پرس

تو چه دانی که ترا شور شکر برسر نیست

هر چه خواهی توجفا بیش بمن کن که مرا

هست صبریکه زجور توصنم کمتر نیست

ببری گر تو ز فوج مژه صبرم شاید

که تو سرهنگ سپاهی و مرا یاور نیست

آنکه امروز نشد مست ز جام می عشق

آگه از عشرت فردا و می کوثر نیست

آنکه چون من شب هجران تورا روزنکرد

بی گناه است اگر معتقد محشر نیست

اندرین شهر دلا چند توان بود مقیم

سرخود گیر که انصاف دراین کشور نیست

گر همه خلق بگویند که در فصل بهار

تو به از باده هما کرد مرا باور نیست

* * *

تا زلف عنبرین بجمال آن پسر شکست
در چین بهای غالیه و مشك‌تر شکست
صد عقل و دین بساحری ازنیم غمزه برد
صد فوج دل بدلبری از یك نظر شکست
یك جلوه کرد در حرم و دیر آنصنم
مینا وجامرا همه در یکدگر شکست
در شاهراه عشق مرو ای دل ضعیف
کز بار عشق کوه توانا کمر شکست
زد لاف حسن با رخ ماهش شبی قمر
بازار آفتاب بجرم قمر شکست
مشکین خط تو رونق مشك و عبیر برد
شیرین لب تو قیمت تنگ شکر شکست
دوش آن پسر چومست شد ازجام دلبری
در رقص چنگ زهرهٔ چنگی بسر شکست
ما را بغیر مهر و محبت گنه نبود
یا رب دل هما بچه جرم آن پسر شکست

* * *

همین نه‌چشم تو آشوب شهرقزوین است
که چین زلف دو تای تو فتنهٔ چین است
ترا که قامت و رخسار ای پسر اینست
ندانم از چه سر سیر سرو و نسرین است
حدیث عشق من و تنگ شکر لب تو
همان حکایت فرهاد و لعل شیرین است
هوای زلف تو دارد دل و از آنغافل
که راه صعوه به نخجیرگاه شاهین است
دلم مدام بمیخانه مست و بیخبر است
که‌شیخ‌صومعه مشغول لعن و نفرین‌است

همین نـه محتسبم می پرست میداند
که شحنه نیز بداند که دین من این است
هزار بار نخستم بسوخت آتش عشق
گمان مبر که کنون نوبت نخستین است
ندانم از چه تـو خون حـرام مـا ریزی
مگر حلال بفتوای مفتی دیـن است
مگو که از چه هما دین و دل بقزوین داد
که بحث این سخنان با بتان قزوین است

* **

درهمه شهر دلی‌نیست که شیدای‌تونیست
درهمه دل‌نفسی نیست که‌غوغای‌تو نیست
جزمن‌ای گل که زهجرتوخورم خون‌جگر
یکدلی نیست که خرم زتماشای تو نیست
راستی بیخبر از تیر ملامت باشد
آنکه افتادهٔ بازوی توانای تو نیست
خبر از سوزش سودازدگانش نبود
آنکه اندر دل او آتش سودای تونیست
چند عیب من دیوانه بهر حلقه کنی
کز سر زلف بتی سلسله در پای تونیست
عشق در ملك دلم خیمه چـو میزد گفتم
برو ای‌عقل که‌این‌گوشه دگرجای‌تونیست
روزی ای عشق شبیخون بدلم زن زنهار
گرچه‌ویران‌شده اندرخور یغمای‌تونیست
زاهد ار دم زنـد از سبحه نـدارد گنهی
زانکه آگاهیش از زلف چلیپای تونیست
همچو پـروانهٔ دلسوخته از شمع رخت
تابکی جان هما سوزد و پروای تونیست

***

خوشتر ازعیش دوعالم چه‌بود صحبت‌دوست
دوست‌خواهی بگذریکسره ازهرچه‌جز اوست
یار زیبا رخ اگر جورکند جور خوش است
شوخ شیرین لب اگر زهر دهد زهر نکوست
آنکه چوگان خم زلف تو بیند گوید
خرم آنسر که بچوگان تو سرگشته چوگوست
بار هجران که برد گر نبرد خستهٔ عشق
جور دشمن که کشد گر نکشد طالب دوست
دیگر ای عقل بگرد من دیوانه مگرد
زانکه سودای من وتو مثل سنگ وسبو است
سجده دانی که بمحراب دو ابروت که کرد
آنکه پیوسته‌اش از خون‌دل و دیده وضوست
جان بجانان رسد آنروز که از تن ببرد
مغز آن لحظه شود نغز که بگذارد پوست
وقت گلگشت گلستان و تماشای بهار
بود امروز که گلزار بود چون رخ دوست
دامن راهروانرا مده از دست هما
گم کجا گشت کس از ره که خضر رهبراوست

***

نالهٔ بلبل ندانم دربهاران ازچه روست
وصل جانان‌چون‌بیابد دل‌چه جای گفتگوست
بی سبب با دوستان جانا جفا چندین مکن
کاین جفا هرگز نپندارم‌کند دشمن بدوست
کوه را گیرم که کردم نرم ز اه آتشین
بادل‌توچون‌کنم کوسختتر ازسنگ وروست

در همه شهری نکو نامی نکو باشد ولی
در دیار عشقبازان رسم بدنامی نکوست
گو میا در مجلس ما میگساران شیخ شهر
کالفت ما و تو باهم‌صحبت سنگ‌وسبوست
گر سوی میخانه زاهد میروی هشیار باش
کزپی‌پیمانه‌خواران شحنه اندرجستجوست
دم می تا چند زاهد وصف کوثر تا بکی
می زما کوثر زتو دیگر چه جای‌گفتگوست
منکر صوفی و زاهد زان هما باشد که دید
بهرهٔ این‌قال وقیل وحاصل آن‌های‌و هوست

* * *

ساقی اگر از دوش به پیمانه شرابست
آباد بکن این دل ما را که خرابست
دلسوخته را نیست حسابی به قیامت
کورا شب‌هجران نفسی روزحساب است
روی تو و خورشید فلك را نبود فرق
این است که روی تو نهان زیر نقابست
از شیشهٔ دل خون جگر باد بکامم
بی‌لعل توام گر هوس جام شرابست
دانی بجوانان ز چه رو الفت ما هست
پیریم و بدل حسرت ایام شبابست
از قافلهٔ عشق بجا نیست غباری
تعجیل کن ای ناله که هنگام شتابست
اندیشه هما از چه کنی باده بچنگ آر
کز دولت بیدار ملك فتنه بخوابست

* * *

وادی عشق بهرسو خطر اندر خطراست
اندرین ره ننهی پـا اگرت بیم سر است
همره عشق شو ای عقل که بی‌همرهیش
هر کجا پای گذاری خطر اندر خطر است
چون غـم عشق به بیگانه نگوئی ز نهار
بادل خویش مگو کز همه بیگانـه‌تراست
سپری در بسر تیغش ببر ای دل نه ز جان
ور نه آزرده تن آئی اگراینت سپراست
رنـد و میخواره‌وهرجائی و شاهد بازم
مخر ایخواجه که‌مملوك تواینش هنراست
عشق و بدنامی و رسوائی و دیوانه گری
چار چیزاست که با مردم بی‌پا و سراست
مـا که باشیم که حیران جمال تو شویم
محو در منظر تو دیدهٔ صاحب نظر است
دیگوی گـر به بهای تـو دهد جان عزیز
نقـد سودازدهٔ زلف تـو چیز دگر است
نیست اندیشه‌ام از محتسب و شحنه همـا
کانچه درساغر من‌هست زخون‌جگراست

* * *

مشتاق‌روی‌دوست دل و دوست‌دردل‌است
از دوست‌دوست بین که چه‌مقدار غافلست
جانرا ز تن برآور و برخـاك ره فکن
دانی اگر میان تو و دوست حایلست
ای دل مباش بی مـی و معشوق یك نفس
کاین یك نفس ز گردش ایـام حاصلست
باید که عمر بگذرد اندر حضور دوست
ورنه دریـغ هـست به‌عمری که باطل است

هر گوشه سیل بسته ره کاروان عشق
مجنون مگر بگریه بدنبال محمل است
آسان گرفته بوالهوسان راه عشقرا
هیهات کاین طریق بسی صعب و مشکل است
دریای عشق را خطر ای دل بود بسی
کس را در این میانه نه امید ساحلست
تا کی غم زمانه خوری باده خور هما
کایزد کریم و خسرو ایام عادل است
ساقی بیار باده و مطرب غزل سرای
کاندر زمان شاه جهان فتنه غافل است

* * *

جز باشك و آه کس را ره درین درگاه نیست
ای خنك آندل که کارش جز باشك و آه نیست
جان پر از اندوه و دل در آتش و پا در کمند
با که گویم حال خود یارب که کس آگاه نیست
نیست عاشق هر که او را در هوای روی دوست
گریه‌ای خارا گداز و ناله‌ای جانکاه نیست
هر گدائی را نیفتد رشتهٔ دولت بچنگ
گرچه از زلف درازش دست کس کوتاه نیست
بار هجران سخت و من وامانده و تن ناتوان
وین عجب کز دوستانم غیر غم همراه نیست
عقل دوراندیش اگر گوید که ترك عشق گوی
از فریب او مشو ایمن که دولتخواه نیست
ایمنی خواهی بجو در آستان بوتراب
آنکه اندر آستانش چرخ خاکراه نیست
شاه دارالملك ایمان خسرو دنیا و دین
کش طناب بارگه این نیلگون خرگاه نیست

تاجدار لافتی شاه سریر انما
آنکه جز او بعد احمد نایب الله نیست

شیر یزدان شمع ایمان پشت‌دین روی ظفر
آنکه شیر از تیغ او آسوده در بنگاه نیست

آنکه جز صیت خداوندیش نبود برزبان
آنکه جز ذکر جوانمردیش درافواه نیست

آنکه بی‌امرش نهان اندر بدن نبود روان
آنکه بی‌حکمش روان بر چرخ مهر و ماه نیست

جانشین مصطفی جز او کس دیگر مدان
در کنام شیر آری جای هر روباه نیست

با ولای او اگر دوزخ بود دلخواه هست
بی‌لقای او اگر خلد است خاطرخواه نیست

گوهر اندر دست او همسنگ خاک راه هست
کوه اندر مشت او هموزن پر کاه نیست

دولت ار خواهی هما در آستان او طلب
کاندران درگاه فرقی با گدا و شاه نیست

***

گسست رشتهٔ پیوند دل ز هرچه که هست
کسی که رشتهٔ الفت به تار زلف تو بست

کسی که رشتهٔ الفت به تار زلف تو بست
خلیل‌وار به هر جا بتی که دید شکست

ز هرچه هست به عالم برید رشتهٔ مهر
کسی که دل به خم زلف دلستان تو بست

نماز کی بود آن راکه چشم مست تو دید
که شرع می نپسندد نماز مردم مست

مرا تو کعبهٔ مقصودی از جهان ورنه
دلم ز مسجد و میخانه هیچ طرف نبست

اگر ز خرمن وصل تو خوشه‌ای نبرم
به غیر باد نداریم حاصلی در دست

به پیش روی تو گلزار و لاله باشد خار
به نزد قد تو سرو بلند گردد پست

نه اعتماد دلی را در این زمانه به‌کس
نه اختیار کسی را در این میانه به دست

ز دیو نفس امان نیست بی‌عنایت دوست
کسی به‌بازوی سعی این‌طلسم‌را نشکست

کسی که‌کشتهٔ شمشیر عشق شد چوهما
مقیم کوی حقیقت شد از مجاز برست

پرستش علی و آل او طریق منست
جز این طریق ندارم خدای آگاه است

***

بی‌دلارام شبی را بـه دل آرامم نیست
چون دل آرام بگیرد که دلارامم نیست

هر کسی را ز پی شام غمش صبحی هست
بجز از من که صباحی ز پی شامم نیست

زاهد ار بیم ز دوزخ کند ای مطرب بزم
غزل آغاز که اندیشهٔ انجامم نیست

کفر زلف صنمی برد چنان دین و دلم
که بسی شد خبراز مذهب اسلامم نیست

ساقیا باده بیاور که در این دور خراب
اعتبار دمی از گردش ایامم نیست

حسرت حال گرفتار تو دارم لیکن
خبر از محنت کنج قفس و دامم نیست

ای دل سوخته از مفتی ناپخته گریز
ور نه اندیشه‌ای از محتسب خامم نیست

آه و انـدیشه‌ام از محتسب شهر نبـود
منکه جزخون دل ازلعل تودرجامم نیست
گفتمش شاد هما را بکن از دشنامی
گفت این بی‌سر و پا لایق دشنامم نیست

***

مقام خوشدلی امروز گوشهٔ چمن است
که عندلیب نواخوان و باغ پرسمن است
بسان طـرهٔ شیـرین و دیـدهٔ فرهـاد
نسیم غـالیه بار و سحاب قطره زن است
چمن چوچرخ شد از شاخ نسترن گوئی
که مطلع مه و پروین به‌شاخ نسترن است
کنـار لالـه ستان از دم نسیم بهشت
چو زلف حورپرازارغوان‌ویاسمن است
به لحن خارکنی باده خور به موسم گل
که عندلیب چمن را نوای خارکن است
می کهن مده از دست خاصه فصل بهـار
که زنده جان حریفـان ز بادهٔ کهن است
به باغ و راغ ز هرسو سحاب گوهر بار
به روز بزم چو دست خدایگان من است
سپهر فضل و هنـر آفتـاب دولت و دین
که نام اوبه‌جهان همچوخلق‌اوحسن است
ز آفتاب قیـامت چه بیـم روز حساب
که مدح آل رسولم نوشته بر کفن است

***

شاهدی راکه‌به‌کف‌جام می رنگین‌است
پند واعظ مشنو حور بهشتی این است

لب ما بر لب پیمانـه و انـدر کف شیخ
سبحه را دور گهی لعن و گهی نفرین است

با وجـود تو بـه دوزخ بردم بار خدای
گر مرا آرزوی جنت و حور العین است

بعد از این از من و تو خلق حکایت گویند
آنچه افسانه که از کوهکن و شیرین است

یک‌شبی نیست که خون دیده نبارد زغمت
شاهـد چشم‌تر من همه شب پروین است

با گدائی در میکده خوش باش که جم
داشتی حرمت خشتی که ترا بالین است

ساقیـا منتظر فصل بهـاری ز چه رو
روی تو باغ گل و بوی تو فروردین است

مگر از چین سر زلف تو بگذشت نسیم
که به هر گوشهٔ گلزار هزاران چین است

من نه زنجیـری آن زلف پریشانم و بس
اندرین سلسله دیوانه چو من چندین است

می پرستی است هما دینم و شاهـد بازی
راستی منکـر آنم که نه اینش دین است

* * *

تا صبا دست بر آن زلف معنبر زده است
حال صد سلسله دیوانه بهم بر زده است

دوش تا باز کجـا رفته و ساغر زده است
کز پی خون من امروز کمر بر زده است

دانی از چه نبـرم دست بر آن زلف دراز
که بود مار و به مه حلقه و چنبر زده است

یک نفس سوختهٔ آتش هجـران تو دید
آنچه واعظ مثل از دوزخ و محشر زده است

خون دل بود به پیمانه ولی شحنهٔ شهر
سنگ برشیشهٔ ما از ره دیگر زده است

شیخ ما را نه همی باعث بد نامی شد
کاین‌فضولی‌است که‌تهمت‌به‌پیمبرزده‌است

می بده فاش که افسانه رسوائی ما
داستانیست که واعظ سر منبر زده است

کیسه خالی ز زر و کاسه‌ام از باده تهی
گردش چرخ مرا سنگ به‌ساغرزده‌است

گر هما را غم رسوائی و بد نامی نیست
ازچه خود را به ره ورسم قلندر زده‌است

* * *

ما را نه غم جنت‌ونه خواهش‌حوراست
با دوست خیال دگری عین قصور است

در عشق تو گر صبر ندارم عجبی نیست
دارم عجب از آن که ترادید وصبور است

با غیر توان آشتی و صلح ولیکن
با تو نتوان زان‌که ترا طبع غیور است

هیهات که بیمار غمت جان ببرد کو
با درد تو نزدیك و زدرمان تودور است

گر زان‌که تو غایب شوی از دیدهٔ اغیار
در دیدهٔ ما روی تو در عین حضور است

بگذار که در آتش سودا بگدازیم
زنهار دلا پختگی خام ضرور است

با دوست هما چون نفسی را به سر آرم
در دل نه غم جنت ونه حسرت حوراست

* * *

هر که دل‌داد به جانان خبر از جانش نیست
بی‌دل آن کس که دلی دارد و جانانش نیست

دل پریشانی خود خواست ز زلفش ور نه
سر موئی گنه از زلف پریشانش نیست

این قدر بود که حیرانی ما فاش نبود
ور نه صاحب‌نظری نیست که حیرانش نیست

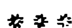
در دلش نیست سر فتنهٔ عالم لیکن
فتنه‌ای نیست که در نرگس فتانش نیست

پیرو پیر مغان باش به‌غرقاب فنا
هر که با نوح بود باك ز طوفانش نیست

باغبان سرو بسی در چمن آراست ولی
چون تو سروی به تماشاگه بستانش نیست

یار اندیشه ز اغیار کند ور نه هما
با تو اش مهر و وفائیست که پایانش نیست

چرخ با این همهٔ شوکت دربانی شاه
این چنین ماه شب‌افروز در ایوانش نیست



دل و دینی به من آن غمزهٔ کافر نگذاشت
صبر و تابی به‌دل آن چشم فسونگر نگذاشت

زاهدا جنت و کوثر بتو خوش باد که دوست
در دل ما هوس جنت و کوثر نگذاشت

شد دلیل ره من عشق در این صحرائی
کاندر آن راه قدم صد چو سکندر نگذاشت

مرد این مرحله آنست که اندر ره دوست
سرش از دست شد و این هوس از سر نگذاشت

گفتم از ساغر و می توبه کنم فصل بهار
چشم ساقی و خم طرهٔ دلبر نگذاشت

گفته‌بودم پس ازین دین‌ودل از کف ندهم
چشم‌مست‌ولب لعل تو فسونگرنگذاشت
چرخ بی‌مهر سر کینه بسی داشت هما
شحنهٔ عدل ولیعهـد مظفر نگذاشت

***

دلی که‌مست شد از جام‌دوست روزالست
براه دوست بیکسو نهاد هرچه که هست
در سرای به بیگانگان فرو بندند
چو آشنا بدر آید دگر نشاید بست
چه نغمه‌بود ندانم که‌خواست ازدل‌چنگ
که‌از نشاط به‌وجد است جان اهل‌نشست
چه پرده بودکه صوفی به وجد پرده درید
چه‌نغمه بودکه زاهد به‌رقص‌توبه شکست
به‌یمن عشق تو در چشم عالمی امروز
چو آفتاب بلند و چو خاك را هم پست
حدیث درد من آن صید ناتوان داند
که در کمند تو افتاد و ازنگاه‌تو خست
زخستگی مکن افغان ز بستگی مخروش
که کار بسته گشاید ز مهر آن‌که‌ببست
مرا به چاه زنخدان مـردمان مفریب
که حسن روی تو بازار یوسفان بشکست
کنون نه عشق تو دارد هما که روز ازل
ز عشق‌آب وگل او به یکدگر پیوست

***

اگر ای‌دل به ره دوست رود جان وسرت
شرط عشق است که موئی‌ننماید بترت(؟)

یا زبی پا وسری باك مکن در ره عشق
یا نگهدار عنان دل بی پا و سرت

یا مده دل به‌کسی یا زکسی بیم مدار
خون دل‌تا نخوری‌چون‌به کف آید گهرت

گر چوکوهی به صفت بار غم عشق مبر
کاندرین ره قدمی تاب نیارد کمرت

گیرم ای‌دل‌که ترا تاب وتوانائی نیست
به‌کجا شد اثر نالهٔ شام و سحرت

بجـز از رندی و رسوائی و بی پاوسری
ای دل بی‌سرو پا چیست به عالم هنرت

جای تو نیست به غیر از دل بشکستهٔ ما
وه‌که دل هست طلبکار به جای دگرت

همچو کوهی‌است‌سرین‌تووچونموی کمر
ترسم از کوه درافتم چو زنم برکمرت

دیدی آخرکه هما از همه یاران قدیم
جز غم دوست کسی نیست رفیق سفرت

* * *

نه همین برسرما شورتو شیرین پسراست
هر که دید آن‌لب شیرین تو اینش‌بسراست

مردمان راهمه برصورت خوبت‌نظراست
به خلاف همه مارا به تو چشم دگر است

بود افسانه‌ای از عشق من و طلعت تـو
قصهٔ لیلی و مجنون که به عالم ثمراست

گوش بر گفتهٔ زاهد چه دهی باده بنوش
کانچه‌جزصحبت یاراست‌همه‌دردسراست

آن‌چه بر دامن من می‌رود ازدل همه‌شب
طفل اشکست که پروردهٔ خون جگراست

یارب آن خضر سحر خیز در این شب بکجاست
که خطرناك بود وادی و دل نوسفر است
باغبان را غم مرغ سحر و غافل ازان
کابروی چمن از نالهٔ مرغ سحر است
معنی نظم بدیعم همه وصف لب تست
این بدیع است که معنی بیان مختصر است
مرغ دل در کف طفلی است گرفتار هما
گر کشد طفل بود عادت طفلان دگر است

* * *

گفتم آسوده شوم زانکه خطت سر زده است
گفت دور قمرم شعله بجان درزده است
گفتمش شاد نشین گفت ز من دست بدار
که مرا محنت ایام به هم بر زده است
دلش از خط سیه ریش و سر افکنده به پیش
هر نفس دست چو ماتم زده برسر زده است
هر که بینم هوس دولت وصل تو کند
تا که این فال به اقبال که اختر زده است
به چه ماند رخ زیبای تو در حلقهٔ زلف
آفتابیست که از غالیه افسر زده است
به هوای لب لعل تو صنم زاهد شهر
توبه بشکسته و در میکده ساغر زده است
روی تو گنج روانست و بر آن گنج روان
زلف تو مار سیاهی است که چنبر زده است
من پریشان دو زلف تو تو آشفته به خط
خوش مکافاتی از دور قمر سر زده است
ناز بر مهر کنی بر سر تو پای مگر
میر بار ملك کشور و لشکر زده است

چاکر خاص ملك دوست علیخان که هما
پای از مدحت او بر سر قیصر زده است

* * *

نوبهار آمدووقت گل وگشت چمن است
ترك پیمانه درین فصل نه پیمان من است
جز می سرخ و خط سبز دراین فصل مجو
کز گل ولاله چوفردوس فضای چمن است
دل بیغم طلبی بادهٔ بیغش بکف آر
که علاج غم دیرینه شراب کهن است
چهرهٔ زرد مرا بادهٔ سرخست علاج
این دوا روز ازل از پی درمان من است
بیستون کندن فرهاد نه کاریست عجیب
شور شیرین بسر هر که فتد کوه کن است
لعل جانبخش تو درکام رقیبان تا چند
تا بکی خاتم دولت بکف اهرمن است
لازم روی نکو نیست بجز خوی نکو
هر کرا خوی نکو صاحب وجه حسن است
جان شیرین ندهم جز ببهای می تلخ
خاصه آن تلخ که از دست تو شیرین سخنست
کی سراید چو هما نکتهٔ لعل تو رقیب
زاغ کی همنفس طوطی شکرشکن است

* * *

اینکه زلفش بسردوش چمان درچمن است
از پی صید بصحرا رود اینش رسن است
شور فرهاد و حدیث لب شیرین امروز
داستان من و آن خسرو شیرین دهن است

نظرش سوی من و با دگران داشت سخن
تا ندانند که روی سخن او بمن است
دل چو آنزلف سیه دید سراسیمه برفت
چون غریبی که بتعجیل روان دروطن است
یار با مدعی و من برهش خاك نشین
چکنم خاتم دولت بکف اهرمن است
چون شدم پیر مرانم ز در ای تازه جوان
زانکه پیرایهٔ بیت الصنم از برهمن است
مردمانرا که دهد آگهی از چشم ترم
تا بدانند که سیلیش نهانخانه کن است
شهرت عشق من امروز در این بوم هما
آنچنانست که افسانهٔ هر انجمن است

* * *

پی وداع دل آیم بپای محمل دوست
که چون رحیل رسد دوست را وداع نکوست
دو زلف اوشده دوشم قرارگاه خیال
گذشت دوش وضمیرم هنوز غالیه بوست
شب فراق غمش آنچنان ضعیفم دید
که با خیال در افتاد کاین منم یا موست
اثر نمیکنی ای ناله بیش ازین مخروش
که سخت تر دل سنگین او ز آهن وروست
عجب مدار بچشمم خیال قامت تو
ببوستان چو روی جای سرو برلب جوست
نشاط ساقی و ساغر بیاد کوثر و حور
مده ز دست که مفتی شهر بیهده گوست
بلاکشان ز جفای تو رخت بربستند
هنوز ایندل مسکین مقیم آن سرکوست

اگر تو عاشقی ایدل بلاکش‌وخوش باش
که در طریق محبت بلازدوست‌نکوست
حدیث شحنه و شیخ وهما و مفتی شهر
نکو چو مینگری داستان سنگ‌وسبوست

***

در دل خسته مپندار که آرامی هست
خاصه اکنون‌که بزنجیر دلارامی هست
ایدل از سر بنه اندیشهٔ آرامی را
که بهر رهگذر از طرهٔ او دامی هست
غیر آغاز غم دوست که انجامش نیست
هر غمی را بدل‌آغازی و انجامی هست
بجز از صبح وصالت که ندارد شامی
هر صباحی بجهان از پی‌او شامی‌هست
آنصنم بسکه دل و دین مسلمانان برد
در همه شهر مپندار که اسلامی هست
امشب ای مجلسیان زاتش می دم مزنید
زانکه در مجلس‌ما سوختگان خامی‌هست
ساقی امشب به‌هما از کرم ارزانی دار
باقی از بادهٔ دوشینه اگر جامی هست

***

گویند مه روزه شد و باده حرامست
ای سوختگان‌این‌سخن‌از واعظ خامست
از کوثر و حور آنچه شنیدیم حکایت
معلوم چو کردیم بت ساده وجام است
اندر پی ما محتسب شهر و نداند
این خون دل ماست که درشیشه مدام‌است

خاص من بیچاره نشد جور تو ای ترک
هر گوشه که رو میکنم این‌فتنهٔ عامست

پیش‌که برم داد از آن ترک سپاهی
کز فوج ملک‌زاده و سرهنگ نظام است

ای باد صبا چون گذری درخم زلفش
ما را بدل خسته در آن حلقه پیامست

ما هم بتماشای هلال آمد و شهری
انگشت نمایند که مه بر لب بام است

اینطرفه که چون تو صنمی را نپرستند
آنان‌که پرستند بتی را که رخام است

در کوی خرابات هما با می و معشوق
خوشباش که از دولت شه بخت‌بکام‌است

***

خجسته امشب ما از جمال یارانست
بیار می که شب وصل دوستارانست

زمان مطرب و می موسم بهارانست
شکفته باغ چو روی سمن عذارانست

بسیر لاله بصحرا درا که چونخط دوست
دمیده سبزه در اطراف جویبارانست

عبیر و عود بمجمر چه حاجت افشانی
معطر از نفس دوست بزم یارانست

چه جای غم من اگر آشکار نوشم می
که شیخ شهر نهانی ز میگساران است

مگر که شحنه نداند حدیث مستی من
که من‌خراب و هما همچو من‌هزارانست

***

طرف چمن ز روضهٔ مینوی خوشتر است
بوی سمن ز نافهٔ آهوی خوشتر است

مارا مخوان بروضهٔ رضوان که کوی دوست
از قصر حورو روضهٔ مینوی خوشتراست

رطل گران بیار که از حور و سلسبیل
جام شراب و ساقی مهروی خوشتر است

زلفت چو هندوئی که بود پاسبان گنج
بر گنج پاسبانی هندوی خوشتر است

بالای سرو و بوی سمن خوش بود ولی
معشوق سرو قد سمن بوی خوشتراست

بر آفتاب سجدهٔ هندو خوشست لیك
عشاقرا پرستش آنروی خوشتر است

اندر مشام اهل دل از صد بهار گل
بوئی از آن دو سنبل خودروی خوشتراست

الحان بلبلان چمن خوش بود ولی
غوغای مطربان طرب‌جوی خوشتراست

می خوش بود بمیکده با دوستان ولی
در طرف بوستان ولب‌جوی خوشتراست

علم و ادب ز طایفهٔ زاهدان خوشست
ازصوفیان سماع و هیاهوی خوشتراست

بیگانه‌ام ز عقل که دیوانگی هما
در عشق یار سلسله‌گیسوی خوشتراست

* * *

هرچند لب لعل تو آسایش جان است
گیسوی دلاشوب تو آشوب جهانست

با وصل توام بیخبر از هجر که بلبل
از مستی گل فارغ از آسیب خزانست

با بخت جوان باشم و با صبح جوانی
آنشب که هم‌آغوش من آن‌تازه‌جوانست

هرچند پریوار نهانست ولیکن
خورشید صفت درهمه ذرات عیانست
بادوست حلال است اگر طوف کنشت است
بی دوست حرامست اگر باغ جنانست
دانی که هما خازن آنگنج روان کیست
آنرا که دل سوخته و اشك روانست

* * *

خسرو آنست که درویش در پرویز است
با همه عمر شبی را به بر پرویز است
آنکه از سلطنت و خسرویش عار آید
خاکساریست که در رهگذر پرویز است
قصهٔ خسرو و افسانه شیرین امروز
شور ما با لب همچون شکر پرویزاست
گردم ازچهره خدا را مبر ای سیل سرشك
کاین غباریست که از خاك در پرویز است
فی المثل کوه گران را بکشد موئی اگر
سر این نکته سرین و کمر پرویز است
ماه تابان اگر از غالیه تابد روزی
در خم زلف و رخ چون قمرپرویز است
نشود به دل مجروح کس از مشك ولی
مرهم زخم من از مشك‌تر پرویز است
خسته دل را چکنی عیب دراین شهرهما
زانکه افتادهٔ تیر نظر پرویز است

* * *

ملك ملك آباد بتدبیر کمال است
از مهر شه آفاق بـه تسخیر کمال است

آنکس که دهد ایمنی از فتنه جهان را
اقبال جوان و خرد پیر کمال است
آنکس که جهان گیرد در سایهٔ خسرو
شمشیر عدوسوز جهان گیر کمال است
آن تیر که مرگ از سخط او بگریزد
از من بشنو راستی آن تیر کمال است
کی کشور خاقانی ویرانه بماند
کاباد ز عدل شه و تعمیر کمالست
هم پیل قوی هیکل افتادهٔ شاه است
هم ضیغم جنگ‌آور نخجیر کمال است
آباد اگر ملك شه و ایمنیی هست
از دولت فخری و بتدبیر کمالست
چون ملك نگیرد شه غازی که چو ضیغم
بر رایت منصورش تصویر کمال است
دیوانه بشد روزی پتیاره گردون
می‌بینمش اکنون که بزنجیر کمال است
در ظل کمال از چه هما باده ننوشی
کز دولت شه ملك به تسخیر کمالست

* * *

ما را نفسی بی‌تو سرملك بقا نیست
بی صحبت تو ملك بقا در خورمانیست
داری تو بسی عاشق دلسوخته لیکن
همچون من دلسوختهٔ بی‌سروپا نیست
بیچون و چرا سر بدهم ارطلبد دوست
در مذهب عشاق روا چون وچرا نیست
حال دل آشفته ندانم بکه گویم
چون باد صبا محرم آنزلف دوتا نیست

دل کعبهٔ گل نیست هما زانکه بعالم
جز دوست در اینخانه کسی خانه خدا نیست

* * *

پارسی لعبت من فتنهٔ شام و حلب است
هندوی طرهٔ او هم عجم و هم عربست
سبب مستی مستان اگر آب عنب است
گردش چشم بتان مستی مارا سبب است
چین زلف صنمی رهزن دین و دل ماست
که بهای سر زلفش ز ختا تا حلب است
با لب روح فزایش رطب و قندمخواه
کاین حلاوت نتوان گفت بقند ورطب است
بهوای لب او دادن جان نیست عجب
جان سپردن بلب چشمهٔ حیوان عجب است

* * *

شحنه پنداری زحال میکشان آگاه نیست
یا که آگاهست و وی را زین گنه اکراه نیست
عاشقی آموز از پروانه کاندر بزم دوست
سوخت سر تا پا هنوز از خویشتن آگاه نیست
از کف مه طلعتان بستان می چون آفتاب
کاین سعادت در قران مشتری و ماه نیست
گنج اندر آستین و دولت اندر آستان
تا نگوئی ما گدایانرا طراز وجاه نیست
اینقدر باشد که ره در حلقهٔ رندان نیافت
ورنه زاهد در حقیقت اینچنین گمراه نیست
گو دل تنگ مرا بنگر در آنچاه ذقن
آنکه گوید ای برادر یوسف اندر چاه نیست

با لبش سری نهان دارد دل تنگم هما
هیچ دانشمند ازین سرنهان آگاه نیست

***

پرده برافتد گر از جمال محمد | خیره شود عقل در جلال محمد
ماه زخورشید نورگیرد وخورشید | کسب کند نور از جمال محمد
سرو ریاض جنان براستی از جان | بندهٔ قد باعتدال محمد
مقصد واجب از آفرینش امکان | غیر محمد نبود و آل محمد
عقل بجز ذات بی‌مثال نبیند | هر چه تصور کند مثال محمد
آینهٔ حسن لایزال خداوند | شد ز ازل حسن لایزال محمد
قدر شب قدر از آن فزود بعالم | کو شده همرنگ با بلال محمد
ساخت مداد از سواد دیده حورا | دم چو قلمزد بوصف خال محمد
تا تو نگوئی نداشت سایه که باشد | هر دو جهان سایهٔ جلال محمد
جان خضر با زلال چشمهٔ حیوان | باز بود تشنهٔ زلال محمد
تشنهٔ وصلش نه جان ماست که باشد | جان جهان تشنهٔ وصال محمد
مطلع خورشید جان شود بحقیقت | در دل هرکس بود خیال محمد
هشت گلستان باغ خلد چه باشد | غنچه‌ای از گلبن کمال محمد
کی بود آنجاکه ذوالجلال ثنا گفت | مدح هما در خور جلال محمد

***

عقل فروغیست از جمال محمد | عرش مثالیست از جلال محمد
نورمه ازمه طلب نسیم گل ازگل | زآل محمد بجو خصال محمد
اول عنوان قلم که لوح بیاراست | نام محمد نوشت و آل محمد
جز ببدن نیست اتصال روانرا | جز بعلی نیست اتصال محمد
گرچه بصورت دو اندلیك بمعنی | هست جمال علی جمال محمد
بود بهروقت و هرمقام وبهرجا | وصف علی بهترین مقال محمد
درکف حیدر سپرد خاتم دولت | چون زجهان آمد انتقال محمد
همچوهماخواهی ارمراددوعالم | مدح محمد بگوی و آل محمد

می نشود گلشن وجود توخرم | تا نکنی مدح نونهال محمد
حجةالاسلام وشمع دین‌اسدالله | آنکه ازو تازه شد خصال‌محمد

* * *

غرض ازکون ومکان گررخ جانانه نبود
مسجد و میکده و کعبه و بتخانه نبود
گامی از صومعه تا دیر مغان بود ولی
زاهد صومعه را همت مردانه نبود
منزل یار اگر شد دل ما نیست عجب
گنج را جای بجزگوشهٔ ویرانه نبود
هرچه درکعبهٔ دل گام زدم طوف کنان
بجز از دوست کسی ساکن آنخانه نبود
دل‌زمی‌سرخوش‌وغافل که‌در آن‌نرگس‌مست
مستیی بود که در ساغر و پیمانه نبود
نیست آه سحر و اشك روان را اثری
اینهمه سخت وگرنه دل جانانه نبود
گرنه عشق منت از پرده برون می‌آورد
حسن روی تو بهر انجمن افسانه نبود
دورم افکند زره گفتهٔ واعظ ورنه
قدمی چند زمسجد سوی میخانه نبود
سوخت پروانه صفت جان بره دوست‌هما
شمع را آگهی از سوزش پروانه نبود
یافت رخشان‌گهری دل‌که ببازار جهان
دوجهان قیمت آنگوهر یکدانه نبود
مطلع شاه جهان بود که برچرخ کمال
مهر رخشنده چوآنمطلع شاهانه نبود
ناصرالدین شه غازی ملك ملکستان
که چنوشاهی دریا دل و فرزانه نبود

***

عاشق بیدل کجا با خلق عالم کاردارد
بگذرد از هردوعالم هرکه عشق یار دارد
کارماعشق‌است ومستی‌نیستی‌درعین‌هستی
بگذرد ازخود پرستی هرکه با ماکاردارد
طعنهٔ اغیار دارد عاشقی از پی ولیکن
هرکه عاشق‌شد چه غم ازطعنهٔ اغیاردارد
گروصال‌دوست‌خواهی‌دل‌بنه‌بر جوردشمن
گنج‌رنج‌ونیش‌نوش‌ووصل‌هجران‌باردارد
همت پیرمغان نازم که در میخانهٔ او
گبروترسا پیر وبرنا هرکه بینی بساردارد
ساقی بزم محبت درد جفت درد خواهد
باغبان این‌گلستان گل قرین خار دارد
غم مخور ایدل که خارغم گل‌شادی‌بر آرد
صبرکن‌ایجان که نخل صبرشکر باردارد
دولت‌آن‌داردکه ازهمت قناعت‌پیشه‌سازد
عزت آن‌دارد که‌درعالم طمع‌راخواردارد
ازهمه‌کاری هما دیوانگی خوشتر بعالم
هرکه شد دیوانه‌کی با خلق عالم‌کاردارد

***

غرض از خلقت عالم رخ نیکوی تو بود
سجده‌گاه ملك از روز ازل کوی تو بود
گرچه کس ره به سراپردهٔ حسن تو نیافت
گنج مخفی که عیان‌شد صفت روی تو بود
نکتهٔ روح فزائی ز تو آموخت مسیح
روح پرور به‌حقیقت لب دلجوی تو بود

تشنه لب گر به لب جوی شنیده است کسی
دل من بود که لب تشنه لب جوی تو بود

توئی آن شاه که تخت توبر از ماه‌زدند
توئی آن ماه که خورشید ثناگوی تو بود

رهزن آدم و آشوب جهان روز ازل
گندم خال تو و طرهٔ هندوی تو بود

کی شدی عطر فروش گل و عطار بهار
گرنه با باد صبا غالیهٔ بوی تو بود

من هر آن نکته که در وصف میانت گفتم
بمیان تو که باریك تر از موی تو بود

پادشاه است به درویشی کوی تو هما
دولت آن‌یافت که درویش سر کوی‌تو‌بود

همچو خورشید گرفتی همه آفاق اگر
خنجر شاه هلال خم ابروی تو بود

***

کسی که چون تو بهشتی بتی به بر دارد
هوای باغ و گلستان کجا دگر دارد

کجا بهار چنین شاخ گل به بار آرد
کجا بهشت چنین حور سیم‌بر دارد

به بوسهٔ لب شیرین او یقینم شد
که پستهٔ نمکین طعم نیشکر دارد

فدای غمزهٔ خون ریز آن غزال شوم
که آهوی نگهش بسته شیر نر دارد

طبیب ضعف دل از گلشکر علاج کند
طبیب من ز رخ و لب گل وشکر دارد

گهی خبر شوی از سر عاشقی ای دل
که از دو کون تو را عشق بیخبر دارد

قدم به بادیهٔ عشق بی دلیل منه
که این طریق بهر گام صد خطر دارد
ز شام هجر به امید صبح وصل خوشم
که هر غمی فرح و هرشبی سحر دارد
وداع جان و سر و عقل و دین بباید گفت
کسی که با من از این ره سر سفر دارد
به راه دوست سرم رفت و باز حیرانم
که دوست بامن‌شوریده سرچه سر دارد
جز آن که محو فنا گشت‌درمحبت‌دوست
کجـا ز سر محبت کسی خبر دارد
گهر ز کلك هما جوی وشکر از لب‌یار
نه هر نیی شکر و هر صدف گهر دارد

* * *

هزار سلسله دیوانـه آن پسر دارد
از آن دوگیسوی مشکین‌که‌تاکمر دارد
ز راز های مگو نکته ای بود لب او
گمان مبر که ازین نکته کس‌خبردارد
به روی دوست کسی را نظر حلال بود
که جان نثار رهش اولین نظر دارد
دلی به گردن دلدار کرد دست مـراد
که در برابر شمشیر جـان سپر دارد
رخ تو آیـنهٔ حسن شاهد ازلست
خوشاکسی که دراین آیـنه نظر دارد
به دهر کسب هنر کن‌که پیش شاه وگدا
عزیز نیست جز آن مرد کو هنر دارد
تو آفتاب جمال ایمنی ز نالهٔ مـن
که تیر آه من از آسمان گذر دارد

مسوز این همه در آتش فـراق مـرا
کـه آه سوختگـان بیشتر اثـر دارد
چه‌پادشاه وچه‌مسکین چه‌بی‌بصر چه‌بصیر
به هرکه می‌نگرم شور تو به‌سر دارد
کسی که بر سرزلف تو دست زد چو هما
گمان مبر کـه به شمشیر دست بر دارد

***

عشاق حق پرست کـه جـام ولا زننـد
بر یـاد حق قـدم به سر ماسوا زنند
از جان بریده‌انـد و به جانان رسیده‌انـد
جـام ولا مـدام بـه بزم فنـا زنند
ایمان و کفر و کعبه وبتخانه چون یکیست
زین های و هوی رسته و دم از خدا زنند
چشم خدای بین طلب ای دل که عاشقان
بر هرچه جـز خـدای بود پشت پا زنند
افسرده‌ام ز زهـد و ریـا کاش می کشان
برقی ز می به خـرمن زهـد و ریا زنند
صد دل به یك کمنـد ببندنـد دلبران
دستـی اگـر به حلقـهٔ زلف دوتا زنند
آنان کـه بی‌نیـاز ز حق دو عـالمند
کی جـام وصل با چو منی بی‌نوا زنند
همت نگر هما که گدایان کوی دوست
در مفلسی قـدم بـه سر کیمیـا زنند
گفتم که پارسا شوم آوخ کـه این بتان
ز اول نگـاه راه دل پـارسـا زنند

***

آن‌که در عشق تو عیب من شیدا میکرد
کاش بی‌پرده جمال تو تماشا میکرد
گر نه لعل تو مداوای دل ما میکرد
درد ما را ز کجا چاره مسیحا میکرد
مگر از سخت دلی‌های تو آگاه نبود
آن‌که نسبت دل سخت تو به خارا میکرد
عقل را طرهٔ او سلسلهٔ بر پا می‌بست
شیخ را غمزهٔ او واله و شیدا میکرد
خلق را ابروی او قبلهٔ طاعت می‌شد
عقل را طرهٔ او سلسله بر پا میکرد
چشم او دل ز کف مردم دانا می‌برد
زلف او خون به دل عنبر سارا میکرد
ره ظلمات از آن زلف سکندر می‌جست
کسب جان‌بخشی از آن لعل‌مسیحا میکرد
آن‌که خون‌دل ما بی‌سببی ریخت به خاك
کاش می‌گفت چه با خون دل ما میکرد
بس‌سر کشته که از خاك سیه برمی‌داشت
بس دل مرده که از لعل لب احیا میکرد
تا سر آرد شب دیجور فراغ وغم هجر
کاش آن روی چوخورشید هویدا میکرد
هر که سودا زدهٔ عشق تو شد همچو هما
دل و دین را به سر زلف تو سودا میکرد

* * *

چاك آن دل که در او غیر ولای تو بود
خاك آن سر که نه خاك کف پای تو بود
گرچه جویای وصال تو جهان است ولی
دیدهٔ اهل ولا سوی بلای تو بود

گر رضای تو نباشد بجز از کشتن من
من رضا نیز بر آنم که رضای تو بود
گر بسوزی ز جفا ور بنوازی ز وفا
نیست ما را بجز آن رای که رای تو بود
ترك من ترك جفا کن که جفا نیست روا
خاصه با آن که همه شب به دعای تو بود
گرچه زیباست لقای پری و حور ولی
نتوان گفت که زیبا چو لقای تو بود
آن که برد از کف یك شهر دل و دین یك بار
آن دو مشکین رسن غالیه سای تو بود
چون پسندی که ز دیدار تو محروم شود
آن که چون سایه به هر سو به قفای تو بود
مکن ای دوست به بی پا وسری عیب هما
اگر از هر دو جهان رست برای تو بود

* * *

روا بود که خدا کام او روا بکند
کسی که قطع تعلق ز ماسوا بکند
بنه به درگه او ره که ناامید نرفت
هر آن کسی که در این درگه التجا بکند
جز او که زخم برون مرا نهد مرهم
جز او که درد درون مرا دوا بکند
ز چرخ و دهر ندارم امید و بیم چه باك
گر آن وفا بکند یا که این جفا بکند
خداست در همه جا حافظ و تو پنداری
که حفظ کشتی ازین بحر ناخدا بکند
به فرق کبر و ریا پای نه که هر که نهاد
مقام در حرم خاص کبریا بکند

نه عاشق است که گر تیر بر سرش بارد
ز دست دامن معشوق خود رها بکند

طریق دوستی و آشنائی آن داند
که ترك هر دو جهان بهر آشنا بکند

به غیر باد چه در دست باشد آن‌کس را
که ترك سر به ره یار بی‌وفا بکند

کسی‌که نافه‌ای ازچین زلف جانان یافت
خطا بود که دگر روی در ختا بکند

به گنج وصل تو کی ره برد هوسناکی
که باك از دم شمشیر و اژدها بکند

هما چگونه برد ره به کعبهٔ مقصود
کسی که پیروی نفس ناسزا بکند



زلف برافکن که شام هجر سرآید
در دل شب نور آفتاب بر آید

نکهت زلف تو مرهم دل ما شد
مرهم زخم‌ای‌عجب‌که مشك‌ترآید

جز قد تو راستی به باغ نکوئی
سرو ندیدم که آفتاب برآید

صبح‌بهشت‌است وشام وصل تومارا
بلکه ز صبح بهشت خوب‌ترآید

تیغ چوبازوی عشق می‌زند ای‌جان
چرخ چه باشد که پیش اوسپرآید

وادی ایمن دلست ره سوی دل بر
بانگ انالحق شنو که از شجرآید

کشتی نوح است مهر آل پیمبر
هر که دراین‌کشتی‌است بیخطرآید

گم نشودگر جهان شود همه رهزن
نور علی هر که را که راهبرآید

نی اثر از لات ماند و نه ز عزی
دست خدا چون ز آستین بدرآید

آنکه کمرهمچونی به‌بندگیش‌بست
کام و لبش راستی پر از شکرآید

مرد هنرور هما به عیب نکوشد
عیب کسان جوید آنکه بی‌هنرآید



آن جا که یار باشد باغ و بهار باشد
باغ و بهار باشد آن‌جا که یار باشد
من بوستان نخواهم بی سرو قامت‌دوست
بی دوست گلستانم در دیـده خار باشد
خوش باد دوستان را عیش چمن که مارا
در دل به یاد جانان صد نـوبهار باشد
چون ذره‌عاشقان را بینی به‌رقص‌وجولان
تابان چو طلعت او خورشید وار باشد
در خلوت دل ما نبود فرشته را راه
کاین خانه بزم خاص آن شهریار باشد
سرهای سرفرازان بینی چو گو به‌چوگان
هر گه‌که گرم جولان آن شهسوار باشد
ناچار از سر جان باید گذشت ای جان
هرکس‌که بر سر او سودای یار باشد
ای‌دل به درد دوری خوش‌باش‌با صبوری
صبح امید پنهان در شام تار باشد
گر روز وصل جانان نالم عجب نباشد
هر جا که بشکفد گل نالان هزار باشد
اندر قمار عشقش گردین و دل ببازی
سود دو عالم ای دل در ایـن قمار باشد
یك‌خم می از خرابات‌درده‌که درمناجات
عمری بود که زاهـد اندر خمار باشد
ساقی به شادمانی درده می مغانـی
دور زمانه دانی تا پایدار باشد
دانی هما دراین ره جان که‌گشت آگـه
جانی‌که ازلب دوست پیمانه خوار باشد
درنظم دولت ودین چون شاه ناصرالدین
شاه دگر مپندار در روزگـار باشد

یا رب مدار عالم بی او مدار یك دم
تا گرد خاك گردون این بیمدار باشد

***

نه هر که دل ز کسی برد دلبری داند
نه هر که ملك بگیرد سکندری داند
نه هر که بست به زنجیر زلف خاطر خلق
به چشم آدمیان شیوهٔ پری داند
نه هر که شد به خرابات و ترك عالم گفت
رموز فقر و طریق قلندری داند
نه هر کسی صنمی سوخت شد خلیل خدای
نه هر کسی صنمی ساخت آزری داند
قمر اگر چه در آفاق می فشاند نور
چو آفتاب کجا ذره پروری داند
رهیست عشق که در هر قدم فتاده سری
مباد آن که کس این راه سرسری داند
نهنگ عشق به دریای خون گشاده دهن
کراست زهره که آنجا شناوری داند
کسی به حلقهٔ گیسوی یار چنگ زند
که شب روی و طریق دلاوری داند
ز رمح راستی آموز و لاغری از تیغ
که تیغ جوهر خود را به لاغری داند
رموز شعر و سخندانی از هما آموز
نه هر که لاف سخن زد سخنوری داند
همی نه سعدی عصر است و حافظ ایام
که خویش رودکی و به ز عنصری داند
تغزلات نکو تر ز فرخی گوید
قصیده های فزون تر ز انوری داند

ولی چه سود که با روزگار ما امروز
کسی نماند که آئین شاعری داند
بمـرد شخص هنر تا بمرد شخص کریم
بلی بهای گـهر مـرد گوهری داند
فغان که بعد منوچهر دادگر کس نیست
که رسم بهمن و آئین نـوذری داند
چو رفت معتمدالدوله رفت قدر سخن
کسی نماند کـه رسم هنروری داند
کسی نماند که آئین مملکت بخشد
کسی نماند که قانون مهتری داند
جز او که گوهری نظم بود وگنج هنر
که قدر نظم به از زر جعفری داند
چو ماکیان بگریزد ز سایهٔ شاهین
خروس اگرچه‌گه جنگ شاطری دانـد
به پیش معجز موسی بود چو نقش بر آب
اگر چه شعبده بسیار سامری دانـد

***

سبو کشان خرابات آن چنـان مستند
که فارغ از غم هستی و نیستی هستند
ز خاکدان تن آنان که رخت بربستند
مسیح وار به خورشید عشق پیوستند
ز دامـگاه جهان هر که‌جست‌مقصد‌جست
خوش آن کسان که‌ازین‌دامگه برون‌جستند
رمیده شد دلم از مهر دلبران جهان
ز بسکه عهـد ببستند و باز بشکستند
بتان که مرهم جان و دلند از لب لعل
ندانم از چه دل و جان عـاشقان خستند

تو عشرت دل و جان منی و بی رخ تو
ز چهار سو در عشرت به روی‌من‌بستند
کسان که کشتهٔ تیغ محبت اند همـا
به آفتاب حقیقت چو ذره پیوستند
ز نیستی و ز هستی گذشته‌اند و لیك
که آگه است که چون‌نیستند وچون‌هستند

***

نسیم هر نفسی باغ تازه تر دارد
نگار من به گلستان مگر گـذر دارد
به راستی نچمد سرو اندر [آن] بستان
که اندران گذر آن سرو سیمبر دارد
بیار آن قدح لاله‌گون که طرف چمـن
ز رنگ لاله و گل رونق دگر دارد
نهال باغ بهشت ار بخوانمت نه رواست
کجا نهال بهشتی چنین ثمـر دارد
همین نه گل ز فرافت کند گریبان چاك
که لاله هم ز تو صد داغ بر جگر دارد
کسی کند لب لعل تو را خریداری
که دیده همچو من از اشك پر گهر دارد
دلا مکن گله از زلـف او شبان دراز
که شام تیره ز پی مژدهٔ سحر دارد
معطر است چمن از نسیم مشك مگر
به چین زلف تو باد صبا گـذر دارد
به جلوه دین و دل‌از من ربود ماه‌وشی
که شیوهٔ پری و جلوهٔ قمر دارد
رقیب منع‌من ازدوست کرد وغافل از آن
که دل بـه دوست نهانی ره دگر دارد

نیافتم بری از نخل دوستی جز جور
مگر نهال محبت جفا ثمر دارد
قرین دولت و بخت جوان بود چوهما
که جا به سایهٔ دارای دادگر دارد

***

هوای ناله با تیغ از سرم بیرون نخواهد شد
بنای کوه از سیلاب دیگرگون نخواهد شد
ز جام عشق ساقی درد عاشق را مداوا کن
که‌این غم‌را علاج‌ازبادهٔ‌کلگون نخواهد شد
به دشت عشق‌شیرین رهروی چون‌کوهکن باید
که قطع این بیابان از تك‌گلگون نخواهد شد
به درویشی وصال دلبری دارم که در عالم
میسر وصل او با دولت قارون نخواهد شد
سخن موزون اگر خواهی حدیث قد جانان‌گو
که‌بی‌آن‌قامت موزون سخن موزون‌نخواهدشد
برو جای دگر جو چارهٔ درد نهان ای دل
مداوا درد عشق از سعی افلاطون نخواهد شد
چرا وچون مگوگر عارفی در حکمت بیچون
که‌کس واقف زسرحکمت بیچون‌نخواهدشد
سر زلف تو جانا کی به دست بلهوس افتد
که مار معجز موسی به‌سحرافسون‌نخواهد شد
اگر عالم هما لیلی شود لیلی یکی باشد
کسی زین حال‌آگه جز دل مجنون نخواهدشد

***

کنون‌که باغ شد از سبزه جنت موعود
ز دست حوروشی باده خوربه نغمهٔ عود

پیام یار دهد نکهت نسیم بهار
ز شاخ طوبی خادم بنه بر آتش عود
مرا در آتش عشق تو قصه دانی چیست
همان حدیث خلیل و حکایت نمرود
ز باد زلف تو هر لحظه می‌شود چنبر
چو هندوئی که برد پیش آفتاب سجود
دلا ز چاه طبیعت بر آر یوسف جان
که حیف باشد عیسی اسیر خیل یهود
تو با هزار تعلق چگونه خواهی دوست
کجا اسیر طبیعت شود امیر وجود
ز فیض صحبت رندان پاکباز همٰا
مآل کار تو نیکست و عاقبت محمود

***

تبسمی چو گل از لعل روح پرور کرد
بساط مجلس عشاق پر ز شکر کرد
هزار کشتهٔ صد ساله را روان بخشید
تبسمی که ز لعل حیات پرورکرد
به پیش آینهٔ روی او بـه خاك افتند
کسی که تعبیهٔ آینه سکندر کرد
من ضعیف کجا بار عشق دوست کجا
که عشق کوه گران را چوکاه لاغرکرد
اسیر طرهٔ طفلی شدم که غمزهٔ او
حلال خون مرا همچو شیر مادرکرد
مرا به دوزخ هجران کسی فکند که او
رخ تو باغ بهشت و لب تو کوثر کرد
به ماه روی تو را بی بصر مقابل ساخت
به سرو قد تو کوته نظر برابر کرد

کسی که پستهٔ لعل تو شور عالم ساخت
بوصف لعل توشعر مرا چو شکر کرد
ببر ز صحبت این همرهان و تنها باش
شنیده‌ای که بیوسف چها برادر کرد
خوش آنکه‌نعمت‌دنیاوعیش‌دهرنخواست
گذشت از همه و خویش را قلندر کرد
همه حکایت عشق است‌وذوق، شعر هما
بگنج عشق رسد هر کسیکه از بر کرد
نجات نیست بجز در ولای حیدر و آل
خوش آن‌دلی که تولابه‌آل حیدر کرد
گمان مبر که ز دود گناه تیره شود
دل مرا که ولای علی منور کرد
هزار شکر که اکسیر دوستی علی
مس سواد وجودم طلای احمر کرد
فقیر بودم و درویش و خاکسار ولی
مرا بهر دو جهان مهر او توانگر کرد
نهد بافسر خورشید پای فخر کسی
که خاك راه علی را بفرق افسر کرد

* * *

دو چشم پر فتنت دام زهد و پرهیزند
عجب که مردم ازین فتنه‌ها نپرهیزند
ترا که هست شرابی ز عاشقان چه خبر
که خون ز دیده بجای سرشك میریزند
سمند جور برانگیز و تیغ هجر بر آر
ببین که مدعیان چون دو اسبه بگریزند
اگر بروضهٔ فردوس بی‌نقاب آئی
بهشتیان برخ از شرم پرده آویزند

بساز پردهٔ عشاق و پرده یکسو نه
که آتش از مژه برجای اشك می‌ریزند
مبین بخرمن عشقند همچو مور ضعیف
که بیدلان تو با شیر شرزه بستیزند
اگر نسیم تو بر خاك کشتگان گذرد
ببوی زلف تو از خاك زنده بر خیزند
نثار راه تو خواهم و گر نه بیزارم
از آنسری که نه در پای دوستان ریزند
هما چو کشتهٔ عشق است زنده دردوجهان
بهل که خون تو با خاك ره بیامیزند

***

با چنین‌لطف که آن سخت کمان میگذرد
هر که دیدش نظری از سر جان میگذرد
تو پری چهره عیان میگذری از بر خلق
می‌ندانی که چه بر خلق نهان میگذرد
بیقین وصف دهانت نکند هیچ کسی
اینقدر هست که‌گاهی بگمان میگذرد
این توئی‌مست‌وغزلخوان بچمن‌میگذری
یا بفردوس برین حور جنان میگذرد
درجهان بی‌می و مطرب نفسی‌شادی نیست
ساقیا باده بیاور که جهان میگذرد
گر دو روزی در میخانه ببستند چه غم
عید می‌آید و ماه رمضان میگذرد
در میان من و مفتی سخن از حرمت می
سالها هست که در دیر مغان میگذرد
همه‌کس تن هدف تیر ملامت نکند
مگر آنعاشق بیدل که ز جان میگذرد

هر نفس پر زند از شوق هما مرغ دلم
غالب آنست که آن سخت کمان میگذرد

* * *

این شور حسن کیست که اندر جهان فتاد
این فتنه از کجا بجهان ناگهان فتاد
این آفتاب جان زچه مشرق طلوع کرد
این ماه دلستان ز کدام آسمان فتاد
این ناوك از چه روست که مارا بدل زدند
این آتش از کجاست که مارا بجان فتاد
آسان توان ز دولت و عزت کشید دست
این کار مشکلست که با نقد جان فتاد
ما را که در جهنم هجران اسیر ساخت
آدم که از بهشت در این خاکدان فتاد
گر عاشقی بعشق بساز و صبور باش
با کس سخن مگو که چنین و چنان فتاد
افتادهٔ کمند جوانان سرو قد
در حلقهٔ ملامت پیر و جوان فتاد
هرکس فتاد در پی ترکان چنگزن
عشقش برون ز پرده بهر داستان فتاد
تسلیم عشق شو که امید نجات نیست
جز در پناه عشق که دارالامان فتاد
صید تو شد دل من و این جای حسرتست
موری چگونه در خور شیر ژیان فتاد
با غمزهٔ تو خواست زند لاف همسری
نرگس ز چشم تربیت باغبان فتاد
تا پرده بر فکند ز رخسار گل نسیم
آتش بجان بلبل شوریده جان فتاد

مشکین مشام جان شود از این غزل مگر
این مشك تر زکلك هما در جهان فتاد
می خور دلا که گردن ایام فتنه جـو
اندر کمند خسرو صاحبقران فتاد
دولت در آستان شهنشاه عـالمـست
مسکین کسیکه دور از آن آستان فتاد
ظل الـــه ناصردین شاه تـاجـدار
شاهی که ماه بر در اوپاسبان فتاد

***

سمند حسن نکویان اگر برانگیزند
بسی بحلقهٔ فتراك سر در آویزند
از آندو نرگس جادو که فتنه انگیزد
حذر کنید که ترکان مست خونریزند
بعاشقان اگر از شش جهة بلا بارد
نه‌عاشقند که از کوی دوست بگریزند
جراحت دل مارا عجب که چاره کنند
از آندو زلف معنبر که مشك انگیزند
تو اهل عشق بخواری مبین که درویشان
غنی ز مخزن خاقان و گنج پـرویزند
به‌حلقه‌های دو زلفت زنند دست نیاز
شهان ملك که زنجیر عدل آویزند
ز نفخ صور چه غم کشتگان تیغ ترا
بخاکشان بنشین تا ز خاك بـر خیزند
گمان مبر که من از عشق او بدارم دست
اگر بجان من از شش جهت بلا ریزند
جز این مراد شهیدان عشق نیست هما
که سر بحلقهٔ فتراك دوست آویزند

چو همرهان تو بستند بار، خوش‌منشین
که دشت و بادیهٔ عاشقی بلا خیزند
ستیزه پیشهٔ چرخست و روزگار ولی
بعهد عدل ولیعهد شاه نستیزند
ابوالمظفر شاه جهان مظفردین
که از عدالتش آسوده خلق تبریزند

* * *

دردوجهان روی اوست کعبهٔ مقصود — لیس سوی الله فی‌المظاهر موجود
قصد من‌از کعبه روی اوست وگرنه — هیچکس از آب‌وگل نیافته مقصود
پند من از عشق او دهند و ندانند — روی ایازاست صبح دولت محمود
نزد موحد یکیست قطره و دریا — پیش محقق یکیست ناقد و منقود
تفرقه در صورتست ور نه به معنی — تفرقه نبود میان شاهد و مشهود
خلق ندانند ذوق عشق وگرنه — سنگ به رقص آید از ترانهٔ داود
شکر که از خانقاه وصومعه رستم — برد به میخانه مطربم به دف و عود
راه حقیقت ز من مپرس و طریقت — من‌نشناسم که مقبل است‌وکه مردود
خرقهٔ پرهیز سوختم به خرابات — حاصل چل‌ساله عمرشد همه مفقود
مذهب مانیست آنچه پیش تومذهب — شاهد ما نیست آنچه پیش تومشهود
همچو هما پای نه به تارك گردون — از شرف مدحت محمد محمود
ختم رسل عقل کل که روز نخستین — شدزوجودش‌دوکون‌ظاهروموجود

* * *

ز دلبران مه من رسم دلبری داند — که در طریق وفا مهرپروری داند
زتاب زلف‌دوتا دل‌توان ربود زخلق — نه هر کراست کمندی دلاوری داند
نه هر که ملك دل خلق شد مسخراو — رموز سلطنت و دادگستری داند
گمانمبر که درین‌ره‌رسدبه‌دولت‌فقر — کسیکه‌راحت‌خوددرتوانگری داند
ز دام عقل برستم به رهنمائی عشق — ز راه گم نشود هر که رهبری داند
ز خستگان طلب افتادگی ومسکینی — شجاع معرکه آئین داوری داند

به بارگاه عنایت یکیست شاه و گدا
نه سالکست که دررتبه برتری د ند

چوگاونفس نپرور چو شیرلاغرباش
که‌شیرصولت خودرابلاغری داند

سیاه چشم بتان موی سرسپید کنند
نه‌هرکه‌سبزخط‌است‌این‌ستمگری‌داند

زچار ترك نمدآنکه ترك عالم گفت
ز دولت دو جهان به قلندري داند

کسی که‌درطلبت سوخت‌جان به بوتهٔ‌عشق
به چشم اهل نظر کیمیاگری داند

بنوش‌صاف مروق‌هما که‌صوفی‌شهر
صفای دل همه درصاف خلری داند

***

رازی که میان من و زلف تو نهان بود
کی فاش شدی گر نه صبا محرم آن بود

گر بر سر کوی تو مرا بود مجالی
اول قدمم پیش‌کش راه تو جان بود

افسوس که اندر کف هر بی‌بصر افتاد
آن روی که آئینهٔ صاحب نظران بود

با آنکه چو خورشید عیان بود ولیکن
همچون پری از دیدهٔ اغیار نهان بود

اندر دم پیری نگرد صبح جوانی
آن راکه شبی همنفس آن تازه جوان بود

دانی که شد آگه ز پریشانی یعقوب
یوسف که گرفتار به زندان جهان بود

بشکن قفس تن برهان یوسف جان را
محبوس ازین بیش به زندان نتوان بود

جوی مژه از هر خس و خاشاك برفتیم
چون جای تماشاگه آن سرو روان بود

تا نقد روان در قدم دوست فشانیم
ای کاش بهای لب او نقد روان بود

برخیز هما تا سر زلفی به کف آریم
زین بیش دراین جمع پریشان نتوان بود

* * *

در عشق پیل و پشه در یك قطار باشد

خورشید و ذره اینجا در یك شمار باشد

با شاهباز دولت هم آشیان نگردد

هر کس به‌طبع کرکس مردارخوار باشد

گر جان گدازد از غم برمی‌نیاورد دم

در جان هر که مدغم اسرار یار باشد

در زیر تیغ جانان هر کس بنالد از جان

در کیش عشقبازان بیگانه‌وار باشد

زاهد خبر ندارد از وجد و حالت ما

آگه ز ذوق مستان کی هوشیار باشد

این چندگاه دیگر کز عمر مانده باقی

دریاب وقت ساقی وقت بهار باشد

باحوروش‌نگاری می‌خور که طرف بستان

از لاله و ریاحین خرم بهار باشد

از سبزه طرف بستان چون خط نازنینان

وز لاله روی هامون چون روی یار باشد

هم سررسد به‌سامان‌هم جان رسد به‌جانان

دور زمانه با ما گر سازگار باشد

بی‌نوبهار رویش هر شب هما دل من

چون مرغ زار نالان در مرغزار باشد

* * *

چنان ز جام وصال تو عاشقان مستند

که از خیال جهان و جهانیان رستند

عیان چو چشمهٔ مهر و نهان چو آب بقا

بلند همچو سپهر و چو خاك ره پستند

به تیغ روی ارادت متاب از رخ دوست
که کشتگان محبت به دوست پیوستند

بیار باده که در این بساط پر غم و رنج
به غیر باده‌کشان جمله باد بر دستند

به عاشقان شرر عشق باغ نسرین است
درون آتش از آن چون خلیل بنشستند

شراب اوست اگردرخم است اگردرجام
خراب اوست اگر هوشیار اگر مستند

دریغ عمرگرانمایه صرف قومی شد
که قدر صحبت صاحبدلان ندانستند

بلند همت و آزاده باش کاهل جهان
به پستی از نظر دون و همت پستند

بعیش‌کوش علی رغم آن گروه هما
که داد عیش ندادند و می‌توانستند

***

کی شود ایدل که ما هم ازسفر آید
کی شود این نخل آرزو ببر آید

محنت رنجوری و شکایت دوری
جمله سر آید چو ماهم ازسفر آید

تا بسحر هرشب از فراق تو نالم
تا چه ازین نالهٔ شب و سحر آید

بو که نشانی دهد زروی‌تو ما را
شب بنشینیم تا سپیده بر آید

جز سرکویت وطن بسد ره نجوید
از قفس تن چومرغ جان بدر آید

زخم زتیغ تو مرهم دل و جانست
زهر بیاد تو خوشتر از شکر آید

بیدل و بیچاره مانده‌ام بغم دل
چارهٔ دردم مگر زچاره گر آید

مرد خدا کی عنان بنفس سپارد
جان مسیحا کجا اسیر خر آید

جز بسردار راز عشق نگوید
هرکه ز اسرار دوست با خبر آید

در برگوهر شناس فضل و بلاغت
شعر هما خوشتر از درو گهر آید

***

بتان که روز ازل عهد دوستی بستند | ندانم از چه سبب قلب دوستان خستند
چه حصنها که بشمشیر عشق بگرفتند | چه قلبها که به تیر نگاه بشکستند
تو نیز با دف و نی ساز می پرستی کن | که شیخ و شحنه و صوفی و محتسب مستند
بسوی چشمهٔ حیوان عشق ره بردند | بنور عشق ز ظلمات این جهان رستند
مگر صبا طرب انگیز گشت و مشکفشان | که صوفیان بسماع و نشاط برجستند
کدام دوست گرفتی بغیر دفتر و جام | که دوستی تبریدند و عهد نشکستند
مگر نقاب فروهشته ای ز روی چو ماه | که پیش روی چو ماه تو مهر و مه پستند
بکوی میکده چندی بنوش جام هما | غمین مباش اگر راه خانقه بستند

* * *

کاش زلفین سیاه تو قراری گیرند
تا که آشفته دلان دل پی کاری گیرند
دل نگیرد نفسی در خم زلف تو قرار
خود محالست در آتش که قراری گیرند
تو بهر لحظـــه حصاری بنگاهی گیری
خسروان از پی صد رنج حصاری گیرند
کشتی آرزوی خلق بگرداب فناست
عشق خواهد که ازین ورطه کناری گیرند
گر بتانرا گلی از باغ وصالست دریغ
می توان از دل مجروح که خاری گیرند
صحبت اهل جهان آتش خرمن سوزاست
خرم آنانکـه هما راه فراری گیرند

* * *

بچین زلف تو باد صبا چو نافه گشا شد
جهان بهشت برین گشت و خاك غالیه سا شد
کمال حسن خدائی بود ز روی تو پیدا
که از ازل رخت آئینه دار حسن خدا شد

زبسکه شوق جمال‌توداشت این‌دل شیدا
زیك بلی هدف صد هزار تیر بلا شد
بپرده چند توان سرعشق دوست نهفتن
می آشکار بده تا بگویمت کـه چها شد
زدست دوست‌می امروزخورمخور غم‌فردا
که آگهست‌که فرداچه‌برسرش زقضا شد
بهل که خلق بدانند می‌پرستی ما را
بیار باده‌که فارغ زهر غمی دل ما شد
بریز آن‌می یاقوت‌گون بجام عقیقین
که باغ معدن یاقوت و در زابرعطا شد
قدح بیار تو ساقی‌که دورغم بسر آمد
نوا بر آر تو مطرب که کار ما بنوا شد
بغیر دست شهنشه وطن بسدره نجوید
ببین که همت شهباز عشق تا بکجا شد
حدیث‌چون وچرا نیست‌پیش اهل‌محبت
که ماجرای محبت ورای چون وچراشد
روا بود در دکان شکر فروش ببندد
که سر بسر شکرستان جهانز کلك‌هماشد

***

بگوش مژده‌ام از پیر میفروش آمد
که می بنوش که خم‌کرم بجوش آمد
سحر بگوش دلم مژده از سروش آمد
بنوش باده که آن شاه جرم‌پوش آمـد
تو مست بادهٔ دنیا چوشیخ شهر مباش
که سوخت‌خرقهٔ سالوس چون‌بهوش آمد
چنانکه آتش عشق تـوکـوه بگدازد
چه جای آنکه دل عاشقان بجوش آمد

وصال مغبچگان تا بنقد جان بخرد
بسوی دیر مغان شیخ خرقه پوش آمد
زشوق لعل تو ای آفتاب مجلس انس
ببین که در دل انگور خون بجوش آمد
هما حکایت اوسرعشق و ترك خودیست
مرا نصیحت او همچو در بگوش آمد

***

دانی که غمت با دل حسرت زده چون کرد
خون کردش و ازدیده بیاد تو برون کرد
فرهادوشم عشق تورسوای جهان ساخت
مجنون صفتم زلف توپا بست جنون کرد
آن یار پریچهره که صد سلسله دل را
دیوانه از آن طرهٔ پر سحر وفسون کرد
خرم دل آنعاشق دیوانـه کـه آن ماه
زنجیریش از سلسلهٔ غالیه گون کرد
آتش بهمه حاصل و محصول جهان‌زد
دیوانهٔ عشق تو که تحصیل فنون کرد
یکقطره دلاکـم نشد از سیل سرشکم
این آتش دلراکه غم عشق فـزون کرد
از قید خرد همچو هما رست بعالم
آنرا که سر زلف تو پا بست جنون کرد

***

آنچه در لعل لب آن‌دلبر ترسا دارد
می‌توان گفت که اعجاز مسیحا دارد
چشم‌او رهزن اسلام شد آنگونه‌که شیخ
از در صومعه‌ای روسوی کلیسا دارد

ایمن از فتنهٔ آن چشم سیه نتوان بود
ترک هرجا که نهد رو سر یغما دارد
من نه آشفتهٔ آنزلف پریشانم و بس
صد هزاران چو من آشفته و شیدا دارد
در خم زلف سیه روی مهش پنداری
صبح نوروز عیان درشب یلدا دارد
رحم برحال من سوخته باری نکند
شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد
پای برتارک گردون ننهد از سرکبر
این دل خام طمع بین چه تمنا دارد
هرگز از کف ندهی عالم نادانی را
گر بدانی که چه حاصل دل دانا دارد
همت پیر مغان بین کـه گدای دراو
پای بر تارک اسکنـدر و دارا دارد
گـرمی خلری امروز میسر نشود
خرم آن دل که نشاط از می جلفا دارد
در خرابات هما با همه بی‌پا و سری
بـر سر سلطنت هـر دو جهان پـا دارد

***

فصل گل آنکه دهد خرقه وجامی گیرد
می‌برد از سر خود ننگی و نامی گیرد
چشمهٔ زندگی وجام وجم و کوثر و حور
خون خورد آنکه دراین‌فصل بجامی گیرد
بر در میکده در بزم حریفان امشب
کو حریفی کـه زنـدگامی وکامی گیرد
بنده‌ای دارم و غم هست بهایش یارب
خواجه‌ای کوکه ازین بنده غلامی گیرد

غیر چشم تو ندیدم که به نخجیر زنی
آهوئی را که دوصد شیر بدامی گیرد
تا شود با خبر از حال دل سوختگان
کاش این آتش ما در دل خامی گیرد
دوش گفتی که هما برسرت آیم روزی
باورم نیست که عهد تو دوامی گیرد

***

بیا که ازغم تو حال خسته جانی چند
چنان بسوخت که از برق آشیانی چند
خدای رامپسند ای طبیب خسته دلان
که جان دهند بیاد تو خسته جانی چند
بکنج این قفسم تنگدل خوشا مرغی
که گفت راز دل خود بهمزبانی چند
کی از کمند بلا جان برد گرفتاری
که بست دل بخم زلف دلستانی چند
قرین دولت و بخت جوان شد آن پیری
که داد دل به‌تمنای نوجوانی چند
بیاد شاخ گلی در بهار خرم عشق
زجوی دیده دهم آب بوستانی چند
زاهل دل نیی ای بی‌خبر زقصهٔ عشق
که تا بگویمت از دوست داستانی چند
جهان وفا نکند دل منه بعشوهٔ او
که این دقیقه بود پند نکته دانی چند
هما نشاط جهان مایهٔ غمست بیا
بکرکسان بگذاریم استخوانی چند

***

دولت دلشـده وصل رخ دلدار بـود
که نظر بر رخ او دولت بیدار بـود
طرب آن‌است که‌جان مست‌می عشق‌شود
شادی آن است که دل در غم دلدار بود
بعد رفتن ز وفا گفت به خاکت گذرم
جان فدای ره یاری کـه وفا دار بود
زنده آن جان که به یاد تو بر آید از تن
خرم آن‌دل که ز مژگان تو بیمار بود
دل چو اندر سر سودای تو دادم گفتم
که رهائی دل از زلف تو دشوار بـود
من نه‌درروی تو حیرانم‌واز بوی‌تومست
به سر کوی تو غارت زده بسیار بود
من نه آشفتهٔ آن زلف پریشانم و بس
دل جمعی به کمند تو گرفتار بود
چه اثر بود در این باده که جز ساقی بزم
همه مستند و کسی نیست که هشیار بود
من‌نه بدنامم‌ومی‌خواره‌تو‌خود کیست‌بگو
پارسائی که در این شهر نکوکار بود
بر سر کوی مغان خرقه و دستار بسوز
مست می را چه غم از خرقه و دستاربود
عشق و دیوانگی و مستی و رندی هما
سال ها شد که حدیث سر بازار بـود

***

باز در صومعه با بی سر و سامانـی چند
زاهد شهر مرا برد به دستانی چند
در میان من و مفتی به در صومعـه دوش
سخن‌از حرمت می رفت به‌برهانی چند

ای دل ازصوفی و زاهد مشو ایمن کاینان
زده هر یك بــه رهی راه مسلمانی چند
چون‌دل‌از غمزه ربودی به دو زلفت‌مسپار
راست گوئی چه کند در خم چوگانی‌چند
کس نشانی به دل از کعبهٔ وصل تو نداد
چند بیهوده کنی قطــع بیابانی چند
این‌همان‌وادی عشق‌است که مجنون‌پرسید
اثر ناقــهٔ لیلــی ز شتربانی چند
اندکی صبر کن ای قافله سالار حجاز
که مرا رفته به پا خار مغیلانــی چند
بر سر کوی تو هر شب به امید وطنی
دل آواره زند دست به دامانی چند
باز در شهر ز هــر سو دل شیدای هما
می دود از پی طفلی به دبستانی چند

* * *

گر به رخسار بتان زلف معنبــر شکنند
قیمت ناقــهٔ چین رونــق عنبر شکنند
مست در صومعه امشب مرو ای دل‌زنهار
گر تو را مست بگیرند و مرا سر شکنند
یارب این‌صومعه‌داران به چه‌جرم‌اندرشهر
جام دردی‌کش و کشکول قلندر شکنند
ای دل از صوفی و زاهد مشو ایمن‌کاینان
دو فضولند کــه دندان پیمبر شکنند
فصل‌گل توبه‌گروهی که ز می می‌شکنند
خوشتر آن است کــه از باده خلرشکنند
دست از پند حــریفان نکشد واعظ شهر
گر دو صد بار سرش بر سر منبر شکنند

شیخ و صوفی دو حریفند که در پرده هما
وقت می بر سرهم شیشه و ساغر شکنند

* * *

ای دل از صومعه در میکده زن گامی چند
تا بکی طاعت بیهوده بکش جامی چند
ای مقیمان در میکده خمخانه کجاست
شاید از آتش می پخته شود خامی چند
بر در صومعه تا چند توان بود مقیم
خیز و در کوی خرابات بزن گامی چند
من نه آشفتهٔ زلف تو شدم کاندر شهر
دل جمعی است پریشان دلارامی چند
عاقبت دست جنون در ره عشقش بنهاد
از سر زلف تو در پای دلم دامی چند
دلم از کعبهٔ زهاد خدا را بگرفت
ای خوشا بتکده و خدمت اصنامی چند
چند هم‌صحبتی صومعه داران ای دل
با می و مطرب و ساقی ببر ایامی چند
دوش زاهد به هوای رخ ترسا بچه‌ای
رفت در کوی مغان همره بدنامی چند
بعد از این دل به نگاری نتوان داد هما
چند خواری به ره عشق گلندامی چند

* * *

بادهٔ عشق تو آن روز به جام ما بود
که نه میخانه و نه‌ساقی و نه مینا بود
به سر زلف تو و نافهٔ چین باد صبا
با منش دوش به هرسلسله صد غوغا بود

هر دو عالم بفروشی به نگاه صنمی
گر بدانی که چه‌سود من ازین سودا بود
تو مپندار که جان زنده مسیحا می کرد
گر نه فیض دم آن مغبچهٔ ترسا بود
زاهدازجنت‌و طوبی سخن‌ارگوئی‌راست
نتوان‌گفت چو آن عارض و آن بالا بود
دل‌وجان‌خواست‌به‌یك‌بوسه‌چو باما‌بنشست
اندرین مرحله دل غافل و جان شیدا بود
باده امروز کشد سوختهٔ آتش عشق
زاهد خام طمع در طمع فردا بود
شحنه پیمانهٔ ما از ره دیگر بشکست
ور نه خون دل ما بود که در مینا بود
چرخ بی مهر سر کین مرا داشت هما
این قدر بود که در سایهٔ شاهم جا بود
خسرو راد محمد شه غازی که کفش
گوهر افشانی او طعنه زن دریا بود

* * *

آنان که خیمه بر سر کوی فنا زنند
از جام نیستی می هستی‌فزا زنند
نی بیم از فنا و نه خرسند از بقا
یك باره بر بقا و فنا پشت پا زنند
مرغان آشیانهٔ قدسند و عاقبت
زین آشیانه خیمه برآشنا زنند
با صد هزار قدس ملایك برابر است
این قوم یك نفس که به یاد خدا زنند
این قوم را مبین به حقارت که این گروه
خاك رهند و پا به سر کیمیا زنند

هر چند مفلسند و تهی دست و بی نوا
پا بر سریر کسری و جم از غنا زنند
چون و چرا نه شیوهٔ اهل ارادت است
با دوست دم چگونه ز چون و چرا زنند
با عاشقان ز خوف و رجا هیچ دم مزن
کاین قوم پای بر سر خوف و رجا زنند
آنان که قفل گنج انا الحق گشوده‌اند
منصور وار خویش به دار فنا زنند
مستغرق بحار جمالند و از جلال
یك دم به دولت دو جهان پشت پا زنند
چون ساختن به سوختن آمد دوا به درد
آتش به خانمان تو بگذار تا زنند
از تیغ عشق دوست هما گر شوی شهید
حوران خلد روح تو را مرحبا زنند

* * *

به مجلسی که مرا دوست هم نفس باشد
به حور و جنتم ای شیخ کی هوس باشد
مرو به میکده ای دل که پیش مفتی شهر
گواه مدعی و محتسب عسس باشد
به راه عشق تو وامانده‌گان بادیه را
فغان خسته دلان نالهٔ جرس باشد
مباش یك نفسی بی نشاط درهمه عمر
که حاصل دو جهان در همین نفس باشد
نداد لعل لبش کام تلخکامان را
ز بس به گرد شکر شورش مگس باشد
حدیث این دل آشفته مو به مو گویم
شبی که بر سر زلف تو دسترس باشد
فغان مرغ گلستان ز دوری گل نیست
که ناله‌اش همه در حسرت قفس باشد
نسیم روضهٔ رضوان به زاهد ارزانی
مرا هوای سر کوی دوست بس باشد
هما بکوی بتان دل از آن ندارد راه
ز بسکه خون شده در شهر بوالهوس باشد

* * *

غم ایام به آسانیم از دل برود
جز غم دیدن روی تو که مشکل برود

پای مجنون نتوان بست بـه هنگام وداع
بند ها بگسلد آن لحظه که محمل برود

من ززلف ورخ تو گویم وزاهد ز بهشت
از من‌این‌بحث شب وروز به محفل برود

با چنین قامت اگر پای نهی در بستان
سرو از غیرت بالای تو در گل برود

آن پری‌رو که مرا بی دل و دیوانه نمود
کاش بی پرده عیان در بسر عاقل برود

مانده در بحر غم عشق مرا کشتی بخت
شرطه‌ای کو که ازاین ورطه‌به‌ساحل برود

حاصل عمر غم عشق تـو باشد ورنه
به چه کار آیدم آن عمر که باطل برود

صبر و آرام طمع از دل مجنون مکنید
خاصه آن روز که از بادیه محمل برود

اگر این است هوای دل هر جائی من
روزی آید که مرا جان ز پی دل بـرود

هیچ دیوانه به غیر از دل شیدای هما
نشنیدیـم کـه دنبال سلاسل بـرود

* * *

بر رخش حسن آن مه‌هر گه‌سوار باشد
خورشید در رکاب او ذره وار باشد

برنقطهٔ دهانش هر کس نگشت‌واقف
سرگشته گرد عالم پرگار وار باشد

صوفی به یاد چشم او جرعه‌نوش آید
زاهد ز شور لعل او باده خوار باشد

باد صبا ز کویش خاك چمن زبویش
آن لاله خیز گردد این مشکبار باشد

ازلعل دلفریبش جان ناشکیب گردد
وززلف بیقرارش دل بیقرار باشد

تنها نه از جمالش بی اختیار مـائیم
هر کس که دید رویش‌بی‌اختیارباشد

ما را امیدواری باشد بلطف ساقی
زاهد بحور وکوثر امیدوار بـاشد

پرهیز و پارسائی نبود شعار مـا را
مستی وعشق بازی ما را شعار باشد

عزم دیار دیگر باید نمودن ایدل مشکل خدا پرستی در این دیار باشد

گر کارساز باشد با ما بساز گاری دیگر چه غم که گردون ناساز گار باشد

اکسیر دولت ایدل دانی کراست حاصل هر کس ز خلق پنهان سیمرغ سار باشد

زلفین آن پریرو آنرا که ساخت مجنون همچون هما بعالم دیوانه وار باشد

* * *

در آن مقام که معشوق تیغ بردارد
نه عاشق است که پروای جان وسر دارد

خوش آندلی که ز پیکان دوست چاك شود
خوش آنسری که نگارش ز تیغ بردارد

گمان مبر که زشمشیر روی برتابد
کسیکه بر رخ زیبای او نظر دارد

زاهل عشق کجا باشد آن هوسناکی
که در محبت جانان زجان حذر دارد

اگر چه با خبر از عشق کس نشد ای دل
زخویش آنکه ندارد خبر خبر دارد

مگو حدیث قیامت که یاد قامت دوست
شبم ز روز قیامت درازتر دارد

اگر نهال ندیدی که شکر آرد بار
نهال صبر بپرور که بر شکر دارد

چو اهل عشق نهای پامنه بوادی عشق
که بیم جان و سر این راه پر خطر دارد

هما زسر حقیقت کسی نشد آگاه
مگس زمنزل سیمرغ کی خبر دارد

* * *

بنوش باده که غم را جز این علاج نیاید
بهوش باش که عمر زمانه دیر نپاید

زرخ چو پرده گشاید بهشت روصنم من
بروی سوختگان بابی ازبهشت گشاید
مراشراب مروق خوشست وخرقهٔ ازرق
بهل که آتشش اندر زنم که دود برآید
بجز نوای ربابم که سر بشور بر آرد
بغیر جام شرابم که غم زدل بزداید
زاهل عشق مخوانش ز کوی دوست برانش
کسیکه در ره جانان زجان دریغ نماید
اسیر عشق بتی شد دلم بملك محبت
که عقل و دین جهانی بغمزه‌ای برباید
مدار غم اگرت شه برآستان ندهد ره
که گر دری بتو بندد هزار در بگشاید
چنان سرود هما داستان عشق و محبت
که هیچ بلبل دستان سرا چنین نسراید

***

بتان که فتنهٔ شهر از رخ دلاویزند
بلای دین و دل ودام زهد و پرهیزند
کمند خاطر خلق از دو زلف پرشکنند
شرار خرمن صبر از رخ دلاویزند
خوشا دلی که زپیکان عشق گردد خاك
خوشا سری که به‌فتراك دوست آویزند
به یك نگاه بسی جان بی گنه سوزند
به یك خدنگ بسی خون بی‌دلان‌ریزند
شکنج زلف به بالین خستگان مگشا
که زخم و نافهٔ مشکین به هم نیامیزند
شراب عشق ازآنان طلب که چون‌خم‌می
زخویش خالی و از عشق‌دوست‌لبریزند

مریز خون جهان اینقدر بترس که خلق
چو زلفکان تو بر دامن تو آویزند
مجوز چشمهٔ خورشید مهر و تودهٔ خاك
که آبروی عزیزان بخاك ره ریزند
از آندو نرگس جادو مخور فریب هما
که خون گوشه نشینان بناز می‌ریزند

* * *

گر پرتو جمال تو در عالم اوفتد
در سجده پیش تو ملك و آدم اوفتد
ماهی چنین بکلبهٔ ماکی قدم نهد
شاهی کجا چنین بگدا همدم اوفتد
چون آفتاب چهره عیان کن که از رخت
محروم جان و سینهٔ نامحرم اوفتد
بر باد داد عشق تو خاك وجود من
چون عکس آفتاب که بر شبنم اوفتد
در هم مساز زلف معنبر خدای را
مگذار یك جهان دل و جان درهم اوفتد
شربت زدست غیربود زهرجان ولی
از دست دوست زخم به ازمرهم اوفتد
یك لحظه گر هزار دل وجان بخون کشند
او را گمان مبر که بیازو خم اوفتد
فارغ سری که بر سر سودای او رود
خرم دلی که با غم او همدم اوفتد
کامم لب تو داد که سیراب می‌شود
گر تشنه را گذر بلب زمزم اوفتد
از بادبان عقل بساحل کجا رسد
گر زورق نشاط ببحر غم اوفتد

دور از رخ تو جان و دل من چنان بود
کز روضـــه بهشت جـدا آدم اوفتد
مرغ دلش نمی‌شود از دام غم رها
آنرا که دام عشق بپا محکم اوفتد
تنها نـــه او فتـادهٔ زلفت دل منست
زاهد گر این کمند بـبیند هم اوفتد
در گلستان حسن تو هر سو نظرکنم
چشمم بخرمن گل و اسپرغم اوفتد
ترسم هما که خرمن هستی رود بباد
گر شعله‌ای زآه تـو در عالم اوفتد
در مدح بوتراب چو مشکین کنم نفس
بـا من فرشته هـم نفس و همدم اوفتد

***

بی‌دلارام کجا دردمن آرام آید
وقتی آرام بگیرد که دلارام آید
بر درکعبه گر از دیر درآید صنمی
ای بسا فتنه که در مذهب اسلام آید
ندهیدش بدوصد خرقهٔ طاعت زنهار
زاهد شهر اگر از پـی یك جام آید
ایدل‌سوخته ازشحنه حذرکن‌کامشب
بر در میکده با محتسب خام آید
بجز از روی دلاویزتو درحلقهٔ زلف
صبح هرگز نشنیدیم‌که با شام آید
کی میسر شود از وصل توکام دل ما
که بـی دل زسرکوی تو ناکام آید
معنی نام نکو یافت دلی کاندر عشق
چون هما برسرسودای توبدنام آید

***

چو آفتاب من ازپرده بی‌حجاب درآید
غـم جهان رود از دل شب فراق سرآید
چو ما هم از سفر آید غم جهان بسرآید
خوش آنزمان‌که بگویند ماهم ازسفرآید
جهان نثار تو سازم روان به پای توبازم
که صحبت تو زجان وجهان عزیزتر آید
چودوست دست‌دهدپای‌کوب‌برسرهستی
که باطلست بجزدوست هرچه درنظرآید

بهارمی‌شود آنخانه‌ای که دوست خرامد
بهشت می‌شود آن مجلسی که یار درآید
غم جهان ببر ازدل دل ازجهان‌همه‌بگسل
بخیره از پی باطل مهل که عمر سر آید
چنان سرود هما داستان عشق و محبت
که هیچ بلبل دستانسرا چنین نسراید

***

از می عشق تو جامی پسرادهم زد
پای همت بسر سلطنت عالم زد
نه چنان دل بسر زلف تو پیوند گرفت
که تواند دگرش دور فلك برهم زد
خرمن عهد نگهدارم از آن دانهٔ خال
گندمی بیش نبود آنکه ره آدم زد
ذره بودم ولی ازعشق تو خورشید شدم
همچو آن قطره ناچیز که خود برنم زد
من ضعیف و تو قوی دست کجا مردتوام
با تو سر پنجه کند رنجه اگر رستم زد
بندهٔ پیر مغانم که گدای در او
خنده از جام سفالینه بجام جم زد
سر جمعیت اسباب جهان داشت دلم
سر زلف توام اسباب جهان برهم زد
هرکه شد خاك نشین در میخانهٔ عشق
علم عشق ببام فلك اعظم زد
تا بکالای محبت نبرد راه کسی
عشق قفلی بدرخانهٔ دل محکم زد
خبر از کیفیت بادهٔ عشق تو نیافت
هر حکیمی که دم ازحکمت کیف‌وکم‌زد

سخن عشق هما در بر کس فاش مکن
نتوان حرف محبت بر نامحرم زد

***

آنانکه با تو ساغر مهر و وفا زنند — مستانه پا زعشق تو بر ماسوا زنند
یابند تا زبهر نثار تو گوهری — غواص وار غوطه ببحر فنا زنند
بویند تا زچین دوزلف تو نافه‌ای — هر سو قدم بهمره باد صبا زنند
آنانکه ره بچین دوزلف تو یافتند — باشد خطا اگر قدمی درختا زنند
ترسم زشور حلقهٔ ما مطربان عشق — آتش به پرده‌های عراق ازنوا زنند
آنانکه زیر تیغ تودارند جان‌دریغ — درکوی عشق‌لاف محبت چرا زنند
از بسکه شوق تیغ تودارندعاشقان — درخون‌خویش‌رقص کنان‌دست و پاز نند
ماراکه‌نیست‌چهرهٔزردوسرشك‌سرخ — کی سکهٔ وصال تو بر نام ما زنند
هرشب بیاد شمع‌جمال توعاشقان — آتش‌بجان‌خویش‌چوشمع‌ازوفاز نند
بایدکه بگذرند بیکباره ازدو کون — در راه عشق اگرقدمی با هما زنند

***

بزم ازشاهد و می گرچه برضوان ماند
بی‌رخ دوست نخواهم که به نیران ماند
چشم بد دورکه امشب زفروغ رخ‌دوست
بزم ما مجلسیان روضهٔ رضوان ماند
عرق‌است‌آنکه‌زروی توچکد وقت‌سماع
یا که بر برگ سمن قطرهٔ باران ماند
خسرو حسنی و ملك دل ما را مپسند
کز هجوم سپه ناز تو ویران ماند
آشکارا من از اول نکنم مهر ترا
کآخر این راز محالست که پنهان ماند
بر بهشت رخ تو قصهٔ محرومی دل
مثل آدم و افسانهٔ شیطان ماند

دردمند تو ندارد غم درمان کسی
که بجان و دل او درد تو درمان ماند

کوه‌رانـرم توانم کنم از آه ولـی
چکنم با دل سختت که به‌سندان ماند

تشنه در بادیـهٔ عشق تو مردند بسی
گرچه لعل تو به‌سرچشمهٔ حیوان مـاند

آن صنم مست در آید اگر از دیر هما
کافر آنست که درکعبه مسلمان ماند

***

عید خجسته آمد و ماه صیام شد
ساقی بیا که نوبت کاس‌الکرام شد

ایام عیش و گاه‌نشاط و طرب رسید
هنگام عید ووقت می‌و روزجام شد

یکسال می بفتوی پیرمغان خوریم
سی‌روز اگربگفتهٔ واعظ‌حرام شد

هرخون که کرد دردل مادور آسمان
ازدل برون زجام می لعلفام شد

مست‌شراب‌صوفی‌ومحوصلاح‌شیخ
تا خودقبول دوست ندانم کدام‌شد

دانی که چیست عیش جهان می‌ز دست‌دوست
خرم دلی که عیش جهانش بکام شد

گفتم زمام عقل سپارم بدست‌عشق
وقتی که با خبرشدم ازکف زمام‌شد

چون ثبت شد بدفتر عشاق نام تو
پروا ازین مکن که ترا ننگ نام‌شد

ساقی بیار باده که بزم وصال مـا
ازخرمی‌چو روضهٔ دار السلام شد

درسایـهٔ وصال هما خسروی طلب
هرکس‌مطیع‌اوست‌جهانش‌غلام‌شد

آن‌کاملی که طوف حریم وصال او
لازم باهل عشق چوبیت‌الحرام شد

آن‌فاضلی که‌آیتی ازطبع وکلک‌او
شد آشکار وتفرقه درصبح وشام شد

بختش‌خجسته تا که سراید‌همای‌او
عید خجسته آمده و ما صیام شد

***

سرو سیمین من آنجا که برفتار بود
سمن و غـالیه ومشك بخـروار بـود

خانه پرمشك شود زلف چو بر باد دهد
بزم فردوس بود چونکه برفتار بـود

کاخ پرگل شود آندم که به مجلس آید
شهر بر هم زند آنگه که ببازار بود

رهزنی از پری آموخته در بردن دل
که نهان از نظر خلق پریوار بود

نرگس چشم تو نازم که بمستی شب و روز
از پی دین و دل مردم هشیار بود

عیش ما با لب تو لذت کوثر بخشد
بزم ما از رخ تو غیرت فرخار بود

زلف تو شعبده انگیز وخطت شعبده باز
زین دو سحار بسی خلق گرفتار بود

فتنه درعهد شهنشاه مگر زلف تو کرد
که بدین گونه شب و روز گرفتار بود

گرنگون سار شد آن زلف برویت نه عجب
که گنه کار بدین روز سزاوار بود

چون هما عیش جهاندارد و اقبال بلند
هر که در سایهٔ دارای جهاندار بود

وارث مسند جم خسرو اقلیم عجم
که نکو روی و نکو رای و نکوکار بود

شاه جمجاه محمد شه خورشید سریر
که جم اورنگ وجم آئین وجم آثار بود

* * *

آنانکه جام عشق ببزم صفا زنند
یك دم به ملك هردوجهان پشت پا زنند

از عشق خاك زر شود ای کاش عاشقان
قلب وجود خویش بر آن کیمیا زنند

آنانکه گنج وصل ترا آرزو کنند
باید که خویش را بدم اژدها زنند

آنانکه از وصال تو امروز غافلند
فردای حشر نالهٔ یا حسرتا زنند
آنجا که چین زلف‌گشائی خطا بود
بر یاد مشك اگر قدمی در ختا زنند
در روی تو که آینهٔ وجه باقی است
اهل صفا هر آینه دم از صفا زنند
ما ماجرای خویش بیکسو نهاده‌ایم
تا چند زاهدان دم از این ماجرا زنند
آنان‌که با رخ توصنم عشق باختند
بر کفر و دین و دیر وحرم پشت پازنند
چون خضر تا بصبح ابد مست وزنده‌اند
آنانکه جام عشق شبی با هما زنند

***

نگارستان چین‌را اگر نگاری این‌چنین‌باشد
نگارستان مخوانش‌جنت پرحورعین‌باشد
بدین حسن و دلارائی بدین کشی وزیبائی
مپندارم نگاری درنگارستان چین باشد
بهل تا خون من ریزد نگار نازنین من
که خون من حلال آن نگار نازنین باشد
قصاصی‌نیست‌درشرع محبت خوبرویانرا
وگرنه خونبهای بی‌گناهان‌بیش‌ازین‌باشد
اگر شد عقل‌ودین من اسیر زلف وجان‌او
فدای‌زلف وخال‌او هزاران‌عقل‌ودین‌باشد
مپوشان‌طلعت‌زیبا که هرکس بنگرد‌گوید
هزاران آفرین برکلك صورت آفرین‌باشد
نه ماهی همچو رخسار تو بربام فلك تابد
نه سروی همچوبالای‌تودرخلد برین‌باشد

اگر تو روی آتشبار و زلف عنبرین داری

مرا هم دیدهٔ خونبار و آه آتشین باشد

مرا کشتی و یار مدعی گشتی برغم من

کجا رسم وفاداری نگارا اینچنین باشد

خوشا آنسوخته جانی که اندر وقت جاندادن

سر اندر آستان یار و جان در آستین باشد

فراق روی جانان سوخت جان ناتوانم را

خوشا آنعاشق مسکین که با جانان قرین باشد

بشیرینی بنوش ای جان اگر زهرت دهد جانان

که شیرین تر ز دست دوست زهر از انگبین باشد

هما اسرار عشق دوست جز با دوست نتوان گفت

مپندارم که هر کس این امانت را امین باشد

* * *

با دوست آن کسان که می جانفزا زنند

بر چشمهٔ حیات خضر پشت پا زنند

می کیمیای جان بود ایکاش زامتحان

قلب وجود ما همه بر کیمیا زنند

در جامشان مدام بجز خون دل مباد

این زاهدان که سنگ بمینای ما زنند

با عاشقان مبال بدولت چو اغنیا

کاین مفلسان قدم بسر اغنیا زنند

جان را صفا ز آینهٔ روی یار بخش

بشنو هر آن لطیفه که اهل صفا زنند

شاه و گدا یکیست بچشم قلندران

پا این گروه بر سر شاه و گدا زنند

دیوانگان دوست هما از جهانیان

بگذشته اند و پا بسر ما سوا زنند

یك لحظه باخود آی که مردان‌حق‌پرست
آتش بهر چــه هست بیاد خدا زنند

* * *

روشنی بخش جهانی آن رخ زیبا بود
بی‌نصیب از طلعت خورشید نابینا بود
سوی مادلدادگان گر ننگری عیب تو نیست
خسروان را با گدایان کی سرسودا بود
عاشق لیلی جمالی شد دلم کززلف او
صدهزاران‌عقل‌وجان‌مجنون‌صفت‌شیدابود
هرکسی را بهره‌ای دادند از روز ازل
خون دل از ساغر دوران نصیب ما بود
پای کش از صحبت تنها که اندرملك‌فقر
گنج در تنهائی است و رنج با تنها بود
زاهدان راتارزلفش درصف مستان کشد
ساقی مجلس اگر معشوق خوش‌آوا بود
ناله‌امشب‌سخت‌جانسوزاست‌مطرب‌رامگر
یکـدل دور از وطن افتادهٔ اینجا بــود
در همه عالم اگر اکسیرجان جوئی هما
کیمیای جـــان غبار درگـه مولا بود
سرمهٔ چشم ملایك خاکپای مرتضی‌است
داند این معنی‌کسی کش دیدهٔ بنیا بود

* * *

ساقی بیار باده که خرم جهان بود
غم درکنار و دل خوش وجان شادمان‌بود
جامی سبك بگیر که دوران بکام شد
رطل گران بیار که خرم جهان بود

از مشك و عود وعنبر و مینـا و جام می
گوئی که کوی میکـده باغ جنان بود
خواهی که غم بری ز دل ارگشت نوبهار
خـرمتـر از بهـار رخ دلستـان بود
خواهی که در بهشت خرامی به خرمی
دلکش‌تـر از بهشت سرای مغـان بود
بردار پرده از رخ و بخـرام بی‌نقـاب
تا کی به پـرده روی تو جـانـا نهان بود
مردم بهـای غالیه نقـد روان دهنـد
گـر نکهـتی ز زلـف تو با کاروان بود
زلف تو غارت دل و یغمای دین کند
لعـل تو راحت تن و آرام جـان بود
جز روی تو بـه خـرمی ای رشك نوبهار
کی نوبهـار بر سر سرو روان بود
هر شب بیاد زلف و بناگوش آن پسر
بالیـن و بسترم سمن و ضیمـران بود
خواهی به بزم شاه جواهر کنی نثار
شعر هما به از گهر شایگـان بود

***

گر راه من بـه میکـده بار دگر شود
هـر دل ز کار اهـل ریا با خبر شود
ای ترك پارسی به همه کیش کافـر است
آن پارسا کـه مست تو از یك نظر شود
جان بی‌حضوردوست دریـغ است دربدن
ای کاشکی درآیـد و از تن بـدر شود
ای آسمان ز کین تو هیهات مهر دوست
کز جان و دل برآید و جای دگر شود

بر من که نالم از غم رویت عجب مدار
گر کـوه بار عشق کشد از کمر شود

گر لعل وطره بازگشائی به چین و مصر
ارزان بهـای نافه و نرخ شکـر شود

آشفته زین مباش که خط بر رخت دمید
کـاین کـارها ز فتنهٔ دور قمـر شود

در سایهٔ کمـال مکـن فتنه ای پسر
ور می‌کنی مباد که شه را خبر شود

ترسم که علم و زهد به یك سو نهی هما
روزی گـرت بـه حلقـهٔ مستان گذر شود

* * *

مستان حق چو باده ز جام صفا زنند
جـام صفـا به مجلس اهل وفـا زنند

از دست دوست جام محبت کشیده‌اند
پا آستـین فشان بـه سر ماسوا زنند

آنان کـه سوختند دو عالم به یك نفس
ای کاش شعله‌ای ز محبت به‌ما زنند

آنان کـه ره به عالم توحید برده‌انـد
برهرچه هست ونیست چوما پشت‌پا زنند

نه خائف از جهنم و نه مایل بهشت
پا بر نعیم و نار چو شیر خدا زنند

آتش شود فـرده ز نام علی اگـر
نام علـی برنـد بـه دوزخ لـوا زنند

بیگانه گرچـه از دو جهانند این گروه
روی نیـاز در قـدم آشنـا زنند

تو کـرده استوار در این خاکدان قدم
مردان حق ز عشق قـدم بر سما زنند

با عاشقان ز چشمهٔ حیوان سخن مگوی
کاین قوم پای بر سرآب بقا زنند
آتش هما به کبر و ریا زن که عاشقان
خرگاه قرب در حرم کبریا زنند
دریای عشق را که کران است ناپدید
آنان که ماهی‌اند دم آشنا زنند
زین ورطه کس نرفت جز آنان که از ازل
دست ولا به دامن آل عبا زنند
هر سر نه لایق است به دیهیم خسروی
این قرعه تا به نام کدامین گدا زنند
تا تاج فقر را به کدامین گدا دهند
تا ساز عشق را به کدامین نوا زنند

* * *

به آستان تو هر کس که پاسبانی کرد
اگر که بود گدا عیش خسروانی کرد
زیان به بندگی عشق نیست روی متاب
که هر که کرد بسی سود رایگانی کرد
شهیدعشق شوای دل که‌هر که کشتهٔ اوست
فزون ز خضر دو صد قرن زندگانی کرد
جفای دشمن و جور رقیب و رنج جهان
سزای اوست که بی‌دوست‌کامرانی کرد
چه غم ز دشمنی روزگار و کین سپهر
که دوست دوستی و یار مهربانی کرد
خلاف‌حکم توای‌دوست کی‌توانم‌ساخت
که پادشاهی و هر حکم می‌توانی کرد
ز سحر و فتنهٔ تو ایمن است ملك دلم
چرا که بیم ز شمشیر ایلخانی کرد

خدایگانی کو حلقهٔ اطاعت شاه
بگوش پیر فلك ز اول جوانی کرد
به زیر سایهٔ دولت همای را که مدح
عطا زدولت شه افسر کیانی کرد
بکام خویش در ایام کامران بادا
که در پناهش ایام کامرانی کرد

* * *

ساقی عشق باز جامم داد
طرهٔ دوست باز دام نهاد
از یکی جرعه بازم آن عیار
کرد مجنون و سر بصحراداد
دوجهان گرشودخراب چه غم
کوی میخانه را گزند مباد
رونق زهد وخانقاه شکست
تا خرابات عشق شد آباد
دفتر زهد روبشوی درآب
گر ترا پیر عشق شد استاد
سیلی از کوی عاشقی برخاست
ناگهان در میان شهر فتاد
هرچه آباد بود شد ویران
وآنچه ویرانه بودگشت آباد
عشق شیرین چوشور انگیزد
هر که خسرو بود شود فرهاد
در بیابان عشق دوست هما
سرنهادیم هر چه بادا باد

* * *

دولت فکند سایهٔ اقبال و یار شد
جان درکنار آمد و غم برکنار شد
دانیکه زندهٔ دوجهان کیست تا ابد
جانی که زنده ازلب جان بخش یارشد
زلفت قرار و صبر دل هوشمند برد
چشمت بلای جان و دل بیقرار شد
تا با غم تو ساخت دل دردمند من
آسوده از جهان و غم روزگار شد
محصول علم و حاصل پرهیز ونقد عمر
فصل بهار صرف گل و نوبهار شد

می نوش وغم مخور که ندارد غم جهان
آگه کسی که از کرم کردگار شد
آرد کمند زلف تو سیمرغ را بدام
نبود عجب اگر که همایت شکار شد
درپای خم مدام چومن مست سرخوش است
هرکس خبر ز رحمت پروردگار شد
هرکس که زد بدامن آل رسول دست
آسوده از قیامت و هول شمار شد

***

درهم چو آندو زلف خم اندر خم اوفتد
کار هزار سلسله دل درهم اوفتد
دانی کدام دل بجهان یافت خرمی
آن دل که درکمند بلا و غم اوفتد
مگذار خط عذار تو پو شدکهٔ اهرمن
روزی مباد درکف او خاتم اوفتد
هر گوشه صیدها بکمند آوری ولی
صیدی بدام عشق تو چون من کم اوفتد
اندر شکنج زلف تو چونست حال دل
چونست کشتیی که بموج یم اوفتد
مشکل ز چاره جویی سیمرغ جان برد
مجروح تیر عشق اگر رستم اوفتد
بگشای زلف بر سر بالینم ای پسر
بر زخم بوی مشك کجا مرهم اوفتد
گردور باش سلطنت عشق بشنود
از تخت سلطنت پسر ادهم اوفتد
ترسم چو اشك دیدهٔ من موج زن شود
این نه رواق بر سرهم دردم اوفتد

چشم وفا مدار زابنای روزگار
کاندر زمانه اهل محبت کم اوفتد
جز آنکه مست جام محبت بود هما
کمتر بروزگار دلی خرم اوفتد

* * *

آنرا که درکنار توئی بخت یارشد
خرم دلی که با تو شبی درکنار شد
از بوی طرهٔ تو نسیمش دهد قرار
هرگه بیاد زلف تو دل بیقرار شد
پرهیزکاریم بسر آید چو بنگرم
چشمت بلای مردم پرهیزکار شد
از ما مپرس قدر گلستان وصل را
از لاله پرس کز غم او داغدار شد
در نوبهار بوی گلش مرهم دلست
مجروح گر دلی‌دوسه اززخم‌خارشد
جان‌زنده‌کن زباده‌که ازبوی نوبهار
شد زنده باغ و باد صبا مشکبار شد
کی گوش بر فسانهٔ زاهد دهد هما
آنرا که عشقبازی و مستی شعار شد
ای سرو ناز سرمکش از من براستی
کز سیل اشک دامن من جویبار شد
امروزشاه حلقهٔ خوبان توئی بحسن
کاندر کمند زلف همایت شکار شد

* * *

آن شهسوار حسن که دل صید او بود
آشوب حسن او بدر و بام وکو بود
بس تن که پایمال سمندش چوخاك بود
بس سر که اوفتاده بپایش چوگو بود
هرجا تنی است کشتهٔ شمشیر عشق اوست
هر جا سریست درخم چوگان او بود
آشوب شهر و فتنهٔ ایام آن پری
از زلف مشکبار و خط مشکبو بود
تنها نه دل بیاد تو مشغول وهمدم است
جان نیز در بدن بهمین گفتگو بود
تنها همین نه آبروی ما بباد رفت
بس رفته آبرو که در آن خاك کو بود

تنها نه من فتادهٔ آن زلف سرکشم
شهری اسیر غمزه آن ماهرو بود
ایمن مشو زآه من آتشین نفس
هرچند سخت‌تر دلت از سنگ ورو بود
ما صید آن شهیم که در صیدگاه حسن
صد جان و دل بهر قدمی صید او بود
می ده که می حلال بفتوای پیر عشق
از دست ماهرو صنمی مشکمو بود
در ده شراب لعل بجام زمردی
کز لاله لعلگون همه اطراف جو بود
بینی که زرد رو دمد از مشرق آفتاب
وقتی اگر بشاهد مارو برو بود
دانی چه وقت خوش بود از وقتها هما
وقتی که یار در بر ومی درسبو بود

* * *

باد صبا سحر ورق گل چوباز کرد
شرح جمال آن صنم دلنواز کرد
باد صبا ززلف تو یك حلقه باز کرد
طومار اشتیاق محبان دراز کرد
اززلف مشکبارچویك حلقه باز کرد
شرح نیاز اهل محبت درازکرد
آگه کسی ززخم دل عاشقان نبود
زلفین مشکبار تو افشای رازکرد
هر کس که دیدزلف تو دلرااسیرخواست
هر کس که دیدناز تو جانرا نیاز کرد
هر کس وضوز عشق‌توازخون دل نساخت
بیحاصلست هرچه بعالم نماز کرد
زهادرازکعبه بدیر مغان کشید
مطرب چنین که پردهٔ عشاق ساز کرد
مجلس فروز انجمن عاشقان شود
چون شمع هرکه صبر بسوز وگداز کرد
گردن نهم بطوق محبت که شاه عشق
محمود را اسیر کمند ایاز کرد
مجنون بیاد چهرهٔ لیلی زخون دل
پر لاله دشت ووادی و کوی حجاز کرد
مشکین زبوستان حقیقت مشام یافت
آنکس که ترك صحبت اهل مجاز کرد
ازمهرشاه ناز بخورشید کن هما
کوپشه را زفیض نظر شاهباز کرد

***

آنانکه بسودای لبت بوالهوسانند
پیوسته طلبکار شکر چون مگسانند
آنانکه شب وصل تو آرند بپایان
چون صبح ببویت همه مشکین نفسانند
باغیست جمال تو که پیوند حیاتست
هر میوهٔ نورسته کز آن باغ رسانند
مائیم زدیدار تو محروم و گرنه
از دولت وصل تو دل آسوده کسانند
از مردم دنیا مطلب مهرکه این قوم
در قلب نفاقند و موافق به‌لسانند
در صید گه عشق نکویان مرو ای دل
کاین شاه سواران همه چابك فرسانند
پیوسته خورم خون‌دل‌از غصه که دردهر
نیکان جهان از چه گرفتار خسانند
غم نیست اگر همنفس غیر بود دوست
بلبل نشود زاغ اگر همقفسانند
هر خانه‌که ماهیست رقیبان بخروشند
هر جا بود این قند بغوغا مگسانند
اوضاع جهان را به نگاهی بفروشند
این بیسر و پا طایفه یارب چه‌کسانند
بار غم تو سخت بود بی مدد عشق
عشاق کی این بار بمنزل برسانند
در شعر هما این همه اعجاز و بلاغت
آن طایفه دانند که از اهل لسانند
هرچند کسانند به اقبال و به اسباب
بی دوستی آل علی هیچ کسانند

دریاست ولای علی و آل کرامش
سد ره این بحرکجا خار و خسانند

***

نظر دوست چه بود ارنفسی با ما بود
تا بکام دل دشمن نه جهان تنها بود
غیرتم کشت که غیراز چه ببیند رخ دوست
با وجودی که درآن آینه نابینا بود
گر ز سودای محبت شود آگه زاهد
نکند عیب که سودا زدهٔ رسوا بود
حال سرگشته این بادیه از مجنون پرس
کاندرین مرحله او هم قدمی با مابود
عهد کردی که بخون تو بیالایم دست
وه چه بودی اگر آن عهد توپابرجابود
عارف اززوی توهرلحظه کند سیردوکون
منکر عشق در این آینه نابینا بود
کوه را نرم کند آه دل سوختگان
دل آنماه مگر سخت‌تر از خارا بود
دلبران دل اگر اینگونه برند ازکف خلق
عجبی نیست اگر ملك دلی یغما بود
دلی آسوده ندیدیم در این بوم هما
مگر آن دل که ززلف صنمی شیدا بود

***

مهی که جلوه زخورشید بیشتر دارد
ز تیره روزی عشاق کی خبر دارد
فغان و آه مرا کی اثر بود بدلش
ستمگری که دله از سنگ سختتر دارد

بلا که از برجانان بود بجان بخرند
نه‌اهل عشق بود کز بلا حذر دارد
هزار دل بیکی غمزه بسته در زنجیر
از آن دو طره که از دوش تا کمر دارد
من آدمی نشنیدم باین لطافت و حسن
مگر زحور و پری مادر و پدر دارد
دلم زصومعه خون شد کجاست ساقی بزم
که مرهم دل عشاق خون جگر دارد
خدای را مفشان زلف خود ببالینم
که زخم دارم و زلف تو مشك‌تر دارد
مباش ایمن از افغان و آه سوختگان
که آه و ناله خونین دلان اثر دارد
بلای دوست بجان می‌خرد گرفتاری
که پیش تیر بلا جان و دل سپر دارد
بنوش اگر همه زهر است درمحبت دوست
که زهر از کف او لذت شکر دارد
ببوسهٔ لب جانان از آن خوشم بجهان
که این وظیفه بعشاق مستمر دارد
غبار مقدم جانان از آن بدیده کشم
که از غبار رهش روشنی بصر دارد
چو ترك سر نکنی پا منه بوادی عشق
که این طریق بهرگام صد خطر دارد
فغان که سیمبری برد دین و دل زکفم
که هم زسنگ دل و هم زسیم بر دارد
غم از دلم نبرد روضهٔ بهشت هما
مگر زچهره نگارم نقاب بردارد

* * *

چشمهٔ خضر لب روح فزای تو بود
سبزهٔ خلد خط غـالیه سای تـو بـود
چون مرا روشنی چشم صفای تو بود
بجز از چشم روا نیست که جای تو بود
از من ای آینه رو روی هر آئینه متاب
که مرا روشنی دل زلفـای تـو بـود
سوختم دررهٔ عشق تو سراپای وجود
بجزاز دل که در آن خون شده جای تو بود
سبب هستی ما نیست بجز هستی تو
گرفنا هستی مـا یافت بقای تـو بـود
سبزهٔ از سر خاکم ندمد زآتش عشق
ور دمد حاصل آن مهرگیای تـو بود
حاش لله که برم از تـو شکایت برغیر
خوشتر از الفت اغیار جفای تو بـود
آنـکه آزاد زمـانست اسیر تو شود
آنکه سلطان جهان است گدای تو بود
خنك آن تن که زشمشیر تو درخون غلطد
ایمن آن سر که بتسلیم رضای تو بود
آنکه آشوب جهان آفت جانش خوانند
زلف مشکین وخط غالیـهٔ سای تـو بود
این ملاحت که تو اندرلب شیرین داری
نمکی هست که در شعر همای تـو بود

* * *

نه مرا بـا سر زلف تـو سروکار بود
انـدرین سلسله سودازده بسیار بـود
نیست کس را خبر از حال پریشانی دل
مگر آنکس که بزلف تو گرفتار بـود

هرکجا ذکر رخ و زلف تو آید بمیان
گل بخـرمن شود و مشك بخـروار بود
شیخ انکار حریفان کند از بی‌خبری
ورنه چون بنگری او نیز دراین‌کار بود
بجز از واعظ و آنهم زپی مصلحتی
کس نبینم که در این کار در انکار بود
خرقهٔ ما نشد امـروز پـرهن می ناب
دیرگاهیست که در خانـهٔ خمار بـود
کوثر و حورو تماشای جنان دانی چیست
می ومعشوق وبساطی که در او یار بود
آنهمه نعمت فردوس ووصال رخ حور
نفسی عیش بخلوتگـه دلـدار بود
سر بیفکن بره دوست که در وادی عشق
نیست آسوده جز آنکس که سبکبار بود
در خرابات حریفان همه سرمست مدام
واعظ شهر مـدام از پی اذکار بود
همه افسانهٔ شیدائی و مستی هماست
هرحدیثی کـه کنون بر سر بـازار بـود

* * *

توئی آن فتنه که آشوب جهان موی تو بود
توئی آن کعبه که روی همه کس سوی تو بود
مسجد ومیکده روشن زمه روی تو بود
کفر و اسلام یکی روی و یکی موی تو بود
چه خرابات وچه مسجد چه کلیسا چه حرم
دل بهرسو که گذر کرد رهش سوی تو بود
خضر را زندگی از آب حیاتست و مرا
جان اگر زنده شد از لعل سخنگوی تو بود

برسر کوی توکس طبل اقامت نزدی
همچو موي تو دلازار اگر خوي تو بود
هشت گلشن صفت غنچهٔ ازباغ تو هست
هفت دریا مثل قطره‌ای از جوی تو بود
آفت هوش وخرد نرگس بیمار تو شد
فتنهٔ اهل نظر غمزهٔ جادوی تو بود
ماه تابان نه همین پیك سر کوی توگشت
چرخ هم خاك نشیتی بسر کوی تو بود
درکلیسا و حرم رفتم و هرکس دیدم
ورد شام وسحر از روی تو وموی‌توبود
راستی زینت باغ گل و شمشاد چمن
سرو بالای تو و سنبل گیسوی تو بود
اینهمه وصف که از جنت و کوثر گویند
صفت لعل تو و قامت دلجوی تو بود
تا مگر دور جوانی بسر آید یارش
سالها پیر فلك منتظر روی تو بود
خاك کوی تو هما را بود اکسیر مراد
دولت آن‌یافت که درویش سر کوی توبود

***

آن پادشه حسن که درویش نراند
کو بخت که ما را ببرخویش بخواند
آن دولت جم یافت که درکوی خرابات
در پای بتی سر نهد و جام ستاند
هیهات که ازکف بدهم دامن وصلش
گر تیغ زند برسر و گر دست فشاند
ازدولت معشوق ومی‌این‌عیش که‌ماراست
غوغا کند ار محتسب شهر بداند

آن صید که از دام گریزد بهمه عمر
چون زلف تو بند بکمند تو بماند
چون باد صبا میگذرد بر سر زلفت
ای‌کاش پیامی بدل ما برساند
وامانده‌ام ای دل به‌بر قافله سالار
فریاد بر آور که به تعجیل براند
این آتش ما را مگر آن سیل بپایی
بر خیزد و در دل نفسی باز نشاند
آن ترك به یغما دل ما همچو هما برد
غم نیست هر آن صید که گیرد برهاند

***

گر تند خوست یار نکورو نکو بود
هر کس که خوبروی بود تندخو بود
از مهر ومه گذشته بخوبی و دلبری
کی مهر سرو قامت و مه مشکمو بود
هرجا که بگذرد شه من با سپاه ناز
غوغای مرد و زن ز در و بام و کو بود
بالای سرو ماه بود یا جمال او
بر برگ لاله غالیه یا خال او بود
سرگشته دل که از پی او کو بکو رود
اکنون به‌حلقه‌های دو زلفش چو گو بود
نبود عجب گر از سر زلفش حذر کنم
من زخمدار و طرهٔ او مشکبو بود
دهقان فرو نموده بخم آفتاب می
در خم عجب که مهر درخشان فرو بود
هر کس چومن بدام محبت اسیرشد
دیگر گمان مبر که خلاصی او بود

چوگان اگر چنین زند آن‌شهسوار حسن
بس سر که اوفتاده بپایش چوگو بود
شعر هما که بوی دل آید زسوزاو
با نقد جان بخر که متاعی نکو بود

***

ای زده بر نه سپهر بارگه جود
هر دوجهان‌ز آفتاب‌جود تو موجود
لیس بدارالوجود غیرك موجود
لیس بعین الشهود غیرك مشهود
تا نشود هیچکس زجود تومحروم
برزدهٔ دردوکون بارگه جود
سوی تو امیدوار مؤمن و ترسا
ازکرمت ریزه خوار مقبل ومردود
بر فلك اخترشد از ضیای توروشن
برملك آدم شد ازعطای تومسجود
مقصد و مقصود من توئی بحقیقت
ای بدوعالم مرا تو مقصد ومقصود
از تو بود ای بقا بذات تو قائم
از تو بود ایعدم زجود توموجود
شوکت داودی و جلال سلیمان
جایگه احمدی و پایگه هود
آتش عشقت اگر نبود نبودی
آهن تفتیده موم در کف داود
مدح تو و حمد تو بوهم نگنجد
ای بحقیقت تو عین‌حامد ومحمود
کی بدو گیتی کشد عزیز توخواری
کی بدو عالم شود قبول تومردود
کثرت ووحدت بچشم مرد موحد
پرده بود برجمال شاهد مقصود
خواست که درهرلباس جلوه‌گر آید
عارف‌ومعروف‌گشت‌وشاهدومشهود
از نظر شاه آفتاب نگین شد
شعر هما مخزن لئالی منضود
کفك کالبحرفی‌المکارم مبسوط
فلك کالشمس فی‌الممالك ممدود
پیر جهان ازعطای شاه جوان شد
کوکب اقبال تافت از فلك جود

***

شد وقت آنکه باغ پر از مشك‌تر شود
گیتی معطر از دم باد سحر شود
شد وقت آنکه از رخ و زلف پریرخان
مجلس پر از شقایق و ریحان‌تر شود

شدگاه آنکه از دم جانبخش نوبهار
بستان زلاله همچو رخ آن پسر شود
شد وقت آنکه ساحت گلزاروطرف جو
از سبزه و بنفشه بهشت دگـــر شود
امروز می بنوش که فردا چمن زابر
رنگین چو بزم شاه زلعل و گهر شود
تا چند ساقیا غم دوران دون خوریم
پیمانه‌ای بده که غم از دل بدر شود
فارغ زدرد عشق چه لذت برد زعمر
عمر آن بودکه با غم جانان به‌سر شود
هر لحظه رخ ز باده برافروزد آن پری
تـــا آتش نهفتهٔ مـــا شعله‌ور شود
در رهگذار دوست هما خاك شد تنم
فرخ تنی‌که خاك در این رهگذر شود

***

آشوب شهر طرهٔ آن مـاهـرو بود
غوغای دهر غمزهٔ جادوی او بـود
شوخ سمـــن‌عذار و بهار بدیـع‌رو
خورشید سرو قد و مه مشکمو بـود
هیچ از دهان او نبرد راه نکته سنج
کس را خبر چگونـه زسر مگـو بود
جز دل‌که خون‌شده‌از ستم اوگمان مدار
کس با خبر زصبر من و جور او بود
ساقی مکن دریغ زپیمانه کاین شراب
خون دل منست‌کـه انـــدر سبو بود
هنگام گل زدست مده جام مل ولی
غافل مشو زشیخ که هنگامه‌جو بود

تو نیز لاله‌گون بکن از باده طرف روی
کز لاله لعلگون همه اطراف جو بود

می‌خوربرنگ وبوی‌گل‌اکنون که‌ازنسیم
چون‌روی وموی تو چمن‌ازرنگ وبوبود

امروز از سبوی می آسوده کن وجود
روزی شود که خاك وجودت سبو بود

دل زان یوسفی است که در مصر دلبری
صد یوسفش بهای یکی تار مو بود

از سعی قصد حاجی اگر طوف کعبه‌است
مقصود ما طواف سرکوی او بود

خواهی اگر چو خضر بقای جهان هما
آب بقا نهفته در آن خاك کو بود

* * *

بزم شد از روی دوست جنت موعود
جنت موعود نه که جنت موجود

خلوت وصل است شادی رخ ساقی
مشك در آتش بسوز و غالیه و عود

پردهٔ عشاق آن چنانکه تو سازی
عود کند جان بتن ز زمزمهٔ عود

ماه نبیند دگر نظیر تو گردون
مام نزاید دیگر قرین تو مولود

جور وجفا از تو صبر و بیدلی از من
از ازل این شد میان ما و تو معهود

از دل سخت و رخ چو مه بچه مانی؟
وجهك شمس الضحی و قلبك جلمود

تشنه من و آب پیش چشمهٔ خورشید
خسته من و دور راه کعبهٔ مقصود

بخت هما شد جوان و پیر زمانه
از نظر شه که باد فرخ و مسعود
خسرو مسعودبخت ناصر دین شاه
آن که ازو تازه شد محامد محمود

* * *

آن که از ناوك خون ریز تو پرهیز کند
دل و جان را هدف ناوك خونریز کند
بس خطرناك بود وادی ودل نوسفراست
همتی نیز مگر خضر سحرخیز کند
در بر کوهکن ار مژدهٔ شیرین آید
جان چه باشد که نثار سم شبدیز کند
پادشاهی که نظر سوی گدایان دارد
شود آیا نظری جانب ما نیز کند
خسرو عهد نداند که به شوریده دلان
اندرین شهر چها شکر پرویز کند
زاهد شهر گر آن روی بهشتی بیند
تا به دامن چو قبا خرقهٔ پرهیز کند
آن پری رو دل شیدای هما را چو ربود
کاش زنجیری آن زلف دلاویز کند

* * *

کی دل اهل وفا را ز جفا سوخته بود
نکته‌ای گر ز وفا آن صنم آموخته بود
چشم من در غم او گر نشدی سیل فشان
به دمی شعلهٔ آهم دو جهان سوخته بود
تا نسیم سر زلف تو بـه عطار رسید
داد بر باد هر آن نافه که اندوخته بود

شیخ در کوی مغان آمد وسجاده بسوخت
آتش عشق مگر در دلش افروخته بود
وصل یوسف که فزونست زصد جان عزیز
حیرتی‌دارم از آن خواجه که بفروخته بود
کاش آن کس که نیاموخت ترا غیر جفا
نکته‌ای هم ز وفا داریت آموخته بود
گربه‌سودای تو جان داد هما نیست‌عجب
گوهری بود که از بهر تو اندوخته بود

* * *

دانی که دل غمزده را لعل تو چون کرد
خون کرد وفراق تو اش از دیده برون کرد
خلوتگه دل جای هوس بود ازین پیش
عشقت به درون آمد و اغیار برون کرد
دیوانه نجـــویی به همه شهر که ما را
گیسوی چو زنجیر تو پا بست جنون کرد
حیرت برم از آنکه به زلف تو زند دست
کاین مار سیه را به چه افسانه فسون کرد
مـا روز ازل شیفتهٔ روی تو بودیـم
آشفته سر زلف تو ما را نه کنون کرد
در قید جنونست هما هر که به عالم
دیوانـه‌اش آن سلسلهٔ غالیه گـون کرد

* * *

تا می نکشم به خاطر شاد
خاطـر نکنم ز غصه آزاد
چندان می نابم آن صنم داد
تا رسم غم از جهان برافتاد
آباد ز فتنه نیست جائی
جز دیر مغـان که باد آباد
ساقی ز کـرم بیار جـامی
کزدست غم است جان به‌فریاد

جم رفت و نرفت نامش ازدهر — فی‌الدهر ولا یموت من جاد
ای پیش لب تو عقل حیران — ای نزد غم تو صبر بر باد
افروخته آتشی بـه جانم — هجر تو که آتشش به جان باد
آزاد همـا نگـردی از غم — تا می نکشی به خاطر شاد
گر قافیه شد ز دست غم نیست — با مهر علی که جاودان باد

***

آن کس که‌به‌میخانه به کف‌جام‌ندارد — گویا خبر از گردش ایام ندارد
با بوالهوسان راز غم عشق مگوئید — کاین آتش ما سوختگان خام ندارد
آغاز جهان عاقبت انجام پذیرد — آغاز غـم تست که انجام ندارد
آن‌صبح که‌شامش زقفانیست به‌عالم — آن‌صبح فراق‌است‌وزپی‌شام ندارد
گویند ز بتخانهٔ چین گر چه حکایت — چون توصنمی درهمه اصنام ندارد
آنکس که همه کام دل خلق بر آرد — ما را شود آن بخت که ناکام ندارد
دانی که هما مرغ گلستان ز چه نالد — بیچاره به یاد قفس آرام ندارد

***

گشتیم و بجستیم بجوئید بجوئید
لیکن سخن عشق بهـر خـام مگوئید
چشم ازهمه یاری بجز از دوست ببندید
دست از همه کاری بجز ازعشق بشوئید
بیدوست اگر باغ بهشت است مخواهید
بی یار اگر صحبت حور است مجوئید
مشکی که نه از چین سر زلف نگار است
گر در شکن طرهٔ حور است مبوئید
در هر دو جهان زنده بـود کشتهٔ معشوق
بـر کشتهٔ معشوق نناليـد و نموئید
نزدیك شما یـار و شما از براو دور
این طرفه که لب تشنهٔ اندر لب جوئید

هرمل که نه لعل لب یـار است منوشید
هرگل که نه رخسار نگار است مبوئید
اسرار محبت زهمـا گـوش بداريد
زنهار بکس سر غم عشق مگوئید

***

بی پرده هرکجا بت من جلوه‌گر شود
زلفش بـلای حلقـهٔ اهـل نظر شود
در رهن جام خرقه نهد شیخ پارسا
با جام باده گر بت من جلوه گر شود
آگه نشد ز راز محبت مگـر کسی
کزهست ونیست هرچه بود بیخبرشود
بی جذبهٔ محبت و تأثیر عشق نیست
دلداده‌ای که نالهٔ او بـــا اثـر شود
از زخم سر مخار که مشتاق‌روی دوست
صد بار اگر زپای درآیـد بسر شود
جان باختن بپای تو آسان بود ولی
مشکل که عشق روی تو ازسر بدرشود
شکر زدست غیر تو زهـر آیدم بکام
زهر ار تو میدهی بمذاقـم شکرشود
شوقم ببوسهٔ لبت افـزون شود بـلی
مستسقی آب هرچه خورد تشنه‌تر شود
دانی که چیست حاصل عمر جهان هما
آن یك نفس که با غم جانان بسر شود

***

ای اهل محبت‌که خراب غم اوئید
او را بجز اندر دل ویرانـه مجوئید

درسی بجز از مدرسهٔ عشق مخوانید
حرفی بجز از زمزمهٔ عشق مگوئید

درعشق‌دوئی‌نیست یکی گوی ویکی‌جوی
گر جمله نه اوئید ولی جمله ازوئید

ای اهل مناجات ندانم چه شنیدید
کاندر طلب میکده و جام و سبوئید

صد حلقه گرفتار بیك حلقهٔ زلفید
صد سلسله دیوانهٔ یك سلسله‌موئید

گر زانکه نهنگید بجز بحر مخواهید
ور ماهی جوئید بجز جوی مجوئید

با هرکسی اسرار دل خود نتوان گفت
دل سوخته‌ای محرم اسرار بجوئید

در عشق هما یافت ره گنج محبت
بیعشق ره بادیهٔ عشق مپوئید

* * *

با دوست آنکه رشتهٔ پیوند بسته بود
پیدا بودکه از همه عالم گسسته بود

روخسته شو که دوست نهد مرهم وصال
از تیر هجر سینهٔ آنرا که خسته بود

صد جان زسحر غمزهٔ طرار برده بود
صد دل زتاب زلف معنبر شکسته بود

دل بسته بودرخت عزیمت بکوی دوست
از تیغ رخ نتافت بعزمی که بسته بود

دو شینه باخیال رخ و زلف آن پسر
ریحان وگل بمجلس ما دسته دسته بود

باز آمدیم خسته و بیچاره در پذیر
صیدی که ازکمند ارادت بجسته بود

ریحان و گل که یافت در آتش خلیل‌وار
با عشق هر که در دل آتش نشسته بود
شوقم دلیل راه شد ایدل و گرنه عقل
اول قدم ببادیهٔ عشق خسته بود
دیدم بکوی میکده‌دی خرقهٔ هما
پندارم آنکه توبهٔ دیرین شکسته بود

***

کعبهٔ جان زرخ دوست صفائی دارد
خانه بنگر که عجب خانه خدائی دارد
نظری جانب من کن که بود کام‌روا
پادشائی که نظر سوی گدائی دارد
بر میفروزدگر شمع که کاشانهٔ ما
هر شب از طلعت تو نور وضیائی‌دارد
درد عشقست که درمان نپذیرد ورنه
هر غمی چاره و هر درد دوائی دارد
ما بناکامی ازو دوروزحال دل ما
کس چه داند که دل کامروائی دارد
دلربائی غرض ازحسن بود نی‌رخ وزلف
نه کلیم است بکف هر که عصائی دارد
جای در دیدهٔ من ساخته کاندر لب جوی
سرو نوخاسته آراسته جائی دارد
تا سر زلف تو هرلحظه بساز دگر است
هر سر موی من از شور نوائی دارد
چاك خوشتر بود از خنجر خونریز فراق
دل اگر غیر وصال تو هوائی دارد
خونبها خواهم ازآن لعل روانبخش ولی
خون ما کی بر دوست بهائی دارد

خضر را زندگی از آب حیاتست ولی
زنده آنست که از دوست بقائی دارد
خرمن کام جهان سوخته درویش هما
آنکه شد سوخته کی برگ ونوائی‌دارد

* * *

گذری دوش نگارم بسر بالین کرد
همه شب خوابگهم پر زگل ونسرین کرد
بتبسم لب شیرین شکربار گشود
خون بسی در دل شکر زلب شیرین کرد
من نبودم بجهان عاشق خودبین لیکن
عکس آئینهٔ روی تو مرا خود بین کرد
قطرهٔ ازعرق روی تو افتاد بخاك
گل‌سرازخاك برآورد وجهان مشکین کرد
عقل و دین من دلباخته دانی که ربود
آنکه چشمان ترا آفت عقل و دین کرد
نازکن برهمه خوبان‌که به زیبایی وحسن
شاه بر حسن تو و شعر هما تحسین کرد

* * *

چولعل دوست شکرگر به شکرستان بود
ز عاشقان به بهای شکر همه جان بود
کسی‌که کشتهٔ شمشیر عشق جانان بود
چو خضر تا به ابد زنده زاب حیوان بود
روان خضر اگر زنده شد ز آب حیات
حیات عاشق از آب تیغ جانان بود
لبش چو یاد کنم کلك من شکر بارد
عجب مدارکه عمری به شکرستان بود

مگر که گوهر وصلش شبی به دست آرم
که عمری از غم او دیده‌ام درافشان بود
از آن زمان که ز دستم ربود گوهر عقل
ز اشك دیده کنارم بسینه عمان بود
مگر فراق مهی دیده گوهرافشان ساخت
که خوبتر رخش از آفتاب تابان بود
گلی ز باغ امیدم شکفته شد صد شکر
که از فراق لبش خون دل به دامان بود
به خاك پای تو ازجان وسر دریغم نیست
مرا همین ز ازل با تو عهد و پیمان بود
نگشت دفتر شعر هما به عالم جمع
که سر بسر همه چون زلف‌اوپریشان بود
نمرد در غم فقر و گدائی عالم
دلم که زنده ز مهر علی عمران بود

***

نیست عاشق که شکایت ز جفای تو کند
یا ز شمشیر جفا ترك وفای تو کند
شکوه درمذهب عشاق ز جانان کفر است
کافر است آن‌که شکایت ز جفای تو کند
غیرتم می‌کشد آن لحظه که‌آن زلف دراز
میل بوسیدن خاك کف پای تو کند
بسکه جان شوق دم تیغ تو دارد جانا
زیر تیغ ار بنشانیش دعای تو کند
زخم شمشیر محبت نپذیرد درمان
مگر ای خسته لب دوست دوای تو کند
نروم از سر کویت اگرم سر برود
خرم‌آن‌کس که سر خویش فدای تو کند

تا ابد زنده بود چون خضر از آب حیات
هر که را زنده لب روح فزای تو کند
آن گدائی که کسش ره به سرائی ندهد
پادشاه است اگــر خویش گدای تو کند
چه شود گر دل شیدای هما نیمه شبی
دست در حلقهٔ آن زلف دوتای تو کند
عجب اینست کــه صد فتنه در ایـام ملك
زلف مشکین و خط غالیه سای تو کند
تاجــدارا ز فلك داد همــا را بستان
که جهان را همه تسخیر چو رای تو کند
تا بگردد فلك پیــر جــوان بخت بمــان
ای کــه گــردش فلك پیر برای تو کند
من دعای تو چو گویم ملك آمین گوید
من که باشم که فلك نیز دعای تو کند

***

به غمــزه رخنه در آئین پیر راه کند
بتی که غــارت شهری به یك نگاه کند
ز پادشاه اگــر بنــده‌ای ملول مبــاش
کــه التفــات بود هر چه پادشاه کند
فغان که غیر تو در شهر دادخواهی نیست
که از تو شکوه کــسی پیش دادخواه کند
گواه خون من آن چشم فتنه انگیز است
که دیده قاتل خود را کسی گواه کند
کسی ندیـده بجـز ماه مهـر پرور من
که حور یا پری از مشك‌تر کلاه کند
پری نگویمت از آنکه کس ندیده پری
هزار سلسله مجنون به یك نگاه کند

مطیع پیر مغانم بهر طریق هما
که عین مصلحت است آنکه پیر راه کنند

***

نکهت زلفت اگر باد به‌بستان ببرد
باغبان غالیه و مشك بدامان ببرد
زلف مگشای خدا را که بهر لحظه صبا
تاب و آرام زدلهای پریشان ببرد
تو مپندار که هر کس بفراق توبسوخت
رخت از کوی تو در روضهٔ رضوان ببرد
کفر زلفت نه عجب گر بکلیسا و حرم
مذهب کافر و آیین مسلمان ببرد
تشنهٔ چشمهٔ تیغ تو چنانم که خضر
تشنه‌ای را بلب چشمهٔ حیوان ببرد
کس نداند که چها میکشم از روز فراق
مگر آنکس که شب هجر بپایان ببرد
حذر از فتنهٔ دشمن نکند طالب دوست
هر که گنجی طلبد رنج فراوان ببرد
مشو از زال فلك غره که این کهنه حریف
دست در معرکه از رستم دستان ببرد
عاشق خسته که وصل رخ جانان طلبد
باید اول سر و جان دره جانان ببرد
یارب از درد جدائی وغم آسوده مباد
دردمند تو اگر نام زدرمان ببرد
بنده را جور و جفا هر چه خداوند کند
لازم بندگی آنست که فرمان ببرد
خرقهٔ طاعت و پرهیز بمی‌داد هما
کیست این مژده بسر منزل جانان ببرد

مست از میکده بیرون نشد و غافل که بشهر
شحنه هرمست که گیرد سوی زندان ببرد

* * *

خرم آنشب که بت سیم برم در بر بود
دامن از زلف و رخش پر گل وپرعنبر بود
خرم آنشب که بخلوتگه دل تا به سحر
مدعی بی‌خبر و یار مرا در بــر بــود
خرم آنشب که دل سوخته بازلف ولبش
تا سحر همنفس غــالیــه و شکر بــود
زلف پرچین وخمش بر رخ رخشان گفتی
چتر جمشید بـــه آئینهٔ اسکندر بــود
شحنه برشیشهٔ ماسنگ‌نزد این‌عجب‌است
غالباً خون جگر دید کــه در ساغر بــود
ننگ بودش زطواف حرم وخلوت دیر
پارسائی که بعشق تــو صنم کافر بــود
سر بر آورد برسوائی و بی‌پاوسری
واعظ شهر که جایش بسر منبر بود
داوری با تو بسی داشتم ای فتنهٔ شهر
گر بغیر از تو در ایام کسی داور بود
یافت از چشمهٔ تیغ تو هما آنچه خضر
زندگی یافت از آن آب که جانپروربود

* * *

بر آستان تو روزی قرار خواهم کرد
به خاکپای تو جان را نثار خــواهم کرد
بنای مهر تــرا استوار خواهم ساخت
جفا و جور ترا اختیار خواهم کــرد

اگر زلعل تو روزی بکام دل برسم
چه عیشها که در آن روزگار خواهم کرد
در آن میان که درآید نسیم نافهٔ چین
حدیث طرهٔ مشکین یار خواهم کرد
زچین طرهٔ مشکین او برغم طبیب
علاج زخم دله بی‌قرار خواهم کرد
بنغمهٔ دف و نی فاش در سرای مغان
غم نهفتهٔ خود آشکار خواهم کرد
متاع هر دوجهان را بیك نگاه نخست
نثار مقدم آن شهسوار خواهم کرد
اگر بگوئی خون ترا که ریخت هما
اشاره برکف ودست نگار خواهم کرد

***

هرکسی را دل و جان از پی جانان نرود
تو مپندارکه بیچاره پریشان نرود
عیب من نیست اگر فاش بمیخانه روم
زاهد شهر بگوئید که پنهان نرود
خضر اگر وصل لب دوست بیابد نفسی
سالها در طلب چشمهٔ حیوان نرود
اندرین شهر نه حیران جمال تومنم
کس نبینم که ترا بیند وحیران نرود
با وجود قد و رخسار وخط وزلف تودل
از پی سرو وگل و سنبل و ریحان نرود
نه مرا سخت بود بارفراق و غم دوست
مشکل آنست که از پیش تو آسان نرود
آنکه امروز نظر بر رخ زیبای تو کرد
از پی حور بفردا سوی رضوان نرود

من بیچاره نه گریان توام کیست که او
لب خندان ترا بیند و گریان نرود
گفته بودي که هما را بکشم زار اگر
از سر کوی من آن بی سروسامان نرود
از سر کوی توجای دگری پا ننهم
تا مرا در طلبت عمر بپایان نرود

* * *

رخش ازتاب می آنگونه برافروخته بود
میتوان گفت که سودازدهٔ سوخته بود
این همه شعله که در جان من سوخته بود
آتشی بود که رخسار تو افروخته بود
یارب آن خال بکنج لب آن سیم ذقن
نکتهٔ گوشه نشینی ز که آموخته بود
عاقبت کرد نثار ره آن گنج روان
دیده هرگوهر ناسفته که اندوخته بود
من ندانم زچه صد چاك شد از تیرغمت
دل من کزهمه کس جز تو نظردوخته بود
حسن یوسف که بهایش نشود جان عزیز
خوشترازجان‌چه بهایافت که بفروخته بود
هیچ دانی بره دوست که از جان بگذشت
آنکه از لعل لبش نکته‌ای آموخته بود
دوش مست از درمیخانه برون رفت هما
از پیش شحنه دوصد مشعله افروخته بود

* * *

خرم آنان که قدم بر در میخانه زدند
ساغر توبه شکستند و به پیمانه زدند

کعبهٔ عشق که سر منزل جانان آنجاست
قدم شوق در آن باد بمستانه زدند
از طواف حرم و بادیه آسوده شدند
رهروانی که دمی طوف در آنخانه‌زدند
زانهمه آتش جانسوز که اندر دل ماست
امتحان را شرری بر پر پروانه زدند
شهر پرگشت زدیوانه مگر باز هما
خم گیسوی دلارام مرا شانه زدند

* * *

هرچه در عشق تو ای دوست بما میآید
سهل باشد که همه جور و جفا میآید
گذری کن بمن خسته که عیبش نکنند
پادشاهی که بسر وقت گدا میآید
رسم دلداری و آئین وفا شیوهٔ مهر
این متاعیست که از شهر شما میآید
چه عجب مردم اگرخیمه بصحرا نزنند
زین همه سیل که از دیدهٔ ما می‌آید
ساربان ناقهٔ لیلی مبر از پیش و مرو
که دل خستهٔ مجنون زقفا می‌آید
هرغمی چاره پذیر است ندانم که حکیم
چارهٔ عشق چه گفت و زکجا می‌آید
خوشتر ازبوی بهاراست وتماشای بهشت
هرنسیمی که ازآن زلف دوتا می‌آید
پای .هرشاخ چه داند دل گلچین که زخار
بسر بلبل بیچاره چها می‌آید
صوفیان مژده که در کوی خرابات هما
با حریفی دوسه تن بی‌سروپا میآید

***

زایران کعبه گرخیل غنم قربان کنند
جان و دل عشاق قربان ره جانان کنند

ای صباح عید مشتاقان رخ زیبای تو
رخ نما تا عاشقانت جان ودل قربان کنند

درطواف کوی جانان عاشقان باصدنشاط
در نخستین گام قربان هم دل وهم جان کنند

رخ نما تا عاشقان کوی تو ازروی شوق
جان ودل در پایت افشانندو دست افشان کنند

چند اندوه جهانداری هما گر رهروی
رسم مردان جو که مردان کاررا آسان کنند

مدح سلطان شریعت گو که دربانان او
جیب ودامان ترا پر گوهر و مرجان کنند

عقل اول حیدرثانی که دربانان او
فخرها از منزلت برماه و بر کیوان کنند

چون طفیلی آسمان افتد زپی روزی اگر
آفرینش را بخوان فضل او مهمان کنند

***

بوی مشك از نفس باد صبا می‌آید
مگر از حلقهٔ آنزلف دوتا می‌آید

بخت خوش بین که از و هرچه بلا می‌آید
همه بر جان من بی‌سر و پا می‌آید

هر که از کوی بلاپای کشد بوالهوس است
عاشق آنست که درکوی بلا می‌آید

صبر کن با غم ایام که آسوده رود
هر که درحلقهٔ تسلیم و رضا می‌آید

بگذر از قتل من خسته که حدستم است
پادشاهی کـه پی قتل گدا می‌آیـد
باز کردی تو مگر چین سر زلف بهم
که نسیم سحری نـافه گشا می‌آیـد
با جفا و ستم دوست هما دل خوش دار
روزی آخر بسر مهر و وفا می‌آید

* * *

یارب که خرابات به عالم بود آبـاد
کز آب و گل عشق شد این خانه به بنیاد
اندر پی یك جرعه می صاف دراین شهر
گه جانب جلفا روم و گه نجف آبـــاد
آنروز که در مکتب عشق تـو نشستیم
آموخت مرا زمزمهٔ عاشقی استاد
دل خواست که ازسلسلهٔ عشق کشدپای
تاری زسر زلف توام بـاد صبا داد
فرخنده دلی هست که ازتیغ تو شد چاك
خوش‌بخت سری هست که درپای‌توافتاد
آزاد بود هر که بدام تو اسیر است
هر چند زدام تو اسیری نشد آزاد
این جور که داری بنه‌ای سادهٔ سرمست
بر خیز و بده ساغر می تا خط بغداد
گر در پی آبادی دلهای خرابی
این ملك خراب دل ما را بکن آبـاد
ای خسرو شیرین به هما سایـه بیفکن
کاندر ره عشقت شده شوریده چو فرهاد

* * *

تو مپندار که این قوم جفا کارانند
زانکه در عهد و وفا سخت وفا دارانند
بچه ماند خط مشکین تو در حلقهٔ زلف
بمثل مهر گیاهی که در اوما رانند
بارخ وزلف تو دل را غمی‌ازدوزخ‌نیست
کاین بهشت است و در اوخیل‌سیه‌کارانند
بدو زلفت که مرا حسرت آزادان نیست
رشك آن سلسله دارم که گرفتارانند
دل زابروی تو ایمن شده وز چشم سیاه
غافل از آنکه بهرگوشه کمان دارانند
گر مقیمان در میکده صد خرقهٔ زهد
بیکی جام ستانند زیان کارانند
قیمت یوسف مصری بجو از جان عزیز
چیست سرمایهٔ اینان که خریدارانند
کیش ترسا بچگان را مده ازدست هما
صوفی و شیخ نپندار که دین دارانند

* * *

زسنبلی‌که نسیم عبیر می‌آید
خیال زلف توام در ضمیر می‌آید
براندن مگس از قند آستین مفشان
که گر رود نفسی ناگزیر می‌آید
شبی ببرکشم ای نوجوان‌که میدانم
جوان رود زبرت هرکه پیر می‌آید
دلا زدیدن ترکان بیا ودیده بپوش
وگرنه سینه سپرکن که تیر می‌آید
دلم بخست و بفتراك شهسواری بست
که آهوی نگهش شیرگیر می‌آید
مگرنسیم بزلفت گذشت نیمه شبی
که صبح چون گذرد با عبیر میآید
پریست اینکه رود یاکه حور میگذرد
که آدمی نه چنین دلپذیر می‌آید
مجوز بی بصر اسرارعشق‌دوست‌هما
که هرچه میگذرد بر بصیر می‌آید

* * *

مطرب آهنگ غزل کن که چو انجام آید
کار صد سبحه و سجاده به یك جام آید
از بر شیخ اگر لعبت ترسا گذرد
عجبی نیست که او عابد اصنام آید
ماه گردون بلب انگشت تحیر گیرد
گر شبی پرده براندازد و بر بام آید
خبرت نیست که بر گوشه‌نشینان غمت
بیرخ وزلف تو چون صبح رود شام آید
در ره عشق تو ما را غم رسوائی نیست
نیکنام است که در کوی تو بدنام آید
ای دل سوخته از صومعه داران بگریز
که در این سلسله گر پخته رود خام آید
تو مپندار که بر ما ستم از مغبچه رفت
کانچه بسر ما رود از گردش ایام آید
تلخ شیرین بود از لعل شکر خند تولیك
زان دهان شکرین حیف که دشنام آید
مذهب صوفی و زاهد اگر این است هما
عارم از کافری و ننگ ز اسلام آید

* * *

دوش بر سرو ز مرغان چمن غوغا بود
می‌شنیدم همه را قصه آن بالا بود
نه من از دست تو نالم که بهر کس دیدم
از سر زلف تواش سلسله‌ای برپا بود
قصهٔ خسرو و شیرین که بعالم سمراست
قصهٔ شور من و آن لب شکر خا بود
دوش می‌آمد و بر روی نظر مدعیان
همچو آئینه که اندر بسر نابینا بود

عشرت ما همه امروز زمعشوق ومی است
خون دل خورد هر آن کو بغم فردا بود
دی ز غـارت زدگان غـم عشقت هرسو
بـر دربارگـه شاه جهان غوغا بـود
نههمین آتش‌هجران دل‌وجان‌سوخت‌هما
بیشتر آتشم از دیـدهٔ طوفان‌زا بـود

***

گـویند دلا بـاز در میکده بستند
خون میخور ازین‌پس که‌خم‌باده شکستند
سوگند بـه چشمت که حریفان خرابات
از باده نـه از یاد لب لعل تو مستند
گـر پـرده ز رخ برفکند آن بت ترسا
در بتکده دیگـر صنمی را نپرستند
پیمانهٔ یـاران مشکن عهـد نگهدار
کاندر سر پیمان تـو این طایفه هستند
جرم تو چه بود ایدل بیچاره که ماندی
در بند و اسیران همه یکباره بجستند
رو خون جگر نوش کـه از گردش ایام
خمخانـه شکستند و در میکـده بستند
در میکده آراست هما مغچه بزمی
برخیز کـه یاران همه در بزم نشستند

***

رهرو کویش اگـر نالـهٔ شبگیر نبود
در تو ای آه سحر اینهمه تأثیر نبود
دل‌در آن‌سلسله‌خودخواست که دیوانه‌شود
ورنه یك موز سر زلف تو تقصیر نبود

در پی صید چو سرمست خرامی ای کاش
جز من خسته در این بادیــه نخجیر نبود
تا یکی چون تو بزاید که دل از من ببرد
کاشکی مــــادر ایــام چنین پسـر نبود
گر نه عشق منت افسانه نمودی بجهان
حسنت اینگونه در آفـاق جهانگیر نبود
زلـف او گـر نشدی رشتهٔ تدبیر هما
چـــارهٔ این دل دیوانـه به زنجیر نبود

***

در آن مجلس که جام می بکف آن سیمبر گیرد
تو گوئی ماه تابان آفتابی را ببر گیرد
ز شوق تیر او هر بیدلی جانرا سپر سازد
پی نخجیر چون تیر و کمان آن ترك برگیرد
بهرصیدی که یابد دست آسانش رهاسازد
مگر صید دل ما را چو گیرد سختتر گیرد
بهای بوسهٔ جانـــان ندارم بیشتر از جـان
و زان ترسم که نرخ بوسه از جان بیشتر گیرد
بزیر بارعشق ای دل مرو بشنو زمن باری
که گر کوه گران این بار بردارد کمر گیرد
ترا گر جذبهٔ مهرومحبت نیست معذوری
زلیخا اندرین معنی پسر را از پـدر گیرد
منش اول نظر دادم دل و آخـر ندانستم
که دین ودل زدست مردم صاحب نظر گیرد
به بزم دیگری جانا منه سرمست پا کانجا
بغیر از بوسه کس ترسم پی کار دگر گیرد
هما پیش خدنگ دوست باید جان سپر سازی
که نبود عاشق آن بیدل که غیر از جان سپر گیرد

***

بر سر کشته دم مرگ چو جانان نرود
عجبی نیست گر از قالب او جان نرود

همه رفتند ز کوی تو و دل گشت مقیم
می ندانم ز چه این بیسر و سامان نرود

آنکه حیرت زدهٔ روی ترا پند دهد
عجب آنست که خود بیند و حیران نرود

گر ببیند رخ زیبای تو مشتاق بهار
چون بهار آید بر سیر گلستان نرود

اگر این چاک گریبان بنمائی خورشید
شرم باداش اگر سر بگریبان نرود

آنکه آید به عیادت بسرم عمر من است
یا رب آن عمر که آید بشتابان نرود

انتظاری که بره دیدهٔ مجنون دارد
وای اگر ناقهٔ لیلی ز بیابان نرود

ای که خواهی نشود رازغم عشق تو فاش
بایدت خون دل از دیده بدامان نرود

آنکه امروز نظر بر رخ زیبای تو کرد
از پی حور بفردا سوی رضوان نرود

از پی بچهٔ ترکان دل شیدای هما
کوچه‌ای نیست که در کشور طهران نرود

***

نفسی وصل ترا گر بدو عالم بخرند
نتوان گفت که عشاق تو صاحب‌نظرند

بر سر کوی فنا بوالهوسان ره نبرند
رهروان ره این بادیه قوم دگرند

روی بنمای که تا خرقه هستی بدرند
خرقه پوشان کـه ملامتگر اهل نظرند

منم و دین و دلی از پی وصلش چکنم
گر متاع دل و دین بر سر کویش نخرند

بیدلان جز دل و دین در ره عشقش ندهند
عاشقان جز سر وجان سر برکویش نبرند

بیخبر نیستم از دور فلك بـاده بیـار
ز غـم آنانکه ز سر دل مـا بی‌خبرند

نغمـهٔ بـلبل و بـوی گـل و مستی بهـار
گـر دل شیخ بود کوه که از جا ببرند

جز رضای تو نجوئیم اگر جان طلبی
خود پرستان دگر و دوست‌پرستان دگرند

دل و دین باز که عشاق وفـا کیش هما
گام اول بـره دوست دل و دین سپرنـد

* * *

این بشارت بمن آورد سحرگاه بشیر
که گنه را کرم دوست بود عذرپذیر

ای دریغا که بنادانی و غفلت بگذشت
نقد ایـام جوانی و شدم عاجز و پیر

ترسم ای دل که ببازار قیامت نخرند
خرمن طاعت نـاکردهٔ مـا نیـم‌شعیر

پـاك و خالص شو از آلایش دنیـا ورنه
قلب رایج نشود در بر صراف بصیر

روشنی خواهی ازین کلبهٔ تاریك درآی
زندگی جویی ازین هستی موهوم بمیر

ای منزه‌تر از اندیشهٔ اوهـام و عقول
پاکتر زانکه بگنجد بخیال و بضمیر

تو قرین خودی ار زانکه تورا هست قرین
تو نظیر خودی ار زانکه تـرا هست نظیر

ماه و خورشید همه آینهٔ روی تواند
خرم آنرا کـه بود آینهٔ قلب منیر

گنه از ما و عطا از تو نه امروز بود
از ازل تا ابـد این رسم نیابد تغییر

عفو و احسان و کرم از تو ولیکن از مـا
بندگی هیچ و گنه بیحد و تقصیر کثیر

چه بدنیـا چه به عقبی همه جارو بتوام
لیس لی غیرك یـا رب معیناً و مجیر

ای غنی از هــمه و ای همه محتاج بتو
فقر و بیچارگی و نیستی از مـا بپذیر

تا ره از رحمت تو گشت فقیر است و غنی
روشن از پرتو تو چشم صغیر استو کبیر

وقت پیریم هم از شهد عنایت بچشان
چون ز طفلی همه خوردم ز کفت شکر و شیر

عفو کن عفو خدایا کـه پسندیده بود
از تـو عفو و کرم از بنده گناه و تقصیر

در بر سلطنت و وسعت ملك و ملکوت
مثل قطره بود در بر دریای کبیر

روی درهم نکشم گر بلبم ریزی زهر
چشم برهم نزنم گـر بسرم باری تیر

ای کـه گفتی سبقت رحمتی از روز ازل
نظـر رحمت سابق ز هما بـاز مگیر

* * *

عشق خـواهـد درد لیکن درد یار   دردمند عشق کو در این دیـار

تا بدیدم قد آن زیبا نگار
سرو دیدم آفتاب آورده بار

آب حیوان چیست خاکپای دوست
باغ رضوان چیست طرف کوی یار

راه بی‌دردان بکوی عشق نیست
درد اگر داری قدم آنجا گذار

همچو مردان زیر تیغ عشق دوست
سر بنه مردانه و گردن مخار

عشق شاه عقل را سازد اسیر
عشق شیر چرخ را سازد شکار

پایدار ای جان که بس دور است راه
هوشدار ای دل که بس سخت است کار

رمز هجران را چه داند بی‌خبر
ذوق مستان را چه داند هوشیار

یار در هر دل نمی‌آرد وطن
عشق در هرجان نمیگیرد قرار

شرط عشق ایدل بود جان باختن
با تو رمز عشق گفتم زینهار

از هما آموز سر عاشقی
گر ترا بر سر بود سودای یار

* * *

گر برود سر چه غم بر سر سودای یار
عاشق دلداده را با سر وسامان چکار

وصل چو باشد زبی سخت نباید فراق
گل چو بدست اوفتاد سهل بود زخم خار

زلف تو تنها نبرد دین ودل از دست من
بسته بهر حلقهٔ چون دل من صد هزار

مست وصال تو هست زاهد خلوت‌نشین
محو جمال تو هست صوفی شب‌زنده دار

تا تو درین پرده‌ای عشق بود پرده سوز
تا تو در اینخانه‌ای عقل بود پرده دار

آنکه ندارد پناه در دوجهان آن منم
وانکه مرادش توئی با دو جهانش چکار

زندهٔ جاوید کیست کشتهٔ شمشیر عشق
دوست اگر می‌زند تیغ دلا سرمخار

یك نفس آسودگی به زدوعالم هما
خاصه درآنجا که دوست باتوبودمی گسار

***

می ندانم زکجا میوزد ایـن بوی عبیر
که جوان میشود از نکهت او عالم پیر
از کجا میوزد این باد مسیحا انفاس
از کجا میرسد این صبح سعادت تـأثیر
مژدهٔ عفو خداوند جهانست کـزو
گشته روشن همه‌آفاق چو خورشید منیر
ای امید همه امید من خسته برآر
ای پنـاه همه‌دست مـن افتاده بگیر
اوست ناکام که از تیغ تو ناگشت شهید
اوست آزاد که در دام تـو افتاد اسیر
آب کوثر شود از مهرتو جوشنده حمیم
باغ جنت شود از قهر تو سوزنده سعیر
همه را کام برآری چه فقیر و چه غنی
همه را جرم ببخشی چه قلیل و چه کثیر
جنبش مور ضعیف از پس هفتاد حجاب
شب دیجور بدانی که سمیعی و بصیر
برد از گنج سخای توچه مسکین‌چه‌غنی
خورد از خوان عطای‌توچه سلطان‌چه‌فقیر
هر که وقتی‌بسر خوان عطای تو نشست
ننشیند بسر خـوان شهنشاه و امیر
بدل و جان بخرم خنجر و تیرت که مرا
گل و ریحان بود ازعشق توهرخنجروتیر
جرم ما را بولای علی‌وآل ببخش
نظر ازحال هما در دو جهان بازمگیر

***

یافت چو دل مهر دوست دید چو جان روی یار
دیدن او یك نفس به زد و عالم شمار
هر که گرفتار اوست ازسروجانش چه غم
آنکه طلبکار اوست یا دل ودینش چه کار
گر بکمندت کشد رخ زکمندش متاب
ور بخدنگت کشد سر زجفایش مخار
بوئی از آن چین زلف گر بمن آرد نسیم
زنــده شود جـان بتن زان نفس مشکبار
لعل روان بخش او داد بجانها شکیب
زلف دلاویز او برد زدلها قرار
ای دل از آن چشم مست نیك حذرکن که هست
فتنهٔ هـر هــوشمند آفت هـر هوشیار
عاشق جانانه را باك نباشد ز جـــان
آنکه زجان غم خورد نیست طلبکار یار
ای که بهغرقاب عشق خویش درافکندهٔ
غرقهٔ این بحر را نیست امید کنار
مرد ره عاشقی کیست هما در جهان
آنکه سروجان کند در ره جانان نثار

* * *

درکار شراب کوش و بگذار
افسانهٔ واعظان بی کار

وقتست که مست درکلیسا
تسبیح بدل کنم به زنار

این خرقهٔ زهد پس گرانست
بر من که روم بکوی خمار

می ده که بهمت تو ساقی
زین بارگران شوم سبکبار

زد آتش عشق چون زبــانه
سجاده بسوختیم و دستار

گر عشق گناه عاشقانست
من در همه مذهبم گنه کار

یار است که جلوه کرد هر سو
لاغیر سوی الحبیب فی الدار

در هر دوجهان بجزیکی نیست
باقی همه وهم هست وپندار

می نوش هما که کس نگردد زین هستی و نیستی خبردار

* * *

آمد سحری بخلوتم یار دل برد و نهفت رخ پریوار
رازی که نهفته بود عمری چون صبح بخلق شد پدیدار
از سر ننهم خیال زلفش گر سر برود مرا در این کار
ای برده دلم ززلف مشکین آن دل که ربوده‌ای نگهدار
زلف تو بلای کفر و ایمان یاد تو سرور مست و هشیار
دامان صبا شود معطر گر بوی تو بگذرد به‌گلزار
البته زبوی مشك و عنبر مشکین شود آستین عطـار
در زلف تو عاقلان به زنجیر از چشم تو مردمان بزنهار
بد نامی اگر چه ننگ باشد در مذهب زاهد نکو کار
آن روی نکو زپرده بنمای بدنام کنش بشهر و بازار
تنها نه دل هما ربودی خلقیست بـدام تـو گرفتار

* * *

برسر کوی آن بت عیار تا زجان نگذری قدم مگذار
زانکه بی‌جرم اندرین میدان ای بسا سر که رفته برسردار
تا دل ودین بیکطرف ننهی ره نیابی بخلوت دلدار
تیغ گر میزند بنه گردن جورا گرمی کند بکش آزار
دیدمش دی بخواب اگرچه نبود این گمانم زطالع بیدار
زنده شد از لبش دلم گفتی نفس عیسویست درلب یار
تا ببینی جمال او تابان از میان گیر پردهٔ پندار
ساقیا آن میم بده که دمی بیخبرمانم از سر و دستار
بجز از پیر میفروش هما کس نشدآگه ازحقیقت کار

* * *

کاش بودی چو تودر شهر دلارای دگر
یا مرا بود جزاین دل دل شیدای دگر

يك دلي بود كه يغماي تو شد دره عشق
كو دلي تا دهمت باز به يغماي دگر

دامني گل ببر امروز كه فردا به چمن
باغبانت ندهد ره به تماشاي دگر

غير اين مرحله اي دل گذر رهرو عشق
به جهان دگري باشد و صحراي دگر

خبر قافلهٔ عشق بجو از دل مـا
كاندرين ره نبود باديه پيماي دگر

يوسف حسني وما را بجز از جان عزيز
نيست اندر سر بازار تو كالاي دگر

هر كه آن صورت زيباي تو بيند همه‌عمر
زشت باشد كه رود از پي زيباي دگر

چند گوئيد هما رخت‌كش از كشور ري
سر خود گير و برو از پي‌سوداي دگر

بسپاريد بدستم دل ديوانهٔ خويش
تا كه از شهر شما رخت‌كشم جاي‌دگر

* * *

وقت آنست كه از باغ وزد بوي عبير
شود ازمقدم نوروز جوان عالم پير

وقت آنست كه از سبزه وگل ساحت‌باغ
شود آراسته چون روي بتان كشمير

وقت آنست كه چون عاشق‌شوريدهٔ مست
بركشد مرغ سحر بر سرهرشاخ صفير

وقت آنست كه از طرهٔ شيرين بهار
مجلس خسروگل پرشود از مشك وعبير

خسرو گل فكند مسند شاهي به چمن
از زمرد بودش تاج و زياقوت سرير

نو عروسان چمن را همه در زیر قدم

فرشها بنگری از اطلس و دیبا وحریر

مستی عشق بدوران جوانیست ولی

من به‌ایام جـوانی شدم ازعشق تو پیر

هر که دیوانهٔ زلف تو پری روی بود

همه‌گر کـوه بـود بگسلد ازهم زنجیر

هرغمی چاره پذیر است بعالم لیکن

غم عشق است که هرگز نبود چاره‌پذیر

آیت حسن بدیعت زجهان مستغنی است

این کتابیست که باشد دوجهانش تفسیر

مطرب از پردهٔ عشاق ندانم چه سرود

که برقص آمده ازنغمهٔ اوچـرخ اثیر

این همه زمزمهٔ نالهٔ عشق است هما

که گهی نالهٔ زار است وگهی نغمهٔ زیر

***

ای صبا نامه از آن حور پریزاد بیار

بوی جان از بر آن گلبن آزاد بیار

تابی از نو بدل عاشق بیتاب بده

جانی از نـو بتن خستهٔ نـاشاد بیار

بر رخ زرد من ازخون دل و اشك روان

شرح آن نامه که جانـانه فرستاد بیار

تـا نثار خط وآن قـد دلارام کنم

از گلستان جنان سنبل و شمشاد بیار

تا بـه زنجیرکشم این دل سودازده را

تاری از طرهٔ آن شوخ پریزاد بیار

ملك دل‌گر بجز ازعشق تو شاهی دارد

رخنه در ملك دل از ناوك بیداد بیار

چشمهٔ چشمم اگر خشك شد از آتش دل
مدد اشك مـن از دجلهٔ بغداد بیار

آب جیحون ننشاند عطش عاشق را
تشنهٔ تیغ تـوام دشنهٔ پـولاد بیار

دشت از لاله وگل ساحت باغ ارم است
رخت در باغ ارم کوری شداد بیار

هردلی قابل اسرار ازل نیست هما
دل که از قید دو عالم بود آزاد بیار

***

وقتست که گل دمد زگلزار
گلزار شود چو کوی دلدار

شد ابر بصحن راغ صراف
شد باد بطرف باغ عطار

سرمست گر آن صنم در آید
در دیر مغان برقص یکبار

نه دیر بماند و نه مسجد
نه مست گذارد و نه هشیار

جز طلعت او بزلف مشکین
خورشید که دیده در شب تار

صد خرقهٔ پارسا بسوزد
گر پرده بر افکند ز رخسار

باز آی که بیرخ تو خلقی
جان داده در آرزوی دیدار

بردی دل و دین پارسایان
در پرده نهان شدی پری‌وار

تا جز تو دگر کسی نماند
از طلعت خویش پرده بردار

***

غم زمانه چـه باشد می مغانه بیار
مـی مغانه بدفع غـم زمانه بیار

طمع چو شیخ ندارم بوصل کوثر و حور
تو ای نگار بهشتی می مغانه بیار

اگر چو خضر همی عمر جاودان طلبی
برو بمیکده وعمر جاودانـه بیار

زشیخ وزاهد وپرهیز وزهد وتوبه مگو
شراب وشاهد وچنگ ومی وچغانه بیار

گذشت روزه وعید آمد وبه تهنیتش
گدای میکده را جام خسروانه بیار

جفای گردش ایام و دورچرخ بنه
ز روزگار مگو آن می شبانه بیار

بهانه جو فلك و دور روزگار بکین
تو مهربان صنما باده بی‌بهانه بیار

ببند لب زهمه قصه جز حکایت‌عشق — اگر فسانه کنی این‌چنین فسانه بیار
بدام و دانه چه حاجت ترا به‌بردن‌دل — ززلف دام گذار و زخال دانه بیار
هزارسلسله خواهی اگر کنی مجنون — شبی بحلقهٔ زلف سیاه شانه بیار
بجای نافهٔ چین ای نسیم نافه‌گشای — بمن نسیمی از آنخاك آستانه بیار
بحلقهٔ که سخن میرود زنافهٔ چین — ززلف دوست حدیثی در آنمیانه بیار
اگر ز ابربهاری رود حکایت جود — یکی سخن زکف داور زمانه بیار
بزیر سایهٔ جاه خدایگان چو هما — درسخن ببر و گنج شایگانه بیار
جم زمانه منوچهرخان که درگه جود — ببحر گوید بر سائلان خزانه بیار
بمدح معتمدالدوله گرسخن گوئی — بدین خوشی بسرا وبدین ترانه بیار

***

در طریق عشق ایدل زینهار — یا منه یا سر بنه در پای یار
ایکه‌گوئی‌صبر کن‌باعشق‌دوست — کو دلی تا خوکنم با انتظار
ذوق مستی را چه داند پارسا — حال مستانرا چه داند هوشیار
ایکه‌اندرپرده ریزی خون خلق — زینهار از چشم مستت زینهار
چشم تودل راخدنگ دلنشین — زلف‌تو جانرا کمند جان شکار
نالهٔ دارم چوهجرت جان‌گداز — خاطری دارم چو زلفت بیقرار
جان نیامیزد مگر بابوی دوست — دل نیاساید مگر از روی یار
با دل مجروح ما تیر تو کرد — آنچه با آهو خدنگ شهریار
خیز ومشکین‌ساز بزم اهل‌عشق — زان خط مشکین‌وزلف مشکبار
چون پری تاکی زچشم مردمان — گشتهٔ پنهان و گوئی آشکار
با پریرویان هما الفت مگیر — یا چومجنون‌سربنه درکوهسار
مهرگردون را نیابد اعتماد — عهد دوران را نباشد اعتبار
رستگاری جو بمهر مرتضی — ایکه‌خواهی‌خویشتن‌رارستگار
زندگی جاودان جوئی چوخضر — زنده کن‌جان‌ازولای‌هشت‌وچار

***

مرد دانا دل نبندد بر وفای روزگار
شهد آسایش نباشد دربن دندان مار
اعتمادی نیست بر این اختر پر انقلاب
اعتباری نیست بر این عالم بی‌اعتبار
بیدلانرا خواجگی شد بندگی در کوی دوست
عاشقان‌را زندگی شد کشتن اندر راه یار
درمحبت لاف کم‌زن ورنه چونمردان بزن
گوی دولت ازخم چوگان زلف آن‌نگار
گر بتف عشق جوشی هست آتش دلپسند
ور زدست یارنوشی هست حنظل خوشگوار
یار خواهی گر به تیرت میزند رو برمتاب
دوست جوئی گر به تیغت میکشد سر برمدار
اندرین میدان بسی رفتند هان گر عاشقی
پای نه درعرصهٔ میدان و پشت سرمخار
یار جان خواهد بمیدان محبت عشق دین
روز سربازیست هان ای دل نه‌هنگام فرار
جان‌درین کو اولین‌روزاست‌ای‌جان‌پند گیر
سردرین ره اولین گام است ایدل هوشدار
دردمارانیست ایدل‌چاره‌ای جز لطف دوست
زخم‌مارا نیست ای‌جان مرهمی جز لعل یار
یامجو مهر نکویان یا ز بد نامی مترس
یا مجو پیوند جانان یا ز جان پروا مدار
نیست دنیاجوی را الفت بدرویشان هما
بت پرستانرا بکوی حق‌پرستان نیست کار

* * *

نستاند می کوثربه بهشت از کف حور
آنکه از جام وصالت نفسی شد مخمور

حال جمعیت دل در کف آن زلف پریش
مثل چنگل بـاز است و حدیث عصفور
بگدائی اگر ای دل بـدر دوست روی
پادشاه است ولیکن بودش طبع غیور
شکوه‌ها داشت دل ازدوری رویش‌چکنم
کـه زبان نیست حکایت کنم الا بحضور
بیستونی همه شب میکنم از نوك مژه
گرچه فرهاد درین مرحله باشد مشهور
آن صنم پرده گر از روی بهشتی گیرد
ناگزیر است که رضوان کند اقرار قصور
دل بیچاره که خود صبح وصال تو ندید
چون توان بود به‌شبهای فراق تـو صبور
ای دل‌از کشور ری رخت نبندی که در آن
سلسبیل است می ناب و بتانش همه حور
دامن دوست چو از دست هما می ندهی
ره بمقصود بـری گر شکنی پـای غرور

***

مایهٔ عیش و نشاط از نجف‌آباد بیار
خاك‌را زنده کن از باده و چون باد بیار
گـر می خلری از پارس نیایـد به عراق
دو سه گامی بنه و از نجف‌آباد بیار
راحت روح و دوای دل غمدیده بـده
مایـهٔ عیش و نشاط تن ناشاد بیـار
بهرخون‌ریختن خلق چه حاجت بخدنگ
مـژه خونریزتر از دشنهٔ پـولاد بیـار
تـا شود کالبدش رقص کنان در دل خـاك
نـام شیرین بسر تـربت فرهـاد بیـار

بگذر ای پادشه حسن بملك دل ما
آن بنائی که شد از عشق به بنیاد بیار
گر بگلگشت گلستان گذر آری چونسیم
لاله را بنگر و از سوختگان یاد بیار
چهره را گفت که از دیدهٔ اغیار مپوش
شمع را گفت که در رهگذر باد بیار
جای ریحان و گل و لاله بمیخانه هما
شعر جان بخش از آن طبع خداداد بیار
ملك آباد شد از عدل شهنشاه جهان
روی چون بخت در آن خطهٔ آباد بیار
همچو جم بر زبر تخت جم ایشاه بمان
تا ابد شاد زی و معدلت و داد بیار

***

میوزد در بوستان باد بهار
عاشقان را میرسد پیغام یار
همچو لیلی مست و خندان شاخ گل
همچو مجنون زار و نالان مرغ زار
عالم ار خواهی که گردد گلستان
آن رخ چون گلستان کن آشکار
بی گلستان جمال دلکشت
تا بکی گریم چو ابر نوبهار
ای جمالت شمع بزم عاشقان
چند باشم بی‌جمالت اشك بار
گر نشینی بر سر بالین من
نیمه شب خورشید بینم در کنار
زخم از تیغ تو باشد دل پسند
زهر از دست تو باشد خوشگوار
یا مداوا کن دلم از وصل دوست
یا که دست ازمن بدار ای هوشیار
کس ندیدی پای من اندر کمند
گر مرا در دست بودی اختیار
بر سرم روزی ز رحمت کن گذر
تا سر و جان در رهت سازم نثار
جان بده یا ترك جانان گو هما
شرط عشق است اینکه گفتم هوشدار

***

* * *

ساقیا می ده که خرم شد بهار
باغ مشکین گشت وصحرا مشکبار

همچو بزم دوست خرم بوستان
همچو زلف یار مشکین لاله‌زار

دست افشان شاخ از باد شمال
پای کوبان سرو از صوت هزار

توبه بشکستند شیخ و پارسا
مست برجستند رند و باده خوار

صد خروش افکند در صحن چمن
جلوهٔ طاوس و کبك کوهسار

نهر مجنون گشت و باد عنبرین
بست زنجیرش زموج ازهر کنار

غمزهٔ ساقی ربود از دست هوش
نغمهٔ مطرب گرفت از چنگ کار

در کنار راغ خندان جام می
در میان باغ گریان مرغ زار

در تن آید جان چو یار آید به بر
بر سر آید غم چو آید غمگسار

عقل را ره نیست اندر کوی عشق
دل حریم شاه دربان را چه کار

آمد انـدر خلوت دل صبحدم
جامی اندردست وچنگی در کنار

گفت چونی چون کنی درهجر من
خـوشدلی با وصل یا با انتظار

این بگفت و داد جـامی از بیم
آتشین آبی چو شوقش پرشرار

عقل و صبر وهوش از دستم هما
چهره پنهان کرد و بربود آشکار

* * *

بگذر شبی به حلقهٔ دلدادگان شهر
تا جان دهند دررهت آزادگان شهر

آن‌زلف‌حلقه‌حلقه پریشان‌شداز نسیم
تا جمع گشت حلقهٔ دلدادگان شهر

آتش‌به‌خانمان زد ورسوای خلق‌شد
دلداده‌ای که رفت پی سادگان شهر

خواهی‌زحال‌ماشوی آگه شبی‌بپرس
اززلف خود حکایت افتادگان شهر

بنگر به بازی فلك وبین چه میکشند
شهزادگان زدست گدازادگان شهر

نبود دلی به شهر گرفتـار کس ولی
زلف تو می‌زند ره آزادگان شهر

آن روزشد فسانه به دیوانگی همـا
کافتـاد در قفای پری زادگان شهر

* * *

باغ بهشت قصه‌ای از کوی آن پسر
طوبی حـدیثی از قـد دلجوی آن پسر

چوگان ز مشك ساخته گیسوی آن پسر
سرگشته آن سری که نشد گوی آن پسر

من نیستم اسیر خم زلف او که هست
شهری اسیر حلقهٔ گیسوی آن پسر

خورشید سر زند ز دل شب اگر نسیم
برقع برافکند شبی از روی آن پسر

آب حیات نیست مگر لعل آن صنم
باغ بهشت نیست مگر کوی آن پسر

ارزان بهای نافهٔ چین شد مگر شکست
بازار مشك و غالیه را موی آن پسر

جان زنده کن زلعل لب آن صنم که هست
آب حیات لعل سخنگوی آن پسر

گوئی ز عکس ساغر می در بساط او
خورشید شد نهفته بـه مشکوی آن پسر

ترسم که زهد و علم به یك سو نهی هما
گر دل دهی به غمزهٔ جادوی آن پسر

* * *

دل ما کز سر کویت نرود جای دگر
جز تواش در دو جهان نیست تمنای دگر

نبود شرط وفا گر ز جفایش رانی
آنکه جز کوی تو راهی نبرد جای دگر

گرچه با زلف تو هر کس سر سودا دارد
عاشقان راست سر دیگر و سودای دگر

پا نهادی و به راهت دل و جان افشاندم
جز سری نیست کنون گر بنهی پای دگر

نفسی پرده از آن روی بهشتی بگشای
تا مگر زنده شود جان به تماشای دگر

روز وصلست بیا تا سخن از وصل کنیم
قصهٔ هجر گذاریم به شب‌های دگر

مست دیدار ترا مستی ازین صهبا نیست
مستی از جام دگر دارد و صهبای دگر

خوشتر آنست که زارش کشی ارتیغ فراق
بی‌تو اردل طلبد وصل دلارای دگر

این همه معنی زیبائی وخوبی که تراست
نتوان یافت بصد صورت زیبای دگر

جز سر کوی تو آسایش جان جائی نیست
تا کسی رخت ز کوی تو کشد جای دگر

همچو صنعان زرد کعبه عنان تافت هما
هر نفس با صنمی شد بکلیسای دگر

دل مداوای خود از لعل تو جوید که نیافت
جز لب روح فزای تو مسیحای دگر

* * *

تا دست بر آن زلف معنبر زدهٔ باز
جمعی دل آشفته بهم برزدهٔ باز

امروز به خونریزی ما بسته کمر تنگ
تا دوش کجا رفته و ساغر زدهٔ باز

تنها نه زما دین و دل و صبر ربودی
بس راه مسلمان که تو کافر زدهٔ باز

خال است برخسار تو یا بر گل سوری
از خال سیه نقطهٔ عنبر زدهٔ باز

زان حسن جهانگیر به خوبان همه شاهی
وز مشکتر و غالیه افسر زدهٔ باز

خون باد بمینای تو ای گنبد مینا
زین سنگ که بر ساغر ما در زدهٔ باز

ای باد صبا نافه برافشان که شب دوش
دستی بخم طـرهٔ دلبر زدهٔ بـاز

ای دل به‌حذر باش از آن غمزه و ابرو
چون یك تنه بر قلب دو لشکر زدهٔ باز

دی توبه هما کردی و امروز شنیدم
در کوی مغان رفته و ساغر زدهٔ بـاز

بی‌پا و سر و رند و خراباتی و مستی
خود را بره و رسم قلندر زدهٔ بـاز

بر تارك جم پای نه اکنون که سر خویش
بر پای منـوچهـر مظفر زدهٔ بـاز

آن معتمدالدوله که در سایهٔ جاهش
پا بـر سر دارا و سکندر زدهٔ بـاز

* * *

ساقیا جام باده کن لبریز — که به بیهوده رفت عمر عزیز
ساغر وصل در میان آور — خون غم در کنار ساغر ریز
مجلس ما بهشت کن یعنی — روی بما ززلف غالیه بیز
در خرابات زاهدا بگذر — آتش افکن بخرقهٔ پرهیز
پای در بزم میفروشان نه — دست در زلف دلبران آویز
قید دل ازعلایقات جهان — بگسل و در پناه حق بگریز
نفسی پیش کوهکن خوشتر — وصل شیرین زدولت پرویز
گر برد باد تحفه شعر هما — خاك بستان شود عبیر آمیز

* * *

در بوستان نسیم صبا شد عبیر بیز
ای ترك نوش لب می نوشین بجام ریز

تا مشکبوی بگذرد از بوستان نسیم
یك حلقه بازکن ز خم زلف مشکبیز

از گلشن وصال تو تا دور مانده‌ام
از خون دیده دامن من گشته لاله خیز

از برق هجر خرمن بیچارگان مسوز
بر خاك راه آبروی بیدلان مریز

بوی حبیب می‌شنوم از نسیم نجد
کاد ان یطیر روحی شوقاً الی‌الحجیز

در بحر غم فتاده‌ام ای کشتی نجات
خیز و بده نجاتم ازین بحر موج خیز

گو پای از طریق سلامت برون منه
آنرا که ازملامت خلق است احتریز

هر شب زشوق گریهٔ من تا که سحر
پروانه بی‌قرار بود شمع اشك ریز

ای دل ظهور آیت نصر من‌الله است
نصرت طلب زتیغ طرب خون غم بریز

گر ایمنی طلب کنی اندر جهان هما
اندر پناه شاه ولایت علی گریز

* * *

از سر دوش کمندی سوی افلاك انداز
مه بچوگان زن و خورشید بفتراك انداز

مطرب از چنگ فغان در دل افلاك انداز
طرب از نغمهٔ نی در دل غمناك انداز

حلقهٔ طرهٔ چوگانی مشگین بگشا
گوی سیمین مه اندر کرهٔ خاك انداز

شب آن نیست که خاموش نشینی‌مطرب
شور ازپردهٔ عشاق در افلاك انداز

مکن اندیشهٔ طوفان بمددکاری نوح
رخت برساحل از آن بحر خطرناك انداز

عشق صد خرمن ادراك بیکجو نخرد
دوست جو خاك بر این دانش وادراك انداز

حاصل خرمن هستی جو نیرزد بهجوی
ملك را خاك كن و بر سر املاك انداز

هرچه داری بره دوست بیفشان زنهار
خاك در چشم و دل ممسك و امساك انداز

دوست چون پاك پسند است تن خاكی‌را
پاك جانش كن و پس در ره آن پاك انداز

یار بی نیمه شبی از دل پرشور برآر
آتش اندرجگر خاره جو خاشاك انداز

خاك شو روی بخاك ره پاكان بگذار
بو كه جائی برسی ورنه بسرخاك انداز

ساقیان گر ثمر تاك بجان بفروشند
گوهر جان به بهای ثمر تاك انداز

تا بسوزد بجز از یاد تو هر چیز هما
در دلش آتش از آن آب طربناك انداز

* * *

طرب فزا چمن ونوبهار عشق انگیز
میی که غم بزداید زخم بساغر ریز

كنونكه جام عقیقی گرفت شاهد گل
تو نیز برطرف جو پیاله كن لبریز

بیار ساقی از آن شراب غالیه بو
كه باغ مشكفشانست و باد غالیه بیز

مرصعست بیاقوت ناب ودرخوشاب
فضای باغ چو دیهیم خسرو پرویز

بگوش حلقهٔ فرمانبری كند فرهاد
فتد ببادیه نعلی گر از سم شبدیز

بخندهٔ لب شیرین گشود و پیدا شد
دم مسیح از آن خندهٔ شكر آمیز

بمشك وغالیه محتاج نیست بزم هما
كه مجلس ازسرزلف‌تواست‌غالیه‌بیز

* * *

زمان عمر بسی کوته است و آنهم بار
بیاد زلف تو بگذشت در شبان دراز

گدای عشق بدولت اگر رسد چه‌عجب
جهـان مسخر محمود شد زعشق ایـاز
نیاز و ناز بتان کاش نقد جان بـودی
که نقد جان به نیازش برند اهل نیاز
مرا مجال نباشد زدست دیده و دل
که رخت‌خویش‌زکویت‌کشم بسوئی‌باز
بـکام دل نشد از بخت تیره روز شبی
کـه بـا حبیب نشینیم و در کنیم فراز
مخوان بکعبه‌ام ای زاهد ریاکه بدیر
چو قبله ابروی جانان بود بریم نماز
دلا زآتش شوق ار حذرکنی زنهار
بکوی عشق مرو ور روی بسوز و بساز
دلم بهمره وامانـدگـان و پیدا نیست
بجـز غبـار نشانی زئاروان حجاز
بجز همای که از بخت نیك وطالع سعد
زپارس خواست نخیزد دوسعدی ازشیراز

* * *

به‌شکر لب شیرین لبان شور انگیز
میازدست گـرت نیست دولت پـرویز
ترا که دولت پرویز نیست دست میاز
به‌شکـر لب شیریـن لبـان شورانگیـز
بچشم آنکه قیامت فسانه پندارد
زجای خیز و عیان‌ساز شور رستاخیز
رخط و لعل گل و مشك را بهم پرور
ز زلف وچهرد شب و روز را بهم آمیز
دل فسرده ببوی بهار زنده شود
که نوبهار طرب پرور است وعشق‌انگیز

صلاح وزهد بیکسوی نه که صبح بهار
حریف جام صبوحی است زاهد شب خیز
بکوی عشق مرو با قدح کشان منشین
وگرنه از سر جان و جهان هما برخیز

***

باد بهار غالیه ساگشت و مشکبیز
ای رشك سلسبیل لبت می بجام ریز
تا باد مشکبار شود خاك مشکبیز
یك حلقه بازکن زخم زلف مشك بیز
آتش زدیده بارم ازین پس بجای اشك
تا بنگرند بوالعجبی بحر موج خیز
چون ذوق عشق نیست چه حاصل ز علم و فضل
معشوق زشت رو نشود خوب از جهیز
ما را بغیر عشق تو دیگر گناه نیست
زنهار خون بی‌گنهان اینقدر مریز
از حلقهٔ دو زلف تو دل بر نمی‌کنم
گر پیکرم شود زدم تیغ ریزریز
من درطواف کوی تو مشغول و هرطرف
جمعی بسوی دیر و گروهی سوی حجیز
بنشین و فتنه بساز نشان در میان خلق
برخواستی وخواست زهرگوشه رستخیز
زخم دلم چگونه شود به هما که دوست
مرهم نهد بزخم من از زلف مشکبیز

***

مشتاق دوست را زجفا کی بود گریز
گر عاشقی حذر مکن ایدل زتیغ تیز

در دل‌شکفته شد چو گلستان عشق دوست
نبود خلیل را دگـــر از آتش احتریز
درد سر است صحبت ابنای روزگار
عیسی صفت زصحبت این ابلهان گریز
ای از لب تو چشمهٔ کوثر روان فزا
وزطـرهٔ تـــو ساحت جنت عبیر بیز
آنشب که دستم از سرزلف تو کوته است
بر من درازتـر بود از روز رستخیز
کو کاروان ز راه خطا نگذرد بچین
کز سنبل تو بـاد بهار است مشك ریـز
یك صبحدم نشاط صبوحی ببر به باغ
بشنو سرود عشق زمرغان صبح خیز
عاشق زتیغ تیز نتابد رخ از حبیب
آن بوالهوس بود که گریزد زتیغ تیز
تا چند در عراق خوری خون دل هما
رحـل عن‌العـراق الی ساحت الحجیز

***

نبود آگهـی از حـال روزگارمنش
شبی که ساخت‌پریشان دوزلف پرشکنش
فروغ مـاه نجویـد شبان تیره کـی
که شمع روی تو باشد میان انجمنش
غریب نیست اگردل وطن بزلف تویافت
غریب آنکه دگر یاد ناید از وطنش
مگر نسیم سر زلف یـار بگشایـد
دلی که تنگ بود همچو غنچهٔ دهنش
کسی‌کـه روز قیامت فسانـه پندارد
شبی بدوزخ هجران خویش در فکنش

بجز قد تو ندیدم براستی چمنی
که ناروان ببرآرد درخت ناروبش

کجا بصحبت عشاق سر فرود آرد
پری رخی که با فسون ربود اهرمنش

کسی که در تن او وصل تو روان بخشد
تو می‌روی و روان میرود روان زتنش

رخ تو هست که هر دم شکفته‌تر باشد
گلی که باد خزان ره نبرده در چمنش

به هیچ روی هما از تو رو نمی‌تابد
مگر پرستش بت فرض نیست برشمنش

اگر بیان کسی در دل آتش افروزد
نهفته آتش عشق بتی است در سخنش

* * *

عاشق روی دوست را نیست غم قیامتش
هر نفسی قیامتی می نگرد ز قامتش

خیزو بسوز ای پسر از تف آتش جگر
عقبی و آن کرامتش دنیی و آن لئامتش

هر که بدوست دل دهد پا بره طلب نهد
سود دگر نمیدهد سرزنش و ملامتش

سوی چمن نمیرود نام وطن نمی‌برد
بر سر کوی آن صنم هر که بود اقامتش

سرومن آنکه‌روی آن‌باغ گل‌است‌وضیمران
مطلع آفتاب دان سایهٔ سرو قامتش

سوختم و برون نشد از سر من هوای او
کوه نباشد اینچنین در طلب استقامتش

عدل شهنشه جهان ایمنی جهان بود
دولت بیزوال را این بود استدامتش

ناصردین شه عجم وارث کیقباد و جم
شاه جهان که مرده را زنده کند کرامتش
هر که بدامن علی دست محبت افکند
با همه معصیت هما نیست غم قیامتش

* * *

کسی که چون تو مهی تابداز شبستانش
شبان تیره چه حاجت بماه تابانش
تو ای نهال بهشتی از آن گلستانی
که باغبان بهشت است بوستانبانش
خزان ز پی نبود عیش باغبانی را
که چون تو شاخ گلی روید از گلستانش
ز شام زلف چو خورشید حسن بنمائی
اسیر هجر سر آید شبان هجرانش
اگر گذر کنی ای دل بسوی چشمهٔ عشق
نه عمر خضر بجوئی نه آب حیوانش
چو خضر زندهٔ جاوید باشد آن جانی
که آب از دم شمشیر داد جانانش
بغیر درد محبت که نیست چاره‌پذیر
چه درد هست که انجام نیست درمانش
مهی که شور جهانست لعل شیرینش
بتی که فتنهٔ شهر است چشم فتانش
هزار پرده درید آندوزلف مشکینش
هزار توبه شکست آن دو لعل خندانش
هزار کشته بهر خاك رهگذر بینی
از آن کمان دو ابرو و تیر مژگانش
خدنگ آه که سندان چرخ بشکافد
نکرد نرم دل سخت‌تر ز سندانش

بعالمی است ره کاروان عشق هما
که خضر گمشده‌ای هست در بیابانش

* * *

ای لب تو راه زن عقل و هوش
پیش رخت گشته خجل گلفروش
خاك نشین ره تو جان و دل
حلقه بگوش خط تو عقل وهوش
ما بخرابی دو چشمت خوشیم
از پی تعمیر دل ما مکوش
تا که شود پرده نشین آفتاب
پرده بر آن طلعت زیبا مپوش
شعلهٔ عشقت برسد گر بطور
از تف او طور درآید بجوش
زاهد سجاده نشین می خورد
گر تو شوی ساقی و گوئی بنوش
بندهٔ عشقیم که نتوان کشید
سر ز خط بندگی می فروش
در دل ما طاقت بار فراق
نیست خدا را بجدائی مکوش
بار غم خود بدل کوه نه
تا ز دل سنگ برآید خروش
پرده برافکندم از اسرار عشق
تا چکند مرحمت پرده‌پوش
همت حربای طبیعت بسوز
چشم ز خورشید حقیقت مپوش
از سخن عشق هما لب مبند
حیف بود بلبل گویا خموش
گل چو رخ از پرده کند آشکار
بلبل شوریده برآرد خروش

* * *

هزار موسی جان گشته محو و حیرانش
مگر تجلی طور است در گریبانش
سپرده‌ام دل دیوانه در کف صنمی
که عاقلان جهانند محو و حیرانش
ز عاشقان سر و جان گر طلب کند جانان
نه عاشقست که باشد غم سر و جانش
مگر که روز قیامت شب فراق بود
که عمر رفت بپایان و نیست پایانش

از آن طلب سر و سامان عاشقی ای دل
که در طریق وفا سر برفت وسامانش
مگر بطرف چمن لاله روی من بگذشت
که باغبان گل و عنبر بسود بدامانش
بدست باد دهد زلف خود کـه هر نفسی
چو زلف خـود دل جمعی کند پریشانش
بهوش باش کـه آنشهسوار کشور حسن
هر آن دیـار کـه بگرفت کرد ویرانش
طبیب از سر بیمار عشق دست بدار
که درد هجر بود وصل دوست درمانش
دگـر بچشمهٔ خضر التفات مـی نکند
کـه یار از لب خود داد آب حیوانش
مده بدست بتان دل هما کـه کافر عشق
ز کعبه شیخ برانـد ز دیـر رهبانش

***

خواهی که نیش دهرشود جمله برتو نوش
جام محبت از کف سلطان عشق نوش
چشم خدای بین بطلب یعنی ای پسر
در خویشتن ببین و بعیب کسان مکوش
دل خون شد از فسانهٔ تو زاهدا برو
باری چـو برنگیری باری منه بدوش
دور ار کنند پرده ز چشم و زگوش تو
بی‌پرده بینی آنچه‌ندیده است چشم‌و گوش
از چارسو شمایل یـار آیدت بچشم
از شش جهت ترانهٔ عشق آیدت بگوش
مـائیم زنـدهٔ ابـدی از شراب عشق
خواهی تونیز زنده‌شوی‌زان شراب نوش

تا هست دل مسخر سلطان عشق نیست
آنجـا مجال اهرمن و منزل سروش
ای بندهٔ گـریخته از آستان حـق
بازآی و سرگذار و بعذر گناه کوش
مقصود ازو طلب که کریم است و کارساز
نومید ازو مشو که خبیراست و پرده‌پوش
جز پیش اهل عشق مخوان گفتهٔ هما
الماس را چه قـدر به پیش خزف فروش
امروز تا ز سورت فردا شوی خلاص
در دوستی آل پیمبر بجـان بکـوش

* * *

کسیکه بخت‌دهد ره بیزم جانـانش — میسر است همه آرزوی دورانش
به‌بزم‌وصل‌اگردوست‌خواندت نفسی — نه‌وصل حوربجوئی‌نه‌خلدورضوانش
بیاد دوست اگر بگذرد دمی از عمر — زعمر حاصلت آنست مغتنم دانش
زاهل عشق کجا باشد آنهوسناکی — که جان دریغ بود در وفای جانانش
زهول روزجزافارغست‌وطول‌حساب — کسیکه دیده شبی از شبان هجرانش
طبیب دید که دردمن‌است ازلب یار — نکرد چاره که نایاب بود درمانش
بتخت‌جاه‌شد آنکس‌عزیزمصروجود — که صبربود چو‌یوسف‌بچاه‌وزندانش
هما بشوق لب اوکند غزلخوانی — چو طوطیی که ببینی بشکرستانش
شهید عشق ازآن زندهٔ ابد باشد — که خونبها نبود غیر لعل جانانش

* * *

ای دل دمی آسوده زاسباب جهان باش
در دیر مغان خـاك ره پیرمغان باش
فارغ زجهان نیست مگر مست می عشق
یك جرعه ازآنمی کش وفارغ زجهان باش

با بادهٔ جان پرور و وصل رخ جانان
فارغ زمی کوثر و گلزار جنان باش
پندیکه بتعلیم من استاد ازل گفت
این بود که آزاد زقید دو جهان‌باش
گفتم که مرا نکتهٔ از عشق بیاموز
گفتا که زخود بگذر وبی‌نام ونشان‌باش
گر عشق نداری مده ازکف سخن عشق
از اهل عیان نیستی از اهل بیان باش
درکنج قناعت که ره عافیت اینجاست
گنجیست نهان درپی آن گنج نهان باش
جانان دل و جان از پی یکغمزه ستاند
گر مرد رهی دره او بیدل وجان‌باش
خواهی‌که هما داد دل از چرخ ستانی
در سایهٔ شاهنشه اقلیم ستان‌باش

***

عجب نبودکه‌کوه بیستون را برکند زورش
چوفرهادآنکه‌جام‌عشق‌شیرین‌کرد پرشورش
توچون خورشید تابان‌جلوه‌گر برهردروبامی
کجا خورشید را خفاش بیند دیدهٔ کورش
دلازینعرصهٔ خونخوار بگذر کاندرین وادی
بدرد شیر نررا پوست برتن ناخن مورش
اگر بهرام را صدگور هر روزی بدست آمد
درین‌صحرادوصدبهرام باشد صیدیك‌گورش
سرشك سرخ ورنگك زرد شد سرمایهٔ عاشق
اگر چه خواجهٔ مسکین بنازد بر زروزورش
مکن عیب دل فرهاد بیسامان‌که چون‌خسرو
بود دیوانهٔ شیرین و از شکر بود شورش

سری آنشاه خوبان را نبود اول بدرویشان
سلیمان را برحم آورد آخر زاری مورش
از آن درزلف مشکین کرده پنهان چهرهٔ رنگین
که چون خورشید مهر آئین نبیند مرغ شبکورش
ز جان مداح آنشاه فلك بختم هما کورا
نهاده گردن طاعت بخدمت مار تا مورش
هر آنکس همچومن ره یافت اندر سایهٔ قدرش
بود ایمن زکید آسمان وگردش هورش

* * *

خسرو حسنی ومن برسو کویت درویش
رحمی ای پادشه حسن به آوارهٔ خویش
بر من ای خسرو اقلیم ملاحت بنگر
خسروان خاطر درویش نسازند پریش
همه مملوك وتومالك همه مسكين توغنی
همه فاني و توباقي همه بیگانه توخویش
گر نوازی زوفا گر بگدازی زجفا
عاشقانرا نبود جز سرتسلیم به پیش
خون دل قسمت هرکس که شد ازروزازل
قسمت خویش زپیمانه خورد بی کم وبیش
شکر وصل بیابی زپس تلخی هجر
شربت نوش مهیاست پس ازضربت نیش
عارفان را بجز از دوست مجوملت ودین
عاشقان را بجزازعشق مگومذهب وکیش
غم لیلی نرود از دل مجنون فگار
شور شیرین نشود از سر فرهاد پریش
چند غلطیم زشمشیر نگاه تو بخون
چند بپچیم زافعی سیاه تو بخویش

گفتم ازپیش تو زین پس نروم جای دگر
سیل اشك آمدو بربست رهم ازپس‌وپیش
بهما سایه‌ای افکن که زیانی نکند
خسروی گر فکند سایه بحال درویش

***

مست آمد به خلوتم شب دوش — زلف از پا نهاده تا سردوش
همچو خورشید تافت در مجلس — گشت صبح وصال ما شب دوش
از رخ و زلف مجلسی آراست — همچو باغ بهشت و بزم سروش
تا برافکند پرده از رخسار — عشق شد مست وعقل شد مدهوش
باغ خلدش عیان ز صفحهٔ رو — آب خضرش نهان به چشمهٔ نوش
صبر و آرام پارسایان برد — ساحریهای نرگس جادوش
وصل او را مده به هر دو جهان — یوسف خویش رایگان مفروش
گر ز رحمت نوازدت خوشباش — ور در آتش گدازدت مخروش
درد اول دهند وانگه درد — نیش اول زنند و آخر نوش
کعبهٔ جان بود مطاف ملك — خلوت دله بود مقام سروش
آب حیوان طلب کنی چو هما — رو بجو خاکپای باده فروش

***

شرابی کز کف جانان کنی نوش — بود جان بخشتر از چشمهٔ نوش
چنان چشمان ساقی زد ره هوش — که ساغر گشت مستان را فراموش
بهشت آن مجلسی باشد که آنجا — تونوشی جام وجانان گویدت نوش
مرا دیگر چه جای پند ناصح — که چشم مست اوبرد ازکفم هوش
نگارا ازچه رو خونم بریزی — مگر شد عهد دیرینت فراموش
نصیحت می‌کند عقلم ز مستی — ولیکن عقل می‌گوید که می‌نوش
بیار آن می کزو شد پخته هر خام — که شیخ شهر از خامی زند جوش
چه بیم از رنج دارد طالب گنج — چه باك از نیش دارد مایل نوش
هما وقتی هم‌آغوشت شود بخت — که با جانان خود گردی هم‌آغوش

***

حاصل آتش مـی این بود و دود حشیش
که بسوزد بهم اوراق همه ملت و کیش
چه مقامیست خـرابات خدایا کآنجا
پای همت زده بر افسر سلطان درویش
دل به زلف تو اگر نیست قرارش چه کند
ناگزیر است که عقرب‌زده پیچد برخویش
پای در مـرحلهٔ عشق نبایست نهـاد
ورنه از سرزنش خلق نبایـد تشویش
زاهد صومعه گو پای کش از صحبت ما
کالفت ما و تو پیوند نگیرد به سریش
چون من آشفته به هر جمع بسی می‌نگری
گر صبا بگذرد از حلقهٔ آن زلف پریش
من نگویم همه دانند که اندر همه شهـر
زاهدانـرا نبود مذهب و صوفی را کیش
پیرو مـذهب زاهـد همه من از همه کم
منکـر ملت صـوفی همه من از همه بیش
گر روم جانب میخانـه هما عیب مگو
کس نگوید که ز میخانه کشد پای کشیش
گـر مرا قافیه از دست رود باك مـدار
کآشنای تو بود بیخود و بیگانه زخویش

* * *

هر که از دوست زنده شد جانش ... نرود دل بـه باغ و بستانش
کشتهٔ عشق را کـه زنده کند ... بـار دیگـر نسیم جانانش
نیست عاشق که پیش غمزه دوست ... دیـده برهم نهـد ز پیکانش
هر که پیرانه سر دل از کف داد ... در قفـا اوفتند طفـلانش
تا بود نوح ناخدا ای دل ... چه غم از موج بحر و طوفانش
سنگ دارد نه دل هرآنکه بود ... طاقت روزگار هجـرانش

دعوی عشق نیست عاشق را ... ور کند لازم است برهانش
خستهٔ عشق را گواه بسست ... زخم بیداد و درد پنهانش
سرو سامان مجو ز طالب دوست ... که سر از دست رفت و سامانش
من نگفتم کـه نیستی ای دل ... با چنین پنجه مرد میدانش
دیدی آخر که چون درافکندی ... خویشتن را به بند و زندانش
یا مده دل به دست دوست هما ... یا بنه سر بـه خط فرمانش
گوی سرگشته را چه چاره بود ... جز تحمل ز زخم چوگانش

* * *

دل پر از آتش و درون خاموش ... با چنین دردکی شوم خاموش
پاك کن خلوت دل از اغیار ... اهرمن را مکن قرین سروش
خون عشاق را که دانی ریخت ... آنکه در لب نهفته چشمهٔ نوش
چشمهٔ سلسبیل جان بخشند ... ساکنان سرای باده فروش
آنکه زاهد فسانه شد در عشق ... کی بـه افسانهٔ تو دارد گوش
تا نسوزی خموش می‌نشوی ... خام چون پخته شد فتد ازجوش
درخموشی است گنج وصل هما ... وصل‌خواهی خموش‌باش‌خموش

* * *

آنکه در خلوتست دلدارش ... نیست حاجت به سیر گلزارش
سرو کارش رسند به رسوائی ... آنکه با زلف او بود کارش
هرکه آن زلف دلستان بیند ... افتد اندر کمند ناچارش
سخت‌جان باشد آنکه جان‌ندهد ... گر بخواهد به تحفه دلدارش
نه مرا زلف او به دام افکند ... خویشتن خواستم گرفتارش
دل به دست کس دگر نگذاشت ... تا به دست آورد دگـربارش
لعل و یاقوت را کسی نخرد ... با وجود لب گهربارش
گر به بازار حسن جلوه کند ... جان یوسف بود خریدارش
عقل نبود حریف بازوی عشق ... کآزموده است عشق بسیارش
شاهبازی که صید اوست هما ... نبود صعوه مرد پیکارش

* * *

بوسه‌ای از دو لعل خندانش | گر به صد جان دهند بستانش
عشرت پاسبان بود روزی | که بخواند به بزم سلطانش
دعوی عقل پیش بازوی عشق | باطل آید به وقت میدانش
خضر اگر لعل آن صنم بیند | شرم آید ز آب حیوانش
کاش یوسف به عهد او بودی | تا بدیدی چه زنخدانش
حور در کوی او اگر گذرد | رود از یاد خلد و رضوانش
نفس باد عنبرین نشود | مگر از زلف عنبرافشانش
ور به چشمش نظر کند جادو | ننگ آید ز سحر و دستانش
گر به خطش نظر کند آهو | رود از یاد سنبلستانش
سرو هرگز شنیده‌ای که زند | آفتابی سر از گریبانش
ماه هرگز شنیده‌ای که بود | مشك در جیب و گل بدامانش
فتنه‌ای نیست در زمانهٔ شاه | مگر اندر دو چشم فتانش
من ندادم به دست او دل و دین | او همی می‌برد به دستانش
گر به جنت برند عاشق را | دوست‌چون‌نیست‌هست‌زندانش
به رخ دوست خوش مباد هما | باغ فردوس و وصل غلمانش

* * *

گر زنی لاف فقر ای درویش | لب ببند از شکایت کم و بیش
تا نگردی ز آشنا محروم | یار بیگانه باش ومحرم خویش
یار جوئی بکش جفای رقیب | نوش خواهی بکن تحمل نیش
در حریم وصال کعبهٔ عشق | نبرد راه عقل دوراندیش
ای که کشتی به تیغ بیدادم | گذری کن به‌سوی کشتهٔ خویش
شاه را دستگاه کم نشود | گر نهد پا به کلبهٔ درویش
دولت ار خاکراه درویشان | یافت سلطان عافیت اندیش
چیست دانی طریق عشق هما | اولین گام ترك ملت و کیش
پای بر ملك هر دوعالم زن | که توانگر بود دل درویش

* * *

نوبهاری بود سمن زارش | که همه مشك و گل بود بارش
نوبهاری بدین صفت که شنید | جان فزاید نسیم گلزارش
شیخ مشتاق بوستان بهشت | جان ما شوقمند دیدارش
باغبانش به دیده جای دهد | گر ببیند به باغ رفتارش
دل رباید شکنج گیسویش | جان فزاید لب شکربارش
خواب از چشم مردمان بربود | حذر از چشم مردم آزارش
پارسائی و نیك نامی و زهد | شد به یغمای زلف طرارش
عقل‌ودین‌می‌برد ز دست حکیم | لعل میگون و چشم بیمارش
کاش باز آمدی که بار دگر | جان به تن آمدی ز گفتارش
جان نخواهم به تن مگر روزی | کافکنم در قدم دگربارش
کوته از زلف دوست دست‌هما | نشود گر زنند بر دارش
سهل‌باشدچودوست‌مقصداوست | طعنهٔ خصم و جور اغیارش

***

گر کسی صبر و تحمل نبود با یارش
بوالهوس باشد و با عشق نباشد کارش
یوسف مصری اگر بر سر بازار آید
پرده بردار که رونق بری از بازارش
مست ازجام اناالحق بود آن‌عاشق مست
که چو منصور نباشد خبری از دارش
خواب در دیدهٔ دلداده محالست ولی
مردمان بی‌خبر از دیدهٔ شب بیدارش
آن‌چنان مست ز میخانه برون رفت هما
که خبردار نبود از سرو از دستارش

***

مهی دارم که اندر زلف مشکین‌چهر پرنورش
چو خورشیدیست‌کاندر پرده‌دارد شام دیجورش

ز عین سلسبیل عشق مستم کن چنان ساقی
که از خاطر برم یاد بهشت و کوثر و حورش
به‌تلخی‌صبر کن گر کام از آن شیرین‌دهان‌خواهی
که جویای عسل را نوش باشد نیش زنبورش
شهید عشق آن باشد که اندر موقف محشر
نسازد زنده غیر از بوی جانان نفخهٔ صورش
همان نوری که احمد دید اندر عرش برموسی
تجلی کرد و ازهیبت نه موسی ماند ونه طورش
کسی کز سرمهٔ ما زاغ چشمش گشت نورانی
ببیند اول و آخر چه پیدا و چه مستورش
منم پروانهٔ شمع جمال مجلس آرائی
که خورشیداست شمع‌محفل‌اندرشام دیجورش
دلا احوال رنجور محبت کی شود پنهان
که آب چشم او گوید حدیث جسم‌رنجورش
چه طرف از ساقی ایام بندد آن می آشامی
که خون دل به‌مینا ریخت جای آب انگورش
هما در محنت‌آباد جهان راحت کسی دارد
که چون عنقا نشانی نیست در ویران ومعمورش
غلام آسمان آن شهنشاه فلك تختم
که خاك ره بود تاج قباد و چتر فغفورش

* * *

مباش تیره چو آهن چو لعل رخشان باش
مباش نعل ستوران سنان سلطان باش
دلا ز چاه طبیعت برآر یوسف جان
به‌مصر جان شو و ایمن زبند و زندان‌باش
در آن‌دیار که جانان بود بهشت آن جاست
بهشت اگر طلبی در دیار جانان باش

گرت هواست که بر دیو نفس یابی دست
به روز معرکه همدست پور دستان باش

به نور عشق ز ظلمات عقل خود برهان
چو خضر تا به ابد زنده زاب‌حیوان باش

کسی نیافته بی‌جام جم سلیمانی
بنوش جام جم و در جهان سلیمان باش

ز خون گبر ومسلمان چه‌طرف بربندی
ز کافری بگذر ای صنم مسلمان باش

هنر نمی‌خرد این روزگار سفله پرست
بشوی دفتر فضل ای حکیم و نادان باش

به پای دوست چو عشاق جان نثار کنند
تو نیز جان ده و از کشتگان جانان باش

هما به مدرسه تا کی مقام خواهی کرد
به کعبه چندی وچندی به دیر رهبان باش

کسی که ذره شود ز التفات او خورشید
چو ذره در طلب مهر او شتابان باش

علی که عالم هستی طفیل هستی اوست
که‌هرچه‌هست‌جزاونیست‌سخت‌ایمان‌باش

مطیع گفتهٔ او باش و ترهات بشوی
گدای او شو و در ملك فقر سلطان باش

یکیست اول و آخر به چشم کج بین‌دو
براستی بری از احولان دوران باش

ز دوست دل به سلامت نمی‌برد عاشق
ترا که‌گفت چو سر رفت فکر سامان باش

* * *

کسی که برد دل از دست زلف جانانش
روا بود که تحمل کند به چوگانش

دریغ از آن رخ زیبای چون گلستانش
که آشیانهٔ زاغ است سنبلستانش
شهید عشق از آن زندهٔ ابد باشد
که خونبها نبود غیر لعل جانانش
همی نه زلف پریشان او بلای منست
که هر طرف دل جمعی بود پریشانش
ز آتش دل من کوه نرم گشت ولی
نگشت نرم دل سخت‌تر ز سندانش
شب وصال دریغا مجال گفتن نیست
که شکوه‌ای کنم از روزگار هجرانش
ز رهروان حرم حال چشم مجنون پرس
که خون دل رود از خار هر بیابانش
چو کعبه‌ای‌تو که‌هر کس‌هوای کوی‌تو کرد
به چشم او همه دیبا بود مغیلانش
طرب فزاست چو باغ بهشت بزم وصال
که بلبلی چو هما شد هزار دستانش

***

دارد دل دیوانه به زلفش وطنی خوش
خوش کرده وطن در گذر راهزنی خوش
آواره دلی بود درین شهر به دستم
یارب به سر زلف که دارد وطنی خوش
از چشم تو یك شهر به زنهار و ندیدیم
بی‌تابی مردم ز غزال ختنی خوش
مشکن نفسی این دل سرگشته به زلفت
کان‌خون شده دل‌باتوبگوید سخنی خوش
در چنبر زلف تو دل آسوده و غافل
کاین گوشه بود در گذر راهزنی خوش

مست از هوس لعل لبت جمعی و ترسم
این خاتم دولت ببرد اهرمنی خوش
در پای تو از زلف تو افتاده دلی شاد
در کوی تو از چشم توافتاده تنی خوش
هر چند به تلخی گذرانم غم ایام
دارم دل شوریده به شیرین دهنی خوش
آشفته به زلفت همه شب دیده به راهم
کز مصر رسد بوی تو از پیرهنی خوش
از مشك به گلبرگ کشیده رقمی نیك
در غالیه از لاله نهفته چمنی خوش
دیدی که هما بر سر پیمانه نهادی
سر در کف پای بت پیمان شکنی خوش

***

هر که شد مدهوش چشم میفروش
تا قیامت باز می‌ناید به هوش
مدعی را نیست ره در بزم عشق
اهرمن را نیست الفت با سروش
در خموشی گنج دولت یافت دل
گرطمع داری‌توهم‌ای‌جان‌خموش
نی عجب گر آتش اندر نی فتد
گر بر آید از دل تنگم خروش
نیست کس آگه ز حال بی‌دلان
ور نه از نی رازها آید به گوش
شوق چون خیزد نپاید صبر و تاب
عشق چون آید نماند عقل و هوش
بی جمال یار گل خاری به چشم
بی‌وصال دوست سرباری به دوش
زاهد خودبین چه داند سر عشق
سر این معنی بجو از می فروش
رو شراب عشق جانان نوش کن
تا که از جانت بر آید بانگ‌نوش
شیخ دی مست از در میخانه رفت
در پیش جمعی حریف خرقه‌پوش
نی عجب گر شیخ مسجد چون هما
سر نهد بر آستان میفروش

***

بیم است در این ره خطرناك
بی همت رهروان چالاك

سلطان سریر لی مع الله | خورشید سپهر ما عرفناك
شاهی که زحاجبان کویش | عجز است شعار عقل دراك
رو دامن همت کسی گیر | کش پایه بود و رای ادراك
پیرایهٔ عرش حق محمد | محمود و حبیب ایزد پاك
زان سایه به خاك ره نیفکند | کاین رتبه نبود در خور خاك
پیکی است ز مسرعان کویش | ادریس که شد مقیم افلاك
در مدحت او بس است تنزیل | در رتبهٔ او بس است لولاك
ای داروی دردهای پنهان | ای مرهم سینه‌های صد چاك
ای دهر ترا رهین درگاه | ای چرخ ترا اسیر فتراك
در عشق تو زخم به ز مرهم | با یاد تو زهر به ز تریاك
در مدحت تو سرود یزدان | لولاك لما خلقت الافلاك
گم کرده رهیم و رهنمائی | لا یوجد فی الطریق الاك
شوق حرم تو سوخت جانم | چون برق که اوفتد به خاشاك
از لطف سوی هما نظر کن | برهانش ازین ره خطرناك
من خسته و آسمان به پیکار | من بی دل و روزگار بی‌باك
جز مهر تو کیست آن که گیرد | داد من ازین سپهر ضحاك

* * *

ز حال ما بود آگه مقلب احوال
که کرد طرهٔ او جمع و ما پریشان حال
ز عاشقان سر و مال ار طلب کند جانان
نه عاشق است که دارد دریغ از سر و مال
چو خواستم ز لبش بوسه لب به خنده گشود
که عمر تو همه بگذشت در خیال محال
چو گفتمش که به شب آفتاب نتوان دید
ز شام زلف عیان کرد آفتاب جمال
به عشق دوست مگو عیب عاشقان زاهد
که هر چه پیش تو نقص است پیش ماست کمال

غلام حالت آن چشم فتنه انگیزم
که حال می‌برد از مردمان صاحب حال
منال از غم هجران به صبر کوش هما
که در قفای شب هجرهست صبح وصال

* * *

ای به تو مشتاق جان و دل به تو مایل
کام دل و جان ز یك نگاه تو حاصل
آن چه بجز ذکر تست قصهٔ بی‌جا
آن چه بجز یاد تست فکرت باطل
مشکل هرکس ز صبر می‌شود آسان
وه که ز صبر است کار ما همه مشکل
دین و دل از ما طلب کنند و ندانند
سوخت به عشق تو دین ورفت ز کف دل
وه که تو اندر دلی و دل به تو مشتاق
طرفه که تو با منی و من ز تو غافل
ره به تو مشکل به صد وسیله توان یافت
آنکه ندارد ز اشك و آه وسایل
در شب وصل تو جان ز شوق سپارم
تا نشود در میان وصل تو حایل
چیز دگر بایدم ز بهر نثارت
ورنه دل و جان نه لایق است و نه قابل
پند ز عشقت دهند بی خبرانم
کاش تو بی‌پرده بگذری ز مقابل
چون‌که دل از دست رفت غم به سرآید
طرفه که رفتم دل و نرفت غم از دل
نظم هما جان فزا و حسن تو دلکش
خوش‌تر ازین هر دو مدح خسرو عادل

خسرو گیتی ستان محمد غازی
آن که به گیتی فکنده رایت او ظل
مطرب مجلس پس از ثنای شهنشه
ساز غزل کن به مدح میر افاضل

* * *

نقل به مجلس بیار وشمع به محفل
لب به تبسم گشا و پرده فرو هل
جلوهٔ ساقی ببین و بادهٔ باقی
تافته در شب دو آفتاب به محفل
ابروی جانان فراز چهرهٔ رخشان
همچو هلالی بر آفتاب حمایل
بند به پایم منه بجز ز دو زلفت
چاره دیوانه نیست غیر سلاسل
عاشق بی‌چاره را گزیر نباشد
گر ندرد جامه از نصیحت عاقل
کشتی طاقت به بحر عشق میفکن
کس نبرد زین میانه رخت به‌ساحل
جز تو که آگه نه‌ای ز حال دل ما
دوست‌زاحوال دوست کی‌شده‌غافل
درد به‌جان غم به دل فراق به بالین
چشم به‌ره جان به سینه مرگ مقابل
تا به‌کی ای دل ز روزگار بنالی
کار به سامان رسید و بار به منزل
تا که هما یافت ره به سایهٔ خسرو
قیمت دانش فزود و قدر فضایل

* * *

اگر دهان تو یك یار آیدش به خیال
حکیم هیچ نداند محال فرض محال
به‌حکم معنی عقل‌است می به شرع حلال
بیار باده که روزی دو بیش نیست مجال
اگر به شرع نباشد حلال خون کسی
چرا به‌کیش تو خون حرام ماست حلال
به‌حکم عقل حرام است می ولی با دوست
حلال گشته به فتوای عشق در همه حال
بزن به تیغم لیکن خضاب کن کف دست
نه همچو خون دگر کشتگان کنی پامال

ز دام شاهسواری بجست مرغ دلم
ولیك بی‌خبر از آن که تازد از دنبال
اگر به دام نخواهد فکند مرغ دلم
چرا به چنبر گیسو نهفته دانهٔ خال
من و حکایت زلف تو قصه‌ایست دراز
من و حدیث دهان تو نکته‌ایست محال
به‌وصل وهجرتوپنهان بود بهشت وجحیم
ز زلف و روی توپیدا بود جلال وجمال
بود چو زلف دراز تو شامگاه فراق
چو عمر کوته ماهست روزگار وصال
چو وصل دوست بیا بی‌هما غنیمت دان
که مشکل‌است شود رام چون رمید غزال

***

ذره بودم چو آفتاب شدم
تا ثناگوی بوتراب شدم

سایه‌ای اوفتاد بر سر من
من در آن سایه آفتاب شدم

آخر پیری از عنایت او
خوش‌تر از اول شباب شدم

به‌تولای خاندان رسول
فارغ از دوزخ وعذاب شدم

قطره بودم به بحر پیوستم
خاك بودم چو زر ناب شدم

شیر یزدان علی که ازمددش
دردم شرزه شیر غاب شدم

ره به گلزار مدح او بردم
بی‌نیاز از گل و گلاب شدم

در جهان سخن به‌همت او
خسرو مالك‌الرقاب شدم

تاشدم مدح گوی حیدرو آل
آنچه‌دل‌خواست‌کامیاب‌شدم

تا مگر گنج مهر او یابم
پای تا سر از آن خراب‌شدم

از شراب محبت حیدر
مست تا عرصهٔ حساب شدم

من به‌میخانهٔ محبت او
مست بی‌ساقی وشراب شدم

ایمن از یمن دوستی علی
زین جهان پر انقلاب شدم

تا تنم کیمیای جان گردد
خاك درگاه بوتراب شدم

تا هما گفته‌ام ثنای علـی ذره بودم چـو آفتاب شدم

* * *

من آن درویش سرمستم که مست ازساغرهویم
علی خواهم علی خوانم علی‌گویم علی جویم
اگـر مجنون و حیرانم اگـر دانا و نادانـم
علی خواهم علی خوانم علی گویم علی جویم
اگـر در باغ و بستانم اگـر در بند و زندانم
علی خواهم علی خوانم علی گویم علی جویم
اگـر برتخت سلطانم اگـر بـا خاك یکسانم
علی خواهم علی خوانم علی گویم علی‌جویم
اگـر در نار سوزانم اگـر در بـاغ رضوانم
علی خواهم علی خوانم علی گویم علی جویم
نه محتاج سلیمانـم نه منت‌منـد قاآنـم
علی خواهم علی خوانم علی گویم علی جویم
چو گل تا بشکفد جانم شود تا تازه ایمانم
علی خواهم علی خوانم علی‌گویم علی جویم
اگر درویش بی‌نانم اگـر سلطان کیهانم
علی خواهم علی خوانم علی‌گویم علی جویم
هما گر اهل ایمانم اگر در دیر رهبانم
علی خواهم علی خوانم علی‌گویم علی جویم

* * *

ای دل بیـا کـه رو به پناه خـدا کنیم
بـر درگه کـریم شبـی التجـا کنیم
وقت سحر رسید بیا تا دعا کنیم
روی نیاز از همـه سوی خدا کنیم
درهای رحمت از همه‌سو باز کرده‌اند
بر خویش بسته ما در رحمت چرا کنیم

گفتی که هر کـه از همه رو سوی ما کند
ما هـم ز لطف حاجت او را روا کنیم

روی امید ما ز دو عالم بود به‌دوست
گر دوست ره به‌ما ندهد رو کجا کنیم

دارالشفای اهل نیازست کـوی دوست
ایـن درد بی‌دوا مگر آنجا دوا کنیم

وقتست آن که رخت ازاین خاکدان بریم
ایـن مرغ عرشی از قفس تن رها کنیم

دانی خروس صبح چـه فریاد می‌کند
کای بی‌خبر بخیز کـه یـاد خدا کنیم

با صـد جهان گنه نتـوان ناامید شد
لاتقنطوا گـواه برایـن ماجـرا کنیم

اول قدم به بادیهٔ عشق ای فقیر
شرط طریقت است کـه ترك هوا کنیم

آب بقا کـه خضر ازو یافت زندگی
او را طلب ز خاك ره مرتضا کنیم

خاکی کـه بـاد آورد از آستان او
آن خاك را به‌دیدهٔ جان توتیا کنیم

چون مقتدای ظاهر و باطن علی بود
در هرطریق از پی او اقتدا کنیم

فرش بساط شهپر روح‌الامین بود
در مجلسی که مدح شه لافتی کنیم

مشتی گدای مفلس عوریم و بینوا
از سایهٔ عنایت وی رو کجا کنیم

آنجا که خاك راه شود کیمیا هما
ما هم مس وجود خود آنجا طلا کنیم

* * *

ز کوی دوست مخوان در ریاض رضوانم
که خوشتر است ز فردوس کوی جانانم
مرا که‌شد سروسامان زدست دررہ دوست
کجا به‌فکر سر و در هوای سامانم
ز کوی خویش مرانم به‌بوستان بهشت
که هست کوی تو خوشتر زباغ رضوانم
به‌دوستی که ز پای تو برندارم سر
به راستی که ز تیغ تو رو نگردانم
اگر ملول نگردی و جان قبول کنی
ز تن برآرم و بر خاك پایت افشانم
مرا نسیم گلستان چو عقده نگشاید
به‌زلف دوست زنم دست و کام بستانم
مرا هوای بهار و سر گلستان نیست
بهار روی تو و بوی تو گلستانم
به‌بوستان زنم آتش ز برق آه به‌گل
به باغ اگر ندهد راه بوستانبانم
هوای سیر گلستان و گشت لاله‌ستان
ز سر ببرد بهشت جمال جانانم
ز من مجو سروسامان که در طریقت عشق
دلی به‌دست نماند و سری به سامانم
نهفتم آتش عشقت بدل ولی ترسم
که آشکار کند اشك راز پنهانم
چه‌حاجت است که‌بازوی‌خویش‌رنجه کنی
اگر تو پای نهی سر به پایت افشانم
چه حاجتم به‌تماشای گل که روی توداد
فراغت از چمن و نوبهار و بستانم
به‌فصل لاله و گل ترك می مگوی هما
که توبه کردم و از کار خود پشیمانم

مکن تو عیب من ای شیخ غیب‌دان داند
بەفصل گل که من از باده توبه نتوانم

***

خیز تا از لب ساقی گل و شکر بخوریم
همه برجای شکر قند مکرر بخوریم
ساحت باغ بهشت است به گلزار بهشت
از کف حور جمالی می کوثر بخوریم
آن‌شرابی که دهد رنگ گل و بوی گلاب
همه در پای گل و سرو و صنوبر بخوریم
زلف ساقی‌فکند عکس چو درجام شراب
می آمیخته با نافه و عنبر بخوریم
کوری مردم دنیا طلب تنگ نظر
هرچه‌نعمت به‌کف‌آیدهمه یکسربخوریم
خوردن مال کسان رسم مسلمانی نیست
کافری باشد اگر ما حق کافر بخوریم
آنچه حق روزی ما کرد علی‌رغم بخیل
همه باصوت خوش ونغمهٔ مزمر بخوریم
با حریفان‌بخوریم آنچه به‌جام‌است وسبو
ور دگر می‌دهد آن مغبچه دیگر بخوریم
رنگ زردی مبر اندر طلب زر ای دل
خیز تا لعل روان در قدح زر بخوریم
ازکف آن‌که‌رخش غیرت خورشید بود
جام جمشید به‌آئین سکندر بخوریم
ما به‌شیراز پی بادهٔ خلر نرویم
می جلفا عوض بادهٔ خلر بخوریم
نالهٔ بلبل خوش نغمه برآمد به‌چمن
خیز تا از دل بط خون کبوتر بخوریم

باده امروز و به‌کوری حسودان فردا
می کوثر ز کف ساقی کوثر بخوریم
غیر مدح علی و آل نگوئیم هما
همه برسینه اگر دشنه وخنجر بخوریم

***

تو پنداری که وصل حور وگلزار جنان خواهم
به‌جان دوست بایادش‌نه‌این‌خواهم نه‌آن‌خواهم
نه در بند تن‌آسائی نه در فکر خودآرائی
نه اوضاع جهان جویم نه‌اسباب جهان خواهم
دل دیوانه‌ای از زلف آن زنجیر مو جویم
سر شوریده‌ای از آن لب شکر فشان خواهم
مرا در دوزخ هجران بنه تا همچنان سوزم
اگر دل را به‌غیر از روز وصلت کامران خواهم
تو وصل دلستان می‌خواهی و من دلستان جویم
تو باغ گلستان میجوئی و من باغبان خواهم
همه بوی تو جویم گر نسیم مشک تر جویم
همه روی تو خواهم گر بهار و ارغوان خواهم
به‌دل گر می‌سپاری راز رازت را به‌دل پوشم
به‌جان گرمی‌فروشی درد دردت را به‌جان‌خواهم
مگر از چنگ پیری وارهانم خویش را ای دل
درین پیرانه‌سر وصل نگاری نوجوان خواهم
هما هرکس به‌عالم آرزوئی جوید و کامی
من از عیش دوعالم وصل آن‌جان جهان خواهم

***

بدین‌صفت که به‌زلف تومن گرفتارم — عجب مکن که‌به‌دیوانگی کشد کارم
به‌جان رسیدم و آزادگان نمی‌دانند — که من به‌سلسلهٔ عشق چون گرفتارم

طریق عشق ز من جو که در مقام سلوك — مرید خواجهٔ شیراز و شیخ عطارم
اگرچه خاك رهم لیك از عنایت دوست — متاع هردو جهان را به هیچ نشمارم
ملامت من از آن می کنند بوالهوسان — که عشقبازی و شوریدگی بود کارم
مرا ملامت دیوانگان چه سود که من — نصیحت عقلا را فسانه پندارم
مرا به صومعه امروز زاهدا مطلب — که دوش شحنه به مستی ربوده دستارم
سزای اهل وفا گر جفا و سوختن است — مرا بسوز که برسوختن سزاوارم
تو عفو پیرمغان بین که با هزار گناه — هنوز بردر میخانه می‌دهد بارم
مبین تو بی‌خبرم از رموز عشق هما — که عشق کرد ز راز جهان خبردارم
ز فیض صحبت دردی کشان و صافدلان — صفای کوی خرابات کرد هشیارم

***

شکفته عارض او زیر زلف غالیه فام
چو آفتاب نهان گشته زیر سایهٔ شام
ز روی آن صنم ار نسخه‌ای برند به چین
دگر به چین نکند کس پرستش اصنام
صبا چو بگذرد از کوی آن بهشتی رو
نسیم روضهٔ فردوس آیدم بـه مشام
دل ار قرار نگیرد به زلف او چه عجب
که بی‌قرار بود مرغ پرشکسته به دام
به جام باده بنه لب به حکم مفتی عشق
که با لب تو حلال است و بی‌لب تو حرام
خدای را نظری تا به کی روا داری
به کام دل ز تو اغیار و دوستان ناکام
اگر تو شاهد جمعی حرام باشد زهد
اگر تو ساقی بزمی حلال باشد جام
بنوش باده که واقف نشد کس از آغاز
بیار جام که نبود کس آگه از انجام

به‌عیش کوش که ایام عمر ضایع کرد
کسی که بی می و مطرب به‌سر نبرد ایام
حرام گشت می اندر طریق عشق ولی
زدست‌دوست‌حلال‌است‌وغیردوست‌حرام
بسوز خرقهٔ پرهیز و عشق ورز هما
که این‌قدر نتوان بود در طریقت خام

***

امشب از دوست بود مجلس ما باغ نعیم
جان دشمن بهل از رشك‌بسوزد بجحیم
حیف‌باشد که چنین روی بپوشی بگذار
تا که‌برخلق شود باز در خلد نعیم
زهره‌گوچنگ‌طرب ساز کن‌امشب که بود
آسمان مجلس و مه ساقی وخورشیدندیم
جام در میکده نوشیم نه در مدرس شیخ
طبل در معرکه کوبیم نه در زیر گلیم
باده پنهان خور و راز دل خود فاش مکن
بشنواین نکته‌که بس‌تجربه فرموده حکیم
بــه تبسم لب جــان‌پرور شیرین بگشا
که دل غنچه ز رشك لب توهست دونیم
تا ابد نقش ضمیرم بجز از نام تو نیست
کـز ازل عشق توام کرد معلم تعلیم
جانت از عالم بالاست تن از عالم خــاك
آن فرشته به حقیقت بود این دیو رجیم
بهــر ده روزهٔ دنیــا مــده عقبی از دست
بهر کیکی نتوان سوختن ای خام گلیم
عمر اندر ره عشق تو به سر رفت ودریغ
هیچــگه یاد نیــاری ز محبــان قدیم

دوزخ افسرده شود از قدم مردخدای
نار نمرود شود باغ گل از ابـراهیم
معنی شعـر هما مـردم آگه داننـد
فهم حکمت نکند گر نبود ذوق سلیم

* * *

فارغ از صومعه و خانقه و پیـر شدیم
کافر عشق بتی زلف چو زنجیر شدیم
تو غم پیر و جوان دار که با دلشدگان
فارغ از طعن جوان و سخن پیر شدیم
چه شدی گر من و آن یار شکرلب نفسی
با هم آمیخته همچون شکر وشیر شدیم
نه ز شیراز سخن‌گو نه ز تبریز که ما
دل و دین باختهٔ آن بت کشمیر شدیم
داشت اکسیر محبت دل و افسوس که ما
بی‌خبر گرد جهان از پی اکسیر شدیم
تا تو ای ماه دل افروز شدی از بر ما
همـدم آه شب و نالـهٔ شبگیر شدیم
گر ز سرپنجهٔ تقدیر توان رست به عقل
با همه عقل چـرا بستهٔ زنجیر شدیم
گرچه بستی دل ما بر خم زنجیر دراز
این بهانه است که ما بستهٔ تقدیر شدیم
پیر از گردش ایام نبودیم ولـی
زیر بار غم عشق تو چنین پیر شدیم
رسته بود از دو جهان خاطر آزردهٔ ما
زلف بگشودی و در دام تو نخجیر شدیم
ذره بودیم ولی در کنف همت دوست
همچو خورشید جهان‌تاب جهانگیر شدیم

پاکبازی و وفا شیوهٔ ما بود هما
کشتهٔ تیغ محبت به چه تقصیر شدیم

* * *

طلعت تو وقت ظهور ای صنم
شرح دهد آیت نور ای صنم

تا بسر آید شب دیجور هجر
شمع رخت کرد ظهور ای صنم

مست جمال تو نیاید به هوش
تا بدم نفخهٔ صور ای صنم

خاك ره از زلف تو عنبر شود
گر تو بیائی به عبور ای صنم

با غم دوری همه نزدیك شد
هر که شد از کوی تو دور ای صنم

چرخ ندارد چو تو ماه ای پسر
خلد ندارد چو تو حور ای صنم

چاره بجز نیستی و عجز نیست
پیش تو سلطان غیور ای صنم

نیست بجز سنگ دل هر که هست
با غم عشق تو صبور ای صنم

پادشهی چون تو کجا خو کند
با چو من مفلس عور ای صنم

از اثر خاك سر کوی تو
دیده و دل یافته نور ای صنم

مست به کوی تو هما می‌رسد
بادو جهان وجد و سرور ای صنم

* * *

عاشقم بی‌خبر از ملت بیگانه و خویشم
حیرتی می‌برم ای دل که ندانم به‌چه کیشم

دوستی گر بودم جرم فزون از همه جرمم
عاشقی گر گنهم هست گنه از همه بیشم

دل جمعیست گرفتار هوای سر زلفت
من در آن جمع گرفتار هوای دل خویشم

عهد یاران کهن را پس ازین گر نشناسی
نظری نیز به‌من کن که به‌عهد ازهمه پیشم

آشنایان غمت را چو نوازی بنوازم
کآشنای غم تو گشتم و بیگانه زخویشم

با منش مهر کم و با همه افزون به محبت
با وجودی که هما من به وفا ازهمه بیشم

* * *

زان‌رو به زلف تو پی دل جستجو کنم
شاید شبی حدیث غمت مو به مو کنم
صد زخم خار خوردم و دیدی که باغبان
زین بوستان نداد گلی تا که بو کنم
با یاد بزم و روی تو باشد قصور اگر
باغ بهشت و صحبت حور آرزو کنم
آمد بهار ساقی گلچهره می بیار
کز می علاج غم به لب کشت وجو کنم
با مدعی به بزم من آید از آنکه من
نتوانمش که درد دلی گفتگو کنم
ساقی بیا که بی‌لب لعلت بپای خم
صد خون دل بنوشم و می در سبو کنم
محراب وقبله‌چون‌بودابرو و روی دوست
ای دل روا بود که ز خونت وضو کنم
دانم شبی خیال تو آید به بزم دل
از آب دیده خانه کنون رفت و رو کنم
چون خیل بی‌دلان ز بتان عرضه می‌کنند
در پیش شاه شکوه من از زلف او کنم
حاشا چو چشم او کند از قتل من هما
زلفش بدست او دهم و روبرو کنم

* * *

شهسواری که به تیر نگه از پای فکندم
کامران باد که بربست به فتراك سمندم
او به‌این‌خوش که‌شدم‌صید به‌پیکان نگاهش
من به این شاد که بربست تن‌خسته به‌بندم

نه بخواند سوی خویشم نه‌براند ز پناهم
نه کشد از دم تیغم نه گشاید ز کمندم
حور جنت که بود شهره به رفتار وشمایل
کی قمرچون‌تو برآید که براو مهر توبندم
به قصوری که من امروز تورا حور سرایم
هست اندیشه که فردا سوی دوزخ ببرندم
روی او دوش بخواب‌آمده ازطالع نیکم
نخل امید بـه بار آمـده از بخت بلندم
آن‌چنان آتشی افروخته در سینهٔ سوزان
شوق او کاین دل‌شوریده هما گشت سپندم

* * *

از چه رو منت میخواره و میخانه کشم
من که ازخون دل خون شده پیمانه کشم
درحقیقت چو ره کعبه و بتخانه یکیست
رخت‌ازکعبه دو روزی سوی‌بتخانه کشم
ور در دیر مغانم نگشاینـد بـه روی
همچو ناقـوس ز دل نالـهٔ مستانه کشم
کودکانم ز پی ومن زپی دل شب و روز
ماجراها بسر ازاین دل دیـوانـه کشم
تو صنم در حرم و دیـر چو مقصود منی
رخت کفراست ازاین‌خانه‌به‌آن‌خانه کشم
زاهـدا فاش مکن قصهٔ ما ورنـه بگو
پرده از راز نهـان تو کشم یـا نکشم
من کـه ناچار بیایـد بکشم بـار غمی
خوشتر آنست کـه بار غم جانانه کشم
با دل خویش بگو راز دل خـود زنهار
کآنچه من می‌کشم ازمردم بیگانه کشم

کودکان دست ز دیوانه ندارند هما
خویش‌را مصلحت آن‌به‌که به‌ویرانه کشم

* * *

با تو سرپنجه به نیرو بکنم یا نکنم
پهلوانی به تو بدخو بکنم یا نکنم
دست و بازوی تو مردانه به خون آلودم
دعوی قوت بازو بکنم یا نکنم
کار ما با تو به شمشیر کشد آخر کار
با دو ابروی تو یکرو بکنم یا نکنم
دل به‌دنبال دوچشم تودلیر است چو شیر
شیر را طعمهٔ آهو بکنم یا نکنم
جان شیرین من آمد به لب ازبوی لبت
زندگانی پس ازین گو بکنم یا نکنم
بر سر سرو چو راهم ندهی فاخته‌وار
بر سر کوی تو کوکو بکنم یا نکنم
خفته پهلوی منی مست و همی تابی رو
چکنم تکیه به پهلو بکنم یا نکنم
قصهٔ قاضی بلخست درین بوم هما
شکوه‌ات کو بر یارو بکنم یا نکنم

* * *

آن چنان شوق تو آتش زده برجان وتنم
کاستخوان سوخته یابی چو بکاوی کفنم
از سر خاك من ار سبزه بروید چه عجب
زانکه با یاد خط دوست رود جان زتنم
هوس زخم تو دارد دل ریشم زنهار
گر به صید افکنی آئی به خدنگی بزنم

آن چنان مهر تو اندر دل من جای گرفت
که اگر جان رود از مهـر تو دل برنکنم
ناامیدم مکن ای صاحب خرمن که تـرا
وقتی از آتش دل شعله به خرمن فکنم
ممکنم نیست پس ازاین بروم جای دگر
بسکه رانند بـه عشق تو ز هـر انجمنم
در ره عشق تـو ای شهرهٔ آفاق امـروز
عجبی نیست گـر آفاق بگیرد سخنم
من نه امروز بـرم سجده به پای صنمی
دیرگاهیست که در دیر مغـان برهمنم
خبر مـردم بیگانـه چه پرسی از من
کـه ز سودای بتی بی‌خبر از خویشتنم
بر در میکده کس عربـده جوئی نکند
وای اگر محتسب شهر بداند که منم
مگر از مصر رسد قافلهٔ عشق هما
کآورد بـاد صبا بوئی از آن پیرهنم

***

تا به دامان تو ما دست تولا زده‌ایم
به تولای تو بر هر دو جهـان پا زده‌ایم
تا نهادیم به کوی تو صنم روی نیاز
پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده‌ایم
در خور مستی ما رطل وخم وساغر نیست
ما از آن بـاده‌کشانیم کـه دریازده‌ایم
همه شب از طرب گریهٔ مینا من و جام
خنده برگردش این گنبد مینا زده‌ایم
نشوی غافل از انـدیشه شیدائی مـا
گرچه زنجیر بـه پای دل شیدا زده‌ایم

تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان
پای بر فرق جم و افسر و دارا زده‌ایم
جای دیوانه چو در شهر ندادند هما
من و دل‌چندگهی خیمه به صحرا زده‌ایم

* * *

رند و میخواره و هرجائی و شاهدبازم
در خرابات به پی پا و سری ممتازم
راست گفتم همه عیب و هنر خویش ولی
تو مپندار که در پرده خلاف آغازم
عیبم ازمستی و رندی‌مکن ای واعظ شهر
کاین سرانجام نصیب آمده از آغازم
امشب این‌شور که اندرسر مطرب‌پیداست
عجبی نیست که از پرده برافتد رازم
حاصلی‌نیست‌چو درباده وسودی به‌حشیش
آتش آن به که درین آب وعلف اندازم
اندرین شهر بجز درد گرفتاری دل
محرمی نیست که یك لحظه شود دمسازم
شادمانم که دم مرگ بغیر از غم دوست
دیگری نیست که با او نفسی پردازم
مژده ای دل که نسیمی ز گلستان وصال
همره باد صبا می‌رسد از شیرازم
جان بیرون شده از تن به سرم باز آید
نفسی گر دم رفتن به سرآئی بازم
از سرکوی تو گر رخت به‌فردوس کشم
باز شوق سر کوی تو دهد پروازم
زاهد و شحنه و صوفی همه مستند هما
عیب من چیست که میخوارهٔ شاهدبازم

* * *

وقت می و دور جام هست دو وقت ای غلام
اول اردی بهشت آخر ماه صیام

باد بهاری وزید سنبل و سوری دمید
خیز که باشد بعید گردش خورشید جام

دور می و جام شد کار به انجام شد
ننگ شد و نام شد بر سر سودای خام

در گرو می‌فروش خرقه نه و می بنوش
تا که توانی بکوش در پی شرب مدام

خرقهٔ تقوی بده ساغر صهبا بگیر
تا که ازین چرخ پیر بازکشی انتقام

ساقی مجلس بیار بادهٔ باقی که نیست
عمر جهان را بقا مهر فلك را دوام

واعظ پرگفتگو بست در های‌هو
خیزو به‌میخانه پو می‌خور ومی کش‌مدام

خام بود شیخ شهر جام بده ای پسر
ز آتش می تا مگر پخته کنی شیخ خام

زلف برافکن به روی روی بپوشان به‌زلف
شام نهان کن به صبح صبح‌نهان کن به‌شام

درکف تو ای صنم هست مگر جام جم
یا به کف آفتاب تافته ماه تمام

بزم بود چون بهشت تا تو گشائی نقاب
راست شود رستخیز تا تو نمائی قیام

لاله شود داغ دل چون تو در آئی به باغ
سرو نشیند به گل چون تو نمائی خرام

دام ره عالمی ساخته زاهد ریا
بند پذیر از هما تا که نیفتی به دام

می خور و مستی مکن نفس‌پرستی مکن

تکیه به هستی مکن نیست جهان را دوام

* * *

همه شیدای تو هستند به هرجا گذرم

همه سودای تو دارند به هر کس نگرم

گذری‌نیست که دامی زسر زلف تونیست

همرهی نیست به‌سویت که از آن‌سو گذرم

جان به پای تو فشاندن بود آسان لیکن

مشکل آنست که از دست غمت جان ببرم

در سر کوی تو ای‌کاش که بودی وطنم

چون ببندند ازین مرحله رخت سفرم

شرح حال دل مجروح بگویم با دوست

گر شبی دست بر آن زلف معنبر ببرم

چنگ آغاز کز انجام سراید سخنی

صاف کن باده که تا خرقهٔ صوفی بدرم

تا مگر چاره نماید دل بیمار مرا

از رخ ولب به هم آمیخت گلاب وشکرم

راه سخت‌است خدایا برسان خضر رهی

تا درین وادی خونخوار شود راهبرم

دست‌گیری‌بکن ای دوست که غیر ازغم‌تو

همرهی نیست درین بادیهٔ پرخطرم

چند اندیشهٔ دوران و کم و بیش جهان

غزل آغاز کز انجام جهان باخبرم

رند وهرجائی ومیخواره وشوریده‌ومست

از دم پیر مغان صاحب چندین هنرم

دیدمش دوش همی‌رفت وهمی گفت به‌ناز

ایمن از من نتوان بود که من فتنه‌گرم

گفتمش دل بری از اهل نظر گفت هما
دل نگهدار که من فتنهٔ اهل نظرم

* * *

ما نقد عمر از لب جانان گرفته‌ایم
یك بوسه از لبش به دوصد جان گرفته‌ایم
لیلی ندیده از پی لیلی دویده‌ایم
مجنون نگشته راه بیابـان گرفته‌ایم
آسان کسی نبرده ازاین ورطه جان به در
این راه سخت بین که چه آسان گرفته‌ایم
بهر نثار حلقهٔ زلف تو هر سحر
صد نافه از نسیم گلستان گرفته‌ایم
روی نیاز تا کـه به پای تو سوده‌ایم
دیهیم دولت از سر خاقـان گرفته‌ایم
هرچند آشـکار لبت کام کس نـداد
ما کام دل ز لعل تو پنهـان گرفته‌ایم
جز در ره طلب سر و سامـان مجو همـا
کز یمن عـاشقی سرو سامـان گرفته‌ایم

* * *

مست از شراب عشق تو جانا چنان شدم
کز هرچه جز خیال تو فارغ از آن شدم
از بوستان وصل تو بوئی به من رسید
پیر و شکسته بـودم نغـز و جوان شدم
سرسبز باغ حسن تو باد ای بهـار ناز
کز بوی جانفزای تو من زنـده جان شدم
از بوستان وصل تو تا مانـده‌ام جدا
چون ابـر قطـره‌بار به هر بوستان شدم

رنگم چوزعفران شد واشکم چو ارغوان
تـا دور از آن بهار گل و ارغوان شدم

گفتـی بسوز خـانه و بی‌خانمـان نشین
باز آ که سوخت خانه و بی‌خانمان شدم

بی‌خانمان و بی‌دل و آواره و غـریب
جانا هر آنچه خواست دلت آن‌چنان‌شدم

خاموشی است شرط محبت ببین کـه من
با صد زبان به‌وصف لبت بی‌زبان شـدم

دیدی هما کـه عهد جوانی و خرمی
بگذشت همچو تیر و ز پیری کمان شدم

پیرم مبین ز گردش دور فلك کـه من
از بادهٔ محبت حیـدر جـوان شدم

در سایـهٔ عنایت آن آفتـاب جـود
کاه ضعیف بودم و کـوه گران شدم

من اهل شعر و فضل نبودم به‌مهر او
شخص ادیب و شاعر صاحب بیان شدم

* * *

از سر کوی تـو حاشا به‌ملامت بروم
خونم آن روز که ریزی به‌سلامت بروم

به‌ملامت دگران گر بگریزند ز دوست
مـن نه آنم کـه ز شمشیر مـلامت بروم

زلف تـو شاهد حـال مـن بی‌دل باشد
چون که در مجمع آشوب قیامت بروم

سال‌ها هست که سرمست می عاشقیم
کاری ای دل نکنی تـا به‌ندامت بـروم

به‌تماشای گل و سرو به‌گلگشت بهار
همه انـدر طلب آن رخ و قامت بروم

ره این بادیه گر در دهن شیر بود
بەتولای تو زین ره بەسلامت بروم
چه سلامت چه ملامت نکند فرق بگو
بەسلامت بروم یا بەملامت بروم
مدعی باشم اگر جان طلبی درشب وصل
از سر کوی تو از بیم غرامت بروم
ره عشق است بسی دور و خطرناك هما
علم عشق بزن تا بەعلامت بروم

***

چنان بەعشق تو از حال خویش بی‌خبرم
که رو نتابم اگر تیغ می‌زنی بەسرم
چنان بەیاد تو فارغ شدم ز هردو جهان
که ازوجود خود و هرچه هست بی‌خبرم
بەعشق روی تو از دیر و کعبه بیزارم
که غیرکوی تو کفر است قبلهٔ دگرم
شبی اگر سر زلفت به دست من افتد
حکایت غم دل با تو مو بەمو شمرم
برآن سرم که بەپای تو سر بیفشانم
اگر قبول کنی این متاع مختصرم
فراق سخت و قدم سست و راه بادیه دور
دلیل راه شو ای خضر ره که نوسفرم
بەجان دوست اگر دوست التفات کند
دو عالم ار همه دشمن شوند غم نخورم
گرفت خاطرم از خانقاه و خرقهٔ زهد
بیار باده که فارغ کنی ز درد سرم
بساز چنگ بەوقت سماع صوفی‌وار
چنان برقص درآیم که پیرهن بدرم

چنان سمر شدم اندرجهان به خوش سخنی
که همچو قند به عالم برند شعر ترم
شکر خراج به شیراز آورند هما
اگر به مصر رسانند شعر چون شکرم

* * *

اگر مسجد اگر میخانه گر دیر مغان خواهم
بهرجا بگذرم مقصود من یارست آن خواهم
گدائی در میخانه می‌خواهم نه دارائی
نه ملك كيقباد و دولت نوشيروان خواهم
اگر حنظل اگر شکر اگر مرهم اگر نشتر
بجانم هرچه‌جانان می‌پسندد من‌همان خواهم
سر زلفت که شیران را به زنجیر گران بندد
سزای این دل دیوانه زنجیری چنان خواهم
ازین زندان پر وحشت مگر یك دم بیاسایم
نسیمی همره باد صبا زان گلستان خواهم
زمین و آسمان را آزمودم هر دو بی‌حاصل
جهانی ماورای این زمین و آسمان خواهم
سر دیوانگی دارد هما باز این دل شیدا
ز زلف تابدار یار زنجیری گران خواهم

* * *

بیا که از رخ چون ماه تو جهان بینم
که از جمال تو روشن بود جهان بینم
مرا بـه دست ازین پیش بود دین و دلی
تو رخ نمودی و از دست شد دل و دینم
ز کوی وصل توام جای باد دوزخ هجر
اگر به جای تو حور بهشت بگزینم

مگـر تو چـارهٔ دردم کنی کـه به نشود
اگـر طبیب مسیحـا بود بـه بالینم

نهاده شوق تو در دیـده رود جیحـونم
نهفـته عشق تو در سینه نار بـرزینـم

صلاح وصلح به یك سو نهادم ودل‌ودین
که بعـد ازین نشود عقل مصلحت بینم

بیـار ساقی سرمست ساتکـین شراب
مگـر دهـد زغم روزگـار تسکینم

مگر که سر برود کز طلب بدارم دست
که من به پای طلب تا سر است ننشینم

گهـی به سر گل آزادگی توانم زد
که دامن از سر عـالم چو سرو برچینم

به یاد آن لب شیرین همـا عجب نبود
رود به باد چو فرهاد جان به شیرینم

مرا نبـود سر عاشقی و بـدنامی
تو خواستی به چنین روزگار بنشینـم

* * *

برخواست نسیمی ز سرزلف نگارم
کآورد نسیم سحری بوی بهارم

در زلف تو هرشب زپریشانی جمعی
با باد صبا تا به سحر مشغله دارم

چون رخت ببندم زسر کوی تو بگذار
چندی دل آواره در آنجا بگذارم

مشکل دل آواره به دستم بسپاری
در پای توجان را اگر آسان بسپارم

وامانده ویاران سفررا خبری نیست
در بادیه چون گرد به دنبال سوارم

چون عاقبتم عمر به‌باطل‌رود ازدست
درپای خم آن به که هماعمرسر آرم

فردا بودم حشر به زاهد اگر امروز
دررهن می این خرقهٔ تقوی‌نگذارم

* * *

نوبهار است بیا تا به گلستان برویم
حیف باشد که ازین جمع پریشان برویم
دفتر دانش و پرهیز بشوئیم در آب
مست با شاهد و ساقی به‌گلستان برویم
در کنار چمن و پای گل و سایهٔ بید
بنشینیم و بخیزیم و غزلخوان برویم
گر چه در بزم سلیمان نبرد راه صبا
مابصوت خوش‌مرغان‌خوش‌الحان برویم
چون لب و خط و قد سرو قدان یاد کنیم
به تماشای گل و لاله و ریحان برویم
تا به کی سبحهٔ صد دانه و سجادهٔ زهد
وقت آن است که در حلقهٔ مستان برویم
آخرای کعبهٔ جان مقصد وراه تو کجاست
تا همه ره به سر خار مغیلان برویم
گردش چرخ به داد دل ما گر نرسد
دادخواهان به بر صاحب دیوان برویم
گر ز ظلمتکدهٔ دهر برآئیم هما
همره خضر به سرچشمهٔ حیوان برویم

* * *

ما که خراباتیان باده پرستیم
کفر بودگر به غیر دوست پرستیم
سوی که رو آوریم وره ز که جوئیم
چون همه مملوك آستان تو هستیم
رشتهٔ پیوند شیخ و شحنه بریدیم
شیشهٔ ناموس وزهد وتوبه شکستیم
زنده ز جانند دیگران و زمی مست
زنده به عشق تو وبه بوی تومستیم
بر سر دریا کلیم‌وار گذشتیم
در دل آتش خلیل‌وار نشستیم
ازدوجهان رست هر که باتو بپیوست
با تو ببستیم و از دو کون برستیم
شرط محبت هما پرستش یار است
شرك بود گر به غیر یار پرستیم

* * *

رند و درویش و قلندروش و بی‌پا وسرم
مست و دیوانه و بینا دل و صاحب نظرم

خاکسار ره عشقم ولی از دولت دوست
برتر از ماه بود پایهٔ فضل و هنرم

منم آن تازه نهال چمن فضل و ادب
که نباشد بجز از فضل و ادب بار و برم

در ره عشق تو دیریست که شوریده دلم
بر سر کوی تو عمریست که بی‌پا و سرم

ذوق آن جام ندارد که به یاد تو کشم
مژدهٔ آب بقا گر برساند خضرم

سر به سر آیت خوبی بود و معنی حسن
هرچه بر صورت زیبای تو من می‌نگرم

زلف بگشای که جز شور تو از سر بنهم
روی بنمای که جز یاد تو از دل ببرم

همچو فرهاد اسیر لب شیرین توام
نه چو پرویز گرفتار به دام شکرم

نظر پیر مغان تا به من افتاد هما
پاك چون آینه از زنگ خطا شد نظرم

* * *

روز ازل با لب تو عهد ببستیم
تا به ابد بر همان قرار الستیم

دیر به ترسا خوش و حرم به‌مسلمان
جز تو صنم کافریم اگر بپرستیم

حلقهٔ زنجیر زلف آن صنم آمد
بر سر زنار ما چو سبحه گسستیم

تا دگر از دست کس دلی نرباید
با سر زلف تو این قرار ببستیم

مرغ دل ما نگشت رام به جایی
با همه آزادگی اسیر تو هستیم

مذهب ما نیست جزپرستش جانان
گو همه دانند آفتاب پرستیم

بسکه بجوئیم ذکر قامت جانان
خو است‌قیامت‌بهر کجا که‌نشستیم

مدعیان را هما زدوست خبر نیست
این خبر ازما بجو که بیخبرستیم

***

بزن آتش درین هستی موهوم | که سر عشق گردد بر تو معلوم
اگر زاهد نبودی منکر عشق | نبودی از شراب وصل محروم
مجو از کس زخود جو آنچه جوئی | که باشد هر دوعالم در تومکتوم
هما چون باز دولت پر گشاید | نیاید هیچکس در سایهٔ بوم
دلا در چین زلف او سفر کن | عنان عزم تاب از چین و از روم
ملامت قسمت ما شد از اول | صبوری کن دلا الرزق مقسوم
دل سختت ز آه ما نشد نرم | که آهن را نشاید ساختن موم
نقاب افکن مترس از چشم اغیار | که از خورشید خفاش است محروم
دلا در اول و آخر جز او کیست | هوالباقی و باقی الناس معدوم
به دریا از پی گوهر چه پوئی | که نظم من بود لؤلؤی منظوم
تو با روح القدس هم آشیانی | هما تا کی اقامت اندرین بوم

***

روزی کزین جهان به هوای تو بگذرم
جز کوی تو به روضهٔ فردوس ننگرم
با یاد تو در آتش دوزخ قدم زنم
بی روی تو به گلشن فردوس نگذرم
از پا فتاده‌ام من و کس دستگیر نیست
ای دستگیر خلق بنه پای بر سرم
من اهل زهد بودم و پرهیز و خانقاه
در عشق تو کنون به همه کیش کافرم
یك دم وصال او به دو عالم نمی‌دهم
زآن خرمن دو کون به یك جو نمی‌خرم
پرواز باز بر سر کویش بود مرا
جز کوی دوست راه به جایی نمی‌برم
گوئی که بیم سر کن و بگذر ز کوی من
آن پای کو که از سر کوی تو بگذرم

با آن که ذره‌ام من و او همچو آفتاب
او را به هر کمال که خواهی تو مظهرم
عیبم هما ز باده پرستی مکن که من
تا حشر مست جام تولای حیدرم
با خاك من محبت حیدر سرشته‌اند
از سر هوای او نرود گر رود سرم

* * *

زان دو گیسوی عنبرین دارم — آنچه درخانه مشك چین دارم
راستی این همه پریشانی — زان خم زلف عنبرین دارم
صورتی خاصه با چنین معنی — عجب از صورت آفرین دارم
عشق او راه عقل و دینم زد — تو مپندار عقل و دین دارم
بی‌جمال تو در بهشت برین — ننگ از وصل حورعین دارم
کی شوم همنشین اهرمنان — من که جبریل همنشین دارم
با گدائی ز یمن همت عشق — گنج دولت در آستین دارم
نیست در کنج خانهٔ کی وجم — آنچه درطبع من دفین دارم
به خیالم نیاز کی باشد — منکه صد بنده چون تگین دارم
غم و شادی هما چو درگذراست — من چرا خویشتن حزین دارم
من که آسوده‌ام به بود و نبود — خاطر خود چرا غمین دارم

* * *

ببر پیوند الفت از دو عالم — چو شد با زلف او پیوند محکم
نخستین شرط راه عشق جانان — ز جان باید گذشت و کفر و دین هم
به از عیش دو عالم چیست ای دل — اگر یابی وصال دوست یکدم
به هجران ساز تا یابی وصالش — که وصل از هجر خیزد شادی از غم
مرا زاهد مگو از عشق بگذر — که با عشق از ازل زادیم توأم
تو و سجاده و ذکر پیاپی — من و میخانه و جام دمادم
بیا ساقی بده آن آتشین آب — که درهم سوزم این اوراق درهم

از آن صحبا بده کز یکدو جامش | به رقص آید ز مستی خاک آدم
مجو راز محبت جز زمستان | که سرگردان بود شیخ معمم
طریق عشق از آن جو در طریقت | که نبود تنگدل از بیش واز کم
هما شاهد پرست و لاابالی | نشاید بیش ازین بودن به عالم

* * *

سلطنت اندر گدایی یافتم | صد نوا در بی‌نوایی یافتم
تا دلم شد آشنای بحر عشق | ره به کوی آشنایی یافتم
پنجه رنگین کرد ازخونم فراق | تا ز وصل او جدایی یافتم
غرق طوفان گشت صد ره زورقم | تا رموز ناخدائی یافتم
سالها حیران به هر کویی شدم | تا ز حیرانی رهایی یافتم
رنجها بردم درین ره تا شبی | ره به گنج پادشایی یافتم
صرف جام و گوشهٔ میخانه شد | حاصلی کز پارسایی یافتم
حکمت ازمن جو کز افلاطون عشق | نکتهٔ حکمت سرائی یافتم
رو گدای عشق شو ای دل که من | پادشاهی زین گدایی یافتم
تا دلم شد مخزن الاسرار غیب | ره به بستان سنایی یافتم
تا شدم در سایهٔ مردان هما | دولت فر همایی یافتم

* * *

خیز تا رقص کنان چنگ به تاری بزنیم
اندرین پردهٔ پندار شراری بزنیم
شیخ اگر طالب جام است شرابش بدهیم
یار اگر رقص کند چنگ به تاری بزنیم
روز عیش است بیا رخت به باغی ببریم
وقت کار است بیا دست به کاری بزنیم
تا بجوئیم از آن ترک حصاری خبری
خیمهٔ عیش بر اطراف حصاری بزنیم

گرچه از شهر و دیار است برون یار ولی
قدمی چند به هر شهر و دیاری بزنیم
ساقیا خیل غم از هر طرفی کرده هجوم
بیدقی ران که از این خیل سواری بزنیم
توسنی می‌کند ایام ستم پیشه به ما
بر سر بختی ایام مهاری بزنیم
غرق این بحر جهانیست بیا تا من و تو
زین میان کشتی خود را به‌کناری بزنیم
تا مگر گوهری از گنج اناالحق جوئیم
خویش منصور صفت بر سر داری بزنیم
تا مگر این دل دیوانه قراری گیرد
دست در حلقهٔ گیسوی نگاری بزنیم
درد سر تا به‌کی ای شیخ بیا تا من و تو
قدحی چند پی دفع خماری بزنیم
خوشتر آن است به پای دل دیوانه هما
تاری از سلسلهٔ طرهٔ یاری بزنیم

* * *

خیز ای پسر که رخت به دیر مغان بریم
از دل غم زمانه به رطل گران بریم
از خانقه به کوی خرابات بگذریم
دفتر به رهن باده به دیر مغان بریم
گر آب خضر زندگی جاودان دهد
ما هم ز باده زندگی جاودان بریم
تاری ز زلف دوست به باد صبا دهیم
صبر و قرار از دل پیر و جوان بریم
گویند بوستان بهشت است کوی دوست
خوشتر بود که ره سوی آن بوستان بریم

کو فرصتی که خیمه در آن بارگه زنیم
کو همتی که رخت ازین خاکدان بریم

بردار پرده از رخ و بگشای چین زلف
تا طبله طبله مشک‌تر و ارغوان بریم

با اینهمه طراوت گلزار حسن تو
منت چرا به فصل گل از باغبان بریم

عید است ساقیا ره دیر مغان کجاست
تا رخت سوی درگه پیر مغان بریم

گر آسمان ستیزه کند از جفای او
ره چون هما به سایهٔ شاه جهان بریم

* * *

دین و دل در راه جانان باختیم — خانه را از مدعی پرداختیم
دفتر تقوی و دانش سوختیم — از دو عالم با غم او ساختیم
پای در میدان سربازان منه — کاندرین جا ما سپر انداختیم
خیل غم تا در دل ویران ما — تاختن آورد ما هم تاختیم
ما ز یمن بی‌سر و پایی علم — بر فراز آسمان افراختیم
در قمار عشق جانان دین و دل — جمله را در دست اول باختیم
ای دریغا در وفاداری هما — با وفا بودی و ما نشناختیم

* * *

شرح آن زلف دل آزار کنم یا نکنم
خلق را از تو خبردار کنم یا نکنم

عقل را باز به زنجیر کشم یا نکشم
خویش را شهرهٔ بازار کنم یا نکنم

بعد چندی که سر زلف تو افتاد به دست
گله از زلف تو بسیار کنم یا نکنم

فصل گل میرسد ایشیخ تو انصاف بده
رهن می خرقه و دستار کنم یا نکنم
حاصلی نیست چو درصومعه وصحبت شیخ
خدمت خانهٔ خمار کنم یا نکنم
پیش چشم تو که بیماری دل را سبب است
قصهٔ مردم بیمار کنم یا نکنم
دل دیوانه که هرگز بکمندی نفتاد
در کمند تو گرفتار کنم یا نکنم
دلم از خرقهٔ پرهیز ملول است بسی
ره بمیخانه دگر بار کنم یا نکنم
چون در آفاق کنون اهل دلی نیست هما
روی از خلق بدیوار کنم یا نکنم

***

خیز تا از سر نو دست بکاری بزنیم
پای مینا بفغان چنگ بتاری بزنیم
با دف ومطرب ونی رخت به‌صحرا بزنیم
جام می با پسر لاله عذاری بزنیم
از کف ساقی گلچهره بآهنگ غزل
باده گیریم ولی همره یاری بزنیم
می ز اندازه فزونش بده ای ساقی بزم
تا خراب افتد و ما دست بکاری بزنیم
خیل آهوروشانند درین شهر هما
زان غزالان بود آیا که شکاری بزنیم

***

گر نیمه شبی جانا در زلف تو آویزم
در دور قمر روزی صد فتنه برانگیزم

بر باد دهم جانرا از غایت شوق ای دل
کاندر خور آتش شد اینخرقهٔ پرهیزم
از زلف سمن‌سایت آشفته چومجنونم
وز لعل شکر خایت شوریده چو بیرونرم
بر دست من ار افتد تاری ز سر زلفت
چندی دل مجنون را در سلسله آویزم
تابی ندهد زلفت بر این دل بیتابم
رحمی نکند لعلت بر دیدهٔ خونریزم
در گوشهٔ تنهائی آید اگر از دستم
بر سر ز غم زلفت صد خاك سیه ریزم
خواهی که پس ازمرگم تا زنده کنی بازم
بنشین بسر خاکم کز بوی تو برخیزم
آن خسرو شیرین را آگه که کند یا رب
کافتاده درین وادی امشب ره شبدیزم
افتاده هما نالان ای باد صبا رحمی
بر وی برسان بوئی زان زلف دلاویزم

***

باشد که نشانی ز دل خسته بجوئیم
شب نیست که خاك سر کوی‌تونبوئیم
در زلف پریشان تو دل ساخته منزل
بیهوده بهرسلسله آن خون شده جوئیم
شبها بدل غمزده گفتیم غم خویش
اکنون که دلی نیست غم دل بکه‌گوئیم
صدجوزغمت‌گر رود ازدیده‌عجب‌نیست
این طرفه که لب تشنه و اندر لب جوئیم
ما داغ تو بیهوده نبردیم چو رفتیم
کائی چو بگلگشت زگل لاله بروئیم

از طاعت سی ساله هما طرف نبستیم
برخیز که چندی بره میکده بوئیم

* * *

بمحفلی کـه ملك نیست محرم پیغـام
کـه میبرد ز من بینوا در آنجـا نـام
در آن مقام که با دوست دوست گوید راز
فرشته نیست در آن بزم محرم پیغام
نخست نیستی آنگاه هستی ایمن باش
که نوش از پی نیش است وصبح از پی شام
مباش غره بمهر سپهر و دولت دهـر
که چرخ شعبده باز است و دهر خون آشام
درین دو روزه کز ایـام عمر باقی هست
بنوش بـاده و از دل ببـر غم ایـام
عجب مدار که آتش زنـد بخرقهٔ زهد
چنین که آتش می پخته کرد واعظ خام
ببزم بـاده فروشان مجال زاهد نیست
که کس بمحفل خاصان نمیدهد ره عام
گمان مبر که نصیحت‌پذیر هست هما
از آن زمانکه بمیخانه گشت درد آشام
چنان بمهر علی فارغم ز هرچه که هست
که از سیه نشناسم سپید و صبح از شام

* * *

منکه خون جگر از دیده بدامان دارم
کی هوای گل و کی خواهش بستان دارم
با وجود تو بدوزخ بودم جای اگر
حسرت حور و تماشا گـه رضوان دارم

پاسبان از سر کویش من بیچاره مران
زانکه درویشم و امید ز سلطان دارم

ای دل اندیشه کن و باده نهان نوش که من
خبر از محتسب و گوشهٔ زندان دارم

تا رخ و زلف بتی را به کلیسا دیدم
نه غم کفر و نه اندیشهٔ ایمان دارم

بمن ای صاحب خرمن نظری کن روزی
که دل سوخته و دیدهٔ گریان دارم

ساربان ناقهٔ لیلی ز بیابان نبری
که سراغ دل مجنون ز بیابان دارم

خضر اگر راه سکندر ندهد درظلمات
گو بیا من خبر از چشمهٔ حیوان دارم

من از آن روز که آن چاك گریبان دیدم
همه شب تا بسحر سر بگریبان دارم

دل جمعیست بیاد سر زلف تو پریش
من دلی نیز در آن جمع پریشان دارم

دوزخی باشم اگر با می و معشوق هما
حسرت کوثر و اندیشهٔ رضوان دارم

* * *

صبح عید است و هوای گل و انفاس نسیم
می بکف یار ببر چرخ بکام است ندیم

گردش چرخ بکام است و می صاف بجام
خیز تا بر در میخانه نشینیم مقیم

چمن از فیض بهار است چو گلزار بهشت
ترك می خاصه بفردوس گناهیست عظیم

نفس باد صبا شد دم جانبخش مسیح
که بهر جا گذرد زنده کند عظیم رمیم

قصهٔ مستی ما در همه آفاق برفت
ای برادر نشود طبل نهان زیر گلیم
عشق از سر بنه و در صف عشاق مرو
اگر از اشك و رخ زرد نداری زروسیم
نار نمرود بود شعلهٔ از آتش عشق
نیست پروانه این شعله مگر ابراهیم
من سودازده بیتابم و زلف تو بتاب
من دلسوخته بیمارم و چشم تو سقیم
اگر از چشم تو بیماری دل به نشود
هیچ درمان نپذیرد بمداوای حکیم
از کم و بیش شکایت مکن و خوشدل باش
که بود شیوهٔ درویش رضا و تسلیم
قحط جوداست درین بوم هما همت خواه
مرده پندار تو شخص کرم و مرد کریم

* * *

در لب او آب حیوان یافتم / ره سوی سرچشمهٔ جان یافتم
یوسف دل سالها گم گشته بود / تا درآنچاه ز نخدان یافتم
تا دل اندر خلوت او راه یافت / آنچه ناید در گمان آن یافتم
آنچه از سلطان تمنا داشت دل / یافتم تا ره بسلطان یافتم
بخت روزی شد جوان کز مصر جان / نکهتی چون پیر کنعان یافتم
راه عقل اندر بیابانی فتاد / کش نخستین گام حیران یافتم
ژرف دریائی که در وی چرخرا / کشتی بشکسته سکان یافتم
گنج وصلش در خرابی یافت دل / یافتم گنجی و ارزان یافتم
در ره عشق تو سامانم نماند / گرچه باز از عشق سامان یافتم
درشب هجرتو جانم سوخت لیك / روز وصل آسایش جان یافتم
زندهٔ جاوید شد جانم هما / تا نسیم زلف جانان یافتم

* * *

در دم رفتن اگر دوست نهد پا بسرم
عجبی نیست اگر جان تو آید ببرم
گر بهای غمت ای آنکه غمت شادی دل
دل و جان میطلبی من بدل و جان بخرم
دل یك جمع پریشان دو زلفت لیکن
من در این سلسله مجنون هوای دگرم
تیغ اگر میزنی ای دوست بمن زن باری
کاب شمشیر ترا از همه کس تشنه‌ترم
از درخویش مرانم که دراین‌شهر و دیار
غیر کوی تو بجای دگری ره نبرم
ساربان اندکی آهسته درین بادیه ران
که بجا مانده دل خسته و من نو سفرم
بازوی خویشتن آزرده بقتلم چکنی
تاب تیغ تو ندانی که ندارد سپرم
بسکه از آتش دل دیده ببارد سیلاب
نتوانم که ز کویت قدمی ره سپرم
خبردل ز که پرسی که کجا رفت وچه شد
که من از هرچه بجز دوست هما بیخبرم

* * *

گر دهد دست که با دوست دمی بنشینم
نبود آرزوی جنت و حور العینم
از حریفان کهن در نفس بازپسین
کس نیاید بجز از غم بسر بالینم
جرعه‌ای از می دوشینه بنوشم ساقی
تا نیایند حریفان می دوشینم

با خیال لب شیرین و خم زلف بتان
فارغ از قافلهٔ مصر و ز مشك چینم
سر شیراز ندارم سرو ای دل ز برم
که درین شهر گرفتار بت قزوینم
خون دل از چه خورم در غم ایام بهار
منکه در پای گلی ره ندهد گلچینم
شیخ پرسد اگر از مذهب و آئین هما
گو چنین گفت کهمی مذهب وعشق آئینم

* * *

تا رهی در بزم سلطان یافتم — ایمنی از رنج دوران یافتم
سالها سرگشته بودم همچو خضر — تا بظلمات آب حیوان یافتم
خاك هر کاشانه خوردم همچو مور — تا رهی سوی سلیمان یافتم
آنچنانم سوخت غم کز سوز دل — رخنه اندر سنگ و سندان یافتم
رو علاج خویش کن ای دل که من — درد خود را عین درمان یافتم
بی‌سر و سامان بهر کوئی شدم — تا بکوی عشق سامان یافتم
هر کس از دربان بسلطان ره برد — من ز سلطان ره بسلطان یافتم
باغ رضوان زاهدا ارزانی تو که من — کوی او را باغ رضوان یافتم
تاختم هر گه که در میدان عشق — محشری هر سو بمیدان یافتم
مگذر از کویش دلا کان ترك را — رهزن پرهیز و ایمان یافتم
عشق اول مینمود آسان هما — گشت مشکل آنچه آسان یافتم

* * *

نمیدانم کیم من از کجایم چیست این بودم
چه خواهم من درین بازار کو سرمایه کو سودم
نمیدانم که زد این آتش جان‌سوز درجانم
که میسوزم چو شمع و نیست پیدا آتش دودم

نشان راه عشق ازمن طلب کز همت مردان
بلند و پست این وادی بپای شوق پیمودم
بخود گفتم که چون زر میشود کار از هنرمندی
عبث سی سال جان در بوتهٔ ایام فرسودم
خوشا روزیکه اندر حلقهٔ مستان برقص آرد
خروش چنگ ومزمار وسرود بربط ورودم
چه دانی تشنه صهبای عشق از من هما بشنو
که من جام محبت از ازل یادوست پیمودم

* * *

ندانم از چه دهد پند مفتی دینم
که غیر عشق بتان نیست دین و آئینم
چه سود از اینکه خورم خون دل بیاد بهار
که فصل گل ندهد ره بباغ گلچینم
نخست شرط ره عشق ترك دین و دلست
ز من شنو که درین ره بشد دل و دینم
شب فراق تو جانا ز دوستان کهن
گذر نکرد بجز غم کسی ببالینم
هوای این دل شوریده میدهد بر باد
براه عشق چو فرهاد جان شیرینم
بسی مقید ترکان پارسی بودم
نه آنچنان که گرفتار ترك قزوینم
چو نیست پای گریز از کمند عشق هما
ضرورتست که چندی به‌صبر بنشینم

* * *

نه من امروز نثار تو دل و دین کردم
جان فدای رهت از روز نخستین کردم

ای دل از گفتهٔ زاهد مـرو از ره زنهار
کـه بسی بیهده مـن پیروی این کردم
در همه عمر نکـردم هوس نـافهٔ چین
یك نفس یاد چو زان طرهٔ مشکین کردم
رخت بند ای‌دل آواره ازین شهر که من
تـرك شیراز زعشق بت قـزوین کردم
هر کسی را چو به زلف تو پریشان دیدم
اندرین سلسله دل را چو مجانین کردم
مدعی خواست که با دوست نشیند نفسی
بـاغبان را خبر از غارت گلچین کردم
زاهد شهر چـو سرمست مرا دید هما
او مرا لعن و من او را همه نفرین کردم

* * *

تا بـه دل حسرت آن طرهٔ مشکین دارم
خون خورم گر هوس غالیهٔ چین دارم
تا هوای شکرت در دل بیمار من است
یك شبی نیست که سر بر سر بالین دارم
پـرورم شاخ گلی را بـه هزاران امید
لیك در دل حذر از غارت گلچین دارم
گر مرا شحنه به زندان برد از گفتهٔ شیخ
بحث‌هـا بـا پسر مفتی قـزوین دارم
بدو زلف تو که در زلف تو شبهای دراز
گفتگوهـا بـه دل از حال مجانین دارم
شور خسرو اگرازشکرشیرین بـرخاست
صبر صد کوهکن از آن لب شیرین دارم
بـا وجود رخ و زلف تو در ایام بهار
نـه سر سنبل و نه حسرت نسرین دارم

هر که‌دارد به‌جهان مذهب‌و کیشی ای‌شیخ
دین من عشق بتان است اگر دین دارم
جز بت ساده رخ و بـادهٔ گلرنگ هما
همه دانند که نه کیش و نه آئین دارم

* * *

روزها شد کـه خاك رهگذریم
تـا بـر آن آستان شبی گذریم
روزی آخـر بـه سوی ما بگذر
آنچنان دان که خاك رهگذریم
عقل ای دل حجاب راه تـو شد
همتی تـا حجاب او بـدریم
همه شب از فروغ طلعت دوست
همـدم آفتاب تـا سحریـم
بـا همه مفلسی بـه دولت عشق
گنج معنی و مخـزن هنـریم
خاك راهیم و از عنایت دوست
افسر خسروان تـاجـوریـم
نه چنین بحر غم به موج اندر
که از این ورطه جان بدر ببریم
شرط عشق این بود که‌در ره‌دوست
جور دشمن کشیم و غم نخوریم
دوست آنجا کـه پرده بـر گیرد
سر به پایش نهیم و جان سپریم
بـدو عالـم جفای او نـدهیم
به دل و جان بلای او بخریم
ای دریغا ز جـان عزیـزتـری
نیست تا پیش دوست تحفه بریم
میکشان مست جـام بـاده هما
مـا همه مست چشم آن پسریم

* * *

جان فشاندم وصل جانـان یافتم
جان چو دادم بهتر از جان یافتم
هرشبی صد بار خونم ریخت هجر
تا که روزی وصل جانان یافتم
روزگـاری بـا گدایی ساختم
تـا رهی بـر گنج سلطان یافتم
هر طرف سر گشته بودم چون نسیم
تـا رهی سـوی گلستان یافتم
قصهٔ یوسف ز من بشنو که من
عیش‌ها در چـاه و زندان یافتم
ذره بودم تا که بر من عشق تافت
ذره را مـهـر درخشان یافتم
تا که رخشان گوهرم کرد آفتاب
خویش را بـر تاج خاقان یافتم
ملك دل پرداختم از غیر دوست
تـا ز شاه عشق فـرمـان یافتم

رفت‌سامان از کف آن روزی که‌من | از سر زلف تو سامان یافتم
از زوال خود نیندیشم چو ماه | تا کمال خود به نقصان یافتم
خون پی لعل بدخشان کی خورم | من که در دل صد بدخشان یافتم
تا هما بستم دل اندر زلف دوست | روزگار خود پریشان یافتم

* * *

تا یکی دردسر از اهل مناجات بریم
رخت آن به که ز مسجد به‌خرابات بریم
بهر آنانکه ز خورشید حقیقت دورند
از خرابات چراغی به مناجات بریم
ره به سرچشمهٔ حیوان حقیقت نبریم
تا نه همراه خضر رخت به ظلمات بریم
ای که آئینهٔ دل از تو بود عکس‌پذیر
صیقلی بخش که تا زنگ زمرآت بریم
محفل حور چو رضوان بهشت آراید
تاری از حلقهٔ گیسوی تو سوغات بریم
کنه ذات تو ز اندیشهٔ عقل است برون
از صفات تو مگر ره به‌سوی ذات بریم
با وجود تو دم از هستی عالم نزنیم
پیش خورشید چسان نام ز ذرات بریم
با وجود تو دم از شعر وفصاحت نزنیم
پیش اعجاز مسیحا چه کرامات بریم
کیش عشاق خودآرائی وخودبینی نیست
با صمد سجده چرا بر صنم و لات بریم
در بر سفله به حاجت چو گدایان نرویم
دست در پیش برآرندهٔ حاجات بریم
حق چو کافی مهمات بود در همه حال
هر مهمی بر کافی مهمات بریم

دوستان را برسانیم بــه جنات وصال

دشمنان را به سر دار مکافات بریم

غیرحق هرچه بود محو کن از سینه که ما

ره به توحید ز اسقاط اضافات بریم

روشنی می نپذیردنه سموات و نه ارض

تا نه مصباح ز نور تو به مشکوة بریم

باده از دست مده خاصه هما وقت بهار

حیف باشد که به باطل همه اوقات بریم

* * *

منم که سوخت به یکباره عشق ما و منم

بیا که بی تو نگیرد قرار جان به تنم

اگر به‌تربت من بگذری پس از صد سال

نسیم زلف تو آرد به رقص در کفنم

مگر پیام تو جان یافت از نسیم بهار

کــه از نشاط نگنجد درون پیرهنم

به یاد روی تــو در بوستان شدم ورنه

نبود میل تمــاشای لالــه و سمنم

نه‌عاشقم به تو اکنون که عشق روز ازل

نهاد مهر تو بر جان و مهر بر دهنم

چو عشق آب و گل من به‌یکدگر پیوست

سرشت مهر تو بر جان و روح در بدنم

حدیث عشق ز من جو که پیش اهل نظر

همه دقیقهٔ عشق است معنی سخنم

محال بود کــه دل از چه ز نخدانش

بر آید ار نشدی تاب زلف او رسنم

نبود مرغ دلم را هوای ناله هما

عنان صبر ز کف برد بلبل چمنم

فلك به خون من آلوده بود پنجهٔ کین
اگر نبودی در پارس مهر بوالحسنم
ابوالحسن خلف دودمان فضل و هنر
که جانفزا بود اندر مدیح او سخنم

***

بیا که در قدمت جان و سر همی سپرم
که‌وصل روی تو خوش‌تر بود ز جان‌وسرم
به دوست هر که‌شکایت زدست خصم برد
ندانم آن که من ازدوست بر که شکوه برم
به کام سیم‌بران می‌توان رسید ای دل
ولی چه سود که‌دردست‌نیست سیم وزرم
همین بـه حلقهٔ زلفت نـه من گرفتارم
که در کمند تو باشد به‌هر که مینگرم
عجب مدار اگر سبزه روید از خاکم
چو با خیال خط دوست از جهان گذرم
به یاد آن خط مشکین و زلف غالیه‌سا
به جای شعر ببارد ز خامه مشك ترم
توان گرفت جهان را هما به تیغ سخن
اگـر قبول کند پادشاه دادگـرم
شه زمانه محمد شه آن که گوید چرخ
یکی ز مرحمت ای شاه پا بنه به سرم

***

به یاد زلف تو آشفته آنچنان کـه‌منم
مباد اگر برود جان دل از تو بـر نکنم
دلم به یاد تو اندر وطن نیاساید
که‌خاك‌کوی‌تو بوده‌است از ازل‌وطنم
قرارجان‌من اندرشکنج زلف‌تو بود
بیا که بی‌تو نگیرد قرار در بدنم

مگر چو لعل تو اندر یمن عقیقی هست | که بوی جان بمشام آید از ره یمنم
توشمع انجمن عاشقان و من همه شب | چو شمع سوخته اندرمیان انجمنم
ز کوی دوست مگر آئی ای نسیم بهار | که از نسیم تو جان زنده میشود به تنم
در این بهار که پرهیز کارتوبه شکست | بیار باده که من نیز توبه درشکنم
به یاد عهد کهن ساقیا به نغمهٔ چنگ | غم جهان ببر از دل به بادهٔ کهنم
به کنج صومعه خون شد دلم ز دور سپهر | بیار باده که مستانه ساغری بزنم
به رقص درتن افسردگان روان آید | در آن بساط که مطرب سراید از سخنم
چنان که غمزهٔ ساقی ربود عقل هما | عجب مدار که آتش به خرقه درفکنم

* * *

به جام دوش ندانم چه کرد باده فروشم
که من هنوز چو چشمش خراب بادهٔ دوشم
چه پرده بود ندانم نوای چنگ که امشب
دمی به پرده میسر نشد که پرده بپوشم
بشارتی دهمت می بیار کز سر مستی
بگویم آن که چه آورد دوش مژده سروشم
اگر چه خرقهٔ زهدم ربود شحنه ولکن
حلال وی که سبک شد ز بار مظلمه دوشم
چو می پرستی من فاش گشت درهمه عالم
چرا نهفته چو مفتی به کنج صومعه نوشم
بهشت خانهٔ موروثی من است از آدم
دهید ارث پدر را به وجه باده فروشم
بگفتم ار کنمت جان فدا بها چه فرستی
گشود لعل و به آهسته گفت هیچ بگوشم
هما چو بیهده کاریست کار صومعه داران
من آن نیم که چو ایشان به کار بیهده کوشم

* * *

شبی که دست در آغوش آن پسر دارم
کنار پر مه و خورشید تا سحر دارم
ندانم آنکه به روز وداع دیده چه کرد
که گر به کوه روم سیل تا کمر دارم
به‌سینه آتش و در دیده آب و در سر عشق
ببین که در ره عشقت چها به سر دارم
بیا و بی‌خبرم کن که در طریقت عشق
ز دوست بی‌خبرم تا ز خود خبر دارم
به خاک پای تو گر تیغ میزنی به سرم
به پیش تیغ تو از شوق جان سپر دارم
خدای را مفشان زلف خود به بالینم
که زخم دارم و از مشك تر حذر دارم
تو هر چه جور و جفا بیشتر روا داری
وفا و مهر به عهد تو بیشتر دارم
به جای شعر شکر بارد از نی قلمم
قلم به دست ندارم که نی شکر دارم
وصال سیمبران گر هما به سیم و زر است
ز اشك سرخ و رخ زرد سیم و زر دارم

***

به ترك باده به مفتی هزار عهد به‌بستم
ولی چو بوی گل آمد نهفته توبه شکستم
من خراب ز هستی بهوش باز نیایم
ندانم آن که که پیمانه داد روز الستم
به حکم عقل نهانی چو راز عشق نماند
بیار باده که گویم که دل ربود ز دستم
به یاد زلف بتی از حرم شدم به کلیسا
زدم به حلقهٔ زنار دست و سبحه گسستم

کنون که عهد بریدی و پایدار نماندی
برو اسیر دگر جو که من ز دام تو رستم
اگر چه نیست تو را عهد و پایدار نماند
ولی به عهد تو من پایدار بودم و هستم
خدای را مشکن عهد من که رشتهٔ الفت
گسستم از همه‌کس تا به‌تار زلف تو بستم
بسی به روز پرستند آفتاب ز رویت
شبی نقاب برافکن که من به شب بپرستم
خدای را بده ساقی همای را می باقی
مرا بهل که من امشب زشوق لعل تو مستم

* * *

غم جانان اگر به جان بخریم
در بر اهل عشق بی بصریم
بچه دل خوش کنیم وخوش باشیم
گرنه بر روی شاهدان نگریم
همتی عاشقان که همچو مسیح
رخت بیرون از این جهان ببریم
بر سر نه سپهر خیمه زنیم
زین رباط دو در چو در گذریم
حارس ملك خسرو زمنیم
پیرو شرع سید بشریم
عقل را خصم و عشق را یاریم
غیر را زهر و دوست را شکریم
ناسخ شرك و ماحی ستمیم
رایت فتح و آیت ظفریم
تیغ بر فرق غول راهزنیم
خاك در پای پیر راهبریم
با چنین رتبه پیش اهل نظر
به حقیقت چو خاك رهگذریم
دعوی عشق و لاف دانش ما
صد دلیل است آن که بی‌هنریم
خبر رهروان منزل دوست
از دل ما مجو که بی‌خبریم
کشتی خویشتن به بحر فنا
اندر افکنده‌ایم و در خطریم
لطف یار ار نه دستگیر شود
مشکل از این میانه جان ببریم
با رخ وزلف دوست شام و سحر
مجلس افروز زهره و قمریم
در طریقت به پای دوست هما
شرط عشق این بود که جان‌سپریم

* * *

یک سر مو نظرم کن که چو مو گشت تنم
باورت نیست اگر این تن و این پیرهنم

ماه در عهد تو باید نکند دعوی حسن
ور کند نیمه شبی پرده ز رویت فکنم

خبر تشنه لبان ره عشق از من جو
که من سوخته پروانهٔ آن انجمنم

باز پیمانه گسارند حریفان قدیم
قدمی کاش ز مسجد سوی میخانه زنم

دستیاری اگرم محتسب شهر کند
بر سر کوی مغان خرقهٔ زاهد بکنم

دل از آن چاه زنخدان به در آید روزی
کز سر زلف تو در دست بیفتد رسنم

شور شیرین بطلب از دل شوریدهٔ من
کاندرین مرحله همسنگ غم کوه کنم

گر پس مرگ بخواهی ز تنم آتش عشق
می‌توان یافت سر رشته ز تار کفنم

فاش سازم ز هما قصهٔ پنهانی عشق
گر دو پیمانه دهد دلبر پیمان شکنم

* * *

بیا که در قدمت جان و سر بیفشانم
که خوشتر است وصال تو ازسر وجانم

بر آن سرم که اگر آستین بیفشانی
به خاکپای تو از شوق سر بیفشانم

چه فتنه‌ای تو که بر طرهٔ تو مفتونم
چه صورتی تو که در معنی تو حیرانم

چنان به‌عشق بتی دین و دل شد از دستم
که ره به خود ندهد کافر و مسلمانم

به دست باد مده زلف و اینچنین مپسند
که بی‌قـرار کنی خـاطـر پریشانم
حدیث چشمهٔ حیوان مگـو شراب بیار
که من چو خضر نه جویای آب حیوانم
ز کوی دوست بیار ای صبا نسیم وصال
که باز زنـده شود جـان به بوی جانانم
به کوی عشق اگر صد هزار گونه بلاست
عنـان نپیچـم و رو از بلا نگـردانم
ز رهزنان بگـریزنـد همرهـان طریق
خلاف من که من از همرهـان گریزانم
به راه بادیـه از رهـزنان نینـدیشم
چو همـرهی بکند خضر در بیابانم
نشان صومعه از من مجو که همچو هما
مقیم میکده و خـاکپـای رندانم

* * *

قسم به روی توجانا که تا جمال تو دیدم
به دوستی تـو از کاینـات مهر بریدم
مرا نبود سر عـاشقی و باده پرستی
نه‌هوش‌ماندونه‌طاقت‌چوچشم‌مست‌تودیدم
اگر خموش نشینم غم تو کرده خموشم
وگرحدیث کنم با تو هست گفت و شنیدم
نشان پاکی و آزادگی ز من طلب ای دل
که من به خدمت رنـدان پاکباز رسیدم
نه مرد زهدم و نه دیر و خانقاه و نه مسجد
مقیـم دیر مغانم حـریف جـام نبیدم
هزار خار جفا در دلم شکستی و آخـر
ز گلستان وصالت گلی به کام نچیدم

چه قطره‌ها که به روز وداع او نفشاندم
چه ناله‌ها که به شام فراق او نکشیدم
چه نامه‌ها که به خون جگر به او ننوشتم
چه جامه‌ها که ز دست فراق او ندریدم
اگر رسید هما بر سپهر مایهٔ قدرم
ز مهر ناصر دین شه بدین مقام رسیدم

* * *

بسکه اندر خویش حیرانم نمی‌دانم کیم
کافرم گبرم مسلمانم نمی‌دانم کیم
گه عزیز مصر جانم بر سریر عز و ناز
گاه چون یوسف به زندانم نمی‌دانم کیم
گه ظلمنا گوی و گه رب بما اغویتنی
گاه آدم گاه شیطانم نمی‌دانم کیم
گه گرفتارم به دست جان گهی پابست دل
گاه از تن گاه از جانم نمی‌دانم کیم
گاه چون بدر آشکارم گاه پنهان چون هلال
گه کمال و گاه نقصانم نمی‌دانم کیم
گاه دردم گاه درمان گاه خارم گاه گل
گاه گنج و گاه ثعبانم نمی‌دانم کیم
گاه همچون گل شکفته گه چو غنچه بسته لب
گاه چون بلبل در افغانم نمی‌دانم کیم
گه سگ اصحاب کهفم گاه گرگ یوسفم
گاه مور و گه سلیمانم نمی‌دانم کیم
گاه رند باده نوشم گاه شیخ خرقه پوش
گاه دانا گاه نادانم نمی‌دانم کیم
گاه همچون ذره‌ام جویای مهر آفتاب
گاه همچون مهر رخشانم نمی‌دانم کیم

گاه در بزم خردمندان ندیم عاقلان
گـاه مجنـون بیابانم نمی‌دانم کیم
گه فقیر خاکسارم گه امیر نامـدار
گاه سلطان گاه دربانم نمی‌دانم کیم
گه گدای کـوی درویشان با حق آشنا
گه همای بزم سلطانم نمی‌دانم کیم
گاه خندانم ز دور روزگار و مهر چرخ
گاه گـریان گاه شادانم نمی‌دانم کیم
صلح کل کردم به هفتاد و دوملت چون‌هما
با همه یکرنگ و یکسانم نمی‌دانم کیم

* * *

افسانهٔ غم ساقی یله کن — خون دل غم در بلبله کن
از ساغر می وز نالهٔ نی — خرگاه فلك پر ولوله کن
تا کس نبرد در کوی تو ره — پیکان نگه اندر چله کن
از زلف سیه بگشا گرهی — خورشیدو پری‌درسلسله کن
برجای گهر ای رشك قمر — یاقوت روان در مرسله کن
درچین دوزلف ای ماه ختن — صد نافهٔ چین با قافله کن
آن سنبل زلف بردار ز رخ — خورشید عیان ازسنبله کن
در کشتن ما تا کی دو دلی — شمشیربکش دل یکدله کن
از عشق طلب اسرار ازل — حل از دم او این مسئله کن
یا روی منه در کعبهٔ دل — یا پای طلب پر آبله کن
چون‌صبح‌وصال بنمود جمال — از شام فراق لختی گله کن
ای‌صبح‌وصال ازپرده‌درآی — روشن شب ما بی‌مشعله کن
سر ازلی بشنـو ز علی — با مهر ولی طی مرحله کن
از عشق هما بسرا غزلی — زان نغمه جهان پرولوله کن
شعرخوش‌من‌بی‌جایزه‌نیست — از لعل لبش عاید صله کن
بر درگـه شاه آن ظل‌اله — جان را بگذارتن را یله کن

* * *

بسوخت جسانم و آبی نزد به آتش من
فغـان ز جور و جفـای بت پریوش من
بجز دو چشم کس از مردمـان نمی‌بینم
کسی که قطرهٔ آبی زند بر آتش من
به صبـر کام میسر شود ولی چکنـم
کـه تاب صبر نـدارد دل بلاکش من
به آب چشمهٔ حیـوان کی التفـات کند
به دست خضر اگر افتد شراب بیغش من
به دست باد صبا داد زلف غالیه‌سا
که بی‌قـرار کند خـاطـر مشوش من
شکر خراج ز مصر آورند ومشك ازچین
اگر برنـد در آفـاق شعر دلکش من
بگفتمش دل دیوانهٔ هما به کجـاست
به ناز گفت که در بند زلف سرکش من

* * *

بهار شد صنمـا خیز و می به ساغـر کن
ز عکس ساغـر می بزم ما منور کن
بهای ساغـر اگـر ساقیـا میسر نیست
بیا و خـرقهٔ ما را به رهن ساغر کن
چمن ز بوی ریاحین بهشت دیگـر شد
تو نیز مجلس ما را بهشت دیگر کن
به دست باد صبا زلف مشکبار مـده
ز چین طـره جهـان را همه معطر کن
تراکه سلطنت وحسن ودلبری این است
کـرشمه‌ای کن و آفـاق را مسخر کن

وصال دوست گرت دست می‌دهد روزی
نه آرزوی بهشت و نه یاد کوثر کن
قلندران ز جهان فارغند و دولت او
به کوی فقر هما خویش را قلندر کن

***

به دوستی علی گر شود جهان دشمن
مرا چه باك که مهرش نهفته در دل من
کسی که دوستی او به تن نهفته چو جان
چه غم خورد اگرش عالمی شود دشمن
نهفته مهر علی در دلم چو سیم به سنگ
سرشته حب علی با گلم چو جان به بدن
به حب آل پیمبر سرشته آب و گلم
ز مهر حیدر پرورده جان من در تن
چگونه غم خورم ازمحشر و قیامت و قبر
که مدحت ولی حق نوشته‌ام به کفن
ده و دو پاك امام و دو پاك معصومم
پناه هر دو جهانندوخسروان زمن
مرا به مهد چو پرورد مادر ایام
ز مهر آل علی بر لبم نهاد لبن
ز ظلمت شب قبرم چه باك و روز شمار
که نور پاك علی می بتابد از روزن
زعکس رویش چون روزمی‌شود شب‌قبر
بلی چو مهر بتابد جهان شود روشن
شها ز سایهٔ دولت همای مسکین را
مران که گر تو برانی نخواندش یك تن
هما ز سایهٔ حیدر بجوی دولت و جاه
به غیر مدحت حیدر مگوی هیچ سخن

ز رستخیز و قیام و ز تنگنای لحد
نه بیم دارم در دل نه لرزه اندر تن

* * *

دلی گر سخت‌تر داری از آهن — بسوزد بشنوی گر نالهٔ من
تو ای حور بهشتی روی زیبا — که بر داری ز سیم و دل ز آهن
به زیبائی رخت آشوب خلخ — به شیرینی لبت غوغای ارمن
قرار جان از آن زلفین طرار — بلای دل از آن چشمان پر فن
بده جامی از آن صهبای دلکش — که چون عقل خردمند است روشن
بزن سازی به آهنگ نکیسا — بده جامی به آئین برهمن
ترا ای دیده سیل از سر به در شد — مگر دریا نهان داری به دامن
نه از کس می‌توان پوشیدن این راز — نه با کس می‌توان این راز گفتن
مجو رسم وفا و مهر از چرخ — که هرگز دوستی ناید ز دشمن
خدا را کم کن این افسانه زاهد — مزن برآتشم زین بیش دامن
هما رستی مگر از دام هستی — که بام لامکانت شد نشیمن
ترا دوران به دام آورد و ترسم — که زالی در کمند آرد تهمتن

* * *

با روی تو ای بهار خندان — حاجت نبود به باغ و بستان
باغیست رخت که هست دروی — رضوان بهشت بوستانبان
جان زنده شود به بوی زلفت — فارغ ز نسیم سنبلستان
از یاد رود حدیث طوبی — هر جا که تو بگذری خرامان
جز آن خط مشکبو ندیدم — ریحان دمد از کنار حیوان
سنگ از تف آه من شود نرم — توسخت‌تری ز سنگ وسندان
پیکان تو بسکه در دل من — جا کرده از آن خدنگ مژگان
از تربت من بسی عجب نیست — گر غنچه دمد به شکل پیکان
ای آفت عقل و فتنهٔ هوش — ای مایهٔ صبر و راحت جان
خاتم به نثار لعلت آرد — گر لعل تو بنگرد سلیمان

سرگشته دلم بـه یاد زلفت — هر گوشه همی رود شتابان
من خود نشنیده‌ام که هرگز — گوئی دود از قفای چوگان
با این همه درد و زخم‌جانسوز — خوش باش دلا به یاد جانان
آبـاد کنـد سرای دل را — آن‌کس‌که به‌غمزه‌کرد ویران
تا جان ندهی هما در این راه — چون راه وفا بری به پایان

***

دست بر چین زلف پر خم زن — بر رخ مه ز مشك پرچـم زن
عقل دیوانه شد ز حلقهٔ زلف — بند بر پای عقل محکم زن
رخ بر افروز در تجلی حسن — آتش عشق بر دو عالم زن
روی بنما و عقل شیدا کن — زلف بگشا و شهر برهم زن
رخت‌بیرون بر از جهان‌چومسیح — خیمه برتر ز عرش اعظم زن
سر چو منصور پای دار افکن — وانگه از سر عشق او دم زن
جام‌می‌کش‌هما به‌شادی دوست — سنگ بر جام شادی و غم زن
به یکی جام می دو عالم ده — پای همت بـه تارك جم زن

***

غم او جای کرده در دل من — گنج اندر خراب کرده وطن
آهن از آه من گداخت ولی — دل تو سخت‌تر بود زآهن
چند جان عزیز ما داری — یوسف دل اسیر چـاه ذقن
کی دل تنگ من رهد زین چاه — تا نسازم ز طرهٔ تو رسن
گر نخواهی که بشکنی دل ما — زلف مشکین بدین‌صفت مشکن
نافهٔ زلف دوست مرهم ماست — چه غم ار زخم می‌زند دشمن
حزن و اندوه را می است علاج — می مداوای انده است و حزن
نـالـهٔ بلبـلان نغمه سرا — حزن ازدل برد به صوت حسن
زنده از باده شو که زنده شود — از می صاف سالخورد کـهن
غم پیری مخور پیالـه بگیر — که جوان‌گردی ازنصیحت من
همچـو آبستنان صراحی را — نالـه آیـد ز انـده زادن

زان ز آبستنی همی نازد | که به خورشید هست آبستن
غم زداید ز نغمهٔ دلکش | جان فزاید ز بادهٔ روشن
مطرب ماهروی مشکین مو | ساقی سرو قد سیمین تن
سخن من بود چو نافهٔ چین | تا که از زلف اومراست سخن
گر امان جوئی از جفای سپهر | شاه عالم ترا بود مأمن
خسرو عهد ناصرالدین شاه | شهریار جهان پناه زمن
آن جوانبخت خسروی که بود | در همه فن چو مردم یك فن

* * *

در قمار عشق باید دین و دل را باختن
خیمهٔ رندی ازآن سوی فلك افراختن
یا بشودست ازدوعالم یا مزن ازدوست دم
دوست خواهی هردوعالم را ببابد باختن
گرشناسی خویشتن رافارغ آئی‌ازدوکون
حیف باشد خویشتن را جان من نشناختن
بندگان رانیست ازفرمان سلطان چون گریز
گربسوزد دوست مارا چاره‌کوجزساختن
خیز تا در سایهٔ طوبی می کوثر خوریم
تا به کی در دوزخ نفس دنی بگداختن
شرط‌وحدت‌چیست‌دانی‌درطریقت‌چون‌خلیل
تیغ الاالله را بر نفس کافر آختن
یك‌نفس اندرخرابات ای پسر آسوده باش
تابه‌کی درششدر غم خویش را انداختن
گر نه از بهر نثار چین زلف او بود
بهر مشکی تاختن نتوان دو اسبه تاختن
چون حریف پاکبازم باتوخواهم یك‌شبی
در بساط دوستی نرد محبت باختن

میتوان بر حلقهٔ گیسوی آن مه برد دست
گر توان بر کنگرهٔ گردون کمند انداختن
سدره جای تست در زندان تن تا کی هما
حیف باشد گلشنی با گلخنی پرداختن

* * *

به یك سو خرقه و سجاده افکن
ازین بار گران آسوده کن تن
نجوئی ایمنی در دور گیتی
مگر سازی به کوی عشق مأمن
ترا گر دامن پاك است زاهد
چه جوئی از من آلوده دامن
مگر زاهد جمال آن صنم دید
که شد در دیر ترسایان برهمن
چنانم سوخت برق عشق جانان
که افتد ناگهان آتش به خرمن
مگو از عشق جانان مهر بگسل
که با جان مهر او پیوسته در تن
فرو بندم لب از گفتار بی‌جا
که خاموشی به از بیهوده گفتن
عجب دارم من از هندوی زلفت
که دارد آفتابی زیر دامن
هما امروز باید شاهد و جام
که جان آسوده گشت و ملك ایمن
ز عدل شهریار دادگستر
به چشم شیر آهو ساخت مسکن
محمد شاه غازی کش هزاران
ثنا گو هست در درگاه چون من

***

مرا عشق از ازل شد کیش و آئین
چه سازم قسمت این شد از نخستین
کسی از زلف ترسا بست زنار
که چون صنعان گذشت از کیش و آئین
اسیر زلف آن ماهم که دارد
نقاب ماه تابان زلف مشکین
نگارا از چه رو خونم بریزی
فراموشت مگر شد عهد دیرین
به بزم غیر می نوشی که هر دم
کنی خون در دل عشاق مسکین
بسی خون می‌خورد آن باغبانی
که پر گل بنگرد دامان گلچین
نهان در مشك داری ماه تابان
عیان بر سرو داری باغ نسرین
چو رخ گلگون کنی از باده ای کاش
کنی از خون من سرپنجه رنگین
دل آن سر نهانی کز لبت یافت
کجا جم یافت از جام جهان بین
به بالینم چو آیی زلف مگشا
که من مجروحم و زلف تو مشکین
دگر دین و دلی در دست کس نیست
ز بس کردی تو یغمای دل و دین
به خسرو از کف شیرین می تلخ
بسی خوش‌تر بود از جان شیرین
از آن دیرین شراب ارغوانی
بده جامی به یاد عهد دیرین

بتی چـون تو به زیبایی نگارا
نبـاشد در همـه بتخانـهٔ چین
ز دور روزگار و گردش چرخ
دلی دارم چو جام باده خونین
نه تنها شد هما مجنون عشقت
تو در عالم بسی داری مجانین

***

بگشا صنما چینی از آن طرهٔ پر چین
تا مجلس ما پر شود از غالیهٔ چین
خون دل ما ریز نگارا که حلال است
خونی که بریزی تو از آن دست نگارین
ترسم دل و دینی به کف خلق نماند
از بس که کند زلف تو یغمای دل و دین
دل را نبود از خم زلف تو رهائی
گنجشك رها کی شود از چنگل شاهین
آشفته شود زلف تو هر گه که بگویم
با طرهٔ مشکین تو حال دل مسکین
بستی دل دیوانهٔ ما را به خم زلف
رسم است که در سلسله بندند مجانین
شد تازه ز عشق من و حسن تو در آفاق
شور دل فرهاد و حدیث لب شیرین
ساقی غم دیرینه دلم خست خدا را
از بادهٔ دیرین ببر از دل غم دیرین
فردوس شود از رخ زیبای تو مجلس
مشکو شود از سنبل بویای تو مشکین
جامی بده از آن می جان بخش نگارا
کز گردش ایام دلی دارم خونین

کامی چو نشد حاصل ازین طاعت بیجا
آن به که در آتش نهم این خرقهٔ پشمین
آیین من امروز دلا عشق بتان نیست
کز روز ازل مذهب و آئین منست این
آشفته نه تنها منم از آن خم گیسو
شوریده نه تنها منم از آن لب شیرین
دل همچو هما برکن از آلایش اسباب
با خاك نشینان در میکده بنشین

* * *

نخستین مرا عشق شد کیش و آئین
چه سازم دلا قسمت این شد نخستین
من آن روز از دین و آئین گذشتم
که زنار بستم از آن زلف پر چین
من آن روز تسبیح تقوی گسستم
که بستم چلیپا از آن زلف مشکین
اگر دوست جوئی مخور غم ز دشمن
که با نوش نیش است و با گنج تنین
حلالت شود خونم آن دم نگارا
که خونم بریزی ز دست نگارین
گر از چین زلف تو یابد نسیمی
نیارد دگر کاروان نافهٔ چین
سر زلف او هست پیچنده ماری
که آرامگاهش بود باغ نسرین
از آن لعل شیرین اگر کام جوئی
چو فرهاد دل برکن از جان شیرین
چو صنعان کسی سوخت اوراق دانش
که زنار بندد از آن زلف پر چین

ز خـاطـر بـبـردی همـا مهر اول
فراموش کـردی مگـر عهد دیرین
اگـر ایمنـی جـویی انـدر دو عالم
بـزن دسـت بر دامـن آل یاسین

***

تا به کی ای دل به اسباب جهان پرداختن
آتشی بایـد درین آلـودگی انداختن
پای تاسر تا نسوزی خویش را پروانه‌وار
کی توان گردن چوشمع انجمن افراختن
چون‌توانگرساختن‌خودرا به‌درویشی‌توان
تنگ چشمی دان به‌تاج خسروی پرداختن
سلطنت در فقـر جوئی هستی اندر نیستی
وصل در هجران بیابی بردن اندر باختن
کور نبود آنکه نشناسد ره خود را ز چاه
چیست کوری‌دردوعالم‌خویش‌را نشناختن
نفس اگر رام تو گردد بی‌تکاپوی براق
رفرف همت توان بر بام گـردون تاختن
تن بینداز وروان شوسوی دارالملك جان
خویش راازاصل خود تاچنددورانداختن
عشق وسوز ودرد جو آتش بزن در گفتگو
تا بکی خودکامی وخودبینی وخودساختن
چیست‌دانی‌شرط‌عاشق‌زیرتیغ‌عشق‌دوست
رخ چو گل‌افروختن گردن چوسروافراختن
کارمردان است جان دادن به دشت کربلا
زورق همت بـه طوفان بلا انداختن
از حسین آموز رسم عاشقی گر عاشقی
چیست رسم عاشقان سردادن‌وجان‌باختن

چیست دانی رسم درویشی هما گر رهروی
مشکلات راه را بر خویش آسان ساختن

* * *

ای به یاد روی تو خرم دل غمگین من
خاك پایت توتیای چشم عالم بین من
با همه تقوی و دانش ترسم آخر ای صنم
آتش عشق تو سوزد مذهب و آئین من
با خیال زلف ورخسار تو هرشب تا به روز
پر گل و پر مشك باشد بستر و بالین من
مردمان خرم به سیر باغ و فروردین ولی
روی زیبای تو باشد باغ و فروردین من
گر نروید سنبل و نسرین به بستان گو مرو
زلف و رخسار تو باشد سنبل و نسرین من
ساقیا فصل گل آمد بادهٔ گلگون بیار
زان می دیرین مداوا کن غم دیرین من
مطربا امشب به بزم خسرو مالك رقاب
شور در عالم فکن از گفتهٔ شیرین من
خسرو غازی محمد شاه با انصاف و داد
آنکه باشد مدحت او دولت وتمکین من
بعد چندین پارسائی دیدی آخر چون هما
بر سر سودای خوبان رفت عقل ودین من

* * *

گر مسلمانی نباشد واعظا تقصیر من
از چه کافر بر سر منبر کنی تکفیر من
بستهٔ زنجیر عقلم عشق نام آور کجاست
تا بـه بازوی توانا بگسلـد زنجیر من

در دیار دل نباشد جای عقل راه زن
خیمهٔ شاهی زند چون عشق عالم گیر من

یك‌شبی خواهم که درزلفت کنم دستی دراز
چون کنم کز کف رها شد رشتهٔ تدبیر من

گر به دست عقل نبود دامن سلطان عشق
کی تواند سر نهد بر آستان پیر من

آنکه‌ازهر گوشه نخجیری‌بدام آوردورفت
راستی گو افکند تیری سوی نخجیر من

گفتمش‌جاناهما را از چه کشتی وه‌چه گفت
تشنه‌ای سیراب شد ازچشمه‌های تیر من

***

ای که داری هوای درویشان — سر بیفشان به پای درویشان
رسم بیگانگی به یك سو نه — چون شدی‌آشنای درویشان
جزدل‌پاك وجان‌روشن نیست — جام گیتی نمای درویشان
کند بنیاد شرك و بیخ نفاق — دست خیبر گشای درویشان
از ازل آفرید ایزد پاك — هر دو عالم برای درویشان
هر که را جائی ومکانی هست — لامکانست جای درویشان
زیب عرش وطراز فرش بود — قدم عرش‌سای درویشان
آنکه‌قدرش فزون‌بود زسپهر — هست کمتر گدای درویشان
زنگ‌هستی از آینهٔ دل شو — تا بیابی صفای درویشان
دست‌قدرت‌لوای شرك‌افکند — شد چو برپا لوای درویشان
خونبها هست هر شهیدی را — حق بود خونبهای درویشان
خاك را کیمیای جان سازد — آفتاب عطای درویشان
زنده زآب‌حیات خضروهما — زنده از خاکپای درویشان

***

به بالینم شبی ای ماه بنشین — که گردد آفتابم شمع بالین

چو چین زلف بگشائی به مجلس | خطا باشد حـدیث از نافهٔ چین
بلای جان شود آن چشم جادو | کمند دل بود آن زلف پرچین
نگـارا خون من وقتی حـلالت | که از خونم کنی سرپنجه رنگین
چه غم از جان شیرین کوهکن را | که دارد خوبها از لعل شیرین
خطت جانبخش و لعلت روحپرور | ندانم زنده شد جان از کدامین
بجز مشکین خطت هرگز نروید | به گرد چشمهٔ حیوان ریاحین
جز از لعل تو دل درمان نجوید | گرم صدره مسیح آید به بالین
خویش بررخ نگر هنگام مستی | اگر بر مه ندیدی عقد پروین
بزیر زلف خالش گویی از مشك | چکیده نقطه‌ای بر برگ نسرین
دلا بر غمـزهٔ ترکان مده دل | وگرنه دست شو از کیش و آئین
ستم لطف است از جانان نه چندان | جفا مهر است از خوبان نه چندین
هما در سایهٔ شاه جوانبخت | پناه ملك و ملت ناصرالدین
شکوه ملك خـاقان جهانبـان | طراز تخت سلطان السلاطین
شهنشاهی که از بخت جوانش | جهـان پیر را بستند آئین
چو لب بگشایم از بهر دعایش | کند روح القدس درعرش آمین

* * *

چیست رسم عاشقان با درد جانان ساختن
هرچه جزجانان بود آتش در آن انداختن
پای تا سر خویش را پروانه آسا سوختن
وانگهی گردن چو شمع انجمن افراختن
بردن اندر باختن یابی وهجران در وصال
جهد کن تا وصل گردد هجر وبردن باختن
صیرفی گوهر خود باش وقدر خود بدان
حیف باشد قدر گوهر گوهری نشناختن
گر جمال دوست باشد شمع بزم عاشقان
پای تا سر شمع آسا می‌توان بگداختن

گوهر بحر حقیقت جویی ای دل بایدت
همچو یونس خویش در کام نهنگ انداختن
پاکبازی در قمار عشق جانان گو هما
جان و دل را باید اندر داو اول باختن
گر گشائی یك ره این بند گران از پای تن
برتر از نه چرخ بتوان رخش دولت تاختن

***

می بده ای نگار سیمین تن
خاصه اکنون که شد بهشت چمن
بودم از باده توبه‌کار ولی
چشم مست تو گشت توبه شکن
خانهٔ عقل شد ز باده خراب
در خرابات ساختم مسکن
تا به‌کی خون خورم ز دور سپهر
تا به‌کی خو کنم به درد و محن
ساقی آن راح روح بخش بیار
مطرب آن ساز پرده سوز بزن
رنج جان را صفاست صاف رحیق
درد غم را دواست دردی دن
اسدد روزگار را نبرد
از دل تنگ جز شراب کهن
زان می روشنم بده ساقی
که شود شمع جان ازو روشن
درد عشقم ز پا فکند بیار
ساغر درد سوز مرد افکن
داروی غم هما می کهن است
بشنو پند سالخورد کهن
مدح خسرو بود طراز غزل
سبزه و گل دهد صفای چمن
آفتاب ملوك ناصر دین
شهریار زمان پناه زمن
آنکه از کهکشان صلابت او
بر گلوی سپهر بسته رسن
ملك پوشد به تن قبای ظفر
تیغ او چون برهنه سازد تن
چار چیز از ملوك یافت ملك
از فر لطف قادر ذوالمنن
جام جمشید و رای کیخسرو
بازوی سام و نیروی بهمن

***

غیر غم تو نگذرد کس به در سرای من
شکر که روز بیکسی شد غمت آشنای من

درهمه عمر یک‌نفس شد ز تو شادمان دلم
آه اگر غمت برد ره به در سرای من
ساقی بزم اگر دهد باده به یاد لعل او
زهد به‌یک‌طرف نهد این دل پارسای من
درهمه شهر جای من نیست بغیر کوی تو
زلف تو دیگر از چه‌روبند نهد به‌پای من
دل به قفای کاروان رفت و من از قفای او
طفل سرشك خونفشان می‌دود ازقفای من
تیغ اگر زنی به سر باك ندارم ای پسر
داد در اولین نظر لعل تو خون بهای من
دوش به کوی‌آن صنم ناله نکرد مرغ دل
گفت مگر برون شد از سایهٔ توهمای من

* * *

عقل در زلف پریرویان به زنجیر است و من
الفت دل بعد ازین با آه شبگیر است و من
چاره‌جوعقل‌است‌ای‌دل‌چون کنی اکنون که‌عقل
در خم آن حلقهٔ گیسو به زنجیر است و من
صبروتاب ازدست صوفی برد وازمن عقل ودین
بوالعجب بنگر که طفلی رهزن پیر است و من
گفتم از تدبیر ره یابم مگر در زلف او
خود ندانستم کزین ره بسته تدبیر است و من
ترك مشکین موی من تا مست ازین‌وادی گذشت
روی صحرالاله‌گون‌ازخون نخجیر است و من
من به تقدیر ازل زاهد دل از کف داده‌ام
این همه شیدایی اکنون کار تقدیر است و من
ای بهار جانفزا بازآ که در بستان و باغ
غنچه بی‌لعل روانبخش تو دلگیر است و من

با دلی خونین چو جام از گوشمال غم مدام
چنگ را در بزم مستان نالهٔ زیر است و من
من نه تنها بستهٔ فتراك خوبانم هما
عقل در زلف پریرویان به زنجیر است و من
چند اندوه جهان می خور به شادی کاین زمان
آسمان در بند فرمان مهین میر است و من
میر جم شوکت منوچهر فریدون دستگاه
کز ثنای او خرد عاجز ز تقریر است و من

* * *

بی‌قراری کار آن زلف گره‌گیر است و من
شیر در زلف گره‌گیرش به زنجیر است و من
با دوصد تدبیر زلف او به چنگ آمد مرا
رشتهٔ دولت کنون در دست تدبیر است و من
من نه تنها بسته تقدیرم به زنجیر جنون
هر خردمندی بود دربند تقدیر است و من
کس نمی‌بینم که آید ناامید از کوی دوست
آنکه او نومید آمد آه شبگیر است و من
از دو چشم مست او ای دل حذر کن زینهار
کش سرانگشتان خضاب از خون نخجیر است و من
ای دل آرائی که پیش صورت زیبای تو
عقل دوراندیش حیران همچو تصویر است و من
عهد کردی خون من ریزی کنون تأخیر چیست
جان در این تأخیر جانا سخت دلگیر است و من
هر که را بینی قراری هست در دوران هما
بیقراری کار آن زلف چو زنجیر است و من
چون بود قحط الرجال امروز در ایران دلا
بعد ازین عزم ره خوارزم و کشمیر است و من

روزگار اکنون مطیع من شد ای دل کآسمان
آستان بوس منوچهر جهانگیر است و من
منهی آثار عـدلش در زمـان مهر است و ماه
منشی دیوان مدحش در جهان پیر است و من
جـاودان با رای پیرش همعنان بخت جوان
زآنکه خرم از عطـایش عالم پیر است و من

***

بیا نقـاب از آن چهـرهٔ نکو افکن
میـان حلقـه زهـاد هـای و هو افکن
نشاط مدرسه ساقی به اهل مدرسه بخش
بساط باده‌کشان را به طرف جو افکن
بیـار ساقی مـه رو از آن می باقی
شرر بـه خـرمن پرهیز و آبرو افکن
بر آر نالـه یارب شبی ز پـردهٔ دل
خروش و نالـه در این دیر هفت تو افکن
چو ذره‌ای هوس وصل آفتاب مکن
به قدر حوصله‌ات لقمه در گلو افکن
ز زلف خویش به دست صبا بده تاری
هـزار حلقهٔ دل را به جستجو افکن
به عاشقان سر بی‌دوست بار تن باشد
چو دوست دست دهد سر به‌پای او افکن
بنوش باده اگر خـائفی ز جـرم هما
نظر به مرحمت جرم سوز هو افکن
به‌رنگ‌وبوی جهان دل‌نبست عاشق مست
اگر تو عاشقی آتش به رنگ وبو افکن
به نقد آرزوی هر دو کون را دریاب
شـرار در دل اربـاب آرزو افکن

بیار بادهٔ چون آفتـاب و قرعهٔ فتح
بـه نام دولـت سلطـان نامجـو افکن
یگانه ناصر دین شاه آن‌که گوید بخت
سر نیاز به چوگـان او چو گو افکن

* * *

زاهد ار فاش کنـم قصهٔ پنهـانی تو
همه دانند که کفـر است مسلمانی تو
ای صبا مژده به یعقوب رسان‌کز ره مصر
می‌رسـد پیـرهن یوسف کنعـانی تو
گر بیائی نکنم جان به نثارت چه‌کنم
چیست چیـز دگری قابل قربـانی تو
نفسی آن لب شیرین بـه تبسم بگشای
کـآب یاقـوت برد لعل بدخشانی تو
دل بی‌چاره‌ام از بند خـدا را برهان
که بـه جـائی نرود صید بیابـانی تو
فکر نادانی خود می‌بکن ای دل که بسی
دل دانـا بخـورد حسرت نـادانی تو
سال‌ها سوختی و پخته نگشتی آخـر
حیرتی می‌برم ای دل ز گـران جانی تو
کفـر ما گرچه بود شهرهٔ عالـم زاهد
لیک صد بار بود به ز مسلمـانی تو
جز دل اندر خم گیـوی دلارام هما
کس درین جمع ندیدم به پریشانی تو

* * *

ای موی موی من همه محـو لقای تو
عمـری بود کـه فانیم انـدر بقای تو

در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری
گوئی درون سینهٔ من هست جای تو
در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار
حاشا که برکشم نفسی بی‌رضای تو
مردم دعا کنند ولی از برای خویش
من می‌کنم دعای تو جانا برای تو
ازبس که غرق عشق تو بودم به‌عمر خویش
نشناختم جفای ترا از وفای تو
آن را که شد شهید بهشت است خونبها
من خونبها طلب نکنم جز لقای تو
گوئی هما غریب فتاده غریب نیست
بیگانه است با دو جهان آشنای تو

* * *

فصل گل آمد و در کوی مغان رفت ز نو
خرقهٔ صوفی و سجادهٔ زاهد به گرو
ساقیا باده بده کز نفس باد بهار
یاد عهد کهن آمد به دلم باز ز نو
شب ما روز نماید چو به پیمانهٔ ما
افکند عکس رخ ساقی مجلس پرتو
خوشه‌چینی که‌برد خوشه‌ای‌از خرمن‌دوست
حاصل هردو جهان را نستاند به دو جو
من نگفتم که دلا تخم نکوئی افشان
نشنیدی برو آن دانه که کشتی بدرو
گر فراق از غم ایام هما می‌خواهی
رام صوفی مشو و گفتهٔ زاهد مشنو

* * *

جمعی به سوی کعبه و ما رو به سوی تو
خلقی ز باده سرخوش وما مست روی تو

ما را به ناامیدی ازین در مران که هست
چشم امید خلـق جهانی بـه سوی تو

ما را مخوان به‌کعبه که در کیش عاشقان
خوشتر بود ز طوف حرم طوف‌کوی تو

گر خوی تو جفا بود از عاشقان وفاست
آن مدعی بود کـه گـریـزد ز خوی تو

انـدر شب آفتـاب نتابـد ز کوی کس
من دیـدم آفتـاب که سر زد ز کوی تو

تنها نه یاد زلف تو پیونـد جان ماست
در هیچ حلقه نیست مگر ذکر موی تو

ساقی که زنده باد روانت ز جام عشق
این آب زنـدگیـت مگر در سبوی تو

صوفی به عیش کوش که جایی نمی‌رسد
آن قیل و قال زاهد واین های وهوی تو

خلقی ز تاب آتش عشق تو سوختند
کس را نماند نام و نشانی به کوی تو

نومیـد ز آفتـاب عنـایت مشو همـا
جرم است اگر شمار تو وزشت‌خوی تو

شایـد کـه ابر رحمت حق سایه افکند
وان آب رفتـه باز بیایـد به جوی تو

* * *

صبح شد ساقی خدا را خانهٔ خمـار کو
شاهد سیمین بر و جام می سرشار کو

دل‌گرفت از خانقه سرمنزل ساقی کجاست
جان فسرد ازصومعه جانبخش لعل‌یار کو

دانش‌وعلم وصلاح وزهد وتقوی تابه‌کی
باده‌کو بت‌کو صنم‌کو دیرکو زنار کو

دردها در دل نهانستم طبیب درد نیست
رازها در سینه دارم محرم اسرار کو

خرقه و دستار زاهد برد ساقی رهن می
چند جوئی چندگوئی خرقه ودستار کو

بر سر بازار تنها من نه رسوای توام
آن‌که رسوای تو نبود بر سر بازار کو

دین ودل بردی‌توازمن زان‌دوزلف تابدار
جزدوزلفت ای پسر درشهریك طرار کو

کاروان درپیش ورهزن ازپس‌وره پرخطر
ای رفیق ره خـدا را کاروان سالار کو

راه‌سخت‌وگام‌سست وتن‌ضعیف‌وخسته‌دل
ساربان جان بر لب آمد منزل دلدار کو

دل هما بگرفت از ویران سرای مدرسه
در پنـاه می فروشان سایهٔ دیوار کو

داوری با آسمـان کینه جو دارم بسی
آستان ناصر الـدین خسرو قاجـار کو

* * *

عشق او جویی زجان رو دست شو
زلف او بـوئی وداع عقل گو

صد چوعقل اندر ره عشقست مات
ای پسر با عقل این ره را مپو

شرح هجران مو به مو گویم شبی
بو دل خود جـویم اندر زلف او

عقل چبود در بر بازوی عشق
در خم چوگان یکی سرگشته گو

چون‌که مجروحی بجزمرهم مخواه
چون‌که مجنونی بجـز لیلی مجو

مرهم اندر دست و مسکین بیقرار
لیلی اندر جان و مجنون کو بکو

چون نبی پرویز از شکر مپرس
چون نیـی فرهاد از شیرین مگو

نعـرهٔ مستان عشقش افکنـد
هرشب اندر خم‌گردون های و هو

آنچه در خم یافت افلاطون عقل — در سفالین کاسهٔ رندان بجو
یك تجلی کرد و کوه ازهم شکافت — چون شود گر پرده بر گیرد ز رو
شب سر آید چون بر آید آفتاب — کل شیئی هالك الاوجهه
دل ز مژگانش گریزان چون کند — یك دل مجروح با صد جنگجو
گر طریق عشق جوئی چون هما — گام اول ای دل از جان دست شو

* * *

باآن که ره به کس ندهد پاسبان تو
محروم کس نمی‌رود از آستان تو
دل یافت زندگی زلب لعل تو چو خضر
آن آب زندگیست مگر در دهان تو
در حیرتم که از چه مکانت طلب کنم
بیرون بود ز کون و مکان چون مکان تو
نام و نشان خلق ز عشقت به باد رفت
آخر بگو که از که بجویم نشان تو
تا همچو زلف بر قدمت سر بیفکنم
خرم شبی که دست برم در میان تو
جانا بهای بوسه اگر جان طلب کنی
ما را ز جان دریغ نباشد به جان تو
ای باغبان حسن مرانم ز در که هست
خرم ز جوی دیدهٔ من گلستان تو
باآن که سوخت عشق توبس خانمان عقل
جائی نرفت عاشق بی خانمان تو
با صد نیاز جان ببر ای دل به ارمغان
شاید قبول دوست شود ارمغان تو
در بوم تن اسیر هما این قدر مباش
کاندر فراز سدره بود آشیان تو

از خاکدان تن به گلستان جان خرام
بگذار تا به باد رود خاکدان تو

* * *

بر چرخ حسن جزرخ خوب تو ماه کو
مه را به چهره چون تو دوزلف سیاه کو
جز طرهٔ تو بر رخ خورشید کو نقاب
جز چهرهٔ تو بار سهی سرو ماه کو
دعوی حسن با تو اگر دارد آفتاب
بر فرق آفتاب ز عنبر کلاه کو
زاهد اگر محبت خوبان بود گناه
انصاف من بده به جهان بی‌گناه کو
مهر گیاه اگرچه کند جذب دل ولی
با جذب خط سبز تو مهر گیاه کو
دستار برد ساقی و سجاده می فروش
رندی چو من به مدرسه و خانقاه کو
خواهم بر آستان تو جان تحفه آورم
از بیم پاسبان به حریم تو راه کو
برحال من ترحمی آن سنگ دل نکرد
تأثیر گریه و اثر سوز آه کو
تا کام جان بر آرم ازو کام بخش نیست
تا داد دل ستانم ازو دادخواه کو
از خرمن وجود هما مانده مشت کاه
برقی ز عشق دوست درین مشت کاه کو
جز آستان شه که جهان را بود پناه
از حادثات خلق جهان را پناه کو

* * *

تا پیر روزگار نهد سرکشی ز سر
بخت جوان سرکشك پادشاه کو
آن میر شه‌نـژاد کـه در آستان قدر
خورشید را به سایهٔ او دستگـاه کـو
با قصر جاه او کـه بر از آسمان بـود
کیوان اگر برتبه زند دم گـواه کو
شه‌را خجسته صهر و جهان را ستوده میر
جمشید در زمانـه بـدین پایگـاه کو
هم از پدر امیر و هم از مام شه‌نژاد
میر چنین طـراز سریـر و سپاه کو
زیبد که این خطاب کند رای او به‌چرخ
با قدر من ترا به جهان قدر و جاه کو
لطـف الـه در همـه وقتش نگـاه دار
او را نگـاهدار چـو لطـف‌الـه کو

* * *

ز جستجو نیافت کسی وصل روی تو
آن به که بعد ازاین نکنم جستجوی تو
خورشید جای عکس می‌افتد در انجمن
در جـام پـرتوی اگـر افتد ز روی تو
چون بگذرم ز کوی تو بر خاك تربتم
بگذر که باز زنده شود جان به بوی تو
ما عمر هست هر چه بگوئیم و گفته‌ایم
بی‌حاصل است آن همه جز گفتگوی تو
آزاد آن دلی که بـه دام تـو شد اسیر
محروم آن سری که نشد خاك کوی تو
تا جان خلق ز آتش حویت نسوختی
ای‌کاش بود خوی تو زیبا چو روی تو

آوخ که داد جان به طلبکاریت هما
وز هیچکس نیافت نشانه ز روی تو
گو مشك تر مسوز به مجلس که هر نفس
جان تازه می‌شود ز خط مشك بوی تو

***

در حیرتم که از چه کند آرزوی تو
آن را که نیست طاقت دیدار روی تو
هر کس به یاد روئی و ما خوش ز یاد تو
خوشتر چه آرزو بود از آرزوی تو
بوی تو جان زنده‌دلان زنده می‌کند
خرم دمی که بشنوم از باد بوی تو
غفلت نگر که با همه پیوند و اتحاد
تو در دلی و دل همه در جستجوی تو
خوی تو جان گدازد و روی تو جان دهد
خوش بودی ار که خوی تو بودی چو روی تو
هر چند پر نشد ز سبوی تو جام ما
یا رب تهی مباد به دوران سبوی تو
نام نکومجوی که چون دل ز دست رفت
بدنامی است حاصل نام نکوی تو
تنها هما به عشق تو رسوای خلق نیست
بس آبرو که ریخته در خاك کوی تو

***

ای آفتاب حسن ترا بنده مهر و ماه
مهر و مهت دو گوهر تابنده بر کلاه
هرگز نداده ره به فرومایگان کسی
در بزمگاه خاصهٔ خاصان پادشاه

هر چند نیست حاصلی از عشق غیر غم
گر اهل این غمی دل و جان شادمان مخواه

نی جای هر گدای تهی‌دست چون منی است
آنجا که سروران همه بوسند خاك راه

ای دل گر از وجود زنی دم عجب بود
آنجا که کوه قاف بود کم ز پر کاه

صد دل ز عاشقان بربائی به یك نظر
صد جان ز بی‌دلان بستانی به یك نگاه

بر چرخ دلبری توئی امروز آفتاب
بر خیل نیکوان توئی امروز پادشاه

یا معدن‌النبوة یا مطلع الشموس
انظر الی عبیدك من ذلة هواه

آینهٔ جمال خدائی و از جلال
جائی رسیده‌ای که کند عقل اشتباه

بر کاینات رحمت عامی ز دادگر
بر ممکنات مژدهٔ عفوی تو ازاله

در هر صباح و شام پی رتبه و شرف
خاك رهت به دیده کشند آفتاب و ماه

تو چرخی و ترا همهٔ اولیا نجوم
تو شاهی و ترا همهٔ انبیا سپاه

فردای دار و گیر هما را تو داد رس
در روز رستخیز جهان را تو داد خواه

* * *

به خوبی رویت از باغ جنان به
به شیرینی لبت از نقد جان به

نثار راه جانان نقد جان به
غم او از حیات جاودان به

به از سیب ز نخدانت مپندار
که در باغ جنان باشد چنان به

نقاب افکن به‌رخ کاین گنج دولت
ز چشم بی‌سر و پایان نهان به

دلا خوش باش با غم کاندرین راه — تن رنجور و جان ناتوان به
بزن در شادی و غم آتش عشق — فراغت از غم سود و زیان به
ز اهل دل نباشد واعظ شهر — نهان اسرار عشق ای‌دل از آن به
هما این خرقهٔ تقوی بیفکن — سبکباری از این بار گران به
وطن جوئی اگر در ملک ایران — اقامت در دیار اصفهان به

* * *

جهان را گر بگردی جاودانه — نبینی دوستی اندر زمانه
بجز غم کآفرین بر جان غم باد — که با ما دوست باشد جاودانه
تر و خشك جهان یك سر بسوزد — زند چون آتش عشقم زبانه
منه دل بر فسون عالم ای جان — که عالم سر به سر باشد فسانه
ترانه خوش بود از یار زیبا — تو زیبا روئی و زیبا ترانه
مغانی می بده تا ارمغانی — سر و جان آرمت در آستانه
برات رحمت است از حق به‌میدان — شب آدینه آن جام شبانه
به یاد آور دل مجروح ما را — زنی بر حلقهٔ گیسو چو شانه
زمانه جادوئی باشد فسون ساز — مباش ایمن ز جادوی زمانه
هما حیرت طلب کز حکمت و فضل — نشد آگه کس ازین کارخانه
نگیرد خو دلم جز با غم تو — به مهر تو بود این گنج خانه

* * *

دل خرسند و جان شادمان به — فراغت از غم ملك جهان به
بیفشان آستین بر عیش دنیا — که آسایش ازین سود و زیان به
ترا گر سلطنت بخشند ای دل — به ملك فقر درویشی از آن به
به راه دوست جان بر ارمغانی — که جان در راه جانان ارمغان به
می اندر باغ بی یاران حرامست — نشاط بوستان با دوستان به
گریزان از بلا هر کس که بینی — به حکم آن‌که از آفت نهان به
خلاف مردمان ما را به عالم — بلای چشم آن ابرو کمان به
دلا با گریه حاصل می‌شود کام — که با سوز درون اشك روان به

هما در ملك درویشی چه بهتر دل خرسند و جان شادمان به

***

زاهد نزند گامی از کعبه به بتخانه
با آن‌که رهی نبود زین خانه به‌آن خانه
آسوده به ویرانه چندی من و دل با هم
و اندرپی ما طفلان ویرانه به ویرانه
از سلسلهٔ زلفش احوال دل من جو
دیوانه نکو داند حال دل دیوانه
اول نگهش دادم جان ودل و عقل و دین
عاشق نتوان گشتن بی‌همت مردانه
باکی به دلت نبود از کشتن مشتاقان
بر شمع چه پروائی از کشتن پروانه
ما مست می عشقیم گو شحنه ز ما بگذر
کاین مستی ما نبود از ساغر و پیمانه
افسانه هما امروز در رندی ومستی نیست
دیریست که در رندی شد شهره و افسانه

***

در ملك عشق عقل ندارد مجال راه
آری گدای را نبود ره به بزم شاه
حاجت به غمزه نیست بیا ملك دل بگیر
سلطان کجا به کشور ویران کشد سپاه
شبها ز دست ساقی گلچهره می ستان
کاندر شب آفتاب به‌بینی به چنگ ماه
ساقی مکن درنگ ولیکن به هوش باش
مفتی مباد آن که شتابد به خانقاه

خواهی که داد غم بدهی جام جم بگیر
خواهی که‌راه‌عقل‌زنی چنگ ونی بخواه
من داد از تو پیش تو آرم به حکم آنك
در شهر دیگری نبود جز تو دادخواه
غیر از کف خضیب تو ما را گواه نیست
فردا طلب کنند گر از کشتگان گواه
بگذار تا که سر زند آن خط مشکبو
نیکو به گرد چشمهٔ حیوان بود گیاه
منگر سوی هما به حقارت که شاه عشق
او را بسی به ملك بقا داده دستگاه

* * *

جهان و کار او باشد فسانه
منه دل بر فسانه کودکانه
فسانه ننگری کار جهان را
که حکمتهاست اندراین فسانه
ازین زندان درآ ای مرغ قدسی
که هستت شاخ طوبی آشیانه
اگر خواهی سلیمانت دهد بار
رهائی جو دلا زین دیو خانه
تو سیمرغی به‌قاف وحدت‌ای‌دل
چرا ماندی اسیر آب و دانه
درین عالم که بیت العنکبوتست
روا نبود کند سیمرغ لانه
سرود عشق از دل می‌برد غم
بزن مطرب سرودی عاشقانه
بهانه‌جو فلك در خون مردم
تو خون خلق ریزی بی‌بهانه
دلا سیل اجل در پی روانست
نسازی در ره این سیل خانه
تو باز دست سلطان جهانی
چرا با کرکسانی هم ترانه
هما جز گلستان مهر حیدر
نگیرد مرغ جانم آشیانه
بجو در دوستی آل حیدر
بهشت عدن و عیش جاودانه

* * *

از حقیقت گنج معنی یافت آن فرزانه‌ای
کوچو گنج‌ازخلق رخ بنهفت درویرانه‌ای

راست‌تر دیوانه می‌گوید سخن از من شنو

از پری رویان اگر جوئی وفا دیوانه‌ای

از چه ترسی از ملامت گر دل از کف داده‌ای

چون کنی از سوختن پروا اگر پروانه‌ای

زاهدا در گوش من افسانه‌ات بیحاصل است

غیر بانگ چنگ گوشم نشنود افسانه‌ای

آتش اندر خرمن هستی چو ما خواهی زدن

از شراب عشق گر زاهد خوری پیمانه‌ای

عشق دریائیست آفت‌زا کجا آن شیرمرد

تا ز کام صد نهنگ آرد برون دردانه‌ای

گفت با من عاقل فرزانه‌ای این داستان

دل به دنیا گـر نبنـدی ای پسر فرزانه‌ای

زاهدا افسانه‌ای خوشتر ز ذکر دوست نیست

از حدیث دوست خوشتر کی بود افسانه‌ای

ای شهنشاهی که ملك صورت و معنی تر است

کام درویشی برآر از همت شاهانه‌ای

هم شریعت را پناهی هم طریقت را معین

آفرین بر تو که اندر هر صفت مردانه‌ای

از دل بی‌جرئتان کی نعره خیزد در مصاف

رستمی کو تا برآرد نعـرهٔ مستانه‌ای

دوش پرسیدم من احوال هما از شیخ گفت

در خـراباتست یا در گوشهٔ میخانه‌ای

***

ای مـاه رو پسر قمـری یا فرشته‌ای

یا از گل بهشت و ز کوثر سرشته‌ای

حوری تو یا فرشته مهی یا که آفتاب

کز حـد آدمی به لطـافت گذشته‌ای

یك ره گذشته‌ای به تماشای بوستان
صد داغ تازه بر جگر لاله هشته‌ای
از غیرت تو حور بهشتی به پرده رفت
بی‌پرده در بهشت مگر برگذشته‌ای
در هم نشسته‌ای و پریشان و بی‌قرار
گویا خطت دمیده که آشفته گشته‌ای
خط نیست بر رخ تو که بر عزل آفتاب
سطری ز مشك بر ورق گل نوشته‌ای
در رنگ و بو چو سنبلی اما ز روی فرق
او روید از بهار و تو از جان سرشته‌ای
گر تیغ می‌کشی پی قتل هما چه باك
جاوید زنده می‌کنی آن را که کشته‌ای
بر فرق آفتاب نهی پای افتخار
تا سر به پای ناصر دین شاه هشته‌ای

***

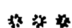
ای که با طرهٔ چون چنگل باز آمده‌ای
از پی صید دل کیست که باز آمده‌ای
از پی ناز تو با جان به نیاز آمده‌ام
به نیازم بنگر ای که به ناز آمده‌ای
به طواف حرمت ای دل مجنون بینم
غالباً از پی لیلی به حجاز آمده‌ای
آشنایان غمت سوخته در آتش عشق
عجب است ازتو که بیگانه نواز آمده‌ای
زاهد امروز نماز تو قبول است که تو
پیش ابروی بت ما به نماز آمده‌ای
پرتو شمع رخ کیست فروزان ای دل
کو چو پروانه همه سوز وگداز آمده‌ای

بوی جان می‌شنوم ازدمت ای‌طوطی‌جان
مگر از ساحت آن گلشن راز آمده‌ای
مده از دست خم زلف درازش ای دل
کاندرین راه به امید دراز آمده‌ای
هر طرف مست برانگیخته‌ای توسن ناز
پی صید که دگر در تك و تاز آمده‌ای
هدیهٔ ناز تو جان ساخته ارباب نیاز
بی‌نیاز ار چه ز ارباب نیاز آمده‌ای
چند آشفتهٔ این طرهٔ طرار هما
غافل ای صعوه که در چنگل باز آمده‌ای

* * *

تا تو با خویش آشنائی‌دوست رابیگانه‌ای
رو ز خود بیگانه شو گر طالب جانانه‌ای
پیش‌چشم خلق دنیا جنتی پر نعمت است
نزد صاحب دل نباشد غیر زندان خانه‌ای
سر نخاری در ره دلدار اگر دلداده‌ای
جان بیفشان در طریق عشق اگر مردانه‌ای
تابه کی‌سودای آن‌زلف درازت برسراست
این خیال ازسر بنه ای دل مگر دیوانه‌ای
سربنه درپای مردان همت از رندان طلب
چون نداری همچومردان همت مردانه‌ای
گه کشی‌ازهجروگاهی زنده‌سازی‌ازوصال
ناز کن جاناکه هم جانی و هم جانانه‌ای
این چنین کز چشم فتان فتنهٔ دین و دلی
گوئیا آگه ز عدل خسرو والانه‌ای
ناصر الدین شاه غازی سایهٔ پروردگار
آن‌که دربزمش بود شمع فلك پروانه‌ای

ناصر دین خدا و ناظم شرع رسول
آن که در ملکش نباشد جغد را ویرانه‌ای
تا کنون افسانه در دیوانگی بودی هما
چون کنی اکنون که اندرعاشقی افسانه‌ای



ای که با دلشدگان بر سر ناز آمده‌ای
از پی سوختن کیست که باز آمده‌ای
کشتهٔ تیغ تو خوش باد که اندر سر او
خوش‌تر از تهنیت عمر دراز آمده‌ای
نرگس‌مست که ای‌شیخ رهت زد که چنین
بر در میکده با بربط و ساز آمده‌ای
دل ما مخزن راز است و تو طرار پسر
از پی غارت گنجینهٔ راز آمده‌ای
نه همین شاهد شیرازوعراقی که به حسن
ماه کشمیر و دلارام طراز آمده‌ای
گر نداری سر خون ریزی ما سوختگان
از چه با چهرهٔ افروخته باز آمده‌ای
تکیه بر لطف تو داریم که از روز ازل
بی‌نوا پرور و بی‌چاره نواز آمده‌ای
چرخ را با تو سر کینه وری نیست هما
که ثنا خوان شه خصم گداز آمده‌ای
مهر می‌پروری ای زلف دلارام مگر
خلعت خسرو خورشید طراز آمده‌ای



درپای‌دوست‌افشان ای‌دوست هرچه‌داری
کاین است در طریقت رسم وفا و یاری

ای آن که شنعت ما گوئی به عشق خوبان
از عـالم محبت گـویا خبـر نداری

رسوائی و ملامت شرط است در محبت
نیش است و نوشدارو فقر است و شهریاری

ای باد صبحگاهی جان در رهت فشانم
از گلشن محبت بوئـی اگـر بیاری

ای نخل کامرانی باز آ که از فراقت
صد دجله خون ز چشمم هر گوشه گشته جاری

تو شادمان و خندان چون نوشکفته بستان
من از غم تو گریان چون ابر نوبهاری

هر روز از فریبی جمعی اسیر سازی
هر لحظه از نگاری خلقی به دام آری

لب تشنه چون پسندی ما را درین بیابان
ای آن که در لب لعل آب حیات داری

یار آن بود که ریزد در پای دوست جان را
ور جان دریغ دارد باشد خلاف یاری

خـرسند باش ای دل با فقر کاندرین ره
فارغ پیاده باشد از زحمت سواری

چون تاج فقر بر سر داری مخواه افسر
درویش باش و بگذر از تاج و تاجداری

هر کس امیدواری دارد هما به حالی
ما را به لطف سابق باشد امیدواری

نومیدی از عنایت کفر است در طریقت
عام است لطف آن شاه ای بنده غم چه داری

* * *

در مذهب محبت کفر است خود ستائی
بیگانه شو تو از خویش با ما گر آشنایی

ای وصل تو روانبخش چون آب زندگانی
باز آ که سوخت جانم در آتش جدائی

یار منی و ای ترک بسیار تند خوئی
عمر منی و ای شوخ بسیار بی‌وفائی

از زهد و پارسائی هستم ملول ساقی
می ده که تا بسوزم این خرقهٔ ریائی

بی‌چاره‌ام حبیبا وقت است رحمت آری
درمانده‌ام طبیبا وقت است بر سر آئی

می خور که درطریقت یکسان نمایدای دل
مستی و هوشیاری رندی و پارسائی

ناکامی اندرین ره بهتر ز کامرانی
درویشی اندرین جا بهتر ز پادشائی

من جان نمی‌نهادم اندر ره وفایت
دانستمی گر اول این گونه بیوفائی

صبح بهشت ای جان باشد وصال جانان
روز قیامت ای دل باشد شب جدائی

هم درد و هم دوائی هم قید وهم نجاتی
چون بادهٔ بهشتی غم کاه و غم زدائی

از لعل جان فزائی چون آب زندگانی
در هجر عمر کاهی در وصل جان فزائی

باشد خدا پرستی ترک هوا پرستی
این بت اگرشکستی رستی ز خود ستائی

با هیچکس وفائی دور فلک ندارد
گویا که از تو گردون آموخت بی‌وفائی

تا باز دولت شه بال ظفر گشاید
مشکل که در زمانه جغدی کند همائی

***

زین پیر دل افسرده بجو قدر جوانی
ای تازه جوان قدر جوانی تو چه دانی

ای مایهٔ شادی دل و جان به کجائی
باز آی که جان و دلم از غم برهانی

هر وقت دلا باغ پر از لاله و گل نیست
امروز بنه برگ و نوائی که توانی

پیرانه سرم وصل تو از غم برهاند
هر گه که به یاد آیدم ایام جوانی

گر من به سخن نادرهٔ دور زمانم
در حسن تو هم نادرهٔ دور زمانی

هرسونگرم روی چوخورشید تو پیداست
با آن که پری وار ز هر دیده نهانی

کافر نشدی از بت و زنار چه گوئی
عاشق نشدی سر غم عشق چه دانی

خاموش که افسرده دلان عشق ندانند
این شیوهٔ عشق است و بجز کار هما، نی

* * *

مرا تو قوت جسمی مرا تو راحت جانی
انیس قلب حزینی طبیب درد نهانی

مران ز سایهٔ لطفم خدای را که به عالم
به هیچ در نبرم ره گر از درم تو برانی

چوساخت عشق تو آواره‌ام به‌ملک غریبی
ز غربتم به وطن هم مگر تو باز رسانی

مباش غره جوانا بـه بازوان توانا
که شام پیری پیوسته با صباح جوانی

مخوان‌حکایت‌مجنون و کوهکن که به‌عالم
کسی ندیده چومن بی‌دلی وسوخته‌جانی

نبرده بارملامت حدیث دوست چه‌گوئی
نخوانده درس محبت رموزعشق چه‌دانی
نرفته راه حقیقت نبـرده پی به طـریقت
فغـان ز عشق مجـازی و دوستی زبـانی
هرآنچه‌کشتهٔ‌آن بدروی به موسم خرمن
چگونه‌گل به‌کف‌آری چوخارمی‌بنشانی
در این سرای از آن پیشترکه عمر سرآید
به همدمی به سرآور هما چنان‌که نودانی

* * *

گر پرده بر آن طلعت چـون ماه بپوشی
خورشید به عـالم نکند حسن فروشی
رو راه بری جوی درین راه وگر نه
بی‌فایـده است از همهٔ عمـر بکوشی
فارغ نشود خـاطرت از کشمکش عقل
تا جـام محبت ز کف دوست ننوشی
در قافلهٔ عشق کجـا می‌رسی ای دل
گرهمچو جرس از پی محمل نخروشی
درجوش وخروش‌آمده‌کوه از شررعشق
چونست که بااین همه آتش تو نجوشی
تا برد هما مهر بنان عقل من از دست
برداشته عشق از دهنم مهر خمـوشی

* * *

ایا نسیم صبـا تحفـه مشك‌تر داری
مگر بـه مجلس روحانیان گـذر داری
مگر به حلقهٔ آن زلفکان غالیه سای
گذشته‌ای که جهان پر ز مشك‌تر داری

همان صنم که به زلفین او شبان دراز
هزار گونه سخن تا دل سحر داری
همان نگار که مجلس کند چو باغ بهشت
گهی که از رخ آن مه نقاب برداری
همان پسر که بود زلف او چو چنگل باز
هزار مرغ دلش صید یك نظر داری
همان کمند معنبر که هست رشتهٔ عمر
به حلقه گاهش خورشید و گه قمر داری
ز شام هجران مویش درازتر بینی
ز صبح دولت رویش خجسته‌تر داری
خدایگانا در آستان حشمت شاه
تو فر و حکمت از چرخ بیشتر داری
از آن رکاب تو گردیده بوسه گاه سپهر
که در رکاب ملك جای چون ظفر داری
همین غزل که به صد گنج شایگان ارزد
نثار خاك رهش چون در وگهر داری
بگوی ای ملك ملك بخش ملك ستان
که ملك و دین را ایمن زشوروشر داری
بود شکار ملوك ار به دشت گور و گوزن
تو صید در خم فتراك شیر نر داری
ز سیل فتنه جهان سر به سر خراب شود
چو سد حزم ز پیش زمانه بر داری
فکنده سایه چو بر ماد ظل دولت تو
چرا ز زلف بتانم شکسته تر داری
فکنده‌ای به سر دهر چون که سایهٔ لطف
همای را چه شود سایه ار به سر داری
خدای داده تو را حشمت سلیمانی
که خسته مور ضعیفی ز خاك بر داری

جوان ز عدل تو شد ملك داد عيش بده
که عمر از فلك پير بيشتر داری

***

ای لعبت زیبا که سراپا همه جانی
آرام دل ما و دلارام جهانی
از تیر نگه آفت هر ملك و دیاری
از زلف سیه فتنه هر پیر و جوانی
سری است نهانی دهن تنگ تو لیکن
هر کس نبرد راه بر آن سر نهانی
دل بی تو به جان آمد و جان بی تو زغم سوخت
وقت است که جان و دلم از غم برهانی
من این دل مجروح به زلف تو سپارم
گر زانکه تو زلفین معنبر بفشانی
شرح دل و بیداد تو گویم بر خاقان
تا عدل شهنشاه کند دادستانی
گر مسجد و گر دیر همه جلوه‌گه اوست
در عشق دوئی نیست اگر اهل عیانی

***

به پرده تا به کی ای آفتاب حسن نهانی
بیا که جان جهانی ز قید غم برهانی
چه آدمی تو که از پای تا به سر همه روحی
چه صورتی تو که از فرق تا قدم همه جانی
به قد چو سرو روانی به رخ چو باغ بهشتی
بدیع‌تر ز بهاری لطیفتر ز روانی
نگویم آب حیاتی اگر چه اصل حیاتی
نهفته آب حیات است از نظر تو عیانی

اگر چه روز جوانی ز فرقت تو سرآمد
شب وصال تو خوشتربود زصبح جوانی
ندانمت به چه نام ولقب بخوانمت ای‌مه
مه و فرشتهٔ بهرام خوانمت به ازانی
به رخ لطیف‌تر از لالهٔ ریاض بهشتی
به قد بدیع‌تر از سرو بوستان جنانی
مرا بجز دل وجان نیست تحفهٔ تو پری‌رو
هزار ملك دل و جان به هیچ می نستانی
چو پیش تیرتومی‌ساختم سپردل وجان را
بدین طریق ندانستمت که سخت کمانی

* * *

کشف‌اسرار ازل ای دل اگر می‌خواهی
از دل پیر بجو آینهٔ آگاهی
پیر جو پیر که بی‌پیر به سرچشمهٔ عشق
نبری ره اگرت خضر کند همراهی
عشق او جوی اگر سر ازل می‌جوئی
مهر او خواه اگر عمر ابد می‌خواهی
در دل ما نبرد راه کسی جز غم دوست
در این گنج بود بسته به مهر شاهی
مبر از پیر که بی‌همت آن هادی غیب
غول در بادیه خونت خورد از گمراهی
جور بگذار که بی‌روی تو ای تازه بهار
ارغوانی رخ من یافته رنگ کاهی
گر کشی بنده و گر عفو کنی حکم تراست
ما نخواهیم بجز آن که تو آن می‌خواهی
زنده بی‌یاد توبودن چه بود جان سختی
راه بی عشق توجستن چه بود بی‌راهی

در ره دوست هما گردن تسلیم بنه
اگر از سر محبت بودت آگاهی

***

ای والضحی زمصحف روی تو آیتی
واللیل از سواد دو زلفت روایتی
در پرده رخ مپوش که آنروی دلپذیر
از رحمت خدای بخلق است آیتی
گاهی زخیل غمزه و گاه ازسپاه ناز
هر روز شاه حسن تو گیرد ولایتی
وقتی به بیدلان نظری کن که عیب نیست
گر پادشه کند بـه‌رعیت رعایتی
چون بر عنایت تو بود چشم عالمی
روزی بحال بندهٔ خود کن عنایتی
جز راه عشق تو که نهایت پذیر نیست
راهی نباشد آنکه ندارد نهایتی
تا شد جهان مسخر سلطان حسن تو
در هر دیار عشق تو افراشت رایتی
از روی تست گلشن جنت نمونهٔ
و زلعل تست چشمهٔ کوثر کنایتی
خوبا بدان مگیر که اندر سرشت نیک
آخر کند مصاحبت بد سرایتی
غایت پذیرد آنچه بود در جهان ولی
صبر مراو جور ترا نیست غایتی
بستم لب از بدایت و حرف نهایتش
آن بی‌نهایتی کـه ندارد بدایتی
بی تو عشق دل نشود منزل سروش
بی عدل شاه امن نگردد ولایتی

ایمن هما زظلمت کفر و ضلالتست
در هر دلی که تافته نور ولایتی
راه نجات راه رسول است و آل او
جز این نجسته عقل طریق هدایتی

***

از من گراین نصیحت شاهانه بشنوی
یك نکته بهتر است زصد تاج خسروی
شاخی نشان که غنچه دولت برآورد
کز خار غیر خار در این باغ ندروی
بخت جوان اگر طلبی در جهان دل
دریاب نقد صحبت پیران معنوی
آتش زنی به حاصل و محصول مدرسه
ای شیخ ازحقیقت اگر با خبر شوی
موسی صفت بطور محبت اگر رسی
بانگ اناالله از شجر طور بشنوی
ای آنکه راه عشق طلب می‌کنی چوما
باید نخست در دهن اژدها روی
یك خوشه گر زخرمن فقر آوری بکف
یکجو نمی‌خری همه محصول دنیوی
درویش‌باش‌وخاك‌ره‌اهل‌دل‌که خوشتر است
این پوست‌تخت فقر ز دیبای خسروی
مشکین جهان زشعر سنائی بود و لیك
پر عطر شد زمانه ز عطار و مولوی
هرکس بهای گوهر نظم هما نیافت
کو شیخ فارسی و سخنگوی پهلوی
لعل نگین جم چه که یاقوت آفتاب
پهلو نمی‌زند بچنین نظم پهلوی

* * *

چو آب زندگی‌ازچشم خلق اگرچه نهانی
زهر طرف نگـرم همچو آفتاب عیانی
بخود پسندیشان واگذار و نفس پرستی
شراب انس مبـادا بـزاهدان بچشانی
بگوی مطرب خوشگو بیار ساقی مـه‌رو
از آنشراب که از قید هستیم برهـانی
چو ملك‌امن وملك‌کامران ودهرجوان‌شد
چـرا ز پیر فلك داد دل همـا نستانی
بناز برمه وخورشید ای صنم کـه بعالم
غلام درگـه سلطان آفتاب نشانی
خجسته ناصر دین شاه شهریار جم افسر
که ختم‌گشت بدو خسروی و ملکستانی
جهان زعدل تو خرم‌تر ازبهشت برین شد
بتخت سلطنت ایشه هزار سال بمانی

* * *

اگر بحسن تو باشد بشهر زیبائی
هزار بیدل و دین بنگری بهرجائی
مرا بجنت مأوی مخوان و منزل حور
که خوشتر ازسرکوی تونیست ماوائی
زبسکه زلف تو در بند ناتوان افکند
عجب‌که درهمه عالم بود تـوانـائی
بحسن دعوی یکتائی ارکنی شایـد
که در زمانه نداری بحسن همتائی
مرا زهر دو جهان وصل دوست میباید
بجان دوست ندارم جز ایـن تمنائی

فغان که بزم حریفان تهی زمستان ماند
نماند در همه آفاق باده پیمائی
اگر چه زلف تو برد از کفم قرار ولی
نیافت از سر زلف تو امن‌تر جائی
نیافت گوهر وصلت جز آنکه ز آتش دل
روان زدیده کند موج خیز دریائی
زپا فتاده‌ام ایدوست دست گیری کن
که نیست جز بولای توام تولائی
نهم به‌تارك گردون ز وجد پای نشاط
زمهر بر سرم ایدوست گرنهی پائی
بسوز خرقهٔ پرهیز و می بنوش هما
که کافریست بهر ملتی خود آرائی

***

وطن ای دل مجو در سرزمینی
که گنج عشقرا نبود امینی
غریب افتاده‌ام اندر دیاری
که نبود جز غمم آنجا معینی
نه همرازی مرا نه همزبانی
نه همدردی مرا نه همنشینی
دلم خونشد خدا را جام می کو
فرح افزای هر اندوهگینی
مگر دل وارهد زین وهم‌وپندار
بگیرم دامن صاحب یقینی
بجان‌مفروش‌لعل خود که‌جمشید
چنین لعلی ندارد در نگینی
توئی دنیا ودین من و گرنه
نه دنیائی مرا باشد نه دینی
چه داند رمز می زاهد کزین‌راز
نیابد راه عقل دوربینی
بدست غم دلا خوشباش کآخر
برآید دست غیب از آستینی
یقین حق بینداز هر سو ولی‌شیخ
نخوانده درسی از حق الیقینی
هما یکجو چو این عالم نیرزد
خوشا درویشی و نان جوینی

***

به مجلس آی که مجلس ز رخ بیارایی
که شمع انجمن و ماه مجلس آرایی
اگر چه هجر تو دوزخ بود به خلق ولی
در بهشت گشایی چو روی بنمایی
به خاك پای تو ای روشنی دیدهٔ من
که در دو دیدهٔ من خوشتری ز بینایی
گر از کمند اسیران رها کنی چه شود
مرا به هندوی زلف سیه بیخشایی
چو کوه آب شود از شرار آتش عشق
مگر تو سخت‌تر ای دل ز سنگ خارایی
از آن شراب که جان پرورد به تن ساقی
به بی‌دلان ز چه پیمانه‌ای نپیمایی
من ضعیف کجا بار عشق دوست کجا
که نیست کوه گران را چنین توانایی
فلك به حکمت این کارخانه ره نبرد
که در تامل او عقل گشته سودایی
برفت جان ز تن آن دم که رفتی ازنظرم
دوباره جان به تن آید اگر تو بازآیی
بگیر گردن مینا و می بده ساقی
که چشم زخم مبادت ز چرخ مینایی
مدار چشم ز گیتی که بس نخواهد ماند
نه دستگاه سکندر نه ملك دارایی
بیار عهد شکن نقد دل مباز هما
که گفته‌اند مده دل به یار هرجایی

* * *

دل و دین برد از من نازنینی — که مه باشد ز حسنش خوشه‌چینی
به کوی ماهی افتادم که آنجا — بود خورشید خاکستر نشینی

مقام ما خرابات است کآنجا
نه‌دل باشد به دست کس نه‌دینی
چه غم از سلطنت دارد گدائی
که صد گنجش بود در آستینی
به میقات محبت ره کسی یافت
که در میخانه مانـد اربعینی
درین غمخانه کز شادی نشان نیست
که از غم وا رهد خاطر غمینی
نخواهم غیر مطرب هم زبانی
نجویم غیـر ساقی هم‌نشینی
کسی کآن موی و روی دلربا دید
فراغت یافت از هـر کفر و دینی
به‌جان دوست بی‌وصل رخ دوست
نمی‌خواهم بهشت و حور عینی
تو زاهد نسیه می‌جوئی ومن نقد
بهشتی دارم و حـورا جبینی
خوشا میخانه کز جام روانبخش
کنـد خـرم دل انـدوهگینی
مهی دارم هما کـز تار زلفش
بود آشوب در هر کیش ودینی
به جان او که بی‌وصل رخ او
نجـویم جنتی یا حـور عینی

* * *

در کوی تو به ز پادشایی
درویشی و فقر و بی‌نوایی
با مهر تو خوش بود فقیری
در کوی تو به بود گدایی
ای کـرده نسیم چین زلفت
خون در دل آهوی خطایی
هم باد صبا ز تار زلفت
مشهور بود به مشك سایی
هم خامهٔ من به یاد لعلت
معروف بود به جانفزایی
از شور لبت بود که طوطی
افسانه بود به قند خـایی
گفتی که به‌خون من بری دست
از دل مگر اندهی زدایی
ترسم که زدست فتنه جویان
آن عهد که بسته‌ای نپایی
آن روی به‌شیخ شهر بنمای
تا توبه کند ز پارسایی
تا چنـد کنی ملامت من
کز عشق هما بجو رهایی
ای بی‌خبر از فراق جانسوز
دامن تو بر آتشم چرائی

* * *

بر آفتـاب بـناز ای صنم بزیبـایی
که آفتاب نباشد بدین دلارایی

در بهشت گشائی به روی سوختگان
اگر ز روی دلارا نقاب بگشایی
شب فراق سرآید ز عکس طلعت تو
اگر شبی رخ چون آفتاب بنمایی
حدیث روز قیامت رود ز خاطر خلق
اکر حدیث کنم از شبان تنهایی
سوی دیار حبیب ای صبا اگر گذری
خذ التحیة منی الی احبایی
تو در حجاب نهان از ظهور خویشتنی
چو آفتاب که پنهان بود ز پیدایی
رسی به‌گوهر وصل آنگهی که در ره‌دوست
هزار لجۀ خون از دو دیده بگشایی
چنین که از لب شیرین به‌خلق جان‌بخشی
روا بود که کنی دعوی مسیحایی
به مسجد و به خرابات و خانقاه و کنشت
به هر طرف که نظر می‌کنم تو آنجایی
ز عشقبازی و مستی هما نیاید باز
سرشنه جان و تن او به باده پیمایی

***

گر من ز سنگ گوهر آدم نبودمی
این سان اسیر سلسلۀ غم نبودمی
این دار و گیر چون همه از بهر آدمی است
ای کاش خاك بودم و آدم نبودمی
با بال عشق زین قفس ار بر پریدمی
جز بر فراز گنبد اعظم نبودمی
دستم تهی ز دولت دنیاست ور نه من
کمتر به روزگار ز حاتم نبودمی

قید عیال اگر بندی پای بند من
پابند این دیار پر از هم نبودمی
گر در زمانه گوهر دانش رواج داشت
از بهر درهم این همه در هم نبودمی
گر من ثنای احمد و حیدر نگفتمی
بسر شاعران دهر مقدم نبودمی
چون زنده از ولای علی بود جان من
محتاج فیض عیسی مریم نبودمی
گر سر خط غلامی حیدر نداشتم
آزاد از این جهان پر از غم نبودمی
با خاك پای ساقی باغ جنان هما
مشتاق آب کوثر و زمزم نبودمی

***

گفتی ز راز عشق بگویم حکایتی
بگذر ازین سخن که ندارد نهایتی
با صد امید دانه افشانده‌ام به خاك
کو آفتاب رحمت و ابر عنایتی
آنجا که بحر رحمت حق موج زن شود
غرق گنه کسی که ندارد جنایتی
خواهی به خلق آیت رحمت عیان شود
بنمای رخ که خوشتر ازین نیست آیتی
معشوق جای شکر اگر زهر می‌دهد
عاشق به غیر شکر ندارد شکایتی
از جنت وصال تو فردوس گلشنی
از آتش فراق تو دوزخ کنایتی
عالم به خون من همه گر متفق شوند
جز او نخواهم از همه عالم حمایتی

هر کار راست غایتی اندر جهان ولی
عشق مرا و حسن ترا نیست غایتی
آسوده شو هما که شهنشاه روزگار
از عدل برفراشت در آفاق رایتی
آن شاه ملك بخش که خورشید رای او
از رحمت خدای به خلق است آیتی

* * *

حسنت افکنده در آفاق عجب غوغایی
که ز غوغا سری آسوده نباشد جایی
چه خرابات وچه‌مسجد چه کلیسا چه حرم
هر کجا می‌نگرم از تو بود غوغایی
هر که امروز بهشتی چو تو در بر دارد
ز آتش دوزخ فردا نکند پروایی
سر سودای جهان و غم جانش نبود
با سر زلف تو آن را که بود سودایی
نقد جان در بر جانانه متاعیست حقیر
سعی کن تا به‌کف آری به از این کالایی
ازخرابی مکن اندیشه که کنج غم دوست
جز به دلهای خرابش نبود مأوایی
مگرش زلف چو زنجیر تو آرام کند
دل دیوانه که آرام ندارد جائی
رخ زیبای تو اندر نظر مدعیان
همچو آئینه بود در بر نابینایی
من نه‌آنم که دهم عشرت امروز از دست
گر چه دانم پس امروز بود فردایی
تا مگر گوهر وصلت به‌کف آرم روزی
شب نباشد که ز چشمم نرود دریایی

داد دل گیری از این گنبد مینا چو هما
از می ناب به دست آری اگر مینایی

* * *

به ملك فقر چو خواهی که پادشاه شوی
نخست شرط ره آمد که خاك راه شوی
اگر چه کوه گرانی به سختی ایام
به زیر بار محبت چو پر کاه شوی
بسی ز کار تو ای ترك من عجب دارم
که‌می کشی‌خودوخود بازعذرخواه شوی
چو تیغ عشق تو امروز خون ما ریزد
به رستخیز مگر هم تو خود گواه شوی
به صد هزار فسون گر ببینیش زاهد
اسیر غمزهٔ آن مه به یك نگاه شوی
گدای کوی خرابات باش همچو هما
به ملك فقر چو خواهی که پادشاه شوی

* * *

کمند زلف پی صید دل اگر بگشایی
به یك کرشمه دل خلق عالمی بربایی
به حیرتم که چرا رخ به عاشقان ننمائی
که ساقی همه بزمی و شاهد همه جایی
اگر مسیح بـه بالین دردمند تو آید
علاج می‌نپذیرد مگر تواش به سر آیی
اگر تو راه دهی خاکساری است امیری
اگر قبول کنی پادشاهی است گدائی
در انتظار رخ دوست عمر من به سر آمد
توای فراق نمی‌دانمت که کی به سر آیی

قرین وصل ندارد خبر ز محنت هجران
به دردمند حکایت کنم ز درد جدایی
پری اگر به نهانی برد دل از کف مردم
تو آشکار دل از دست مرد و زن بربایی
چنین که زلف تو خواهد اسیر خاطر ما را
از این کمند اسیز تو را مباد رهایی
به بوستان معانی هما چو بلبل مستی
که بلبلان ز تو آموختند نغمه سرایی

***

بدین شمایل زیبا اگر ز پرده درآیی
در بهشت به روی جهانیان بگشایی
درون پرده نهانی و خون خلق بریزی
چه فتنه‌ها که برانگیزی ار ز پرده درآیی
قیامتی نبود بیشتر ولی تو به هر دم
چو قامتی بنمایی قیامتی بنمایی
کنارخود کنم ازخون دل چودامن گلچین
بدین امید که روزی تو در کنار من آیی
تو در کنار من و مدعی نهاده به دامن
سری که از تو نصیبش مباد غیر جدایی
ز عکس روی تو افروخت گل جمال دلارا
ز چین زلف تو آموخت باد غالیه سایی
کنون که باغ بهشت دگر شد از گل و نسرین
گنه بود که ننوشی می و غزل نسرایی
مباد مطرب مجلس غمت ز دور حوادث
که پرده‌ای بنوازی و اندهی بزدایی
چو پرده‌پوش بود لطف دوست ساقی مجلس
بیار باده علی رغم زاهدان ریایی

هما ز جان جهان خوشتر است صحبت جانان

به‌ترك هر دو جهان گو اگر معاشر مائی

جفای دوست به‌جان می‌خرند اهل محبت

تو گر ملول شوی از جفا نه اهل وفایی

* * *

به شکرانهٔ دولت حسن گاهی
دل دردمندی بجو از نگاهی

کجارو کند گر برانی ز کویش
کسی را که غیر از تو نبود پناهی

منه بر دلم بار هجران خدا را
کشیدن محال است کوهی به کاهی

نه تنها مرا راه سوی تو باشد
که هست آنکه سوی نواش نیست راهی

بجز حسرت پاسبانان چه دارد
گدائی که همسایه باشد به شاهی

وفا گر گناهست در کیش خوبان
نباشد به عالم جز اینم گناهی

نگاه بتی کرد مست و خرابم
که شهری بهم بر زند از نگاهی

عیان رویش ازحلقهٔ زلف مشکین
چنان کز شب تیره تابنده ماهی

هما ترسم آتش به عالم در افتد
اگر برکشم از دل تنگ آهی

سرشکی فرو بار و تخمی بیفشان
که بی‌فیض باران نروید گیاهی

* * *

بگذر از زرق اگر هم قدم عشاقی

شرك در مذهب عشاق بود زراقی

خوشتر آن است که صرف می و میخانه شود

چند روز دگر از عمر که باشد باقی

دلم از مدرسه و وسوسهٔ شیخ گرفت

اسقنی خمر خرابات الا یا ساقی

کثرت ووحدت ازاندیشهٔ ما بیرون است

هر چه غیر از سخن دوست بود زراقی

سخن عشق بگو حکمت یونان بگذار

که دل افسرده ز مشائیم و اشراقی

از مقامات و کرامات نرنجم مطرب
سازکن پردهٔ عشاق و بسوزان باقی
تا به‌کی در غم ایوان و رواقی ای دل
غم گیتی ببر از جام می رواقی
بادهٔ عشق بده وز دو جهانم برهان
از مناجات و خرابات ملولم ساقی
آتش اندر قلم و نامه زند گرمی شوق
خامه چون نامه کند ختم به‌المشتاقی
از می عشق هما زندهٔ جاوید شوی
عمر باقی مطلب جز به شراب باقی

* * *

ای‌دل ارخواهی که جا دربزم آن سلطان کنی
باید اول کاخ حرص و آز را ویران کنی
پشت پا زن بر جهان و کار او مردانه وار
مشکلات عشق اگرخواهی بخودآسان کنی
زیر زین آور براق عشق کثرت سوز را
در فضای لامکان خواهی اگر جولان کنی
نفس شیطان است ازشیطان نفس ایمن مباش
قرب‌حق‌جویی‌چو‌خودرا دورازین‌شیطان کنی
آفتاب‌آسا منور ساز شرق و غرب را
چون فلک‌خودرا چراسر گشته وحیران کنی
بی‌من و ما درمنای عشق چون محرم شوی
باید اول نفس کافرکیش را قربان کنی
باید اول کام و لب شویی ز آب سلسبیل
گرهما خواهی‌که مدح شاه جم دربان کنی
آفتاب آسمان دین امیر المؤمنین
آن‌که عالم را به مدح او بهارستان کنی

مهر او جوتا منور آسمان جان شود
مدح او گو تا معطر گلشن ایمان کنی
شعلهٔ نیران گلستان برتو گردد چون خلیل
با ولایش جا اگر در شعلهٔ نیران کنی

***

زتقوی بهرهٔ جز خود پرستی — ندیدم ای خوشا آئین مستی
در اول عهد با ما سخت بستی — ولیکن سست مهر آخر شکستی
شکستی آخر آن پیمان و پیوند — خلاف آنچه اول عهد بستی
تو کز لب مرهم هر دردمندی — دل مجروح ما را از چه خستی
فغان از نرگس مردم فریبت — که از ما برد دل در عین مستی
مرا گر بوسهٔ بخشی کنون بخش — که حیرانم بسی از تنگدستی
غباری بود جان برخاست از راه — دلا آندم که با جانان نشستی
هما این خرقهٔ تقوی بسوزان — کزو حاصل نشد جزخودپرستی
بزن بر دامن آل علی دست — که بر بالا پری زین دام پستی

***

فکندی بر رخ از گیسو نقابی — نهان در مشك کردی آفتابی
بنه گنج غمت را در دل من — که جای گنج خوشتر در خرابی
سر انگشتان بخون من بیالا — کزین خوشتر بکف ناید خضابی
بجای باده خون عاشقان نوش — کزین خوشتر بکف ناید شرابی
دلا می‌بینمت در آن خم زلف — چو گنجشگی بچنگال عقابی
درآمد دولت بیدارم از در — به بیداریست بینم یا بخوابی
ادیبا نکتهٔ از عشق آموز — که این معنی نگنجد درکتابی
زعشق آدم فزون شد از ملایك — تو گر عاشق نیی کمتر دوابی
عجب نبود کز آب دیدهٔ من — فلك درگردش آرد آسیابی
به از ملك جم و آئین کی دان — گدای عشق را جام شرابی
ز عمر خضر و ملك جم چه بهتر — حریفی خلوتی جامی کتابی

همـا دل بـــر جهان بندد؟ مپندار — کـــه سیمرغی شود صید غرابی
کسی کز هفت دریا تشنه برگشت — کجا یابد تسلی از سرابـــی

* * *

ما گدایان تهی دست و تو سلطان غنی
چه شود سایه لطفی بفقیران فکنی
جان زدوری تو صدگونه شکایت دارد
با وجودی که تو نزدیکتر از من بمنی
ای که در هرشکن زلف تو حالیست پریش
با خبر باش که صد سلسله برهم نزنی
شهسواران جهان قلب سواران شکنند
حیرت آنست که تو قلب محبان شکنی
رومتاب از من بیدل که من دلشده را
راحت جان و قرار دل و آرام تنی
شود آیا که کنی رحم بچشم ترمن
در دل من چو زدی آتش آبی بـــزنی
با چنین حسن وملاحت عجبی نیست اگر
شهر بر همزنی و شور بعالم فکنی
کنج امنی طلب وگنج قناعت ای دل
رنج بیهوده مبر از پی دنیای دنی
تا زنی خیمهٔ تجرید بگردون چومسیح
آدمی باش و رها کن صفت اهرمنی
مستی وهستی موهوم رهت زد زاهد
آتش ای کاش درین خرمن هستی بزنی
خیز و در سایهٔ مردان خدا همچو هما
مأمنی جوی وزخاطر ببر این ماومنی
گلشن جان زبرای تو بیاراستهانـــد
چند در گلخن تن همدم زاغ وزغنی

***

عمری بود ای شیخ که سجاده نشینی
ای کج نظر اززهد بگو راست چه بینی
ما با خبر از راز تو هستیم و توسالوس
در پرده چنانی و بر خلق چنینی
ما را بود آن بخت‌که برخیزی و با ما
یك دور قدح نوشی و یك دم بنشینی
آدم به چنین قامت و رخسار ندیدم
تو حور بهشتی مگر از خلد برینی
یك چند پی بردن دل بودی و بردی
فریاد که اکنون ز پی غـارت دینی
ماهی نه غلط بود که نیکوتر از آنی
سروی نه خطا رفت که دلجوتر ازینی
هرگوشه‌که از دست کمان تـو گریزم
آنجـا زپـی صید دل مـن به‌کمینی
با آنکه هما کشتهٔ اوئی زچه دیگر
مشتاق وی انـدر نظر بـاز بـبینی

***

چونروز وصال ای شب هجران تونمانی
کویکنفسی هست و تو یك عمرجهانی
گفتی دهمت بوسه بده جان ببهایش
ترسم نـدهی آنم و اینم بستانی
خواهم‌که نهم سر بکف پای توایدوست
دزدیـدهٔ دشمن بسرم دست فشانی
جای دگر ای غم نفسی ره نسپاری
پیداست که پنهان بـدلم کـوه گرانی

هرگز نرود از دل مـا نقش خیالت
هر چند که از دیدهٔ ما فاش نهانی
گر کج نظرت گفت که سروی گه رفتار
خود راست مپندار که بالاتر از آنی
من نیزنگویم که دلی خرم ودلکش(؟)
شرط است که خوارم زدر خویش نرانی
گر همچو هما فتوی کفرم بنگاری
زاهد نکنم پیروی کیش تو دانـــی

***

خیز که بوستان زند طعنه به بزم خسروی
ساقی بـزم گو بده می بسرود پهلوی
تعبیهٔ جمست می زان نخرم بجام وی
گر بخرند ملك کی همره جام خسروی
دور بسی است قافله پر خطر است بادیه
با خبر ای رفیق ره همره کاروان روی
بی‌تو بعمریك نفس عمر جهان غمست و بس
آنکه تراست دسترس یافته عیش دنیوی
کشتهٔ خویش را دلا آب زجوی دیده ده
حاصل عمر این بود تاچه زکشته بدروی
درهمه شهرشب روی دزد بشب کند ولی
زلف تودل زدست ماروز برد بهشبروی
هست گدای عشق را سلطنتی که زیبد او
بندهٔ خویش نشمرد صدچوخدیوغزنوی
حاصل دوستی هما شنعت دشمنان بود
اینهمه پند دوستان ازچه یکی تونشنوی
عاشق روی او مشو برسر کوی او مـرو
ورنه نخست بایدت ازهمه یکجهت شوی

* * *

هر که گدای کوی او نیست نیافت دولتی
هر که اسیر بند او نیست ندید راحتی

راحت اگر طلب کنی گوشه نشین عشق شو
گنج اگر هوس کنی باش بکنج عزلتی

فرق میان کفر و دین زلف و رخ تو مینهد
ورنه میان این و آن کس ننهد تفاوتی

بار گران خویش را خواهی اگر سبك کنی
رطل گران سبك ستان از کف ماه طلعتی

بر سر کوی عاشقی خواهی اگر سفر کنی
دامن عشق را بکف گیر و بخواه همتی

ساقی بزم را بگو باده بدیگران بده
مست شراب عشق را نیست بباده حاجتی

بی لب یار یك نفس لب ننهم بکوثری
بی رخ دوست یك قدم پا ننهم بجنتی

وای اگر که زاهدم مست نظر کند که او
جرم نکرده میزند در بر شحنه تهمتی

صوفی و شیخ راهما اینهمه سرزنش چرا
فرض جز این مگر ترا نیست بکیش طاعتی

* * *

بود در شهر اگر غیر توام دادرسی
بردمی داد ولی نیست بغیر از تو کسی

از چه رانیم که هر جا شکرستانی هست
ناگزیر است که غوغا کند آنجا مگسی

شیخ با ما بقدح نوشی ولکن ترسم
خرقه را محتسبی گیرد و دفتر عسسی

می ندانم زچه رازم شده افسانهٔ شهر
منکه با غیر دل خویش نگفتم بکسی

همره غیر بگلشن مرو از من بشنو
گل شود خار بهمراهی هر خار وخسی

دلم از خانهٔ ویرانه بکلی بگرفت
ای خوشا گوشهٔ گلزاری و کنج قفسی

بر سر کشتهٔ خود یکنفسی پای بنه
زانکه دارد هوسی با تو برآرد نفسی

من در این بادیه وامانده و محمل بشتاب
نشنوم غیر فغان دل و بانگ جرسی

کاشکی قافله سالار ره عشق هما
این قدر صبر نمایدکه رسد بازپسی

***

ای دل اگر بکوی محبت گذر کنی
باید که پیش تیر بلا جان سپر کنی

در کوی نیستی‌است ره کاروان عشق
آگاه باش ای که ازین ره سفر کنی

یارب شکرفروش که‌کام تو تلخ باد
گر بالبش حکایت تنگ شکر کنی

گفتم بدور خط مگرم کم کنی جفا
خطت دمید و باز جفا بیشتر کنی

ای‌دل به‌هوشباش که میخانه بسته‌اند
باید که فکر باده زجای دگر کنی

دیوانه گرنیی زچه ای عقل بلهوس
با چون منی بسلسلهٔ عشق سر کنی

ای‌دل اگرچو کوه‌ترا ممکن‌است‌صبر
در زیر بار عشق فغان از کمر کنی

از ما بزلف او ببر ای باد نامه‌ای
لیکن‌بشرط آنکه سخن مختصر کنی

روزی زروزگار می آگه شوی هما
کاندرفراق دوست شبی‌را سحر کنی

***

نو مگر باز برخ زلف پریشان کردی
که دوصد سلسله دل بیسر وسامان کردی

همسری خواست مگر نافه بزلف تو کند
که بر آشفتی و آن طره پریشان کردی
از چمن باد صبا مشك‌فشان میگذرد
گذری باز مگر جانب بستان کردی
دشمن ای دوست به‌جان تو که روزی نکند
با کسی آنچه تو با ما شب هجران کردی
من نگویم همه دانند که اندر خم زلف
دل صد سلسله بردی و بزندان کردی
اثر ای آه سحر در دل سختش نکنی
با وجودیکه اثر در دل سندان کردی
چشم بد دور کز آن طره ولب‌درهمه‌شهر
طبلهٔ عنبر و تنگ شکر ارزان کردی
شور در مصر و ختن نظم تو افکند هما
سخن از بسکه ززلف ولب جانان کردی

* * *

دل سوخته را روز جزا نیست حسابی
گو سخت‌تر از آتش هجران چه عذابی
کو دولت بیدار که روی تودل‌افروز
یك شب به همه عمر ببینیم بخوابی
غیر از تو پریچهره ندیدیم که خورشید
از غالیه بر ماه تو افکنده نقابی
خون ریختن خلق گناه است و لیکن
در مذهب خوبان به ازین نیست ثوابی
جان درکف و درکوی مغان ازپی‌جامی
کردیم سؤالی و نگفتند جوابی
نه معتقد صوفی و نه پیر و نه زاهد
ما را بکسی نیست درین شهر حسابی

تا چند درین آتش سودا بگــدازیــم
ای دیده شبی آتش ما را بزن آبی
عمریست که با یاد لب لعل تو ساقی
جز خون دل خویش نخوردیم شرابی
آباد خرابات هما باد که آنجـــــا
هر گوشه زچشم صنمی هست خرابی

***

اگــر زروی دلارا نقــاب بـــرداری
هــزار دل بیکــی غمــزه در کمند آری
بسحر چشم پری دل زمردمان نبرد
بدینصفت که تو غارت کنی بعیاری
عجب بود که بمستی کسی برد دل خلق
عجب‌تر آنکه تو خود می‌بری بهشیاری
نسیم مشك بفردوس ارمغــان آرد
اگر بدست صبا بوی خویش بسپاری
بجلوه آی که با سرو ناز در بستان
خوشست جلوهٔ طاوس و کبك کهساری
کمند زلف تو نازم که در ربودن دل
دل از پری بربــایــد بسحر و طراری
اگر چه هجر تو بیماریم فزود ولی
بیاد چشم تو خوشدل شدم به بیماری
دلم بزلف‌تو دارد قرار واین عجب‌است
که زخمــدار بغلطد بمشك تــاتــاری
بیزم زلف تو سرمست شد هما زازل
که در زمانه مثل شد بخوب‌گفتاری

***

به یك تبسم شیرین از آن لبان نباتی
فکند شور به شیراز آن نگار هراتی
چگونه باز بیائی تو یار دیگرم از در
و هل تعود لحمی الحیات بعد مماتی
به چین زلف از آن پیشتر که لعل تو بینم
و ماوردت به عین الحیات فی الظلماتی
حدیث روزوشب ماست قصه رخ و زلفت
کذا به ذکرك تأتی عشیتی و غداتی
ز کوی باده فروشان کجا قدم بگذارم
فقد وجدت به آثارهم طریق نجاتی
مگر ثواب نباشد به ذم صوفی و زاهد
و کم ثیاب من السیئات والحسناتی
چگونه‌زنده نگردم به‌بوی دوست که هردم
اشم منه نسیم الوفاء بعد مماتی
چنان به کوی تو مرغ دل همای بنالد
لئن رأیت بکاءالحمام فی‌الوکناتی

***

نه همی با من بیچاره جفائی داری
با کسی نیست که در شهر وفائی داری
بی‌گنه از چه به شمشیر عتابم بزنی
در دل اندیشه گر از روز جزائی داری
پادشاهی و نوازی دل درویشان را
لیك غافل که درین ملك گدائی داری
گر به تیغم بزند دوست به جائی نروم
برو ای دل تو اگر راه به جائی داری
بگذر از کوی خرابات خدا را قدمی
با من بی سر و پا گر سر و پائی داری

زندگی یافتم ای خضر من از آتش عشق
گر تو جان زنده به‌تن ز آب بقائی داری
خسروی نیست که در سایهٔ میمون هما
نرود جز تو که در سایه همائي داری

***

صوفی خرقه پوش را معتقدند هر کسي
من به خلاف هر کسی منکر کیش او بسی
ساقی بزم را بگو باده بده که امشبم
نیست ز اهل صومعه بر سر ره موسوسی
این تونیی به بزم من مست ورقیب بیخبر
گنج گهر به مفلسی این همه کی دهد کسی
مفلس اگرروان شود در پی گنج نی‌عجب
گنج روان شنیده‌ای روی کند به مفلسی
مدعی ازسرشك من گر برود عجب مکن
در برسیل خانه‌کن زیست کجا کند خسی
دایره‌خط‌ونقطه‌لب‌وزرخ وزلف‌روزوشب
این همه نکتهٔ عجب نشنوی از مهندسی
بی‌تو اگر فغان‌کنم عیب من از فغان مکن
مرغ جدا ز گلستان ناله برآورد بسی
شاهد بزم بی‌نقاب آمده با بط و شراب
تافته کی دو آفتاب از در هیچ مجلسی
زاهد خام از چه رو پخته نشد ز می هما
گر ز وجود کیمیا زر بکنند هر مسی

***

غمت مباد اگر زلف مشك فام نداری
چو آفتابی از آن رو بود که شام نداری

به‌رام کردن وحشی به‌دام ودانه چه‌حاجت
چه وحشی‌است که بیدام‌ودانه رام نداری
اگر به زلف نگاری کشد به دام شکاری
تو در کمند بیاری هزار و دام نداری
کمال‌حسن اگرخط‌وخال‌وزلف‌ولب‌استی
بگـو به حد کمال ای پسر کدام نداری
نگفتیم کـه شبی مست در وثاق تو آیم
نگفتمت که تو در عهد خود دوام نداری
به‌راستی مکن ای سروسر کشی به‌گلستان
که یك قدم گه رفتار او خرام نداری
ملامتـم مکن از زآنکه ببینیم چو هلالی
که آگهـی ز غم آن مه تمام نداری
ز شور حسن توغوغا زخاص وعام بر آمد
تو مستی وخبرازحال خاص وعام نداری
تورا همای از آن رو زپیش دوست برانند
ز بسکه بی سروپائی وننگ و نام نداری

* * *

خلق ازکمند صید بگیرند وتو پری
بی‌دام خلق را به‌کمند اندر آوری
خوبان اگر به‌زلف دل عاشقان برند
چشم بداز تو دور که بی‌زلف دلبری
روزی نظر به حال گدایان عشق کن
کامروز در دیار نکوئی توانگری
روی ولب توخاتم و آئینهٔ جم است
دارندهٔ دو معجزه از دو پیمبری
بار دگـر نسیم توام زنده می‌کند
بعدازوفات بو سرخاکم چوبگذری
درحیرتم که خوانمت‌ای‌ماه برچه‌نام
کزحوری وفرشته‌وغلمان نکوتری
در سایهٔ همای درآیند خسروان
یارب همای را که تو درسایه آوری

* * *

گر تو به دیر ای صنم پرده ز رخ برافکنی
کفر بود که پیش بت سجده برد برهمنی
فصل بهار چون شود هر که به بوستان رود
آن‌که تواش به خاطری پا ننهد به گلشنی
پر گل و پر سمن بود دامن باغ و بوستان
زین همه گل به دوستان خیز و بیار دامنی
ای‌که به ترك دوستی پند و نصیحتم کنی
از همه دوستان مرا غیر تو نیست دشمنی
از پی لعل دلستان جان ده و بوسه‌ای ستان
کین گهر گران بها نیست به هیچ مخزنی
بررخ خوب آن صنم جزخم زلف خم به‌خم
کس نشنیده در حرم طوف کند برهمنی
این نه عجب ز پند اگرشوق فزون شود هما
شوق چو آتشی بود پند بر او چو دامنی

* * *

به کوی دوست ببر ای نسیم صبحدمی
پیام ما که در آن آستانه محترمی
چو غنچه بی‌گل رویت هزار دل تنگست
بیا که مجلس ما را نسیم صبحدمی
یکی نظر به گدایان و بینوایان کن
به شکر آن که در اقلیم حسن محتشمی
به پیش دادرسی گفتم از تو شکوه برم
کجا روم که تو هم قاتلی و هم حکمی
اگر تو حور شمایل نه از پری‌زادی
چرا پری صفت از چشم مردمان برمی
شبی چه می‌شود ای آفتاب کشور حسن
دمی به روزن بیچارگان اگر بدمی

تراکه خال‌وخط‌وحسن ودلبری این است
ندانم از چه مقید به لشکر و حشمی
اگر به کعبه دو صد خون بی‌گنه ریزی
کست به بند نگیرد که آهوی حرمی
ترا که کعبه به عمری مقام بود هما
چه شد که سجده‌کنان در مقابل صنمی

* * *

اگر ز پرده درآئی و روی بنمایی
ملامتم نکند هیچ کس به رسوایی
کسی که سرزنش ما به عشق روی تو کرد
ضرورت است که بر وی جمال بنمایی
چه غم که رفتی و آمد غم فراق مرا
هزار غم برود چون یکی تو بازآیی
دگر به بند نگیرند نیکوان صیدش
اگر تو بستهٔ خویش از کمند بگشایی
تو فارغی و ندانی به دوستان چه رود
ز روزگار فراق و شبان تنهایی
بیا و بر دل ریشم که شد کباب غمت
نمك بپاش که شیرین لبی و زیبایی
هزار صبر کند مرد راه عشق هما
تو نیز اگر بروی بایدت شکیبایی

* * *

در کوی عشقبازی گر پای می‌گذاری
بیم سر است گفتم آگاه باش باری
از یاد دوست ای دل گفتم مباش غافل
بی‌دوست هست باطل عمری که می گذاری

آخر شوی پریشان روزی به روزگاری
ای دل به یاد زلفش تا چند بی‌قراری
از بند عشق ما را نبود دگر رهایی
ور صبر داری ای دل ور زانکه بی‌قراری
جان را به زلف جانان باشد دلی پریشان
صد شکوه بیش دارد از باد نوبهاری
گفتی که بر سر تو خواهم گذشت روزی
دردا که عمر بگذشت اندر امیدواری
از دوستان بریدم تا با تو دوست گشتم
غافل که دوستان را غافل تو می‌شماری
از دیده در کنارم گر خون دل نیاید
کز ما کناره داری با غیر در کناری
چون زلف مشکبویت اندر فراز رویت
نشنیده‌ام که ماری بر مه کند سواری
در ظل ایلخانی تاشد همای سپهرش
یك ره کمر نبندد در کین و خصم واری
مطرب چو در ثنایش من عزم شعر کردم
ساز غزل ز سر کن بعد از دعاگزاری

***

مشك و عبیر باری از باد نوبهاری
گویا ز زلف جانان تاری به چنگ داری
عطار اگر ببندد دکان مشك شاید
از زلف یار آید چون باد نوبهاری
حاجت به مشك و عنبر در بزم ما نباشد
از بوی دوست باری صد نافهٔ تتاری
آنجا که روی جانان گردد ز پرده تابان
بر آفتاب رخشان دیگر چه چشم داری

در دیدهٔ زلیخا چون جان عزیز باشد
ور مدعی ملامت گوید چه باك داری
گفتی که خون ما را ریزی ز تیغ یارا
تا چند چشم راهی تا کی امیدواری
فارغ دلی نباشد از جور روزگاران
گر درد عشق داری فارغ ز روزگاری
از دام عشق نبود یك دم هما گزیری
گر فی‌المثل چو شیری در دام اوشکاری

* * *

به فصل گل لب پیمانه و لب جویی
حریف ساده رخی مطرب غزل گویی
اگر به دست من افتد به وقت گردش جام
سواد هند ببخشم به خال هندوئی
علاج این دل شیدا به هیچ رو نشود
مگر نسیم ز زلف تو آورد بویی
هزار نافهٔ چینم اگر صبا آرد
به موی تو که به زلفت نمی‌دهم موئی
ز ناتوانی و پیری مرا مجال نماند
چو فرصت بود ای نوجوان بزن گوئی
فغان که برد دل و دین پارسایان را
ز سحر غمزه به تاراج چشم جادویی
به غیر چشم تو کو برد دل به چنبر زلف
ندیده‌ایم کمند افکنی آهویی
کجا ز کشور قزوین هما توانم رفت
که برد دل ز کفم ترك سخت بازویی
دلا چه شد که کنی جامه چاك فصل بهار
مگر شنیده‌ای افغان مرغ خوشگویی

***

چنـان به شهر شـدم شهره در نظر بازی
که آن بـدیع شمایل به حسن و طنازی
به آفتاب به حسن و جمال اگر نازی
روا بود که به حسن و جمال ممتازی
به کوی عشق اگـر رو کنی بلا بینی
به راه دوست اگر پا نهی سر اندازی
پری رخان جهان دیـده‌ام بسی لیکن
نـدیـده‌ام چو توئی دلربا بطنازی
به راه دوست اگردین ودل رود غم‌نیست
که شرط رهروعشق است دین ودل بازی
مگر که ما وتو ای غم ز یك شکم زادیم
که غیـر ما به کس دیگری نپردازی
چو عشق حمله کند جان سپر مکن زنهار
که در نبـرد نخستین سپر بیندازی
بجـز کـرشمهٔ شیرین لبـان تبریزی
نمـانـد فتنه در ایـام خسرو غازی
پس از حکایت سعدی به یمن طالع سعد
ربود گوی سعـادت همـای شیرازی

***

ز زلف و روی تو ای ماه روی فرخاری
دو چیـز یافت پری دلبری و طراری
ز سحر چشم تو جادوی بابلی آموخت
سه چیز رهـزنی و جـادوئی و عیـاری
ززلف وخال و رخت هرسحر نسیم آورد
سه چیز سنبل و نسرین و مشك تـاتـاری

اگر بجلوه چو طاوس در چمن آئی
خجل شود زخـرام تـو کبك کهساری
نسیم غالیه سائی زچین زلف تو یافت
کـه هـر سحر بگلستان رود بعطاری
من‌شکسته چه باشم که با چنین رخ‌وزلف
بروزگار دلـی تندرست نگـذاری
بغیر چشم تو پیوسته زابروان که شنید
بر آفتـاب کند هنـدوئی کمانـداری
زسحر غمزهٔ تـرکان بهوشباش همـا
که ترك خاصه بمستی کنـد دل آزاری
بعهد خسرو عادل نمانـد رسم ستم
چنانکه کلك تو منـوخ کرد سحاری
ابوالملـوك محمـد شه آفتـاب سخا
کز ابـر بـرده کفش رونق گهربـاری
طـراز مملکت خسروان سـامـانـی
شکـوه سلطنت دودمـان قاجـاری
زمانه امـن چنان شد زبخت بیدارش
که چشم فتنه نبیند بخواب بیداری
خراب‌بود جهان‌لیك چون بتخت نشست
نخست کرد جهـان را زعـدل معماری
فلك همارة زميخ طناب بـارگهش
بچشم فتنـه کند در زمـانـه مسماری

* * *

خرم آن روزی‌وفرخ باد یارب‌روزگاری
هر دلی خرم زیاری بود ومارا بودیاری
برتر وخشك چمن‌گر بگذرد برقی‌زآهم
زین‌چه‌حاصل کآشیان‌مرغی کنددرمرغزاری

تا بکویش پا نهادم اختیار از دست دادم
مدعی آن عاشقی باشد که دارد اختیاری
ای‌صبا گر بگذری‌درزلف‌جانان جمع مارا
جز پریشانی میاورچیزدیگـر یـادگاری
زینسواران کامران آنشهسواری باد یارب
کو بفتراك سمند از خستگان بندد شکاری
بس خطرناکست منزل‌واین‌دل آواره‌غافل
نه فغانی از جرس آیدنه می‌بینم غباری
ساربان تعجیل ازچه اندکی‌آهسته‌میران
این قدرکز پادراین‌وادی‌برون‌آریم‌خاری
شحنه‌راجنگ‌ازچه‌بامن‌صلح‌من‌باشیخ‌ازچه
کو زدیگر شهرمیآید من ازدیگر دیاری
قسمت‌هرکس‌دوروزی‌بودعیش‌روزگاران
یکزمان شادی نصیب مانشد از روزگاری
عشرت‌بستان هماخوش باد بایاران که‌مارا
هرشب‌ازلخت جگرباشدبدامان لاله‌زاری

* * *

عاقل نشود ایـن دل دیوانـه به پندی
یاران بمن آریـد از آن سلسله بندی
هرگوشه دربن بادیه ای ترك شکاریست
بردار کمندی و برانگیز سمندی
بی پرده ببزم آئی و اندیشه‌ام این است
کز چشم بد غیر رسد بـر تـوگزنـدی
بخرام و میندیش کـه در آتش سوزان
جز دل نگذاریم بـروی تـو سپندی
از آن خم ابرو زچـه دربند کمانـی
وزآن سرگیسو زچـه در قیـدکمندی

در خواب مگر قامت و رخسار تو بینم
کو طالع بیدار وکجا بخت بلندی
ناصح همه شب پند هما گوید و غافل
کاین بی‌سرو سامان ندهد گوش به پندی

* * *

ما جلوهٔ خورشید ندیدیم بشامی
بی پرده شبی پای بنه برسر بامی
ناکام به‌عشق تو زعیش دو جهانم
با اینهمه حاصل نشد از وصل توکامی
زنهار که از ساده رخان مهر مجوئید
کاین طایفه در عهد ندارند دوامی
با سلطنت عشق بود شاه گدائی
آنگونه‌که محمود شدی عبد غلامی
زیبد که کند دعوی شاهی دل مسکین
کاین بی سر وپا دولت جم یافت بجامی
دیگر زپی حور بجنت ننهم پا
گر بر سرکوی تو دهد دست مقامی
ناصح همه شب پند هما بیهده‌گوید
کی می‌شنود سوختهٔ پند ز خامی

***

زدست دوست می وصل هر که نوشیدی
دگر زکوثر و فردوس چشم پوشیدی
نچیده غنچهٔ از گلبن وصال ای دل
دگر چه شد که بساط نشاط برچیدی
دلا سزای تو دانی که چیست آتش هجر
که پند یار موافق بگوش نشنیدی

هزارشمع بر افـروختی بکام رقیب
بکام مادمی ای آسمان نگردیـــدی

من از وفای تو آن روز چشم پوشیدم
که خون خلق به‌جای شراب نـوشیدی

که گفت قتل محبان روا بود که چنین
بکشتن مـن بی‌خـانمان بکوشیدی

برغم اهـل وفـا بیوفـائی آوردی
بجای آن همه نیکی بـدی پسندیـدی

مگر تو عهد نکردی که خون من ریزی
چرا زعهد خود ای دوست بازگـردیدی

چه خرمی دهد آن بوستان هما کزوی
هزار خـار بخوردی اگـر گلی چیدی

* * *

فریاد دل نیابد از کـوی دادخواهی
یـارب کـه داد امشب آواره را پناهی

در شهر هرکه بینم زنهار از تو جوید
مشکل بدستم افتد دامان دادخواهی

مردم زسحرچشمت درگـوشهٔ گریـزنـد
دل را بغیر زلفت نبـود گریزگـــاهی

هر روز تازه داری آن باغ یاسمین را
پژمردگی مبادت ای خط عجب گیاهی

اززلف و خال هرروز بردل زنی‌شبیخون
جز تو بشهر ویران سلطان کشد سپاهی

دنبال محمل ای دل تعجیل از چه داری
وامانده‌ایم ومـا را نبود رفیق راهی

فردا که از جفایت هرکس گـواه آرد
ما را بدست نبود غیر از غمت گـواهی

مستی و عشقبازی تنهـا گنـاه من نیست
در شهـر گو بجوئیـد امروز بی‌گناهی
در کوی تو هما را ره نیست‌گرچه او را
در سایه کام جویند هر جـا که پادشاهی

***

دلا تا جای انـدر درگه پیر مغـان داری
چه غم از فتنهٔ دوران و کید آسمان داری
غم پیری مخور گرعشق یارنوجوان داری
که گریارجوان داری‌حیات جاودان داری
زبوی مشك وعنبر بزم ما امشب معطرشد
مگرازز لف خود جاناحدیثی‌درمیان داری
مبر ازباغبان منت به سیر باغ و گلزارش
که خرم‌گلستانی بر سر سرو روان داری
زرخسار وقد و اندام سیمین ولب و گیسو
گل وسرووعبیروپاسمین وارغوان داری
چو ازرخ پرده بر گیری گلستانی بیارائی
ندانم از چه رو دیگر هوای‌گلستان داری
به‌قد سروخرامانی به‌رخ خورشید تابانی
بر آن خورشیدتابان سنبل ترسایبان داری
چومیآئی به‌بالینم میفشان زلف مشکین را
که من مجروحم وتوطرهٔعنبرفشان داری
هما از فتنهٔ دوران و از بی‌مهری گردون
چه‌غم داری که‌جا درسایهٔ شاه‌جهان داری

***

دستی به چین زلـف معنـبر اگر کنی
آفـاق پر ز غـالیه و مشك‌تـر کنی

جان زنده می‌شود ز نسیمت اگر ز مهر
صد سال بعد مرگ به خاکم گـذر کنی
ترسم چو سر زند خط مشکین‌بروی تو
درهم شوی و شکـوه ز دور قمر کنی
زنهـار نام دوست بری بی‌خبـر مبـر
درراه دوست گرحذر از جان و سر کنی
ای آه جان گداز که کوه از تو نرم شد
مشکل که اندر آن دل سنگین اثر کنی
چشم خـدای بیـن بگشا تا خـدای را
در هرچه بنگری و به هر جا نظر کنی
هـر ذره‌ای که بنگـری آن آفتـاب را
بینی اگـر ز ظلمت هستی گذر کنی
گر بنگری به حال پریشان من همـا
سودای زلف آن صنم از سر بـدر کنی
پای شرف نهی بـه سر آفتاب و مـاه
گر همچـو من ثنای شه بحـر و بر کنی

***

در ره عشق هـر کسی سرزنشم کند بسی
پا نکشم ز کوی او من به ملامت کسی
دوست اگرطلب کنی باك زدشمنان مکن
گنج اگـر طلب کنی رنج بیایدت بسی
بر سر کـوی عـاشقی همره عقـل پا منه
زانکه زهمرهان ترانیست جزاو موسوسی
خرمن عقل‌ودین ما سوخت شرارعشق او
شعلـهٔ برق عشق را تاب نیـاورد خسی
نکتهٔ اهل دلبـران از لب عاشقان شنو
نیست بیان این سخن در خور هرمدرسی

بسکه‌ز سنگ کودکان کوچه به کوچه میدوم
مشکل‌ازین سپس کسم ره بدهد به‌مجلسی
در پی وصل لعل او فکر محال می کنی
گنج گهر شنیده‌ای هیچ به دست مفلسی
در ره عاشقی هما عیب و ملامتست وبس
یا که مده دلی به کس یا که منال از کسی

***

دلی که با سر زلفت گرفت سودایی
گرش به تیغ برانی نمی‌رود جایی
مرا ز عشق ملامت به راستی نکند
کسی که برده دلش چون تو سرو بالایی
درون حلقهٔ ما دوش ذکر زلف تو رفت
نسیم آمد و از مشك برد کالایی
به بوی زلف تو من زندگی ز سر گیرم
پس از وفات به خاکم اگر نهی پایی
هزار ملك بگیرند خسروان لیکن
نه آنچنان که تو غارت کنی به یغمایی
حدیث ما و تو پروانه است و قصهٔ شمع
که او بسوزد و بر شمع نیست پروایی
مرا به سرزنش از عشق چاره نیست هما
چه سود سرزنش عاقلان به شیدایی

***

از پس پرده پری‌وار اگر رخ بنمایی
آدمی زاده نباشد که تواش دل نربایی
روزگویی به شبت آیم و شب آید و نایی
روزگاریست که این عهد ببندی و نیایی

همه شیرین بود از لعل تو دشنام ولیکن
حیف باشد که به‌تلخی لب‌شیرین بگشایی
گفته بودی چو بمیری ز غمم برسرت آیم
شادمــانم که بمیرم ز غمت بر سرم آیی
بنشین تا نفسی غصــه‌ام از دل بزدایی
غصه‌برخیزدم‌ازدل چو به‌مجلس تودر آیی
گفته بودی که پری‌وار من از پرده در آیم
تا همه خلق بدانند که دیوانه چرایی
ترسم‌این گفته بجا آری و هر کس که ببیند
روی خوبت چومنش بیدل‌ودیوانه نمایی

***

دلم بگرفت‌از تحصیل علم و بحث ودانائی
خوشا هنگام رسوایی خوشا ایام شیدایی
مرا از بی‌سروپایی گدایان عیب‌جو هرسو
از آن‌غافل که‌سلطانیست دراین‌بی‌سروپایی
به عالم هر کسی را قسمتی دادند از اول
نصیب ما در آخر بود شیدایی ورسوایی
چودارم افسر دولت ز خاکپای درویشان
نجویم ملك اسکندرنخواهم تاج دارایی
فریب صحبت تنها مخورهان ای دل‌شیدا
که‌من خود آزمودم‌نیست درتنها تن آسایی
به تنهائی دلا خوکن زتنها روی یکسو کن
مشو غافل که باشد گنجها در کنج تنهایی
دمی ننشیند این آتش که‌اندرجان‌ما زد غم
اگر ای اشك بارانی اگر ای دیده دریایی
نداری طاقت تیر ملامت گفتمت ای دل
به‌سختی فی‌المثل گر آهنی یاکوه خارایی

مرا ازناتوانی‌بارهجران سخت مشکل‌شد
که عشق نوجوانان کرد پیرم در توانایی
هما درکوی نادانی برغم پند دانـایان
بسوزان دفتر دانش بشو اوراق دانـایی
زمینا می بجام آور غم دوران زخاطر بر
که آسایش جز ین نبود بدورچرخ‌مینایی

* * *

پیر میخانه گفت موسم دی	بـاده پیش آر الضمان علی
صوفیی نیز گفت درهمه‌حال	وجد واحوال‌بهترازهمه شی
طبع افسرده گرم می‌نشود	جز بدودحشیش وآتش می
ساقیا خیز و گرم‌کن هنگام	کاخر آذر است و اول دی
دی گذشت‌ازگذشته یادمکن	هم زفردا مگو کـه آیدکی
ماه روی تو زیرحلقهٔ زلف	آفتـابی بـود نهفته بفی
ازلبت زنده گشت جان هما	ومن‌الماء کل شیٔ حی

* * *

زدست شد دل‌و دینم بیاد زلف کسی
که همچو من بکمندش در او فتاده بسی
چـه کعبهٔ بشرافت نـدانمت ای دل
که غیر دوست در آنخانه نیست‌راه‌کسی
به پیش دادرسی‌گفتم از تـو شکوه برم
فغان که غیر تو در شهر نیست دادرسی
وصال روی تو در کام دیگران تا چند
روا مدار گلی را بدست خـار وخسی
نشاط هر دوجهان این بود بمذهب من
که با غم تو بخلوت برآورم نفسی

فغـان زمحنت مجـون خسته دل دارد
براه بادیه گر نـالـه می‌کند جرسی
مرا که باده زخون دلست لخت جگر
چـه غـم زفتنهٔ دوران وجستن عسی
مرا بـدولت دنیا جهـان فریب نداد
همای را نکند صید خویشتن مگسی

* * *

با لب لعل تـو دارم سخنی پنهانـی
سر این نکتهٔ سر بسته تو خود می‌دانی
ای که خورشید صفت در همه جا پیدائی
چون پری تـا بکی از دیدهٔ ما پنهانی
آتشی در دلم افروخته عشق رخ دوست
هم تو ای اشك مگر آتش دل بنشانی
من اگر بیدل وحیرانم از اینروچه‌عجب
عـاشقی نیست بجـز بیدلی و حیرانی
چکند سلطنت آنکس که گدای تو بود
بـا گـدائی توام نیست سر سلطانی
شکوه از زخم ندارم چو تومرهم بخشی
ناله از درد ندارم چو توام درمـانـی
زلف او گیر دلا از چه پریشان حالی
لعل او بوس چرا این همه سرگردانی
بزم ما مطرب خوش‌لهجه کند باغ بهشت
گر بخواند زهما این غزل روحانی

* * *

بسکه مطبوع و دلارا و خوش و زیبائی
می‌توان گفت که خورشید جهـان آرائی

نسبت روی تو با حور بود عین قصور
حور فردوس نباشد بچنین زیبائی
بجان رفته زتنم بار دگر باز آید
نفسی گر دم رفتن بسرم باز آئی
نگشاید دل تنگم بتماشای بهشت
مگر آندم که نقاب از رخ خود بگشائی
یوسف حسنی و در خیل خریدارانت
نقد ما جان عزیز است چه می‌فرمائی
کوه را تاب نباشد که کشد بار فراق
ای دل من تو مگر سخت‌تر از خارائی
ای غم دوست مگر کوه گرانی که چنین
در دل خستهٔ ما محکم و پا برجائی
یا که در کوی خرابات منه پای هما
یا که پروا مکن از سرزنش و رسوائی
خرقه انداز وقدح درکش و مستانه بسوز
گر بسر منزل مردان طریقت آئی

* * *

مرد راه عشق نبود هرکسی
نیست در دریا مجال هر خسی
تافت تا خورشید رویش بی‌نقاب
هرطرف افروخت هرکس مجلسی
تا نقاب ازرخ فکند آن گنج حسن
صاحب صد گنج شد هر مفلسی
جز بزلف او نگیرد دل قرار
جز غم او دل نخواهد مونسی
عاشقان‌را برتن و جان تیغ دوست
خوشتر ازریحان وگل باشد بسی
کی اسیر عشق گردد رام عقل
صید از عنقا نگیرد کرکسی
هرکسی جویای وصل او هما
ما بلای او خلاف هرکسی

* * *

با چنین حسن نگویم که زآب و خاکی
همچو ادراک مصفائی چون جان پاکی

ره بادراك و خرد با تو خیالیست محال
که تو بیرون زخیال و خـرد و ادراکی

کشتگان صف میدان وفا را ای دل
خونبها چون لب یار است چرا غمناکی

گر پی گنج وصال رخ یاری ای دل
اژدهـائیست درین ره نکنی بی‌باکی

با همه جور دلارام‌تر از خورشیدی
با همه زهر روانبخش‌تر از تریاکی

اگر آلودهٔ زهـدی در میخانـه مزن
ره به‌پاکان نتوان یـافت مگر از پاکی

ترسم‌ای‌شیخ که‌روزی بخورد خون‌تو چرخ
بهمین جرم که آلودهٔ خون پـاکی

دردویاقوت لب‌دوست شرابیست بنوش
ای کـه انـدرطلب بادهٔ آتشنـاکی

مرد چالاك زشمشیر برد جان لیکن
در بـر تیغ محبت نسزد چـالاکـی

خاك‌شو خاك که در رهگذر اهل وفا
همه گر کوه شوی پست تر از خاشاکی

درد دردت بخورم زانکه به از داروئی
جام زهرت بکشم زانکه به از تریاکی

تن گلناك بود مانع پرواز همـا
نپری بر فلك جـان بچنین گلناکی

***

گر پرده برگشائی گرد ازجهان برآری
نه دیر وکعبه مانی نه کفر و دین گذاری

هر چند غایبی تو ازچشم ما و لیکن
هرجا که روی آرم آنجا حضور داری

ازکافر و مسلمان دل میبری بدستان
بر خون خلق دستان دایم خضاب داری
در عالم حقیقت ای شیخ هست یکسان
رندی و پارسائی مستی و هوشیاری
دی می‌فروش میگفت می‌خور برغم‌زاهد
کز زهد عجب خیزد و زباده خاکساری
مخمورجام دوشم چون‌چنگ درخروشم
ساقی ز روی رحمت برهانم از خماری
با شیخ صحبت ماآبست و طبع آتش
هرگز ندارد آتش با آب سازگاری
گر یار از تو خواهد درپاش افکنی سر
جان درقدومش‌افشان‌کاین‌است شرط‌یاری
کی گنج وصل یابی نادیده رنج هجران
کی گو بری زمیدان ناموخته سواری
نام عزیزی تو از مصر جان برآید
یوسف صفت‌ازین‌چه خودرا اگر برآری
خواهی که ثبت گردی در دفتر شهیدان
در زیر تیغ جانان باید که سرنخاری
مشکل هما به‌پایان آید حدیث جانان
تا چند شرح هجران در نامه می‌نگاری

* * *

باز آتش در دلم افروختی
آنچه غیر ازخویش دیدی‌سوختی
خونم آخر ریختی از تیغ هجر
این وفاداری زکی آموختی
گر نخواهی ریخت خون بیدلان
زآتش می چهره چون افروختی
در ره جانان نثار ای دیده کن
گوهری کز خون دل اندوختی
خواستی خود را و ما را ساختی
ساختی خود را و ما را سوختی
تا چه خوشتر دیدی ایدل کاینچنین
چشم از عیش دو عالم دوختی

آتش ما را بزن آبی زلطف ای که ما را در محبت سوختی
با دو عالم جان وصال او مده ورنه یوسف رایگان بفروختی
این چه آتش بود ایغم کاینچنین در دل تنگ هما افروختی

* * *

خرم آن شهری که ماه او توئی ایمن آن ملکی که شاه او توئی
بشکنند صد ملك را در یك مصاف آنکه در قلب سپاه او توئی
از که جوید داد خود آن دل که یافت در دو عالم دادخواه او توئی
هشتهٔ بر سرکلاه از مشك تر در چه کشور پادشاه او توئی
نازکن جانا که اندرشهر حسن خسرو صاحب کلاه او توئی
گر هزاران ماه باشد شاه را ماه اندر بارگاه او توئی
هرکه را راهی و آئینی بود فتنهٔ آیین و راه او توئی
زنده گشتی چون هما ای دل مگر کشتهٔ تیر نگاه او توئی

* * *

عاشق یارم و نبود بجز اینم هنری
هنر این است مبادا تو کـه غافل گـذری
دوست در بیخبری جوی که درعالم عشق
هر که دعوی خبر کرد ندارد خبری
نه قراری که بیك سوی تو جوئیم دلی
نه توانی که به فتراك تو بندیم سری
سری اندر در میخانه و پائی بحرم
نیست چون من بسر کوی تو بی‌پاوسری
شاهد اهل نظر باش که افزود بهـا
گوهری چون فتد اندر کف صاحب‌نظری
وقتها شد که اثر داشتی اندر دل سنگ
چون‌شد ای ناله نکردی بدل او اثـری

جان بتن زنده شود از دم جانبخش صبا
خاصه وقتی که ززلف تو رساندخبری
ای بسا خرقهٔ تقوی که بسوزد چو هما
هر که زد آتش عشق تـو بجانش شرری

* * *

قصهٔ هجر دراز است و غم عشق بسی
کاش بودی بسر زلف توام دسترسی
دوست‌جویان دگر و کام پرستان دگرند
عشق‌را با هوس ای خواجه بود فرق‌بسی
هر دلی دادرسی جوید و اندر دوجهان
بجز از دوست نجوید دل ما دادرسی
نگذاری که کس از خویش خبردار شود
تا کسی باز بپرسد خبرت را زکسی
نفسی رخت بیا تا سوی میخانه بریم
شاید آسوده شویم از غم دوران نفسی
بوئی از منزل لیلی مگر آمد کامشب
نیست در بادیه غیر ازدل مجنون‌جرسی
جز غم دوست مده در حرم دل ره‌غیر
شاهبـازی نتوان کـرد قرین مگسی
ره این بادیه را بی قدم عشق مپوی
در بر لجهٔ دریـا نکند جلوه خسی
مست او باش که در میکدهٔ عشق هما
نیست اندیشهٔ از زاهد و بیم ازعسسی

* * *

با وصال او عجب آید بسی شایگان‌گنجی بدست مفلسی
ذکرزلف اوست در هر حلقهٔ یاد روی اوست درهرمجلسی

خلوتی آراست دل از روی او | خلوتی زین به نیاراید کسی
نیست هر کس آشنای بحر عشق | کی بدریا راه یابد هر خسی
اندرین زندان خوشم با یاد دوست | تنگ با یوسف نباشد محبسی
درسرایم دوش آمد بی رقیب | بهتر از گنجی چه یابد مفلسی
گه رباید دل ز مشکین طره‌ای | گه فریبد جان ز جادو نرگسی
اندران محفل که جان فرش ره است | فرق نبود بوریا را زاطلسی
پیش درویشان کوی او هما | ملك عالم چیست کمتر از خسی



گرچه هستند گرفتار بـزلف تـو بسی
به پریشانی ما نیست در آن جمع کسی
در جهان هر که برد داد دل خود بکسی
جز تو ما را نبود در دو جهان دادرسی
کـوه را آه دل سوختگـان نـرم کند
دل سنگ تو بود سخت‌تر از کـوه بسی
دل مجنون مگر از منزل لیلی چه شنید
که ز هر گوشه بپا خـاسته بانگ جرسی
هوس از سر بنه و در صف عشاق مرو
نیست انـدر حرم عشق ره بلـهوسی
دوست گر رفت بسر منزل اغیار چه باك
خرمن گل چه زیان میکند از خار و خسی
دامگاهی است جهان دیده ره بین بگشا
کاندرین راه فتاده است ز ره چون تو بسی
روزگاریست که با کنج غمت ساخته‌ام
تا شبی گنج وصال تو بیابم نفسی
عمری اندر طلبش بی‌سر و پا بودم و باز
کس نپرسید که اندر سر کویش چه کسی

مرغ جان بسکه هوای سرکوی تو کند
بوستان در نظرم تنگتر است از قفسی
ترسم افسانه شبخم برد از راه هما
گرچــه سیمرغ نیفتاده بـــدام مگسی

* * *

بطی از باده بدست آر و بت زیبائی
حاصل عمر جز این نیست اگر دانـائی
سرعشق از دل ما جوی که این گوهر پاك
گوهری نیـست که جویند زهر دریـائی
یار پروانـۀ وصلی نفرستد ورنه
عاشقان را ز سر وجان نبود پـروائی
گر سر وجان به‌نگاهی طلبد یـار بیار
که زیان نیست کسی را زچنین سودائی
گر میسر شودت جام می وصحبت‌دوست
داد امروز بده تـا چه شود فـردائی
آن خردمند که عیب من دیوانه کند
کاش در سلسلۀ عشق گـــذارد پـائی
زنده آنست که چون‌خاك شود ازسرلطف
سایه بروی فکند سرو سهی‌بـالائی
جور باشد که برانی و مرادش ندهی
جز سرکوی تو آنرا که نباشد جائی
حاصل عمر گرانمایه هما دانی چیـست
گوشۀ خالی از اغیار و بت زیبائی

* * *

دل من بغیر وصل تو ندارد آرزوئی
بجز از تو در دو عالم نبرد رهی بسوئی

زمی محبت آن دل که شنیده است بوئی
دگرش بکوثر و حور نباشد آرزوئی
مطلب زواعظ شهر حدیث عشق ومستی
که زعالم محبت نشنیده است بوئی
دل من بجز غم او بکسی نبسته الفت
که‌جهان‌بگشت عمری وندید همچواوئی
سحر است وقت مستی و زمان می‌پرستی
که بباغ و راغ مرغان فکنند های وهوئی
بجز آن‌دوزلف‌مشکین که‌مراست‌رشتهٔ‌جان
دگرم بهر دو عالم نبود علاقه موئی
تو مگر ز در درآئی و غم از دلم زدائی
غم ودرد نیست جائی که بودبهشت روئی
دل من هما بعالم بدو چیز گشته خرم
به‌ندیم ماه روئی وحریف بذله گوئی

* * *

گرم زقهر برانی و گر زلطف بخوانی
نهاده‌ام سر تسلیم تا چه حکم برانی
بر آستان ارادت نهاده‌ام سر طاعت
ندارم از تو شکایت بهر طریق برانی
بلب‌چوچشمه خضری‌برخ چوباغ بهشتی
به برچوخرمن نسرین بقد چوسرورروانی
زکوی‌دوست بیارای نسیم‌روضهٔ رضوان
غبار خاك رهش چون پیام ما برسانی
گرفت‌خاطرم ازخانقاه وخرقه[و؟] طاعت
بیارساقی مجلس از آن شراب مغانی
بفصل گل‌منشین بی‌شراب وشاهد وساقی
که عمر می‌گذرد آنچنانکه برق یمانی

چه صورتی تو که درمعنی شمایل حسنت
نکو چو می‌نگرم پای تا به سر همه جانی
اگر به‌حسن و لطافت پری نیی به حقیقت
چرا پری صفت از چشم مردمان به نهانی
به روز پیـریم از سر مگیر پاکه به پیران
وصال روی جوانان بود چوصبح جوانی
ربودی از همه خوبان شهرگوی ملاحت
کنون که ملك گرفتی بکن هر آنچه توانی
به عهد شاه جهـان فتنه‌ای نمانـد به عالم
چـرا تو فتنهٔ مـداح پادشاه جهـانی
شه زمانه محمـدشه آن شهنشه غازی
کـه زیب یافت ازو افسر و سریر کیانی
طریق عشق هما نیست جز بلا و ملامت
تو کز بلا بگریزی طریق عشق چه دانی

* * *

دین و دل از نگاهی برد از کفم نگاری
ترك پیـالـه‌نوشی مـاه سمن‌عذاری
هر پارسا که بینـد آن ترك پارسی را
گوید حلال باشد می با چنین نگاری
چون روی او نتابد مـاهی بر آسمانی
چون قد او نروید سروی به جویباری
ای‌آب زندگانی بگـذر به خسته جانی
تن را بده توانی جان را بده قراری
صد خـار غم شکستی در پای ناتوانی
یك روز خسته‌ای را از پا درآر خاری
تنها نه من به خواری دورم ز باغ وصلت
محروم ازین گلستان چون من بود هزاری

گفتی که اختیاری از عشق من به دست آر
عشق تو کی گذارد در دست اختیاری

من رند باده خوارم قلاش روزگارم
از خلق بر کنارم با دوست در کناری

چشم جهان نبیند چون من صنم‌پرستی
دیر مغان ندارد چون من شراب‌خواری

از نغمهٔ هزاران خوشتر بود به مستان
غوغای باده نوشی آوای چنگ و تاری

هوش هما نبردی تنها ز لعل میگون
نگذاشت چشم مستت در شهر هوشیاری



اگر با مدعی پیمان ببستی
چرا پیمانهٔ ما را شکستی

به کوی نیستی از ملك هستی
قدم نه تا ببینی خود که هستی

بتی چون نفس داری زیر دامن
تو پنداری ز قید شرك رستی

ترا منزل بر بر چرخ بلند است
چرا چون خاك داری میل پستی

چه حاصل زاهد از این زهد بیجا
که اندر کعبه داری بت‌پرستی

قدم مردانه نه در ملك توحید
چو ابراهیم اگر این بت‌شکستی

دلا آئین درویشی کدامست
رهائی یافتن از دام هستی

بکش جامی از آن می در خرابات
که هشیاری دهد در عین مستی

هما زاهد مبادا گردد آگاه
که رند وعاشق وشاهد پرستی



حرفی اگر ز دفتر عشاق بشنوی
آتش زنی به‌مزرع ومحصول دنیوی

بگذر ز هر چه هست که دیهیم سلطنت
خاك ره ایاز کند شاه غزنوی

آنگه شود ز سلطنت فقر اگر فقیر
با خاك راه می نخرد تاج خسروی

ترسا بتی ربود دلم کز فروغ چهر
هر دم عیان کند ید بیضای موسوی

در ملك حسن خاتم دولت تراسزاست
کز خیل نیکوان به‌تو شد ختم نیکوی

اندر کمند عشق تو افتاده‌ام چنانك
مورِی ضعیف در کف شیری بود قوی

باور مکن که بی‌مدد عشق راهبر
زین خاکدان به ذروهٔ افلاك بر شوی

ساقی دهر شعبده بازاست و راهزن
مطرب تو نیز شعبده کن ساز راهوی

دلتنگم از زمانه بده بادهٔ کهن
زان می که فارغم کند از کهنه و نوی

خواهی اگر به صحبت مردان ره رسی
یکباره بگذر از همه اوضاع دنیوی

گنجی نهان به پیکر خاکی بود هما
بشکن طلسم تن ببراین گنج خسروی

* * *

حجابی نیست در ره غیر هستی
بزن آتش در این هستی که رستی

دو عالم در تو پنهان و تو غافل
ندانی از کجائی یا که هستی

تو در معنی جمال ذوالجلالی
رهائی جو از این صورت‌پرستی

ترا منزل بود در منظر قدس
ز بالا از چه افتادی به پستی

به ملك ایمنی آنگه نهی گام
کزین زندان پر وحشت بجستی

تو در اول چو بستی عهد با یار
فراموشت شد آن عهدی که بستی

دلا آزاده شو تا کی گرفتار
هما هشیار شو تا چند مستی

* * *

دل و دین داده‌ام اندر سر سودای کسی
که ندارد بجز از کشتن عاشق هوسی

کس نداند که ره کوی ملامت به کجاست
که نداده است دل و دین به تمنای کسی

نه من از فتنهٔ زلف تو پریشانم و بس
که به هر حلقهٔ او هست گرفتار بسی

با رقیب ار بنشینی تو شکرخنده چه باك
همه دانند که شکر نبود بی‌مگسی

نظر مرحمت ای دوست ز ما باز مگیر
که نداریم بجز لطف تو فریاد رسی

دوست گر یار شود غم مخور از مدعیان
گل چو دردست بیفتد چه‌غم از خار و خسی
ناله بر حال دل خستهٔ مجنون دارد
همره ناقه لیلی چو بنالد جرسی
هر که جانان طلبد از سر جان می‌گذرد
عشقبازی نبود پیشهٔ هر بلهوسی
مست از خانهٔ خمار برون رفت هما
وای اگر خرقهٔ زهدش به کف آرد عسسی

* * *

خاك آن سر که نشد خاك به پای یاری
چاك آن دل که درو نیست غم دلداری
ای که صد بار بکشتی به فراقم چه شود
بر سر کشتهٔ خود گر گذر آری باری
اگرت میل تماشای بهار است بیا
که من از خون دل آراسته‌ام گلزاری
این قدر صبر کن ای قافله سالار حجاز
کاندرین بادیه از پای درآرم خاری
بگشا لعل شکربار که در کشور عشق
گرم بی شکر لعلت نشود بازاری
درهمه ملك جز آن غمزه مجو خونریزی
در همه شهر جز آن طره مجو طراری
غیرچشمت که به مستی دل هشیاران برد
مست نشنیده کسی دل برد از هشیاری
جز پریشانیت از زلف بتان حاصل نیست
جز تو ای دل نشنیدیم پریشان کاری
عقده از سبحه پرهیز ز دل چون نگشاد
وقت آن است که بندم به میان زناری

ای که بردیدهٔ مردم همه شب بستی خواب
خبرت بـاد ز آه دل شب بیـداری

یافت بوئی ز سر زلف تو عطار بهار
نه ز چین قصه دگـر کـرد نه از تاتاری

هر که برصورت خوبان ندهد دل چوهما
نیست آدم کـه بود صورت بر دیواری

* * *

خـدا را سوختـم ساقی ثوابی
بـزن بر آتشـم از بـاده آبی

تو خـون اهل دل ریزی که روزی
نهـی بر ساعـد سیمین خضابی

به جای باده خون عاشقان نوش
کزین خوش‌تر ننوشد کس شرابی

تو پنداری که اندر کیش خوبان
به از خون ریختن نبـود ثوابی

گشودی زلف وروشن گشت چون روز
که اندر شب توان دید آفتابی

کجـا آن دولت بیــدار دارم
که رویت را شبی بینم به خوابی

به‌نازم گر بریزی خـون چه پروا
که بازم زنـده سازی از عتابی

چه کم آیـد ترا ای گنـج دولت
اگر بخشی بـه مسکینان نصابی

عجب نبـود کـز آب دیدهٔ من
فلـك در گـردش آرد آسیابی

حـلالت باد خـون بی‌گنـاهان
گرازخونشان به کف بندی خضابی

هما عاجز شوی در دست این زال
اگـر روئیـن تـن و افـراسیابی

bamo

امروز روز دولت و اقبال و فر بود
روز ولادت ملك دادگر بود
آراسته جهان چو بهشت دگر بود
گیتی جوان ز مقدم او سر به سر بود
حق را به خاکیان ز عنایت نظر بود
شکرانه ساقی از خم رحمت بیارمی
زان می بده که پیر جهان را جوان کند
آسوده خاطر از غم رنج جهان کند
رخ را شکفته همچو گل ارغوان کند
مور ضعیف را چو هزبر ژیان کند
سلمی همی برآرد و لیلی عیان کند
نخلی که آب خورد ازو در دیار وحی
زان می که هوش در سر زاید از آن بیار
زان می که زنگ غم بزداید از آن بیار
زان می که عقل ازاو بەسر آید از آن بیار
زان می که انبساط فزاید از آن بیار
زان می که هر گره بگشاید از آن بیار
آن می که مرده را کند از یك پیاله حی
زین تهنیت که پیر جهان باز شد جوان
هم تخت جم ببالد و هم افسر کیان

کام جهان بر آمد و شد ملك کامران
عنقا صفت به قاف عدم فتنه شد نهان
خورشید عدل بر فلك مجد شد عیان
عمر ستم سر آمد و شد روز فتنه طی

امروز روزگار به دولت قرین بود
امروز روز جشن ملوك زمین بود
امروز روز فرخی ملك و دین بود
گیتی خجسته همچو بهشت برین بود
آفاق سر به سر چو رخ حورعین بود
از سلسبیل عشق بنوشیم جام می

آورده روزگار نهالی جوان به بار
سر سبز باد کشتهٔ دهقان روزگار
شد بوستان عیش جهان تازه چون بهار
آن آفتاب را که فلك داشت انتظار
با فرخی ز برج شهی گشت آشکار
ای تخت جم ببال به فر خجسته کی

روزی خوش‌است جام می خوشگوار کو
یاری چو آفتاب و مه اندر کنار کو
شوخی به‌قد چوسرو به‌رخ چون بهار کو
تا غم برد ز دل صنمی غمگسار کو
تا می دهد به من پسری مه عذار کو
ماهی که آفتاب بکاهد ز رشك وی

امروز حصن دولت و دین استوار شد
از حق به خلق رحمت عام آشکار شد
گیتی خجسته گشت و جوان روزگار شد
ایام با سعادت و اقبال یار شد
آفاق چون بهشت وجهان چون بهارشد
امروز جام اگر ندهی ای نگار کی

روزی خوشست چیست ازین روزخوبتر
هم جام وصل درکف و هم دلستان به بر
از ظلم و فتنه ایمن و آسوده بوم و بر
نخل امید خلق جهان گشته بارور
گر دست می‌دهد می و معشوق سیمبر
فرصت شمار و عمر به غفلت مساز طی
باید ز دست شاهد دولت کشید جام
باید به مستی از لب ساغر گرفت کام
باید کشید از فلك پیر انتقام
باید به کوی پیر مغان ساختن مقام
چون بربساط عیش نشستند خاص وعام
ما نیز می خوریم به‌آهنگ چنگ ونی
این مژده دوش داد به وقت سحر سروش
کآمد غم زمانه به سر جام عیش نوش
ازعدل شاه نیش جهان گشته جمله نوش
بر تن به غیر کسوت مدح ملك مپوش
جز در ثنای شاه به کار دگر مکوش
دولت نیابد آن که نگوید ثنای وی
از عید جم خجسته‌تر این عید جانفزاست
کی عید جم به این همه‌آرایش و بهاست
آن عید از مکارم جمشید جم بپاست
این عید از ولادت مسعود پادشاست
شاهی که آفتاب بر رای او سهاست
شاهی که چون بهار کند روزگار دی
شاهی که سر به‌طاعت اوچرخ هشته است
جز تخم نیکنامی و مردی نکشته است
دور سپهر جز به مرادش نگشته است
جانش به مهر آل پیمبر سرشته است

بر لوح جان ولایت حیدر نوشته است
ازمهر حیدر است که جاوید هست حی
شاه زمانه ناصر دین شاه تاجدار
کز ابر دست او شده گیتی بهشت وار
از تیغ قهر او شده جسم ستم نزار
روز نبرد خواهد ازو شیر زینهار
در عهد عدل او نکند فتنه روزگار
با نور آفتاب نباشد مجال فی
آن منبع مروت و انصاف و مردمی
کز فر او ببالد بر آسمان زمی
با فر کیقبادی و نیروی نیرمی
طی کرده نام حاتمی و رسم رستمی
از جود او زمین و زمان راست خرمی
خرم زمین مباد و زمان بی وجود وی
شاهی که کاخ ظلم ز عدلش خراب شد
دریا ز تیغ صاعقه بارش سراب شد
دل در بر هزبر ز پیکانش آب شد
در ظل او جهان چو هما کامیاب شد
ذره چو شد به سایهٔ او آفتاب شد
ای آفتاب عدل جهان از تو زنده هی
شاهی که پشت چرخ ز تیغش دو تا بود
یکتا وجود او ز همه ما سوا بود
بر کاینات سایهٔ لطف خدا بود
خاك رهش به خاصیت آب بقا بود
جز در ثنای او که سزای ثنا بود
ضایع مساز عمر به بیهوده یا بنی
شاهنشهی که تابع امرش بود قضا
بر تارک سپهر به همت نهاده پا

بحریست دست او که بود موج او عطا
نخلیست رمح او که بود بار او بلا
سدیست عدل او که چو دهرست دیرپا
کاخیست مهراو که‌چوچرخ‌است‌سخت‌پی
ای مظهر عنایت و ای سایهٔ اله
ای آفتاب مکرمت ای آسمان جاه
خاقان باج گیر و خداوند تاج و گاه
تخت شهی ندیده به فر تو پادشاه
مام جهان نزاده چو تو صاحب کلاه
این عید بر تو باد و به عالم خجسته پی
شاها لوای عدل به کیوان فراشتی
رسمی نکو ز عدل به عالم گذاشتی
هر دانه‌ای ز مهر که در دهر کاشتی
جز نام نیك حاصل ازو برنداشتی
اندر میان ضیغم و گور است آشتی
دردولت توگشت چوفردوس ملك ری
در اول جوانی و دولت سپهر پیر
کردی مطیع رای خود ای شاه شیر گیر
از مقدم تو خاك شود خوش‌تر از عبیر
گر از وزیر پادشهانند ناگزیر
یك حرف تو به‌نظم جهان به زصدوزیر
آرای صد وزیر به رای تو بوده کی
آن را که ظل مهر تو شاها به سر بود
او را همساره شاهد دولت به بر بود
هر وقت او ز وقت دگر خوب‌تر بود
همچون هما خجسته و فرخنده فر بود
شعرش همه به خوبی عقد گهر بود
جز در ثنای تو نکند عمر خویش طی

شاها تو آفتاب جلالی و چرخ جود

گیتی ز جود هستی تو یافته وجود

از همت تو دامن ابر است زنده رود

تو عیسی زمانی و خصم تو چون یهود

همراز خنجرت همه دم سینهٔ حسود

همراه لشکرت همه جا خضر نیک پی



ترجیع بند

در ساحت باغ و کوه و صحرا — گسترد بهار فرش دیبا
مشکین همه خاك کوه و هامون — رنگین همه روی دشت وصحرا
شد باغ ز لاله پرنیان پوش — شد دشت ز سبزه آسمان‌سا
در خنده پری رخان سیمین — در جلوه سهی قدان زیبا
از نکهت باد مشك پرور — وز صوت خوش هزار آوا
شد دشت پر از عبیر و ریحان — شد کوه پر از خروش و غوغا
از لاله دمن عذار جانان — وز سبزه چمن سپهر مینا
هر شب ز فروغ لاله گویی — افروخته رخ هزار شعرا
افغان هزار و خندهٔ گل — افسانهٔ وامق است و عذرا
در مجلس خسرو جوان بخت — مطرب به ترانه چون نکیسا
دارای جهان خدیو غازی — کسرای زمان پناه دنیا
شاهی که نثار موکب او — هر صبح فلك کند ثریا
خرم چو بهار و تازه چون باغ — تا گشت جهان ز عدل دارا

آسوده به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

از فیض نسیم روح پرور — گلزار بود بهشت دیگر
بستان که فسرده بود چندی — شد زنده ز باد روح پرور
خاك چمن از نسیم نوروز — مشکین چو شمیم بوی دلبر
در چشمه فروغ لاله گوئی — با آب سرشته‌اند آذر
شد ساحت باغ خلد و در وی — هر گوشه روان هزار کوثر

صد چشمه زندگی ز هر سو　　فریاد کند که کو سکندر
در باغ سحاب گوهر افشان　　چون دست خدیو مهر افسر
شاهی که به پیش همت او　　چون خاك ره است گنج گوهر
خورشید زمین به طلعت و رای　　جمشید زمان به دولت و فر
تا ساحت بوستان بیاراست　　باد سحری ز مشك و عنبر
شد خرقه عوض به جام صهبا　　شد سبحه بدل به تار و مزمر
در میکده رند شد قدح نوش　　در مدرسه شیخ شد قلندر
چون فتنه کشید پا ز عالم　　از عدل شهنشه مظفر

آسوده به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

زان بادهٔ جان فزای گلرنگ　　اندوه جهان بر از دل تنگ
اندوه جهان نمی‌زداید　　جز نغمهٔ چنگ و جام گلرنگ
زاهد به فریب چشم ساقی　　زد شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ
ای کرده ز خون بی‌گناهان　　سرپنجه خضاب تا به آرنگ
در چین دو زلف تست پنهان　　تمثال هزار نقش ارژنگ
گفتم مگر از کمند زلفت　　دل را ببرم به مکرو نیرنگ
هر روز دو لعلت از فریبی　　صبرم برباید از دل تنگ
جز زلف تو کس به کام دستی　　در گردن تو نکرده آونگ
کی پیك خیال رهبر آید　　در بادیه‌ای که عقل شد بنگ
چون صوفی شهر مستی ما　　از باده مدان و ساده و بنگ
از بادهٔ عشق مست و مدهوش　　از نام گذشته‌ایم و از ننگ
ساقی به نشاط و جام در دست　　مطرب به‌سماع و چنگ در چنگ
آن برده ز راه کیش و آئین　　این برده زدست هوش و فرهنگ
چون حاصل روزگار دیدیم　　با شاهد و جام و بربط و چنگ

آسوده به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

ساقی بده آن می مغانی　　آن مایهٔ عیش جاودانی
غم می‌برد از دل حریفان　　بوی گل و بادهٔ مغانی

ما را خط و لعل جان فزایت ریحان شد و راح ارغوانی
می فاش بده به نغمهٔ چنگ کز دل ببری غم نهانی
زان می که بود بـه کام پیران خوشتر ز صباح نوجوانی
زان می کـه دل از تجلـی او شد مخزن سر لن ترانی
زان می که شد از فروغ جامش جـان خازن گنج شایگانی
ای روی تو صبح نیك بختی ای وصل تو اصل شادمانی
هم عقلـی و هم کمند عقلـی هم جانی و هم حیات جانی
از قـامت دلکش تو رفتـار آموخته سرو بوستانی
می ده کـه چمن ز نکهت گل آراسته بـزم کـامرانی
در باغ ز لاجورد و شنگرف گسترده هـزار بـزم مـانی
تا ساحت باغ گشت خـرم چون بخت جوان ایلخـانی
با شاهد و جام و مطرب و می بی‌فتـنهٔ دور آسمـانی

آسوده به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

آن نرگس مست و لعل خندان دل می‌برد از کف سخندان
زلف و رخ او ببین و بنگر رضوان بهشت و باغ رضوان
فیـض نفس مسیح دارد در زلف و به لعل آب حیوان
دل در بر آن صنم تو گوئی در سیم پری نهفته سندان
رمزیست حدیث خلد و دوزخ از صبح وصال و شام هجران
تا چنـد پری صفت نهـانی ای لعل تو خـاتم سلیمان
افسانهٔ جـان خسته در تن بی‌روی تو یوسف است وزندان
عقلم همه شب همی دهد پند خود را ز کمند عشق برهان
من پنـد خرد نمی‌پذیرم دانـا نخورد فـریب نادان
جان در ره او مده به سختی کو سخت داست وسست پیمان
من خود ندهم به دست او دل او می‌برد از فریب و دستان
زین پرده که کرد مطرب آغاز در پرده نماند راز پنهان
دین و دل ما ز نرگس مست تا برد ز کف چو هوشمندان

آسوده به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

هر کس که به کوی او گذر کرد | در گام نخست ترك سر کرد
دل در بر تیر او هدف ساخت | جان در دم تیغ او سپر کرد
در ساحل ایمنی قدم زد | زین ورطه کسی که جان بدر کرد
دل منزل غیر بود ازین پیش | یار آمد و غیر را بدر کرد
گوئی که فغان و ناله‌ام دوش | اندر دل سخت او اثر کرد
کامروز به رغم جور هر روز | باز آمد و دوستی ز سر کرد
با حلقهٔ زلف و لعل میگون | در حلقهٔ بی‌دلان گذر کرد
آن سوز کزو به جان نهان بود | دامن زد و باز شعله‌ور کرد
چشم تو اگر نه دل ز ما برد | ما را که ز خویش بیخبر کرد
اوصاف لبت شنید هر کس | دامان مرا پر از گهر کرد
می نوش که فتنه را به زنجیر | از عدل خدیو دادگر کرد
شاهی که ز یمن دولت و بخت | هر جا که نهاد رو ظفر کرد
پا بر سر آفتاب بنهاد | آن را که ز مهر یك نظر کرد
از مکر جهان هما حذر کن | کآسوده شد آنکه او حذر کرد
یك اهل وفا ندید چون دل | هر چند که قطع بحروبر کرد

آسوده به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

آن عهد که بسته‌ای به دلدار | گر سر برود ز دست مگذار
آگه نشوی ز درد دلها | تا دل ندهی به عشق دلدار
چون دل نبود تنی بلاجو | چون غم نبود کسی وفادار
دل می‌برد آن خط دلاویز | جان می‌دهد آن لب شکربار
جان در تن خستگان درآید | آئی چو تو در حدیث و گفتار
در حلقهٔ زاهدان گذر کن | یك بار تو ای صنم پری وار
تا طایفهٔ خدا پرستان | ایمان به تو آورند یك بار
تا چند ز دست چرخ فریاد | تا کی به کمند غم گرفتار
چندی من و کوی می فروشان | چندی من و آستان خمار

می نوش و غم جهان ز دل بر — با نالهٔ چنگ و نغمهٔ تار
از چرخ مجو وفا و یاری — کاین زال نگشته با کسی یار
نوشش همه نیش هست و آذر — لطفش همه جور هست و آزار
دردش همه درد و صاف او درد — مهرش همه قهر و ورد او خار
از وی مطلب وفا که هرگز — شکر نخورد کس از دم مار
چون جوهریی نماند در دهر — شد گوهر فضل این چنین خوار
چون چرخ نبود فضل پرور — چندی من و اهل دل به ناچار

آسوده به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

در عشق دلی که مبتلا نیست — او را غم روزگار ما نیست
از زخم درون ما چه آگه — چون خار محبتش به پا نیست
گر عشق نه رهنماید ای دل — در خلوت دوست رهنما نیست
پیش لب جانفزای جانان — سرچشمهٔ خضر جانفزا نیست
درمیکده می بنوش و خوشباش — دوران سپهر را بقا نیست
ای سیمبری که چین زلفت — گر مشك بخوانمی خطا نیست
ای بزم فروز خلوت عشق — پروانه بسوختن روا نیست
جان در تن خستهٔ فراقت — بازآ و ببین که هست یا نیست
خرم دل کشته‌ای که او را — جز لعل تو هیچ خونبها نیست
امروز به سایهٔ دو زلفت — آسوده‌تر از دل هما نیست
بیگانه ز هر دو عالمم کرد — با اینهمه بازم آشنا نیست
در عشق به پیش چشم مردم — جز طعن و ملامت ازقفا نیست
با اینهمه طعن دشمن و دوست — دیدیم چو یار را وفا نیست

آسوده به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

هر دل که به دام عشق افتاد — سیلاب غمش نکند بنیاد
سودائی عشق را میرسید — کو چون به کمند عشق افتاد
از هستی خویش نیست آگه — کو هستی خویش داده بر باد
عمری که گذشت بی‌رخ دوست — یارب دل دشمنان مبیناد

در موج غمم به کام دشمن | افکند که وقت دوست خوشباد
هیهات کزان لبان شیرین | وقتی دل تنگ ما کنی شاد
کو بخت که از وثاق خسرو | شیرین گذرد به خاك فرهاد
چون تو صنمی بدین لطافت | پیدا نشود مگر پری زاد
در زلف تو هر که شد گرفتار | از قید غم جهان شد آزاد
افسانهٔ عشق بود و مستی | روز ازل آن که پند ما داد
در عشق بنای هستی خویش | ویران کن و خانهٔ دل آباد
آوخ که ز دست شد قوافی | عشق آمد و رفت دانش از یاد
تنها نه منم به هر که بینی | ایمن نشد از گزند حساد
در میکده رو بنوش جامی | در صومعه چند ذکر و اوراد
کامی ببر از نشاط و مستی | سودی نبود به پند و ارشاد
روز ازل از طریق مستی | پندی که به ما بگفت استاد

آسوده به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

آن دم که تو هستیم در آغوش | اندوه جهان شود فراموش
تو سخت‌تری ز سنگ ورنه | سنگ ازتف آه من زند جوش
صد جان به بهای بوسه مستان | صد تنگ شکر به‌هیچ مفروش
بی‌روی تو سر به تن بود بار | تا چند کشیم بار بر دوش
با دوست فسوس غیر بگذار | در عشق حدیث عقل منیوش
دوش آمد و بزم وصل آراست | شد صبح وصال ما شب دوش
بر ماه فکنده زلف مشکین | در لعل نهفته چشمهٔ نوش
هرگز نشنیده آدمی زاد | کز مشك پری شود زره پوش
چون چنگ گرفته در کنارم | هر لحظه همی زند که خاموش
گر ناله کنم بسی عجب نیست | با چنگ کسی نگفته مخروش
تا دیده به روی دوست افتاد | پند دگران برفت از گوش
پوشیده نماند راز پنهان | برخاست ز روی کار سرپوش
گوشم همه شب به پند ناصح | می‌بود ولب ازحدیث خاموش
زان پیش که عقل ناصح آید | از بادهٔ عشق مست و مدهوش

آسوده بگوشه‌ای نشستیم
دربررخ خاص و عام بستیم

ای حسن تو فتنهٔ قبایل	بر روی تو آفتاب مایل
غارتگر عقل و آفت دین	آسایش جان و راحت دل
روی چو مهت بحلقهٔ زلف	فی اللیل کانه مشاعل
جان درقدم تو بر فشاندم	چون بود دراین میانه حایل
از ماه گذشتهٔ بخوبی	ما اطیب هذه الشمایل
خال تو بزیر زلف مشکین	کالضبی یجول فی الخمایل
ای کاش چو دست زلف دستی	در گردن توکنم حمایل
گرزانکه دلیل عشق خواهی	ها وجهك اوضح الدلایل
فی حبك عند ما رثانی	ازچشم توکشته‌ایم بسمل
جزمن که شنیده کشتهٔ را	بردیده نهد خدنگ قاتل
شمشاد قد تو گاه رفتار	کالغصن من النسیم مایل
گر سبزه برون دمد زخاکم	مهرت نشود زسینه زایل
درعشق چه باك از ملامت	ما بال غربق غیم هاطل
بستی چو بزلف دوست پیوند	پیوند زهرچه هست بگسل
از دهروفا مجو که این زال	ما زال مقامر و هازل
دیدیم که جز ملامت خلق	درعشق جوی نبود حاصل

آسوده بگوشه‌ای نشستیم
در بررخ خاص و عام بستیم

بگشای بخنده لعل شیرین	وزیاد ببر حدیث شیرین
شورشکر از جهان برانداز	زان لعل روان فزای شیرین
شاید که شود قرین مرهم	درد دل خستگان مسکین
بالای تو سرو اگر ببیند	هرگز نچمد بپای چوبین
کی سروسهی شود خرامان	آید چو بجلوه سروسیمین
سروی تو ولی که دیده سروی	برماه فکنده زلف مشکین
ماهی تو ولی که دیده ماهی	برسروشکفته باغ نسرین
فریاد که باغبان حسنت	رحمی نکند بحال گلچین

بی ماه رخت بخلوت عشق — بارم همه شب ز دیده پروین
ای آفت دل ز چشم جادو — ای راحت جان ز لعل نوشین
بی‌وصل تو کی جهان دهد کام — با مهر تو کی فلک کند کین
تو با همه شادمان و خندان — من بی‌تو شکسته حال وغمگین
درد دل کوهکن چه داند — خسرو که بود به کام شیرین
زلفت نه همی قرار من برد — دیوانه به بند بسته چندین
تا قصهٔ عشق ما به عالم — شد ثبت به دفتر مجانین

آسوده به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

ای برده قرار و طاقت از ما — تا چند جفا به مهر بازآ
بازآ که شب از خیال زلفت — جان نیست صبور وجان شکیبا
دل بی‌تو کند نشاط هیهات — جان از تو رسد به کام حاشا
ای روی تو ماه مجلس افروز — ای موی تو مشك محفل آرا
مجنون رخت هزار لیلی — مفتون لبت هزار دانا
از شور لبت به شهر آشوب — وز حسن رخت به دهر غوغا
دعوی نکند به روح بخشی — گر لعل تو بنگرد مسیحا
ای آن‌که نداده‌ای دل ازکف — بیهوده مکن ملامت ما
ما مست و تو فارغ از ملامت — ما غرق و تو در کنار دریا
از کف ندهی خیال زلفش — تا چند دلا جنون و سودا
تا دست ز سر نشویی ای دل — در این ره پر خطر منه پا
چون رفت زدست کیش و آئین — برخواست چو از میان من وما

آسوده به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

دین و دل مردمان به یك بار — بردی و نهان شدی پری وار
چشم تو ربود دل به مستی — باز از کف مردمان هشیار
صورتگر چین اگر ببیند — روی تو شود چو نقش دیوار
آزاد شود ز قید هستی — در زلف تو هر که شد گرفتار
بردی دل و دین هوشمندان — زان نرگس مست وزلف طرار

جان درد تو را به شوق جویا دل زخم تورا به جان خریدار
ما جان بدهیم اگر فروشند درد تو به نرخ جان به بازار
تا شام فراق بر سر آید ای صبح وصال پرده بردار
در موسم گل گرش بسوزی بلبل نرود ز صحن گلزار
ز ابنای جهان وفا چه خواهی کس نوش نجوید از دم مار
آرامش جان بود ز جانان آسایش دل بود ز دلدار
دیدیم بسی و آزمودیم در دهر نبود کس وفادار
گفتیم بسی حکایت عشق کردیم بسی شکایت از یار
از یار چو دل نگشت خرسند از عشق چو جان نشد خبردار

آسوده به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

ترکیب‌بند

تا جهان باشد جهانبان ناصرالدین شاه باد
آفتابش چتر دولت آسمان خرگاه باد
عدل اوچون عرصهٔ آفاق نزهتگاه ساخت
رخش او را ساحت افلاك جولانگاه باد
یادگار خسروان دهر زافریدون و جم
بر همه شاهان عالم شاه شاهنشاه باد
سایهٔ او مایهٔ آسایش عالم بود
بر سر خلق این همایون سایهٔ الله باد
بحرگاه‌جوداوچون کمترازخاك‌وخس است
کوه با تمکین او کمتر ز پر کاه باد
از نی کلك مدیحش شکر افشان شد جهان
در ثنای دولتش گوهرفشان افواه باد
در همه رزمی مظفر در همه عزمی قوی
با شکوه و نصرت و تأیید و عز وجاه باد
زیر چتر دولت او کآفتاب دیگر است
فتح و نصرت را علم بر آفتاب و ماه باد
روضهٔ خلدش به گاه بزم عشرت گاه شد
عرصهٔ چرخش به روز رزم لشکرگاه باد
چون ز آگاهی او معموری عالم بود
بهر معموری عالم رای او آگاه باد

این دعای قدسیان باشد که تا باشد جهان
ناصرالـدین شاه کشور گیر ظل‌الله باد

از ازل چـون زنـده از مهـر ولی‌الله شد
تا ابد هم زنـده از حب ولی الله باد

گر جهان ایمنی جوئی هما رو بازگو
تا جهان باشد جهانبان ناصرالدین شاه باد

وارث دیهیم افریدون طراز ملك جم
داور داراجلالت خسرو ملك عجم

***

ای دل ازاقلیم تن بگذر به‌دارالملك جان
مرغ باغ جانی اندر شاخ جان کن آشیان

نغمه‌سنج گلشن‌قدسی چه‌خواهی زین‌قفس
عندلیب روضهٔ انسی چه‌جوئی زین هوان

تا کی ای طاوس قدسی خستهٔ این دامگاه
تا کی ای شهباز عرشی بستهٔ این خاکدان

از گمان و وهم نگشاید ترا چشم یقین
آتشی از شوق زن در پردهٔ وهم و گمان

سرمه‌ای از عشق کش در دیدهٔ عین‌الیقین
تا جمال دوست را ازهرطرف بینی عیان

جاودانی شو نوازانفاس درویشان دوست
در طریق عشق این باشد بقای جاودان

طی نکرده راه عشق ازعقل کمتر ران فرس
زانکه نتوان بر فراز چرخ شد با مردمان

منزل سیمرغ باشد این بیابان شگرف
اژدها در این بیابان نگذرد از بیم جان

ساحت‌عشق ای برادرنیست جولانگاه‌عقل
رهسپار عقل راگو‌اسب ازین میدان مران

شهسوار عشق هم باید به جولانگاه عشق
هرکسی مانند رستم نیست مردهفت‌خوان

گنج الاالله خواهی ذوالفقار لابرآر
کاژدهائی هفت‌سر این گنج دارد برکران
اژدهای هفت سر کشتن نه‌کار هر کسیست
زنده دل مردی قلندروار باید در جهان
تا برآرد ازدم همت دمار از دیو نفس
سالکی باید چنین ورهروی باید چنان

در میان یکجهان یکتن قلندر وارشد
سالکان راهرا در عشق پیرویارشد

ترك عالم گفتن و خود را قلندر ساختن
در دوعالم دل بسودای یکی پرداختن
در هوای یارچون پروانه خودرا سوختن
با رضای دوست با درد دو عالم ساختن
کار درویشان بود روقرب درویشان طلب
با دو عالم وجد جان درراه جانان باختن
تا قلندرسان نگردد نفس سرکش رام تو
رخش همت کی‌توان بربام‌گردون تاختن
تا قلندر وش نگوئی ترك عالم کی توان
خرگـه همت ببام لامـکان افـراختن
گر بمهر مرتضی گویند در آتش درا
اندران آتش بباید خویش‌را بگداختن
دیدهٔ‌حق بین طلب ایدل که ازبی‌دولتیست
در میان خلق شاه و شاه را نشناختن
ساحلی‌جزمهر حیدرنیست در گرداب‌دهر
خویش‌را بایدبساحل زین میان انداختن
تا شوی همصحبت خورشید در دیرفلك
خویش‌را باید مجرد چون مسیحاساختن
رستگاری دردوعالم چیست میدانی هما
بر فلك خرگـاه مهر مرتضی افـراختن

پشت پا بر دولت عالم قلندروار زن
از کف ساقی باقی ساغر سرشارزن

ایدریغا پیر اهل دل قلندر شاه رفت
سالك راه طریقت مرشد آگاه رفت
ز آسمان جان درخشان‌ماهی آمدزی زمین
بازسوی آسمان‌جان درخشان مـاه رفت
ازجهان رنج وغم در باغ جنت شاد شد
بدجنان منزلگه او سوی منزلگاه رفت
بال افشان درفضای لامکان جولان نمود
تا ازین زندان نپنداری که با اکراه رفت
میر بزم عشق بود وسوی بـزم عشق شد
باز دست شاه بود و بازپیش شاه رفت
سوی گلزار صفا آن پر دل آگاه شد
سوی اقلیم بقا آن فـانی فـی‌الله رفت
یوسف مصر محبت جامهٔ جان چاك زد
کای‌عجب‌یعقوب از گرگ‌اجل‌درچاه‌رفت
رخت‌ازین‌زندان‌سرا بربست‌وبندتن‌شکست
در جهـان آگهی آن‌مرشد آگاه رفت
جان پاکش شدندیم بزم شاهنشاه عشق
سوی دارالملك جان‌دربزم شاهنشاه‌رفت
گوهـرگنج الهی بود سوی اصل شد
شاهباز لامکان بود و سوی بنگاه رفت
چون بود مهر ولی‌الله دلیل راه خلد
سوی باغ خلد از مهر ولی‌الله رفت

سالك راه خدا شمـع هدی حاجی‌حسین
شمع راه عاشقان و عین نور و نور عین

ای مـاه مـن ای لعبت دلبند دل‌آزار
ای غمزهٔ تـو دام ره مردم هشیار
از غمزهٔ تو ساحـری آمـوخته جادو
از طرهٔ تـو غـالیه اندوخته عطار
دی‌غارت چین کرده مگرزلف توکاینسان
بر خرمن گل ریخته‌ای مشك بخروار
از نرگس بیمار تو دل راحت جان‌یافت
بیمار ندیدم کـه بود راحت بیمار
درمان غم ما بود آن لعل روانبخش
آرام دل ما بـود آنـزلف دلازار
از حلقهٔ گیسوی تو در دایرهٔ عشق
بی‌تاب دلی دارم سرگشته چوپرگار
ماراست‌سرزلف تو و روی توچون گنج
بر گنج عجب نیست اگر حلقه زندمار
مهر از تو جفاکار نجویم که تو بی‌مهر
چون دهرجفا جوئی وچون چرخ‌ستمکار
من خون جگر نوشم و تو بادهٔ گلرنگ
من درغم روی تـو و تـو همدم اغیار
وقتست که با ایندل خونین زتو نالم
بر درگه دارای جهان‌بخش جهانـدار
معمارجهان حامی دین ناصر اسلام
گردون هنر بندهٔ شه خواجه ایام
میری که جهانش همه در زیر نگین است
دارای زمان است وخداوند زمین‌است
افراشته ترخرگهش از کاخ سپهر است
آراسته‌تر مجلسش از خلد برین است
در تربیت ملك بهر حکم مطاع است
در مملکت شاه بهـــرکار امین است

شاید که کند خامه او دعوی اعجاز
زانرو که درین مرتبه صدمانی چین است
جان برتن صورت دهد از خامهٔ مشکین
گر دعوی اعجاز کند شاهدش این است
در دولت دارای جهان شاهد ملك است
در سایهٔ کسرای زمان رونق دین است
چون باغ جنان محفلش از طلعت حوراست
چون چرخ برین درگهش از نقش جبین است
در نظم مسالك علمش بدرمنیر است
در حفظ ممالك قلمش حصن حصین است
در بحر یکی باره بفرمان شهنشاه
افراشت که هفتم فلکش برج کهین است
برانجم افلاك از آن یافت تقدم
خورشید که در سایهٔ او خاك نشین است
جز وی که بفرمان شهنشاه بپا کرد
کاشنیده که در بحر کسی چرخ بنا کرد
نه باره که چون رای جهاندار جهانبان
چرخ دگر افراشته در ساحل عمان
نه باره که معمار قضا از پی صنعت
در بحر بنا کرد یکی گنبد گردان
نه باره که حصنی است برازطارم مینا
نه باره که چرخیست پر از کوکب رخشان
معمار جهان زان بجهان شد که جهانرا
آراست بدینگونه زاقبال جهانبان
از دیده بدامان همه شب ریخته کوکب
افلاك در اطراف وی از بیم نگهبان
هر شب بنگهبانی او یافته مریخ
در پست‌ترین پایه او بنگه کیوان

برحفظ جهان فتنهٔ یأجوج فلک را
چون سد سکندر بود و بند سلیمان
معمار قضا خیره شد از طرح بنایش
کاینگونه بنا نبود اندرخور انسان
ابنای جهان ازکف اوخواست چو انعام
از لجهٔ عمان گهرش ریخت بدامان
زان باره قوی‌پشت جهان‌شد چو بشمشیر
بازوی فلک کرد قوی دولت ایران

تا ملکستان تیغ شه ملکستان باد
آباد جهان از که زمعمارجهان باد

ای بزم تو فرخنده‌تر از روضهٔ رضوان
ای‌لطف توجان‌بخشش‌تر ازچشمهٔ حیوان
ای‌کشور فضل وهنر از بذل تو آباد
ای خانهٔ ظلم وستم از عدل تو ویران
هم کاخ ترا نوبتی چرخ جبین‌سا
هم بزم تو را بربطی ماه غزلخوان
در جیب صبا از ره تو نافه و عنبر
در قلزم وکان ازکف تو ناله و افغان
اندر صدف از رشک کف راد تو گوهر
خون گردد و بیرون‌شود ازدیدهٔ عمان
بی سجده بدرگاه تو یکروز قدم زد
صد بار قفا خورد زدربان تو کیوان
اندرخم چوگان توگوئی فلک پیر
گوئیست که سرگشته بود در خم چوگان
درگوش قضا کرد فلک حلقهٔ طاعت
آن نعل که در رزم توجست ازسم یکران
ازکلک تو صورتگر چین صورت دیوار
در حضرت تو پیر فلک بندهٔ فرمان

در بار تو گردون چه بود کهتر چاکر
درباب تو کیوان که بود کمتر دربان
زان باره که افراشته‌ای مملکت پارس
ازحادثه ایمن شدو از فتنهٔ کیهان
آباد بود ملك شهنشاه جهاندار
تاخانه‌تو ملك جهان‌را شده معمار

* * *

هنگام می‌کشان شد و ایام نوبهار
هنگامهٔ چنین ندهدست می بیار
ما را بنوبهار و چمن هیچ‌کار نیست
خرم چو روی لاله رخان نیست نوبهار
گر وجه باده نیست مرا خرقه‌ای بود
کش‌پود هست‌طاعت و کش‌زهدهست‌تار
صوفی بسی نهفته درو سر میفروش
زاهد بسی شکسته درو رطل میگسار
صدره پی اجابت دعوت امام شهر
از من برسم عاریتش بوده خواستگار
آلودهٔ شراب بسی دیدمش کشید
از دوش‌شیخ شحنه بصدجنگ‌وگیرودار
از من گرفته پیر مغانش برهن می
یکره دوره سه ره‌نه‌که بیش ازهزاربار
از تو برهن می بنه این‌کهنه خرقه را
برهان مرا و خود را از محنت خمار
وانگه من و تو یا را اندر و ثاق خویش
آسوده دل زاختر و فارغ ز روزگار
تو مست شو زباده و من مست چشم تو
تو مدح طبع من‌کن ومن مدح شهریار

شهزادهٔ ستوده ملکزادهٔ مهین
فرخنده‌ایلخانی دارای مجدودین

باد صبا گذشته از آن زلف عنبرین
یـا عنبـر آورد زختن کاروان چین

با کاروان چین نبود این همه عبیر
مانا صبا گـذشته بر آنزلف عنبرین

آنزلف حلقه حلقه وآن حلقه حلقه مشك
آنمشك توده توده و آن توده‌توده چین

ایدون‌که ابر گرید برطـرف بـوستان
اکنون‌کـه غنچه خندد از بـاد فرودین

با شاهدی سمن‌رو بخرام زی چمن
کز قد وچهره غیرت سرواست ویاسمن

سروی چگونه‌سروی بارش عبیر و مشك
مشکی کـه مهرپرورد انـدر بتاب وچین

باد صبا چو بگذرد ازچین زلف او
گـوئی نهفته دارد مشك انـدر آستین

پیوسته زان دو ابرو با بیدلان بجنگ
همواره زان دوهندو بـا مردمان بکین

ساقی‌چوحوروباده‌چوکوثرچمن چوخلد
در خلـد مـی‌گناه نبـاشد بیـار هین

ای ساقی بهشتی می ده که در بهشت
منع شراب نیست چوساقیست حورعین

لختی من وتو یارا وه وه چه خوش‌بود
آسوده دل زاختر و فـارغ زآن و این

عشرت کنیم وشاد نشینیم و می‌خوریم
درسایهٔ سپاس خداونـد مجد و دین

دریاکف ایلخانی کاندر پناه او
ایمن بود زمانه زهی قدروجاه او

ای لعبتی که چون رخ تو نوبهار نیست
ورهست از چه خرمیش پایدار نیست
فرقی که هست با رخ تو نوبهار را
این است کاین طراوت با نوبهار نیست
زلف تو دل نمی‌برد الا به سحر چشم
طرار پیشه آری بی‌دستیار نیست
تیر نگاهت افکند اسفندیار را
آخر دل من ای پسر اسفندیار نیست
چشمت به دلربائی ماند به هندوبی
یا هست ترك مستی کو هوشیار نیست
از دست چشم و زلف تو غیر ازدل هما
کس را برآستان ملك زینهار نیست
زلف تو و دل من این هردو عاشقند
بر روی تو وگرنه چراشان قرار نیست
نی‌نی که نیست عاشق زلف تو زانکه او
یك شب‌نمی‌رود که مهش درکنار نیست
عاشق دل منست کزو بی‌قرارتر
جز زلف بی‌قرار تو در روزگار نیست
گویند مردمان که به فردوس و باغ خلد
جای سیاهروز و ره جرم‌کار نیست
آن زلف‌جرمکار تو برروی چون بهشت
تا دیده‌ام حدیث کسم استوار نیست
در حلقه‌ای که می‌رود از زلف او سخن
جای حدیث تبت و چین و تتار نیست
با اینکه قدر زلف تو این است ای پسر
چون کلك من‌به‌مدح‌مهین شهریار نیست
دارای دین و دولت و دارندهٔ جهان
سالار پادشاه جهاندار ایلخان

روی تو نوبهار و قدت سرو جویبار
کی سرو جویبار دهد بار نوبهار

من سرو بارور نشنیدم به راستی
ور هست نوبهار نیاورده چون تو بار

چون نوبهار رفت نخیرد ز جای سیل
گویند وین حدیث ندارم من استوار

بی‌نوبهار روی تو بینند مردمان
سیلاب خون زچشم ببارم به کوهسار

خرم ز سرو و سنبل و نسرین شود چمن
وز قد و زلف و روی تو این هر سه آشکار

نرگس چو چشم تست ولیکن نه دلفریب
سنبل چو زلف تست ولیکن نه جان‌شکار

کی سرو با قد تو زند لاف همسری
خود آفتاب و ماه نیاورده سرو بار

نسرین به چهرهٔ تو نماند به بوستان
کو را به چهره نبود یك بوستان نگار

مشکم ببر میار گرم زخم می‌زنی
یعنی ز هم بمگشا آن زلف مشکبار

من زخمدار و زلف تو هرلحظه مشکبیز
مشك ای پسر میار به بالین زخمدار

نی‌نی که نیست باکم از زخم و مشك تو
تا مرهمست مرحمت میر روزگار

آن راد داوری که پناه جهان بود
میر سران بسار ملك ایلخان بود

***

ای ماه من ای لعبت چین شاهد کشمیر
ای حسن تو چون عدل خداوند جهانگیر

آشوب سر زلف تو در تبت و تاتار
غوغای لب لعل تو در خلخ و کشمیر
سروی تو ولی سرو ندیدم گه رفتار
آمیخته در حقهٔ لؤلؤ شکر و شیر
ماهی تو ولی ماه ندیدم بسر سرو
خورشید به چنبر کند و ماه به زنجیر
جز طرهٔ طرار تو هندو نشنیدم
بر جلوه‌گه مهر کشد پرده‌ای از قیر
تا رونق چین بشکنی ای فتنهٔ فرخار
چینی بگشا از خم آن زلف گره‌گیر
تا غالیهٔ سوده برآرد نفس صبح
بگذار صبا بگذرد از زلف تو شبگیر
هرجا صنمی هست شود صورت دیوار
آرندبه بتخانه گر از روی تو تصویر
گفتم که به تدبیر به زلف تو زنم دست
آوخ که زکف رفت مرا رشتهٔ تدبیر
ای‌کاش سر زلف تو در خواب چو بینم
می‌کرد به دیوانگیم لعل تو تعبیر
پیچیده سر زلف تو افعی‌زده مانند
افعی‌زده گر نیست چرا خسبد درشیر
حسن تو جهانگیر چو شمشیر ملك هست
ور تیغ ملك نیست چرا هست جهانگیر
دارای جوانبخت جهاندار جهان‌گیر
کش بندهٔ اقبال جوان‌شد فلك پیر
هر روز و شب اندر خم آن‌طرهٔ طرار
بنهفته مه و مهر برآن ماه وفادار
بیمارم وخواهم چو برم برشکرش دست
آشفته شود حالم از آن عقرب جرار

آن لعل بود مهره و آن طره چو افعی
بر مهره مبر دست که افعیست دلازار
از لعل لبت زلف نگـردد نفسی دور
آری نشود دور ز مهـره نفسی مار
تا زلف بـرافشانی مجلس همه تبت
تـا روی بیارایی گیتی همه فـرخار
تا باد صبا از خم زلف تو گذر کرد
دیگـر نرود قافلهٔ مشك ز تاتار
بیم است که از زلف چلیپای تو زاهد
سبحه ز کف اندازد و بربندد زنار
از راستی ای مـاه یکی سرو روانی
گر سرو گرفتار کند دل گـه رفتار
کی سرو دهد بار وگـر بار دهد سرو
کی مهر و مه و سنبل و ریحان بودش بار
چشمت عوض باده خورد خون دل خلق
زان ترك حذر باید کو باشد خونخوار
اکنون که ز عدل ملك آباد جهـانست
ایام بود یـاور و اقبال بود یار
ای ماه من ای شوخ سمن روی سمن بوی
ای تـرك من ای لعبت دلبند دلازار
برخیز و بده باده و بنشین و غزلخوان
در مجلس سـالار مهین دودهٔ سلطان
صد طبلهٔ عنبر به کف باد بهـار است
در زلف تو جانا مگرش باز گذار است
روزی به همه سال بود عید و بهـاری
هر روز مرا از رخ تو عید و بهار است
ای ترك دلاشوب من ای شوخ ستمکار
برخیز که وقت طرب وبوس و کناراست

مجلس ز فروغ می گلزار بهشت است
گلشن ز نسیم گل صحـرای تتار است
زلفت ببر و دوش یکی مار سیه‌سار
ماری که‌شب وروز به‌خورشید سوار است
قدت گـه رفتار یکی سرو خرامان
سروی که گل‌وعنبر وخورشیدش‌بار است
چشمت به‌گه غمزه یکی ترك قـدح نوش
زان ترك حذر بایـد کو باده‌گسار است
رویت به گه جلوه یکی ماه دوهفته
ماهی کـه براو غالیه و مشك ببار است
جز آهوی چشم توبه‌خون‌ریزی وشوخی
نشنیده کس آهوئی کو شیرشکار است
لعلت گه گفتار بیارد همه گوهـر
در مدحت شهزاده مگر مدح‌گزار است
القصه ز سر تا به قـدم باغ بهشتی
با دوزخ هجران تو ما را سروکار است
از دولت و اقبال مهین داور باذل
خرم دل و شادی به میان غم به‌کنار است
اللهقلی میر جوانبخت جوان سال
کز دولت شه بادا با دولت و اقبال
زان‌قامت‌و زان عارض و زان‌لعل‌چوشکر
فارغ دلـم از جنت و از طوبی وکوثـر
گل داری در سنبل و سنبل بسـر سرو
مـه داری در حلقه و خورشید به چنبر
بالای توسرو است نه‌چون سرو تهیدست
سروی که بود بارش مشك و گل و عنبر
زان لعل ترا وصف مکرر کنم ایـراك
قنداست و مـرا خواهش قنداست مکرر

از بادهٔ ری تلخ مـرا کام نشاط است
ای فتنهٔ شیراز بـده بادهٔ خلـر
زان باده که انـدر پی یك جرعهٔ صافش
سرگشته بسی گشت به ظلمات سکندر
زان باده که مینایش باشد خم گـردون
زان باده که خورشید مراو را شده ساغر
زان باده که برسنگ اگـر پرتوش افتد
از تابش او سنگ سیه گـردد گوهر
زان باده که از روم اگر افتد در زنگ
زنگـی بچه رومی شود انـدر دل مادر
زان باده که گفتم به من آور دوسه جامی
تا وارهم از گردش این دور ستمگر
وانگه به وثاق اندر بنشینم و خرسند
گویم سخن از مـدح مهین میرمظفر
فرخنده کمال آنکه بود چرخ غلامش
از دولت شه توسن گردون شده رامش

* * *

می خور به‌صبح عید که می دفع غم کند
شادی به دل فزاید و اندوه کم کند
گر می‌خوری به‌نغمهٔ نی خور که گفته‌اند
می شادمـانی آرد و نی دفع غم کند
صد ره زغبن خون دل خود خورد اگر
ساقی بهای جام دوصد ملك جم کند
در دور پادشاه کـه رسم ستم نمانـد
ساقی ندانم از چه به مستان ستم کند
ماهی که چون نقاب براندازد ازجمال
محفل بهشت سـازد و مجلس ارم کند

صد طبله مشك تبت وصد توده ارغـوان
پنهان درآن دو سنبل پرپیچ و خم کند
چشمش به غمزه راه مقیم حرم زنـد
لعلش به خنده فرق وجود وعدم کند
از یك کرشمه غمزهٔ آن پارسی صنم
صد پارسای صومعـه را متهم کند
یك غمزه زابروانش و یك خنده ازلبش
توضیح مشکلات حـدوث و قدم کند
از دیر سوی کعبه اگـر آن صنم رود
ترسم کـه آن حرم‌را بیت‌الصنم کند
ازسحر چشم او نه‌عجب گر زکعبه شیخ
رو سوی دیر آرد و ترك حرم کند
عمداً به‌چهره زلف پریشان کند همی
تا حال عاشقان را هردم دژم کند
گفتم که لعل او بکرم خونبهـا دهد
نادان کسی که قاتل خود را حکم کند
مشهور شد به غالیه‌سائی چو زلف او
کلکم ز بسکه مدحت شاه عجم کند
آن شاه شیرگیر که درنده گرگ پیر
در عهـد او شبانی خیل غنم کند
عدلش پی حمایت آهو کند چو عزم
در بیشه نی به ناخن شیر اجم کند
دریا فغان برآرد و معدن شود تهی
دستش گـه نوال چو بذل درم کند
جای مداد خون رود از دیدهٔ قلم
هرگه که وصف خنجر او را رقم کند
فرخ چو صبح عید همه روزگار او
پیروزی و سعادت و اقبال یار او

آن خسروی که دولت و دین را نظام داد
صد ملك را به عهدهٔ یك‌تن غلام داد
از فر مهر حیدر و از لطف کردگار
ملك جهان گرفت و جهان را نظام داد
در ظل پاسبانش کیوان نیافت راه
چاووش بارگاهش چون بار عام داد
تیغش به گاه وقعه چو بیرون شد از نیام
گردون ز فرق خصم سر او را نیام داد
آباد ملك پارس چنان شد به عهد او
کش خاك یاد روضهٔ دارالسلام داد
هر فتنه‌ای که کرد به ملك جم آسمان
از تیغ روز معرکه‌اش انتقام داد
عدلش هماره از خم زلف بتان گرفت
تابی که روز معرکه از خم خام داد
گاه نبرد خنجر او چون که باده خواست
از خون بدسگالش می لعلفام داد
منع هوس نمود و گرنه ز تیغ خویش
از خون خصم رخصت شرب مدام داد
تا رمح اژدهادم او طعمه خوار شد
در رزمگاهش از دل دشمن طعام داد
دولت به روز بزم به‌پایش جبین بسود
نصرت بگاه رزم بـه دستش زمام داد
بر پشت باره رایض امرش چو زین نهاد
افلاك از مجره بـه دستش لگام داد
درهر دیار رایت امرش که شد صعید
فرخنده‌تر زمانـه شد از بامداد عید
چون آفتاب شهرهٔ آفاق گشته‌ای
کـز آفتاب و مـاه بخوبی گذشته‌ای

مه در کمند و مهر به زنجیر بسته‌ای
سنبل به سرو و غالیه بر ماه هشته‌ای

ای تیره زلف یار که از روی ساحری
دام ره پری و کمند فرشته‌ای

دهقان باغ حسنی از آن رو به خرمی
ریحان و گل به ساحت فردوس کشته‌ای

از رنگ و بو چو سنبلی اما ز روی فرق
او روید از بهار و تو از جان سرشته‌ای

گه از پی ربودن دل دام و حلقه‌ای
گه از برای بستن جان بند و رشته‌ای

آشفته‌ای چرا مگر آن روی دیده‌ای
دیوانه‌ای چرا مگر آن سو گذشته‌ای

مجروح را ز مشک گریز است واین عجب
مشکی و راحت دل مجروح گشته‌ای

هرگز پری به دام نیفتاد وین شگفت
کاندر ره پری ز دو سو دام هشته‌ای

گردشگهت اگر نبود روی آفتاب
از فرق تا قدم ز چه دایم برشته‌ای

خواهی اگر برشته نباشی به روز و شب
با آفتاب از چه تو همخوابه گشته‌ای

مشکین‌تر از نسیم بهاری به بوستان
بیتی به مدح میر همانا نوشته‌ای

دارای پارس بندهٔ شه مهتر جهان
فرمانده زمانه محمد حسین خان

آن را که دست در سر زلفین یار نیست
بختش به کام و دولتش اندر کنار نیست

کوته شود ز دامن بخت بلند دست
کی آن‌گهی که بر سر زلفین یار نیست

زلفش به چهره بنگر و افسانه دان که گفت

در روضهٔ بهشت ره جـرم‌کار نیست

ای دلبری که بی‌رخ تو در بهـار حسن

سرو آفتاب بار و سمن مشکبار نیست

از قد به سرو مانی و از رخ سمن ولیك

سرووسمن چوروی وقدت ای‌نگار نیست

گر دل نداده زلف تو چون بی‌قرارهست

ورمی‌نخورده‌چشم توچون‌هوشیار نیست

در چین طرهٔ تو جز آن روی دلفـریب

دیبای روم در حبش و زنگبار نیست

جز خط عنبرین که بود گرد جیش شاه

بر چهـر آفتـاب ز عنبر غبار نیست

می بی‌خمار نیست و گـر هست فی‌المثل

آن جام وصل اوست که آنرا خمار نیست

هرگز به عهد تو ننهم دل که عهد تو

دانم که چون بنای جهان استوار نیست

عیدی چنین خجسته وسروی چوتوبدیع

دانم که در بهشت و لب جویبـار نیست

گر چه بسی خجسته و فرخنده است عید

فرخنده‌تر ز بخت خداونـدگار نیست

اسکندری که ملك جهان را نظام داد

دولت خجسته شد چو به دستش زمام داد

ای ماه میگسار می ارغـوان بیار

نقـد روان بـه قیمت رطل گران بیار

نقـد روان به قیمت رطل گران بگیر

رطل گـران به شادی نقد روان بیار

پیمـانـه‌ای بـه دولت پیر مغان بـده

بر چشم‌زخم حادثـه خط امان بیار

آن می که هش به سر نفزاید از آن مده
وان می که جان غم بگدازد از آن بیار
سازی که غم برد ز دل عاشقان بزن
جامی که خون کند به دل آسمان بیار
آرام جـان ما بود از تاب زلف تو
ما را ز تاب زلف خود آرام جان بیار
روی تو خرمن گل و موی تو مشك تر
از مشك تر به خرمن گل سایبان بیار
از زلف وقامت وخط ولعل‌ورخ ای‌نگار
ریحان و سرو ومشك وگل وارغوان بیار
در حلقه‌ای که می‌رود ازمشك چین سخن
از زلف خود حکـایتی اندر میان بیار
از دور آسمان مکن اندیشه ور کنی
رو چون همـا به سایهٔ شاه جهان بیار
بهـر نثـار مجلس دارای جم‌سریر
از بحر طبع من گهـر شایگـان بیار
می خور که دهرپیر جوانی زسر گرفت
باو دگر زمانه همی زیب و فر گرفت
سرو است راستی قد آن ماهرو پسر
سروی که دیده جز قـد او آفتاب‌بر
خـرمتر از بهـار بود روی آن پری
مشکین‌تر از عبیر بود مـوی آن پسر
گر سیم و زر بایـد در راه اصل او
از اشك سیم دارم و از رنگ چهـره زر
نی‌نی که وصل او به زر وسیم کس نیافت
جان هم در این معامله چیزیست مختصر
از زلف اونسیمی و صـد کاروان عبیر
از لعل او حدیثی و صد تنگ نیشکر

بی یاد او نگردد آسوده جان به تن
بی‌زلف او نگیرد آرام دل بـه بر
جویای زلف اوست دل خسته روزوشب
مجروح را که دیده طلبگـار مشك تر
مجروح اگـر ز مشك گریزان بود چرا
یك حلقه دل نمی‌رود از زلف او بدر
جانان طلب کنی مکن از جان و سردریغ
عاشق دلا دریغ نـدارد ز جان و سر
از مدعی چه بیم چو یار است غمگسار
از راهزن چه باك که خضر است راهبر
گر دوست گویدت که درآتش گذار کن
شرط وفا بود که در آتش کنی گذر
ای ترك سیمبر بده آن جام می که می
بس جانفزاست از کف معشوق سیمبر
بی طرهٔ تو تاب نیـاید به جسم زار
بی نرگس تو خواب نیاید به چشم تر
می ده که روزگار جوانی ز سر گرفت
انـدر پنـاه دولت دارای دادگـر
آن داوری کـه هست به تأیید کردگار
اسکندر دوم به جهـانداری و وقار
تشریف مهـرسای شهنشاه روزگـار
آمد بـه سرفرازی دارای کامگـار
گردون پیر دور جوانی ز سر گرفت
بار دگر ز مقـدم تشریف شهـریار
تشریف نه که عالمی از فر و احتشام
تشریف نه که آیتی از لطف کردگـار
بر فرق آفتـاب اگر پا نهـد رواست
زین لطف خسروانـه امیر بزرگـوار

میر جهان ستوده منوچهر جم نگین
کو را خدای هر دو جهان کرده اختیار
آن سروری که هر که نهد سر به پای او
بر تارك سپهر نهد پای افتخار
از عدل و داد اوست که باشد به فرخی
ایام را سعادت و افلاك را مدار
زان بر گشاده لب به ثنایش جهان که شاد
بر بندگی شاه کمر بسته استوار
از عدل او بنای ستم گشت منهدم
در عهد او رسوم هنر گشت آشکار
در روزگار دولت و اقبال او بود
روشن‌تر از ستاره و خرم‌تر از بها
تا خرم از عنایت شه روزگار باد
اقبال و بخت و دولت او برقرار باد

***

روی گیتی و ساحت گلزار — تازه شد از دم نسیم بهار
خانهٔ مانوی است پنداری — ابر نیسان که شد صحیفه نگار
دشت از لاله معدن شنگرف — کوه از سبزه منبت زنگار
ازریاحین چمن چوباغ بهشت — وز شقایق دمن چو روی نگار
می نشاط دل است وقوت روح — ساقیا آن غذای روح بیار
صد نشاط است روح را ازمی — خاصه وقت صبوح در گلزار
خاصه هنگام آن که مرغ سحر — برکشد نغمه‌های موسیقار
سرو در رقص از سماع تذرو — غنچه در وجد از نوای هزار
گل سرخ از نوای بلبل مست — جامه بر تن دریده صوفی‌وار
ابر گوهر فشان به طرف چمن — همچو دست شهنشه قاجار
خسرو دادگر محمد شاه
که بر ازنه سپهر زد خرگاه

شاهد گل ز رخ فکند نقاب | بوستان تازه کرد عهد شباب
از نسیم گل و ترشح ابر | خاك شد کان مشك ودرخوشاب
صبر بلبل ببرد عشوهٔ گل | هوش مستان ربود بادهٔ ناب
در چنین موسمی که خاك چمن | معدن لؤلؤ است و لعل مذاب
مأمن رند شد به دیر مغان | خرقهٔ شیخ شد به رهن شراب
خود تو گوئی که پیش دیدهٔ من | بسکه افسرده‌ام ز دهر خراب
تیغ روید به جای سبزه چمن | تیر بارد به جای قطره سحاب
ساقیا می بده که از تف عشق | سینه پر آتشست و دیده پر آب
جرعه‌ای ده از آن مروق صاف | که‌برنگ گل است وبوی گلاب
خاصه اکنون که در بساط چمن | شاهد گل ز رخ کشید نقاب
خاصه در عهد پادشاه جهان | که‌جهان‌خرم‌است‌وفتنه‌به‌خواب
آن که در سایهٔ عنایت او | ذره گردد چو مهر عالمتاب
نسبت رایش ار بـه مه سنجی | آفتابست و کرمك شب تاب
آن که از عدل باز دولت او | فتنه عنقاصفت بود نایاب

آن که با همتش بود یکسر
گنج دولت چو خاك راهگذر

گشت عطارباغ باد صبا | خاك شد مشك خیز و نافه گشا
شد چو رخسار شاهدان چگل | روی بستان چو لالهٔ حمرا
باغ خرم چو روضهٔ مینو | راغ مشکین چو طرهٔ حورا
منبت لعل شد همه هامون | معدن مشك شد همه صحرا
شاخ شد مطلع مه و پروین | خاك شد مخزن در و مینا
ابر گریان چو دیدهٔ وامق | باغ خندان چو پستهٔ عذرا
همچو بزم خدیو ملك مدار | شد معطر چمن ز باد صبا
دادگر خسروی که‌دست ودلش | خصم کانست و آفت دریا
گاه جودش نمی‌بود قلزم | پیش چشمش خسی بود دریا
تازه از جود او ریاض سخن | زنده از بذل او رسوم سخا
ای کرم در نهاد تو مضمر | همچو دولت به زیر بال هما

جاودان در جهان بمان خرم
در پناه تو کامران عالم

باز از لطف ابر و سعی بهار | خاك شد مشکبیز و غالیه‌بار
نفس عیسویت باد کزو | بوستان زنده گشت و تازه بهار
باغ رنگین چو بوستان ارم | راغ مشکین چو ارمغان تتار
دشت از لاله قبلهٔ زردشت | زند خوان بر فراز شاخ هزار
لاله نبود اگر تجلی طور | از چه افروخته چمن شب تار
تا دهد صبر عندلیب به باد | گل برافکند پرده از رخسار
ابر دانی که هرنفس ز چه رو | گنج گوهر برد ز دریا بار
تا که سازد نثار مجلس میر | میر بخشد به سائلان گه بار

میر جمشیدفر سلیمان‌خان
کش بود رای پیر و بخت جوان

آمد از دیر آن بت ترسا | مست از حسن خود نه ازصهبا
بود اندر دو زلف او پنهان | کفر و ایمان مؤمن و ترسا
روز و شب وام‌خواه ظلمت و نور | از رخ و زلف او صباح و مسا
بر رخ او شکفته باغ جنان | در لب او نهفته آب بقا
در لبش معجز مسیح نهان | از رخش نار موسوی پیدا
راحت جان ز جعد غالیه‌گون | رهزن دل ز زلف غالیه سا
زیر زلف سیه رخش گفتی | صبح عید است در شب یلدا
گفتی آن زلف مشکبار بود | از مدیح امیر کلك هما
آن امیری که از اطاعت او | سر نپیچد به هیچ گونه قضا
که همی شد بساط ازو مشکین | که همی شد جهان ازو برنا

قطب آفاق کعبهٔ مقصود
چرخ اجلال میرزا داود

آن سلیمان بساط عیسی دم | آن سکندرجلال خضرقدم
دادگر مهتری کز انصافش | گرگ در دشت شد شبان غنم
آن که در دشت از صلابت او | مهد آهوست دیدهٔ ضیغم
دو غلامند زیر سایهٔ او | بخت و اقبال جاودان توأم

گر نهد پا ز روی مهر به خاک — خاک گردد عزیزتر ز درم
چرخ با او چه‌سان ستیزه کند — پیرزالی کند چه با رستم
ترسم ار وصف خنجرش گویم — می بسوزد به هم بنان و قلم
ای هویدا ز رای روشن تو — رازهایی که در قضا مبهم
ای ز جود تو دهر را آئین — وز وجود تو فتنه جفت عدم
از منوچهر یادگار توئی — چون فریدون که یادگار از جم
سوی من بین ز لطف زانکه بسی — خاطرم از زمانه گشته دژم

تا جهانست کامرانی کن
عیش در ملك جاودانی کن

* * *

ای ز عشق تو عاشقان رسوا — ای به یاد تو عاقلان شیدا
کشور دل به یاد تو ویران — خانهٔ دین به عشق تو یغما
در روانی و از نظر پنهان — در دلی و به دیده ناپیدا
صبح وصلت به خرمی نوروز — شام هجرت به تیرگی یلدا
خنك آن‌دل که سوخت دره تو — حاصل دین و مایهٔ دنیا
خاك پای گدای کوی توهست — تاج جمشید و افسر دارا
چه مقامیست خاك درگه تو — کاندر آنجا یکیست شاه و گدا
گر دو عالم به قیمت تو دهند — مایه اندك بود تو بیش‌بها
در بر غیر روی خویش بپوش — مده آئینه دست نابینا
با تو امروز هست عین قصور — یاد فردوس و عشرت فردا
آخر ای کوکب همایون روز — تیره تا چند روزگار هما

پرده بردار و رخ نمایان کن
درد دل بین و چارهٔ جان کن

برفکن از جمال خویش نقاب — ببر آرام و صبر و طاقت وتاب
تا به کی در حجاب پنهانی — آخر از پیش دیده‌گیر حجاب
گر گناه است قتل مشتاقان — قتل ما ازچه‌کرده‌ای تو ثواب
از تف عشق و اشك دیدهٔ تر — شب و روزم میان آتش و آب

همرهان در کنار ساحل و ما — کشتی افکنده‌ایم در گرداب
در خرابات گر نهی قدمی — با خراباتیان مست و خراب
زهر گر می‌دهند جام بنوش — تیغ اگر می‌زنند روی متاب
تشنه شو آب خور زچشمهٔ عشق — کاب‌حیوان‌به‌پیش‌اوست‌سراب
بر سر کوی عشق نه قدمی — تا گشایند بررخت صد باب

بندهٔ عشق باش و شاهی کن
حکم بر ماه تا به ماهی کن

ای به تیغ تو عاشقان مشتاق — زخم دست تو مرهم عشاق
سر بـه فتراك توسنت مایل — جان به پیکان غمزه‌ات مشتاق
زخم با یاد تو بود مرهم — زهر از جام تو بود تریاق
سر کوی تو کعبهٔ حاجات — خاك پای تو قبلهٔ آفاق
رو به سوی توایم و ازهمه فرد — جفت درد توایم و از همه طاق
زهر با یاد تو به مذهب عشق — عاشقان را شکر بود به مذاق
برفشان زلف وتازه کن رخسار — دفتر عقل و دین بکن اوراق
آخر ای صبح وصل رخ بنما — که به جانم زدست شام فراق
عهد کردی که خون من ریزی — مگسرت یاد رفته آن میثاق
دفتر عقل شوی اندر آب — آتش افکن به حکمت اشراق
فاش می خورمیان شهر ومباش — همچو زاهد ریائی و زراق

با خراباتیان هرجائی
رندی آموز و بی‌سر وپایی

یار از پرده جلوه‌گر شد باز — دین و دل برد از کرشمه و ناز
هم ز آغاز دین و دل بربود — بسکه بنمود دلبری آغاز
غیر از یاد دوست فارغ و ما — با غم دوست همدم و همراز
دل‌مجنون به طوف کعبهٔ دوست — ساربان در طریق کوی حجاز
در بر زهروان وادی عشق — چه تفاوت کند نشیب و فراز
حلقه‌ای بر در ولایت زن — دردولت به روی خود کن باز
بند از پای مرغ جان بگشا — سوی اقلیم عشق کن پرواز
بندهٔ دوست شو کـه شاه شوی — شاه محمود شد غلام ایاز

به‌دو زلفت که ذکر زلف تو هست مونس جان من شبان دراز
گر به شمشیر از درم رانی نکشم سر ز آستان نیاز
بعد مردن به سر بیا بازم تا به تن جان رفته آید باز
ای که مشتاق وصل جانانی خانهٔ دل ز غیر او پرداز
لحظه‌ای می‌کشد به شمشیرم لحظه‌ای زنده می‌کند از ناز

چونکه‌از پرده‌رخ‌نمایددوست
زندگی‌یابد آنکه کشتهٔ اوست

گر به عشقت زنند بردارم از تو حاشا که دست بردارم
سر گلزار و سیر باغم نیست سر کوی تو باغ و گلزارم
بسکه شب گریم ازفراق رخت خلق گویند مردم‌آزارم
گاه سرمست چشم مخمورم گه گرفتار زلف طرارم
مردمان‌شب‌بخواب‌ومن‌همه‌شب همچو بخت تو دیده‌بیدارم
دم رفتن ز دوستان قدیم هجر یار و غم است غمخوارم
یك دو رطل گران بده ساقی مگر از غم کنی سبکبارم
می بده تا که داد غم بدهم که من از دست غم به زنهارم
با همه علم و دانش و تقوی از مقیمان کوی خمارم
از چلیپای زلف تو صنمی سبحه بگرفت و داد زنارم
داد جامی و ساخت مجنونم کرد رسوای کوی و بازارم

عشق من باجمال اوست کنون
قصهٔ لیلی و غم مجنون

سوختم دره تو مذهب و کیش باز شرمنده‌ام ز همت خویش
خنك آن‌دل که سوخت دره تو دفترعقل و دین ودانش و کیش
ملت و کیش چیست در ره تو از دو عالم بود بهای تو بیش
ملك دل آن تست ویران کن شاه حاکم بود به‌کشورخویش
زخم دارم به سر میاور مشك یعنی افشان‌مکن دوزلف پریش
ای که‌برخوان‌بخشش‌تویکیست بنده و شاه و منعم و درویش
رو به بیگانگی نخواهم کرد گربرانی تو صد رهم ازخویش
به کجا رو کنم که سیل سرشك بسته راه گریزم از پس و پیش

دره دوست غم زدشمن نیست — طالب نوش را چه باك ازنیش

راه سخت‌است وراهزن ازپس — گام سست‌است وکاروان ازپیش

نه کسی را زکاروان خبراست

نه ز یاران وهمرهان اثراست

کوکب سعد و طالع مسعود — هردو یکباره روبه‌دوست نمود

ساقیا می بده کز آتش می — شرری افکنم به بود و نبود

افکنم شعله‌ای به خرمن غم — آتشی درزنم به چرخ کبود

زان میم ده که قوت‌جان‌ودلست — نه از آن می که دردوغم افزود

آن بپرورده خازن فردوس — این بیفشرده پای گبر و یهود

تو بشر نیستی پریزادی — گرچه رخسارخودپری نگشود

ای پریرو به غارت دل و دین — تن بپوشان به جوشن داود

یعنی از زلف خود بساز زره — که همه عنبرست تارش و پود

قافیه یاوری نکرد دریغ — که مرا عیب می‌کنند حسود

قافیه‌گر زدست شد غم نیست — دختر نظم بکر باید بود

جای اندیشه نیست باده بیار — چون‌سرازدست‌شدکلاه‌چه‌سود

من حریف غمم که غیر خلیل — نیست کس مرد آتش نمرود

بندهٔ عشق باش و سلطان باش — که گدای ایاز شد محمود

خاك شو تا که آسمان گردی

تن بینداز تا که جان گردی

وادی عشق سخت پرخطراست — اولین گام ترك جان و سراست

پرخطر راه و بیخبر رهرو — ناتوان جان و عقل نوسفراست

ره خطرناك و راهزن به کمین — وای بر رهروی که بیخبراست

ای که در کوی عشق رهسپری — اولین گام ترك جان وسر است

بیم جان و سر اولین قدم است — ترك دین و دل اولین سفراست

در دل سخت او نکرد اثر — آه از ناله‌ای که بی‌اثراست

زهر از جام دوست در ره عشق — به مذاقم به طعم نیشکراست

گر بیائی پی‌نثار رهت — سروجان‌بس‌حقیرومختصراست

دیگران سیم و زر نثار کنند — نقد ما رنگ‌زرد وچشم‌تراست

تو بشر نیستی پریزادی		کاین لطافت نه‌درخوربشراست
به‌دوزلفت که ذکرزلف ورخت		مونس جان ما شب‌وسحراست
عکس رخسارساقی اندر جام		جلوهٔ آفتاب با قمراست

بادہ از خم بریز در مینا
آتش افکن به گنبد مینا

ساقیا بادهٔ مغانه بیار		می به دفع غم زمانه بیار
جامی از آن می شبانه بده		رطلی از آن می مغانه بیار
خرقه گرکهنه گر نو است ببر		جام می گر پر است یا نه بیار
دور گیتی بهانه جو باشد		ساغر باده بی‌بهانه بیار
خاکساران عشق را ساقی		از کرم جام خسروانه بیار
قصهٔ زندگی خضر مگو		مایهٔ عمر جاودانه بیار
ای نسیم صبا به مشتاقان		نکهت دوست ارمغانه بیار
آتش عشق را بزن دامن		شعلهٔ شوق را زبانه بیار
روی کن در قمارخانهٔ عشق		سر و جان را در آن میانه بیار
گر توانی که دین و دل بازی		رو سوی این قمارخانه بیار
ورنه از بحر عاشقی بگذر		کشتی خویش بر کرانه بیار

هرکسی‌عشق‌دوست‌دردل‌اوست
دین ودل باخت درمحبت‌دوست

ازسرکوی‌دوست‌خاست نسیم		تازه شد زان نسیم عظم رمیم
شد ز اردیبهشت باغ بهشت		می حلالست در بهشت ندیم
دربهشت ای پسر به‌فتوی عشق		ترك جام می است جرم عظیم
یاد فردوس و وصل حور نکرد		آنکه باشدبه‌کوی دوست مقیم
ساقی اندیشه نیست باده بیار		طبل پنهان مکوب زیر گلیم
می به امید لطف دوست بنوش		همچو زاهد مکن ز دوزخ بیم
سالها شد که خاکسار توایم		همچو درویش در سرای کریم
روز وصل تو بامداد بهشت		شام هجر تو شامگاه جحیم
ما رخ زرد و چشم تر داریم		دربهای تو، دیگران زر و سیم
ترسم آخر بتا کند باطل		سحر چشم تو معجزات کلیم

ازتف عشق وشوق ما شد فاش | نار نمرود و راز ابراهیم
گر تو را دوست میزند شمشیر | رو متاب و بنه سر تسلیم
روز اول مرا به مکتب عشق | عشق چون کرد عاشقی تعلیم

سوختم در طریق رسوائی
دفتر عقل و علم و دانائی

کاش پرده ز رخ براندازی | خویش را درجهان عیان سازی
مطرب امشب به پردهٔ عشاق | عاشقان را بود که بنوازی
پردهٔ ساز عاشقانه بساز | تا درین پرده شور اندازی
آنکه در کوی عشق نوسفراست | ننهد پا به کوی سربازی
بعد سعدی ربود گوی سخن | از حریفان همای شیرازی
ساقیا می بده که فتنه نماند | جز تو در دور خسرو غازی

خسرو دادگر محمد شاه
مهر اورنگ و آسمان خرگاه

از کف لعبتان سیم‌اندام | باده باشد حلال و زهد حرام
خاصه فصل بهار و موسم گل | که بود وقت شاهد ومی وجام
خاصه در عهد خسرو غازی | که جهان خرم‌است وبخت بکام
ساقیا می بیار فاش که نیست | خاص را باك از ملامت عام
ساقیا می بده کز آتش می | می‌توان پخته کرد زاهد خام
می بده تا که می ز دل ببرد | غم دوران و انده ایام
روز عید است وفصل فروردین | وقت جام است و بادهٔ گلفام
خوش‌بود باده خاصه فصل بهار | از کف لعبتان سیم اندام
باده خور از کف دلارامی | که ز کف دل برد ز دل آرام
نیست هنگامه‌ای ازین خوشتر | زآتش باده گرم کن هنگام
غم دوران مخور پیاله بنوش | نیست در دور روزگار دوام

جام می نوش‌ومدح‌سلطان‌کن
غم به دوران شه به زندان کن

نوبهار است وقت گردش جام | می به مینا ز خم بریز مدام
گاهی از خم بریز در مینا | گه ز مینا بریز اندر جام

ساغر می بده به دولت شاه — که جهان خرم است وبخت بکام
باده در مذهب و طریقت ما — با تو باشد حلال و بی‌تو حرام
ننگ تو واعظا ز بدنامیست — برخلاف تو ننگ ماست ز نام
زاهد از کعبه سوی دیر نرفت — باوجودی که نیست جزیك گام
آخر ای صبح وصل مشتاقان — پرده بردار تا سر آید شام
خبر دوست می‌رسد بر دوست — بی رسول و حکایت وپیغام
برد دین و دل همه صنمی — رهزن کفر و فتنهٔ اسلام
«با همه زیرکی به دام افتاد — مرغ زیرك که می‌رمید از دام»
زاهدا عیب ما مکن از می — که به میخانه کرده‌ایم مقام

هر کمرا گنج عشق در دل اوست
درخرابات عشق منزل اوست

یار گلچهر و بادهٔ گلرنگ — به کف آر وببر غم از دل تنگ
وقت آن شد که تا نسیم بهار — سبزه روید زخاك ولاله زسنگ
مهربان یار و کینه جو گردون — دوست در صلح و آسمان در جنگ
تیره کردند روزگار مرا — زلف شبگون و طرهٔ شبرنگ
شود آیا شبی که در همه عمر — دست در گردنت کنم آونگ
لب لعل ترا چه گویم وصف — خاصه اکنون که گشته قافیه تنگ
ننگ ما کی بود ز بدنامی — که ز نام نکوست ما را ننگ
ما خراب از می خراباتیم — مستی ما نباشد از می و بنگ
روزگار است بی ثبات و دوام — آسمانست کینه‌توز و دورنگ
خیز و از خم بریز باده به جام — شیشهٔ زهد را بزن بر سنگ
یا به بحر فنا میفکن رخت — یا مکن بیم از گزند نهنگ
جام گویی به دست ساقی بزم — آفتابی گرفته ماه به چنگ
آمد از دیر در حرم صنمی — کعبه شد چون کلیسای فرنگ
صبر وطاقت ربود وتاب وتوان — دین ودل برد ودانش وفرهنگ

دین ودل هر که در رهش بفروخت
سبحه زنار کرد وخرقه بسوخت

جام در دست ماهرو پسری — آفتابیست در کف قمری

طلعت دوست در برابر غیر | عکس مهراست پیش بی‌بصری
ای که ما را بکشتی از نگهی | می‌توان زنده ساخت ازنظری
در دلت آه ما نکرد اثر | نشود کوه نرم از شرری
اگر از شعله نرم گردد کوه | در دلت آه ما کند اثری
از فراق تو سوختم من و تو | همه شب شمع محفل دگری
شرم می‌آیدم ز همت خویش | که دهم در ره تو جان و سری
در بر تیغ دوست رهرو عشق | بجز از جان نیاورد سپری
صبر کن‌زانکه‌نخل‌صبروشکیب | میوه شیرین دهد تو را ثمری
بی‌خبرشو زخویش دوره عشق | که نباشد ز بیخبر خبری
حلقه‌ای بر در ولایت زن | سوی اقلیم عشق کن گذری
سر و جان را نثار جانان کن | سهل باشد زیان مختصری
پای بر فرق آفتاب نهاد | هر که بر پای او نهاد سری

هر که جان را نثارراه تو کرد
دل وجان زنده درپناه تو کرد

گر ز روی تو پرده بردارم | جان به پایت ز شوق بسپارم
ای که از تیغ غمزهٔ خونریز | هر نفس می‌کشی دو صد بارم
تا پس از مرگ باز زنده شوم | تیغ دیگر بزن دگر بارم
سر عشق تو آشکار نمود | راز منصور و قصهٔ دارم
از کمند فراق و دام بلا | خلق آزاد و من گرفتارم
ذوق و مهر ووفا به مذهب عشق | گر گناه است من گنهکارم
دوش درخواب روی‌خودبنمود | بخت خفته نمود بیدارم
یار پنهان ز چشم غیر و ازو | هر کجا هست من خبر دارم
گر ز گفت منت بود انکار | شاهد از میر غزنوی آرم:

«نورخورشیددرجهان‌فاش‌است
بی‌نصیبی نصیب خفاش است»

* * *

ای عقل ربوده از کف ما | دل بی‌تودرآتش است بازآ

ای آفت عقل و دین زاهد ای رهزن صبر و هوش دانا
ای کوی تو به ز باغ فردوس ای یاد تو به ز وصل حورا
سنگ از تف آه من شود نرم تو سخت‌تری ز کوه خارا
عیب دل مدعی روا نیست چندان که کند ملامت ما
آن کس که نداده دل چه داند سوز دل عاشقان شیدا
جور فلك و جفای دشمن چون دوست وفا کند چه پروا
رازی که نهفته بود عمری اکنون که ز پرده گشت پیدا
آن به که هما ز چشم مردم یك چند نهان شود چو عنقا

آسودگی از زمانه جوییم
شادی ز می مغانه جوییم

گفتم که ز زهد و پارسایی شاید ببرم رهی به جایی
حسن رخ پارسی بت من بربود ز دست پارسایی
بیگانه اگر دل است خون باد با غیر نشاید آشنایی
ای بندهٔ طلعت تو خورشید با این همه حسن و دلربایی
ای کرده نسیم چین زلفت خون در دل آهوی خطایی
ای آنکه گدای خاك کویت آسوده بود ز پادشایی
ای از خم زلف رهزن تو آموخته خضر رهنمایی
زان بادهٔ غم‌گداز جامی در ده که غم از دلم زدایی
در چشم زمانه کرد خوارم فریاد ز دست بی‌وفایی
تا چند هما شکایت از چرخ چون بوم کنون کند همایی

عنقا صفت از جهان نهان باش
آسوده دل از غم جهان باش

بیهوده مکن ز چرخ فریاد کز چرخ نگشته خاطری شاد
آسایش دایمی ز کف داد هر کس که به دام او در افتاد
زین شوخ به خاك خفته خسرو زین زال به خون نشسته فرهاد
ایمن مشو از فلك که این زال صد شوکت طوس داده بر باد
در دور ملك که باد خرم در دیر مغان که باد آباد
کامی ببر و مبر ز کی نام جامی بکش و مکن ز جم یاد

خرم دل آن‌که در خرابات جامی زد وشد ز غصه‌آزاد
زنهار هما مباش ایمن زین سخت‌نهاد وسست‌بنیاد
رازی‌که ز مدعی نهان بود اکنون‌که برون ز پرده افتاد

آن به که وصال یار جویم
از شادی و غم کنار جویم

در عشق تو ای بت بهاری تا چند جفا کشیم و خواری
با کس نبود چنین جمالی در چین نبود چنین نگاری
ای طرهٔ دلربای جانان کز بوی بهار یادگاری
غمکاه چو لطف میفروشی جانبخش چو باد نوبهاری
بیمطرب وچنگ‌جرعه‌نوشی بی باده و جام میگساری
گه بر رخ ماه تیره ابری گه بر سر سرو حلقه ماری
ماری و همارہ نوش بخشی ابری و همیشه مشکباری
در چاه ذقن گهی معلق آویخته چون گناهکاری
گه همچو زمانه کینه جویی گه همچو سپهر کج مداری
بر چهرهٔ ماه سایبانی بر عارض حور پرده داری
مشکین و روان‌فزا وغمکاه چون دفتر مدح شهریاری

دارای جهان پناه عالم
زینندهٔ تخت و افسر جم

از زلف تو ای نگار زیبا در دهر هزار فتنه برپا
جان‌می‌دهد آن‌حدیث‌شیرین دل می‌برد آن بیان زیبا
ای آنکه دو لعل جانفزایت صد نکته گرفته بر مسیحا
اسلام ز فتنهٔ دو زلفت بر باد برفت و کیش ترسا
مجنون رخت هزار لیلی مفتون لبت هزار دانا
فریاد کز آتش نهانی شد راز نهفته آشکارا
در وادی عشق اگر کنی رو در محفل دوست گر نهی پا
گر سر برود مباش دلتنگ گر جان بدهی مدار پروا
با کس نشود جهان موافق تا کس نکند به کس مدارا
امروز هما که شادمانی در دهر نهان بود چو عنقا

راحت طلبی بجو ز دلبر
عشرت طلبی بجو ز ساغر

گفتم که به روزگار یاری — غافل که توهمچو روزگاری
در مهر چو خط بی ثباتی — در جور چو دهر استواری
از خال سپند عقل سوزی — در زلف کمند جان شکاری
از لعل چو باده روحبخشی — وز زلف چو نافه مشکباری
هم آفت عقل پارسائی — هم رهزن هوش هوشیاری
گویند که سیل می نخیزد — بگذشت چو باد نوبهاری
چونست که بی بهار رویت — من سیل کنم ز دیده جاری
گر آتش غم جهان بسوزد — شادم که مرا تو غمگساری
در حلقهٔ زلف خوبرویان — عمریست همسا که بیقراری

دیوانه و بیقرار تا کی
سرگشته به روزگار تا کی

دل بر نکنم ز مهر دلدار — صد بار اگرم زنند بر دار
رو جان دگر دلا به دست آر — کاین جان نبود پسند دلدار
یا پای منه به کوی خوبان — یا دست ز جان بشوی یکبار
کاندر سر کوی خوبرویان — بس سر که برفته بر سردار
در وادی عشق سر بیفکن — کآسوده بود تن سبکبار
آسوده رقیب خفته بادوست — دولت به کنار و بخت بیدار
ما خود همه‌شب بجای مژگان — در دیده فرو بریم مسمار
آسوده کیست در ره عشق (؟) — آسایش خود زدست بگذار
سخت است فراق دوست ورنه — سهل است که پیش چشم اغیار

جان بازم و وصل یار جویم
از خلق جهان کنار جویم

ای شاهد دلفریب زیبا — برخیز و بیار جام صهبا
زان می که به جام چون لب تو — جانبخش بود به کام دانا
زان می که شود خرد هراسان — از خم اگرش کنی به مینا
می خور که نماند فتنه در دهر — از عدل خدیو کشور آرا

دارای جهان ستان محمد   کش بخت بود چو شخص برنا
شاهی که به پیش همت او   کمتر ز سراب هست دریا
شاهی که به رزم از نهیبش   از دست فکنده تیغ جوزا
شاهی که بر آستان جاهش   از فرق کله نهاده دارا
آن دادگری که برق تیغش   در رزم کند گذر ز خارا

تا هست جهان جهانستان باد
با دولت و بخت همعنان باد

دارای جهانستان محمد   زیبندهٔ تاج و زیب مسند
شاهی که ز بخت شد مظفر   شاهی که ز حق بود مؤید
بربط زن بزم اوست ناهید   چوبك زن بام اوست فرقد
شاهی که بر آستانش کیوان   کم مایه غلامکیست اسود
خورشید که خسرو سپهر است   در پای سریر او نهد خد
جز با دم تیغ او به هیجا   پیمان نکند قضا مجدد
بر چرخ برین حمایت او   افراخت لوای دین احمد
در محفل فضل او فلاطون   طفلیست نخوانده حرف ابجد
در پایهٔ جاه او سکندر   بر خاك نهاده چهره و خد
بر سیم و زر است سکهٔ او   شاهنشه انبیا محمد

این پایه ندید پادشاهی
اینقدر نیافت دادخواهی

ای لعل تو راحت دل تنگ   چشم تو بلای هوش و فرهنگ
زلفت ببرد قرار و تابم   هرگه که کنم به لعلت آهنگ
رسم است که گوهر از دم مار   بی نیش نیافت کس به نیرنگ
ای ساقی بزم هوشمندان   ای شیشهٔ زاهد از تو بر سنگ
بگشا سر خم بیار جامی   زان می که برد غم از دل تنگ
زان می که اگر به سنگ تابد   با لاله گهر بروید از سنگ
جان زنده شود ز خندهٔ جام   دل تازه شود ز مویهٔ چنگ
گر دوست به صلح آید ای دل   گو باش فلك همواره در جنگ

تا بر سر مهر هست جانان
از کین فلك چه باك ای جان

می نوش به‌نغمهٔ دف‌وچنگ — کایام گل است وجام گلرنگ
شاهد به کنار و جام در دست — آسوده ز نام وفارغ ازننگ
از یاد ببرده ذکر و اوراد — برباد بداده هوش وفرهنگ
ای شادی جان بیار جامی — زان بادهٔ جانفزای گلرنگ
زان می که اگرفروغ جامش — برسنگ‌فتدشب‌ازدوفرسنگ
هر صبح بجای لاله دردشت — خورشید بروید ازدل سنگ
چون‌حسن‌رخت گرفته شعرم — زانسوی جهان هزارفرسنگ
با آنکه ز دست چرخ دارم — دل تنگتر از قوافی تنگ
تا چند هما شکایت ار چرخ — می نوش به‌نغمهٔ دف‌وچنگ

آسوده کن از غم جهان دل
دل از غم روزگار بگسل

از زلف تو دست برندارم — گر سر برود به پای دارم
تیغ ار بزنی عنان نپیچم — جان گر طلبی روان سپارم
شب تا به‌سحر به یاد رویت — اختر شمر و ستاره بارم
یك بار ز در درآ که بی‌تو — صد بار بکشته انتظارم
دیوانه مرا که کرد اینسان — زلف تو نبرد اگر قرارم
آزردهٔ روزگار خلقی — جز من که ز خلق برکنارم
می در کف و یار در مقابل — زین بیش دهد چه روزگارم
گر دست زنم به زلف ساقی — این دلق ریا ز سر برآرم
گفتم که نهان کنم غم عشق — تا کس نبرد رهی به کارم

دل گفت که این خیال بگذار
بس سر که برفته اندرین کار

ای شاه که بخت توجوان باد — در چنبر حکمت آسمان باد
اقبال بر آستان جاهت — با دولت وبخت توامان باد
ایمن چو زعدل توزمین شد — خرم ز عطای تو زمان باد
پیچد ز تو مشتری اگر سر — سودش همه تا ابد زیان باد

درپای تو گر نه رو نهد چرخ | ازسهم تو پشت او کمان باد
ازفر تو ملك چون توان یافت | از تیغ تو فتنه ناتوان باد
در ملك تو گر ستم نهد پای | از قهر تو آتشش بجان باد
چون آتش حرب برفروزی | با تیغ تو فتح همعنان باد
چون رایت رزم برفـرازی | نصرت به‌رکاب تو روان باد
بر گردن چرخ روز قهرت | همواره رسن ز کهکشان باد
دست تو شود چو گوهرافشان | ازرشك سحاب خونفشان باد
ایمن زتو جاودان چو شد ملك | خرم ز تو بخت جاودان باد
با شاهـد ایمنی هم آغوش | در سایهٔ عدل تو جهان باد
همـواره ترا به فر دولت | یکران سپهر زیر ران باد

جاوید بمـان به پادشاهی
با قوت و نصرت الهـی

مراثی

ماه محرم آمد و گشتند سوکوار
از زیر فرش تا ز بر عرش کردگار
چه حور و چه فرشته چه آدم چه اهرمن
چه مه چه آفتاب وچه گردون چه روزگار
بر هر که بنگری به گریبان نهاده سر
بر هرچه بگذری به مصیبت نشسته زار
از ذره تا به مهر همه گشته نوحه گر
از خاك تا سپهر همه گشته سوکوار
هر قمری به مرثیه خوانی به بوستان
هر بلبلی به نوحه سرائی به شاخسار
نزدیك شد که شعلهٔ آه جهانیان
در نیلگون خیام فلك افکند شرار
ماه محرم است که در دهر شد عیان
یا صبح محشر است که گردیده آشکار
روز قیامت ار نبود از چه خلق را
بینم کبود جامه و گریان و بی‌قرار
جانم گداخت از غم جانسوز اهل بیت
آبی بر آتشم بزن ای چشم اشکبار
این آتش نهفته که اندر دل من است
ترسم جهان بسوزد اگر گردد آشکار

آتش ز دیده بارم ازین پس بجای اشك
تا افکنم به خـرمن صبر جهـان شرار
از گریهٔ من است بگریـد اگر سحاب
از نالـهٔ منست بنالـد اگـر هـزار
چون نیست هیچ کس که بود غمگسار دل
اندوه دل بس است مـرا یار و غمگـار
زین پس من ودودیدهٔ خونبار خویشتن
وان نالههـای نیمه شب زار خویشتن
چشمی که در عزای حسین اشکبار نیست
ایمن ز هول محشر و روز شمار نیست
دور از لقای رحمت پروردگار هست
هر دیـدهای که در غم او اشکبار نیست
کار منست گریـهٔ جانسوز هر سحر
بهتر ز گـریهٔ سحری هیچ کار نیست
وقتی به دست آرم اگر آب خوشگوار
چون یاد او کنم دگرم خوشگوار نیست
در حیـرتم که از چه ز مقراض آه من
از هم گسسته رشتهٔ لیل و نهار نیست
در لالـهزار کرب و بلا هر چه بنگری
بیداغ هیچ لالـه در آن لالـهزار نیست
گـر سنبلی دمیـده و بشکفته لالـهای
جز جـان سوکوار و دل داغـدار نیست
سروی بـه غیر قدجـوانان سرو قـد
ابری به غیر دیـدهٔ طفـلان زار نیست
این سرخی افق که شود هر شب آشکار
جز خون حلق تشنهٔ آن شیرخوار نیست
جز جسم پاره پارهٔ آن طفل شیر خوار
یك نوگل شکفته در آن مرغزار نیست

لب عندلیب نغمه سرا بسته در چمن
کش جز دل سکینهٔ نالان هزار نیست
کی آگه است از دل لیلای داغدار
آنکس که همچو لاله دلش داغدار نیست
ای دل به گریه کوش که در روز واپسین
بی گریه هیچ کس به خدا رستگار نیست
امروز هر که دم زند از مهر اهل بیت
فردا به رستخیز هما شرمسار نیست
امروز اگر مضایقه داری ز آب چشم
فردا خلاصی تو ز سوزنده مار نیست
ای دیده همچو ابر بهار اشکبار باش
ای دل تو نیز لاله صفت داغدار باش
از کربلا به کوفه چو شد کاروان روان
از کوه ناله خواست ز افغان کاروان
از گریه پر ز ولوله گردید روزگار
از ناله پر ز غلغله گردید آسمان
از گریهٔ رقیه فرس داشتی خروش
از نالهٔ سکینه جرس داشتی فغان
از کوه خاست ناله که ای قوم الحذر
از سنگ خاست گریه که ای فرقه الامان
رخهای همچو ماه خراشیده شد چو گشت
سرها چو آفتاب به نوك سنان عیان
آن سر که در کنار پرورده فاطمه
بنگر چه‌ها گذشت به آن سر ز امتحان
گاهی به دیر راهب و گاهی به بزم می
گه در تنور خولی و گه بر سر سنان
گاهی فراز نیزه چو خورشید آشکار
گه همچو گوی در خم چوگان کودکان

از جان‌وسر چه غم خورد ار گشت پایمال
آن کس که در رضای خدا سر بداد و جان

ازبسکه ریخت خون جوانان فلك به‌خاك
تا حشر لاله می‌دمد از خـاك بوستان

ای چـرخ دشمنی تو با دوستان حق
امروز نیست کـز ازل این داشتی نهان

امروز دشمنـی تو با اهـل بیت نیست
دیریست دشمنی تو بدین پاك خانمان

فـرق علـی شکافتی از تیـغ آبـدار
پهلـوی حمـزه از دم زوبیـن خونفشان

گوهرصفت شکستی ازآسیب سنگ ظلم
دندان مصطفی که فدایش جهان و جان

از تـازیـانـهٔ تو بـه پهلـوی فـاطمه
آن طفل سقط شد که طفیلش بود جهان

هر گـه که نام او به زبان آورد قلـم
صد شعله از قلم به فلك می‌زند علم

گردون چو تیغ ظلم برون از نیام کرد
رنگین ز خون عتـرت خیرالانام کرد

خاصان بزم قرب و عزیزان دهر را
خوار و حقیر در نظر خاص و عام کرد

در شام تیره منزل آل علی چو گنج
پنهان در آن خرابهٔ بی‌سقف و بام کرد

آن سنگدل که آینهٔ شرم تیره ساخت
آیین مگر نداشت که آئین شام کرد

گیرم که خـون تازه جوانان حـلال بود
آب فرات را که به طفلان حرام کرد

خنگ فلك گـرفت ز دست قضـا عنـان
آن دم که شمر رخش شقاوت لجام کرد

افتاد لرزه از ملکوت آن زمان که سر
از کین جدا ز پیکر آن تشنه کام کرد
ازشش جهت زبسکه جهان انقلاب یافت
گوئی مگر که روز قیامت قیام کرد
شد سنگ خاره آب ز صبری که درعطش
اصحاب آن شهنشه والا مقام کرد
معجر به خواری از سر دخت نبی ربود
گردون نکو به آل علی احترام کرد
زینب چو دید آتش بیداد کوفیان
بر پا ز دود آه به گردون خیام کرد
آن طفل شیرخوار که در کام از عطش
نوك خدنگ را سرپستان مام کرد
انصاف کس نداد بجز تیر آبدار
کآبی به حلق تشنهٔ آن تشنه کام کرد
ظلمی که شد ز کوفی وشامی بر اهل‌بیت
نه کافر فرنگ و نه ترسای شام کرد
فریاد از آن گروه که با عترت رسول
کردند آنچه دل شود از گفتنش ملول
جمعی که خلقت دو جهان شد برایشان
دادند در خرابهٔ بی‌سقف جایشان
قوم زنا به قصر زر اندود کامران
آل رسول در غل و زنجیر پایشان
آئینهٔ جمال خدایند و از جلال
خورشید هست آینهٔ عکس رایشان
آن اختران برج رسالت که آسمان
با صد هزار دیده بگرید برایشان
آن صفدران معرکهٔ دین که آفتاب
در روز رزم هست شعاع لوایشان

آن خسروان کشور ایمـان که از شرف
جبـریل بـود خـادم دولت سرایشان
جمعی که آسمان بود از مهرشان به پا
قـومی که کردگـار بگویـد ثنایشان
بیمار و خسته جـان و گرفتار و ناتوان
جز خـون دل نبـود دوا و غذایشان
پامـال سم اسب جفـا گشت ای دریغ
آن جسم‌ها که جان دو عالم فدایشان
چون اصل دین ولای رسول‌است و آل او
واجب بود به خلق دو عالم ولایشان
آنان که پاس حرمت احمد نداشتـند
جز نار قهر نیست به محشر جزایشان
آنان که گریه در غم آل نبی کنند
فـردوس و سلسبیل ببخشد خـدایشان
ای دیده گریه در غم آل رسول کن
خود را به روز حشر ز اهل قبول کن
خواهم که در مصیبت او گریه سر کنم
خون در دل سپهـر ز آه سحر کنم
خواهم به یاد آن لب خشکیده از عطش
سیـلی روان به بادیـه از چشم تر کنم
خواهم که آشکار بگریم به خاک وخون
وان آتش نهفـتهٔ دل شعلـه‌ور کنم
خواهم ز سوز سینه به‌گردون زنم شرار
بر پـا ز دود آه سپهـر دگـر کنم
خواهم که در عـزای شهیدان بی‌کفن
همچون سپهـر جامهٔ نیلـی به بر کنم
خواهم چو ابر زار بگریم به‌کشتگان
خـون در دل زمـانـهٔ بیـداد گر کنم

در دهر تا اثر نگذارم ز خشك و تر
اشك شبانه همدم آه سحر كنم

خواهم به خيمهٔ فلك آتش زنم ز آه
بر چرخ خيمهٔ دگر از آه بر كنم

خواهم كه نوحه‌گر شوم اندر عزای او
جبریل را به عرش برین نوحه گر كنم

تا زخمهای پیكر او به شود مگر
مرهم ز آب دیده و خون جگر كنم

گر طایران خلد ننالند زین عزا
از سوز آهشان همه بی بال و پر كنم

خورشید تیره سازم و از آه شعله بار
خورشید دیگری به فلك جلوه‌گر كنم

خواهم زسیل اشك جهان راكنم خراب
لیك از فنای عالم امكان حذر كنم

گر خواب خوش به دیدهٔ من گردد آشنا
در دیده نوك هر مژه را نیشتر كنم

از قحط آب خشك بود گلبنی اگر
از گریه آبیاری او هر سحر كنم

بر پاكباز عشق‌صلا می‌زند بلا
گر پاكبازی ای دل سرگشته الصلا

از كوفه سوی شام روان شد چو قافله
افتاد در سرادق افلاك ولوله

شد از خروش و ناله جهان پر ز انقلاب
گشت از شرار آه فلك پر ز مشعله

روز قیامت است تو پنداشتی كه بود
از شش جهت زمانه پرآشوب و غلغله

ابری كه می‌گریست در آن دشت هولناك
چشم سكینه بود به دنبال قافله

نیلی رخش ز سیلی شمر ای دریغ شد
آن بانوئی که ماه نبودش مقابله

طفلی که درکنار چو جان داشتی حسین
دور از پدر فتاد ز جان چند مرحله

غلطان چو اشك خویش به دنبال کاروان
تن خسته و پیاده و بی‌زاد و راحله

گه خاك کرد پاك ز رخسار همچو ماه
گه بر کشید خار ز پای پسر آبله

آتش به روزگار زد از آه شعله بار
وقتی که کرد از ستم آسمان گله

جز او که بسته پای به زنجیر ظلم داشت
بیمار را نبسته کسی پا به سلسله

نشکفته غنچهٔ چمن مرتضی دریغ
سیراب شد ز غنچهٔ پیکان حرمله

دور از پدر فتاد بدانسان که جان ز تن
گردون میان جان و تن افکند فاصله

ای کاشکی که خامهٔ تقدیر می‌کشید
یك سر به دفتر دو جهان خط باطله

ظلمی که شد به عترت پیغمبر از یزید
نشنیده گوش چرخ از آن ظلم بر مزید

آوخ که از ستیزه و بیداد روزگار
خوار جهان شدند عزیزان کردگار

آنان که خاك مقدمشان زیب عرش بود
گشتند خوار بر سر هر خاك رهگذار

آل زنا به شادی و آل عبا به غم
بر تخت دیو و خوار سلیمان روزگار

جز اهل شام و کوفه که گشتند میهمان
هرگز کسی عزیز خدا را نکرده خوار

آل رسول بر سر بازارهای شام

خوار و ذلیل و قوم زنا شاد و کامگار

از فرق بانوان سرا پردهٔ رسول

بردند معجر از ستم آن قوم نابکار

از گوش گوشواره برون کرد آسمان

بیرون ز گوش دخت نبی شد چو گوشوار

آتش زد از ستم چو ز خرگاه شاه دین

از دود آه صبح جهان شد چو شام تار

آن بانوئی که روی مهش پشت پا نبود

شد پا و سر برهنه به پشت شتر سوار

نیلی ز ضرب سیلی کین ای دریغ شد

روئی که آفتاب و مهش بوده پرده‌دار

ازخون قاسم است که شد نافه خون جگر

از داغ اکبر است که شد لاله داغدار

گویا شنیده نالهٔ جانسوز فاطمه

کاین گونه مرغ زار بگرید به مرغزار

آن طفل شیرخوار که از تاب تشنگی

سیراب شد ز غنچهٔ پیکان آبدار

خونبار گشت دیدهٔ قدوسیان چرخ

درخاک و خون طپان چو شد آن طفل شیرخوار

جانم گداخت از غم جانسوز اهل بیت

آبی بر آتشم بزن ای چشم اشکبار

ترسم دلا ز آه تو گردون نگون شود

روی زمین ز گریه چو دریای خون شود

ای دیده همچو ابر بهار اشکبار باش

ای دل تو نیز لاله صفت داغدار باش

ای آه شعله بار بزن آتشم به جان

ای خون دل ز دیده روان در کنار باش

تا خـرمن سپهـر بسوزم به شعله‌ای
ای دیده جای اشك روان شعله‌بار باش

پیراهنم ز داغ حسین است لاله زار
ای دیـده آبیـار در آن لاله‌زار باش

این چشم اشکبار قـرارم ز دست برد
ای غـم بیـا انیس دل بی‌قـرار باش

ای دل نسیم جان وزد از خـاك کربلا
چون مرغ زار ساکن آن مرغزار باش

حب علی و آل نجات دو عالمست
در دوستـی آل علـی استوار باش

افزون چو از شمار غم اهل بیت بود
در روزگـار گو غم ما بی‌شمار باش

زین‌العبا چو خوار به هر رهگذار بود
تو نیز خوار بر سر هر رهگذار باش

او با دل شکسته چو بیمار و زار بود
تو با دل شکسته و بیمار و زار باش

خواهی که رستگار شوی اندر آن سرا
در این سرا به آل علی دوستدار باش

دست ولا بـه دامن آل رسول زن
ایمن ز هول محشر و روز شمار باش

خواهم چو ابر در غمشان گریه سر کنم
یك باره کشت عالم ایجـاد تر کنم

تنها نه در مصیبت او آسمان گریست
هر ذره‌ای که بود به کون و مکان گریست

هر نوگلی که بود به هر شاخسار ریخت
هر بلبلی که بود به هر گلستان گریست

سرو ریاض فاطمه افتاد چون به خاك
طوبی کشید ناله و باغ جنان گریست

آن سان که نوبهار بگرید به لاله زار
روح‌الامین به نعش شهیدان چنان گریست
در بوستان ز داغ جوانان هاشمی
خون جای اشك شاخ گل ارغوان گریست
از تیغ و تیر پیکر قاسم چو گشت چاك
گل چاك کرد جامه و سرو روان گریست
تنها نه مرغ و ماهی از این غم گریستند
بر شاد انس و جان همهٔ انس و جان گریست
شد پاره پاره طور ازین سوز شعله بار
زین ماجرا به وادی ایمن شبان گریست
طوفان شد آشکار دگر باره در جهان
از نوحه نوح بسکه بر آن بیکسان گریست
بر چشم خون فشان و غم همچو کوهشان
دریا به جوش آمد و کوه گران گریست
از قدسیان نبود عجب ناله در جهان
در این عزا که عرش خدای جهان گریست
بر جسم چاك چاك جوانان سرو قد
خون جای اشك خنجر و تیر و سنان گریست
زینب چو دید پیکر اکبر به خاك و خون
چون ابر نوبهار بر آن نوجوان گریست
جزع سکینه شد چو گهربار از عطش
یاقوت خون شد از غم و گوهر به کان گریست
عنوان این مصیبت عظمی چو کرد غم
اشعار بر زبان و قلم در بنان گریست
در قتلگاه خواهر غم پرور حسین
می‌گفت چون گرفت به بر پیکر حسین
ای کشته‌ای که باد فدای تو جان پاك
بی غسل اوفتاده چرا پیکرت به خاك

جان از چه آن دم از تن عالـم برون نشد

کز پاك پیکر تو برون رفت جان پاك

مادر مگر نبود ترا آن زمـان به سر

کز تیغ و تیر جسم تو می‌گشت چاك چاك

می‌ساخت ز آب دیده برای تو مرهمی

می‌دید اگر که جسم تو مجروح و دردناك

تو جان هر دو عالمی آخر ز جای خیز

بیم است آن که بی‌تو دو عالم شود هلاك

برخیز و کودکان جگر خون خویش بین

تا چنـد خفته‌ای تو در این دشت هولناك

شاهان تاجدار چو بسمل به بحر خون

طفلان شیرخوار چو ماهی به روی خاك

وان طفل شیر خوار نگه کن که حرملـه

ناحق بریخت خونش و از حق نکرد باك

دردا کـه چاك چاك ز شمشیر و تیر شد

آن پیکری که گفت نبی روحنا فداك

طفلـی که بود خلقت عالـم طفیل او

ماهی صفت به خاك شد از تشنگی هلاك

ای کاشکی به خاك فلك سرنگون شدی

چون جان پاك از تن آن شه برون شدی

ای چرخ سفله این همه بیدادو کین مکن

با ناکسان چنان به عـزیـزان چنین مکن

بر مسنـد رسول یـزیـد پلیـد را

منشان و دیـو را به سلیمـان قرین مکن

خنجر به روی آل پیمبر ز کین مکش

کـروبیان عرش خـدا را غمین مکن

هم ساکنان عرش خدا را غمین مساز

هم خازنان باغ جنان را حزین مکن

یعقوب پیر را به‌جدائی مساز یار
چون گرگ دون به کشتن یوسف کمین مکن
از گوش گوشوارهٔ دخت نبی مکش
پروین‌فشان دو دیدهٔ روح‌الامین مکن
آتش به‌خیمهٔ شه دنیا و دین مزن
لرزان و بی‌قرار زمان و زمین مکن
معجر ز فرق دختر خیرالنسا مبر
خورشید را ز غیرت او شرمگین مکن
با دشمنان به‌مهری و با دوستان به‌کین
ای کینه‌ور به‌دهر چنان و چنین مکن
زانیه‌ای به‌کشتن یحیی مساز شاد
در طشت خون ناحق آن پاکدین مکن
یارب به‌خون پاك حسین از لقای او
محروممان در آن نفس آخرین مکن
جرم هما که مادح آل پیمبر است
بخشای وجز که با سعدایش قرین مکن
در برزخ و قیامت و هول و صراط و نار
جز لطف عام آل رسولش ضمین مکن
از تربتش که سرمهٔ چشم ملك بود
محرومم ای خدای جهان‌آفرین مکن

هر کس که در عزای حسین اشکبار نیست
فارغ ز هول محشر و روز شمار نیست

شاهی شهید گشت که در عرش کبریا
می‌گفت روح قدس که لك روحی‌الفدا
صد دجلهٔ فرات ز چشمش روان شود
وقتی دل شکسته کند یاد کربلا
اهل ولا بلی چو بگفتند از ازل
ز اهل ولا جدا نشود تا ابد بلا

جز خاك نینوا مكن ای كاروان مقام
تا از دل شكسته برآرم چو نی‌نوا
جان جهان فداش كه یكباره بذل كرد
اهل و عیال و جان و سراندر ره خدا
گر مجرمی به‌درگه عفوش بیار رو
ور خسته‌ای ز تربت خاكش بجو شفا
حاشا ز باب رحمت او رد شود فقیر
كلا به‌تحت‌قبهٔ او رد شود دعا
ثابت چو كوه باش هما در ولای او
والله من تمسك فی حبه نجا
یارب به‌آب چشم اسیران خون جگر
یارب به‌خون پاك شهیدان كربلا
یارب به‌آن دلی‌كه به‌درد تو شد قرین
یارب به‌آن سری‌كه به‌راه تو شد فدا
یارب به‌آن سری‌كه بود با تو رازدار
یارب به‌آن دلی‌كه بود با تو آشنا
دور از حسین و كوی حسینم دمی مكن
از ماسوا چه غم اگرم می‌كنی سوا
فردا به‌سایهٔ كرمت آشیان كند
امروز چون ز مرثیه‌خوانان بود هما
آن را كه دوستی حسین است و آل او
سرسبز هست تا به‌قیامت نهال او
گلگون سوار معركهٔ كربلا حسین
رخشنده شمع انجمن انبیا حسین
آسوده دل ز بحر فنا شو كه ایمنست
در كشتیی كه هست در او ناخدا حسین
جز مهر یار از همه چیزی بشست دست
جزعشق دوست برهمه زد پشت پا حسین

هرجاکه دید رنج و بلائی به‌جان خرید
روز ازل چـو کـرد قبول بـلا حسین
عهدی کـه بست کـرد وفا تا به کـربلا
آموخت برجهان همه رسم وفا حسین
اول عیال و مال و تن جان و ملك و جاه
یکباره بـذل‌کـرد به‌راه خـدا حسین
همت نگر که داد سر و جان و هرچه بود
بیعت ولـی نکرد به‌آل زنـا حسین
هرچند تشنه بود لبش لیك خضر را
برچشمهٔ حیات شـدی رهنما حسین
فریاد از آن زمان که شد از ظلم آسمان
بی‌یار و بی‌بـرادر و بی‌اقـربا حسین
چون مصحف مجید به‌بتخانه‌های چیـن
تنهـا میان آن همـهٔ اشقیـا حسین
تنها ز گریه‌اش نه‌همی سنگ می‌گریست
الدهر قد تزلزل لمابکا حسین
بی‌کس میان آن همه خونخوار دشمنان
غیر از خـدا نداشت کسی آشنا حسین
عزم طواف تربت اوکن دلا که هست
رکن و مقام و کعبه و سعی و صفا حسین
گر خون‌بهای خون شهیدان طلب کند
غیر از خدا طلب نکند خون‌بها حسین
مدح خدایراست سزاوار و گوش او
از ناسـزا شنید بسـی ناسـزا حسین
چون آفتاب شهره شود در همه جهان
گر بنگرد ز لطف به‌سوی هما حسین
از آفتاب روز جزا غم مخورکه هست
صاحب لوا به‌عرصهٔ روز جزا حسین

در عرصهٔ قیامت و هنگام دار و گیر
غیر از ولای او نبود هیچ دستگیر



جان‌فزا می‌آئی ای باد صبا — ازکه داری این پیام جان‌فزا
جان به‌تن می‌آید از پیغام تو — جان فدای این پیام آشنا
پیش مجنون نامهٔ لیلی بخوان — با سلیمان گو حدیثی از سبا
عشق‌خواهد جان‌و جانان‌دین‌ودل — الوفا ای پاکبازان الوفا
کشتهٔ او زنده باشد جاودان — لم یمت من کان مقتول الهوا
درد مارا چاره کم‌جو ای‌طبیب — درد عشقست این و نپذیرد دوا
رهنمای عقل کبود غیر عشق — دستگیر کور نبود جز عصا
هر طرف پویم کمند زلف او — بر سر ره بسته دامی از بلا
عشق باید اندرین ره دستگیر — خضر در ظلمات باید رهنما
عشقبازی نیست کار بوعلی — این بیان نبود به‌قانون شفا
گفت با پروانه خامی تا به کی — خویشتن سوزی وسازی با بلا
گفت چون خامی ندانی سرمن — چون بسوزی بازیابی ماجرا
روبسوزان خویش راپروانه‌وار — گر بقا جوئی فنا باید فنا
دوست‌خواهی صبر کن بادردوست — گنج جوئی رنج باید عاشقا
در بلا دیدند مشتاقان وصال — در فنا جستند درویشان بقا
عشق راشاهی بباید چون‌حسین — تشنهٔ شمشیر و جویای بلا
خون‌هر کس ریخت آن‌زیبانگار — هردو عالم داد آن را خون‌بها
خون‌بهای خود دو عالم یافتند — این بلاجویان دشت کربلا
فرخا دشتی که هرسو می‌زنند — تشنه‌کامان تشنه درخون‌دست‌وپا
تشنه یک‌سو کودکان شیرخوار — خسته یک‌جا خسروان بی‌لوا
شط خون‌جاری زچشم کودکان — جاری اندر دجله آب جان‌فزا
تازه دامادی بخون آغشته تن — نوعروسی بر کفش ازخون حنا
بیسرو بیدست شاهی غرق‌خون — تن به‌خاك و سر به‌چوب اشقیا
یوسفی اندر کف صدگرگ‌پیر — مصحفی اندر بر صد ناسزا

آل طاها همچو گنج اندر خراب / در سرای زرنشان قوم زنا
قوم سفیان جام‌های زر به‌بر / سر برهنه آل پاك مرتضا
سر شکسته دست بسته خسته‌دل / دختران و اهل بیت مصطفا
آتش اندر جان اهل دل زنند
بسکه جانسوز است اشعار هما



شد وقت آن‌که رخت کشم سوی کربلا
چون نی نوا برآورم از شور نینوا
شد وقت آن‌که دامنم از اشك لاله گون
پر گل شود چو دامن صحرای کربلا
شد وقت آن‌که زلزله در عالم افکنم
غوغای حشر و شور قیامت کنم به‌پا
شد وقت آن‌که خون‌رود ازچشم قدسیان
سکان عرش را همه نیلی شود قبا
شد وقت آن‌که نوحهٔ کروبیان عرش
عالم پر از خروش کند چرخ پر صدا
شد وقت آن‌که فاطمه بر نعش کشتگان
گرید چنان که ابر به‌شاخ گل و گیا
از سنگ و تیر و نیزه و شمشیر اهل کین
صد پاره شد تنی که‌چو جان داشت مصطفا
جا داشت آسمان به‌زمین‌سرنگون شود
در مجلس یزید چو زینب گرفت جا
مطبوع طبع شاه و گدا شد بروزگار
تا دست زد به‌دامن آل‌عبا هما

در مرثیه و مصیبت عصمةالله الصغری جناب زینب خاتون و برخی از مصایب آن مظلومه و سایر اهل بیت اطهار

در حیرتم که از چه نشد تیره آفتاب
افکند چون ز چهرهٔ زینب فلک نقاب

بی‌پرده در برابر نامردمان شام
روئی که آفتاب نمی‌دید بی‌حجاب

زد آسمان به خیمهٔ شاهی شرر که داشت
از آفتاب خرگه و از کهکشان طناب

گلگون سرشك جاریش از ظلم ناپسند
پرخون دل مقدسش از حرف ناصواب

از غم دلش چو ساغر لبریز پر ز خون
وز تب تنش چو کورهٔ آتش به‌التهاب

در کربلا شکفت گلی کز طراوتش
خاك زمین کرب و بلا شد پر از گلاب

نه در دل از فراق پدر مانده بود صبر
نه در تن از حرارت تب مانده بود تاب

بر ناقهٔ بسرهنه زنان برهنه‌رو
نی‌نی ز گرد بود به‌رخسارشان نقاب

در حیرتم که از چه نشد آسمان نگون
وقتی که طشت خون شدازین قصه آفتاب

اولاد هند زانیه بر قصر زرنگار
سرگشته و خرابه‌نشین آل بوتراب

گر شد خرابه منزل آل‌علی چه غم
رسمی بود قدیم که گنج است درخراب

یارب چه حکمتست که ساقی سلسبیل
لب تشنه شد شهید میان دو نهر آب

کوثر به‌زیر پای و لب تشنه جان سپرد
در این حدیث خیره بود عقل ذولباب

از تاب آفتاب تنش شد به‌تاب مهر
شاهی که آفتاب ازو داشت آب و تاب

ای آفتاب برتن مجروح او متاب
پژمرده برگ گل شود از تاب آفتاب

طفلان تشنه کام در آن ریگ‌های گرم
ماهی به‌روی تابه ندیدی اگر کباب

می‌خواست تا به‌عالم بالا سفر کند
از تیر بال و پر به‌در آورد چون عقاب

ای روشنی دیدهٔ زهرا که آسمان
تا حشر در غم تو بود نیلگون ثیاب

ممنوع چون لب تو ز آب فرات شد
بر شیعیان پس از تو گوارا مباد آب

آن سرکه در کنار نبی بود جای او
آن تن که بود فاطمه زو شاد و کامیاب

گاهی به‌دیر راهب و گاهی به‌طشت زر
گه در تنور خولی و گه در میان قاب

گاهی چو مه منور ازو عرصهٔ نشاط
گاهی چو گل معطر ازو مجلس شراب

تنها نه‌خون گریست هما در عزای او
هم ذره‌خون گریست ازین غم هم آفتاب

* * *

شهر پر ولوله آفاق پراز شور و نواست
ماتم کیست خدایا که جهان پرغوغاست

گرچه در روضهٔ فردوس نباشد غم ورنج
اهل فردوس غمینند خدایا چه عزاست

ماتم کیست که خون می‌رود از چشم رسول

عرش ماتمکده جبریل امین نوحه‌سراست

ای دریغا که شد از سم ستوران پامال

تن شاهی که ازو عالم و آدم برپاست

از چپ و راست به‌جز نیزه و شمشیر ندید

هرچه افکند در آن دشت نظر از چپ و راست

زین مصیبت نه همی خلق که خلق ملکوت

جای اشك از مژه ار خون بفشانند رواست

برسر کیست ز حق تاج کرامت فردا

آن که امروز همامرثیه‌خوان شهداست

* * *

ای شهیدی که ز بار غم تو چرخ دوتاست

خون‌بهای تو خدا باشد و خونخواه خداست

خون‌بهای تو چو سنجند به‌میزان حساب

بند نعلین ترا هردو جهان نیم‌بهاست

ای عجب زادهٔ زهرائی و لب تشنه شهید

گشتهٔ بر لب آن نهر که مهر زهراست

هرسر موی تو صد عالم جانست و جهان

بلکه بالاتر از آنست که اندیشهٔ ماست

مصطفی گفت حسین است زمن من زحسین

جز تو ای جان جهان این شرف و رتبه کراست

آن همه تیر که بر پیکر پاك تو زدند

راستی چون نگری آن همه در دیدهٔ ماست

بود خنجر ز پی خنجر و تیر از پی تیر

ورنه یك‌سینه وزخم اینهمه کی آمدراست

توئی آن‌شاه که در دیدهٔ صاحب‌نظران

هرسر موی غلام تو جهانیش بهاست

* * *

آن‌تشنه لب که حسرت یك‌قطره آب داشت
جانی ز تاب آتش دوری کباب داشت
ای من فدای آن لب خشکیده کز عطش
صد داغ همچو لاله زدوری آب داشت
در آفتاب شد چو دل شامیان سیاه
رخسارهٔ که شرم ازو آفتاب داشت
شد بی نقاب چهره بانوئی از ستم
کز آفتاب برقع و از مه نقاب داشت
آری چو گنج را بخرابه است جاز کین
جا اهل بیت احمد از آن‌درخراب داشت
در آرزوی قطرهٔ آبی لبش و لیك
جاری‌هزار چشمه زچشم‌پر آب داشت
بر خاك ریخت خون جـوانان هاشمی
گوئی که قتل آل پیمبر ثواب داشت

* * *

ای غریبی که لب تشنه بریدند سرت
لاله‌سان سوخت زداغ علی‌اصغر جگرت
تشنه لب هیچ مسلمان نکشد کافر را
تو چه کردی که لب تشنه بریدند سرت
بی کس‌وتشنه‌لب وخسته‌ومجروح‌وغریب
نه انیسی به کنار و نه طبیبی به‌سرت
کس به پهلوی تو ننشست‌بجز نیزه وتیر
کس نیامد بجز از خنجر و پیکان به‌برت
قد چون تیر تو از بهر چه‌گردیده کمان
کوه اندوه که بشکست بدینسان کمرت

نالهٔ فاطمه خشك و تر عالم سوزد

گر لب خشك ترا بنگرد وچشم ترت

گاه درشام به طشت زر و گاهی در دیر

گه به خاکستر و گاهی به‌سنانست‌سرت

واژگون چون‌نشداین‌طشت که در بزم‌یزید

دید سر زینب دل‌سوخته درطشت زرت

برلب خشك تو آبی پسر سعد نریخت

با وجودی‌که بود ساقی کوثر پدرت

نامهٔ تشنه لبان را ببر ای باد صبا

به سوی تربت زهرا اگر افتد گذرت

بگو ای بانوی جنت سری ازغرفه بر آر

غرقه در لجهٔ خون بین رخ‌شمس‌وقمرت

روزی آخر خبری از دل بیمار بپرس

مگر از حالت بیمار نباشد خبرت

تو دل آسوده و از چشمهٔ کوثر سیراب

دخترانت همه لب تشنه وبی‌سر پسرت

بسکه جانسوز بود شعر روان تو هما

آتش افکند بدلها سخن با اثرت

* * *

سه‌ریش ازخون پیشانی براه دوست رنگین شد

که‌پر گل‌سطح‌خاك‌ازخو نشان‌چون‌ریخت‌گلچین‌شد

یکی‌در روز بدر از سنگ ظلم و کین بوسفیان

یکی در دامن مسجد ز تیغ زهرآگین شد

یکی درکربلا رنگین ز تیغ بوالحتوق آید

که ز خونش زمین چون‌دامن‌گلزاررنگین شد

چهارم نیز میدانی کدام است ای‌که از یادش

مرا دامان چو دامان افق از اشك خونین شد

همان تیر سه‌شعبه کامد اندر چشم حق بینش
چگویم چون‌جهانش تیره درپیش جهان‌بین شد

* * *

در حیرتم که چشم چرا گریه سر نکرد
بنیاد صبر من همه زیر و زبر نکرد
جز خاك کس بکشتهٔ شاهان کفن نداد
جز باد کس به‌نعش شهیدان گذر نکرد
شاخی ندید دهر که بنیاد او نکند
کاخی نیافت چرخ که زیر و زبر نکرد
با عترت رسول خدا کرد ابن سعد
ظلمی که هیچ کافر بیدادگر نکرد
گردون نماند ظلم و جفائی که درجهان
از دشمنی به عترت خیر البشر نکرد

* * *

روز قتل است همه جامهٔ جان چاك کنید
به سر از ماتم شاه شهدا خاك کنید
ملك‌اندر فلك امروز کند جوش وخروش
با ملك نوحه بر آن سرور لولاك کنید
چون که در خیمهٔ آن شاه زدند آتش کین
ز آتش آه سیه خیمهٔ افلاك کنید
چونکه امروز بود فاطمه غمناك بخلد
یاری فاطمه با خاطر غمناك کنید
روشنی گردهد امروز به عالم‌خورشید
سیه از ناله‌اش آئینهٔ ادراك کنید
سیل‌خون از مژه سازیدروان جای‌سرشك
چهره گلگون بنمائید و جگر چاك کنید

بحر احسان حسینی چو زند موج هما
تن آلوده در آن بحر عطا پاك كنيد

* * *

دلم چو یاد شهیدان کربلا بکند
روان ز هر طرف از چشم چشمه‌ها بکند
عجب مدار که آب فرات خون گردد
چو یاد از لب مظلوم کربلا بکند
مس وجود بیا زر کن و معاینه بین
که خاك کرب و بلا کار کیمیا بکند
بجز خدا به خدا نیست خونبهای حسین
در آن مقام که دعوی خونبها بکند
عزای کیست که هر روز در مصیبت او
قیامتی فلك اندر جهان بپا بکند
چه ماتم است که برپاست در بسیط زمین
که خون ز دیده روان عرش کبریا بکند
چو بهر ما سر و فرزند و جان شیرین داد
ز آب شور دریغ از چه چشم ما بکند
قفا نمی‌کند از صدهزار دشمن اگر
جدا سر از تن او دشمن از قفا بکند
ز فرق تا گلو و سینهٔ که دیده کسی
هزار و نهصد و پنجاه زخم جا بکند
عجب مدار ازین آتشی که در دل ماست
که دود او سیه از ارض تا سما بکند
فلك به آل پیمبر چه ظلمها که نکرد
خدا به کیفر این ظلم تا چها بکند
چه کم شود ز جلال حسین اگر روزی
ز لطف گوشهٔ چشمی سوی هما بکند

* * *

خوش آن دلی که گذر سوی کربلا بکند
مس وجود از آن خاك کیمیا بکند
خوش آن نسیم که از خاك نینوا آید
خوش آن غریب که منزل به کربلا بکند
هوای باغ بهشت است خاك کوی حسین
وطن خوش آنکه در آن خاك جانفزا بکند
دلم به سینه برآرد خروش همچو جرس
چو کاروان گذر از دشت نینوا بکند
چرا مقیم در آنجا نمی شوی ای دل
که هر مراد که داری خدا روا بکند
اگر ملك به کف آرد غبار روضهٔ او
به چشم خویشتن آن خاك توتیا بکند
عجب مدار ز زهر الم شفا یابد
کسی که جای در آن معدن شفا بکند
به تخت قبهٔ او کن مقام و خوشدل باش
که هر مراد که داری به مدعا بکند
بود که خاك شود پیکر هما آنجا
بدین امید به عمری خدا خدا بکند

* * *

جسمی که جان هر دو جهانش فدا بود
صد چاك از خدنگ وسنان جفا بود
یك جسم و زخم این همه بنگر به چشم دل
تا بنگری مقام محبت کرا بود
پامال سم اسب جفا گشت ای دریغ
آن تن که گوشوارهٔ عرش خدا بود

ای چشم اشکبار بر این کشته خون ببار
کاین کشته ناز پرور خیرالنسا بود
ای دل مکن مضایقه کاین شور آب چشم
سرمایهٔ نجات به روز جزا بود
او داد سر برای تو تو از برای او
گر خون به‌جای اشک‌بباری روا بود
بنگر سرشك تعزیه داران به چشم جان
کاین گوهری بود که دو کونش بهان بود
واحسرتا که شد حرمش دستگیر خلق
شاهی که محرم حرم کبریا بود
گریان به پشت ناقهٔ عریان سوار شد
آن بانوئی که روی مهش پشت پا بود
بهر یزید بیعت از آن شاه می‌گرفت
آن بی حیا که راندهٔ خلق و خدا بود
بیعت کجا سزد که به نسل زنا کند
شاهی که پیشوای همه انبیا بود
روباه بازی فلك است این اگر اسیر
در چنگ گرگ زادهٔ شیر خدا بود
ای دردمند چون گذری سوی کربلا
بگذر از آن حریم که دارالشفا بود
نور حسین گم‌شدگان را بود ولیك
کوی حسین خسته دلان را دوا بود
در آسمان فرشته ودر خاك جن وانس
هریك جدا به نوحه‌گری چون‌هما بود

***

این بزم ماتم خلف مصطفا بود
آن تشنه‌ای که کشتهٔ راه خدا بود

قدوسیان عرش در این تعزیت سرا
در ماتمند و نوحه سرا مصطفا بود

گر سر بداد تاج شهاعت به سر نهاد
فرخنده آن متاع که آنش بها بود

گر خون رود ز دیده جن و ملك رواست
در این عزا که فاطمه صاحب عزا بود

آوخ که تشنه جان به کنار فرات داد
شاهی که خاك مقدمش آب بقا بود

دردا که گوشوارهٔ نوك سنان شدی
آن سر که گوشوارهٔ عرش خدا بود

از خار ساخت بستر و از خاك متكا
شاهی که نور بخش زمین و سما بود

خواهم که این حدیث بگویم ولی زبان
در کام لال گشته ازین ماجرا بود

چون گوسفند شمر سرش از قفا برید
کی ذبح گوسفند روا از قفا بود

از جرم غم مدار هما چون شفیع تو
گلگون قبای معرکهٔ کربلا بود

این مجلس مصیبت فرزند مصطفی
بر پا ز میر سر کشك پادشا بود

فخر جهان سمی محمد که از ازل
در جان او محبت آل عبا بود

***

به راه دوست اگر دوست جان فدا بکند
گمان مدار که پروای خونبها بکند

نشان عاشق مشتاق دوست دانی چیست
بلا چو بنگرد از شوق مرحبا بکند

غلام همت آنم که در محبت دوست

تن و سر و زن و فرزند وجان فدا بکند

دلی که لذت شمشیر عشق جانان یافت

مدام جان سپر ناوك بلا بکند

قبول کرد به روز ازل گران باری

که در تحمل آن آسمان ابا بکند

گلوی کودك بی شیر چاك شد از تیر

کدام کافر سنگین دل این جفا بکند

صفای کعبه دهد کربلا خوش آن که مقام

ز سعی و صدق در آن کعبهٔ صفا بکند

به سبز طارم گردون دلم شرر فکند

چو یاد از لب سم خوردهٔ رضا بکند

گهی هوای مدینه گهی هوای نجف

گهی هوای شهیدان نینوا بکند

چو حال موسی کاظم به غربت آرد یاد

ز ناله گنبد افلاك پر صدا بکند

به جای اشك هما خون ز دیده می بارم

دلم چو یاد شهیدان کربلا بکند

***

ساقی غم چو بادهٔ محنت به جام کرد

زان می نخست اهل ولا را به‌کام کرد

هر کس که‌خورد جامی از آن‌می بیاد دوست

بر خویش جام عیش دو عالم حرام کرد

هرگز نکرده هیچ مسلمان به کافری

ظلمی که با حریم نبی اهل شام کرد

ترسم که آتش از قلمم در جهان فتد

گویم اگر که شمر چه با آن امام کرد

اول ببست آب برویش پس از جفا

از تیغ ظلم صبح جهان را چو شام کرد

آتش به خرگه فلك از آه اهل بیت

افکند شمر سفله چو قصد خیام کرد

دخت نبی به ناقهٔ عریان چو شد سوار

بختی نه سپهر گسسته زمام کرد

آشفته گشت گیسوی قاسم چو از نسیم

خاك زمین ماریه را مشکفام کرد

گردون ز خون حلق جوانانش آب داد

آن خنجری که شمر برون از نیام کرد

فریاد از آن ستمگر کافر که گوشوار

بیرون ز گوش دختر خیرالانام کرد

یکسو نعیم و جنت و یکسو جحیم ونار

نفس اختیار زین دو ندانم کدام کرد

گر طالب ولای حسین است باز رست

ورنه بگو بسوز که کار تو خام کرد

ای دل زنعمت دوجهان درگذر که دوست

بر عاشقان خویش دو عالم حرام کرد

بگشای لب به مرثیه خوانی اهل بیت

کاین بادهات نخست هما حق به جام کرد

افسرده بود خاطرم از گفتگو ولی

خود همت وزیر جهان اهتمام کرد

آن موسی زمانه که فرعون ظلم را

در نیل قهرغرق به صد احتشام کرد

در مرثیهٔ حضرت حسین علیه‌السلام

بختی نه سپهر گسسته مهار شد

زینب چو سر برهنه بر اشتر سوار شد

یارب چه شد که غلغله در لامکان فتاد
خورشید گشت تیره و افلاك تار شد
گویا هلال ماه محرم شد آشکار
کز دود آه خرمن مه پر شرار شد
بر تخت زرنگار یزید و به خاك راه
جسمی که جان باقی ازو پایدار شد
خاتم به دست دیو و سلیمان به خاك راه
بنگر چهها ازین فلك دیو سار شد
خود خواست تا نماید ازین تنگنا سفر
شیری وگر نه کی ز سگی زخمدار شد
دانند پردلان که به میدان او هزبر
چون روبهی بود که به شیری دچار شد
روباه بازی فلك است این اگر سگی
شیری ز پا فکند که چرخش شکار شد
پندارم آن که قتل شه لافتی بود
شاهی که دین احمد ازو استوار شد
زندان چه بود عالم فانی به چشم او
زندان بهشت و در حرم کردگار شد
فزت برب کعبه بگفت و چو گل شکفت
یعنی که جان ز محبس تن رستگار شد
محراب سرخ گشت چو از خون تارکش
سرسبز کشت آرزوی روزگار شد
تا رشك نوبهار شد آن معبد مطاف
گلزار دین شکفته‌تر از نوبهار شد
گلگونهٔ عذار رخ حور عین بود
هر قطره خون کزو کف خاکی نگار شد
در حیرتم که از چه هما گشت خونفشان
کلکی که در مناقب او مشکبار شد

در مرثیه حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام و گریز به کربلا

آن مرادی نامراد که بود / سایه پرورد حیدر کرار
تیغ زهر آب داده زیر عبا / داشت سوزنده‌تر ز شعلهٔ نار
ای دریغا که صبح نوزدهم / روز اسلام گشت چون شب تار
بر سر شاه زد به وقت سحر / شد قمر منشق و فلك خونبار
تارك شیر حق ز هم بشکافت / آن سگ گرگ خوی روبه‌سار
تارکی شد شکافته که بر او / خورد سوگند ایزد دادار
قتل المرتضی ولی الله / قال روح القدس به نالهٔ زار
گفت فزت برب کعبه همی / یعنی از غم برستم و تیمار
گلبن آرزوی او چو شکفت / گشت محراب غیرت گلزار
دل ز مردار این جهان برکند / نخورد شیر طعمهٔ مردار
قفس تن شکست وجان پیوست / به مقامی که بود اول بار
بار دیگر به گلشن لاهوت / باز شد شاهباز عرش قرار
خواست تااین‌قفس شکسته شود / مرغ جان برپرد سوی دلدار
خود همی‌خواست تاشود پر گل / دامن سجده‌گاه چون گلزار
پیل از پشه کی شود مجروح / شیر از سگ کجا کشد آزار
تیغ بر جای تیغ عمر رسید / کارگر شد که زهر داشت به‌کار
فرقش از تیغ همچو گل بشکفت / چهرش از خون فرق شد گلنار
بی‌مدار از چه رو نشد گردون / سرنگون از چه رو نشد سیار
منقلب از چه رو نشد افلاك / منخسف از چه رو نشد انوار
بسکه دید از سگان دنیا رنج / همچو شیر از سگان گرفت کنار
دل به عالم کجا دهد آن کو / دارد از شاهی دو عالم عار
سخن از کربلا بگوی و حسین / قصهٔ شاه اولیا بگذار
کودکان تشنه در کنار فرات / شطی از خون چشمشان به‌کنار
تشنه کامان ز چشمهٔ شمشیر / گشته‌سیراب چون گل از امطار
ماه رویان ز سوز تاب عطش / همه بر روی خاك ماهی وار
شهسواران به زیر سم ستور / تنشان نرم توتیا کردار
بسکه جانسوز شعر تست هما / آتش افکنده در بلاد و دیار

***

زان غنچهٔ پیکان به گلـوی علی‌اصغر
پر گل شده دامان فلك تا صف محشر

شد سرخ کنار افق آن روز که بشکفت
آن غنچـهٔ پیکان به گلـوی علی‌اصغر

هرگه که به یاد آیـدم آن کودك بی‌شیر
خـونم دود از دیـده و دودم رود از سر

ای کاش دگر سرو و گل از خاك نروید
در خاك نهان شد چو قد و قامت اکبر

فریاد که صد چاك شد از نیزه و شمشیر
آن تن که چو جان بود هماغوش پیمبر

او جان جهـان بود و جهان بعـد حیاتش
در حیرتم از چیست که عمرش نرود سر

گویم اگـر از تشنگی او سخنـی چند
زین قصـهٔ جـانسوز بسوزد دل کافر

لب تشنه چنان بود که هر سو نظر افکند
پنداشت جهـان زر عیار است سراسر

قسمت کنی ار تشنگی او به همه خلق
جان‌ها بگدازد همه چون عود به مجمر

او تشنهٔ جـانـان و گلـو تشنهٔ شمشیر
آن تشنه جگـر بین کـه به دلها زده آذر

زخم تن آن شاه که جان‌ها به فدایش
گویند هزار و دو هزار است فزون‌تر

زخم این همه باور نکنم جز که بگویند
تیر از پی تیر آمد و خنجر پی خنجر

یك سینه وزخم این همه یاللعجب ازصبر
این صبر جـز آن شاه ندارد کس دیگر

گردید کبود از عطش آن لب که گل سرخ
غـرق عـرق از خجلت او پا شده تا سر

ای کاش گلستان بقـا خشك شدی پـاك
پژمرد چو از تشنگی آن لالـهٔ احمر

پرواز مگر خواست سوی دوست که آن شاه
چون مـرغ برآورد ز پیکان جفـا پر

جانسوز بود بسکه هما شعر تو ترسم
آتش فتد از کلك تو در خامه و دفتر

گر زانکه گناه تو چو بحر است میندیش
یك قطره اشك است به صد بحر برابر

* * *

نمی‌دانم چه حال است اینکه دیگر — مرا شور دگر افتاده بر سر
نسیمی می‌وزد انـدر مشامـم — کزین بو جان من آید به پیکر
الا ای کاروان کـربـلائی — مرا رخت سفـر در کربلا بر
لب آب فـراتـم ساز منـزل — که نوشم جرعه‌ای بر یاد اکبر
دل کافر بسوزد گر بود سنگ — چو گویم قصهٔ جانسوز اصغر
لب خشك علی‌اکبر به یاد آر — زاشك دیده رخ همواره کن تر
ندیدم کودکی جز اصغر زار — مکد پیکان به جای شیر مادر
چو یاد آرم لب خشك شهیدان — ز آهم تیره گردد ماه و اختر
قیامت می‌شود آن دم که گویم — روان در قتلگه شد شمر کافر
نمی‌گویم چه کرد آن شوم غدار — همی‌دانم تنی افتـاد بی سر
سری بر نیزه شد کز ماتم او — سیه‌پوش است گردون تا به محشر
چگویم وصف آن‌سر کز جلالت — تعـالی شأنـه الله اکبـر
چهل منزل به پیش چشم زینب — سر سلطان دین چون مهر انور
خداوندا به حق آن سر پاك — ز عصیان هما از لطف بگذر

* * *

دیده بگشای ای دل هشیار / قدمی سوی کربلا بردار
تحفهٔ کربلا دو چیز بود / چشم گریان و آه آتشبار
یاد آور ز زخم‌های حسین / مرهمی بر جراحتش بگذار
مرهم زخمهای بی حد او / نیست جز آب دیدهٔ خونبار
یاد کن سرو قامت اکبر / دامن از خون دیده کن خونبار
یاد کن از اسیری زینب / سر برهنه به پشت ناقه سوار
سر برهنه میان قوم دغا / حرم پاك احمد مختار
همه بی‌پرده دختران رسول / آستین کرده پردهٔ رخسار
دختران و زنان بوسفیان / همه پنهان به پردهٔ زر تار
از لب خشك اصغر بی‌شیر / یاد کن خون به جای اشك ببار
جسم داماد چاك چاك از تیغ / بسته‌ازخون به کف عروس‌نگار
دست در بند و پای در زنجیر / چون اسیران زنگبار و تتار
تو مپندار با همه خواری / که عزیز خدای گردد خوار

مرثیه درشهادت حضرت اباعبدالله علیه‌السلام

کسی که در ره جانان فدا شود جانش
ز وصل خویش کند زنده باز جانانش
شهید عشق از آن زندهٔ ابد باشد
که لعل دوست بود خون بها و تاوانش
به کربلا بگذر حال عاشقان بنگر
که سر چگونه نمودند گوی چوگانش
به خون فتاده شهی بین که تاجدار سپهر
به خون نشست چو در خاك دید غلطانش
به سر نرفت.طبیبی به غیر شمشیرش
به بر نبود حبیبی به غیر پیکانش
نبود جامه به بر غیر خاك هامونش
نبود سایه به سر غیر مهر رخشانش

ز یك طرف به جگر داغ اکبر و قاسم
ز یك طرف جگر از تاب مهر بریانش
ز خون تازه جوانان ببین گلستانی
که زینب است در آن باغ مرغ دستانش
اگر نه باد خزان کرده غارت این گلزار
چرا خموش بود بلبل خوش الحانش
دریغ و درد که شد پایمال سم ستور
همان تنی که نبی داشت خوشتر ازجانش
فلك ز خاك سیه ساخت بستر شاهی
که جبرئیل امین بود مهد جنبانش
چو آفتاب برآمد سری به نوك سنان
که صبح از غم او چاك شد گریبانش
فسرده گشت دریغا ز تند باد خزان
گلی که شیر خدا بود بوستان بانش
نکرد قطرهٔ آبی عدو به کام شهی
که شبنمی است دو عالم ز بحراحسانش
ز پا فکند نهالی فلك ز تیشهٔ کین
که داد فاطمه آب از دو چشم گریانش
زخاك تیره در آن دشت تکیه‌گاهی ساخت
شهی که تکیه‌گه عرش بود ایوانش
شرر به خیمهٔ افلاکیان زدی روزی
اگر که فاطمه می‌دید جسم عریانش
مگر سکینه به رخ گیسوان پریشان کرد
که تیره شد فلك و آفتاب تابانش
روان ز دیده کنم موج خیز دریائی
که نوح نوحه‌گر آید به وقت طوفانش
به غیر اصغر مظلوم شیر خوار که دید
که نوك تیر دهد شیر جای پستانش

ز چشم چشمهٔ خون هر طرف روان سازم
چو یاد آورم آن لعل خشك عطشانش
نجات خلق حسین است و دوستی حسین
خوش آن که دست تولا زند به دامانش
دلی که نیست هما اندرو ولای حسین
مگوی دل که به سختی بگوی سندانش

***

وقت آن آمد که برپا شورش محشر کنم
پر خروش از ناله کاخ گنبد اخضر کنم
وقت آن آمد که آتش بر همه عالم زنم
از دل سوزان بپا هنگامهٔ محشر کنم
وقت آن شد کز غم لب تشنگان کربلا
دیده گوهر بار سازم سینه پرآذر کنم
خیمه‌ای از آه آتش بار بر گردون زنم
شعله‌ای از سینهٔ سوزان به‌کیوان بر کنم
دجله‌دجله خون روان سازم ز چشم اشکبار
قصهٔ طوفان نوح از آب چشم تر کنم
سرو را پا در گل از یاد قد قاسم کنم
لاله را خونین دل از داغ علی اکبر کنم
چون بگویم یافت خورشید در خاکبر کسوف
خاك را چون آسمان از دیده پراختر کنم
نیلگون معجر شود خاتون جنت چونکه من
از سر بی معجر زینب حدیثی سر کنم
از لب خشك شهیدان شمه‌ای سازم بیان
ز اشك خونین بزم را پر لالهٔ احمر کنم
بی گل روی علی‌اکبر ز آه آتشین
جامهٔ گل نیلگون بر یاد نیلوفر کنم

خونفشان ازداغ اکبر شد چوچشم آسمان

پر خروش از قتل اصغر عالم اکبر کنم

چشمهٔ خون جاری از چشم تر زهرا شود

چون حدیثی از لب خشك علی‌اصغر کنم

قصه‌ای گویم اگراز کوی جانبخش حسین

شرمگین آب حیات و چشمهٔ کوثر کنم

لشکر اندوه و غم در ملك غم آرد هجوم

یادچون زان لشکروآن شاه‌بی‌لشکر کنم

گلشنی آراسته سازم ز چشم خونفشان

خاك را پر ارغوان و لالهٔ احمر کنم

چرخ ازان آتش که زد درخیمهٔ سلطان‌دین

آتش اندر خیمهٔ افلاك پهناور کنم

دوستان‌رازین‌مصیبت‌جان‌ودل تنهانسوخت

خونفشان از این مصیبت دیدهٔ کافر کنم

یادچون آرم هما زاطفال لب‌خشك حسین

دجله‌های خون روان زین‌غم‌زچشم‌تر کنم

* * *

شگفت نبود انــدر ثنــای خلق حسن

که شعر من همه زیبا شود به وجه حسن

نثار گفتهٔ من چــرخ عقــد پروین ساخت

چو دید شعر من انــدر ثنای خلق حسن

ولایت حسن ای دل فــریضــه‌ای باشد

که از فرایض دین است اعدل و احسن

مرا چو طوق به گردن بود ولایت او

مرا مباد خود این طوق دور از گردن

به شهرموصل و شامات‌و کوفه آنچه رسید

بــدان امــام زمــان زان گــروه فتنه فطن

نه از یهود مسیحا نه از قریش احمد
نه بر سلیمان این ظلم شد ز اهریمن
از آن عصای به زهر آب داده در موصل
که پای او همه مجروح شد چو سینهٔ من
لبش که سرخ گل باغ خلد بود دریغ
که سبز گشت ومرا شد سرشك چون روین
چو خسروان اگرش بارگاه ودربان نیست
مرا به روضهٔ آن شاه کاش بود وطن
ز خاك راه حسن دولت و سعادت جو
از آن که اختر سعدست خاك راه حسن
ز جور چرخ امان او بود ولاتیأس
شفیع جرم هما او بود ولا تحزن

در مرثیهٔ جانگداز سبطین شهیدین الحسن والحسین علیهما السلام

به جای اشك فشانند خون دو دیدهٔ من
یکی برای حسین و یکی برای حسن
یکی ز سودهٔ الماس پاره پاره جگر
یکی ز خنجر خونخوار چاك چاك بدن
ز سوز زهر یکی عارضش زمرد فام
ز زخم تیر یکی پیکرش شکفته چمن
یکی به نوحه سرائیش احمد مختار
یکی به مرثیه خوانیش قادر ذوالمن
شهید راه خدا آن به رنگ رنگ جفا
قتیل زهر جفا آن به گونه گونه محن
یکی به خیمهٔ او کرده خصم دون غارت
یکی به خاتم او برده دست اهریمن
ز زخم تیر یکی پیکرش چو خرمن گل
ز تاب زهر یکی عارضش چو سبز دمن

زمین ز اشك یکی پر ز رشته‌هـای عقیق

هوا ز خون یکـی پر ز نافه‌های ختن

یکی ز ناله او وحش و طیر در زاری

یکی به مـاتم او جن و انس در شیون

یکی تحمل او تازه کـرده دین نبی

یکی شهادت او زنده کرده شرع و سنن

یکی ز کید عدو خورده تیر و گشته نزار

یکی ز خون گلو کرده غسل و خاك کفن

هما به مرثیه خـوانی و جبـرئیل امین

نموده عـرش سیه پوش و چـاك پیراهن

***

ای پر ستیزه چرخ جفا بیش ازین مکن

کردی چنان که خواستی آخر چنین مکن

ابلیس را به خـواری آدم مساز شاد

ادریس را بـه محنت هجران قرین مکن

زانیه‌ای به کشتن یحیـای بی گنـاه

خشنود و زیـن گناه خدا خشمگین مکن

بر باد آبروی عـزیـزان دین مـده

بی آب بوستـان گل و یاسمـین مکن

بر مسند نبـی منشان دیـو ظلـم را

بیـرون نگین ز دست سلیمان دین مکن

خنجر به روی آل پیمبر ز کین مکش

کروبیـان عـرش برین را غمین مکن

تـا از تو پیکـری نشود پایمـال ظلم

اسب ستم به عـرصهٔ بیداد زین مکن

بر آستـان اهـل زنا اهـل بیت را

منشان و پـرده بر رخشان آستـین مکن

بر ناقهٔ ستم جرس ظلم و کین مبند
در ناله چرخ را به خروش و انین مکن
با دشمنان به مهری و با دوستان به کین
ای کینه‌ور زمانه چنین مهر و کین مکن
یارب به خون پاك حسین از لقای او
محروممان در آن نفس واپسین مکن

* * *

محرم آمد و شد موسم عزای حسین
سیاه پوش فلك گشت از برای حسین
گر از خدا طلب خونبها حسین کند
بجز خدا به خدا نیست خونبهای حسین
تو ای دو دیدهٔ من مرهمی ز اشك بساز
که مرهمی ننهد کس به زخمهای حسین
ستاره بار چرا چشم آسمان نشود
که از ستاره فزون بود زخمهای حسین
به زخم تازه جوانان دلم همی سوزد
که بوی مشك دهد خاك کربلای حسین
فدای راه خدا کرد جان و هر چه که بود
که جان خلق دو عالم شود فدای حسین
اگر رضای خداوند را هما طلبی
بجو رضای خدا را تو در رضای حسین
به متکا ندهم تکیه چون به یاد آرم
که خاك کرب و بلا گشت متکای حسین
حسین داد به راه خدا هر آنچه که داشت
حسین را چه دهد تا سزا خدای حسین
از آفتاب قیامت گریز گاه مجو
بجز پناه حق و سایهٔ لوای حسین

***

لاله زار کربلا را هست وقت آبیاری
ای دل شوریده وقت آمد که خون ازدیده باری
لاله نبود این که بینی بر سر خاك شهیدان
خون دل باشد که از چشم اسیران گشته جاری
گرنه حلق اصغری ای غنچه ازچه غرق خونی
ورنه جان زینبی ای لاله از چه داغداری
نوجوانان تشنه جان دادند اندر آرزویت
خون نگشتی ازچه ای آب فرات از شرمساری
چون به طرف بوستانی بنگرم سرو جوانی
گویم ای سرو جوان از قد اکبر یادگاری
گر لب اصغر نیی ای غنچه از چه غرق خونی
ور دل لیلی نیی ای لاله از چه داغداری

مطلع دوم

ای فلك تا کی به آل مصطفی ناسازگاری
در جهان تا کی عزیزان خدا را خوار داری
چون اسیران فرنگ و روم اندر شام و کوفه
اهل بیت احمد مختار را بردی به خواری
چارمین شمع ولایت را ولایت در ولایت
در غل و زنجیر بردی چون اسیران تتاری
از ستم بی‌پرده کردی بانوئی کاندر حریمش
فخرها می‌کرد جبریل امین از پرده‌داری
گفت زینب با سر سلطان دین کای جان خواهر
سوختم از دوریت تا چندم از خود دور داری
کی گمانم بود بی‌روی تو یك دم زنده باشد
ای‌عجب تو کشته ومن زنده باصد گونه خواری

ای برادر چون پسندی در کف نامحرمانم
غیرتت چون شد حمیت کو کجا آن لطف و یاری
سر برهنه پا برهنه مو پریشان دیده گریان
با چنین حالت به دست دشمنانم چون سپاری
ای برادر چون کنم با کودکان شیر خوارت
آتشم هرلحظه در جان می‌زنند از آه و زاری
کودکان ماهی صفت از تشنگی در خاك غلطان
سیل خون از دیده جاری همچو ابر نوبهاری
نالهٔ بیمار هر دم می‌زنند آتش به جانم
یك نفس دیگر ندارم طاقت بیمار داری
چشم بگشا ای برادر اهل بیت خویش بنگر
بر شترهای برهنه بی‌حجاب و بی‌عماری
غیرت از خورشید می‌بردی که بر رویم نتابد
این زمانم سایه‌وار از خویشتن چون دور داری
ای شهنشاه دو عالم از هما یاد آور آن دم
کز پی امر شفاعت تاج بر سر می‌گذاری
رستگاری نیست جز اندر ولای آل احمد
بی ولای آل احمد کس ندارد رستگاری

در تعریف ذوالجناح و بعضی از مصائب شاه مظلوم علیه‌السلام

شنیدم در آن دشت، گلگون شاه — سراپای گلگون شد از خون شاه
ز سم تا به گردن ز گردن به یال — تو گفتی ز پیکان برآورده بال
همانا لقب زان شدی ذوالجناح — که او را برآمد ز پیکان جناح
ز سم اندرآن پهنه خاك سیاه — خروشید و پاشید بر روی ماه
تو گفتی که آن بادپا باد بود — که مویه به مرگ سلیمان نمود
و یا بود آن دلدل برق زیست — که بر کشتهٔ مرتضی می‌گریست
و یا بود آن رفرف چرخ تاز — که نالید بر نعش شاه حجاز
به نعش سوار آن خجسته سمند — ز افغان به هامون تزلزل فکند

تو گفتی چو بارید از دیده خون — دو جیحون ز البرز آمد برون
تو گفتی بود آسمان آن سروش — که بر داغ خورشید دارد خروش
عیان از یسار و یمینش رکاب — چو تابان به گردون مه و آفتاب
دمش در گه کین چو افشان شدی — برو زلف لیلی پریشان شدی
نسیمی که از یال او برد باد — به چین رونق نافه بر باد داد
به گاه شتابش فلك با درنگ — به گاه درنگش شتابان پلنگ
چوگردون روان گشت در رزمگاه — ولی آفتابش به خاك سیاه
چو شیر غضبناك آن باد پا — بسی پیلتن را فکندی ز پا
در آن دشت زان نامداران جنگ — بسی کشت اندر شتاب و درنگ
ز دندان و از نعل وسم آن سمند — بسی تن درید و بسی سر فکند
روان کرد بحری ز خون یلان — در آن بحر گشتی چو کشتی روان
سران را سر ازتن در آن رزمگاه — فکندی ز دندان به خاك سیاه
ندیدم بجز رخش شاه جهان — که کوکب بریزد بخاك آسمان
ندیدم بجز توسن آن جناب — که چرخ افکند بر زمین آفتاب
ندیدم بجز رخش آن پادشاه — که گردش کند چرخ بی‌مهر و ماه
ز پیکان مگر بر تنش بال بود — که صد چون براقش به‌دنبال بود
نشستی چو سلطان دین گاه کار — ابر زین آن توسن برقسار
سمند آسمان بود و خورشید زین — به خورشید بنشسته عرش برین
نگون آفتاب و بخون آسمان — ندانم چه شد عرش اندر میان
پس آن گه سوی خیمه‌گه رو نمود — چو چرخی که مهرش بدامان نبود
به پشت سراپرده افغان کشید — سکینه چو بشنید پرده درید
در آمد ز پرده سرا دخت شاه — بدانسان که ازچرخ رخشنده ماه
دوید و گرفتش عنان و رکاب — نهادش به پا چهر چون آفتاب
گه ازکاکلش پاك می کرد خون — گه از پیکرش تیر کردی برون
سمش را ببوسید و بوئید یال — زخون رخت نیلیش گردیده آل
سیه کرد مهر و فلك کرد تار — خراشید چهر و خروشید زار
چوگیسوی خود دید چون یال او — پریشان شدش زلف برحال او
چوزلفین خود یافت چون کاکلش — از آن روی آشفته شد سنبلش

از آنرو به نعلش بسودی جمال
که بودند هردو به شکل هلال

چو برپشت توسن جهانبان ندید
بسان پدر کشته افغان کشید

چنین گفت کای توسن چرخ‌تاز
چه شد آفتاب عراق و حجاز

شه دین و دارای اسلام کو
پناه جهان پشت ایام کو

شه یثرب و ماه بطحا چه شد
خداوند یاسین و طاها چه شد

کجا شد صفابخش رکن و مقام
کجا رفت مقصود بیت‌الحرام

چه شد راکب دوش خیر البشر
چه شد ماه آغوش خیر البشر

کجا رفت فرمانده ممکنات
کجا رفت ممنوع آب فرات

پناه دل بی‌پناهان چه شد
همای سر پادشاهان چه شد

جهان آفرین را جهاندار کو
جهان را سر و شاه وسالار کو

چه کردی تو مقصود و تنزیل را
چه کردی تو مخدوم جبریل را

ز سم و دم و پیکر و یال و گوش
ز خون که هستی چنین سرخپوش

ز زینت نگون شد مگر شاه دین
که ژولیده یالی و برگشته زین

چرا سرخ باشد ز خون یال تو
چرا همچو زلفم بود حال تو

مگر کشته شد شاه فرخنده کیش
که چون زلف من هست بالت پریش

چرا کاکل خویش افشان کنی
سیه روز من را پریشان کنی

اگر زانکه آشفته شد یال تو
مرا هم بود زلف چون حال تو

تنت گر ز پیکان برآورده پر
مرا نوک پیکان بخسته جگر

تو از دل خوری خون و من از جگر
تو از داغ دارا و من از پدر

ز تیر و سنان تو برآورده بال
من از سیلی شمر نیلی جمال

ترا زخم بر تن مرا بر دل است
علاج تو آسان ز من مشکل است

ز بس از دل تنگ کردی فغان
به خاک سیه شد چو ماهی طپان

به بالین آن دخت خورشید چهر
برون آمد از خیمه ماهی به مهر

چو خور بردر خیمه‌گه ماه را
به گردون زدی خیمهٔ آه را

ز بس آه برخواست از خیمه‌گاه
به چرخ نهم ماه زد بارگاه

نبودی ابا بانوان حرم
در آن خیمه محرم کسی غیر غم

در آن خیمه جبریل آمد بسی
به دریوزگی ره ندادش کسی

تو گفتی که آن خیمه بود آسمان
که افراختی قبه بر کهکشان

اگر نام آن خیمه گردون نبود چرا پر مه و مهر و استاره بود
نباشد مر این خیمه گردون طناب که گردون ندارد هزار آفتاب
پیاده شد از اسب آن شاه باز رخ آورد بر عرصه گاه نیاز
به ناگه به یاد شهیدان فتاد سوی قتلگه رو خروشان نهاد
یکی بوستان دید در قتلگاه خزان دیده و خشك گشته گیاه
نه گریان سحابی در آن رهگذر بجز زینب از مرگ پور پدر
نه در خنده یك غنچه زان صدهزار بجز تیر در حلق آن شیرخوار
نه سنبل پریشان در آن بوستان بجز موی مادر به مرگ جوان
نه مرغی در آن دشت نوحه گزار بجز کوس در مرگ جنگی سوار
نه بلبل به شاخ گلی نغمه جو نه گل را به بلبل سر گفتگو
نه سروی به رفتار دلکش خرام نه مرغی به گفتار شیرین کلام
نه قمری به شمشاد کردی نیاز نه شمشاد را بود آهنگ ناز
به یکجا درافتاده سروی به خاك به یکجا گریبان گلی کرده چاك
ز یکسو نهالی قدش راست خم به خاك اندر افتاده از باد غم
نه خندان گلی بود اندر چمن نه گریان سحابی در آن انجمن
نبود ار سحابی که گریان شود که آن بوستان باز خندان شود
دو دیده چو ابر بهاران گشاد خزان دیده گلزار را آب داد
ببارد به خاك شهیدان چو میغ نروید از آن خاك جز تیر و تیغ
بود رسم چون ابر گریان شود چمن خرم و غنچه خندان شود
جز از ابرچشم شه انس و جان نخندید یك گل در آن بوستان
فرو بسته طوطی لب شکرین به گفتار زاغ این شگفتی ببین
شود زشت زاغی چو شکرشکن چه زیباست طوطی نگوید سخن
ز بلبل چو گردد تهی بوستان به ناچار زاغش کند آشیان
به مرزی که بوم است سایه فکن نگردد هما گرد آن انجمن
چو شه آن خزان دیده گلزار دید چو رعد بهاران خروشی کشید
چو ابر خروشان در آن پهن دشت به بالین لب تشنگان می گذشت
لب تشنه را این بود آرزو که ابری کهن بگذرد سوی او
چو آمد به بالین عباس راد به زخمش ز خونابه مرهم نهاد

بر آن یال و کوپال خوردی دریغ / برآورد از پیکرش تیر و تیغ
چو تیری کشیدی از آن جسم پاك / نهادی به چشم وفکندی به خاك
سرش را بـه دامن نهاد و گشود / ز دیده به رویش دوزاینده رود
چو آمـد به بالین فـرخ پسر / به دامان گرفتش از آن خاك سر
یکی سرو دیدی فتاده به خاك / که طوبی ز رشکش دلی داشت چاك
یکی ماه دیـدی به خـاك سیاه / که خورشید از شرم اوداشت آه
بـه بالیـن پور بـرادر نشست / گرفتش در آغوش وزخمش ببست
گرفتش ببر تنگ زان تیره خاك / به نعشش گریبان همی کرد چاك
شنیدم به مرگش چنان میگریست / که بروی دل آسمان میگریست
یکایك به بالین مـردان دین / گذشتی و افسوس خوردی چنین
دریغـا ز عبـاس شمشیر زن / دریغا از آن شیر ضیغم شکن
دریغ از علی اکبر نوجـوان / دریغـا از آن نامور پهلوان
دریغـا ز قاسم دریغـا دریغ / که شد آفتابش نهان زیر میغ
دریغا از آن طفل ناخورده شیر / دریغـا از آن آهوی شیر گیر
دریغـا از آن شهسواران دین / دریغـا از آن نامـداران کین
دریغ از جوانان نادیده کام / که جز خون دل می نخورده بجام
خوش آن دل که چون مرغ جانش پرد / چنین پاك جانش به بالین رود
خوشا آنکه انـدر دم واپسین / به خلوت نگارش بود همنشین
دریغا که سودی ندارد دریغ / وگرنه همـا جان ندارد دریغ

مثنوی در بیـان عشق معنوی و حقیقت عاشق و معشوق واقعی و گریز به‌شهادت حضرت خامس آل عبا روحی و ارواح العالمین له الفدا

آفتـاب وجـود کـرد ظهور / شد نهان ظلمت شب دیجور
هر کسی را به قدر استعداد / آفتـاب وجـود خلعت داد
هر کسی را هر آنچـه لایق بود / فیض بخشید آفتاب وجـود
نه فلك هفت اختر و دو جهان / اول و آخر آشکار و نهـان
همه از نور عشق شد پیـدا / عشق شد نوربخش ارض وسما

عشق حلال مشکلات بود / عشق خلاق کاینات بود

عشق استاد جبرئیل بود / عشق سرگشته را دلیل بود

عشق باشد دلیل گمشدگان / عشق باشد طبیب خسته دلان

عشق هر درد را بود درمان / عشق هر کار را بود سامان

عشق درهرلباس جلوه گر است / عشق مرآت معنی وصور است

گاه خورشید و گاه ذره بود / گاه دریا و گاه قطره بود

گاه اسحق و گاه اسمعیل / گاه قرآن و گاه جبرائیل

آدم و شیث و نوح و ابراهیم / صالح و هود و ارمیا و کلیم

کفل و داود روح و ذوالقرنین / نوح و طوفان و کربلا وحسین

عشق باشد به اول و آخر / عشق باشد به باطن و ظاهر

خضر و آب حیات باشد عشق / کربلا و فرات باشد عشق

مصطفی‌عشق ومرتضی هم عشق / ابتدا عشق و انتها هم عشق

اندرین لجه عقل حیرانست / نوح باید که وقت طوفانست

عشق شاهیست مالك کونین / نیست‌شاهی چنین مگر که‌حسین

مقصد دوم

چون دمید آفتاب صبح وجود / هر دوعالم شد از عدم موجود

جز خدا غیر در میانه نبود / غیر اگر بود بی‌بهانه نبود

تا ببیند جمال خود به کمال / ساخت آئینه‌ای ز بهر جمال

تا ببیند جمال دلبر خویش / داشت آئینه در برابر خویش

از رخ خویشتن مثالی ساخت / پس به مشاطگی او پرداخت

هرچه اندر جمال داشت کمال / جلوه گر ساخت اندران به‌مثال

طرفه نقشی چنان لطیف ببست / که‌دل‌از نقش‌خویش‌داد‌از‌دست

صورتی ساخت‌همچوصورت‌خویش / عاشق خویش گشت وقدرت خویش

عشق ومعشوق و عاشق او باشد / سبق و مسبوق و سابق او باشد

عالم از نور عشق پیدا شد / عشق گنجور کنز اسما شد

هم مکرم ز عشق شد آدم / هم منظم ز عشق شد عالم

والی کشور ولایت عشق / هادی وادی هدایت عشق

عشق دانی که کیست گویم فاش	آفتاب ار چه ننگرد خفاش
مبداء و منتها علی باشد	باقی بی‌فنا علی باشد
همه فانی و او بود باقی	همه مخمور و او بود ساقی
کشتی و ناخدا علی باشد	ای خدا جو خدا علی باشد
هو سرالوجود و مصدر جود	لیس فی الدار غیره موجود

مقصد سوم

عشق چون زد فراز چرخ علم	حسن غوغا فکند در عالم
گل چو افکند پرده از رخسار	بلبلان را نماند صبر و قرار
لیلی از پرده رخ چو بنماید	صبر مجنون ز دست برباید
برقع از رخ فکند چون شیرین	برد فرهاد را ز کف دل و دین
حسن آغاز بود و عشق انجام	بلکه سرمست هر دو از یك جام
در حقیقت نبود جز که یکی	اندرین گفتگو مدار شکی
عشق آن حسن دلنواز بود	گاه محمود و گه ایاز بود
عرش و کرسی وفرش و آدم عشق	بلکه هیجده هزار عالم عشق
زان سوی عالم ار که ره باشد	اندرو عشق پادشه باشد
عشق برتر ز جسم و جان باشد	ساقی بزم لامکان باشد
هر که شد مست جام این ساقی	از ازل تا ابد بود باقی
عقل از رمز عشق بی‌خبر است	عاقلی غیر وعاشقی دگر است
عشق گوید فدای جانان شو	عقل گوید به کوی عشق مرو
عشق گوید وداع ایمان کن	عقل گوید که ترك جانان کن
عشق گوید ز کفر و دین بگذر	عقل گوید کزین کمین بگذر
عشق گوید قدم در آتش نه	عقل گوید که جان به باد مده
عشق گوید بنه در این ره سر	عقل گوید بتاب ازین ره سر
عشق گوید بسوز هر چه که هست	عقل گوید مده قرار از دست
عشق گوید که ترك هستی کن	عقل گوید که ترك مستی کن
عشق گوید برو به کرب و بلا	عقل گوید که الحذر ز بلا
عشق گوید ببر ز اهل و عیال	عقل گوید زهی خیال محال

عشق گوید که لاابالی گرد	عقل گوید به گرد عشق مگرد
عشق گوید که بگذر از آئین	عقل گوید که برمگرد از دین
عشق گوید که خانه ویران کن	عقل گوید که ترك فرمان کن
عشق گوید که بی‌دلی خوشتر	عقل گوید که عاقلی بهتر
عشق باید که کار بگشاید	کار از عقل بر نمی‌آید
عشق باشد دلیل راه نجات	عشق باشد حیات وآب حیات
عشق دریای بی‌کران باشد	عشق هم باد و بادبان باشد
مجری الفلك عشق باشد عشق	مالك الملك عشق باشد عشق
کشتی نوح عشق باشد عشق	مالك روح عشق باشد عشق
ما سوی العشق زایل باطل	غیره کل نعمة زایل
انت یا عشق مبدأ الآثار	انت یا عشق مشرق الانوار
انت یا عشق منزل الآیات	جاعل النور انت فی الظلمات
انت نور الاله شمس یقین	انت هادی الورا کتاب مبین
انت مرآت و جهه الباقی	انت فی مجلس البقا ساقی
انت عین الحیواة فی الظلمات	انت بحرالوجود وفلك نجات
انت داود و انت ذوالقرنین	انت کرب وبلا و انت حسین

مقصد چهارم

هم توجانی وهم تواصل حیات	هم توخضری وهم تو آب حیات
از محبت بنای عالم شد	از محبت مکرم آدم شد
خلقت عالم از محبت شد	خلقت آدم از محبت شد
گرترا درحدیث من سخن است	کنت کنزاً دلیل قول من است
آدم از نور عشق شد بینا	در دبستان علم الاسما
در بر عارفان ربانی	هر چه جز عشق هالك و فانی
آنچه پنهان به عالم و پیداست	رمزی از عشق سیدالشهداست
آنچه درعالم است و درکونین	ذره‌ای هست پیش عشق حسین
اوست دریای بی‌کرانهٔ عشق	او بود گوهر یگانهٔ عشق
او بود ناخدای بحر وجود	او بود بادبان کشتی جود

او بود مایهٔ حیات همه او بود کشتی نجات همه
او بود گوشوار عرش برین او بود تاجدار کشور دین
او به راه خدا شهادت یافت او کلید در سعادت یافت
چون شنیدی حدیث عالم راز قصهٔ عشق و داستان نیاز
رمزی از عشق عاشقان بشنو تن رها کن حدیث جان بشنو
گذری کن به کربلای حسین بنگر همت و وفای حسین
داستان فرات و تشنه لبان شرح دریای عشق پر طوفان
حالی از کشتگان دشت بلا قصهٔ غصه خیز کرب و بلا
آب غلطان درون شط فرات تشنه‌کامان دو دیده کرده فرات
کودکان از عطش به‌صد تب و تاب همچو ماهی دور مانده از آب
آنکه عین حیات بود دریغ تشنه لب شد شهید خنجر و تیغ
زینت فرش و گوشوارهٔ عرش کز جلالش به عرش نازد فرش
چون که از صدر زین به‌خاک افتاد تشنه لب رخ به خاك گرم نهاد
گشت خورشید تار و تیره جهان لرزه افتاد بر زمین و زمان
مضطرب شد جهان و تیره فلك خون روان شد زچشم جن و ملك
بود نزدیك تا شود به جهان غیر حق کل من علیها فان
هست عالم تن و امام چو جان تن بی‌جان ندیده کس به جهان
بسکه برسر هوای جانان داشت شوق آن بزم و آن گلستان داشت
هدف تیر کرد پیکر پاك تا که از تیر و تیغ شد صدچاك
آری آری نشان مشتاقان این بود هر که هست مشتاق آن
غافل از این رهند بوالهوسان عشق طوطی مجوی از مگسان
سرو بستان خواجهٔ لولاك همچو گل گشت پیکرش صدچاك
آن سری کآفتاب افسر او بود شد خاك راه بستر او
آنکه افلاك بارگاهش بود عرش فرش حریم جاهش بود
تنش از تیر و تیغ شد صد چاك بسترش خار گشت و بالین خاك
تشنه از سر گذشت درره دوست ترك سر در رضای دوست نکوست
شمر از آب کی نمود دریغ داد آبش ولی ز چشمهٔ تیغ
تا نگویی نداد کس آبش چشمهٔ تیغ کرد سیرابش

تشنه‌لب تن به‌خاك وسر به‌سنان | آن‌بخون‌غرق و آن‌به‌دوش‌سنان
گاه در کوفه گه به شام خراب | گاه در دیر و گه به بزم شراب
گه به خاکستر و گهی به‌درخت | خونشو ای‌دل‌مباش‌اینهمه‌سخت
آن سری کونخست‌شد به‌سنین | انـدر اسلام بود رأس حسین
تافت برشرق وغرب چون خورشید | شد چو خورشید قبله‌گاه امید
همچـو خورشید برفراز سنان | تـافت تبـالك ای سنان سنان
تومگرسخت دل شدی چویزید | یـا کـه هستی دل سنان عنید
هین ز آهن دلی بیـا بگـذر | بر سر نیش‌هـا مشو نشتـر
گرچه آهن دلیت بسیار است | سربلندی تو را سزاوار است
سروی و آفتـاب داری بـار | به ادب پاس آفتـاب بـدار
چرخ آن روز آتشی افروخت | که زیك‌شعله‌هرچه‌بود‌بسوخت
چون‌که در خیمه‌گاه سروردین | در شدند آن گروه کفر آئین
یکی از پای کودکان خلخال | یکی از جسم تشنگان سربال
آن یکی معجـر سکینـهٔ زار | میربودی چوگرگ یوسفخوار
یکـی از تارك شهـان افسر | یکی از فـرق بانوان معجر
تو نگویی که چشم اهل عناد | بر رخ عتـرت نبـی افتـاد
چشم از آفتـاب خیره شود | خیرگی چون فزود تیره شود
همچو گرگان خشمگین زکمین | خولی نابکـار و شمر لعین
هر یکی زینتی به غارت برد | هریکی خون نوجوانی خورد
ظالمی قصد گـوشواره نمود | گوش آن نوعروس پاره نمود
کافـری از خـدای بی‌خبری | سفله طبعی لئـیم بی‌پـدری
روبهـی ذوالفقـار شیر خـدا | کافری درع حمزه لیث دغـا
روبهـی چند حیله ساز و دلیر | شیر حق را به بند بسته چوشیر
محترمـان سـرادق عصمت | پـرده پوشان کعبـهٔ عفت
ام لیلـی و زینب و کلـثوم | فاطمـه وآن رقیهٔ معصـوم
همـه بـر پشت ناقـهٔ عـریان | همه لرزان چوشاخ‌وقت خزان
دست بسته شکسته سر ز جفا | پا به زنجیر سبط شیر خـدا
تیـر بر حـلق اصغـر بی‌شیر | خون روان از دوچشم مادر پیر

آنکه یوسف کمین غلامش بود / نه فلک درد نوش جامش بود
خسته و بسته در غل و زنجیر / در کف صد هزار گرگ اسیر
کوفیان بر ستم دلیر شدند / روبهی چند شرزه شیر شدند
دیو بر مسند سلیمانی / دور جم از سریر سلطانی
بعد قتل حسین تشنه جگر / شمر دون ستمگر کافر
آنچه برعترت پیمبر کرد / کافرم مسلم ار به کافر کرد
تك دوزخ بود روان یزید / لعنت حق به پیروان یزید

وله علیه‌الرحمه ایضاً در بیان عشق و شمه‌ای از مصائب خامس آل عبا به زبان عشق فرماید

مقصد اول

سخت ای دل شوروغوغا می‌کنی / خویشتن بی‌عقل و شیدا می‌کنی
این چه شوراست ای‌دل شیدای من / کاین چنین افکندی اندر نای من
ای سرشوریده این شوراز کجاست / ای دل دیوانه این سوز ازچراست
این همه شوریدگی از بهر چیست / دل به خون آغشته تن از بهر کیست
این‌چه‌شوراست این‌چه‌سوزاست‌ای‌خدا / که زد آتش سوخت یکسر ماسوا
آتشی در دل ز عشق افروخته / ماسوای یار یکسر سوخته
آتشی اندر دلم افروخت عشق / هرچه‌جزیاراست‌یکسرسوخت‌عشق
خرم‌آن‌عشقی که سوزدهرچه هست / خرم‌آن جامی کزو شد خاك مست
عشق دریائیست پر آتش همه / عاشقان درآن میان سرخوش همه
اندران آتش خلیل آسا درا / نرگس وگل بین شرار و شعله را
چیست آن گلها همه خون روان / از دو چشم شیرخواره کودکان
در گلستان محبت کن گذر / تا ببچینی زان چمن گلهای تر
این گلستان محبت کربلاست / چه گلستان کربلا در کربلاست
این بلا بر جان مشتاقان خوشست / عاشقان را در میان جان خوشست
ای صبا گر بگذری در کربلا / آن مقام عشقبازان خدا
آن مقام از کعبه بالاتر بود / عاشقان را کعبهٔ دیگر بود
داستانی از محبت سر کنم / نوحه از بهر علی اصغر کنم

اشاره به شهادت حضرت علی اصغر

وقت آن آمـد که مجنون وار من / در زنـم آتش به عقل راهـزن
عقل را ویرانـه سازم خانمـان / عقل را افسانـه سازم در جهان
عقل را چون خویشتن شیدا کنم / رمـزی از دیوانگی انشا کنـم
خرم آن عشق و خوش آن دیوانگی / کـه بسوزد سر بسر فـرزانگی
وقت آن آمـد ز چشم اشکبـار / بوستانی لالـه کـارم در کنار

مقصد دوم

خواست وقتی کعبه بالد در جهان / که منم بالاتر از کون و مکان
خـانـهٔ پاك خـدای دادگـر / در من است و قبلهٔ جن و بشر
گر نبودی حرمت این خاك پاك / می نکردی خلق یزدان آب و خاك
هست در خـاکم مقام مرسلین / مأمن روح الله و روح الامین
هم مطـاف قـدسیان آسمـان / هم مقـام انبیای پاك جـان
آمد الهامش ز حی دادگـر / کز مقام خویش بالاتر مپـر
گر نبودی حرمت آن کربلا / آنّ مقـام عشقبـازان خـدا
می نگشتی خلق از روز ازل / قابل تشریف خـاص لم یزل
ای صبا گر بگذری در کربلا / آن مقـام پاکبـازان ولا
بگذری وقتی اگر در خیمه گاه / خیمه‌ای بر کن به چرخ از دود آه
گر بسوی قتلگـاه کشتگـان / بگذری وقتی به چشم خونفشان
عندلیب آسا در اطـراف چمن / نوحه کن بر کشتگـان بی کفن
آن لب خشك علی اصغر دریغ / که نخورد آبی مگر از جوی تیغ
سرو اگر بینی در آن خرم بهار / از قـد رعنـا جوانان یادآر
لاله گر بینی در آن بستان جان / خون سرخ چشم من بینی عیان
گر ببیـنی سنبـل آشفـته‌ای / گر بیـابی غنچـهٔ بشکفته‌ای
شرح گیسوی علی اکبر بگوی / از لب خشك علی اصغر بگوی
یادگـاری از خط اکبر بود / شرح حالی از لب اصغر بود
کعبهٔ جانست خـاك کـربـلا / رو در آنجا جو مقامی از صفا

مثنویات

عریضه به زبان یکی از اهل خلوت

به نام آن که ملکش لایزال است
قدیم و بی شریك و بی‌مثال است

به کنهش ره نبرده عقل فعال
به‌وصف ذات پاکش ناطقه لال

صفاتش از عقول و وهم بیرون
تعالی شأنه عما یقولون

بـه احمد افسر شاهنشهی داد
به دستش خاتم فرماندهی داد

پس از حمد و ثنای ایزد پـاك
پس‌از نعت محمد شاه لولاك

چنین گوید غلام خاص‌درگاه
علی آن ناظر بـار شهنشاه

بیـان قصهٔ پر غصهٔ خویش
زخون دل نگارم بی کم و بیش

از آن روزی که دردرگاه‌دولت
نهادم سر کمر بستم به‌خدمت

در آن ایام من ده ساله بودم
که در درگاه خسرو ره نمودم

فزون‌از بیست‌اکنون‌پنج‌سالست
که کارم مدح شاه بیهمالست

نهادم سر به خاك درگه شاه
کمر بستم بخدمت گاه و بیگاه

ز خدمت یك نفس غافل نبودم
به حضرت جان فشانیها نمودم

در این ایام بودم چاکر شاه
گهی منظور و گاهی ناظر شاه

گهی‌بودم کمین خدمت‌گزارش
گهی بودم کهین صندوقدارش

به‌بزم و رزم بودم پـاسبانش
به‌صبح وشام‌بودم مدحخوانش

اگر نه‌در حضر یا در سفر بود
اگر در خاوران یا باختر بود

بهرجا رخش‌دولت زیرزین کرد
گه آهنگ‌ختن گه عزم‌چین کرد

خراسان وعراق و تربت و جام
صفاهان و ختا و گنجه و شام

چو می‌افراشت رایت در خراسان | چو می‌آراست لشکر در صفاهان
کله چون خواست از دارا و قیصر | سپه چون راند زی کرمان و ششتر
چو شد کشورگشا در دور قوچان | چو شد فرمانروا در ملک توران
بهرجا برد لشکر خواست کشور | بهرجا خواست کشور برد لشکر
بهر کشور که از شمشیر و خنجر | گرفت از خسروان دیهیم و افسر
مهیا کرد هر گه لشکری را | مسخر ساخت هر دم کشوری را
چو شد فرمانروا اندر مراغه | به حکم شه در او افراشت خرگه
در آن وقتیکه شهزاده لقب داشت | در آن وقتیکه بر مه خرگه افراشت
در آن وقتیکه بر تخت کیانی | نبودش افسر گیتی ستانی
در آن وقتیکه شه را شد ولیعهد | ز عدلش زهر شد در کام چون شهد
جهانبان شد به دارالملک تبریز | چنان کاندر مداین شاه پرویز
به سر بنهاد دیهیم کیان را | ز عدل آراست آذربایجان را
قراداغ و خوی و خلخال و سلماس | ز عدلش شد چو عهد شاه عباس
چنان خرم ز عدلش گشت مشکین | که از باد بهاران باغ مسکین
حکایت مختصر هر جا که دارا | کشیدی لشکر جرار آنجا
به خدمت محرم درگاه بودم | ز هر کس بیش دولتخواه بودم
به درگاه شهنشاه مظفر | فلک را از قفا می‌راندم از در
ز عهد مهد تا این دم که خسرو | به تخت خسروی زد سکهٔ نو
بسی در خدمت او رنج بردم | بسی از دولت او گنج بردم
نیاسودم دمی از خدمت شاه | نبودم یک نفس غافل ز درگاه
سزای این همه خدمت که کردم | جزای این همه زحمت که بردم
کنون خون جگر دارم به دامن | چنین یارب مبادا روز دشمن
پس از این چاکری وین پاسبانی | پس از آن خدمت و آن جانفشانی
شدم محروم از درگاه خسرو | غم و رنج کهن شد غصهٔ نو
به تخت شه که برتر از سپهر است | به رای شه که روشنتر ز مهر است
بدان خرگه که جیب آسمانست | بدان درگه که ماهش پاسبانست
به عدل شه به شمشیر جهانسوز | که این دشمن‌کش است آن گیتی‌افروز
که من در درگه شاه فلک فر | نکردم غیر خدمت کار دیگر

زبی‌مهری ندانم از چه رو شاه
مرا محروم کرد از قرب درگاه
مگر درخدمتی از من خطا شد
اگر دشمن بگوید کی کجا شد
چه خوش استاد باشد این بیانش
که بادا رحمت حق برروانش:
«نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو
ندانم پس که بست این تهمت از نو»
تو ای شاه جهاندار جهانبخش
به دارایی جهانگیر و جهانبخش
به دیهیم شهی گیتی ستان باش
فراز تخت با بخت روان باش
جهانبانا به درگاه تو دشمن
اگر جرم و خطایی گوید از من
به درگاه تو ای ظل الهی
بجز خدمت نکردستم گناهی
شهنشاها به غیر از جانفشانی
نکردم جرم دیگر خود تو دانی
کجا شد حق نعمتهای دیرین
که در پایت فشاندم جان شیرین
ز خیل چاکران شاه ایام
کسی یارم نشد از خاص و از عام
بجز حاجی که عمرش جاودان باد
به زیر سایهٔ شه کامران باد
نکرد از آشنایان کس دلم شاد
نکرد از دوستان کس از رهی یاد
چه مستوفی چه منشی چه معیر
گروهی ز اهل دفتر بلکه سایر
همه درحبس من کردند کوشش
همه درخون من کردند جوشش
اگر لطف تو شاها هست با من
ندارم باك از اندوه دشمن
الا تا گردش دور سپهر است
الا تا برفلك رخشنده مهر است
ز تیغت باد ملك خصم ویران
ز عدلت باد خرم ملك ایران
فراز تخت دولت باش خرم
به آیین فریدون و کی و جم
هزاران سال باش و کامران باش
به فر جم بر اورنگ کیان باش
جهانگیر و جهانبخش و جهاندار
ولیکن خدمت دیرین به یاد آر

و هم بدین وزن در بیان حال ملا گلابی و ورود او به دارالخلافهٔ طهران به همراهی خالو کرم او
به طریق حکایت و مطایبه درسلك
نظم آورده

حکایت می‌کند مرد سخندان
که چون ملا گلابی شد به طهران
به همره داشت از بهر بزرگان
به رسم تحفه سوقات فراوان

خری در زیر بار سیب و آلو | خری دیگر به زیر پای خالو
کسی کز همرهانش بود همراه | یکی مرد اری بودی بس آگاه
لری دانا دل و هشیار جانی | سخنگوئی ظریفی نکته دانی
زهر علمی بقدر خویش پر بود | نژادش از خدا وردی لر بود
بتنگ زاهد ار راهش فتادی | اسدخان پیش او برپا ستادی
بمردی نام او خالو کرم بود | بسی صاحب گذشت و باکرم بود
سفر کرد از دیار خویش ناگاه | شدش ملا گلابی همدم راه
ز کاشان همره ملا گلابی | روان شد چون غلامان رکابی
به میدان شیرو درصحرا پلنگی | به هامون سیل ودردریا نهنگی
قوی یال وقوی بال وقوی چنگ | گران گرزوگران تیغ وگران سنگ
زبس چالاك اندر شبروی بود | ز روی مه بگردون خال بربود
گه پرخاش جوئی در بیابان | نیاسودی ازو ایل اسد خان
فلاخن را اگر پرتاب کردی | بجای سنگ که پرتاب کردی
رها کردی چو از پا پالهنگش | نیاسودی فلك از ضرب سنگش
اگر گرگ از گله یك میش بردی | زسنگ اوهزاران نیش خوردی
گهی کرمان زد و گه ساوه گه قم | متاع خلق از دیبا و قاقم
زاصفاهان شدی زانجا به قزوین | ز قزوین درهری زانجا بغزنین
به گاه حمله وقت گیر و دارش | حسین کرد بودی دستیارش
به روز رزم چون سام نریمان | ز تیغش خسته بودی پوردستان
اگر می کرد او را بخت یاری | فکندی آتش اندر بختیاری
نبودی گر کمیت رزم لنگش | بدادی باج ایل هفت لنگش
به هر کاری که ملا داد فرمان | به جای آورد مانند غلامان
رفیق راه بود و همدم او | به هر سر نهانی محرم او
ز دیدار رفیق نیك بنیاد | ز غم ملا گلابی بود آزاد
یکی گفتا بدان لرکی نکو کار | تو با ملاگلابی چیستت کار
تو با این شوکت افراسیابی | چه افتی در پی ملاگلابی
که نه دانش بود او را نه قانون | به پیش او بود خرچون فلاطون
نطنزیرا مکن زین بیش یاری | ثمر ناید ز چوب خشك باری

برو یاری به‌مثل خویشتن گیر — که‌شیری‌چون‌تو باشداژدهاگیر
لر آگاه دل بعد از شنیدن — جوابش داد کای دانای پرفن
من از ملا گلابی شرمسارم — نه ره او را یکی خدمت‌گزارم
اگر ملاگلابی را بیابی — بیابی لذت سیب و گلابی
نمی‌داری دمی دستش ز دامن — شوی چون خوشه‌چینش گرد خرمن
مرا دارد به و سیب و گلابی — رفیق و همدم ملا گلابی
نبینی بر درش خدمتگزارم — اسیر سیب و مفتون انارم
مرا ملا گلابی نیست خالو — بود خالوی من انجیر و آلو
مرا انجیر در زنجیر دارد — مرا در سیب و آلو گیر دارد
وگر نه کیست آن ملا گلابی — که من از وی ببینم ناصوابی
اگرهم ناصوابی فی‌المثل کرد — به‌جای‌هرخطا چندین عمل کرد
به روزی گر عتابی می‌کنداو — تلافی از گلابی می‌کند او
رفیق راه جو تا راه یابی — بسان همدم ملا گلابی
که باآن‌مردی و آن‌شوکت‌وفر — شدی ملا گلابی را برادر
برادر نه‌که از جان خوبتر بود — که یار راه و همراه سفربود
غرض چون‌حضرت ملاگلابی — به طهران رفت با سیب‌وگلابی
دوخر با یك‌پسر بودش بسربار — که خرتر ازپدر بودی بصدبار
پدر گرچه یکی اصطبل‌خربود — پسر صدبار خرتر از پدر بود
عیان‌شدزان پسردرشهرودرحی — نشان یخرج المی من الحی
بسان باب در آخر چو خر شد — گلابی زاده‌آخرچون پدر شد
به همراه پدر آن پور دلبند — قضا رخت اقامت در ری‌افکند
به ری ملا گلابی چون قدم زد — قدم در وادی جود وکرم زد
به‌خانی‌اندر آمد چست‌وچالاك — بسان رهزنان بی‌ترس وبی باك
به حجره برد پس‌همراه خالو — گلابی و انار و سیب و آلو
ز رنج راه چون آسوده‌جان‌شد — به تدبیر گلابی سبحه‌خوان‌شد
که چون فردا رود پیش امیران — چه گوید با امیران و دبیران
بدین اندیشه‌آن‌شب‌راسحر کرد — سحرگه بر در حمام سرکرد
چو در حمام شد ملا گلابی — خضابی کرد اما چه خضابی

در آن آب روان مردانه و چست / سر و ریش و سبیل و دست و پا شست
برون آمد گلابی چون ز حمام / حدیث خاص شد افسانهٔ عام
منادی شد به هر شهر و به هر حی / که شد ملا گلابی وارد ری
به همراه دوخر با بوز وخالو / همه سوقات او انجیر و آلو
ز بهر هرکسی سوقات دارد / چه سوقاتی همه آفات دارد
همه بارش گلابی بود باسیب / گلابی رنج بود و سیب آسیب
غرض ملا گلابی روز دیگر / عصا اندر کف و عمامه بر سر
به کف بگرفت کشگول گدایی / ولیکن در لباس پارسایی
سحرگه شد بدیوانخانهٔ صدر / به روئی روشن و تابنده چون بدر
مگر صدر زمان را باز بیند / دمی در صدر ایوانش نشیند
چو در دیوان صدر آن نامور شد / بدیوانخانه صدر دادگر شد
همه سوقات او بگرفت و دادش / عطائی چند و از غم کرد شادش
عطا بگرفت و بر جست و روانشد / زخانه شد برون و سوی خان شد
به سوی منزل خود شد روانه / دعا می کرد بر صدر زمانه
که یارب صدر ایران را علم کن / نهال دشمنانش را قلم کن
خداوندا نگهدار از زوالش / ز مهر و ماه برتر کن جلالش
به عمر او بیفزا ای خداوند / ز انعام و زمالش ساز خرسند
چو از صدر زمان خوشحال آمد / به سوی حجره فارغ بال آمد
بخفت و داد تیری چند برطاق / که شد شیرازهٔ آن حجره اوراق
به ریش و سبلت مستوفی راد / گلابی تیز های سخت میداد
بلی نفاخ چون باشد گلابی / خصوصا از کف ملا گلابی

درشرح حال حقیقت زاهد و ترك دنیا به طریق مراجعهٔ پسر و پدر ومقامات دیگر

آن پسر گفتا پدر را کای پدر / پند زاهد در تو چون نکنداثر
گفت ازیرا که نبینم در جهان / زاهدانرا دل موافق با زبان
هیچ دانی کیست زاهد در جهان / آن که از لذات عالم شد جهان
پشت پازد هرکه بر ملك جهان / صحبتش جو که بود زاهد همان

زاهد آن نبود که شد دنیا پرست		زاهد آن باشد که از دنیا برست
فرقهٔ اندر جهان بودند پیش		خود بباطن جمع و در ظاهر پریش
این زمان آن زاهدان مستطاب		جمع اندر ظاهر و باطن خراب
آن که در چاه طبیعت شد اسیر		کی شود در ملک جان شاد و امیر
آنکـه شد آلودهٔ از نفس زود		پند او درمن ندارد هیچ سود
خـود به جای پندگر بندم نهی		که مرا پند تو ننماید رهی
تو همه گفتار باشی ای پـدر		چون همه گفتار جوئی از پسر
خویشتن را تو برآر اول زچاه		بعد از آن بر دیگری بنمای راه
چون توئی از دیگران آلوده‌تر		کی کند در دیگری پندت اثر
نهی در کاری مکن ای‌راه‌جـو		که‌تو خود مشغول باشی‌اندرو
چو نتو خود از بهر افیون‌جان کنی		دیگران‌را منـع افیون‌چون کنی
نهی‌گوئی دیگران را از شراب		خود بی‌جامی کنی عالم‌خراب
گر ترا زین پیشه نبود هیچ بیم		پیش دانایان بود عاری عظیم

درشرح وشکایت اهل سوق از نانوا وغیره

ای برادر ز نانوا فریاد		که‌دل او مباد از غم شاد
خانهٔ نانوا خراب شود		چشمهٔ عمراو سراب شود
فتنهٔ روزگـار شد نانوا		آتش برگ وبارشد نانوا
نانوا خلق را بجان آورد		کارد برمغز استخوان‌آورد
دل‌سختش نگشت هرگز نرم		که‌مبادا تنور عیشش گرم
بیوه‌زن گر دلش دونیم بود		طفلی اردر جهان یتیم بود
همه از ظلم نانوا باشد		همه از جور آن دغا باشد
رحم‌وانصاف دردل‌او نیست		شرم درآب ودرگل او نیست
بی مروت تر از یزید بود		ظاهرا گر چه بایزید بود
آن‌چه‌نانوا کند عمر نکند		شمر بی‌کیش بی پدر نکند
همه بودند مفلس ومسکین		قرض‌دار وفقیـر راه نشین
دستشان بود در زمانه تهی		می ندیدند هیچ روز بهی
این زمان‌صاحب‌اختیار‌شدند		حاکم و عامل دیار شدند

همگــی حاجیند و دولتمند | قصروایوانشان چوچرخ‌بلند
عدل شه کو که احتساب کند | خانهٔ ظلمشان خراب کند
بکشد تیغ ظلم سوزی را | بکشد این گروه موذی را
داد از ظلــم آن ستمکاران | هم‌ربا پیشه هم ربا خواران
دم ز اسلام می زنند ولی | دور از ملت نـبی و ولی
گر مسلمانــی اینچنین باشد | رسم‌اسلام ودین گراین‌باشد
همه دین داده از برای‌سه‌نان | پس‌بر آن‌فرقه‌لعن‌شمروسنان
نانوا اژدهای هفت سراست | می‌ندانم‌چه‌نوع جانوراست
می‌فروشند جای گندم جـو | تا چه حاصل برند وقت‌درو
حاکـم شهر نانـوا باشد | بر همه حکمشان روا باشد
قوت وقوت خلق نانوا برد | مگر انصاف اهل عالم مرد
در ده وشهرو وادی و برزن | مرده افتاده صدهزاران تـن
اگر انصاف در جهان بودی | حال مردم کجا چنان بـودی
همه برباد رفت از که و مـه | همه‌ویران بودچه شهروچه‌ده
ازدوصدده دهی نماند آباد | دردوصد دل دلی نبینی شاد
ظلم نانوا گرفت ملك و دیار | یارب ازنامشان نشان‌مگذار

مثنوی دربیان حقیقت‌گوهر انسانی واندرز ازمتابعت نفس حیوانی‌که آن سلیمان است واین‌اهرمن

جان‌سلیمانست وتن‌چون‌اهرمن | خاتم شاهیست عقل موتمن
اهرمن چون خاتم شاهـی‌ربود | شدسلیمان دور از ملك وجود
بار دیگر چونکه خاتم یافت او | اهرمن از ملك او برتـافت رو
هی بکش‌این نفس کافر کیش را | فارغ‌ازاین اهرمن کن خویشرا
هین مکن‌ازبهر تن جان‌رارهین | جبرئیلی را مکن با سگ‌قرین
خاتم جانرا بگیر از دیو تن | ملك را بستان ز دست اهرمن
اهرمن نبود بجز نفس دنـی | کاهرمن آموخته زو رهـزنی
هست درجان تو پنهان گوهری | کافتابش باشد از جـان‌مشتری
گوهری از مخزن خاص خدا | در توپنهانست ای‌دل با خودآ

باشد او را در کمین اهریمنی   کهنه رندی حیله سازی پرفنی
تو مباد ایمن شوی زان اهرمن   کـه امین گنـج نبـود راهزن
ای تو گنجـور شهنشاه ازل   پاس گنج شاه دار از آن دغـل

***

بتاج شاه یعنی مهر رخشان   بتخت شاه یعنی جـرم کیوان
بلطف او که جان را زنده دارد   بمهر او که مه را بنده دارد
بتیغ او که با فتح است همدم   بتخت او که با بختست توام
برای او که کشاف الکروبست   بروی او که مرآت الغیوب است
بظل او که بوم از وی هما شد   بجود او که فقر از وی غناشد
که در هرصبح وشام وگاه بیگاه   بود وردم دعای دولت شاه
جهان چون زنده شد ازفیض جودش   مبادا زنده یکدم بیوجودش
نخستین آنکه این مدحتگر شاه   سرائی یابد از شاه فلك جاه
دوم سرخطی ازآن کلك مشکین   نویسد نغزتر از عقد پروین
همان بابم ز شاهنشاه منصور   که آن میبافتم از شاه مغفور
همان یابم ز شاهنشاه ایام   که در عهد ملك شه یافت خیام
ملول از رنج و از درد خمارم   مگر برهاند از غم شهریارم
کجا بیند دگر گیتی ملولم   که کرده قریهٔ جلفا تیولم
خورم چندان می صافی که از تاك   رسد بر چرخ بانگ مستی از خاك
سه دیگر آنکه این شهریهٔ شاه   که از وی زنده شد مداح درگاه
بود کافی ولی تا نیمهٔ ماه   ولی نیم دگر قرض است جان کاه
جهانی از عطای شاه خـرسند   روا نبود یکی بیچاره در بند
کسانرا واسطه در کار باشد   که با دولت قرین و یار باشد
مرا خود واسطه نبود بجز شاه   که باشد مظهر الطاف الله
کدامین واسطه بهتر زجودش   کدامین جود باشد چون وجودش
همه مدحتگر آنشاه والا   بکاخ زرنگـار و فرش دیبا
ولیکن زانمیان از بخت گمراه   عیال من بود در خیمهٔ آه
ز خشت و گل مرا نبود سرایی   که با یاری سرآیم ماجرائی

که از دست عیال وقرض جانکاه
زند آهم شرر بر خرمن ماه
که از بی‌خانگی و بی پناهی
شوم دیوانه و مجنون و واهی
خوشا روزیکه فارغ بودم ازغم
نه رنج خال بود ونه غم عم
نه از خاتون مرا خاطر پریشان
نه از خانم بکار خویش حیران
نه‌ریش من بدست قرض دربند
مجرد بودم از اندوه فرزند
به نصف آنکه خیام از ملکشاه
اگر گویم که خواهم ازشهنشاه
خرد گوید غلط گفتی کـه ازشاه
دوچندان‌خواست‌بایدازملکشاه
ملکشه کی بدین آئین وفـر بود
کجا سنجر بدین‌بخت وهنر بود
ازین پس تا قیامت اهل عالـم
چنین گوینـد شاه و بنده باهم
که اندر دهر با نظم چو گوهر
دوشاعر دو ادیب فضل پـرور
به عهد ناصرالدین شاه عالم
بـه دوران ملـکشاه معـظلم
دو شاعر دو ادیب نکته انـدوز
دوعارف‌دوحکیم‌حکمت آموز
حکیمی همچو خیام سخنور
ادیبی چون همای مـدح گستر
به ملك ایمنی آسوده احـوال
نشستند ایمن از سیر مه وسال
هماره تا زمین و آسمان است
همیشه تا بهار و تا خزان‌است
الهـی بر فراز تخـت شاهی
بماند شه به عدل و دادخواهی

***

دوصد من آبرو ازبهر یـك‌نان
چرا بر خاك ریزی نزد دونان
درروزی کن‌قناعت پیشهٔ‌خویش
یکی‌بین آنگهی‌سلطان‌ودرویش

***

ای ماحی کفر و حامـی دین
ای مهر سپهر جـاه و تمکیـن
ای مظهـر لطف ایـزد پاك
ای قطب جهان مـدار افلاك
از جود تو شد وجود مشتـق
رونق ز تو یافت مذهب حق
هـم مظهر مهـدی زمانی
نی نی غلطم که خود تو آنی
آنی به صفت اگر چـه بینا
هـر کس نبـود ازیـن معما
آنی به جلال اگـر چه نادان
آگـه نبـود ز سر پنـهان

این سر نهفته را کنم فاش — خورشید تویی به رغم خفاش
هم مهدی ثانی جهانی — هم قطب زمین و آسمانی
افلاك طفیلی وجودت — موجود جهان ز فیض جودت
این رشتهٔ تاروپود هستی — از روز ازل بهم توبستی
چون نوگل باغ مصطفائی — هر مدح که گویمت سزائی
این گوهر مدح شایگان را — اینمدح یگانهٔ جهان را
جز تو نبود کسی خریدار — جز تو نبود کسی سزاوار
ای آینهٔ جمال مطلق — مرآت جلال مطلق حق
چونتو خلفی ز نسل آدم — هرگز نشنیده پیر عالم
نازاده چو گوهر تو گوهر — این هفت بسعی چار مادر
زان سوده جبین بپایت افلاك — کت هست نسب ز احمد پاك
فرزند علی بلی چنین است — بشنو که نژاد شیر این است
ای آب حیات خاك کویت — ای تازه مشام جان ز بویت
از مجلس تو اگر هما خاست — من خود مثلی بگویمت راست
در مجلس تو که هست دریا — هر خار و خسی نباید آنجا
در محفل تو که هست رضوان — دیوی گر ازو رود چه نقصان
تقصیر هما اگر فزونست — الطاف تو هم ز حد برونست
تا نه فلك است و هفت اختر — تا شش جهة است و چارگوهر
بر مسند شرع حکمران باش — در ملك وجود کامران باش

* * *

ای کرده وطن بخطهٔ قم — آشوب گرفت دهر را قم
از جای یکی بخیز وبنگر — ای فرجهان و نظم کشور
بر بند بداوری میان را — آئین دگر بده جهان را
از خاك برآچو گنج گوهر — از چرخ یکی بخواه کیفر
تا پیکر تو بخاك جا کرد — بس فتنه که آسمان بپا کرد
ایداور با ذل هنرور — از جود تو بحر وکان توانگر
از خاك برآر سر که ایران — بعد ازتو خراب گشت و ویران
آن خنجر آبگون که جیحون — از هیبت او گریستی خون

آن دست گهر فشان برآور
اندوه زمانه بر سر آور

آنملك که بود از تو خرم
اکنون شده بیتو بنگه غم

ایران که نشاط‌گاه جم بود
پیرایهٔ روضهٔ ارم بود

آوخ که هنروران ایام
رفتند و نماند از هنر نام

رفتند از این جهان به ناگاه
مردان ره و شهان آگاه

آنان که ز مجد و دانش و رای
سودند به تارك فلك پای

از دور سپهر و کین اختر
سودند به خاك راه افسر

رفتند ازین فضای ناسوت
پرواز کنان به بام لاهوت

گشتند ازین جهان فانی
آسوده به ملك جاودانی

از گاه مهی چو شد منوچهر
از چهره نهفت آسمان مهر

آوخ که نهفت پیکر پاك
چون گنج گهر به تودهٔ خاك

افسوس پناه ملك و دین رفت
زیبندهٔ افسر و نگین رفت



ای یافته تربیت ز ابلیس
ناپاکی وزرق وشید وتلبیس

نفرین رسول و لعن استاد
بر آنکه مربی تو شد باد

نه کافر و نه ز اهل دینی
مردود و منافق و لعینی

مجهول بماند کفر و دینت
از جهل سرشته ماء و طینت

ای سکهٔ غرچکی به نامت
ابلیس به شیطنت غلامت

جان از تن تو اگر برآید
بوی ملخیت جان فزاید

صد سال پس ازحیات مامت
بوی ملخ آید از عظامت

زاد ملخی اگر به دوران
بر سر نهی افسر سلیمان

از بوی جراد زندگی بین
چونان که جعل ز بوی سرگین

ای همچوملخ به کشت مردم
افتاده و کرده مردمی گم

ای کاخ سفاهت از تو محکم
ای ثالث بیوراسب و بلغم

ناپاکتر از بلیس و ضحاك
کس نیست دراین زمانه الاك

ای راندهٔ درگه الهی
دیباچهٔ غرچکی کماهی

هرچند نیای تو ازین پیش
بودند پناه حال درویش

برعکس نیا به زشت پوزی
درویش کش و فقیر سوزی

از مادر حیز تا بزادی — رسم پدران به باد دادی
تا چند همی کنی تفاخر — ای فاضلهٔ صطبل و آخور
هر چند که هجو رسم من نیست — کس را به من این گمان و ظن نیست
تا گشت سخنوری فن من — آلوده نگشت دامن من
تو بدعت ناکسی نهادی — بر هجو زبان من گشادی
نشنیده‌ای این سخن مگر پیش — کز شاعر و شیروشاه بندیش
هر کس که بشیر تندو بدخوست — شیر از تن او بر آورد پوست
آن کو که به شاه گشت دشمن — بندش بنهد قضا به گردن
هرکس که بشاعران در انداخت — رسم همه دودمان بر انداخت
هرگز نکند عمر چنین کار — کامروز تو می کنی به کردار
حاشا که عمر چنین خطا کرد — یا شمر به آل مصطفا کرد



دوش گفتم به رهروی آگاه — که چه باشد طریق رهرو راه
گفت صبر و قناعت و تسلیم — با هزاران رجا هزاران بیم
عجز و افتادگی و مسکینی — بری از خویش خویشتن بینی
گفتم این پایه‌خود که یافت بگو — گفت مردان بسی فسانه مجو
گر ترا عقل راه بین باشد — شرط مردان راه این باشد
مرد کو را رسوم مردی نیست — نیك بنگر که کمتر از زن کیست
زن که او را طریق مردانست — زن مخوانش که مرد مردانست
آن زنی کو نکوتر از همه بود — دخت پاك رسول فاطمه بود
جان مردان نثار خاك رهش — خاك ره تاج آفتاب و مهش
در زمین و فلك کجا بودی — کفو او گر نه مرتضی بودی
هشت جنت نسیمی از بویش — هفت گردون غباری از کویش
رو همه خویش را قلندر کن — مدحت مصطفی و حیدر کن
این هم از پرتو عنایت اوست — که مرا ره سوی ولایت اوست
گر شوی آگه از مقام علی — کی بری بی‌ادب تو نام علی
هر کجا ذره‌ایست مظهر اوست — چشم بگشا و دوست بنگر دوست

ما ازو دور واو به ما نزدیك — تیره بختی ما تو بنگر نیك
هرکه شد از هوا پرستی دور — اوست نزدیك‌ودیگران مهجور

* * *

خداوند هستی ده آب و خاك — که درتن به‌ذکرش بودجان پاك
جهان آفرینی که نه آسمان — نگردند بی‌حکم او یك زمان
کجا زونهان حال هرذره است — که برکنه هر ذره‌ای آگه است
براین بندهٔ مجرم ای پادشاه — نگه‌کن که حالش بود بس تباه
به سوی تو آورده روی نیاز — مرانش ز درگاه ای بی‌نیاز
چو افتادگان‌را توئی دستگیر — ز رحمت من خسته را دستگیر
توفرمودی آن کس که‌خواندمرا — ز رحمت کنم حاجتش را روا
ندارم بجز رحمتت حاجتی — فیامنیتی استجب دعوتی
به پیش که ای پاك پروردگار — گر ایدون برانی برم زینهار

* * *

چه خوش گفت فرمانده ملك‌جم — صفاهان خدا پور شاه عجم
فرازندهٔ پرچم کاویان — برازندهٔ تاج و تخت کیان
به نیروی شیر و به بازوی فیل — به روشندلی همره جبرئیل
حدیثی از آن طبع فرخ سرشت — که با آب زر باید او را نوشت
مکن تکیه ای مرد بر رای زن — که زن همچوغولی بود راهزن
خوش آن کس که‌این پندشیرین شنفت — به کار زنان پند مردانه گفت
تعالی بر آن طبع والای او — بر آن چهرو آن برز و بالای او
بر آن فر و آن جاه آزاده‌اش — بر آن‌طبع و آن چهر بگشاده‌اش
جوانست و گوید سخنهای پیر — که‌بختش‌جوانبادوچرخش‌اسیر
هما اینسخن‌چون ازو گوش کرد — سخنهای خود را فراموش کرد

* * *

دی مرا گفت پیر عقل چنان — کای خجسته همای بخت جوان

اندرین بوم از چه داری جای / که گزینند بوم را به همای
پاسخ آوردمش ز شیخ چنین / که به عهد خدیو دولت و دین:
«کس نیاید به زیر سایهٔ بوم / گر همای از جهان شود معدوم»

* * *

ای که زنی دم به ولای علی / کرده دل از مهر علی منجلی
شمع دل از مهر علی برفروز / غیر علی هر چه ببینی بسوز
غیرعلی در دوجهان شاه کیست / ازدوجهان جزعلی آگاه کیست
نیست خدا لیك ز کار جهان / آگـه و دانـا بود و غیب دان
سر بسر از کار جهان با خبر / باخبـر از هرچه بود سربسر
احمد ومحمود ومحمد علیست / هست علی احمد واحمدعلیست

مقطعات

مدیحه

ابوالفضل حکیم از فضل یزدان
چو عیسی مردگان را کرد احیا

بشارت دردمندان را به عالم
که دیگر بار پیدا شد مسیحا

مسیحا گر شد از عالم عجب نیست
مسیحای دگر شد آشکارا

کزو هر درد مشکل یافت درمان
کزو هر راز پنهان گشت پیدا

شد از وی کشور ری همچو فردوس
اگر فردوس خواهی بگذر آنجا

غبار مقدم او سرمه‌ای هست
که نابینا شود زان سرمه بینا

مخوانش جز که بطلمیوس ثانی
ندانش جز که جالینوس دانا

زانفاس مسیحا این عجب نیست
که گردد کور و کر بینا و شنوا

عجب زان حکمت آموزیکه باشد
غبار مقدم او روح افزا

دعای او ملك گوید ز هر سو
ثنای او هما خواند به هر جا

در تعریف خلعت پوشان

بر نایب الحکومه باذل خجسته باد
تشریف شهریار جهان سایهٔ خدا

آمد ز پیشگاه شهنشاه خلعتی
کز کارگاه صنع برآورد کبریا

زیبد که اطلس فلکش آستر کنی
تارش بود زمعدلت وپودش ازسخا

بر نایب الحکومه به تأیید دادگر
فرخنده باد و فرخ ومیمون وجانفزا

آن نایب الحکومه که چرخش بود غلام
آن آفتاب جود که ماهش بود لوا

از آسمان قدرت یزدان مه منیر
در بوستان صاحب دیوان گل عطا

خاقان نژاد داور جمشید اقتدار | کیوان سریر مهتر خورشید متکا
اورا نسب بود به‌دوجانب به‌فروقدر | خاقان عصروصاحب‌دیوان‌ابوالعلا
تا آفتاب تابد ازین نیلگون خیام | ایوان او سپهر و ثناخوان او هما

در نصیحت

ثمر علم ای پسر عمل است | ورنه تحصیل علم درد سراست
هرچه را در جهان بود اثری | علم را تقوی و عمل اثراست
ای پسر علم بی‌عمل در دهر | چون درختی بود که بی‌ثمراست
مر زنان راست زیور اززروسیم | مرد را علم به زسیم و زراست
زاهل دانش اگر نشان جویی | مرد دانا چو خاك رهگذراست
رسم درویشی و طریق سلوك | گر دهد دست بهترین هنراست
رسم درویشی ار بیاموزی | دو جهانت چوخاك درنظراست
با خبرتر ازو مجو به جهان | گرچه‌ازهرچه‌هست باخبراست

درگزارش حال

خدایگانا باشد سه دانگ خانه مرا
کزان سه‌دانگ دودانگش‌خراب وویرانست
چهار سال شد اکنون که دانگ معمورش
به رهن سیدی از مردم صفاهانست
ز اهل ایمان او را مخوان و آل رسول
هزار مرتبه ایمان از او گریزانست
گر از سیادت دعوی کند ازو مپذیر
که هر چه گوید یك سر دروغ و بهتانست
کریه منظر و کوتاه قد و کوسج و کل
به صورت آدم و اندر صفات شیطانست
ز دودمان علی خویش را شمارد لیك
چو نیك بنگری از خانمان عثمانست

نه از خـدای کند شرم نز رسول حیـا
نـه بر بمعـادش نیـز اعتقـاد و ایقانست
شجاعت و کرم و رحم و علم چار صفت
جبـلی است و بری این جلب از اینانست
ازین چهـار صفت در کسی اگـر طلبی
ز هر که گشت عیان سید درست آنست
همی بلـرزد ایـدون تنـم ز دیـدن او
درست گـویـی دیـدار او زمستانست
درین زمستان بـا ده نفر ز خرد و بزرگ
کجا روم که جهان تنگ و حال پژمانست
خلاصه هفت نفر نـان‌خور خـدا نشناس
که ذکرشان همه آب و حـدیثشان نانست
دراین خرابه مقیمند و کارشان شب و روز
دعـای دولت میر و ثنای سلطانست
شهی که تیغ عـدو سوز او به ابر نیـام
چو صبـح روشن در شام تـار پنهانست
چنان ز شحنهٔ عدلش جهان گرفت قرار
که توشه دار شبـان گرگ در بیابانست
دل من است ز پیکان عشق و طرهٔ یار
به روزگـارش اگـر خاطری پریشانست

در شکایت

ای وزیری کـه شحنهٔ عـدلت
ظلم را در چه عدم انداخت
در زمـان تو غیر چنگل باز
کبك در دشت آشیانه نساخت
دادم از ظـالمی بگیر که او
ز آتش ظلم جان من بگداخت
کرده زیر و زبر چو منزل من
توسن ظلم هر کجا که بتاخت
من نه در ششدر غمم از وی
با کسی غیر نرد مکر نباخت
خون سادات را چو آب خورد
حق سادات را اچنین که شناخت

در گزارش حال

داورا آنکه همه عمر ثناگوی شه است
هشت ماه است که محروم ز ماهانه چراست
وانکه هرگز نسروده است ثنایی بسزا
این همه از چه به انعام شهنشاه سزاست
لعل رخشان زچه بی‌قدر و خزف از چه بقدر
ازچه رو بوم عزیزاست وچرا خوار هماست
آخر ازحق مگذر این به چه آئین نیکوست
آخر انصاف بده این به چه انصاف رواست
دیگران سال هزار و دو هزار و سه هزار
می‌برند از کف خسرو که کفش بحرسخاست
من چرا باشم از انصاف شهنشه محروم
کش همه خلق جهان ریزه‌خورخوان عطاست
قدر ماهانهٔ من چیست بر همت شاه
در بر مهر درخشان چه مقامی ز سهاست
تشنه گر قطرهٔ آبی ببرد از دریا
از یکی قطره زیانی چه به قدر دریاست
قدر خورشید کجا کاسته گردد به جهان
گر ز وی کلبهٔ درویش پر از نور و صفاست
نظری سوی هما شاه فکند از سر مهر
زان نظر در نظر خلق چو خورشید سماست
خاك ره بودم و برتر شدم از چرخ برین
وین کمینه اثر از مهر شه مهر لو است
بر تو این نکته عیان است که اشعار هما
خاصه در مدح شهنشاه جهانیش بهاست
قید اطفال و عیال ار نه مرا بود به پا
می بدیدی که مرا پای به فرق جوزاست

هندوچین مسکن من بود گراین قید نبود
چه کنم قید عیال است که زنجیر به پاست

به سر شاه که چون او قسمی نیست عزیز
که اگر شهریه من نرسد بی کم و کاست

رخت از کشور ایران به دیاری ببرم
کاندران گوهر دانش را یاقوت بهاست

نی خطا گفتم جز درگه شه جایی نیست
که عروس سخن اینجا گهرش شیر بهاست

درگه شاه جهان معدن فضل و هنر است
محك مرد هنرور به حقیقت اینجاست

مایهٔ دولت و اقبال بود خدمت شاه
مر مرا پایهٔ این دولت و اقبال کجاست

تا جدا مانده‌ام از سایهٔ الطاف ملك
بسته مرغ طربم در قفس رنج و عناست

گرد آفاق سراسیمه دود همچو سپهر
هر که از درگه شاهنشه آفاق جداست

گر چه درویش و فقیرم ولی از همت شاه
همتم را ز همه خلق جهان استغناست

در مدیحه

مهر تابان گر کریم و محسن است
عکسی از حاجی محمد محسن است

از وی احسان و کرم آموختند
هرچه در عالم کریم و محسن است

همچو خورشید است نامش در جهان
گرچه قطب چرخ یکجا ساکن است

باطن و ظاهر یکی باشد ولی
ظاهر انسان و ملك در باطن است

دید چون احسان او را عقل گفت
مظهر احسان واجب ممکن است

در مکارم دست رادش ثابت است
بر سرائر جان پاکش قاطن است

شرك نبود گر کسی گوید ز حق
رزق را جود کف او ضامن است

در تعریف کمال

گر توانگر شدی ز فضل کسی — از چه یك فاضل توانگر نیست
گنج دانش چو هست دانا را — نخورد غم که گنج گوهر نیست
نیست فرزانه اندرین گیتی — آنکه دیوانه و قلندر نیست
مرد را علم باید آنگه مال — سخن این است و وجه دیگر نیست
از هنر نام جو هما که ترا — گوهری از هنر نکوتر نیست

در مدیحه و شکایت حال

زهی یگانه حکیمی که در جهان هنر
به زیر هفت‌فلك چون تو یك هنرور نیست
چراغ دودهٔ عباسیان تویی امروز
که با عطای تو نامی زمعن وجعفر نیست
جهان به تیغ سکندر گرفت وتو به هنر
ظفر تراست که این پایه با سکندر نیست
به ملك فضل کنون پنج نوبه نوبت تست
که نیست ملکی کاکنون ترا مسخر نیست
به چاربالش فرهنگ وعلم وفضل و ادب
هنروری چوتو یك‌تن به‌هفت کشور نیست
ترا به احمد از آن نام کرده مادر دهر
که دید مظهر او جز تو پاك گوهر نیست
خدایگانا از جور چرخ می‌دانی
که غیرخون دل ازوی مرا به‌ساغر نیست
به اهل فضل اگر آسمان ستیزه کند
شگفت نیست که نامرد مرد پرور نیست
توانگران ز زر و سیم خوش دلند از آن
که کاخ آینه بی‌فرش و کیسه بی‌زر نیست

کسی که دامن او شد تهی ز گوهر فضل
به مال اگر همه قارون بود توانگر نیست
مرا که مسند دانش فراز کیوانست
ازین چه بیم که دیبای روم بستر نیست
خدای داده مرا گوهری ز مخزن فضل
که در خزینهٔ صد کیقباد و سنجر نیست
پر است طبع چو دریای من به گوهر علم
چه غم که دامن آمال پر ز گوهر نیست
به حسن نظم فزون از هزار حسانم
دریغ و درد چو احمد یکی پیمبر نیست
مراد من نه ازین قطعه خودستائی هست
که خودستائی خود شیوهٔ هنرور نیست
چه حاجتست به تعریف و مدح کردن خویش
که خود معرف شمشیر جز که جوهر نیست
مرا ز گردش این روزگار شکوه بسی ست
تو پایمرد شو ایدون که وقت کیفر نیست
مرا ز دست ستمهای چرخ فریاد است
بلی چو چرخ یکی سفله و ستمگر نیست
مگر تو داد من از جور چرخ بستانی
که درمیان من و چرخ جز تو داور نیست
مرا ز گفتهٔ خود یك دو قطعه در بفرست
که آب خضر بدان گونه روح پرور نیست
چو آفتاب به گردون فضل رخ بفروز
که بی تو مجلس اهل هنر منور نیست
در آن دیار که بوم اندرو بگیرد جای
همای را بجز از رنج و غم میسر نیست
سپهر بوقلمونم در آتشی افکند
که زیست در شررش طاقت سمندر نیست

در مذمت حسد

بعضی حسد برند که شعر هما چـرا
مشهورشرق وغرب‌چوخورشیدانوراست
در بـزم مهتـران و بساط هنـروران
از مشك نـاب و نافهٔ تاتار خوش‌تراست
هر سنبلی که بشکفـد از باغ طبع او
از وی مشام عقل جهـانی معطراست
در بزم خسروان جهان مشك و نافه است
در گوش صـاحبان هنر در وگوهراست
تا چند ای رفیق حسد می‌بری ز خلق
مـرد حسود رانـدهٔ درگـاه داوراست
جائی که خاك یاسمن و ارغوان دهد
طبع بشر ز خاك سیه از چه کمتراست
ازکس حسد مبر که به نزد خدا و خلق
ابلیس از حسد بود ار زانکه ابتراست
باکس بدی مکن که بدی عین آتش است
ازکس حسد مبر که حسد مارصدسراست
ضحاك از بدی به همه راه مرتـد است
ابلیس از حسد به همه کیش کافراست
از زیب وزیور استاگر خود ستوده مرد
فضل وادب ستوده‌ترین زیب وزیوراست
آن ملك بی‌زوال که حق داده مر مرا
از یمن مـدح حیدر و اولاد حیدراست

درمذمت حرص

اینهمه خواری ز نامردان ندیدی جان من
نفس‌کافرکیش اگرروزی دوبامن ساختی

اندرین ویرانه گر می‌ساختی با لقمه‌ای
خویش رادرصد بلاکی اینچنین انداختی

درنصیحت

ای برادر دو روز عمر جهان | قابل این همه کشاکش نیست
مرکب از پای خویش ساز اگر | خنگ رهوارواسب سرکش نیست

دوش دیدم...

دوش دیدم ماهی آمد ز آسمان | در کنار صاحب دیوان نشست
از معبر خواستم تعبیر آن | تا بگوید مرد دانا هرچه هست
گفت صاحب را زشه خواهد رسید | خاتم دولت به فیروزی به دست

دراندرز فرزند

فرزند من ای حسین بشنو | ازمن دوسخن که چون‌دو گنج‌است
اول که ببر ز خلق پیوند | کز صحبتشان هزار رنج است
ثانی تو به عالمان بپیوند | با آن بنشین که نکته سنج است

درستایش دانش وهنر

زیور از آسیا و باغ مجو | زیور مرد دانش و هنر است
گاو وخر را بهل به‌گاو و خران | بیشتر زان‌که عالم دگر است
کی شود بر براق عقل سوار | آنکه اندرکمندگاو وخر است

در خطاب به نفس

تا به کی ای نفس دون بهر دو نان | پیش دونان آبرو ریزی به خاك
چند آخر پیش هر نامرد و مرد | اول عنوان کنی روحی فداك

در تقاضا

ای وزیری که گوهر مدحت | هر که بشنید گفت بخٍ بخ

از عطش هر سری درین منزل | به گریبان کشیده پا چو ملخ
چارهٔ تشنگـان از آب یخ است | نیست در کوزه آب یخ آوخ
ناظر خویش را یکی فرمـا | هم به شرطی که می نگوید اخ
گرچه بریخ برات کس ننوشت | بنـویسد بـرات مـا بر یخ

به یکی از دوستان

داورا ای که جنس فضل و هنر | از تو پر قیمت و ثمن باشد
تو چه دانی که از زمانهٔ دون | رنجه جانم چسان به تن باشد
روزی آگه شوی ز من که ترا | روزگاری چو روز من باشد
روزگاری بود که دیـدهٔ من | دور از راحت و وسن باشد
کسب دانش مکن که حاصل او | کاهش جـان و رنـج تن باشد
عقـل را خـاتم سلیمان دان | نفس آن دیو راهـزن باشد
حیف کاین خـاتـم سلیمانی | اندر انگشت اهـرمن باشد
خصم آن دیو راهزن کس نیست | ور بود تیغ بوالحسن باشد

در تقاضا

داورا بر همـا نگـاهی کن | کز نگاه تو خاك جان گردد
بعد سی سال مدح گویی تو | که زمدحت جهان جوان گردد
چون پسندی که ازبرای دو نان | گـرد دونان ز بهـر نان گردد
با توانائیی که حق به تو داد | مادحت از چه ناتوان گردد
جمع کن خاطرم ز کار عیال | که پریشان دلم از آن گردد
یك مریضم بود به خانه کزو | چشم هرلحظه خونفشان گردد
چون بنالـد ز سوز نالهٔ او | سیر جـان من از جهـان گردد
آنچنان کن کرم که گردش چرخ | بندهٔ حکمت آن چنـان گردد
شادمان کن من و مریض مرا | کز خدا جانت شادمان گردد
هفته‌ای حالش از دوا و غـذا | به چو کردی تو کامران گردد
چون صدوبیست سال عمر کنی | نام نیـك تو جـاودان گردد

در مدیحه و شرح حال

شاه صاحبقـران کـه مام جهان
همچو او در هـزار قرن نزاد

آن‌که باشد ز عدل و رأفت او
خلق آسوده ملـك شه آباد

آن‌که در عهد دادخواهی او
کس نگوید ز ظلم دوران داد

نکشد تا ز امر او گـردن
طوق بر گـردن زمانه نهاد

در جوانی به عقل پیر آموخت
حلم وعلم و وقار ودانش وداد

دل به آلایش زمانـه نبست
زان که در اصل بود پاك نهاد

گشت منسوخ چـار چیز ازو
بدعت و ظلم و فتنه وبیداد

شرع را اومروج است و مدار
ملك را او مربی است و مراد

قطب آفاق اوست زانکـه بود
یار اخیـار و همـدم اوتاد

شد ز عدلش بنای ظلم خراب
شد به عهدش سرای جود آباد

جـوشقان وقـراء خمسه ازو
باغ فردوس گشت وسبع شداد

لایق او نبـود این سامـان
خودچویوسف‌وضا به‌زندان‌داد

فتنه را دست بست و پای ستم
بشکست و کف عطـا بگشاد

دست ظلم از سر جهان کوتاه
شد چو برگاه عدل پای نهاد

چون به ایران گهر شناس نبود
خواستم عزم چین کنـم بنیاد

شد خریـدار گـوهـر سخنم
که گهر سنج بود و پاك نژاد

خسته و مانده دید تا که مرا
اسب بخشید و زاد وراحله داد

در قوافی اگر خطـائی رفت
در مـدیحش هرآنچه بادابادِ

بر بساط نشاط و گاه جلال
تا جهـانست او جهانبان باد

باد در سایـهٔ عنـایت او
چون هما چرخ مادح و منقاد

در مدیحه

ای سلیمان حشمتی کز فر تو
مـور دعـوی سلیمانی کند

گر بخواهد آفتاب رای تو
غرب راچون شرق نورانی کند

گر بعکس مهرخواهد خشم تو
صبح را چون شام ظلمانی کند

درحسب خورشیدی واندرنسب
خسرو چرخت ثناخوانی کند

کان و دریا از گهر خالی شود | دست توچون گوهرافشانی کند
پرتو رای تو خورشیدی کند | خادم بزم تو کیوانی کند
آسمان در آستان دولتت | گه غلامی گاه دربانی کند
کشت زار جود را انعام تو | تازه همچون ابر نیسانی کند
خضرآسا عالمی از لطف تو | زنده همچون آب حیوانی کند
در همه کاری مدد کاری تو | نصرت و تائید یزدانی کند
کم نگردد از جلالت گر مرا | لطف تو یك ماه مهمانی کند
جاودان باقی بمان تا عدل تو | ملك و ملت را نگهبانی کند
مادح دیرین تو یعنی هما | در ثنایت کار حسانی کند

در مدیحه

ای حکیمی که از کف توجهان | هردم آرایش دگر گیرد
برسر هر که بگذری چو مسیح | جاودان زندگی ز سر گیرد
هر که را یك نظر کنی از مهر | دو جهان را به یك نظر گیرد
بگذری گر به خاك از سر لطف | خاك رونق ز مشك تر گیرد
بنگری گر به دهر از سرخشم | آتش اندر به خشك وتر گیرد
گر در آفاق مدح تو گویند | همه آفاق زیب و فر گیرد
با تو گر زانکه چرخ شعبده باز | هر زمان بازی دگر گیرد
باش تا باز باز دولت تو | همه آفاق زیر پر گیرد
باش تا آفتاب رایت تو | پرده از روی ماه و خور گیرد
باش تا آسمان به صد تمکین | خاك راهت به فرق سر گیرد
هیچ گوئی هنرورا که هما | چه شد و جای درچه در گیرد
روز اندر کجا مقام کند | شام اندر کجا مقر گیرد

درستایش وصال شیرازی

خدایگانا ای آن که صیت دانش تو
برتر از سپهر و در آن مر مرا سخن باشد

از آنکه مهر وی از خاوران دو اسبه همی

به بامداد به بزم تو قطره زن باشد

ز رشك خامهٔ مشکین تو به‌گاه سخن

هزار خون به دل نافهٔ ختن باشد

جواهر سخنت در به چشم بی‌خردان

حدیث خاتم و انگشت اهرمن باشد

خراج گوهر نظم تو ابر فروردین

اگر نیارد بر گردن عدن باشد

از آستان تو تا دور مانده‌ام همه شب

دو چشم من به مثل معدن پرن باشد

به‌چنگ غم من وتو باده‌کش به‌بزم وصال

به چاه بیژن و آسوده پیلتن باشد

به هیچ روز من آگه نیی شگفتی بین

که خواجه بی‌خبر از بادهٔ کهن باشد

سپهر با من دستان کند نه با همه کس

حریف رستم باید که روی تن باشد

هوای شهر و دیارم به سر بود آری

«غریب را دل آواره در وطن باشد»

ولی به پارس مر این بنده می‌نیارم رخت

که در به‌گوشم از خواجه این سخن باشد

«همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز

در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد»

اندرز برای خوشنویسی

اگر خواهی که از کلکت به دفتر مشك‌تر ریزد

چنان بنویس کز چشم دلت خون جگر ریزد

اگر امروز در تحصیل خط خون جگر خوردی

ز نوك کلك تو فردا همه مشك و گهر ریزد

درحسب حال

بنده پرور پادشاها ای که اندر عهد تو
کبك و تیهو جای اندر دیدهٔ شاهین کنند
توسنت را رایضان چرخ در یوم الرهان
نعل‌ومیخش را زقرص ماه وازپروین کنند
دولت‌وشوکت سزاواراست‌شاهانرا ولی
گاهگـاهی هم نظر بر بندهٔ مسکین کنند
هفت‌سال است آنکه اندر آستانت بنده را
خون دل برجای می اندردل خونین کنند
خسروی و راه مسکین نیست بر درگاه تو
خاکساران را بفرما صبر تا چندین کنند

در شکایت

ای داوری کـه دم به ثنـای تو می‌زنـد
هرکس که در طریقت حق راهرو بود
اسب ترا که برده سبق از کمیت چـرخ
زین و رکاب جرم خور و ماه نو بود
اسبی به بنـده داده امیر آخـور شما
چون چرخ پیر وهمچو زحل کندرو بود
یاد آیـدش ز دولت افـراسیاب ترك
وز اسبهـای خـاصـهٔ اصطبل زو بود
چشم وشکم نمی‌شودش سیر فی‌المثل
گر کهکشان و سنبلـه‌اش کاه و جو بود
رهوار وتند و چابك وفربه اگر که نیست
سراجه‌وار و لاغـر و پیـر و جـلـو بود
در این سرا اگرچه بود کنـد رو ولی
در رفتـن سرای دگر تنـدرو بود

رنگش پریده گوئی کاه است بر جدار
قدش خمیده مانا داس درو بود

روزی ز کاه و جو نشود سیر بطن او
گر فی‌المثل تیول تو قهرود و سو بود

دندان نمانده در دهنش چون نظر کنی
این یک دو تا که بینی دندان نو بود

خواهی بدانی ازچه رمه بود ودرچه عهد
در عهد سام و از رمهٔ زال زو بود

محروم از جو است ولیکن برای کاه
آن زین شکسته‌اش همه وقتی گرو بود

میرآخوری که اسب چنینی به بنده داد
یارب خرش بمیرد و اسبش بکو بود

درشکایت

نانوا به خون خلق جهان استخارد کرد
قصاب هم به‌کشتنشان استشاره کرد

نانوا ز نو به‌کشتن خلق استخاره‌کرد
هر فتنه‌ای که داشت نهان آشکاره کرد

بقال آنچه کرد یکی از هزار او
باور مکن که اوزبک و قوم هزاره کرد

هر جا پنیر گنده و روغن به خیک بود
آن خیک پاره زن همه در خیک پاره کرد

جز قرص مهر و ماه بر این‌خوان لاجورد
یک باره نان ز سفرهٔ مردم کناره کرد

این فتنه در زمانه ز بقال و نانواست
باور مکن که دور سپهر و ستاره کرد

دود و شراره سر به فلک زد چو نانوا
روشن تنور ظلم ز دود و شراره کرد

قصاب چون خروش خلایق ز هر کجا
بشنید یك دو روبه گـر بر قناره کرد
زان نان که خورد فرقهٔ علاف و نانوا
سبزی فروش نیـز یکی لقمه پاره کرد
بالاگرفت نرخ پیـاز و گـر ز چنانك
سبزی فروش جـای به روی مناره کرد
آن بیوه‌زن که ریخته قصاب خـون او
رو بهر عرض و داد بـه دار الاماره کرد
بقال اسب ظلم بـه زین بسته گوئیـا
میدان شاه یك سره از شه اجاره کرد
نه شه به فکر خلق ونه حاکم به‌حکم شاه
گوئی مروت از همه عالم کناره کرد
دریای ظلـم موج زن و غـرق مرد و زن
جان برد آنکه جای به یك تخته‌پاره کرد

در مدیحه

ای امین خلوت شه ای معین ملك و دین
ای که دربان درت صد فخر بر کیوان کند
سایهٔ تو ذره را مهـر جهان آرا نمود
همت توخـاك ره را چشمهٔ حیوان کند
همچو خلق تو همه آفاق را مشکین کند
کلك‌مشك‌افشان‌تو آنجا که مشك‌افشان کند
آنچنانکه خاك یثرب از قدوم مصطفی
تا قیـامت فخـر از تو خطهٔ کاشان کند
نوبهار کلك من یعنی چمن پیرای دهر
از ثنـایت بزم را پر لالـهٔ نعمان کند
خود بده انصاف مدحتخوان تو یعنی هما
آنکه از مدح تو گیتی را نگارستان کند

چون شود محروم ازاحسان توای‌کان کرم
چون زدر گاهت امیرا رو به اصفاهان کند
اسب دولت زیر زینت باد واقبالت قرین
تا کمیت آسمان گرد زمین جولان کند
جاودان می‌خواستم عمر تو جاویدان‌شود
که جهان پیر را برنا همی یزدان کند
از ده و دو حرف نامت این بشارت یافتم
که ولای‌هشت‌وچارت زنده جاویدان کند

در هجو

کیهان خدیو(؟) قم را گفتم قصیـده‌ای
شایـد ازین قصیده مـرا کامـران کند
از چاکـران و حاجبش آمد مرا کسی
تا آنکه عذر خواهی من با زبان کند
گفتـا همـای لابـه مکن آبرو مریز
آن را که جان دهد چه بدل یادنان کند
یك دم دعای کن که خداوند از کرم
امسالـه مرگ مـردم قم رایگـان کند
باشد به وجه مرده که در خاك بسپرند
وجهـی ترا صلت دهد و شادمان کند
گفتم که وجه مرده نخواهم به زندگی
تا آنکـه شادمـانـم آن قلتبان کند
لیکن امیـدوار چنـانم کـه باد مرگ
تیـزش به پیش والد ماجد روان کند
تا آنکه بعد مردن او مـردمان قم
هر دل به دهـر زنـدگی جاودان کند

در هجو

یزد وکرمان شدی خراب ای کاش | تا چنین ناکسان نمی‌پرورد
کس سخاوت ندیده از یزدی | هم زکرمان برون نباید مرد

در تقاضا و شکایت

خدایگانا کاشانهٔ من درویش
که در زمان منوچهر خان به سامان شد
دوسال هست که باشد به بیع وشرط بسی
کسی که خانهٔ خلق از جفاش ویران شد
ربا ستان و ربا کار و کوسج و کوتاه
به صورتی که ازو در گریز شیطان شد
نه مبتلا شده در بند او من درویش
که در شکنجه ازو کافر و مسلمان شد
به هر سه ماه ز من نفع پول می‌طلبد
به هیأتی که ازو دیو و دد غریوان شد
بر آن سراست که صاحب شود سرای مرا
چنان که صد کس ازو بی‌سرا ودکان شد
از آن نترسم، ترسم که مردمان گویند
که این قضیه به عهد حسینقلی خان شد

در حکمت و معرفت و نصیحت

هیچ دانی که از برای چه خلق | آفریده است ایزد دادار
از چه اصل طبایع عالم | خاک با باد وآب باشد و نار
از چه روآفرید شمس و قمر | از چه موجود گشت لیل و نهار
این همه اختلاف را چه سبب | این همه انقلاب بهر چه کار
آب در خاک از چه جست مقر | خاک بر آب از چه یافت قرار
آسمان ازچه روست پر انجم | این یکی ثابت آن یکی سیار

در فلک چیست این همه آیات | در جهان چیست این همه آثار
بهر قومیست دوزخ و ز قوم | قسم جمعیست جنت و انهار
بوی جانبخش از چه دارد گل | نیش دل کاه از چه دارد خار
ای امیر از چه رو شدی تو اسیر | ای عزیز از چه رو تو گشتی خوار
خبرت هست ای دل غافل | کز کجائی و با که داری کار
کیست مقصود تو در این منزل | چیست کالای تو در این بازار
نوعروسیست این جهان که مدام | کرده از خون شوی دست نگار
کس ز دستان زال چرخ نرست | چه فریدون چه جم چه سام سوار
هر که را روشنست دیدهٔ دل | دل نبندد به مهر این مکار
نیست دنیا به غیر مرداری | در بر دیده اولو الابصار
از چه ای شاهباز عرش مقام | شده‌ای پای بست این مردار

در هجو

ای سماعیل میمه‌ای که ترا | عمر افزون بود ز حد شمار
بعد صد سال راه گم کردی | خر به پیری نکرده گم افسار
لاف دانش زنی زهی نادان | دعوی دین کنی خهی دیندار
خار راهی و کندن تو صواب | هست در کیش احمد مختار
هجو در شعر من ندیده کسی | تا مرا شاعری شده است شعار
زان ترا هجو گویم ای نادان | که ز خواب گران شوی بیدار
جنگ با شاه و شیر و شاعر کس | نکند گرگ خوی روبه سار
جز تو از ابلهی و بی‌خردی | کس نکرده‌است دست در دم مار
چند آزار مردمان جوئی | ایهوا جوی و ایخدا آزار
ای خر پیر کم ز روبه لنگ | به عبث پشت شیر شرزه مخار
آشکارا چو یوسفی لیکن | در نهانی چو گرگ آدمخوار
نکند تا که پای مردم ریش | از سر راه بر کنم این خار
شاه صاحب قران اگر نشدی | مایهٔ صلح اندرین پیکار
اندرین داوری ز مار هجا | می برآوردم از سر تو دمار
رو دعا گوی شاه باش که شاه | باد از عمر و بخت برخوردار

در قناعت

چو نیست قسمت درویش لقمه از نانی
نه هایهای کند سود و نه فغان و نفیر
اگر بکنج قناعت بساختی درویش
بچشم او همه نقش حصیر بود حریر

* * *

بوستان سیماب بر شد آسمان سیماب بار
بر فروز اندر بخاری آتش ای رشك بهار
چیست برطرف بخاری خوش در ین سرما و برف
نالهٔ نی ساغر می شاهد و گل این چهار

در هجو

اینقدر تو خرده دان نبودی ای .... خرده‌دانست
بی خرده نبود چون برنجت بی رنج مباد جسم و جانت

در شکایت حال

خدایگانا دربن گرانی و قحطی که میگریزد مرد از زن و پدر زپسر
کسی ندیده بتاریخها چنین ایام کسی نخوانده در اخبارها چنین دفتر
باستخوان خلایق رسیده کارد چنان که طفل خویشتن از جوع میخورد مادر
تنی نبینی زنده دلی نبینی شاد بهر که بنگری ازمرد وزن بخانه و در
اگر براهگذر بگذرد کسی گوئی که مردهٔ متحرك بود براهگذر
بمرگ خویش بودگردلی بود خرم ز خون دیده بود گر رخی بود احمر
در اینزمانه گرم دستگیر می نشود عطای حجةالاسلام مقتدای بشر
اگر عیال نبودی مرا ملال نبود ز فتنهٔ فلك و گردش مه و اختر
بسی عجب نبود گر برم بروم پناه ز درد فاقه و اشکنجهٔ زن و دختر
بدانخدای که در ذات او بود حیران عقول خلق جهان ز انبیا و جن وبشر
که دستگیر نگردد اگر عنایت تو برم بـروم پناه و کنم بهند مقر

در تسلی خاطر

محب خاندان مصطفی کیست کسی کش پایه از چرخست برتر
پناه دین و دولت صدراعظم که دهر از جود او شد کیمیاگر
ازو جو حکمت ودانش که باشد بحکمت صدفلاطونش چو چاکر
اگر کج باخت نراد زمانه دو روزی با تو ای صدرفلك‌فر
مخور غم کاسمان را این بودکار که در زنجیر بندد ضیغم نر
کجا روباه را بندد به زنجیر به‌زنجیراست‌شیر شرزه درخور
که‌هر جنسی بجنس خود کند میل مشو دلتنگ از این سفله‌پرور
چو گنج از دیدهٔ مردم نهان‌باش که‌پنهان‌از نظر گنج‌است‌خوشتر
چومنبر یافت زیب ازنام عثمان چرا ننشیند اندر خانه حیدر
عروس دهر را زشتست آئین الا بر صورت زیباش منگر
مبین‌دست‌نگارینش که ایندست نگار از خون‌محمود است‌وسنجر
به‌مردان سخت گیرد چرخ‌بیمهر به‌سختی‌صبر کن‌چون‌زر در آزر
بسی بی‌مهر باشد مادر دهر ببر پیوند ازین بی‌مهر مادر
همی‌خواهی گر آذر بردمدگل در آذر صبر کن چون پور آذر
چو یوسف صبر کن برچاه و زندان درخت صبر آرد بار شکر
تو خورشیدجهانتابی وخورشید گهی کاسف شود گه نور گستر
به‌چشم اهل‌بینش کی بود نقص کسوف از بهر خورشید منور
کمال ونقص باشد هر دو درماه به جرم تابناك ماه بنگر
منال از رنج گیتی کاخر این رنج دهد پاداش گنج دولت و فر
مجو مهر ازفلك کاین زال بی‌مهر ندارد مهر با مرد هنرور
مگر افسانهٔ سنجر نخواندی که چون‌اندرقفس فرسود پیکر
چو آزاد از قفس شد باز دولت به فرق عالمی بگشود شهپر
بسی بودند اندر بند و زندان ز شاهان و سران ملك‌پرور
چو روزمحنت وغمشان سر آمد عروس ملك را بستند زیور
سر آید آخر این شام غم انجام نهال باغ امید آورد بر
به شادی رخ برافروزی دگربار به مسند برنشینی بار دیگر

در خطاب

ای مظهر جود مهدی راد ای رونق شرع و دین دادار
علم و ادب و بزرگی و جود آراسته حق ترا از ین چار
فخر از تو کند هماره دانا خوار ازتو بود همیشه دینار
در برج جلال آفتابی نادیده چو تو سپهر دوار
توچرخ و مهین برادر تست بر چرخ چو آفتاب سیار
از لطف سوی هما نظر کن در سایهٔ دولتش نگهدار
برهانش‌زدست قرضخواهان از چاه مذلتش برون آر
ازسختی قرض وبرف وسرما خوابم زدودیده رفته یکبار
نه هیزم و نه ذغال و نه پول نه مونس ونه معین و نه یار
پوشش‌نه‌جزین‌عبای‌منحوس مونس نه بجز شغال و کفتار
تا بود عزیز دهر بودم مپسند که اخترم کند خوار
چونان پدر بزرگوارت کو بودمرا رفیق وغمخوار
از دوش رهی به دست همت بار غم روزگار بردار
خورشیدصفت به‌چرخ‌دولت پیوسته بتاب و اخترت یار

در خطاب

ای مهتر فرخنده و ای داور باذل
ای مقصد اهل هنر و ملجاء اخیار
آنان که شب و روز دوند از پی اکسیر
سرگشته به هر بادیه و دشت چو پرگار
آگاه نیند از اثر مهر تو ور نه
سرگشته نگردند در اقطاع و در ابصار
امروز خریدار متاع هنر و فضل
هستی تو و غیراز توکسی نیست خریدار
میزان به نثار تو زر و سیم فشانند
من بنده همه مشك تر و لؤلؤ شهوار

از خامه گهی مشك فشانم به ثنایت
گه لؤلؤ تر بارم از طبع گهر بار
ریزم همه در مدح تو مشك‌تر و تو نیز
از کف گهر بار فشان سیم به خروار
فرمای به گنجور که بگشای سر گنج
بفزای ثناگوی مرا پایه و مقدار
یزدان جهان روز ازل از ید قدرت
بسرشته سراپای وجود تو ز انوار
عالم همه جسمند و توئی روح مجسم
تو گلشن آمال جهانی و خسان خار
هم مهبط الهامی و هم مخزن اکرام
هم مشرق انواری و هم مصدر آثار
آثار جلالت ز تو پیدا چو ز مه نور
تا نور ز مه تابد جود و کرمت کار
در سایهٔ جاه تو هما باد ثناگو
جاوید تو اندر کنف لطف جهاندار

در مدیحه

وه‌ازین‌خودزرنگار که‌هست
تارك شاه عالمش زیور
بر سر شاه آفتاب لوا
آفتابیست بر سپهر دگر
سایهٔ کردگار و ملجاء خلق
شاه عباس معدلت گستر
آنکه ایران به فر دولت او
شد ز گلزار خلد خرم تر
زینت تاج و زیور اورنگ
خسرو عهد و مقصد داور
کشور او همال خلد برین
لشکر او قرین فتح و ظفر

در تقاضا

ای سپهر جلال و بحر عطا
خاك راه تو نور بخش بصر
میر اهل هنر توئی کامروز
از تو داردهنر بها و خطر

نافهٔ چین ز رشك خامهٔ تو
می‌خورد درزمانه خون‌جگر

گاهگاهی همیشه گر نبود
بندهٔ خویش را به یادآور

باوجودخط توحاجت نیست
به رشیدا و میر و میر دگر

چه شود گرزروی لطف و کرم
ای خجسته ادیب نیك سیر

دو رباعی به صفحهٔ کشکول
بنگاری که باشدش زیور

تا مدام است دور چرخ بپا
می عیشت مدام در ساغر

مجلست دلگشاتر ازرضوان
باده‌ات جانفزاتر از کوثر

در خطاب

ای شاه جهان ای که به عهد تو چو عنقا
پنهان بود از دیدهٔ مردم به جهان آز

از خواجهٔ اهوازی من بنده سه غازی
بالابه گرفتم که بده روز دهم باز

از وعدهٔ او رفته کنون ماهی و هر روز
زان خواجه مراهست غلامی دوسه دمساز

گویند ترا خواسته منشین و بپا خیز
جان بر سر خدمت نهم و لابه کنم ساز

چون در برآن خواجه رود بنده بگوید
از گفته و ناگفته مرا بلکه فزون باز

گوید که نگفتی تو در انجام سه غازم
باز آری و عذری ننمائی سپس آغاز

گویم که فراخای جهان تنگ گرفته
بر من تو به بیچارگی یك دوسه می‌ساز

من مدح تو آرم سوی دفتر گه و بیگاه
کز شعر من آیی تو در آفاق سرافراز

گوید به شعیری نخرم دفتر شعرت
زر جوی و بر این شاعری و شعر مپرداز

یا بندگی من کن و آزاد شو از غم
یا آن که سه غازم بده وز خانه بدر تاز
گویم که غلام در شاهنشه رادم
کز بندگیش بر همه شاهان بودم ناز
عباس شه آن خسرو غازی که بـه عهدش
آرامگه صعوه بود دیدهٔ شهباز
گوید که اگر بندهٔ شاهی ز چه دربند
هستی و گدازی چو زر اندر دهن گاز
اندیشه‌ام ای شاه بود کز پی غازی
آخر کنـدم بندهٔ خود خواجهٔ اهواز

در هجو

فراش ظهیر دولـه با من کج باخت و چرخ ریخت خونش
نشناخت مرا و ناکسی کرد افتاد به شاخ گاو . . .

در هجو

گاو را نایب الوزاره کنند عجب است از خریت مردم
اگر این نایب الوزارهٔ ماست صد هزار آفرین به مردم قم

در مرثیت

از وجود آن که عالم را گلستان یافتم
عالم اکنون بی‌وجود او چو زندان یافتم
ای دریغا شمع عیش خلق عالم شد خموش
زیر خاك تیره خورشید درخشان یافتم
مشرق خورشید تابان در خراسانست و من
مغرب خورشید تابان در خراسان یافتم
در خور انعام احسانش زبان شکر کو
تا بگویم هرچه زان انعام و احسان یافتم

کمترین انعام او این بود کاندر روزگار
همچو خضر از خاك پایش آب حیوان یافتم
یاد آن شبها که چون بزم نشاط آراستی
شمع آن محفل مه و خورشید تابان یافتم
یاد آن شبها که اندر بزم چون فردوس او
هرچه آن میخواست دل در بزم او آن یافتم
یاد آن شبها که از بهر نثار بزم او
مشك از گیسوی حور و زلف غلمان یافتم
می‌شکفتم گاه چون گل از نسیم لطف او
خویشتن را گاه چون بلبل غزلخوان یافتم
ملك اصفاهان اگرچه کعبهٔ صدق و صفاست
بعد حاجی میرزا معصوم ویران یافتم
سرگذشت نوح و طوفان را هما ازما طلب
کاندرین ماتم به چشم خویش طوفان یافتم

در تقاضا

بزرگوار امیرا ای آن‌که با جودت
ستوده نیست که نامی برند از حاتم
شبست و بنده هما با یکی دو تن رفقا
به زیر سایهٔ لطفت نشسته‌ایم به هم
برای آن که دماغی ز باده تر سازیم
هجوم بر سر ما کرده است لشکر غم
کجا رواست که ما تشنه کام بنشینیم
علی الخصوص که همسایه گشته‌ایم به یم
شود که لطف کنی شیشه‌ای ز جوهر ناب
که تا به یاد توخوش بر کشیم امشب دم
هماره خصم تو کم باد و دوستانت بیش
به روزگار بود نام تا ز بیش و ز کم

در تاریخ درگذشت

چونکه هشتادو هشت سال گذشت / از هـزار و دویست حی قدیم
روز جمعه شب چهاردهم / ماه ذی الحجه ماه با تکریم
ساخت از دام روزگار خلاص / طایر جـان پاك ابراهیم
چون ز باغ نعیم آمده بود / باز گردیـد سوی باغ نعیـم
گشت همراز ساکنان بهشت / حور همصحبت و فرشته ندیم
از می سلسبیل شد سیـراب / داشت چون شوق کوثر و تسنیم
او شکفته چو گل به روضهٔ وصل / دل احباب در فـراق دونیـم
از جهان شد به بوستان جنان / کرد منزل در آن مقام کریم
کعبهٔ جـان مقام اوست هما / ان هــذا مقـام ابراهیم

در تقاضا

ای جهان کرم به اهل هنر / لطف چندان که می‌توانی کن
خاصه با شاعران نکته شناس / بخشش از روی نکته‌دانی کن
چون تو دانی بهـای دانشور / جود با وی چنانکه دانی کن
کرم است آب زندگی خود را / زنـده زین آب زندگانی کن
گر ذخیره نهی ذخیرهٔ خویش / نـام نیکـوی جـاودانی کن

در قناعت

آبروی خویشتن ریزی به خاك / پیش دونان تا بکی ای نفس دون
خون‌خوری خوشتر که پیش سفله‌ای / بهر دونان خویش را سازی زبون
راه را از دست ندهد راهـرو / عقل را از دست ننهد ذوفنون

در توصیف عمارت

در خجسته زمان دولت شاه / شاه اقلیم بخش ملـك ستان
ناصر الـدین شه آفتاب ملوك / که به کیوان همی زند ایوان
آن شهنشاه آفتـاب سریـر / که ببالـد ازو زمین و زمان

بر جهان و جهانیـان باشد — آیت رحمت خـدای جهان
هر یك از چاکران دولتخواه — بزمی آراسته چو باغ جنان
هر که باغ جنان همی‌خواهد — گو بیا بنگـر این بهارستان
آشکارا بیـا بهشت ببـین — ای که گوئی بود بهشت نهان
روضهٔ پر زنافـهٔ بویا — گلشنی پر ز لالـهٔ نعمـان
نافهٔ او ز طـرهٔ دلبـر — لالهٔ او چو چهرهٔ جانان
غم زدا همچـو بوستان ارم — جانفزا همچو روضهٔ رضوان
آسمانی پر از مـه و پروین — بوستانی پر از گل و ریحان
باغ خلد است این خجسته مقام — که کند پیر را به طبع جوان
ای که گفتی نهان بهشت بود — من بدیدم به چشم خویش عیان
هر سحرگـاه خازن فردوس — تا بیاراید این خجسته مکان
نافـه آرد ز زلف حور العین — عنـبر آرد ز طـرهٔ غلمان
مجلسی همچو بوستان بهشت — روح پرور چو چشمهٔ حیوان
نوبهاری که تازه دارد عمر — بوستانی که زنده سازد جان
بزمی آراسته چنـین بایـد — در خور عیش صاحب دیوان
آنکه آراست از عنایت شاه — عالمی همچو روضهٔ رضوان
جاودان در پنـاه دولت او — چرخ چاکر همای مدحتخوان

دربارهٔ پوستین

ای کریمی که هست همچو هما — سایهٔ دولت تو بر سر من
من نـدانم که پوستین شما — به امـانت رسیده در بر من
یا کـه دانسته شخص باذل تو — که بلـرزد زبرد پیکـر من
زان بچسبیده همچو جان به تنم — تا دهد جان به جسم لاغر من
الغرض پوستین نخواهم داد — گر کنی زنده پوست از سر من

در تاریخ درگذشت

دل منه بر وفا و مهر جهان — اسب همت ازین جهـان بجهان
شوی کش باشد این زن مکار — خویشتن را ز مکر او برهان

ای دریغا که از جفای فلک گوهری گشت زیر خاك نهان
در جوانی شد از جهان ناکام سوخت داغش روان پیروجوان
آنکه خلقش حسن چونامش بود مرغ روحش بجست ازین زندان
خواست تاریخ او زطبع هما با دوصد آه وسوز و درد وفغان
زد رقم از برای تاریخش در گلستان قدس کرد مکان

در نصیحت

نام بگذار جای گنج گهر خویش باقی به ترك فانی کن
ابد الدهر نام تو باقیست به چنین مژده شادمانی کن
زنده نام پدر اگر خواهی از کف راد زرفشانی کن
چون کریمان همای را بنواز چون بخیلان نه سر گرانی کن
دستگیری به قرض یا به عطا اندرین قحطی و گرانی کن
چون ترا نام در جهان باقیست باش باقی و کامرانی کن
از شراب طهور جان پرور چهرهٔ بخت ارغوانی کن

در هجو

شهر تبریز مصر مکرمت است خان مکری درو عزیز شده
قهرمان میرزای آن کشور میرزا قهرمان حیز شده

در فضیلت قناعت

اگر ای نفس با من چند روزی به درویشی و مسکینی بسازی
دو عالم را به سلطانی بگیری علم بر بام گردون برفرازی
بره ازآسمان برخوانت آرند اگر با نان خشك خود بسازی

در تقاضا

ای که از رای پیروبخت جوان بر همه سروران خداوندی
فارغ از درد دوستان چونی غافل از حال بندگان چندی
روزگارش به خاك ره افکند هر که را از نظر تو افکندی

وام خواهی مرا بود در شهر — که ندارد به دهر مانندی
دیو خوئی و غول هنجاری — سخت گیری و سست پیوندی
بسر تو که آن جلب جز سیم — هرگزش گوش نشنود پندی
مر مرا پای می‌نهد دربند — دست انصاف اگر تو بربندی
کرده سرگشته همچو قافیه‌ام — خود تو هم آگه و خردمندی
این چنینم به بند او مپسند — کاینچنین جور را تو مپسندی
شادباش ای درخت دولت بار — زانکه بنیاد ظلم برکندی

در مدیحه

ای به دانش قرین اسکندر — کرده اسکندرت ثناگوئی
چون ارسطو به‌دانش وحکمت — چون سکندر به فر و نیروئی
دار ملك جلال را شاهی — نوعروس کمال را شوئی
نکته‌ای گر ز عشق برخوانی — دفتر عقل را فرو شوئی
چون سکندر به توسن دانش — گرد آفاق در تکاپوئی
برتو زان فتنه شد سکندر عقل — که بنام و صفت ارسطوئی
پرورش داري از بهار چو گل — تو نه چونان گیاه خود روئی
باغ مینوست بزم جان بخشت — تو چو رضوان به باغ مینوئی
آنکه مقصود عالم و آدم — باشد اندر جهان تو خود اوئی
زان سوی عالم ار بود جائی — تو به علم و ادب درآن سوئی
پای تا سر زمانه گوش شود — هر کجا نکته‌ای تو بر گوئی
گر بخوانم ترا بهشت رواست — بسکه در خلق و خلق نیکوئی
آنچه از کردگار می‌خواهی — وآنچه از روزگار می‌جوئی
چرخ سازد به قصر رفعت تو — پاسبانی و ماه هندوئی

در نصیحت فرزند

ای حسین ای نهال فضل وادب — جهد کن تا که بی‌هنر نشوی
ای پسر دانش و ادب آموز — تا خلاف ره پدر نشوی
دانش آموز تا به نادانی — در جهان خوار هر نظر نشوی

حکمت آموز و معرفت اندوز / بصر این است بی‌بصر نشوی
همه جز اهل علم بی‌خبرند / خبر این است بی‌خبر نشوی
گنج خواهی به رنج تن بگذار / زانکه بی‌رنج گنجور نشوی
مرد را اعتبار از هنر است / بی‌هنر مرد معتبر نشوی
پدرت سیم و زر پرست نبود / ها پرستار سیم و زر نشوی
علم آموخت با ادب پدرت / پایه زان یافت کورو کر نشوی
پدرت را امانت است طریق / تا خیانت طلب دگر نشوی
با همه قدر خود اگر دانی / قانع از خود بدین قدر نشوی
دل درویش گـر نیازاری / هدف ناوك سحر نشوی
چون به خون دلت بپروردم / چشم دارم که بی‌ثمر نشوی

در تعریف بخاری

بر افروز آتش بتا در بخاری / که ابر است مشغول سیماب باری
دراین فصل‌ازچشم‌ولعل‌تو خواهم / می بی‌غش و نرگس کوهساری

در تاریخ درگذشت

شد چو حاجی میرزا معصوم درباغ جنان
همدم و همصحبت خاصان بزم سرمدی
روز و شب شغلش بدی تعلیم دین جعفری
سال و مه کارش بدی ترویج دین احمدی
از پی تعظیم دین و از پی ترویج شرع
ماند از وی یادگاری همچو ازحاتم عدی
همچو ذوالقرنین سدی بست لیکن آتشی
سوخت تا یأجوج بدعت‌رسم دیوی‌وددی
میرزا مهدی سپهر فضل‌وخورشید کمال
آنکه در راه شریعت می کند جان را فدی
غرفهٔ جنت چو شد جایش به حسن اتفاق
غرفه هم تاریخ آمد بر حساب ابجدی

قطعه

قاسم . . . . که راد امین — داده فرمان ترا به دربانی

نه بود هفتخوان سرای امیر — نـه تو اسفنـدیار دستانی

بسکه هستی دراز و کوته‌دست — راستی . . . بنده را مانی

رباعيات

باقی به بقای جاودانست هما — آنکس که محب خاندانست هما
ور مهر علی ترا به‌جانست هما — فردوس برینت آشیانست هما

***

یکدل شو ازو ولی بیندیش هما — یا مرد هوا باش تویا مرد خدا
گرمرد هوائی زخدا دست بدار — ورمرد خدائی بزن آتش به‌هوا

***

ای کفر سر زلف تو آئین هما — از مهر مباش در پی کین هما
هرمؤمن وبت‌پرست دینی دارد — عشق رخ تو صنم بود دین هما

***

در بزم رحیم‌خان امین‌الرعیا — ناهید بود بر بطی نغمه سرا
خورشید بود ساقی و می جام شراب — فردوس بود مجلس و شاهد حورا

***

برشخص رحیم‌خان امین‌الرعیا — جا دارد اگر بود دعاگوی هما
گر زانکه ثنا کنند بر اهل کرم — جز بر کرم او نتوان گفت ثنا

***

کشتی وجود ما به غرقاب فنا　　حب علی و آل بود در دو سرا
در مقدمشان چو خاك ره باش هما　　من مات بحبهم فوالله نجی

***

در موسم گل مده ز کف بادهٔ ناب　　از بادهٔ ناب تازه کن عهد شباب
مرغان به فغان که عمر بگذشت دریغ　　گر اهل دلی زبان مرغان دریاب

***

سالار زمین و ماه و افلاك علیست　　خورشید وجود و چرخ ادراك علیست
لولاك اگرچه هست در وصف نبی　　احول نشوی هما که لولاك علیست

***

در ملك وجود شاه و سالار علیست　　در خلوت عشق محرم راز علیست
با اینهمه جرم و شرمساری ایدل　　خوش باش قسیم جنت و نار علیست

***

انجام جهان علی و آغاز علیست　　در خلوت عشق محرم راز علیست
هرچند نبی است مظهر کل صفات　　چون نیك نظر کنی هما باز علیست

***

گفتند بزرگان که سه چیز عجب است　　پوشیدن او دولت و دین را سبب است
این سر نهفته را اگر خواهی فاش　　هشدار که مذهب و ذهاب و ذهب است

***

آسایش جان حبیبه سلطان منست　　در خلوت انس محرم جان منست
برشمع چه حاجتم که اندرشب تار　　ماه رخ او شمع فروزان منست

***

درویشم و کوی دوست مأوای منست　　درمجلس خاص عاشقان جای منست
هرشام وسحر به خلوت دوست هما　　مه ساقی وزهره مجلس آرای منست

***

رازی که خرد نبرد پی پیش منست | از دولت عشق شاه درویش منست
صنعان طریق عشقم و فاش هما | در دیر پرستش بتان کیش منست

***

گر باده نمیخورم نشان خامیست | ور نیز مدام می‌خورم بدنامیست
می شاه و وزیر وزند باید که خورد | ورزین‌سه‌نیی‌مخورکه‌دشمن‌کامیست

***

ای هجر تو دوزخ ووصال‌توبهشت | ناکام دلی که وصل روی تو بهشت
مسجود توئی به مسجد و دیر مغان | مقصود توئی به کعبه و کوی‌و کنشت

***

می فصل بهار با دلارام خوشست | جام از کف ساقی گلندام خوشست
زانجام جهان‌چه‌غم‌خوری‌جام‌بنوش | آغاز چو خوش گذشت انجام خوشست

***

با نالهٔ چنگک خندهٔ جام خوشست | جام از کف ساقی گلندام‌خوشست
ما با می‌ومطرب‌خوش‌آوازخوشیم | دل با غم دوری دلارام خوشست

***

درویش عجب مدار کز دولت تاج | در ملك فنا بگیرد از سلطان باج
گر کشور فقر یافتی خوش بنشین | کآرند شهان برآسنان تو خراج

***

درویش اگر کله نمد باید کرد | با روی صنم یاد صمد باید کرد
در دیدهٔ بینش ار رمد جای کند | از خاك مداوای رمد باید کرد

***

درویش بتاج هفت کشور گیرد | بی‌واسطهٔ سپاه و لشکر گیرد
یك‌جام اگر بنوشد از چشمهٔ عشق | عمر خضر و ملك سکندر گیرد

***

درویش بدل چو مهر حیدر گیرد
صد بنده بر آستان چو قیصر گیرد
گر پای طلب نهد بدرگاه علی
تـاج از سردارا و سکندر گیرد

***

آن دل که فسرده در عزای تو نشد
خون باد چرا که خون برای تو نشد
ناکام دلی که جان به راه تو نداد
پامال سری کـه خاك پای تو نشد

***

در مرحلـه‌ای که پای درویش نهد
سلطان جهان تاج سرخویش نهد
بر درگه او کجـا تواند گردون
یك گام ز جای خویشتن پیش نهد

***

دست به سخا چون ید بیضا بنمود
از جود تو برجهان جهانی افزود
کس چون‌توسخی‌نه‌هست ونه‌خواهدبود
گو قافیه دال شو زهی عالم جود

***

نصرت علم مؤید الملك بود
حشمت حشم مؤید الملك بود
کحل بصر و روشنی دیدهٔ عقل
خـاك قـدم مؤید الملك بود

***

چون عمر گران راحت جان بازآید
از آمـدنش به تن روان بازآید
عمری که گذشت باز ناید هیهات
کی تیر گذشته از کمان بازآید

***

شهزاده یمین که زلفکان تو برید
یارب ز بریدن دوزلف تو چه دید
جزآنکه هزار خانه دل‌کرد خراب
جز آنکه هـزار پردهٔ خلق درید

***

چه جای غم ای شهنشه شیر شکار
صیدی اگر از کمند تو کرد فرار
با شیرقوی چه‌سان کند صید ضعیف
با پیل دمان کجا زند پشهٔ زار

***

از تیر تو ای شهنشه شیر شکار نبود گنه شکار گـر کـرد فرار
گر شیرفلك بنگرداین دست و کمان ناچـار گریزد از نهیبت ناچار

* * *

در فصل بهار جام گلرنگ بیار با نغمهٔ تار و نالهٔ چنگ بیار
گویند که می شادی دلتنگ بود آن مایهٔ شادی دل تنگ بیار

* * *

در ژندهٔ فقر عیب پوشی خوشتر در نکتهٔ عشق تیز هوشی خوشتر
چون بر رخ مقصود نقابست سخن از گفت وشنودها خموشی خوشتر

* * *

از خلق جهان کناره کردن بهتر وز دور زمان پیاله خوردن بهتر
در مذهب من گر این بود کار جهان کاری به جهان نکرده مردن بهتر

* * *

ازخوان‌فلك قرص‌جوی بیش مخور انگشت عسل‌مخای وصدنیش‌مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار خون دل صد هزار درویش مخور

* * *

ای ترك بنه تیغ و به‌کف باده بگیر ازدست بتی چوخویشتن‌ساده بگیر
آن ابروی مست را به تیغ مژه ده وانگاه جهان چو تیغ شهزاده بگیر

* * *

تاکی چودرای کردن افغان‌وخروش یکدم شو ازین هرزه‌درائی خاموش
گنجینهٔ درهـای حقـایق نشوی مادام که‌چون‌صدف‌نگردی خاموش

* * *

زالیست فلك که‌هست دستان‌خویش زنهار مخور فریب رنگ و بویش
گر مهر کند جفا بود آن مهرش ور روی کند قفا بود آن رویش

* * *

آوازز بو القاسم و نی ز اسماعیل | جان زنده کند چو نفخهٔ اسرافیل
آن پیك بود که آید از رب جلیل | این وحی بود که آورد جبرائیل

* * *

گویند ز میخانه و صوفی شادم | وز صومعه و شیخ بود فریادم
گور پدر هزار صوفی ... | ... زن صد هزار زاهد ...

* * *

یك چند به خانقاه و میخانه شدم | یك چند دگر حکیم و فرزانه شدم
چون حاصل روزگار دیدم ناچار | از قید خرد رستم و دیوانه شدم

* * *

میر آخور خر ندیده بودم دیدم | خر شکل بشر ندیده بودم دیدم
عباس علی شنیده بودم لیکن | عبـاس عمر ندیده بودم دیدم

* * *

ای خان سپهر قدر خورشید کرم | از ابر کف تو ملك قزوین خرم
در ملك تو خاطری دژم کس نشنید | جز آنکه همای راشد احوال دژم

* * *

برخیز که رو به کوی خمار کنیم | تسبیح بدل به زلف دلدار کنیم
از بار گران زاهد آسوده شویم | خودرا زغم جهان سبکبار کنیم

* * *

ای ترك شراب ارغوانی بستان | خونخوار مشو می مغانی بستان
یا طره به صید دل زهم بازگشا | یا اینکه کمند ایلخانی بستان

* * *

درزیرعرقچین تو ای سرو روان | مشکیست که قیمتش بود نقد روان
گویند ز مشك زخم را هست زیان | چونست که مشك تو بود راحت جان

* * *

بر کشتن خلق آستین بالا زن　　خون دل خلق ریز و پس حاشا زن
در شهر دلی نماند در دست کسی　　زین پس قدمی به‌جانب صحرا زن

* * *

ای‌دیده محرم‌است خون جاری کن　　ای آتش دل تو نیز غمخواری کن
خون‌شد دل سنگ خاره‌درباری تو　　کمتر ز جماد نیستی کاری کن

* * *

ای خسته تنی که اشك شد مرهم تو　　در عرش گرفته قدسیان ماتم تو
خرم جانی که در عزای تو بسوخت　　خون باددلی که خون‌نشد درغم تو

* * *

در پیرهن حریر سیمین تن تو　　صد خرمن گل بود به پیراهن تو
خون دل عاشقان به دامان بر خلق　　گردیده گواه پاکی دامن تو

* * *

آنجا که حریم اوست حیرانی به　　مجموعهٔ عقل را پریشانی به
علمی که ترا ز خویش آگه نکند　　زآن علم هزار بار نادانی به

* * *

از بخت جوان میرزا نصرالله　　بس نصرت و اقبال قرین و همراه
شد کعبهٔ دیگر به صفا اصفاهان　　افراشت علم عدل جهاندار به ماه

* * *

این جام که لعلگون شراب آورده　　سیمین صدفی گوهر ناب آورده
در گردش می به چنگ ساقی بمثل　　ماهی ماند که آفتاب آورده

* * *

مطرب زچه این پرده سرود آوردی　　وین شور ز نغمهٔ چه رود آوردی
در رقص وسماع ازیکی نغمهٔ عشق　　خاك سیه و چرخ کبود آوردی

* * *

در عشق اگر راه به جائی داری		دانی که هما چه ماجرائی داری
آگـاه ز خود نیی که از عالم غیب		هر لحظه فنـائی و بقائی داری

***

ای مسجد جمعه کعبهٔ اهل دلی		بیرون ز خمیـرمایهٔ آب و گلی
چون بزم امام جمعه مجموعهٔ فضل		غم کاه و روانفزا و انده گسلی

***

گفتا به علی نبـی به آواز جلی		در خم غدیر کای خدا را تو ولی
مولای جهان توئی پس از من آری		بر مسند احمد که سزد غیر علی

***

ای جام مگر باقی از جام جمی		کاین گونه دوای درد وداروی غمی
راز دل یك جهان شود از تو عیان		با باده گهی که در کف آن صنمی

***

اسبـاب نشاط تـا مهیـا نکنی		بی مطرب و جام و یار زیبا نکنی
زان بزم چه سود کاندرو عیش مدام		در موسم گل هوای صحرا نکنی

***

تـا بـا علـی و آل تولا نکنی		وز دشمنشان به جـان تبـرا نکنی
آسوده همـا ز نار دوزخ نشوی		در صدر بهشت عـدن مأوا نکنی

***

از هستی خویش تا تو فانی نشوی		باقی به بقـای جـاودانی نشوی
تا دفتر علم و فضل بر هم نزنی		آگاه ز سر این معـانی نشوی

***

درکشور فقر اگر تو درویش شوی		بیگانه نخست باید ازخویش شوی
چون عمر کم است بیش از ین رنج چه سود		خوار از چه به سودای کم و بیش شوی

***

از سر علی اگر تو آگاه شوی ترسم که علی پرست ناگاه شوی
نی‌نی غلطم که اندرین ورطه هما اندیشه ز سر بنه که گمراه شوی

* * *

ای جام مگر تو آب حیوان داری یا آنکه نشان ز لعل جانان داری
سرچشمهٔ حیوانی و صد همچون خضر لب تشنه مدام در بیابان داری

* * *

تا باده ز دست یار مهوش نکشی خود را به کنار ازین کشاکش نکشی
تا ز آتش باده چهره گلگون نکنی اندود زمانه را در آتش نکشی

* * *

ای خون شده دل هوا پرستی تاکی یك لحظه به هوش آی مستی تاکی
چون نیستی است آخر کار جهان مغرور به این دو روزه هستی تاکی

* * *

ای مسجد جمعه سجده گاه ملکی بر زر وجود رند و زاهد محکی
خورشید محبت از تو در دل تابد ز آن مطلع آفتاب همچون ملکی

* * *

از چار محمد است و از چار علی از فاطمه و دو قرة العین ولی
از صادق کاظم و شه عسکری است بنیاد دو عالم ابدی و ازلی

* * *

سلطان سریر لامکان است علی عالم همه جسم و همچو جان است علی
ایمان نکنی خراب گز روز ازل معمار زمین و آسمان است علی

* * *

سر رشتهٔ امر کاینات است علی شاهد به حیات و به ممات است علی
گر گم شده‌ای راه نجات است علی ور تشنه لبی آب حیات است علی

* * *

فهرست

عنوان	صفحه

غزلیات

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه
درهمه‌شهر دلی نیست که‌شیدای تونیست	۶۶۷
خوشتر از عیش دوعالم چه بود صحبت دوست	۶۶۸
نالهٔ بلبل ندانم دربهاران ازچه روست	۶۶۸
ساقی اگراز دوش به پیمانه شراب‌است	۶۶۹
وادی عشق بهر سو خطر اندرخطراست	۶۷۰
مشتاق‌روی‌دوست دل ودوست دردل است	۶۷۰
جزبه اشك وآه کس‌راره دراین درگاه نیست	۶۷۱
گسست رشتهٔ پیوند دل زهرچه که‌هست	۶۷۲
بی دلارام‌شبی‌را بدل‌آرامم نیست	۶۷۳
مقام خوشدلی امروزگوشهٔ چمن است	۶۷۴
شاهدی راکه به‌کف جام می‌رنگین‌است	۶۷۴
تا صبا دست برآن زلف معنبرزده است	۶۷۵
ما رانه غم جنت ونه خواهش‌حوراست	۶۷۶
هرکه دل داد به‌جانان خبر ازجانش نیست	۶۷۷
دل ودینی بمن‌آن غمزهٔ کافرنگذاشت	۶۷۷
دلی‌که مست شد ازجام دوست روز الست	۶۷۸
اگر ایدل به ره دوست رود جان‌وسرت	۶۷۸
نه همین بسر سرماشور توشیرین پسر است	۶۷۹
گفتم‌آسوده شوم زانکه خطت سرزده است	۶۸۰
نوبهارآمد ووقت گل وگشت چمن است	۶۸۱
اینکه زلفش به سردوش چمان درچمن است	۶۸۱
پی‌وداع دل‌آیم بپای محمل دوست	۶۸۲
دردل‌خسته مپندارکه آرامی هست	۶۸۳
گویند مه روزه شد وباده‌حرامست	۶۸۳
خجسته امشب ما ازجمال یاران است	۶۸۴
طرف چمن زروضه مینوی خوشتر است	۶۸۵

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه
کسی که بخت دهد ره به‌بزم جانانش	۷۹۸
ایدل دمی آسوده ز اسباب جهان باش	۷۹۸
عجب نبود که کوه بیستون‌را بر کند زورش	۷۹۹
خسرو حسنی ومن برسر کویت درویش	۸۰۰
مست آمد به‌خلوتم‌شب‌دوش	۸۰۱
شرابی کز کف جانان کنی نوش	۸۰۱
حاصل آتش ومی این بود ودودحشیش	۸۰۲
هر که ازدوست زنده شد جانش	۸۰۲
دل‌پر از آتش ودرون خاموش	۸۰۳
آنکه درخلوت است دیدارش	۸۰۳
عشرت پاسبان بود روزی	۸۰۴
گرزنی لاف فقر ای درویش	۸۰۴
گر کسی صبر وتحمل نبود بایارش	۸۰۵
مهی دارم که اندرزلف مشکین چهر پرنورش	۸۰۵
مباش تیره چو آهن چولعل رخشان باش	۸۰۶
کسی که برد دل ازدست زلف جانانش	۸۰۷
دارد دل دیوانه بزلفش وطنی خوش	۸۰۸
هر که شد مدهوش چشم میفروش	۸۰۹
بیم است دراین ره خطرناك	۸۰۹
زحال مابود آگه مقلب احوال	۸۱۰
ای بتومشتاق جان ودل بتومایل	۸۱۱
نقل به مجلس بیار وشمع به‌محفل	۸۱۲
اگر دهان تو یکبار آیدش به‌خیال	۸۱۲
ذره بودم چو آفتاب شدم	۸۱۳
من آن درویش سرمستم که مست ازساغرهویم	۸۱۴
ایدل بیاکه رو به پناه خدا کنیم	۸۱۴

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

مراثی

عنوان	صفحه
سه‌ریش ازخون پیشانی براه دوست رنگین شد	۱۰۳۸
درحیرتم که چشم چرا گریه سرنکرد	۱۰۳۹
روزقتل است همه جامهٔ جان چاك کنید	۱۰۳۹
دلم چو یاد شهیدان کربلا بکند	۱۰۴۰
جسمی که جان هردوجهانش فدا بود	۱۰۴۱
این بزم ماتم خلف مصطفا بود	۱۰۴۲
براه دوست اگردوست جان فدا بکند	۱۰۴۳
ساقی غم چو بادهٔ محنت به جام کرد	۱۰۴۴
بختی نه سپهر گسسته مهار شد	۱۰۴۵
آن مرادی نامراد که بود	۱۰۴۷
زان غنچهٔ پیکان به‌گلوی علی‌اصغر	۱۰۴۸
نمی‌دانم چه حال‌است اینکه دیگر	۱۰۴۹
دیده بگشای ای دل هشیار	۱۰۵۰
کسی که در ره جانان فدا شود جانش	۱۰۵۰
وقت آن آمد که برپاشورش محشر کنم	۱۰۵۲
شگفت نبود اندر ثنای خلق حسن	۱۰۵۳
بجای اشك فشانند خون دودیدهٔ من	۱۰۵۴
ای پرستیزه چرخ جفا بیش ازین مکن	۱۰۵۵
محرم آمد وشد موسم عزای حسین	۱۰۵۶
لاله‌زار کربلا را هست وقت آبیاری	۱۰۵۷
ای فلك تاکی به‌آل مصطفی ناسازگاری	۱۰۵۷
شنیدم درآن دشت گلگون شاه	۱۰۵۸
آفتاب وجود کرد ظهور	۱۰۶۲
چون دمید آفتاب صبح وجود	۱۰۶۳
عشق چون زد فراز چرخ علم	۱۰۶۴
هم تو جانی وهم تواصل حیات	۱۰۶۵

مثنویات

مقطعات

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه